۳

# بازگشت شاه

فرمانروای حلقه‌ها

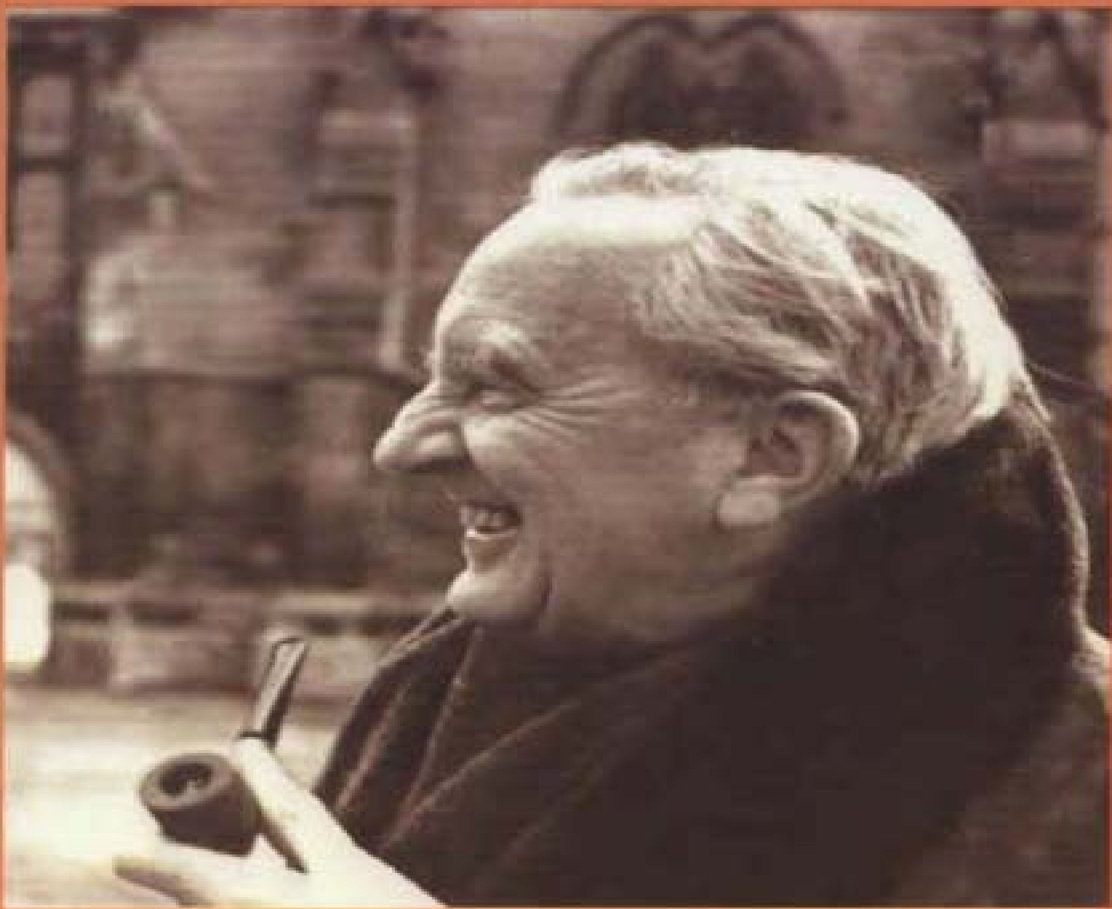
# ارباب حلقه‌ها

جی. آر. آر تالکین

ترجمه: رضا علیزاده

جی. آر. آر. تالکین (۱۹۷۳–۱۸۹۲) در بلومفونتین آفریقای جنوبی به دنیا آمد. از سال ۱۹۲۵ تا سال ۱۹۵۹ استاد زبان و ادبیات انگلیسی و آنگلوساکسون در دانشگاه آکسفورد بود.

کتاب‌های او هابیت، ماجراهای تام بامبادیل، می‌رود راه پیوسته تا آن سو و شاهکارش تریلوژی فرمانروای حلقه‌ها از جمله کتاب‌های مشهور و پرطرفدار جهان هستند.




فورودویت
کوه‌های خاکستری
اره بور
تنها کوه
تپه‌های آهن
کوه‌های سیاه‌بیشه
رودخانه رانینگ
سیاه بیشه
دریای
رون
امینهای
سوفته
دره دیمریل
لورین
روهان
امنت شرقی
امنت غربی
امین مویل
داگورلد (میدان نبرد)
ارد لیتوی (کوهستان خاکستری)
باراد دور
اورودروین
دشت گورگوروت
موردور
نورن
دریای نورن
خاند
گوندور
پوروس
گذرگاه‌های پوروس
گوندور جنوبی
جاده هاراد
هارنن
هاراد نزدیک


کوه‌های آنگمار
کارن دوم
اینجا از دیرباز قلمرو
جادویی آنگمار بود
قلمرو از دست رفته آرنور
خلیج یخزده فروچل
ارد لوئین
لون
نن یوال
(دریاچه)
فورنوست
بلندی‌های شمالی
اتن موز
ودر تاپ (آمون سول)
جاده شرق - غرب
پل آخر
بری
گدار سارن
باراندوین (برندی واین)
هارلوند
فورلیندون
هارلیندون
خلیج لون
میت لوند
بلندیهای فار
تارباد
گوااتلو (گری فلد)
لوند داث
انه‌ویت
ارین وورن
آنگرن (ایزن)
گدارهای ایزن
ایزنگارد
فنگورن
دروازه موریا
گلندوین
اره گیون
گدار
شمال
مایل
۵۰ ۱۰۰ ۱۵۰ ۲۰۰

بسم الله الرحمن الرحیم

## فرمانروای حلقه‌ها

بخش سوم

# بازگشت شاه

جی. آر. آر. تالکین

۱۳۸۳

تالکین، جان رونالد روئل، ۱۸۹۲ - ۱۹۷۳ م.
Tolkien, John Ronald Reuel
فرمانروای حلقه‌ها / جی. آر. آر. تالکین؛ ترجمه رضا علیزاده. تهران: روزنه، ۱۳۸۲.
ج.
ISBN: 964-334-116-x ۳۵۰۰۰ ریال: (ج. ۱)
The lord of the rings. عنوان اصلی:
مندرجات: ج. ۱. یاران حلقه. -- ج. ۳: بازگشت شاه.
ج. ۳ (چاپ اول: ۱۳۸۲).
ISBN: 964-334-173-9 (ج. ۳)
۱. داستان‌های انگلیسی - - قرن ۲۰ م. الف. علیزاده، رضا، ۱۳۴۳ - ، مترجم. ب. عنوان.
۴ف ۲۶۳ت / PZ ۳ ۸۲۳/۹۱۲
۱۳۸۲ ف ۲۴۸ ت
۱۳۸۲
محل نگهداری: ۲۹۶۸۵-۸۰ م





انتشارات روزنه

# بازگشت شاه

بخش سوم از

# فرمانروای حلقه‌ها

□ جی. آر. آر. تالکین

● ترجمهٔ رضا علیزاده

● طرح جلد: رضا عابدینی
● حروف‌چینی: انتشارات روزنه
● چاپ سوم: ۱۳۸۶
● شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه
● قیمت: ۷۵۰۰ تومان
● چاپ: سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی
● صحافی: افشین
● آدرس: خیابان توحید، نبش پرچم، بالای بانک تجارت، طبقهٔ ۴ پلاک ۴، انتشارات روزنه
● تلفن: ۶۶۹۳۹۰۷۴ - ۶۶۹۳۵۰۸۶، فاکس: ۶۶۹۲۴۱۳۲
● شابک: ۹-۱۷۳-۳۳۴-۹۶۴ ISBN 964-334-173-9

# بازگشت شاه

بخش سوم از

## فرمانروای حلقه‌ها

# فرمانروای حلقه‌ها

*حلقه‌ای سه برای پادشاهان اِلف در زیر گنبد نیلی،*
*حلقه‌ای هفت برای فرمانروایان دورف در تالارهای سنگی،*
*حلقه‌ای نُه برای آدمیان که محکوم به مرگ‌اند و فانی،*
*و یکی از برای فرمانروای تاریکی*
*بر سریر تاریکش،*
*در سرزمین موردور، و سایه‌های آرمیده‌اش.*
*حلقه‌ای است از برای حکم‌راندن، حلقه‌ای است برای یافتن،*
*حلقه‌ای است از برای آوردن، و در تاریکی به هم پیوستن،*
*در سرزمین موردور و سایه‌های آرمیده‌اش.*

# فهرست:

## کتاب پنجم







## کتاب ششم

# کتاب پنجم

# فصل ۱

## میناس تی‌ریت

پی‌پین از پناه شنل گندالف بیرون را نگریست. نمی‌دانست بیدار است، یا باز خواب می‌بیند، و هنوز در همان رویای شتابناکی سیر می‌کند که از هنگامِ شروعِ سفرِ سوارهٔ بزرگ، او را به خود مشغول کرده بود. جهانِ تاریک شتابان از کنارش می‌گذشت و باد با صدای بلند در گوشش آواز می‌خواند. چیزی جز ستاره‌های دوار را نمی‌توانست ببیند، و آن دورها در سمت راست، سایه‌های عظیم را در برابر آسمان، آنجا که کوه‌های جنوب از مقابل او رژه می‌رفتند. خواب‌آلود کوشید تا گذشت زمان و مراحل سفر را محاسبه کند، اما خاطراتش آمیخته به رویا و مشکوک بود.

مرحلهٔ نخست سفر را با سرعتی طاقت‌فرسا و بی‌توقف آغاز کرده بودند، و آنگاه در سپیدهٔ صبح، پی‌پین پرتو پریده رنگ طلا را دیده بود و آنان به شهر خاموش و کاخِ بزرگِ خالی از سکنه بر روی تپه رسیده بودند. تازه در پناه آن قرار گرفته بودند که سایهٔ بالدار بار دیگر از بالای سرشان گذشته بود، و مردان همه از ترس پژمرده بودند. اما گندالف سخنانی آرامش‌بخش به او گفته بود و پی‌پین خسته، اما ناآرام در گوشه‌ای خفته و به طرزی مبهم از آمد و رفت و گفت‌وگوی مردان و

نیز دستورهای گندالف آگاه شده بود. و باز بار دیگر تاختن، تاختن در شب. دو شب، نه، سه شب از هنگامی که در سنگ نگریسته بود، می‌گذشت. با این خاطرهٔ هولناک به یک باره از خواب پرید و لرزید و نالهٔ باد پر از صداهای تهدیدآمیز شد.

نوری در آسمان نمایان گشت، پرتو آتشی زرد در پس موانع تاریک. پی‌پین لحظه‌ای هراسان از فکر این که گندالف او را به کدام سرزمین دهشت‌بار می‌برد، خود را عقب کشید. چشمانش را مالید و آنگاه دید که این ماه است که برفراز سایه‌های شرقی طلوع می‌کند و اکنون قرص آن تقریباً کامل بود. پس هنوز خیلی از شب نگذشته بود و سفر در تاریکی هنوز باید ساعت‌ها ادامه می‌یافت. تکانی به خود داد و لب به سخن گشود.

پرسید: «کجا هستیم گندالف؟»

ساحر پاسخ داد: «در قلمرو گوندور. سرزمین آنورین[1] را هنوز پشت سر نگذاشته‌ایم.»

دوباره مدتی سکوت برقرار شد. آنگاه پی‌پین ناگهان فریادی زد و به شنل گندالف چنگ انداخت: «آن چیست؟ نگاه کن! آتش، آتش سرخ! توی این سرزمین اژدها هم پیدا می‌شود؟ ببین، آن هم یکی دیگر!»

گندالف در جواب رو به اسب‌اش فریاد زد. «به‌پیش شدوفکس! باید شتاب کنیم. وقت تنگ است. ببین! فانوس‌های گوندور روشن‌اند و کمک می‌خواهند. آتش جنگ شعله‌ور شده. نگاه کن، آتش را روی

---

1. Anórien

آمون‌دین[1] ببین، و شعله‌ها را روی آیلناخ[2]؛ ببین اینک به طرف غرب می‌شتابند: ناردول[3]، اره‌لاس[4]، مین-ریمون[5]، کالنهاد[6]، و هالیفیراین[7] در مرزهای روهان.»

اما شدوفکس دست از تاخت برداشت و سرعتش را تا حد یورتمه‌ای آرام پایین آورد و سرش را بلند کرد و شیهه کشید، از درون تاریکی صدای شیههٔ اسبان دیگر در پاسخ به آن شنیده شد؛ درست در همان لحظه صدای تق‌تق سم اسبان به گوش رسید و سه سوار از گرد راه رسیدند و همچون اشباح بال‌دار در زیر نور ماه گذشتند و در غرب ناپدید شدند. آنگاه شدوفکس دوباره بر سرعت خود افزود و از جا جست، و شب همچون بادی غران بر سرش وزیدن گرفت.

پی‌پین دوباره خواب‌آلود شد و دیگر چندان توجهی به گفته‌های گندالف نکرد که از رسم و رسومات گوندور برای او حرف می‌زد، و این که چگونه فرمانروای شهر فانوس‌هایی را بر فراز تپه‌های دور افتاده در دو سوی دامنهٔ رشته کوه بزرگ ساخته و پاسگاه‌هایی را در این نقاط دایر کرده است، و اسبان تازه‌نفس را همیشه در آنجا آماده نگه می‌دارند تا چاپارهای او را به روهان در شمال یا به بل‌فالاس در جنوب برسانند. گفت: «الآن زمان درازی از روشن شدن فانوس‌ها می‌گذرد؛ و در گوندورِ روزگارِ باستان، نیازی به این چیزها نبود، چون آنها هفت سنگ را داشتند.» پی‌پین هراسان تکانی خورد.

گندالف گفت: «دوباره بخواب و نگران نباش! چون قرار نیست تو

---

1. Amon Dîn
2. Eilenach
3. Nardol
4. Erelas
5. Min-Rimmon
6. Calenhad
7. Halifirien

هم مثل فرودو به موردور بروی، بلکه داری به میناس تی‌ریت می‌روی و در این روزگار، تو آنجا همان قدر در امانی که در جاهای دیگر. اگر گوندور سقوط کند، یا حلقه به چنگ دشمن بیافتد، آن وقت شایر هم ایمن نیست.»

پی‌پین گفت: «حرف تو تسلی‌ام نمی‌دهد.» اما با وجود این خواب آهسته‌آهسته بر او چیره شد. آخرین چیز پیش از این که کاملاً در خواب غرق شود، یاد منظرهٔ قله‌های سفید و بلند بود که وقتی نور ماه در حال غروب بر آنها می‌تابید، همچون جزیره‌هایی شناور بر روی ابرها می‌درخشیدند. اندیشید که فرودو کجاست، آیا هم‌اکنون در موردور است، یا مرده است؛ و نمی‌دانست که فرودو از دوردست‌ها به همان ماه چشم دوخته است که پیش از فرا رسیدن روز در پس گوندور غروب می‌کرد.





پی‌پین از صدای گفت‌وگو بیدار شد. روزی دیگر بود برای اختفا، و شب سفر گذشته بود. گرگ و میش بود: سپیدهٔ سرد بار دیگر بر سر دست بود، و مه خاکستریِ سرد گرداگردشان را گرفته بود. شدوفکس که بخار عرق از تنش برمی‌خاست، ایستاد، اما سرش را مغرور بالا گرفته بود و هیچ نشانی از خستگی در او دیده نمی‌شد. مردان بلندقامت بسیاری با شنل‌های سنگین در کنار او ایستاده بودند و در پشت سرشان از میان مه دیواری سنگی نمودار بود. آنجا تا اندازه‌ای متروک به نظر می‌رسید، اما از هم اکنون پیش از آن که شب کاملاً بگذرد صدای کار و کوشش شتاب زده را می‌شد شنید: صدای کوبش پتک‌ها، غژغژ بیلچه‌ها، و جیرجیر چرخ‌ها. مشعل‌ها و روشنایی‌ها،

اینجا و آنجا در مه پرتویی کدر داشتند. گندالف با مردانی که راه بر او بسته بودند، سخن می‌گفت، و پی‌پین وقتی گوش داد متوجه شد که موضوع گفت‌وگوی ایشان خود اوست.

فرماندهٔ مردان گفت: «آری به راستی که تو را می‌شناسیم میتراندیر و تو اسم شبِ هفت دروازه را می‌دانی و مأذونی که بگذری. اما ما دوست تو را نمی‌شناسیم. او دیگر چیست؟ از دورف‌های کوهستان شمال است؟ دوست نداریم بیگانگان در این زمانه پا به این سرزمین بگذارند، مگر آن که مردانِ پر صلابتِ سلاح باشند که بتوان به عهد و کمک آنان اعتماد کرد.»

گندالف گفت: «من خود در مقابل تخت دنه‌تور ضمانت او را خواهم کرد. و اما تهور را نمی‌توان به قد و قامت سنجید. او نبردها و مخاطراتی را از سر گذرانده است که تو نگذرانده‌ای اینگولد[1]، هر چند که قامت تو دوبرابر قامت اوست؛ و او اکنون از شبیخون به ایزنگارد برمی‌گردد، شبیخونی که ما خبر آن را آورده‌ایم، و او بسیار خسته است، وگرنه بیدارش می‌کردم. نامش پره‌گرین است؛ و آدم با شهامتی است.»

اینگولد با تردید پرسید: «آدم؟» و دیگران خندیدند.

پی‌پین فریاد زد: «آدم! اکنون کاملاً بیدار بود. «آدم! راستش نه! من هابیت هستم، و همان‌قدر که آدم هستم، متهور هم هستم: فقط گاه و بی‌گاه آن هم موقعی که ضرورت اقتضاء بکند. نگذارید گندالف فریب‌تان بدهد!»

اینگولد گفت: «کسی که قهرمان است لاف به گزافه نمی‌زند. ولی

---

1. Ingold

هابیت چیست؟»

گندالف پاسخ داد: «هافلینگ.» و با دیدن تعجب در چهرهٔ مردان اضافه کرد: «نه، نه آن که حدیث‌اش بر سر زبان‌هاست. این که می‌بینید او نیست. اما یکی از همنوعان اوست.»

پی‌پین گفت: «بله به علاوه، کسی که همسفر او بوده. و بورومیر همشهری شما هم با ما بود و جانم را در برف‌های شمال نجات داد، و آخر سر هم موقعی که داشت در مقابل خیل دشمن از من دفاع می‌کرد، کشته شد.»

گندالف گفت: «خاموش! خبر این ماتم را نخست باید به پدر داد.»

اینگولد گفت: «این موضوع را از پیش حدس زده‌اند؛ چرا که اخیراً نشانه‌های عجیبی دیده‌اند. اما اکنون زود بگذر! چون فرمانروای میناس تی‌ریت چشم انتظار کسی است که آخرین خبر پسرش را برای او بیاورد، حالا فرقی نمی‌کند که آن کس آدم باشد یا ــــــ»

پی‌پین گفت: «هابیت؛ چندان خدمتی از دست من برای ارباب شما برنمی‌آید، اما به یاد بورومیر دلیر هر چه از دستم بربیاید انجام می‌دهم.»

اینگولد گفت: «شما را بدرود می‌گوییم!» و مردان راه را برای شدوفکس باز کردند و او از دروازه‌ای باریک در دیوار وارد شد. اینگولد بانگ زد: «بادا که در این هنگامهٔ نیاز، پندی نیک برای دنه‌تور و نیز همهٔ ما آورده باشی! اما تو با خبر اندوه و خطر آمده‌ای و چنان که می‌گویند این عادت توست.»

گندالف پاسخ داد: «زیرا من به ندرت می‌آیم و آن هم هنگامی که کمک مرا لازم دارند. اما در مورد پندم به شما، می‌گویم که در تعمیر

دیوار پِه‌لِه‌نور[1] بیش از اندازه تأخیر کرده‌اید. اکنون شجاعت بهترین دفاع در توفانی است که نزدیک می‌شود – شجاعت و امیدهایی از این دست که من آورده‌ام. زیرا همهٔ خبرهایی که می‌آورم، شوم نیست. ولی بیلچه‌های خود را رها کنید و مشغول تیز کردن شمشیرهاتان شوید!»

اینگولد گفت: «تا شب کار ما تمام خواهد شد. این آخرین بخش از دیوار است که در برابر دشمن از آن دفاع خواهد شد: کمتر از همه در معرض حمله قرار دارد، چون این دیوار مشرف به دوستان روهانی ماست. خبری از ایشان دارید؛ تصور می‌کنید به فراخوان پاسخ خواهند داد؟»

«آری خواهند آمد. اما ایشان در پس پشت شما نبردهای بسیار کرده‌اند. از این پس، نه این جاده و نه هیچ جادهٔ دیگر ایمن نیست. هشیار باشید! ولی اگر گندالفِ مرغ توفان نبود، شاید به جای سواران روهان، لشکری از خصم را می‌دیدید که از آنورین پیش می‌آمد. و هنوز هم احتمالش هست. شما را بدرود می‌گویم، توصیه‌ام این است که چشم بر هم مگذارید!»

گندالف اکنون پا بر زمین‌های وسیع آن سوی راماس اِخور[2] گذاشت. مردان گوندور دیوار بیرونی را چنین می‌نامیدند، دیواری که آن را پس از سقوط ایتیلین به زیر سایهٔ دشمن، با کوشش بسیار ساخته بودند. به طول ده فرسنگ یا بیشتر از دامنهٔ کوه‌ها شروع می‌شد، و به سوی آن بازمی‌گشت، و دشت‌های پِه‌لِه‌نور را در حصار خود جای

---

1. Pelennor　　2. Rammas Echor

می‌داد: زمین‌های زیبا و حاصلخیز شارستان، روی شیب‌های بلند و پلکانی که تا سطوح پست آندوین پایین می‌آمد. دیوار در دورترین نقطه، از دروازهٔ عظیم شهر در شمال شرق، چهار فرسنگ فاصله داشت، و در آنجا از روی پشته‌ای اخم‌آلود به زمین‌های هموار و دراز کنار رودخانه می‌نگریست، و مردان حصار را بلند و مستحکم ساخته بودند؛ زیرا در آن نقطه جاده از گذرگاهی سنگفرش و محصور در میان دیوار از گدارها و پل‌های ازگیلیات می‌آمد و از دروازه‌ای محفوظ در میان برج‌های مستحکم می‌گذشت. دیوار در نزدیک‌ترین نقطه چیزی بیش از یک فرسنگ از شهر فاصله داشت، و آن در جنوب شرق بود. آنجا آندوین در ایتیلین جنوبی، با خمی باز پای تپه‌های امین آرنن را به سرعت دور می‌زد و به طرف غرب می‌رفت، و دیوار بیرونی بر خود ساحل مشرف بود؛ و در پای دیوار باراندازها و اسکله‌های هارلوند[1] قرار داشت، بارانداز برای قایق‌هایی که برخلاف جریان رود از تیول‌های جنوبی می‌آمدند.

شارستانی آباد بود، با زمین‌های زراعی گسترده و باغ‌های میوهٔ بسیار و مزارعی با کوره‌های خشک‌کن رازک و انبار غله، و آغل گوسفند و گاوداری، و جویبارهای بسیار که غلغله‌زن از ارتفاعات سرسبز جاری می‌شد و به سوی آندوین پایین می‌آمد. با این حال گله‌داران و دهقانانی که در آنجا سکونت داشتند، بسیار نبودند، و بیشتر مردم گوندور درون هفت باروی محصور شهر و یا در دره‌های مرتفع حاشیهٔ کوه در لوسارناخ[2]، یا در دوردست جنوب، در لِه‌بِه‌نین[3] زیبا با پنج

---

1. Harlond 2. Lossarnach 3. Lebennin

رودخانهٔ سیلابی‌اش، زندگی می‌کردند. آنجا مردم خوش‌بنیه، میان کوهستان و دریا ساکن بودند. آنان نیز جزو مردمان گوندور به شمار می‌آمدند، با این حال خون‌شان آمیخته بود، و آدم‌های کوتاه قامت و سیه‌چرده بسیاری در میان‌شان یافت می‌شد که اجدادشان از مردمان فراموش شده‌ای بودند که در سال‌های تاریکِ پیش از آمدن پادشاهان در سایهٔ تپه‌ها سکونت داشتند. اما آن سو، در تیول بزرگ بل‌فالاس، امیر ایمراهیل[1] که در دژ خود دول آمروت[2] واقع در کنار دریا اقامت داشت از نژادی والا بود و مردمان او بلند قامت و مغرور بودند و چشمانی به رنگ خاکستری دریا داشتند.

اکنون گندالف مدتی بود اسب می‌راند که روشنایی روز در آسمان رو به افزایش گذاشت و پی‌پین قد راست کرد و بالا را نگریست. در سمت چپ‌اش دریایی از مه قرار داشت که بالا می‌رفت و به سایه‌ای حزن‌انگیز در شرق می‌پیوست؛ اما در سمت راست، کوه‌های عظیم سر برافراشته بودند و رشته آنها که در غرب امتداد داشت به نحوی پرشیب و ناگهانی به انتها می‌رسید، تو گویی هنگامی که این زمین‌ها را شکل می‌دادند، رودخانه از پشت سدی عظیم رها شده و دره‌ای عظیم را در آنجا کنده بود، دره‌ای که باید در روزگار آتی به میدان نبرد و مناقشه تبدیل می‌شد. و پی‌پین آنجا که کوه‌های سفید ارد نیمرایس به پایان می‌رسید، همان‌گونه که گندالف نوید داده بود، تودهٔ تاریک کوهِ میندولوین را دید، سایه‌های ارغوانی سیرِ دره‌های مرتفع‌اش را، و سطح‌بلند آن درروزکه روشنایی‌اش هر دم فزونی می‌گرفت، به‌سفیدی

---

1. Prince Imrahil    2. Dol Amroth

می‌گرایید. و روی زانوی بیرون‌زدهٔ آن، شهر محفوظ قرار گرفته بود. با دیوارهای هفتگانهٔ سنگی‌اش، چنان مستحکم و باستانی که به بنای ساختهٔ دست نمی‌مانست، بلکه انگار غولان آن را از سنگ‌های زمین تراشیده بودند.

پی‌پین همچنان که شگفت‌زده خیره مانده بود، رنگ دیوارها اندک‌اندک از خاکستری تیره به سفیدی گرایید و در پگاه اندکی به سرخی زد؛ خورشید ناگهان از سایه‌های شرق بالا آمد و تیر شعاعش که رها شد به سطح شهر خورد. آنگاه پی‌پین فریادی بلند کشید، چرا که برج اکتلیون[1] بر فراز فوقانی‌ترین دیوار در برابر پس‌زمینه‌ای از آسمان درخشید و همچون خوشهٔ مروارید و نقره، بلند و زیبا و شکیل سوسو زد و سر مناره‌های آن چنان برقی داشت که گویی آنها را از بلور تراشیده بودند؛ و پرچم‌های سفید برج و باروها در برابر نسیم صبحگاهی باز شد و به اهتزاز در آمد و او نوای واضحی را شنید که بلند و دور از دست، گویی از شیپورهای نقره‌ای برخاست.

گندالف و پره‌گرین زیرآفتاب طالع چنین به سوی دروازهٔ بزرگ شهر مردمان گوندور راندند، درهای آهنین آن در برابرشان چرخید و بازشد.

مردان فریاد می‌زدند: «میتراندیر! میتراندیر! اکنون می‌دانیم که توفان به راستی نزدیک است!»

گندالف گفت: «توفان بر فراز سر شماست. من سوار بر بال‌های آن آمده‌ام. بگذارید بگذرم! باید تا آنگاه که منصب کارگزاریِ فرمانروای

1. Ecthelion

شما دنه‌تور پابرجاست به حضور او برسم. تقدیر هر چه باشد، دورانِ گوندوری که می‌شناختید به سر آمده. بگذارید بگذرم!»

آنگاه مردان در برابر صدای آمرانهٔ او عقب کشیدند و بیش از این از او پرس‌وجو نکردند، اما همچنان شگفت‌زده به هابیتی که جلوی او نشسته بود و نیز اسبی که بر آن سوار بود می‌نگریستند. مردم شهر بسیار کم از اسب استفاده می‌کردند و به ندرت اسبی جز اسبان چاپارهای فرمانروا در شهر دیده می‌شد. می‌گفتند: «بی‌شک این یکی از توسن‌های عظیم‌الجثهٔ شاه روهان است! شاید روهیریم‌ها به زودی برای تقویت نیروهای ما بیایند.» اما شدوفکس با مباهات از جادهٔ پیچان بالا می‌رفت.

میناس تی‌ریت را بنا به اسلوبی خاص در هفت طبقه ساخته بودند و هر یک از طبقات در دل تپه حفر شده بود و گرد بر گرد هر کدام دیواری بود و بر هر دیواری دروازه‌ای. اما دروازه‌ها در یک راستا قرار نداشتند: دروازهٔ بزرگ دیوار شهر در شرق میدان قرار داشت و بعدی مابین شرق و جنوب و سومی مابین شرق و شمال و به همین ترتیب پس و پیش قرار گرفته بود تا به بالا برسد؛ پس جادهٔ سنگ‌فرش که به سوی ارگ بالا می‌رفت از روی دامنهٔ تپه ابتدا به یک سو و سپس به سویی دیگر می‌پیچید. و هر گاه که از راستای دروازهٔ بزرگ می‌گذشت وارد تونلی قوسی شکل می‌شد و در دلِ جرز صخره‌ای عریض فرو می‌رفت، جرزی که حجم برآمده‌اش تمام دوایر شهر را جز نخستین این دوایر به دو بخش تقسیم می‌کرد. تا اندازه‌ای به سبب شکل نخستین خود تپه، و نیز صنعت و کار و کوشش عظیم دوران قدیم، در

پس میدانِ گستردهٔ پشت دروازه، باروی دو پهلوی سر به فلک کشیده‌ای از سنگ ایستاده بود که لبهٔ آن به تیزی تیر سینهٔ کشتی مشرف به شرق بود. باروی دوپهلو تا سطح فوقانی‌ترین دایره بالا می‌رفت و آنجا بر سرش کنگره‌ای داشت؛ بدین گونه کسانی که در ارگ بودند همچون دریانوردانی در یک کشتی غول‌آسا، می‌توانستند از تارک آن دروازه را که هفتصد پا پایین‌تر قرار داشت مستقیم زیر نظر بگیرند. ورودی ارگ نیز مشرف به شرق بود، اما آن را در دل صخره کنده بودند؛ بدین ترتیب شیب‌راهه‌ای بلند که روشنایی‌اش با چراغ تأمین می‌شد تا دروازهٔ هفتم بالا می‌رفت. از آنجا مردمان سرانجام به حیاط رفیع می‌رسیدند، به میدان فواره مقابل برج سفید: بلند و شکیل و بلندی‌اش پنجاه گز از پایه تا برجک‌ها، جایی که بیرق کارگزاران به فاصلهٔ یک هزار پا از سطح دشت در اهتزاز بود.

ارگ به راستی مستحکم بود و اگر کسی در داخل وجود داشت که بتواند سلاح به دست گیرد، لشکر خصم به هیچ روی نمی‌توانست آنجا را متصرف شود؛ مگر آن که دشمن از پشت سر می‌آمد و از دامنه‌های کوتاه میندولوین بالا می‌رفت و خود را به روی یال باریکی می‌رساند که تپهٔ نگهبانی را به تنهٔ اصلی کوه متصل می‌کرد. اما آن یال که ارتفاع آن تا دیوار پنجم می‌رسید، باروهایی عظیم داشت و درست تا دیواره‌ای که بر فراز جناح غربی معلق بود، بالا می‌آمد؛ و در آن فضا خانه‌ها و مقبره‌های پادشاهان و فرمانروایان گذشته در خاموشی ابدی میان کوه و برج قرار گرفته بود.

پی‌پین با تعجبی که فزونی می‌گرفت به شهر سنگی عظیم خیره ماند، شهری که پهناورتر و شگفت‌انگیزتر از هر چیزی بود که خوابش

را می‌دید؛ عظیم‌تر و مستحکم‌تر از ایزنگارد و بسیار زیباتر. با این حال در حقیقت با گذشت سال‌ها رو به انحطاط گذاشته بود؛ و از هم اکنون تعداد ساکنان شهر حتی نصف آن مقداری نبود که می‌توانستند به راحتی آنجا سکونت کنند. در هر خیابان خانه‌های بزرگ و میدان‌هایی را پشت سر می‌گذاشتند که بر روی در و تاق‌نمای آنها حروف زیبا و متعدد با اشکالی عجیب و باستانی نقش بسته بود: به تصور پی‌پین نام‌های مردان بزرگ و خویشاوندان‌شان که زمانی در آنجا سکونت داشتند؛ اما اکنون بر آنها خاموشی حکمفرما بود، و صدای گام‌ها روی سنگ‌فرش عریض ورودی خانه‌ها طنین‌انداز نمی‌شد، و آوایی از آن تالارها به گوش نمی‌رسید و هیچ چهره‌ای از درها و پنجره‌های خالی بیرون را نمی‌نگریست.

سرانجام از سایه بیرون آمدند و به هفتمین دروازه رسیدند، و خورشید گرمی که آن سوی رودخانه، در فضاهای بی‌درخت ایتیلین پیش‌پای فرودو می‌تابید، اینجا بر روی دیوارهای صیقلی و ستون‌های ریشه‌دار، و تاق‌نمای بزرگ و قطاع کاکل آن که به شکل سری شاهوار و تاج‌دار حجاری شده بود، درخشید. گندالف از اسب پایین آمد، چرا که هیچ اسبی اجازه ورود به ارگ را نداشت، و شدوفکس تن داد که با دستور ملایم اربابش او را از آنجا ببرند.

نگهبانان دروازه ردای سیاه به تن داشتند و کلاه خودهاشان شکلی عجیب داشت؛ کلاه‌خودهای بلند و گونه پوش‌های بلند چسبیده به صورت و بالای گونه‌پوش‌ها بال‌های سفید مرغان دریایی را نشانده بودند؛ اما خودها با برق نقره می‌درخشید، چرا که آنها را از میتریل ساخته بودند، میتریلی که میراث شکوه روزگاران گذشته بود. روی

بالاپوش‌های سیاه درختی شکوفا به رنگ سفید برف در زیر تاجی نقره‌ای و ستاره‌ای چند وجه گلدوزی شده بود. این جامهٔ متحدالشکل کسانی بود که در خدمت وارثان الندیل بودند، و جز نگهبانان ارگ در مقابل میدان فواره جایی که درخت سفید رسته بود، دیگر کسی در گوندور چنین جامه‌ای به تن نمی‌کرد.

به نظر می‌رسید که خبر آمدن آنها پیش از خودشان به آنجا رسیده است؛ و بلافاصله خاموش و بدون سئوال و جواب پذیرفته شدند. گندالف به سرعت طول حیاط سنگ‌فرش را پیمود. فواره‌ای دل‌انگیز زیر آفتاب صبحگاهی آنجا مشغول بازی بود، و چمن‌زاری به رنگ سبز روشن گرداگرد آن قرار داشت؛ اما در وسط، خمیده بر روی حوض؛ درختی خشکیده ایستاده بود و قطره‌های آب به طرزی رقت‌بار از شاخه‌های بی‌بار و شکسته‌اش دوباره در آب زلال می‌چکید.

پی‌پین همچنان که شتابان از پی گندالف می‌رفت به آن نگاه کرد. فکر کرد که جلوه‌ای اندوهبار دارد و تعجب کرد که چرا گذاشته‌اند یک درخت خشکیده در چنین جایی که از هر چیز دیگر خوب مراقبت به عمل می‌آمد، باقی بماند.

*هفت ستاره و هفت سنگ و یک درخت سفید.*

سخنانی را که گندالف زیر لب گفته بود، یادش آمد. و خود را در آستانهٔ تالارِ بزرگِ زیرِ برجِ درخشنده یافت؛ و از پس ساحر، دربان‌های بلند قامت و خاموش را پشت سر گذاشت و وارد سایه‌های پرطنین و بی‌روح خانهٔ سنگی شد.

از راهرو دراز و خالی سنگ‌فرشی گذشتند و همچنان که می‌رفتند

گندالف آهسته با پی‌پین حرف می‌زد. «مراقب حرف‌هایت باش ارباب پره‌گرین! حالا وقت وقاحت‌های هابیتی نیست. تئودن پیرمرد مهربانی است. دنه‌تور جنم‌اش متفاوت است، مغرور است و نکته‌سنج، مردی که تبار و قدرت او بسیار برجسته‌تر است، هر چند که او را شاه نمی‌خوانند. در هر حال او بیشتر با تو حرف خواهد زد و بیشتر از تو پرس و جو خواهد کرد، زیرا تو از پسر او بورومیر گفتنی‌ها داری. بورومیر را به شدت دوست داشت: شاید بیش از اندازه؛ و شاید به این دلیل که آن دو شباهتی به هم نداشتند. اما زیر پوشش این دوست داشتن، فکر می‌کند که فهمیدن آنچه دوست دارد بفهمد، از تو بسیار آسان‌تر است تا از من. بیش از آنچه لازم است به او نگو، و موضوع مأموریت فرودو را مسکوت بگذار. خودم در موقع مقتضی به آن می‌پردازم. همچنین چیزی از آراگورن نگو، مگر این که مجبور باشی.»

پی‌پین نجواکنان گفت: «چرا نگویم؟ حرف زدن از استرایدر چه ایرادی دارد؟ قصد داشت که بیاید اینجا، مگر نه؟ و به هر حال خودش به همین زودی‌ها می‌رسد.»

گندالف گفت: «شاید، شاید. اما اگر بیاید، احتمال دارد آمدنش به نحوی باشد که کسی انتظار ندارد، حتی دنه‌تور. این طور بهتر است. دست‌کم بهتر است ما آمدنش را جار نزنیم.»

گندالف مقابلِ درِ بلندی که از جنس فلزی صیقلی بود ایستاد. «ببین ارباب پی‌پین وقت نداریم که حالا تاریخ گوندور را به تو تعلیم بدهیم؛ هر چند خوب بود این چیزها را وقتی یاد می‌گرفتی که هنوز داشتی توی بیشه‌های شایر دنبال لانهٔ پرنده‌ها می‌گشتی و از مدرسه فرارمی‌کردی. مطابق دستورمن رفتارکن! اصلاً عاقلانه نیست‌که وقتی

خبر مرگ وارث یک فرمانروای مقتدر را به او می‌دهی، زیاد از آمدن کسی حرف بزنی که اگر بیاید ادعای پادشاهی خواهد کرد. این کافی است؟»

پی‌پین متعجب گفت: «پادشاهی؟»

گندالف گفت: «بله. اگر این روزها با چشم و گوش بسته توی خواب راه رفته‌ای، حالا بیدار شو!» و در زد.

در باز شد. اما ندیدند که کسی آن را باز کند. پی‌پین نگاهی به داخل تالار بزرگ انداخت. تالار از پنجره‌هایی عمیق در راهه‌های عریض دو سو در پس ردیف ستون‌های بلندی که سقف را نگه داشته بود، نور می‌گرفت. سنگ مرمرهای سیاه یکپارچه تا سر ستون‌های عظیم بالا می‌رفت که به اشکال عجیب و گوناگون جانوردیس و برگ‌دیس حجاری شده بود؛ در میان سایه‌های آن بالا، تاق‌بندی عریض که به رنگ طلایی کدر می‌درخشید، با توری‌کاری‌های مواج به رنگ‌های مختلف در هم آمیخته بود. هیچ آویز، یا هیچ پرده‌ای با نقوش روایی، یا هیچ چیز بافته یا ساخته از چوب در آن تالار دراز و باشکوه به چشم نمی‌خورد؛ اما در میان ستون‌ها جمع خاموشی از تمثال‌های بلند حجاری شده در سنگ سرد دیده می‌شد.

پی‌پین ناگهان به یاد صخره‌های تراش‌خوردهٔ آرگونات افتاد و همچنان که سرتاسرِ راهروِ پادشاهانِ از دیرباز مرده را از نظر می‌گذراند، هراسی بر او مستولی شد. در انتهای تالار روی شاه‌نشینی با پله‌های بسیار، تختی بلند در زیر چتری مرمرین به شکل خودی تاجدار قرار داده بودند؛ در پس تخت نقش درختی شکوفا را روی دیوار

حجاری کرده و روی آن دانه‌های جواهر نشانده بودند. اما تخت خالی بود. پای شاه‌نشین، روی پایین‌ترین پله که عریض و عمیق بود یک کرسی سنگی سیاه و بی‌آرایه قرار داشت، و روی آن پیرمردی نشسته و به دامان جامهٔ خود خیره مانده بود. در دستش عصایی سفید با دسته‌ای زرین گرفته بود. بالا را نگاه نکرد. با متانت تالار بلند را پیمودند و در فاصلهٔ سه قدمی عسلیِ زیر پای او ایستادند. آنگاه گندالف سخن گفت.

«درود بر فرمانروا و کارگزار میناس تی‌ریت، دنه‌تور پسر اکتلیون! من در این زمانهٔ تاریک برای مشاوره آمده‌ام و خبرهایی با خود آورده‌ام.»

آنگاه پیرمرد نگاهش را بالا آورد. پی‌پین چهرهٔ پرصلابت او را دید، چهره‌ای با استخوان‌بندی شکوهمند و پوست عاج‌مانند و بینی عقابی بلند در میان دو چشم تیره گود افتاده؛ و این چهره چندان بورومیر را در ذهن او تداعی نکرد که آراگورن را. پیرمرد گفت: «به راستی که زمانهٔ تاریکی است، و میتراندیر، عادت تو این است که در چنین مواقعی بیایی. اما اگر چه تمامی نشانه‌ها گواهی می‌دهد که تقدیر گوندور نزدیک است، اکنون آن ظلمت در نظر من بی‌اهمیت‌تر است از ظلمتی که گریبانگیر خود من است. به من گفته‌اند که تو یکی از کسانی را که مرگ پسرم را دیده، با خود آورده‌ای. این هموست؟»

گندالف گفت: «هموست. یکی از دو تن. دیگری همراهِ تئودنِ اهلِ روهان است و ممکن است پس از این بیاید. همان طور که شاهدی هافلینگ هستند، با این حال این همانی نیست که پیشگویی‌ها از او خبر داده‌اند.»

دنه‌تور عبوس گفت: «با این حال هافلینگ است، و من کمتر تاب تحمل شنیدن این نام را دارم، چرا که آن سخنان نفرین‌شده برای به دردسر انداختن مشاوران ما نازل شد و پسرم را در مأموریتی دیوانه‌وار از من جدا کرد و به سوی مرگ پیش برد. بورومیر عزیزم! ما اکنون سخت به تو نیاز داریم. فارامیر باید به جای او می‌رفت.»

گندالف گفت: «فارامیر می‌رفت. حال که داغداری، پا از جادهٔ انصاف بیرون منه! بورومیر مأموریت را خود برعهده گرفت و تاب تحمل این را نداشت که کسی دیگر عهده‌دار این مأموریت شود. او مردی خوگرفته به تحکم و ریاست بود، و کسی که هر چه هوس می‌کرد به دست می‌آورد. من مدتی دراز با او همسفر بودم و تا اندازه‌ای با خلق و خوی او آشنا شدم. اما تو از مرگ او سخن می‌گویی. خبر آن پیش از آمدن ما به تو رسیده است؟»

دنه‌تور گفت: «این چیزی است که به من رسیده است.» و عصایش را زمین گذاشت و از روی دامانش چیزی را برداشت که به آن خیره شده بود. با هر یک از دست‌هایش یک نیمهٔ شاخی عظیم را که از وسط شکسته بود، بالا آورد: شاخ نره گاوی وحشی و نقره‌اندود.

پی‌پین فریاد زد: «این شاخی است که بورومیر همیشه با خود داشت!»

دنه‌تور گفت: «به راستی چنین است. من نیز به نوبهٔ خود زمانی آن را برمی‌داشتم، و نیز تمامی پسران ارشد خاندان ما از گذشتهٔ دور، از سال‌های فراموش شده پیش از فتور پادشاهان، از زمانی که

وورونديل[1] پدر مارديل رمهٔ وحشی آراو[2] را در دشت‌های دوردست رون شکار کرد. صدای نفیر ضعیف‌اش را سیزده روز پیش از طرف مرزهای شمالی شنیدم، و رودخانه تکه‌های آن را برایم آورد: نفیر آن دیگر هیچ‌گاه شنیده نخواهد شد.» مکثی کرد و سکوتی سنگین حکمفرما شد. ناگهان نگاه بدبینانه‌اش را متوجه پی‌پین کرد. «تو در این مورد چه می‌گویی هافلینگ؟»

پی‌پین با لکنت گفت: «سیزده، سیزده روز، بله، فکر می‌کنم باید همین طور باشد. بله، وقتی در شاخ دمید، کنار او ایستاده بودم. اما هیچ کمکی نرسید. فقط اورک‌های بیشتری آمدند.»

دنه‌تور گفت: «پس این‌طور،» و با دقت به چهرهٔ پی‌پین نگاه کرد. «تو آنجا بودی؟ بیشتر برایم بگو! چرا کمک نرسید؟ و تو چگونه گریختی، و او نتوانست، او که مردی چنین نیرومند بود، و آیا فقط اورک‌ها در مقابلش بودند؟»

پی‌پین سرخ شد و ترس‌اش را فراموش کرد. گفت: «نیرومندترین مردان ممکن است با یک تیر کشته شود، اما تیرهای بسیاری تن بورومیر را شکافته بود. وقتی آخرین بار او را دیدم کنار درختی افتاد و چوبهٔ تیری را که پر سیاه داشت از پهلو بیرون کشید. آن وقت من از هوش رفتم و اسیر شدم. دیگر او را ندیدم، و بیش از این چیزی نمی‌دانم. اما با افتخار از خاطرهٔ او یاد می‌کنم، چرا که خیلی متهور بود. در راه نجات ما کشته شد، نجات هم‌نوع من مریادوک، و من که در بیشه‌ها از سپاهیان فرمانروای تاریکی کمین خورده بودیم؛ و اگر او از پا

1. Vorondil    2. Araw

افتاد و شکست خورد، قدردانی من از او ذره‌ای کمتر از پیش نیست.»

آنگاه پی‌پین چشم به چشم پیرمرد دوخت، چرا که آزردگی از تحقیر و سوءظن صدای آن مرد، موجب شده بود که غرور به طرزی عجیب در اندرون او سر بردارد. «عجیب نیست اگر فرمانروای بزرگ آدم‌ها تصور کند که چندان خدمتی از دست یک هابیت، هافلینگی از شایر در شمال ساخته نیست؛ ولی با این که قابلی ندارد در مقابل دِین خودم، آن را تقدیم می‌کنم.» پی‌پین شنل خاکستری‌اش را کنار زد و شمشیر کوچکش را از نیام بیرون کشید و آن را پیش پای دنه‌تور گذاشت.

لبخندی رنگ پریده، مثل پرتو خورشید سرد عصر زمستان از روی چهرهٔ پیرمرد گذشت؛ با این حال سرش را خم کرد و تکه‌های شکستهٔ شاخ را کنار گذاشت. گفت: «سلاح را به من بده!»

پی‌پین آن را برداشت و قبضه‌اش را به او تسلیم کرد. دنه‌تور گفت: «این از کجا آمده است؟ بار سال‌های سال بر آن سنگینی می‌کند. مطمئناً این تیغی است که خویشاوندان شمالی خود ما در گذشتهٔ دور ساخته‌اند؟»

پی‌پین گفت: «این تیغ از پشته‌هایی به دست آمده که در مرزهای سرزمین من قرار دارد. اما اکنون فقط موجوداتی پلید در آنجا ساکن هستند، و من به میل خود بیش از این از آنها نخواهم گفت.»

دنه‌تور گفت: «چنان که می‌بینم داستان‌های عجیب گرد تو بافته شده است و این موضوع یک بار دیگر نشان می‌دهد که ظاهر ممکن است آدمی - یا هافلینگ - را بفریبد. پیشنهاد خدمت‌گزاری‌ات را می‌پذیرم. زیرا تو با کلام مرعوب نشدی؛ و نیز با نزاکت سخن

می‌گویی هر چند که لحن آن در نزد ما جنوبی‌ها ممکن است عجیب بنماید. و ما در روزهایی که از راه می‌رسد، نیازمند تمام مردم با نزاکت اعم از بزرگ و کوچک خواهیم بود. اکنون در برابر من سوگند یاد کن!»

گندالف گفت: «قبضه را بگیر و اگر عزم جزم کرده‌ای، از پس فرمانروا تکرار کن.»

پی‌پین گفت: «بله مصمم هستم.»

پیرمرد شمشیر را روی دامانش قرار داد و پی‌پین دستش را روی قبضه گذاشت و آهسته از پی دنه‌تور گفت:

«اینک سوگند می‌خورم در سخن گفتن و خاموشی گزیدن، انجام وظیفه و اطاعت کردن، هنگام آمدن و رفتن، در هنگامهٔ نیاز و فراوانی، در صلح و جنگ، در زیستن و مردن، از این ساعت، از این پس وفادار و خدمتگزار گوندور و نیز فرمانروا و کارگزار قلمرو آن باشم، تا آنگاه که فرمانروایم مرا آزاد کند، یا مرگ مرا دررباید، یا جهان به فرجام رسد. چنین می‌گویم من، پره‌گرین پسر پالادین اهل شایر هافلینگ‌ها.»

«و من دنه‌تور پسر اکتلیون، فرمانروای گوندور، کارگزار شاهان برین این سخنان را شنیدم، و آن را از یاد نخواهم برد، و از دادن پاداش در برابر آنچه به من داده‌اند، کوتاهی نخواهم کرد: وفاداری عاشقانه و متهورانه را با افتخار، و سوگند شکنی را با انتقام.» آنگاه پی‌پین شمشیرش را باز ستاند و آن را در نیامش فرو برد.

دنه‌تور گفت: «و اکنون نخستین فرمانم به تو: سخن بگو. و خاموش مباش! داستانت را بی‌کم و کاست برایم بازگو، و مراقب باش که تا حد ممکن همه چیز را در مورد بورومیر، پسرم به یاد آوری. اکنون بنشین و شروع کن!» همچنان که سخن می‌گفت زنگ نقرهٔ کوچکی را

که نزدیک عسلی او قرار داشت، به صدا درآورد و خدمتکاران بی‌درنگ پیش آمدند. آنگاه پی‌پین دید که خدمتکاران در جا پیکره‌ای‌های دو سوی در ایستاده بوده‌اند و او و گندالف هنگام ورود آنان را ندیده‌اند.

دنه‌تور گفت: «برای میهمانان شراب و خوراک و صندلی بیاورید و مراقب باشید که تا یک ساعت دیگر هیچ کس اسباب زحمت ما نشود.»

خطاب به گندالف گفت: «تمام وقت فراغتم همین است، زیرا چیزهای بسیاری هست که باید به آنها بپردازم. اشتغالاتی هست که ممکن است بسیار پراهمیت بنماید، اما با این حال در نظر من چندان فوری و فوتی نیست. اما شاید در پایان روز بتوانیم با هم سخن بگوییم.»

گندالف گفت: «امیدوار باشیم که این امر زودتر میسر گردد. زیرا من از ایزنگارد تا به اینجا یکصد و پنجاه فرسنگ را به سرعت باد نتاخته‌ام که جنگجویی کوچک هر چند با نزاکت را برایت بیاورم. آیا به این موضوع‌بهایی نمی‌دهی‌که تئودن درکارزاری بزرگ پیروزشده وایزنگارد سقوط کرده است و این‌که من چوبدست سارومان را شکسته‌ام؟»

«اینها همه در نزد من با ارزش است. اما از پیش برای مقابله با تهدید شرق در حال شور بودیم، و هم‌اکنون به قدر کافی از این وقایع مطلعم.» چشمان سیاهش را به طرف گندالف چرخاند و پی‌پین اینک متوجه شباهت بین آن دو شد و تنشِ میان این دو را احساس کرد، تو گویی رشتهٔ آتش نهان سوزی را می‌دید که از چشمی به چشم دیگر کشیده شده و ممکن بود به یک‌باره شعله‌ور شود.

به راستی، دنه‌تور بیشتر از گندالف به ساحری بزرگ می‌مانست،

شاه وار و زیبا و نیرومند؛ و نیز پیرتر. اما پی‌پین با حسی غیر از حس باصره دریافت که گندالف صاحب قدرتی عظیم‌تر و حکمتی ژرف‌تر و اقتداری است که در پس حجاب قرار دارد. و پیرتر بود، بسیار پیرتر. با خود اندیشید: «چقدر پیرتر؟» و بعد فکر کرد که چقدر عجیب است که هیچ وقت به آن فکر نکرده. چوب‌ریش چیزهایی دربارهٔ ساحرها گفته بود، اما حتی آن وقت هم به گندالف به چشم یک ساحر نگاه نکرده بود. گندالف چه بود؟ در کدام زمان و مکان دوری پا به این جهان گذاشته و چه هنگام قرار بود آن را ترک کند؟ سپس افکارش گسیخت و دید که دنه‌تور و گندالف هنوز چشم در چشم هم دارند. اما دنه‌تور بود که نخست نگاه برگرفت.

گفت: «آری، اگر چه سنگ‌ها گم شده‌اند، می‌گویند که هنوز فرمانروایان گوندور چشمان تیزتری از مردمان پست دارند، و پیام‌های زیادی به آنان می‌رسد. اما اکنون بنشین!»

آنگاه مردان با یک صندلی و یک چارپایهٔ کوتاه وارد شدند و یکی از آنان با خود یک سینی آورد که در آن تنگی نقره‌ای و چند جام و مقداری کیک سفید گذاشته بودند. پی‌پین نشست، اما نمی‌توانست نگاهش را از فرمانروای پیر برگیرد. نمی‌دانست راست بود، یا فقط خیالاتی شده بود که وقتی دنه‌تور از سنگ‌ها حرف زد، برق ناگهانی چشمانش به چهرهٔ پی‌پین افتاد؟

دنه‌تور نیمی با مهربانی و نیمی با تمسخر گفت: «حال داستانت را بگو بندهٔ جان‌نثار من. زیرا سخنان کسی که پسرم با او اینچنین دوست بوده به راستی مغتنم است.»

پی‌پین هیچ‌گاه آن ساعت را فراموش نکرد، ساعتی را که در تالار بزرگ زیر نگاه نافذ فرمانروای گوندور نشسته بود و وقت و بی‌وقت ضربت سئوالات زیرکانهٔ او را تحمل می‌کرد، و در این ضمن مدام حواسش متوجه گندالف بود که در کنارش نشسته بود و نگاه می‌کرد و گوش می‌داد، و (به گمان پی‌پین) خشم و ناشکیبایی فزاینده‌اش را مهار می‌کرد. وقتی‌که زمان به پایان رسید و دنه‌تور بار دیگر زنگ را به صدا درآورد، پی‌پین احساس فرسودگی می‌کرد. فکر کرد: «خیال نمی‌کنم ساعت از نه و نیم گذشته باشد. ولی الآن می‌توانم سه بار متوالی صبحانه بخورم.»

دنه‌تور گفت: «جنابِ میتراندیر را به اقامتگاهی که برای او آماده شده راهنمایی کنید، و همراه او نیز می‌تواند در صورت تمایل فعلاً با او یک جا منزل کند. اما باخبر باشید که از او سوگند خدمت‌گزاری ستانده‌ام، و او را پره‌گرین پسر پالادین خواهیم نامید و اسامی شب کهین را به او خواهیم آموخت. به فرماندهان پیغام برسانید که می‌توانند به محض آن که زنگ ساعت سوم به صدا درآمد، اینجا منتظرم باشند.»

«و شما جنابِ میتراندیر عزیز، هرگاه که اراده کردید می‌توانید بیایید. هیچ کس، در هیچ زمان مانع از آمدن شما نزد من نخواهد شد، مگر آن ساعات مختصری که در خواب هستم. بگذار خشمت بر بلاهت مردی پیر فروکش کند، و آنگاه برای تسلای من باز گرد!»

گندالف گفت: «بلاهت؟ نه، سرورم عقل هنگامی در شما رو به نقصان خواهد گذارد که مرده باشید. شما حتی اندوه را نیز همچون ردا به کار می‌گیرید، تصور می‌کنید که من مقصود شما را از این پرس و جو

نمی‌فهمم، پرس و جوی یک ساعته از کسی که کمترین اطلاعات را دارد. در حالی که من این کنار نشسته‌ام؟»

دنه‌تور پاسخ داد: «اگر مقصودم را می‌فهمی، پس خرسند باش. غرور بلاهتی است که یاری و مشاوره را در هنگام نیاز خوار می‌شمارد؛ اما تو چنین هبه‌هایی را مطابق مقاصد خودت ارزانی می‌داری. با این حال فرمانروای گوندور نباید وسیلهٔ اغراضِ هر چند شایستهٔ دیگر مردمان قرار گیرد. و هیچ مقصودی برای او در جهانی که هم اکنون پابرجاست مهم‌تر از مصلحت گوندور نیست؛ و حکمرانی گوندور بر عهدهٔ من است جناب میتراندیر و نه کسی دیگر، مگر این که شاه دوباره برگردد.»

گندالف گفت: «مگر این که شاه دوباره برگردد؟ خوب جناب کارگزار عزیز، وظیفهٔ تو این است که دست کم نوعی پادشاهی را هنوز در مقابل واقعه‌ای که ظاهراً معدود افرادی در انتظار آن هستند، حفظ کنی. در راه انجام این وظیفه، از هر کمکی که لب تر کنی برخوردار خواهی شد. اما این نکته را بگویم: حکمرانی بر قلمروها کار من نیست، نه گوندور، نه جای دیگر، بزرگ یا کوچک. اما هر چیز ارزشمندی را که خطر تهدیدش کند، مانند این جهانی که هم‌اکنون پابرجاست، موجب دلواپسی من است. به سهم خودم حتی چنان که گوندور نابود شود، اگر چیزی از این شب جان سالم به در بَرَد که بتواند در روزگار آینده بار دیگر به زیبایی رشد کند و میوه و گل بدهد، در انجام وظیفه‌ام به کلی شکست نخورده‌ام. چرا که من نیز کارگزار هستم. نمی‌دانستی؟» و با گفتن این حرف چرخید و به همراه پی‌پین که در کنارش می‌دوید، شلنگ انداز از تالار بیرون رفت.

همچنان که می‌رفتند، گندالف نه نگاهی به پی‌پین انداخت و نه کلمه‌ای با او صحبت کرد. راهنما آن دو را به بیرون از درهای تالار و سپس به خیابانی محصور در میان عمارت‌های بلند سنگی، در آن سوی میدان فواره راهنمایی کرد. پس از چند پیچ سرانجام به خانه‌ای رسیدند که نزدیک دیوار ارگ در شمال، نه چندان دور از یالی که تپه را به کوه متصل کرده بود، قرار داشت. درون عمارت، بالای پلکانی عریض و حجاری شده در طبقهٔ اول بالاتر از سطح خیابان، آن دو را به اتاقی زیبا و پرنور و دلباز، با آویزهای تزیینی طلا که جلوه‌ای مات و ساده داشت راهنمایی کرد. اسباب و اثاثیهٔ اندکی در آن چیده بودند و جز میزی کوچک و دو صندلی و یک نیمکت چیزی در آن به چشم نمی‌خورد. اما در دو سو، شاه‌نشینی با پرده‌های کشیده قرار داشت، و داخل آن تختخواب‌هایی که بستری مناسب بر روی آنها گسترده بودند، با ظرف‌ها و لگن‌هایی برای شستشو. اتاق سه پنجرهٔ باریک و بلند داشت که از روی خم بزرگ آندوین، هنوز پیچیده در کفن مه، به امین مویل و رائوروس در آن دورها مشرف بود. پی‌پین مجبور بود از نیمکت بالا برود تا بتواند از تاقچهٔ سنگیِ گودِ پنجره، بیرون را نگاه کند.

وقتی راهنما بیرون رفت و در را بست، پی‌پین گفت: «از دستم عصبانی هستی گندالف؟ هر چه از دستم برمی‌آمد، کردم.»

گندالف ناگهان خندید و گفت: «مسلماً همین طور است!» و آمد و کنار پی‌پین ایستاد و دستش را روی شانهٔ او گذاشت و از پنجره به بیرون خیره شد. پی‌پین اندکی متعجب از زیر چشم به چهره‌ای که نزدیک صورت خودش قرار داشت، نگاهی انداخت، چرا که از صدای

خندهٔ گندالف شادی و نشاط می‌بارید. با این حال ابتدا در چهرهٔ ساحر فقط خطوط حاکی از نگرانی و اندوه را دید؛ هر چند وقتی با دقت بیشتری نگاه کرد، پی برد که در زیر همهٔ اینها نوعی شادی عظیم وجود دارد: نوعی چشمهٔ شادمانی که اگر فوران می‌کرد، می‌توانست عالمی را بخنداند.

ساحر گفت: «مسلم است هر چه از دستت برمی‌آمد کردی؛ و امیدوارم که به این زودی‌ها خودت را بین دو پیرمرد مهیب مثل این در تنگنا نبینی. با این حال فرمانروای گوندور خیلی چیزها را از حرف‌های تو فهمید پی‌پین که تو حتی تصورش را نمی‌توانی بکنی. نتوانستی این واقعیت را پنهان کنی که راهنمایی گروه از موریا به بعد به عهدهٔ بورومیر نبوده، و یک فرد والامقام در بین شما بوده که داشته به میناس تی‌ریت می‌آمده؛ و این که او شمشیر معروفی داشته. آدم‌ها در گوندور زیاد به داستان‌های قدیمی فکر می‌کنند؛ و دنه‌تور از زمان رفتن بورومیر خیلی زیاد دربارهٔ شعر و کلمهٔ بلای جان ایزیلدور تأمل کرده است.

«او مثل آدم‌های دیگر این زمانه نیست، و تبار او پشت در پشت به هر کجا که برسد، به نحوی از انحاء خون وسترنس نسبتاً اصیل در رگ‌هایش جریان دارد؛ همین طور هم در رگ‌های پسر دیگرش فارامیر، و نه بورومیر که بیشتر از همه دوستش داشت. او دوراندیش است. اگر اراده‌اش را معطوف چیزی بکند، می‌تواند تا حد زیادی به چیزهایی که در ذهن آدم‌ها می‌گذرد، حتی کسانی که دور از اینجا زندگی می‌کنند، پی ببرد. فریفتن او کار دشواری است و امتحان کردن آن خطرناک است.

«این را به یاد داشته باش! چون سوگند خورده‌ای که در خدمت او باشی. نمی‌دانم چه چیزی باعث شد به سرت بزند یا به دلت بیافتد که این کار را بکنی. اما در خور تحسین بود. نخواستم مانع از کارت شوم، چون شایسته نیست که با پندی دلسردکننده مانع از کاری بزرگوارانه شوی. کار تو بر دلش نشست، همین طور هم به قول معروف او را بر سر خلق آورد. و دست کم الآن آزادی که در میناس تی‌ریت هر جا که میلت کشید بروی - البته وقتی که در حال انجام وظیفه نیستی. اما جنبهٔ دیگر قضیه این است که تو زیر فرمان اویی؛ و او فراموش نمی‌کند. هنوز محتاط باش!»

سکوت کرد و آهی کشید. «خوب، چو فردا شود فکر فردا کنیم. از طرفی فردا و در طی روزهای متعدد آتی وضع یقیناً بدتر از آنی خواهد بود که امروز است. و من در این مورد کار دیگری از دستم برنمی‌آید. صفحهٔ شطرنج چیده شده و مهره‌ها حرکت می‌کنند. یکی از مهره‌هایی که خیلی مایلم پیدایش کنم فارامیر است، وارث فعلی دنه‌تور. فکر نمی‌کنم که توی شهر باشد؛ ولی فرصت نداشتم که سر و گوشی آب بدهم. باید بروم پی‌پین. باید بروم به این شورای عالی‌جنابان و تا می‌توانم خبرها را بشنوم. اما الآن حرکت با دشمن است، و او در صدد است که به‌طور جدی بازی تمام عیارش را شروع بکند. و خیلی محتمل است که پیاده‌ها به اندازهٔ هرکس دیگر شاهد این بازی باشند، پره‌گرین پسر پالادین، سرباز گوندور. تیغات را تیز کن!»

گندالف به سوی در رفت و آنجا چرخید. گفت: «من عجله دارم پی‌پین. وقتی می‌روی بیرون لطفی در حقم بکن. حتی قبل از این که

استراحت کنی، به شرط این که زیاد خسته نباشی. برو و شدوفکس را پیدا کن و ببین چطور به او منزل داده‌اند. این مردم با چهارپایان مهربان‌اند، چون، آدم‌های خوب و خردمندی هستند، اما در مقایسه بعضی‌ها در کار اسبان چندان خبره نیستند.»

گندالف این حرف را گفت و بیرون رفت؛ و به محض آن که چنین کرد، طنین خوش‌آیند و واضح ناقوس از یکی از برج‌های ارگ به گوش رسید. سه بار نواخت و صدای دلنشین آن در هوا طنین انداخت و از زدن بازماند: ساعت سوم بود پس از طلوع خورشید.

پی‌پین پس از چند لحظه به سوی در رفت و از پلکان پایین آمد و به این طرف و آن طرف خیابان نگاهی انداخت. خورشید اکنون گرم و روشن می‌درخشید و برج‌ها و ساختمان‌های بلند، سایه‌های دراز و واضحی به طرف غرب انداخته بودند. آن بالا در آسمان آبی، کوه میندولوین کلاه‌خود سفید و شنل برفی‌اش را برافراشته بود. مردان مسلح در گذرگاه‌های شهر مشغول رفت و آمد بودند و تو گویی با ضربهٔ ساعت برای تعویض پست و بر سر مأموریت می‌رفتند.

پی‌پین با صدای بلند به خود گفت: «ما توی شایر به این موقع از روز می‌گوییم ساعت نُه. درست موقع یک صبحانهٔ قشنگ کنار پنجره‌های باز زیر آفتاب بهاری. و چقدر دلم هوس صبحانه کرده! این مردم اصلاً صبحانه می‌خورند، یا خورده‌اند و تمام کرده‌اند؟ حالا کی ناهار می‌خورند و کجا؟»

درست در همین لحظه متوجه مردی با جامه‌های سیاه و سفید شد که از خیابان باریک وسط ارگ به طرف او می‌آمد. پی‌پین احساس تنهایی کرد و تصمیم گرفت وقتی مرد از کنارش می‌گذرد سر صحبت

را با او باز کند؛ ولی نیازی به این کار نبود. مرد مستقیم به طرف او آمد. گفت: «تو پره‌گرین هافلینگ هستی؟ به من گفته‌اند تو سوگند یاد کرده‌ای که در خدمت فرمانروا و شهر باشی. خوش آمدی!» و دستش را به طرف پی‌پین دراز کرد و پی‌پین با او دست داد.

«نام من بِرِگوند پسر بارانور[1] است. امروز صبح مأموریتی نداشتم و مرا فرستادند تا اسم شب‌ها را به تو یاد بدهم و بعضی از چیزهای زیادی را که بی‌تردید دلت می‌خواهد بدانی، برایت تعریف کنم. من هم به سهم خودم چیزهایی دربارهٔ تو یاد می‌گیرم. چون ما قبلاً در این سرزمین هافلینگ ندیده بودیم، و با این که خبرهایی از شما به گوشمان خورده بود، قصه‌های ما زیاد از شما حرفی نمی‌زنند. به علاوه تو دوست میتراندیر هستی. خوب می‌شناسیش؟»

پی‌پین گفت: «خوب، به قول معروف در تمام طول زندگی کوتاهم با او آشنا بوده‌ام؛ و این اواخر مدت زیادی با او همسفر شده‌ام. اما چیزهای زیادی توی آن کتاب برای خواندن هست، و من نمی‌توانم ادعا بکنم که بیشتر از یکی دو صفحه از آن را دیده‌ام. با این حال شاید من هم به اندازهٔ بقیه، البته به استثنای یک عدهٔ معدود، او را می‌شناسم. فکر می‌کنم آراگورن تنها فرد گروه ما بود که واقعاً او را می‌شناخت.»

بِرِگوند گفت: «آراگورن؟ او دیگر کیست؟»

پی‌پین با لکنت گفت: «آه، مردی بود که با ما همسفر بود. فکر می‌کنم الآن در روهان است.»

---

1. Beregond son of Baranor

«می‌شنوم که در روهان بوده‌ای. خیلی چیزها هم هست که باید از تو دربارهٔ آن سرزمین بپرسم؛ چون ما امید اندکی را که داریم، بیشتر به مردمان آن سرزمین بسته‌ایم. ولی داشتم مأموریتم را فراموش می‌کردم، و آن این بود که همهٔ سئوال‌های تو را جواب بدهم. میل داری چه چیز را بدانی ارباب پره‌گرین؟»

پی‌پین گفت: «اوم، خوب، اگر جسارت نباشد، یک سئوال حاد را که فعلاً ذهنم را مشغول کرده بپرسم، و آن این که خوب، صبحانه و باقی قضایا را چکار می‌کنید؟ منظورم این که به قول معروف وقت صرف غذا کی است، و اگر تالار غذاخوری دارید، جایش کجاست؟ نوشگاه چطور؟ من حواسم بود، ولی همین طور که داشتیم سواره می‌آمدیم، نوشگاهی ندیدم، اما به این امید سر پا ماندم که وقتی به خانهٔ آدم‌های فرزانه و مؤدب رسیدیم، یک جرعه آبجو گیرم بیاید.»

برگوند جدی نگاهی به او انداخت. گفت: «با یک کهنه سرباز طرفم. می‌گویند مردانی که بیرون از خانه می‌جنگند، همیشه امیدوارانه، چشم به راه خوراکی‌ها و نوشیدنی‌های بعدی هستند؛ هر چند من خودم آدم سفرکرده‌ای نیستم. پس امروز تا به حال چیزی نخورده‌ای؟»

پی‌پین گفت: «خوب، بله اگر بخواهم رعایت نزاکت را بکنم، باید بگویم که خورده‌ام؟ به مرحمت فرمانروایتان، اما نه بیشتر از یک فنجان شراب و یکی، دو تا کیک سفید؛ اما عوض آن یک ساعت با پرسش‌هایش زیر منگنه قرارم داد، کاری که موجب گرسنگی می‌شود.»

برگوند خندید. «ما مثلی داریم که می‌گوید مردان کوچک بر سر میز

ممکن است از پس کارهای بزرگ برآیند. ولی روزه گشادن تو هم مثل باقی افراد ارگ بوده است، فقط با تشریفات بیشتر. اینجا دژ نظامی است و برج نگهبانی و اکنون در وضعیت جنگی به سر می‌برد. ما پیش از طلوع آفتاب برمی‌خیزیم و سپیده دم لقمه‌ای می‌خوریم و با شروع ساعت کار بر سر خدمت می‌رویم. اما نومید مشو!» با دیدن نگرانی در چهرهٔ پی‌پین دوباره خندید. «آنها که وظیفه‌شان خطیر است در نیمهٔ صبح چیزکی می‌خورند تا تجدید قوا کنند. بعد، سر ظهر یا پس از آن، چنان که وظیفه اجازه دهد، طعامی می‌خوریم؛ و افراد برای صرف غذای روز گرد می‌آیند، و این خوشی، گاه ممکن است نزدیک غروب خورشید دست بدهد.

«بیا! نخست کمی قدم می‌زنیم و بعد می‌رویم و برای خودمان کمی خوردنی و آشامیدنی تدارک می‌بینیم و روی بارو می‌خوریم و می‌نوشیم، و صبح زیبا را سیر می‌کنیم.»

پی‌پین سرخ شد و گفت: «یک لحظه صبر کن! از آنجا که ملاحظه‌ام را می‌کنید حرص یا گرسنگی، باعث شد که موضوعی را فراموش بکنم. گندالف، همان که شما به او می‌گویید میتراندیر از من خواست که سری به اسبش بزنم - به شدوفکس، توسن بی‌نظیر روهان و آن طور که به من گفته‌اند چشم و چراغ پادشاه، هر چند پادشاه آن را در قبال خدمات میتراندیر به او بخشیده. فکر می‌کنم ارباب جدیدش حیوان را از خیلی از آدم‌ها بیشتر دوست دارد، و اگر شهر شما به رضایت خاطر او بها می‌دهد، با احترام تمام با او تا کنید: اگر ممکن است با لطف و مرحمتی بیشتر از آنچه با این هابیت تا کرده‌اید.»

برگوند گفت: «هابیت؟»

پی‌پین گفت: «این اسمی است که ما به خودمان داده‌ایم.»

برگوند گفت: «چه خوب که این را آموختم، چرا که اکنون می‌گویم لهجه‌های عجیب هیچ منافاتی با گفتار زیبا ندارد، و هابیت‌ها مردمانی خوش بیان‌اند. بیا برویم! تو باید مرا با این اسب نیک آشنا کنی، من عاشق چهارپایان‌ام، و ما در این شهر سنگی به ندرت آنها را می‌بینیم؛ زیرا مردم ما از دره‌های کوهستانی آمده‌اند و پیش از آن ساکن ایتیلین بوده‌اند. اما بیم به دل راه مده! ملاقات ما باید کوتاه باشد و به اقتضای ادب، و آنگاه از آنجا به خوراک‌خانه خواهیم رفت.»

معلوم شد که شدوفکس را خوب منزل داده و موجبات آسایش‌اش را فراهم آورده‌اند. در ششمین دایرهٔ بیرون از دیوارهای ارگ، چند اصطبل تمیز بود که معدود اسبان تیزرو را آنجا نگه می‌داشتند و نزدیکِ منزلگاهِ چاپارانِ فرمانروا قرار داشت: قاصدان همیشه آماده بودند که با فرامین اضطراری دنه‌تور یا فرماندهان کل، راهی شوند. اما اکنون همهٔ اسبان بیرون و در سفر بودند.

شدوفکس به محض ورود پی‌پین به اصطبل شیهه کشید، و سرش را برگرداند و پی‌پین گفت: «صبح بخیر! گندالف قرار است هر چه زودتر بیاید. مشغله زیاد دارد، اما سلام فرستاد و من آمده‌ام ببینم که اوضاعت رو به راه است یا نه؛ امیدوارم بعد از آن همه کار و زحمت طولانی، خوب استراحت بکنی.»

شـــدوفکـــس سرش را بالا انداخت و پا به زمین کوبید. اما اجازه داد که برگوند آرام دست بر سرش بکشد و پهلوهای عظیم او را

نــوازش کند.

برگوند گفت: «انگار بی‌قرار است که در مسابقه شرکت کند، نه این که تازه از گرد راه رسیده باشد. چقدر خوش بنیه و مغرور است! زین و برگش کجاست؟ باید با شکوه و زیبا باشد.»

پی‌پین گفت: «هیچ زین و برگی در حد این که لایق او باشد پرشکوه و زیبا نیست. و او هم هیچ کدام از اینها را ندارد. اگر دلش بخواهد که به تو سواری بدهد، سواری می‌دهد؛ و اگر نه، که با زدن و لگام و تازیانه و شلاق رام شدنی نیست. الوداع شدوفکس! شکیبا باش. نبرد نزدیک است.»

شدوفکس سرش را بالا آورد و شیهه کشید، چنان که اصطبل به لرزه درآمد، و آن دو گوش‌های خود را گرفتند. آنگاه با دیدن این که آخور را به نحو احسن از علوفه آکنده‌اند، آنجا را ترک گفتند.

برگوند گفت: «این هم از اصطبل ما.» و پی‌پین را بار دیگر به سوی ارگ و از آنجا به طرف دری در جناحِ شمالیِ برجِ بزرگ راهنمایی کرد. از طریق پلکانی بلند و خنک وارد یک معبر عریض شدند که روشنایی آن با چراغ‌هایی تأمین می‌شد. دریچه‌هایی در دیوارهای دو سو قرار داشت، و یکی از این دریچه‌ها گشوده بود.

برگوند گفت: «اینجا انبار آذوقه و خوراک‌خانهٔ گروه نگهبانی ماست. درود، تارگون[1]!» از میان دریچه صدایش زد. «می‌دانم هنوز زود است، اما اینجا تازه‌واردی هست که فرمانروا او را به خدمت خویش گماشته. مسافت دور و درازی را با کمربند تنگ تا بدین‌جا تاخته، و امروز صبح

1. Targon

سخت مشغول کوشش و تلاش بوده، و گرسنه است. از چیزهایی که داری به مابده.»

نان و کره و پنیر و سیب گرفتند: آخرین بقایای سیب‌های انبار زمستانی، چروکیده، اما سالم و شیرین؛ و یک مشک پر از آبجو تازه کشیده و بشقاب‌ها و فنجان‌های چوبی. همه را در سبدی حصیری گذاشتند و به زیر آفتاب برگشتند؛ و برگوند، پی‌پین را به جایی در انتهای شرقیِ باورِ بیرون زده آورد، جایی که مزغلی در دیوار و نیمکتی سنگی در زیر آستانهٔ مزغل قرار داشت. از آنجا می‌توانستند به صبحی که روی جهان را فرو گرفته بود، نگاه کنند.

خوردند و نوشیدند؛ و گاه از گوندور و راه و رسم آنجا، و گاه از شایر و سرزمین‌های عجیبی که پی‌پین دیده بود، حرف زدند. و هر چه بیشتر سخن گفتند، برگوند شگفت‌زده‌تر شد و با تعجب بیشتری به هابیت چشم دوخت، هابیتی که وقتی روی نیمکت می‌نشست، پاهای کوتاهش را تاب می‌داد، یا روی نوک انگشتان پا بلند می‌شد تا از آستانهٔ مزغل، زمین‌های آن پایین را بنگرد.

برگوند گفت: «از تو چه پنهان ارباب پره‌گرین که تو در نظر ما کمابیش شبیه یکی از کودکان مایی، پسرکی که نُه تابستان یا چیزی در این حدود سن و سال دارد؛ و با این حال خطراتی را از سر گذرانده‌ای و شگفتی‌هایی را دیده‌ای که کمتر کسانی از ریش سفیدان می‌توانند با مباهات از آن سخن بگویند. فکر کردم فرمانروای ما هوس کرده است که گویا به شیوهٔ پادشاهان قدیم خدمت‌گزاری شریف را به حضور بپذیرد. حال می‌بینیم چنین نیست، و تو باید بلاهتم را بر من ببخشی.»

پی‌پین گفت: «قابلی ندارد، ولی زیاد هم در اشتباه نیستی. من به حساب مردم خودمان یک پسربچه بیشتر نیستم و هنوز چهار سال مانده که به قول ما شایری‌ها به «سن بلوغ» برسم. ولی زیاد دلواپس من نباش. بیا و نگاه کن و بگو که چه چیزهایی از اینجا دیده می‌شود.»

خورشید اکنون داشت بالا می‌آمد و مه درهٔ زیر پا بالا کشیده بود. آخرین بقایای مه اکنون همانند دسته‌های ابرِ سفید، شناکنان درست از بالای سر، سوار بر نسیم شرق که شدت می‌گرفت، دور می‌شد، نسیمی که پرچم‌ها و علم‌های سفید ارگ را به اهتزاز و جنبش درمی‌آورد. آن دورها در ته دره، پنج فرسنگ یا چیزی در این حدود با تخمین چشم، رودخانهٔ بزرگ را به رنگ خاکستری و براق می‌شد دید که از شمال غرب می‌آمد و با چرخی عظیم راهی جنوب و باز غرب می‌شد، تا آن که چشم‌اندازش در مه رقیق و تلألوء گم شود، تلألویی که در ورای آن دریا پنجاه فرسنگ آن سوتر قرار داشت.

پی‌پین تمام په‌له‌نور را می‌توانست ببیند که در برابرش گسترده بود و تا دورها خانه‌های رعیتی و دیوارهای کوچک و انبارهای کاه و طویله‌ها جای‌جای به چشم می‌خورد، اما اثری از هیچ رمه یا جانوران دیگر نبود. راه‌ها و کوره‌راه‌های بسیاری بر روی مزارع سبز با هم تلاقی کرده بود و رفت و آمد بسیاری بر روی آنها به چشم می‌خورد: ارابه‌ها به صف به سوی دروازهٔ بزرگ حرکت می‌کردند، و ارابه‌های دیگر از آن بیرون می‌زدند. گاه و بی‌گاه سواری از راه می‌رسید و از زین پایین می‌جست و شتابان وارد شهر می‌شد. اما عبور و مرور بیشتر در طول شاهراه اصلی به بیرون جریان داشت، و این شاهراه به سمت

جنوب می‌پیچید و با خمی تندتر از رودخانه از کنار تپه‌ها می‌گذشت و خیلی زود از دیدرس خارج می‌شد. شاهراهی عریض بود و آن را با دقت سنگ فرش کرده بودند و در طول لبهٔ شرقی‌اش، جادهٔ سواره رو پهنِ سبز و در پس آن دیواری قرار داشت. سواران روی جاده به تاخت می‌رفتند و می‌آمدند، اما تمام مسیر انگار با ارابه‌های بزرگ سر پوشیده که راهی جنوب بودند، مسدود شده بود. اما پی‌پین خیلی زود متوجه شد که همه چیز را به خوبی سازمان داده‌اند: ارابه‌ها در سه ستون حرکت می‌کردند و ستون ارابه‌های سریع را اسب‌ها می‌کشیدند؛ ستون کندرو دیگر که عبارت بود از گاری‌های عظیمِ باری با بدنه‌های زیبا و رنگارنگ، با نیروی ورزاها به حرکت درمی‌آمد؛ و در طول حاشیهٔ غربی جاده، گاری‌های کوچک‌تر دستی بسیار را مردان کوشا پیش می‌راندند.

برگوند گفت: «این جاده‌ای است که به دره‌های توملادن[1] و لوسارناخ و روستاهای کوهستانی و سپس تا لِبِه‌نین می‌رود. این آخرین ارابه‌هایی است که سالمندان و کودکان و زنانی را که می‌بایست با اینان بروند، به پناهگاه می‌برد. همه باید تا پیش از نیمروز دروازه را ترک گویند و جاده تا مسافت یک فرسنگ خالی شود: دستور این بود. ضرورتی حزن‌انگیز است. معدودی از اینان، که اکنون از هم جدا می‌شوند به وصال خواهند رسید. همیشه در این شهر عدهٔ کودکان اندک بود؛ اما اکنون دیگر هیچ کودکی نمانده است – جز تعداد کمی از پسران جوان که اینجا را ترک نخواهند کرد، و ممکن است کاری برای انجام دادن بیابند: پسر من نیز جزو آنهاست.»

---

1. Tomladen

مدتی ساکت شدند. پی‌پین با نگرانی به طرف شرق نگاه کرد، و تو گویی هر لحظه انتظار داشت هزاران اورک را ببیند که به دشت‌ها سرازیر می‌شوند. پرسید: «آنجا چیست که می‌بینم؟» به وسط انحنای بزرگ آندوین در آن پایین اشاره کرد. «یک شهر دیگر آنجاست، یا چیزی دیگر؟»

برگوند گفت: «آنجا شهر بود، بزرگ‌ترین شهر گوندور، و اینجا چیزی نبود جز دژ همان شهر. آنجا ویرانه‌های ازگیلیات است که در دو سوی رودخانه قرار گرفته و دشمنان ما مدت‌ها پیش آن را متصرف شدند و به آتش کشیدند. اما ما آن را در روزگار شباب دنه‌تور باز پس گرفتیم: البته نه برای سکونت، برای آن که دژ دفاعی ما باشد و برای آن که پل آن را برای عبور و مرور سپاهیان‌مان از نو بنا کنیم. آنگاه سواران موحش از میناس مورگول آمدند.»

پی‌پین گفت: «سواران سیاه؟» چشمانش را گشود، و این چشم‌ها بر اثر هراسی که از نو بیدار شده بود، بهت زده و حزن‌انگیز می‌نمود.

برگوند گفت: «آری سیاه بودند، و چنان که می‌بینم تو چیزهایی از آنها می‌دانی، هر چند در حکایت‌هایی که از خودت گفتی، سخنی از آنها به میان نیاوردی.»

پی‌پین آهسته گفت: «می‌شناسم‌شان، اما الآن که اینجا این‌قدر نزدیکِ نزدیک‌شان هستیم حرفشان را نمی‌زنم.» خاموش شد و نگاهش را از روی رودخانه بالا آورد، و به نظرش رسید تنها چیزی که می‌بیند سایه‌ای عظیم و تهدیدآمیز است. شاید کوهستان بود که در مرز دید با هیبت نمودار می‌شد و هوای مه‌آلود در این فاصلهٔ تقریباً بیست فرسنگی حاشیه‌های مضرس آن را نرم و هموار می‌کرد؛ شاید

چیزی نبود جز دیواری ابری، و در پس آن باز هم نوعی تاریکی تیره‌تر. اما همچنان که می‌نگریست در نظر او این تاریکی انگار گسترش می‌یافت و افزون‌تر می‌شد، و خیلی آرام و آهسته برای پوشاندن سرزمین‌های آفتابی بالا می‌آمد.

برگوند گفت: «این‌قدر نزدیک موردور است؟ بله، همان جاست. ما به ندرت اسمش را می‌آوریم؛ اما همیشه نزدیک آن سایه سکونت داشته‌ام: گاه کم‌رنگ‌تر و دورتر به نظر می‌رسد؛ و گاه نزدیک‌تر و تیره‌تر. اکنون رو به ازدیاد و تیره‌گی گذاشته؛ و از همین رو هراس و تشویش ما نیز شدت گرفته. و سواران موحش کمتر از یک سال پیش گذرگاه‌ها را از نو متصرف شدند و بسیاری از بهترین افراد ما کشته شد. بورومیر بود که سرانجام دشمن را از ساحل غربی عقب زد و ما هنوز نیمهٔ اوزگیلیات را که این سوی رودخانه است، در دست داریم. اما زیاد طول نخواهد کشید. منتظر حملهٔ بی‌امان جدیدی از آنجا هستیم. شاید مهم‌ترین حملهٔ جنگی که قرار است دربگیرد.»

پی‌پین گفت: «کی؟ زمانش را حدس می‌زنید؟ چون من آتش‌های پیام‌رسان را شب قبل دیدم و همین طور هم چاپارها را؛ و گندالف گفت این نشانهٔ آن است که جنگ شروع شده. انگار سخت عجله داشت. اما الآن انگار دوباره از سرعت وقایع کاسته شده.»

برگوند گفت: «فقط به این دلیل که همه چیز آماده است. چیزی نیست جز نفس عمیقی که پیش از شیرجه فرو می‌دهند.»

«پس چرا آتش‌های پیام‌رسان را دیشب روشن کردید؟»

برگوند گفت: «وقتی از قبل محاصره شده‌اید دیگر خیلی دیر است که دنبال کمک بفرستید. اما من از رایزنی فرمانروا و فرماندهانش

بی‌اطلاعم. آنان راه‌های بسیاری برای کسب اخبار دارند. و فرمانروا دنه‌تور شباهتی به آدم‌های دیگر ندارد: دوردست‌ها را می‌بیند. برخی می‌گویند وقتی شب‌ها تنها در اتاق فوقانی‌اش در برج می‌نشیند و فکرش را معطوف این سو و آن سو می‌کند، چیزهایی از آینده را می‌تواند پیش‌بینی کند؛ و حتی گاه می‌شود که ذهن دشمن را نیز می‌کاود و با او دست و پنجه نرم می‌کند. چنین است که او پیر و پیش از هنگام فرسوده شده. هر چند احتمال این نیز هست که سرورم فارامیر در خارج است و در پی مأموریتی خطیر به آن سوی رودخانه رفته، و شاید او خبرهایی فرستاده است.

«اما راستش می‌دانی من دربارهٔ آتش‌های پیغام‌رسانی که افروخته شدند، چه فکر می‌کنم؟ فکر می‌کنم دلیل آن خبرهایی بود که شب پیش از له‌به‌نین رسید. ناوگانی بزرگ به مصب‌های آندوین نزدیک می‌شود که سرنشینانش دزدان دریایی اهل اومبار در جنوب هستند. دیرزمانی است که آنها دیگر از قدرت گوندور هراسی به دل راه نمی‌دهند و با دشمن متفق شده‌اند و اکنون برای رضایت خاطر او آمادهٔ حمله‌ای سهمگین می‌شوند. این حمله بخش اعظم کمکی را که چشم به آن داشتیم، کمک از جانب له‌به‌نین و بلفالاس که مردمان آن متهور و پرشمارند، از ما دور می‌کند. فکر و ذکرمان تا حد زیادی متوجه روهان است؛ و برای این خبر پیروزی که شما آورده‌اید، بیش از همیشه خوشحالیم.

«و با این حال» – مکثی کرد و ایستاد و به دور و اطراف به سوی شمال و شرق و جنوب نگاهی انداخت – «وقایع ایزنگارد به ما هشدار می‌دهد که در دام و تدبیری عظیم گرفتار آمده‌ایم. این دیگر ستیزه در

گدارها نیست، تاخت و تاز از ایتیلین و از آنورین، کمین کردن و تاراج کردن. این جنگ بزرگی است که از دیرباز طرح آن را ریخته‌اند و از فخرفروشی که بگذریم، ما در این جنگ مهره‌ای بیش نیستیم. گزارش رسیده است که نیروها در شرق دور، در ماورای دریای داخلی به حرکت درآمده‌اند؛ و همین طور هم در سیاه‌بیشه و آن سو؛ و در جنوب، در هاراد. و اکنون تمام قلمروها در بوتهٔ امتحان قرار می‌گیرند، یا پایداری می‌کنند یا سقوط، و زیر سلطهٔ سایه قرار می‌گیرند.

«با این حال ارباب پره‌گرین این افتخار ماست: ما همیشه بخش عمده از داغ نفرت فرمانروای تاریکی را تاب آورده‌ایم، چرا که این نفرت از اعماق زمان و از آن سوی دریاهای ژرف رسیده است. اینجا ضربه پتک سنگین‌تر از هر جای دیگر فرود خواهد آمد. و به همین دلیل است که میتراندیر چنین شتابان به اینجا آمد. زیرا اگر ما سقوط کنیم، چه کسی تاب ایستادن خواهد داشت؟ و، ارباب پره‌گرین تو خود امیدی به پایداری ما داری؟»

پی‌پین پاسخی نداد. به باروهای عظیم و برج‌ها و پرچم‌هایی که مبارز می‌طلبیدند، و نیز خورشید در اوج آسمان و سپس تاریکی رو به تزاید در شرق نگاهی انداخت؛ و به پنجهٔ بلند آن سایه اندیشید: به اورک‌ها در بیشه‌ها و کوه‌ها، به خیانت ایزنگارد، به پرندگان چشم‌ِ پلید، و سواران سیاه که حتی در کوچه‌های شایر پرسه می‌زدند – و دهشت بالدار، نزگول. لرزید و امیدگویی پژمرد. و درست در آن هنگام خورشید لحظه‌ای از تابش بازماند و به تیره‌گی گرایید: گویی بالی سیاه از روی آن گذشته بود. اندیشید آن دوردست‌ها، در اوج آسمان کمابیش در ورای مرز شنوایی، صدای فریادی را شنیده است: ضعیف، اما

جان اوبار، بی‌رحم و سرد. رنگ رخسارش پرید و گوشه دیوار کز کرد.

برگوند پرسید: «این چه بود؟ تو هم چیزی احساس کردی؟»

پی‌پین زیر لب گفت: «بله، این آیت سقوط ماست، و سایهٔ تقدیر، یکی از سواران موحش در آسمان.»

برگوند گفت: «آری، سایهٔ تقدیر. من نیز می‌ترسم که میناس تی‌ریت سقوط کند. شب از راه می‌رسد. انگار امید و جرأت را از دل من ربودند و بردند.»

زمانی با سرهای آویخته کنار هم نشستند و سخنی نگفتند. آنگاه ناگهان پی‌پین نگاهش را بالا آورد و دید که خروشید هنوز می‌درخشد و پرچم‌ها هنوز در برابر نسیم در اهتزازند. تکانی به خودش داد. گفت: «گذشت. نه، هنوز در دل نومید نیستم. گندالف هبوط کرده و بازگشته و اکنون با ماست. ما باید پایداری کنیم، حتی اگر شده روی یک پا و یا دست‌کم تا وقتی که هنوز می‌توانیم روی زانوانمان بایستیم.»

برگوند بانگ برداشت: «راست گفتی!» از جا برخاست و شلنگ‌انداز پس و پیش رفت. «نه، هر چند همه چیز دیر یا زود مآلاً پایانی دارد، اما گوندور هنوز نباید از صحنهٔ گیتی محو شود. نه حتی اگر خصمِ بی‌پروا دیوارها را متصرف شود، دیوارهایی که در مقابلشان از کشته‌ها پشته خواهند ساخت. هنوز استحکامات دیگری هست، و گریزگاه‌های مخفی که به کوهستان می‌رود. امید و خاطره در دره‌های پنهانی، جایی که علف‌ها سبزاند باز زنده خواهد ماند.»

پی‌پین گفت: «با این وجود آرزو می‌کنم که ای کاش خوب یا بد، کار یکسره شود. من به هیچ وجه مرد جنگ نیستم و از هر گونه فکر

جنگ نفرت دارم؛ اما ماندن در آستانهٔ یکی از این جنگ‌ها که برای من راه گریزی از آن وجود ندارد، بدتر از همه است. از همین الآن امروز چه روز درازی به نظر می‌رسد. خوشحال‌تر می‌شدم اگر مجبور نبودیم که بایستیم و تماشا کنیم و هیچ اقدامی از ما سر نزند و هیچ کجا آغازگر حمله نباشیم. فکر می‌کنم اگر به خاطر گندالف نبود، دشمن هیچ ضرب‌شستی از ما در روهان نمی‌چشید.»

برگوند گفت: «آه، اینجا انگشت بر زخمی گذاشتی که خیلی‌ها احساس می‌کنند! اما وقتی فارامیر برگردد، اوضاع ممکن است تغییر کند. او دلیر است، دلیرتر از آن که خیلی‌ها تصورش را می‌کنند؛ چرا کـــه در این روزگار مردمان دیر باور می‌کنند که یک فرمانده، خردمند و آگاه به طومارهای حکمت و ترانه باشد، چنان که اوست، و با این حال در میدان بی‌پروا و تیز رای ظاهر شود. اما چنین است فارامیر. با جسارتی کمتر و شور و شوقی بیشتر از بورومیر، اما کمتر از او راسخ نیست. با این حال او به راستی چه می‌تواند بکند؟ نمی‌توانیم به کوه‌های - کوه‌های قلمرو آن سو حمله بریم. میدان نفوذ ما کوچک شده است و تا دشمن وارد این محدوده نشود، نمی‌توانیم به او ضربه بزنیم. پس باید ضربت دست ما گران باشد!» به قبضهٔ شمشیرش کوبید.

پی‌پین به او نگاهی انداخت: بلند قامت و مغرور و نجیب بود، همانند همهٔ مردانی که تا کنون در این سرزمین دیده بود؛ و وقتی در اندیشهٔ نبرد بود، برقی در چشمانش دیده می‌شد. با خود فکر کرد: «افسوس که دست من مثل یک پر سبک است،» اما چیزی نگفت. «گندالف گفت سرباز پیاده؛ شاید، ولی روی صفحهٔ شطرنج عوضی.»

چنین با هم سخن گفتند تا خورشید به اوج آسمان رسید و ناگهان ناقوس‌های ظهر طنین انداخت و جنبشی در ارگ پدید آمد؛ زیرا همه جز نگهبانان برای صرف ناهار عازم می‌شدند.

برگوند گفت: «همراه من خواهی آمد؟ امروز را می‌توانی برای ناهار به جمع ما بپیوندی. نمی‌دانم که قرار است به کدام دسته ملحق شوی؛ شاید هم فرمانروا تو را تحت امر خویش نگاه دارد. اما قدمت روی چشم. و تا هنوز وقت هست چه بهتر که با تعداد بیشتری از افراد آشنا شوی.»

پی‌پین گفت: «خوشحال می‌شوم که بیایم. حقیقت‌اش را بخواهی من اینجا تنها هستم. بهترین دوستم را در روهان گذاشته‌ام و کسی را ندارم که با او بگو و بخند داشته باشم. شاید واقعاً بشود به دستهٔ شما ملحق شوم؟ تو فرمانده هستی؟ اگر این طور است، می‌توانی مرا عضو دستهٔ خودتان کنی، یا برای پذیرش من با آنها حرف بزنی؟»

برگوند خندید: «نه، نه. من فرمانده نیستم. نه منصب دارم، نه درجه، نه عنوان نجابت، فقط سرباز ساده دستهٔ سوم ارگ هستم. ولی ارباب پره‌گرین، سربازانِ نگهبانِ برجِ گوندور در شهر قدر و منزلتی دارند و آنان را در این سرزمین محترم می‌شمارند.»

پی‌پین گفت: «پس این افتخار از حد و اندازهٔ من فراتر است. مرا به اتاق‌مان برگردان. و اگر گندالف آنجا نبود، هر جا که گفتی– به عنوان میهمان – با تو می‌آیم.»

گندالف منزل نبود و هیچ پیغامی نفرستاده بود؛ پس پی‌پین همراه برگوند راه افتاد و با افراد دستهٔ سوم آشنا شد. از قرار معلوم برگوند به

اندازهٔ میهمانش از این موضوع مفتخر بود، چرا که مقدم پی‌پین را بسیار گرامی می‌داشتند. از قبل در ارگ حرف و حدیث دربارهٔ دوست میتراندیر و خلوت کردن طولانی او با فرمانروا بسیار بود. در افواه چنین شایع شده بود که امیر هافلینگ‌ها از شمال بدینجا آمده است تا پیشنهاد اتحاد به گوندور بدهد و پنج هزار شمشیرزن در اختیار شهر بگذارد. برخی می‌گفتند هنگامی که سواران از روهان برسند، هر کدام سلحشوری هافلینگ را سوار بر ترک خود به همراه خواهند آورد که هر چند کوچک، اما دلیرند.

اما پی‌پین مجبور بود با تأسف اعتبار این داستان امیدبخش را تکذیب کند، اما نمی‌توانست از دست منزلت جدیدی که برای او قائل بودند آسوده شود، قدر و منزلتش به عنوان کسی که به تصور مردم دوست و همراه بورومیر بوده و فرمانروا دنه‌تور او را مورد تفقد قرار داده؛ از او تشکر کردند که به میان‌شان آمده، و با دقت به گفته‌ها و داستان‌های او از سرزمین‌های خارج گوش کردند و تا دلش می‌خواست به او خوراک و آبجو دادند. تنها مشکل او این بود که مطابق توصیهٔ گندالف «احتیاط» به خرج دهد و نگذارد که زبانش به شیوهٔ معمول هابیت‌ها در میان دوستان به جنبش بیفتد.

سرانجام برگوند از جا برخاست. گفت: «فعلاً بدرود! اکنون تا هنگـام غروب مأموریتی دارم، به گمانم مثل همهٔ کسانی که اینجاینـد. اما اگر همان گونه که می‌گویی تنها هستی شاید بدت نیایـد که یک راهنمای بانشاط در شهر داشته باشی. پسرم با طیب خاطر همراهی‌ات می‌کند. به جرأت می‌گویم پسر خوبی است. اگر خوش داری به پایین‌ترین حصـار بـرو و سـراغ میهمـانخـانهٔ قدیمـی

را در رات کلردین[1]، خیابان چراغ‌سازها[2] بگیر. آنجا همراه دیگر پسربچه‌هایی که قرار است در شهر بمانند پیدایش می‌کنی. آن پایین، در دروازهٔ بزرگ پیش از آن که بسته شود شاید چیزهایی ببینی که به دیدنش بیارزد.»

بیرون رفت، و خیلی زود دیگران نیز از پی او رفتند. هوا هنوز آفتابی بود، هر چند داشت به تدریج غبارآلود می‌شد، و حتی با توجه به جنوبی بودن منطقه، نسبت به ماه مارس بسیار گرم بود. پی‌پین خوابش می‌آمد، اما منزل بی‌روح و کسالت‌آور می‌نمود. بنابراین تصمیم گرفت پایین برود و شهر را سیاحت کند. خرده‌ریزهایی را کَه برای شدوفکس نگاه داشته بود برداشت و اسب مؤدبانه آنها را پذیرفت، هر چند به نظر می‌رسید که کم و کسری نداشته باشد. سپس از راه‌های پرپیچ و خم بسیار به پایین سرازیر شد.

در راه مردم خیلی نگاهش می‌کردند. هنگام روبه‌رو شدن با او به شدت مؤدب بودند و به شیوهٔ گوندور با سر خمیده و دست‌ها روی سینه سلامش می‌گفتند؛ اما پی‌پین از پشت سر بانگ کسانی را می‌شنید که از بیرون، آنهایی را که داخل خانه‌ها بودند، صدا می‌کردند که بیایند و امیر هافلینگ‌ها، دوست میتراندیر را ببینند. خیلی‌ها از زبانی به غیر از زبان مشترک استفاده می‌کردند، اما طولی نکشید که پی برد منظورشان از *ارنیل ای فریانات* چیست و دانست که صیت شهرتش پیش از خود او وارد شهر شده است.

سرانجام از طریق گذرهای طاق‌دار و کوچه‌ها و پیاده‌روی‌های

---

1. Rath Celerdain    2. Lampurights

متعدد و زیبا به پایین‌ترین و گسترده‌ترین محوطه رسید و از آنجـا او را به خیابان چراغ‌سازها راهنمایی کردند، خیابانی پهن که به سوی دروازهٔ بزرگ می‌رفت. در آن خیابان میهمانخانهٔ قدیمی را پیدا کرد که ساختمانی بود عظیم با سنگ‌های خاکستری فرسوده از باد و باران، عمارتی با دو جناح که از خیابان عقب نشسته بود و بین این دو جناح یک محوطهٔ چمن‌کاری شدهٔ باریک قرار گرفته بود و در پس آن بنایـی با پنجره‌های متعدد، و سرتاسر جلوخان عمارت ایوانی ستون‌دار داشت که رشته‌ای پلکان از آن تا میان چمن‌ها پایین می‌آمـد. پسرها لابلای ستون‌ها بازی می‌کردند، تنها بچه‌هایی که پی‌پین در میناس تی‌ریت دیده بود. و ایستاد تا نگاهی به آنان بیاندازد. در این اثنا یکی از آنان چشمش به پی‌پیـن افتـاد و فریـادی زد و وسط چمن‌ها دوید و به خیابان آمد و تعدادی دیگر از پی او آمدند. آنجا در مقابل پی‌پین ایستاد و سر تا پای او را ورانـداز کـرد.

پسربچه گفت: «درود! از کجا می‌آیی؟ در شهر غریبی.»

پی‌پین گفت: «غریب بودم، اما می‌گویند که الآن یکی از سربازان گوندور هستم.»

پسرک گفت: «آه بیا! ما همه‌مان اینجا سرباز هستیم. ولی چند سالت است، اسمت چیست؟ من تازه ده ساله شده‌ام و خیلی زود قدّم پنج پا می‌شود. قد من بلندتر از توست. ولی پدر من که نگهبان است یکی از بلندترین‌هاست. پدر تو چه کار می‌کند؟»

پی‌پین گفت: «کدام سئوال را بایداول جواب‌بدهم؟ پدرمن در مزارع

زمین‌های ویت‌ول[1] نزدیک تاک‌بروگ شایر کشاورزی می‌کند. من تقریباً بیست و نه سالم است، پس از این نظر از تو جلوترم؛ هر چند من قدم چهار پا است و احتمالش ضعیف است که باز هم رشد کنم، جز از عرض.»

پسرک سوتی زد و گفت: «بیست و نه! عجب، تو حسابی سن و سالت زیاد است! به سن و سال عمویم یورلاس[2]،» و امیدوارانه اضافه کرد: «ولی شرط می‌بندم بتوانم سر و ته‌ات کنم یا پشتت را زمین بزنم.»

پی‌پین با خنده گفت: «اگر اجازه بدهم، شاید بتوانی. و در ضمن شاید من هم بتوانم همین کار را با تو بکنم: در سرزمین کوچک ما مردم کمی از فنون کُشتی سررشته دارند. جایی که باید بگویم جزو آدم‌هایی به حساب می‌آیم که به طرزی غیرمعمول بزرگ و قوی هستند؛ تا به حال اجازه نداده‌ام که کسی سر و ته‌ام کند. پس اگر کار به باخت بکشد و هیچ چیز دیگر چاره‌ساز نباشد، آن وقت مجبور می‌شوم که تو را بکشم. وقتی بزرگ‌تر شدی آن وقت می‌فهمی که مردم همیشه آن چیزی نیستند که در ظاهر به نظر می‌رسند. و اگر چه ممکن است مرا با یک پسربچهٔ غریبه وارفته و یک طعمهٔ سهل و آسان عوضی گرفته باشی، بگذار به تو اخطار کنم: آنی نیستم که فکر می‌کنی، بلکه هافلینگی هستم خوش بنیه و دلیر و شریر!» پی‌پین چنان حالت ترسناکی به چهرهٔ خود داد که پسرک گامی به عقب برداشت، اما بلافاصله با مشت گره کرده و برق مبارزطلبی در

1. Whitwell
2. Iorlas

چشمانش برگشت.

پی‌پین خندید: «نه! همین طور هم چیزهایی که غریبه‌ها خودشان می‌گویند، باور نکن! من جنگجو نیستم. ولی در هر حال شرط ادب این است که یک مبارز خودش را معرفی کند.»

پسرک مغرور قد راست کرد و گفت: «من برگیل[1] پسر برگوندِ نگهبان هستم.»

پی‌پین گفت: «خودم حدس زدم، چون خیلی شبیه پدرت هستی. من او را می‌شناسم و خودش مرا فرستاد که پیدایت کنم.»

برگیل گفت: «پس چرا این را از اول نگفتی؟» و به یک باره نوعی حالت دلهره در چهره‌اش پدیدار شد. «نگو که او نظرش را عوض کرده و می‌خواهد مرا همراه دخترها بفرستد! ولی نه، آخرین ارابه‌ها رفته‌اند.»

پی‌پین گفت: «نه، پیغامش اگر خیلی مطلوب نباشد، به مراتب بهتر از آن است. می‌گوید اگر دلت می‌خواهد می‌توانی به جای سر و ته کردن من، کمی دور و اطراف شهر بگردانی‌ام و تنهایی‌ام را تسکین بدهی. من هم می‌توانم در عوض، قصه‌های سرزمین‌های دور را برایت تعریف کنم.»

برگیل دستانش را به هم کوفت و از سر آسودگی خندید. فریاد زد: «همه چیز رو به راه است. پس بیا! ما می‌خواستیم خیلی زود برای تماشا برویم طرف دروازه. ولی همین الآن می‌رویم.»

«آنجا چه خبر است؟»

---

1. Bergil

«قرار است فرماندهان سرزمین‌های خارج قبل از غروب از جاده جنوب بیایند. اگر همراه ما بیایی خودت می‌بینی.»

برگیل رفیق خوبی از آب درآمد، بهترین دوستی که پس از جدا شدن از مری پیدا کرده بود، و به زودی همچنان که در خیابان‌ها راه می‌رفتند، بی‌اعتنا به نگاه‌های خیرهٔ مردم می‌خندیدند و شادمانه حرف می‌زدند. طولی نکشید که خود را در میان جمعیتی یافتند که به سوی دروازهٔ بزرگ می‌رفت. پی‌پین بیشتر برای قدردانی از برگیل تا آنجا رفت، چون وقتی نام خودش اسم رمز را گفت، نگهبان او را درود گفت و گذاشت که بگذرد؛ و به علاوه اجازه داد که همراهش را نیز با خودش ببرد.

برگیل گفت: «عالی شد! دیگر به ما پسربچه‌ها اجازه نمی‌دهند که بدون یک بزرگتر از دروازه رد بشویم. حالا بهتر می‌توانیم ببینیم.»

بیرون دروازه جمعیت عظیمی از مردان در کنار راه، و فضای سنگ‌فرش بزرگی که همه راه‌های میناس تی‌ریت به آن ختم می‌شد، ازدحام کرده بودند. همهٔ چشم‌ها متوجه جنوب بود و طولی نکشید که همهمه‌ای برخاست: «گرد و خاک را آن دورها بنگرید! دارند می‌آیند!»

پی‌پین و برگیل آهسته راه خود را به صف اول جمعیت باز کردند و منتظر ماندند. شاخ‌ها از فاصلهٔ دور به صدا درآمد و صدای هلهله مثل صدای بادی فزاینده به سویشان غلتیدن گرفت. آنگاه نفیر شیپوری بلند به گوش رسید و مردم در گرداگرد آنان فریاد برداشتند.

پی‌پین شنید که مردم فریاد می‌زنند: «فورلونگ[1]! فورلونگ!» پرسید: اینها چه می‌گویند؟»

برگیل پاسخ داد: «فورلونگ آمده است، فورلونگِ پیرِ چاق، فرمانروای لوسارناخ. آنجا جایی است که پدربزرگ من زندگی می‌کند. آفرین! این هم او. فورلونگ پیر خوب!»

پیشاپیش صف، اسب بزرگی با پاهای بزرگ و کلفت آهسته می‌آمد و بر پشت‌اش مردی چارشانه و بطین، اما پیر و خاکستری ریش سوار بود و با این حال زره پوشیده و کلاه‌خودی سیاه بر سر نهاده و نیزه‌ای بلند و سنگین به دست گرفته بود. پشت سر او، صفِ خاک‌آلود مردان پیاده، سر تا پا مسلح و تبرزین‌های بزرگ جنگی در دست مغرورانه پیش می‌آمد؛ چهره‌هایی عبوس داشتند و کوتاه‌تر و گندم‌گون‌تر از همهٔ مردانی بودند که پی‌پین تا به حال در گوندور دیده بود.

مردان فریاد زدند: «فورلونگ! وفادار و صدیق! فورلونگ!» اما وقتی سربازان لوسارناخ گذشتند نجواکنان می‌گفتند: «چه اندک! دویست تن، این دیگر چیست؟ ما به ده برابر این تعداد چشم دوخته بودیم. این هم خبر دیگری از ناوگان سیاه. فقط ده یک نیروهای خود را به این کار اختصاص داده‌اند. باز قطره‌قطره جمع شود وانگهی دریا شود.»

و بدین‌ترتیب دسته‌ها آمدند و مردم به آنان خوشامد گفتند و تحسین‌شان کردند و آنها از دروازه گذشتند. مردان سرزمین‌های خارج

---

1. Forlong

که در این ساعت تاریک برای دفاع از شهر گوندور از راه می‌رسیدند؛ اما بلااستثناء شمارشان بسیار اندک بود، بلااستثناء اندک‌تر از آن که امیدِ چشم انتظارشان را داشت یا نیاز ایجاب می‌کرد. مردان درهٔ رینگلو[1] و پیشاپیش آنان پسر فرمانرواشان دورین[2] که پیاده می‌آمدند: سیصد تن. دوین‌هیر[3] بلند قامت و پسرانش دویلین[4] و دروفین[5] به همراه پانصدتن کماندار از سرزمین‌های مرتفع مورتوند[6]، درهٔ بزرگ سیاه ریشه[7]. از آنفالاس[8]، از لنگ استراند در آن دورها صف طویلی از مردان با نژادهای گوناگون، شکارچیان و شبانان و مردمان دهکده‌های کوچک، با ساز و برگ اندک جز خانگیان گولاسگیل[9] فرمانرواشان. از لامه‌دون[10] شماری کوه‌نشین عبوس بدون فرمانده. مردان ماهیگیر اتیر، یکصد تن یا بیشتر که کشتی‌ها را رها کرده و به آنجا آمده بودند. هیرلوین[11] زیباروی، اهل تپه‌های سرسبز[12] از پینات گلین[13] با سیصد تن مرد سبزپوش پرشکوه. و آخرین و باشکوه‌تر از همه ایمراهیل امیر دول آمروت، خویشاوند نزدیک فرمانروا با پرچم‌های مطلا که نشان کشتی و قوی سیمین بر آن‌ها نقش بسته بود، و گروهی از شهسواران، سوار بر اسب‌های خاکستری با زین و یراق تمام؛ و پشت سر آنان هفتصد مرد مسلح، بلندبالا همچون نجیب زادگان، و سیاه‌موی که سرود خوانان می‌آمدند.

---

1. Ringló
2. Devorin
3. Duinhir
4. Duilin
5. Derufin
6. Morthond
7. Blackroot
8. Anfalas
9. Golasgil
10. Lamedon
11. Hirluin
12. Green Hill
13. Pinnath Gelin

و همین بود، حداکثر کمتر از سه هزار تن. کس دیگری قرار نبود بیاید. فریاد و صدای گام‌های آنان وارد شهر شد و به خاموشی گرایید. تماشاچیان زمانی ساکت ایستادند. گرد و خاک در هوا معلق بود، زیرا باد از وزش باز مانده بود و شامگاه سنگین بود. از هم اکنون ساعت بسته شدن دروازه نزدیک بود، و خورشید سرخ در پس میندولوین فرو رفته بود. سایه بر سر شهر فرود آمد.

پی‌پین بالا را نگاه کرد و در نظرش چنین نمود که آسمان به رنگ خاکستر درآمده، و تو گویی که گرد و خاکی عظیم و دود آسمان شهر را فرو گرفته بود و روشنایی کمرنگی از آن می‌تابید. اما در غرب، خورشیدِ رو به خاموشی تمام ابرها و غبارها را به آتش کشیده بود و میندولوین اکنون به رنگ سیاه در پس زمینه دود مشتعل با خال‌خال اخگرها ایستاده بود. پی‌پین گفت: «روزی آفتابی این طور غضبناک تمام می‌شود!» حضور پسرک را در کنارش فراموش کرده بود.

برگیل گفت: «اگر قبل از ناقوس‌های غروب برنگشته باشم، این طور خواهد شد. بیا! شیپورهای بسته شدن دروازه به صدا در آمد.»

دست در دست هم به شهر برگشتند و آخرین افرادی بودند که پیش از بسته شدن دروازه از آن گذشتند؛ وقتی به خیابان چراغ‌سازها رسیدند، همهٔ ناقوس برج‌ها موقرانه شروع به نواختن کردند. روشنایی چراغ‌ها از پنجره‌های بسیاری بیرون زد، و از درون خانه‌ها و حیاط‌های اندرونی که محل استقرار نیروهای مسلح بود، صدای سرود برخاست.

برگیل گفت: «فعلاً بدرود. سلام مرا به پدرم برسان. و از این که

کسی را برای همراهی‌ام فرستاده بود تشکر کن. خواهش می‌کنم زود به سراغ من بیا. الآن یک‌خورده آرزو می‌کنم که‌ای کاش جنگ نبود چون آن وقت می‌توانستیم ایام خوشی را با هم بگذرانیم. می‌توانستیم به لوسارناخ سفر کنیم و به خانهٔ پدربزرگم برویم؛ بهار را آنجا بودن خیلی لذت دارد؛ بیشه‌ها و دشت‌ها پر از گل‌اند. ولی شاید هنوز هم بتوانیم با هم برویم آنجا. هیچ وقت نمی‌توانند فرمانروای ما را شکست بدهند، و پدر من خیلی شجاع است. الوداع، برگرد!»

از هم جدا شدند و پی‌پین شتابان به طرف ارگ راه افتاد. راه به نظرش طولانی آمد، و گرمش شد و احساس گرسنگی کرد. شب سریع و تاریک فرود آمد. حتی یک ستاره هم آسمان را سوراخ نکرده بود. برای صرف وعدهٔ غذای روزانه دیر به خوراک خانه رسیده بود، و برگوند با خوشحالی به استقبالش آمد و او را در کنار خود نشاند تا از احوال پسرش جویا شود. پس از صرف غذا پی‌پین زمانی در کنار او ماند و سپس اجازهٔ رفتن گرفت، زیرا نوعی نگرانی عجیب به دلش افتاده بود و اکنون دوست داشت هر چه زودتر دوباره گندالف را ببیند.

برگوند در آستانهٔ تالار کوچکی واقع در جناح شمالی ارگ که آنجا نشسته بودند، گفت: «می‌توانی راهت را پیدا کنی؟ شبِ تاریکی است، و روی هم رفته از وقتی فرمان رسید که چراغ‌های داخل شهر خاموش شوند تا هیچ کس روی دیوارها دیده نشود، تاریک‌تر هم شده. در ضمن می‌توانم خبر فرمان دیگری را هم به تو بدهم: صبح زود به حضور فرمانروا دنه‌تور فراخوانده خواهی شد. فکر می‌کنم قرار نیست عضو دستهٔ سوم باشی. با این حال امیدوارم دوباره همدیگر را ببینیم. بدرود و آسوده بخواب!»

منزل تاریک بود و جز فانوسی کوچک بر روی میز چراغ دیگری به چشم نمی‌خورد. گندالف آنجا نبود. پی‌پین بار دیگر با شدت بیشتری دچار دلهره شد. از نیمکت بالا رفت و کوشید از پنجره بیرون را نگاه کند، اما انگار مثل این بود که به حوضی از مرکب چشم دوخته باشی. پایین آمد و پشت‌دری‌ها را بست و به رختخواب رفت. مدتی دراز کشید و گوش تیز کرد تا صدای آمدن گندالف را بشنود و آنگاه در خواب ناآرامی فرو رفت.

شب از روشنایی یک چراغ بیدار شد و دید که گندالف بازگشته و در فضای آن سوی پردهٔ شاه‌نشین به این سو و آن سو قدم می‌زند. شمع‌هایی روی میز به چشم می‌خورد و نیز طومارهایی آنجا دیده می‌شد. شنید که ساحر آهی کشید و گفت: «فارامیر کی برمی‌گردد؟»

پی‌پین گفت: «سلام!» و سرش را از بغل پرده بیرون آورد. «فکر کردم به کلی فراموشم کردی. خوشحالم که دوباره می‌بینمت. چه روز طولانی‌یی بود.»

گندالف گفت: «اما چیزی از شب هم نمانده. برگشتم اینجا چون باید کمی بیاسایم، در تنهایی. باید تا فرصت هست توی تختخوابت بخوابی. صبح علی‌الطلوع باید دوباره تو را ببرم پیش فرمانروا دنه‌تور. البته وقتی که احضاریه برسد، نه وقتی که آفتاب در بیاید، تاریکی شروع شده است. سپیده‌ای در کار نخواهد بود.»

# فصل ۲

## گذر گروه خاکستری

وقتی مری به سوی آراگورن برگشت، گندالف رفته و صدای سم ضربه‌های خفیف شدوفکس در شب گم شده بود. فقط بقچه سبکی با خود داشت، چه کولبارش را در پارت گالن از دست داده بود و تنها چیزهایی که داشت، مختصر خرت و پرت‌های به درد بخوری بود که از میان ویرانه‌های ایزنگارد جمع کرده بود. هاسوفل از هم‌اکنون حاضر یراق بود. لگولاس و گیملی با اسب‌شان آن نزدیک ایستاده بودند.

آراگورن گفت: «هنوز چهار نفر از اعضای گروه ما باقی مانده است. اما همان طور که فکر می‌کردم قرار نیست تنها برویم. شاه تصمیم گرفته بلافاصله راهی بشود. به خاطر آمدن سایهٔ بالدار میل‌دارد زیر پوشش شب خودش را به پناه تپه‌ها برساند.»

لگولاس گفت: «و بعد به کجا؟»

آراگورن جواب داد: «هنوز نمی‌توانم بگویم. اگر شاه را می‌پرسی، باید خودش را به فراخوانی که چهارشب پیش فرمانش را در ادوراس صادر کرد برساند. و آنجا فکر می‌کنم خبرهای جنگ را می‌شنود، و سواران روهان راهی میناس تی‌ریت می‌شوند. اما خود من، و کسانی که با من می‌آیند ـــــ».

لگولاس فریاد زد: «یکی‌اش من!» و دورف نیز گفت: «و گیملی هم به همراهش!»

آراگورن ادامه داد: «خوب، و اما خود من، پیش روی من تاریک است. من هم باید به میناس تی‌ریت بروم، اما هنوز راه را نمی‌بینم. ساعت موعود نزدیک است».

مری گفت: «مرا جا نگذارید! تا به حال زیاد به درد نخورده‌ام؛ ولی دلم نمی‌خواهد مثل یک چمدان مرا کنار بگذارند و وقتی همه چیز تمام شد سراغم بیایند. فکر نمی‌کنم الآن سوارها بخواهند که من دست و پاگیرشان بشوم. ولو این که شاه می‌گفت وقتی به خانه‌اش رسید باید بروم و کنارش بنشینم و مفصل از شایر برایش حرف بزنم.»

آراگورن گفت: «بله، فکر می‌کنم راه تو هم با راه من یکی است، مری. اما در پایان راه به انتظار خوشی نباش. ترسم از این است قبل از این که تئودن دوباره آسوده در مدوسلد بنشیند، مدت زیادی طول بکشد. امیدهای بسیاری در این بهار گزنده پژمرده خواهد شد.»

به زودی همه آمادهٔ عزیمت شدند. بیست و چهار اسب، و گیملی سوار بر ترک لگولاس، مری در جلوی آراگورن. هم اکنون چالاک در دل شب می‌راندند. چندان زمان زیادی از پشت سر گذاشتن پشته‌های گدار ایزن نگذشته بود که سواری از پشت صف به تاخت پیش آمد.

خطاب به شاه گفت: «سرورم. گروهی سواره از پشت سر ما می‌آیند. وقتی از گدارها گذشتیم به خیالم رسید که صداشان را می‌شنوم. اکنون از این امر اطمینان داریم. نزدیک است که به ما برسند، سخت می‌تازند.»

تئودن بی‌درنگ دستور توقف داد. سواران چرخیدند و نیزه‌ها را به دست گرفتند. آراگورن از اسب پایین آمد و مری را زمین گذاشت و تیغ از نیام کشید و کنار رکاب شاه ایستاد. ائومر و آجودان‌هایش راندند و در عقب گروه قرار گرفتند. مری بیش از پیش احساس کرد که به چمدانی بی‌مصرف تبدیل شده و مانده بود که اگر نبردی دربگیرد باید چه کار کند. به فرض که گروه کوچک ملتزمین شاه به دام می‌افتادند و مغلوب می‌شدند، چاره‌ای نداشت جز این که به دل تاریکی فرار کند - تنها در دشت‌های روهان، بی‌آن که بداند کجای این فرسنگ‌ها فرسنگ بیابان قرار دارد؟ فکر کرد: «چه فایده!» شمشیرش را کشید و کمربندش را محکم کرد.

ماه در حال غروب با ابر بزرگی که باد آن را می‌راند در تاریکی فرو رفت، اما ناگهان دوباره به روشنی از پشت ابر بیرون آمد. آنگاه همگی صدای سم اسبان را شنیدند و درست در این لحظه پرهیب‌های تیره‌ای را دیدند که از جادهٔ گدارها چالاک پیش می‌آمدند. مهتاب اینجا و آنجا روی نوک نیزه‌ها می‌درخشید. شمار تعقیب‌کننده‌ها را نمی‌شد به یقین دانست، اما دست کم معلوم بود که تعدادشان از ملتزمین شاه کمتر نیست.

وقتی به حدود پنجاه قدمی ایشان رسیدند، ائومر با صدای بلند بانگ زد: «ایست! کیست که در روهان اسب می‌راند؟»

تعقیب‌کنندگان توسن‌های خود را به یک باره متوقف کردند. سکوتی از پی آن درگرفت؛ آنگاه در زیر نور ماه سواری را دیدند که از اسب به زیر آمد و آهسته به پیش گام برداشت. کف دستش را که بالا و به نشانهٔ صلح بیرون گرفته بود، به رنگ سفید می‌دیدند؛ اما افراد شاه

دست به سلاح بردند. مرد در ده قدمی ایستاد. بلند بالا بود، به‌سان سایهٔ تیره‌ای که قد برافراشته باشد. آنگاه صدای واضح او طنین‌انداز شد.

«روهان؟ گفتید روهان؟ چه واژهٔ دلنشینی. دیرزمانی است که شتابان این سرزمین را می‌جوییم»

ائومر گفت: «آن را یافته‌اید. هنگامی که از گدارهای آن سو گذشتید، وارد این سرزمین شدید. اما اینجا قلمرو شاه تئودن است. هیچ کس بی‌اجازت او در این سرزمین اسب نمی‌راند. شما کیستید؟ و شتاب‌تان از برای چیست؟»

مرد پاسخ داد: «من هالباراد دونادان[1] تکاور شمال هستم. ما آراگورن پسر آراتورن را می‌جوییم، و شنیده‌ایم که در روهان بوده است.»

آراگورن بانگ زد: «او را نیز یافته‌اید!» مهار را به دست مری سپرد و پیش دوید و تازه وارد را به آغوش کشید. گفت: «هالباراد این مسرّتی است که هیچ انتظارش را نداشتم!»

مری نفسی از سر آسودگی کشید. فکر کرده بود که این هم آخرین ترفند سارومان است که هنگام برگشت، وقتی افراد کمی دور و بر شاه هست، بر سر راه او به کمین بنشینند. اما به نظر می‌رسید که نیازی به مردن در راه دفاع از تئودن نیست، یا فعلاً نیست. شمشیرش را غلاف کرد.

آراگورن رو به عقب کرد و گفت: «اوضاع بر وفق مراد است. اینان

---

1. Halbarad Dúnedain

گروهی از خویشاوندان من‌اند و اهل سرزمین دوردستی که آنجا زندگی می‌کردم. اما این که چرا آمده‌اند و چند تن هستند، باید خود هالباراد بگوید.»

هالباراد گفت: «سی نفر با من هستند. گروهی از بستگان ما که می‌شد با شتاب گرد آورد؛ اما برادران الادان و الروهیر به امید شرکت در جنگ همراه ما تاخته‌اند. وقتی فراخوان تو رسید با شتاب هر چه تمام راندیم.»

آراگورن گفت: «اما من شما را فرا نخوانده‌ام، مگر در خیال و آرزو. اندیشه‌ام اغلب متوجه شما بود، و امشب بیشتر از همیشه؛ با این حال هیچ پیغامی نفرستاده بودم. باری بیایید! حرف و حدیث‌ها را بگذاریم برای بعد. هنگامی ما را یافته‌اید که در بحبوحهٔ شتاب و مخاطره اسب می‌رانیم. اکنون همراه ما بتازید، البته اگر شاه اجازه فرماید.»

تئودن به راستی از شنیدن خبرها شادمان بود. گفت: «اگر این بستگان تو همانند خود تو باشند، عالی‌جناب آراگورن، سی‌تن از چنین شهسوارانی خود نیرویی است که به تن شماره نمی‌شود.»

سپس سواران دوباره عازم شدند و آراگورن زمانی در کنار دونه‌داین اسب می‌راند؛ و در اثنایی که از وقایع شمال و جنوب سخن می‌گفتند، الروهیر خطاب به او گفت:

«از جانب پدرم پیغامی برایت آورده‌ام: *ایام کوتاه است. اگر شتاب داری، جاده‌های مردگان را به خاطر بسپار.*»

آراگورن پاسخ داد: «همیشه برای رسیدن به آرزوها ایام من در نظرم کوتاه بوده است. اما پیش از آن که آن راه را در پیش گیرم،

بایستی به راستی نیاز به شتابی عظیم باشد.»

الروهیر گفت: «به زودی معلوم خواهد شد. ولی بگذار بیش از این از چیزهایی اینچنین در جادهٔ بی‌حفاظ سخن نگوییم!»

و آراگورن خطاب به هالباراد گفت: «خویشاوند، این چیست که با خود می‌آوری؟» چرا که دید که او به جای نیزه چوبدستی حمل می‌کند، و انگار که نوعی پرچم بود، اما آن را سفت و سخت در پارچهٔ سیاهی پیچیده و دور آن را با تسمه‌های بسیار بسته بودند.

هالباراد پاسخ داد: «هدیه‌ای است که از جانب بانوی ریوندل برای تو آورده‌ام. بانو آن را در خفا ساخته است و ساخت آن زمان درازی طول کشیده. اما او این پیغام را نیز برای تو فرستاد: *اکنون ایام کوتاه است. خواه امید ما در راه باشد، خواه فرجام هر امیدی فرا برسد. از این رو آنچه را ساخته‌ام برایت می‌فرستم. بدرود، گوهر الفی!*»

و آراگورن گفت: «اکنون می‌دانم که چه چیزی با خود آورده‌ای. حمل آن را باز مدتی به عهدهٔ تو می‌گذارم!» و برگشت و نگاهش را در زیر ستارگان عظیم به دوردست‌های شمال دوخت و آنگاه ساکت شد و تا سفر شبانه ادامه داشت دیگر سخنی نگفت.

شب کمابیش سپری شده و شرق به خاکستری گراییده بود که سرانجام از تنگهٔ گودی به طرف بالا راندند و به شاخ آواز برگشتند. آنجا زمان کوتاهی دراز کشیدند و آرمیدند و به رای زدن مشغول شدند.

مری خوابید تا آن که لگولاس و گیملی بیدارش کردند. لگولاس گفت: «آفتاب بالا آمده است و بقیه همه بیدار شده‌اند و مشغول کارند. بیا ارباب تنبل، و تا فرصت هست نگاهی به اینجا بیانداز!»

گیملی گفت: «سه شب قبل نبردی اینجا درگرفته بود، و لگولاس و من یک مسابقه را شروع کردیم که من فقط با اختلاف یک اورک از او بردم. بیا و ببین که چطور بود! اینجا غار هست، مری، غارهای شگفت! لگولاس فکر می‌کنی به دیدن آنها برویم؟»

الف گفت: «نه! وقت نداریم. شگفتی را با شتاب ضایع مکن! من سر قولم هستم که اگر روزی روزگاری صلح و آرامش دوباره از راه رسید، همراه تو به اینجا برگردم و اما الآن نزدیک ظهر است و این طور شنیدم که سر ظهر قرار است غذایی بخوریم و دوباره راه بیافتیم.»

مری از جا برخاست و دهن دره‌ای کرد. این چند ساعت خواب به هیچ وجه برایش کافی نبود: خسته و نسبتاً ملال‌زده بود. دلش برای پی‌پین تنگ شده بود، و احساس می‌کرد چیزی نیست جز سربار، در حالی که همه برای تعجیل در کاری که زیاد از آن سردر نمی‌آورد، نقشه می‌کشیدند و طرح می‌ریختند. پرسید: «آراگورن کجاست؟»

لگولاس گفت: «در یکی از اتاق‌های فوقانی ارگ. به گمانم نه استراحت کرده است و نه خوابیده است. چند ساعت پیش رفت آنجا و گفت که باید فکر کند، و فقط خویشاوندش هالباراد با او رفت؛ اما نوعی تردید یا دلواپسی پنهانی او را تسخیر کرده.»

گیملی گفت: «گروه عجیبی هستند این تازه واردها، مردان تنومند و مغروری‌اند و سواران روهان پیش آنها تقریباً مثل بچه به نظر می‌رسند؛ قیافه‌هایی عبوس دارند و بیشتر مثل صخره‌های فرسوده از باد و باران هستند، درست مثل خود آراگورن؛ و پرحرف نیستند.»

لگولاس گفت: «ولی درست مثل خود آراگورن اگر سکوت خود را بشکنند مؤدب‌اند. به برادران الادان و الروهیر توجه کرده‌اید؟

جامه‌های آنان نسبت به سایرین کمتر تیره است و آنان همچون فرمانروایان دورف زیبا و باشکوه هستند؛ و این موضوع در موردِ پسرانِ الروندِ اهلِ ریوندل نباید مایهٔ تعجب باشد.»

مری پرسید: «چرا آمده‌اند؟ چیزی در این باره شنیده‌اید؟» اکنون رخت پوشیده و شنل خاکستری‌اش را روی دوش خود انداخته بود؛ سه تن همراه هم به سوی دروازهٔ ویران شهر بیرون آمدند.

گیملی گفت: «همان طور که شنیدی در پاسخ فراخوان آمده‌اند. می‌گویند این پیغام به ریوندل رسیده: *آراگورن به یاری بستگان خود نیاز دارد. بگذار دونه‌داین به سوی او در روهان بتازند!* اما این که پیغام از کجا به آنان رسیده، اکنون در مورد آن تردید دارند. حدس می‌زنم گندالف این پیغام را فرستاده باشد.»

لگولاس گفت: «نه، گالادریل فرستاده است. مگر از زبان گندالف در مورد آمدن گروه خاکستری از شمال سخن نگفت؟»

گیملی گفت: «بله، حق با توست. بانوی بیشه! او از کنه‌دل و آرزوهای بسیاری باخبر است. حالا چرا ما آرزو نکردیم که تعدادی از بستگان‌مان همراه ما باشند، لگولاس؟»

لگولاس در مقابل دروازه ایستاد و چشمان روشن‌اش را به دوردست‌های شمال و شرق دوخت و آثار نگرانی در چهرهٔ زیبایش هویدا شد. پاسخ داد: «فکر نمی‌کنم که بیایند. لازم نیست‌آنها عازم جنگ شوند؛ جنگ از همین الآن پا برسرزمین خود آنها گذاشته.»

سه دوست مدتی در کنار هم قدم زدند و از مراحل مختلف نبرد سخن گفتند و از دروازهٔ شکسته پایین آمدند و از پشته‌های به خاک

افتادگانِ مرغزارِ کنار جاده گذشتند، تا آن که روی سد هلم ایستادند و به تنگه نگریستند. پشته مردگان، سیاه و بلند و سنگی هم‌اکنون آنجا قرار داشت و بر روی چمن‌زار ردپا و آثار هورن‌ها در وسعتی زیاد به وضوح دیده می‌شد. دون‌لندی‌ها و تعداد بسیاری از افراد پادگان ارگ بر روی سد، یا مزارع یا گرداگرد دیوارهای فروریختهٔ پس پشت، مشغول کار بودند؛ با این حال همگی به طرزی عجیب خاموش بودند: دره‌ای خسته که پس از توفانی عظیم استراحت می‌کرد. خیلی زود برگشتند و برای غذای نیم روز به تالار ارگ آمدند.

شاه از هم اکنون آنجا بود، و به محض ورود آنان، مری را فرا خواند و یک صندلی برای او در کنار صندلی شاه قرار دادند. تئودن گفت: «این آن چیزی نیست که دوست داشتم باشد، چه، اینجا کمتر شباهتی به کاخ زیبایم در ادوراس ندارد. و دوست تو رفته است، کسی که باید اینجا در کنار ما می‌بود. اما ممکن است نشستن من و تو پشت میز رفیع مدوسلد به درازا بکشد؛ هنگامی که بدآنجا بازگشتیم وقت برای ضیافت نخواهد بود. اما اکنون بیا! بخور و بنوش، و بگذار تا فرصت هست با هم گفت‌وگو کنیم. سپس می‌توانی کنار من سواره بیایی.»

مری شگفت‌زده و مشعوف گفت: «اجازه می‌فرمایید؟ چقدر عالی!» در همهٔ عمر از یک تعارف این‌قدر ممنون نشده بود. «می‌ترسم فقط دست و پاگیر مردم باشم،» به لکنت افتاد؛ «ولی می‌دانید دوست دارم اگر کاری از دستم برمی‌آید، بکنم.»

شاه گفت: «تردیدی در این نیست. گفته‌ام که یک اسبچهٔ کوهی خوب را برایت آماده کنند. در جاده‌هایی که قرار است در پیش بگیریم، با سرعت هر اسب دیگری به تو سواری می‌دهد. چرا که ارگ را از

جاده‌های کوهستانی ترک خواهیم کرد و نه از دشت و بنابراین از راه دون‌هارو، جایی که بانو ائووین منتظر ماست به ادوراس خواهیم رسید. اگر بخواهی می‌توانی جزء ملتزمین من باشی. اینجا جهاز جنگی هست ائومر، که همرزم من بتواند آنها را به کار گیرد؟»

ائومر پاسخ داد: «اینجا اندوختهٔ سلاح زیاد نیست، سرورم. شاید بتوان کلاه‌خودی سبک یافت که مناسب او باشد؛ اما رزه یا شمشیری که به قد و قامت او بخورد نداریم.»

مری بالای صندلی خود رفت و تیغ کوچک درخشانش را از نیام سیاهش بیرون کشید و گفت: «من شمشیر دارم.» ناگهان دلش مالامال از عشق این پیرمرد شد و زانو زد و دست او را گرفت و بوسید. بلند گفت: «تئودن شاه، اجازه می‌فرمایید شمشیر مریادوک اهل شایر را در پیشگاه شما بگذارم؟ اگر مایل‌اید خدمت مرا بپذیرید!»

شاه گفت: «با کمال میل می‌پذیرم.» و دستان پیر و بلند خود را روی موهای قهوه‌ای رنگ هابیت گذاشت و او را تقدیس کرد. گفت: «اکنون برخیز مریادوک آجودان روهان از دربار مدوسلد. شمشیرت را بردار و تا این شمشیر در دست توست، بخت با تو یار باد!»

مری گفت: «تو برای من همانند پدر خواهی بود.»

تئودن گفت: «برای مدتی کوتاه.»

آنگاه همچنان که مشغول خوردن غذا بودند با هم به گفت‌وگو پرداختند، تا آن که ائومر به سخن درآمد. گفت: «ساعت مقرر برای عزیمت‌مان نزدیک است، سرورم. اجازه می‌فرمایید که فرمان بدهم، افراد شاخ‌ها را به صدا درآورند؟ اما آراگورن کجاست؟ جای او خالی

است و غذا نخورده است.»

تئودن گفت: «آمادهٔ عزیمت خواهیم شد. اما باید برای عالی‌جناب آراگورن پیغام بفرستید که ساعت مقرر نزدیک است.»

شاه با محافظان و مری در کنار او از دروازهٔ ارگ به سوی جایی که سواران در روی سبزه‌ها گرد می‌آمدند، پایین رفتند. بسیاری از هم اکنون سوار اسب‌ها بودند. پیدا بود که لشکری بزرگ خواهد شد؛ چه، شاه نیروهای اندکی را برای حفاظت از ارگ باقی می‌گذاشت، و همهٔ کسانی که آزاد بودند برای تجهیز به ادوراس می‌راندند. در واقع یک هزار نیزه‌دار شب از قبل سواره عازم شده بودند؛ اما هنوز چیزی در حدود پانصد تن دیگر که اغلب از اهالی دشت‌ها و دره‌های فولد غربی بودند، قرار بود همراه شاه بروند.

کمی آن طرف‌تر تکاوران نشسته بودند، ساکت، به شکل گروهی منضبط، مسلح به نیزه و کمان و شمشیر. ملبس به شنل‌های خاکستری تیره، و اکنون باشلق‌ها را بر روی کلاه‌خودها و سرها کشیده بودند. اسبان‌شان قوی و از نژادی مغرور بود، اما با موهایی خشن؛ یکی از این اسبان، بی‌سوار آنجا ایستاده بود، اسب خود آراگورن که آنان با خود از شمال آورده بودند؛ نامش روهرین[1] بود. هیچ برق جواهر یا طلا، یا چیز زیبایی در ساز و برگ آنها به چشم نمی‌خورد؛ نیز سواران این اسب‌ها هیچ نشان یا علامتی با خود نداشتند، جز آن که شنل تک‌تک افراد با گل سینه‌ای از نقره به شکل ستاره‌ای تابان به شانهٔ چپ سنجاق شده بود.

---

1. Roheryn

شاه سوار اسب خویش یال برفی شد و مری کنار او بر اسبچهٔ خود نشست: نامش استیبا[1] بود. در این لحظه ائومر از دروازه بیرون آمد و همراه او آراگورن و هالباراد با دیرکی بزرگ به دست که پارچه‌ای سیاه سفت و سخت به دورش پیچیده بودند، و نیز دو مرد بلندقامت، نه پیر و نه جوان، بیرون آمدند. بسیار شبیه هم بودند پسران الروند، چنان شبیه که اندک کسانی آن دو را از هم تشخیص می‌دادند: سیاه‌موی، خاکستری چشم، و چهره‌هاشان، چهره‌های زیبای الفی و مثل هم ملبس به زرهی درخشان، و از رو شنل‌هایی به رنگ خاکستری- نقره‌ای. از پس آنان لگولاس و گیملی گام برمی‌داشتند. اما چشم مری فقط متوجه آراگورن بود و تغییری که در او می‌دید چنان تکان‌دهنده بود که انگار یک شبه بار سالیان سال بر سر او آوار شده است. چهره‌اش عبوس بود، رنگ پریده و خسته.

کنار اسب شاه ایستاد و گفت: «فکر و ذهنم آشفته است فرمانروا. پیغام‌های عجیبی به من رسیده است، و اکنون مخاطرات تازه‌ای آن دورها می‌بینم. من به تفصیل در این باره اندیشیده‌ام، و اکنون متأسفانه باید تصمیم خود را عوض کنم. به من بگو تئودن، تو که اکنون به سوی دون‌هارو می‌رانی، چقدر طول خواهد کشید که به آنجا برسی؟»

ائومر گفت: «اکنون یک ساعت تمام از ظهر گذشته. اگر هم‌اکنون عازم شویم پیش از شبِ سومین روز به دژ خواهیم رسید. آنگاه یک شب از ماه کامل گذشته، و آن بسیجی که شاه فرمانش را صادر

1. Stybba

فرموده، روز بعد تشکیل خواهد شد. اگر بخواهیم که نیروهای روهان را گرد آوریم، شتاب بیش از این مقدور نیست.»

آراگورن لحظه‌ای ساکت ماند. زیر لب گفت: «سه روز و آن وقت بسیج روهان تازه شروع خواهد شد. اما می‌بینم که اکنون در این مورد شتاب میسر نیست.» نگاهش را بالا آورد و انگار به نظر می‌رسید که تصمیمی گرفته است؛ چهره‌اش کمتر مضطرب می‌نمود. «پس با اجازهٔ شما سرورم باید برای خود و خویشانم تدبیری دیگر بیاندیشم. ما بایست راه خود را در پیش گیریم، و نه در خفا. چه زمان پنهان‌کاری برای من به سر آمده. از سریع‌ترین راه ممکن به شرق خواهم راند، جاده‌های مردگان را در پیش خواهم گرفت.»

تئودن گفت: «جاده‌های مردگان!» و لرزید، «چرا از این جاده‌ها سخن می‌گویی؟» ائومر برگشت و به آراگورن چشم دوخت، و به نظر مری رنگ از رخسار سوارانی که این کلمات را شنیدند، پرید. تئودن گفت: «اگر به راستی چنین جاده‌هایی وجود داشته باشد، دروازهٔ آن در دون‌هارو است؛ اما ای بسا که هیچ آدم زنده‌ای نتواند از آن بگذرد.»

ائومر گفت: «افسوس! آراگورن دوست عزیزم! امیدوار بودم که با هم به سوی جنگ پیش برانیم؛ اما اگر تو در جست‌وجوی جاده‌های مردگانی، آنگاه هنگام جدایی ما فرا رسیده است، و دیگر چندان محتمل نیست که دوباره در زیر روشنایی آفتاب همدیگر را ببینیم.»

آراگورن گفت: «با این حال من آن جاده را در پیش خواهم گرفت. اما به تو می‌گویم ائومر که در نبرد شاید دوباره همدیگر را ببینیم، هر چند که تمام لشکریان موردور بین ما ایستاده باشند.»

تئودن گفت: «همان گونه خواهی کرد که باید بکنی، جناب

آراگورن. تقدیر تو شاید این است که پا در راه‌هایی بگذاری که دیگران از آن پروا می‌کنند. این جدایی مرا اندوهگین می‌کند و از قدرت و توانم می‌کاهد: اما اکنون باید راه‌های کوهستانی را در پیش گیرم و بیش از این تأخیر روا ندارم. بدرود!»

آراگورن گفت: «بدرود، سرورم! پیش به سوی اشتهار! بدرود مری! من تو را به دستانی مهربان می‌سپارم، و امیدواری‌ام بسیار بیشتر از آن هنگامی است که اورک‌ها را در راه فنگورن تعقیب می‌کردیم. لگولاس و گیملی امیدوارم هنوز جزو گروه ما بمانند. اما ما تو را فراموش نمی‌کنیم.»

مری گفت: «الوداع!» بیش از این چیزی برای گفتن نیافت. احساس می‌کرد خیلی کوچک است و از این همه گفته‌های اندوهبار سرگشته و دلتنگ شده بود. بیش از پیش دلش هوای نشاط تمام نشدنی پی‌پین را کرده بود. سواران آماده بودند و اسب‌هاشان آرام و قرار نداشتند؛ آرزو کرد که ای‌کاش شروع کنند و قال قضیه را بکنند.

تئودن با ائومر سخن گفت و او دستش را بالا آورد و به صدای بلند بانگی زد و با این فرمان سواران روی به راه نهادند. به بالای سد راندند و از آنجا در تنگه سرازیر شدند و سپس به سرعت به طرف شرق چرخیدند و جاده‌ای را در پیش گرفتند که دامنهٔ تپه‌ها را به طول یک مایل یا چیزی در این حدود می‌پیمود، تا آن که به طرف جنوب می‌پیچید و از لابلای تپه‌ها می‌گذشت، و از نظر ناپدید می‌شد. آراگورن به سوی سد راند و عزیمت سپاه شاه را تا پایین تنگه نگریست. آنگاه رو به هالباراد کرد.

گفت: «اینک سه تن می‌روند که من دوست‌شان دارم، و آن را که

کوچک‌تر از همه است، بیش از همه. نمی‌داند که به سوی کدام فرجام می‌راند؛ اما حتی اگر هم بداند باز ادامه می‌دهد.»

هالباراد گفت: «مردمانی کوچک، اما بسیار با ارزش هستند مردمان شایر. از زحمات طولانی ما به سبب امن بودن مرزهاشان کمتر چیزی می‌دانند، و با وجود این به حال‌شان غبطه نمی‌خورم.»

آراگورن گفت: «اکنون تقدیرمان در هم گره خورده است. و با این حال افسوس! اینک از هم جدا می‌شویم. بسیار خوب، اکنون باید چیزی بخورم و سپس ما نیز باید با شتاب عازم شویم. لگولاس و گیملی بیایید! هنگام صرف غذا باید با شما صحبت کنم.»

با هم به ارگ بازگشتند؛ با این حال آراگورن مدتی پشت میز تالار ساکت نشسته بود و دیگران منتظر بودند که او سر سخن را باز کند. لگولاس سرانجام گفت: «زود باش حرف بزن و خودت را راحت کن و تردید را کنار بگذار! از صبح علی‌الطلوع که به این مکان شوم برگشته‌ایم، چه اتفاقی افتاده است؟»

آراگورن پاسخ داد: «کشمکشی داشتم که برای من هولناک‌تر از نبرد شاخ آواز بود. من در سنگ اورتانگ نگریسته‌ام، دوستان عزیز.»

گیملی با ترس و حیرتی که در چهره‌اش هویدا بود، فریاد زد: «تو در آن سنگ نفرین شدهٔ ساحری نگاه کرده‌ای؟ چیزی هم به او – به او گفتی؟ حتی گندالف هم از این مواجهه می‌ترسید.»

آراگورن سخت‌گیرانه گفت: «تو فراموش کرده‌ای که با چه کسی سخن می‌گویی،» و چشمانش درخشید. من آیا آشکارا عنوانم را در برابر سپاه ادوراس اعلام نکردم؟ تو می‌ترسی که من به او چه

بگویم؟» اخم چهره‌اش را ترک کرد، و با صدایی ملایم‌تر گفت: «نه، گیملی.» و همچون کسی می‌نمود که شب‌های متوالی با درد و بی‌خوابی دست به گریبان بوده باشد. «نه دوستان من، من صاحب قانونی سنگ هستم، و من، هم حق استفاده از آن را داشتم و هم قدرت آن را، یا قضاوت من چنین بود. در مورد حق استفاده از سنگ که تردیدی نیست. و قدرت من کافی بود - البته کمابیش.»

نفس عمیقی کشید. «زورآزمایی تلخی بود، و خستگی آن به کندی برطرف خواهد شد. کلمه‌ای با او سخن نگفتم و سرانجام سنگ را تحت ارادهٔ خود درآوردم. تحمل همین مورد را نیز دشوار خواهد یافت. و او مرا نگریست، بله، ارباب گیملی، مرا دید، اما در هیئتی بسیار متفاوت از آنچه شما اینجا می‌بینید. اگر این موضوع کمکی به او بکند، آنگاه من زیان رسانده‌ام. اما تصور نمی‌کنم چنین باشد. خیال می‌کنم اگر بفهمد که من زیسته‌ام و گام بر زمین گذاشته‌ام، روحیه‌اش را خواهد باخت؛ چه تا کنون از این موضوع بی‌خبر بوده است. چشمان اورتانک چیزی را که درون زره تئودن بود، ندیدند؛ اما سائورن، ایزیلدور و شمشیر الندیل را فراموش نکرده است. اکنون درست مصادف و همزمان با نقشه‌های عظیم‌اش وارث ایزویلدور و شمشیر آشکار شده‌اند. هنوز چندان قدرت‌مند نیست که از هیچ چیز نهراسد؛ نه، تردید مدام او را می‌خورد.»

گیملی گفت: «ولی مع‌هذا او قلمروهای بزرگی را تحت فرمان خویش دارد و حالا هر چه زودتر حمله را آغاز خواهد کرد.»

آراگورن گفت: «حمله‌های شتاب‌زده غالباً به جایی نمی‌رسند. ما بایست دشمن‌مان را تحت فشار بگذاریم، و دیگر منتظر او نمانیم که

دست به تحرکات بزند. ببینید دوستان، وقتی بر سنگ تسلط یافتم بسیاری چیزها فهمیدم. خطری بزرگ کاملاً غیر منتظره از جنوب به گوندور نزدیک می‌شود که بخش اعظمی از نیروهای دفاعی میناس تی‌ریت را از آن منحرف خواهد کرد. اگر به سرعت با این نیرو مواجهه‌ای صورت نگیرد، تصور می‌کنم که شهر پیش از آن که ده روز بگذرد، از دست خواهد رفت.»

گیملی گفت: «پس بگو شهر از دست رفته است، چون چه کمکی هست که بتوان به آنجا فرستاد، و این کمک چگونه می‌تواند در موقع مناسب به آنجا برسد؟»

آراگورن گفت: «من کمکی برای گسیل کردن در اختیار ندارم، و از این رو باید خودم بروم. اما فقط یک راه از میان کوهستان وجود دارد که پیش از آن که همه چیز از دست برود، مرا به سرزمین‌های ساحلی می‌رساند. این همان جاده‌های مردگان است.»

گیملی گفت: «جاده‌های مردگان! نام شومی است؛ و چنان که دیدم چندان باب میل مردان روهان نبود. آیا زندگان می‌توانند چنین جاده‌ای را در پیش بگیرند و نابود نشوند؟ و گیریم که از این راه بگذری، تعدادی چنین اندک برای مقابله با ضربات موردور چه می‌توانند بکنند؟»

آراگورن گفت: «پس از آمدن روهیریم‌ها زندگان هرگز از آن جاده استفاده نکرده‌اند، چون راه به روی آنان بسته است. اما در این ساعتِ تاریک وارث ایزیلدور چنان‌چه جرأت کند می‌تواند از آن استفاده کند. گوش کن! این پیغامی است که پسران الروند از جانب پدرشان در ریوندل، یعنی از جانب حکیم‌ترین مردمان برایم آورده‌اند: به *آراگورن*

بگوی، گفته‌های پیشگو و جاده‌های مردگان را به یاد داشته باش.»

لگولاس گفت: «و این گفته‌های پیشگو دیگر چیست؟»

آراگورن گفت: «مالبت[1] پیشگو در روزگار آرودوی[2] آخرین پادشاه فورنوست چنین گفت:

*بر روی زمین سایه‌ای دراز افتاده است،*
*بال‌های تاریکی به سوی غرب گسترش می‌یابد.*
*برج می‌لرزد؛ تقدیر به آرامگاه شاهان نزدیک می‌شود.*
*مردگان برمی‌خیزند؛*
*چرا که ساعت سوگندشکنان فرا رسیده است؛*
*کنار سنگ ارخ دوباره می‌ایستند*
*و آنجا صدای شاخی را می‌شنوند که در تپه‌ها طنین‌انداز می‌شود.*
*این شاخ ازآن که خواهد بود؟ چه کسی آنان را فراخواهد خواند،*
*ازگرگ و میش خاکستری، مردم فراموش شده را؟*
*وارث آن که آنان بدو سوگند خورده‌اند.*
*از شمال خواهد آمد، نیاز به آنجا خواهدش کشاند:*
*از دروازهٔ جاده‌های مردگان خواهد گذشت.*

گیملی گفت: «تردیدی نیست که این جاده‌ها، جاده‌هایی

---

1. Malbeth 2. Arvedui

ظلمانی‌اند، اما در نظر من ظلمانی‌تر از بندهای این شعر نیستند.»

آراگورن گفت: «اگر بخواهی آنها را بهتر بفهمی، پس تو را دعوت می‌کنم که همراهم بیایی؛ چرا که من اکنون این راه را در پیش خواهم گرفت. اما با دلی شاد و سبک‌بار نمی‌روم؛ تنها ضرورت است که به آنجا می‌کشاندم. بنابراین می‌خواهم که آمدن شما با میل و ارادهٔ خودتان باشد، چه، در آنجا چیزی جز رنج و عذاب و بیم و وحشت، و یا شاید چیزهایی بدتر از این نخواهید یافت.»

گیملی گفت: «من حتی در جاده‌های مرگ نیز همراهت خواهم آمد، حال فرجام کار هر چه می‌خواهد باشد.»

لگولاس‌گفت: «من نیزخواهم‌آمد، چون از مردگان هراسی‌ندارم.»

گیملی گفت: «امیدوارم مردم فراموش شده چگونه جنگیدن را از یاد نبرده باشند، چه، در این صورت دلیلی نمی‌بینم که آرامش‌شان را به هم بزنیم.»

آراگورن گفت: «اگر به اِرِخ[1] برسیم این موضوع معلوم خواهد شد. اما سوگندی که آنان شکستند، سوگند جنگ با سائورون بود، آنان اگر بخواهند به سوگندشان وفادار بمانند، مجبور به جنگیدن‌اند. زیرا در ارخ هنوز سنگی سیاه قرار دارد که می‌گویند ایزیلدور آن را با خود از نومه‌نور آورد؛ و آن را بر روی تپه‌ای قرار داد و پادشاه کوهستان بر روی آن، هنگام بنیاد نهادن قلمرو گوندور، سوگند وفاداری یاد کرد. اما، وقتی سائورون بازگشت و دوباره قدرت گرفت، ایزیلدور مردان کوهستان را فراخواند تا به عهد خود وفا کنند، و آنان روی تافتند: چرا

1. Erech

که در سال‌های تاریک سائورون را پرستیده بودند.

«آنگاه ایزیلدور به پادشاه آنان گفت: «تو آخرین شاه خواهی بود. و اگر چنانچه معلوم شود غرب قدرتمندتر از ارباب سیاه توست، این نفرین را بر تو و مردم تو می‌نهم: بادا که هرگز نیاسایید تا هنگامی که به عهد خویش وفا کنید. چه، این جنگ سال‌های سال به طول خواهد انجامید، و بار دیگر پیش از فرجام کار شما را فراخواهند خواند.» و آنان از برابر خشم ایزیلدور گریختند و آنان را یارای این نبود که در جنگ به نیروهای سائورون بپیوندند؛ و خود را جاهای دورافتادهٔ کوهستان پنهان کردند و مراوده‌ای با دیگر مردمان نداشتند و در تپه‌های لم‌یزرع، رو به افول گذاشتند و دهشت مردگان ناآرام گردبرگرد تپه‌های ارخ و همهٔ جاهایی که این مردمان در آن سکنی گزیده بودند، پابرجا ماند. باید این راه را در پیش گیرم، چرا که هیچ کسی از زندگان نیست که به یاری‌ام بشتابد.»

از جا برخاست و فریاد زد: «راه بیافتید!» و شمشیرش را کشید که در تالار تاریک ارگ برق زد. «پیش به سوی سنگ ارخ! من جاده‌های مردگان را می‌جویم. هر آن کسی که مایل است با من همراه شود!»

لگولاس و گیملی پاسخی ندادند، اما از جا برخاستند و از پی آراگورن از تالار بیرون رفتند. روی سبزه‌ها، تکاوران باشلق بر سر خاموش و بی‌حرکت منتظر بودند. لگولاس و گیملی سوار شدند. آراگورن بر پشت روهرین جست. آنگاه هالباراد شاخی بزرگ را به دهان برد و بر آن دمید و نفیر آن بر گودی هلم طنین انداخت؛ و با این علامت اسب‌ها را جهاندند و همچون تندر در تنگه سرازیر شدند و در این اثنا، همهٔ مردانی که در سد یا ارگ باقی می‌ماندند، شگفت‌زده به

آنان چشم دوختند.

و زمانی که تئودن راه‌های کندرو تپه‌ها را می‌پیمود، گروه خاکستری به سرعت از روی دشت‌ها گذشتند و عصر روز بعد به ادوراس وارد شدند؛ و آنجا توقفی مختصر داشتند و سپس راه دره را در پیش گرفتند و هنگام تاریکی شامگاه به دون‌هارو رسیدند.

بانو ائووین به استقبال‌شان آمد و از رسیدن آنان شادمان بود: چه، تا کنون مردانی به صلابت دونه‌داین و پسران زیبای الروند ندیده بود؛ اما نگاهش را بیشتر به آراگورن دوخته بود. و هنگامی که برای شام در کنار بانو ائووین نشستند، با هم به گفت‌وگو مشغول شدند، و بانو تمام ماجراها را شنید، ماجراهایی که پس از عزیمت تئودن از سر گذرانده بودند، و تا کنون فقط اخباری شتاب‌زده از آن به ائووین رسیده بود؛ و وقتی او وصف نبرد در گودی‌هلم و کشتار عظیم خصم و نیز شرح حملهٔ تئودن و شهسواران او را شنید، چشمانش درخشید.

اما سرانجام گفت: «عالی‌جنابان شما خسته‌اید، و بهتر است اکنون آسوده به رختخواب بروید، البته تا جایی که بشود در این شتاب مایهٔ آسودگی را فراهم آورد، اما فردا منزل مناسب‌تری برای شما تدارک می‌بینیم.»

ولی آراگورن گفت: «نه بانو، در اندیشهٔ ما مباش! اگر بتوانیم امشب را همین جا بیارمیم و فردا روزه بگشاییم، کافی است. چه، من در پی مأموریتی بسیار فوری و فوتی هستم و با نخستین روشنایی روز باید عازم شویم.»

ائووین به روی او لبخند زد و گفت: «پس عمل شما از سر لطف

بود سرورم که چندین و چند مایل از راه خود دور شدید تا خبرها را به ائووین برسانید، و با او که جلای وطن کرده سخن بگویید.»

آراگورن گفت: «البته هیچ کس نمی‌تواند چنین سفری را بیهوده بشمارد؛ و با این حال بانو اگر چنانچه راهی که باید در پیش بگیرم، راهی نبود که مرا به دون‌هارو می‌برد، آمدن به اینجا برایم میسر نمی‌شد.»

بانو همچون کسی که شنیده‌هایش را خوش نداشته باشد، گفت: «پس سرورم شما راه گم کرده‌اید؛ چون از درهٔ هارو هیچ راهی به شرق یا جنوب نمی‌رود؛ و شما بهتر است از همان راه آمده بازگردید.»

آراگورن گفت: «نه بانو، من راه گم نکرده‌ام؛ چه، من پیش از آن که شما این زمین را با به دنیا آمدن خود مزین کنید، اینجا گام نهاده‌ام، جاده‌ای هست که از این دره بیرون می‌رود، و من این جاده را در پیش خواهم گرفت. فردا از جاده‌های مردگان خواهم راند.»

آنگاه ائووین همانند بهت‌زدگان به او چشم دوخت و رنگ از رخسارش پرید و زمانی دراز هیچ سخنی نگفت، و در همان حال بقیه نیز خاموش نشسته بودند. سرانجام گفت: «ولی آراگورن، پس مأموریت تو این است که مرگ را بجویی؟ چون این تنها چیزی است که در آن جاده می‌یابی. آنها برنمی‌تابند که زندگان از آن جاده بگذرند.»

آراگورن گفت: «ممکن است گذشتن مرا برتابند؛ اما به هر حال دل به دریا خواهم زد. هیچ راه دیگری به کار من نمی‌خورد.»

زن گفت: «اما این دیوانگی است. اینجا مردان پرآوازه و دلاوری هستند که نبایست آنان را به سایه‌ها بکشانی، بلکه بایست به جنگ

راهنمایی‌شان کنی، جایی که به آنان نیاز هست. تمنا می‌کنم بمانی و همراه برادرم بروی؛ زیرا در این صورت دل‌های همهٔ ما شاد خواهد شد و پرتو امید درخشان‌تر.»

آراگورن گفت: «این دیوانگی نیست بانو، چه راهی را می‌روم که مقدر است. اما کسانی که از پی من می‌آیند، به میل و ارادهٔ خود چنین می‌کنند؛ اگر دلشان بخواهد که بمانند و همراه روهیریم‌ها بتازند، می‌توانند چنین کنند. اما اگر نیاز اقتضا کند، من خود تنها جاده‌های مردگان را در پیش خواهم گرفت.

دیگر سخنی نگفتند و در سکوت طعام خوردند؛ اما چشمان زن مدام به آراگورن بود و دیگران می‌دیدند که روحش به شدت در عذاب است. سرانجام برخاستند و اجازهٔ مرخصی خواستند و به استراحت‌گاه خویش رفتند.

اما وقتی آراگورن به اتاقکی رسید که قرار بود با لگولاس و گیملی شب را آنجا بیتوته کند، و همراهانش وارد شدند، بانو ائووین از پشت سر آمد و او را صدا کرد. آراگورن برگشت و چشمش به او افتاد که همچون پرتویی در شب می‌درخشید، چرا که سفید پوشیده بود؛ اما چشمانش شعله می‌کشید.

گفت: «آراگورن، چرا می‌خواهی پا در این راه‌های مرگبار بگذاری؟»

گفت: «چرا که مجبورم و فقط از این راه است که بارقهٔ امیدی برای انجام وظیفه‌ام در جنگ با سائورون می‌بینم. من خود راه‌های مخاطره‌آمیز را برنمی‌گزینم ائووین. اگر قرار بود به جایی بروم که آرام جانم در دوردست‌های شمال آنجاست، آنگاه باید در درهٔ زیبای ریوندل می‌بودم.»

دختر زمانی خاموش بود و تو گویی می‌اندیشید که این گفته‌ها چه معنایی می‌تواند داشته باشد. آنگاه به‌یک‌باره دستش را روی بازوی آراگورن گذاشت. گفت: «تو نجیب‌زاده‌ای سختگیر و ثابت‌قدمی، و چنین است که مردان آوازه‌شان در جهان می‌پیچد.» مکثی کرد و گفت: «سرورم، اگر قرار است بروی، پس بگذار در رکابت باشم. از پنهان شدن در تپه‌ها خسته شده‌ام، و دوست دارم به استقبال مخاطره و نبرد بروم.»

مرد گفت: «وظیفهٔ تو این است که با مردمت باشی.»

زن به صدای بلند گفت: «با من بسیار از وظیفه سخن گفته‌اند. اما مگر من از خاندان ائورل نیستم، زنی سلاح‌پوش و نه پرستاری که وظیفه‌اش تر و خشک کردن است؟ من کمابیش زمان درازی روی پاهای متزلزلم منتظر ایستاده‌ام. از آنجا که دیگر چنان که پیداست پاهایم نمی‌لرزد، اکنون نمی‌توانم زندگی‌ام را چنان بگذرانم که دوست دارم؟»

مرد پاسخ داد: «اندک کسانی آبرومندانه از پس این کار برمی‌آیند. اما تو بانو: تو مسئولیت ادارهٔ آنان را تا بازگشت فرمانرواشان بر عهده نگرفتی؟ اگر تو را برای این کار برنمی‌گزیدند، آنگاه رئیس یا فرماندهی را به این کار می‌گماشتند و او از مسئولیت‌اش روی نمی‌تافت، خواه می‌خواست خسته باشد یا نباشد.»

ائووین با لحنی تلخ گفت: «آیا همیشه باید مرا برگزینند؟ آیا باید همیشه هنگامی که سواران عزیمت می‌کنند، مرا جا بگذارند تا به کارِ خانه بپردازم و آنان آوازه کسب کنند و وقتی بازگشتند خوراک و بستر خود آماده بیابند؟»

آراگورن گفت: «به زودی زمانی خواهد رسید که هیچ کس بازنخواهد گشت. آنگاه نیاز به تهوری خواهد بود که آوازه‌ای از پی‌اش نیست، چه، هیچ کس اعمالی را که هنگام آخرین دفاع از خانه‌هاتان صورت گرفته، به یاد نخواهد سپرد. اما این کرده‌ها بدین سبب که کسی آنها را نمی‌ستاید، کمتر قهرمانانه نیستند.»

و ائووین گفت: «حرف تو چیزی نیست جز این که: تو زنی و مسئولیت تو در خانه است. اما هنگامی که مردان در نبرد و در راه افتخار جان سپردند، تو در خانه رها می‌شوی تا سوزانده شوی، چرا که مردان دیگر نیازی به آن ندارند. اما من از خاندان ائورل هستم و نه زنی خدمت‌کار. من سواری و شمشیر زدن بلدم، و نه از درد هراس دارم، و نه از مرگ.»

پرسید: «از چه چیز می‌هراسی بانو؟»

ائووین گفت: «از قفس. از ماندن پشت میله‌ها تا آن که عادت و پیری آنها بپذیرد، و فرصت انجام دادن اعمال بزرگ از دست برود و هوس آن از سر بیافتد.»

«و با این حال پندم نمی‌دادی که در راهی که برگزیده‌ام خود را به مخاطره نیافکنم، چرا که این کار خطرناک است؟»

ائووین گفت: «جز این پند دیگری نمی‌توانستم به تو بدهم. با این حال تو را دعوت به این نکردم که از خطر بگریزی، بلکه گفتم به سوی نبرد برانی، جایی که شمشیر تو اشتهار و پیروزی برایت به ارمغان بیاورد. دوست ندارم ببینم چیزی که عالی و فوق‌العاده است بیهوده دور انداخته شود.»

آراگورن گفت: «من نیز دوست ندارم. از این رو حرفم به تو این

است بانو: بمان! چرا که تو در جنوب مأموریتی نداری.»

«آنها که با تو می‌روند نیز چنین مأموریتی ندارند. می‌روند چون نمی‌خواهند از تو جدا شوند - چرا که تو را دوست دارند.» آنگاه برگشت و در دل شب از نظر ناپدید شد.

وقتی روشنایی روز در آسمان پدیدار گشت، و خورشید هنوز از ستیغ کوه‌های مرتفع شرق بالا نیامده بود که آراگورن آماده عزیمت شد. همهٔ همراهانش بر اسب‌ها نشسته بودند و خود او نیز آماده بود تا بر روی زین بجهد که باتو ائووین برای وداع پیش آمد. جامهٔ سواران را پوشیده و شمشیر به کمر بسته بود. در دستش جامی داشت که آن را به لب برد و اندکی از آن نوشید و برای ایشان آرزوی سفری خوب کرد؛ آنگاه جام را به آراگورن داد و او نیز نوشید و گفت: «بدرود، بانوی روهان! به سلامتی خاندان تو و خود تو، و همهٔ مردم تو می‌نوشم. به برادرت بگو: آن سوی سایه‌ها شاید دوباره به هم بربخوریم!»

آنگاه به نظر گیملی و لگولاس که در آن نزدیکی ایستاده بودند، چنین رسید که ائووین گریسته است و این گریستن برای کسی که چنین موقر و مغرور بود، بیشتر ناگوار می‌نمود. اما ائووین گفت: «آراگورن عزم رفتن داری؟»

آراگورن گفت: «آری، دارم.»

ائووین گفت: «پس اجازه نمی‌دهی همان گونه که خواسته‌ام همراه این گروه اسب برانم؟»

آراگورن گفت: «اجازه نمی‌دهم بانو. چون این امر بی‌اذن شاه و برادرت ممکن نیست؛ و آنان تا فردا به اینجا نخواهند رسید. اما برای

من هر ساعت و به راستی هر دقیقه حیاتی است. بدرود!»

آنگاه ائووین زانو زد و گفت: «تمنا می‌کنم که اجازه فرمایی!»

آراگورن گفت: «نه، بانو،» و دست ائووین را گرفت و بلندش کرد. آنگاه بوسه‌ای بر دست او زد و روی زین جست و به تاخت دور شد و از نگاه کردن به پشت سر اجتناب کرد؛ و تنها کسانی که او را خوب می‌شناختند و به او نزدیک بودند، رنجی را که می‌کشید، دیدند.

اما ائووین به سان نقشی حجاری شده بر روی سنگ بی‌حرکت ایستاده و دستش را محکم به کمر زده بود، و آنان را می‌نگریست تا آن که وارد سایه‌های پای دویموربرگِ[1] سیاه، کوه اشباح[2] شدند، کوهی که دروازهٔ مردگان آنجا قرار داشت. وقتی از نظر گم شدند، چرخید و سکندری خوران مثل آدمی کور به منزلگاه خود بازگشت. اما هیچ کدام از مردم او این عزیمت را ندیدند، چه، خود را از ترس پنهان کرده بودند، و مصمم بودند که تا آفتاب بالا نیاید و بیگانگان نروند، بیرون نیایند.

و برخی می‌گفتند: «اینان اشباح الف هستند. بگذار به جایی بروند که به آن متعلق‌اند، به جاهای تاریک، و هرگز بازنگردند. روزگار به قدر کفایت شوم است.»

هوا هنوز گرگ و میش بود که راندند، زیرا خورشید هنوز از پس ستیغ سیاه کوهستان اشباح در برابرشان بالا نیامده بود. همچنان که از لابلای ردیف سنگ‌های باستانی می‌گذشتند، وحشتی بر آنان

1. Dwimorberg 2. Haunted Mountain

مستولی شد، تا آن که به بیشهٔ تاریک[1] رسیدند و آنجا در زیر تاریکیِ درختانِ سیاه که حتی لگولاس نیز تاب تحمل آن را برای مدتی طولانی نداشت، شکافی را یافتند که در پای کوه دهان گشوده، و درست بر سر راهشان تک‌سنگ عظیمی همچون انگشت تقدیر ایستاده بود.

گیملی گفت: «مو به تنم سیخ می‌شود.» اما دیگران خاموش بودند و صدای او روی برگ‌های سوزنی مرطوب زیر پایش فرو مرد. اسب‌ها حاضر به گذشتن از این سنگ تهدیدآمیز نبودند، تا آن که سواران پیاده شدند و اسب‌ها را با افسار کشیدند. و بدین ترتیب سرانجام وارد اعماق درهٔ تنگ شدند؛ آنجا دیوارهٔ سنگی صافی قرار داشت و بر روی دیواره، رخنهٔ در تاریک در برابرشان مثل دهان شب دیده می‌شد. نشانه‌ها و شکل‌هایی بر روی تاق عریض آن حجاری شده بود و هوا تاریک‌تر از آن بود که بتوان آنها را خواند و هراس مثل بخاری خاکستری از آن بیرون می‌تراوید.

گروه مکث کرد و در میان آنان دلی نبود که از میان به در نرود، مگر دل لگولاسِ الف، که برای او ارواح آدمیان هیچ دهشتی نداشت.

هالباراد گفت: «چه در شومی و مرگم در آن سوی آن قرار دارد. با این حال می‌توانم دل به دریا بزنم و از آن بگذرم؛ اما هیچ اسبی وارد نمی‌شود.»

آراگورن گفت: «ما باید وارد شویم، و بنابراین اسب‌ها نیز باید وارد شوند. چرا که اگر از این تاریکی جان سالم به در بریم، فرسنگ‌ها راه

---

1. Dimholt

در آن سو پیش رو داریم، و هر ساعتی که از دست می‌رود، پیروزی سائورون را نزدیک‌تر می‌کند. از پی‌ام بیایید!»

آراگورن روی به راه نهاد و قدرت ارادهٔ او در آن ساعت چنان بود که همهٔ دونه‌داین و اسب‌هاشان از پی او روان شدند. و به راستی عشق اسب‌های تکاوران به سواران‌شان چنان بود که اگر اربابان‌شان را دلی استوار می‌بود که در کنار آنها گام بردارند، مشتاقانه حتی برای مواجهه با دهشتِ در پیش می‌رفتند. اما آرود، اسب روهان از رفتن امتناع کرد و عرق‌ریزان و لرزان از هراسی که دیدنش تألم‌بار بود، ایستاد و آنگاه لگولاس دست خود را بر چشمان او گذاشت و کلماتی را در گوشش زمزمه کرد که در تاریکی دلنشین بود، تا آن که تن در داد که او را ببرند و لگولاس وارد شد. و گیملی دورف تنها آن بیرون ایستاد.

زانوانش شروع به لرزیدن کرد و از دست خود خشمگین شد. گفت: «این چیزی است که کسی تا به حال نشنیده! یک الف پا به زیرزمین می‌گذارد و یک دورف جرأت نمی‌کند!» این را گفت و شیرجه رفت. اما به نظرش رسید که پایش مثل سرب روی آستانهٔ در کشیده شد. و بلافاصله سوی چشمانش رفت، سوی چشمان گیملی پسر گلوین که بی‌پروا در بسیاری از جاهای ژرف جهان گام برداشته بود.

آراگورن با خود از دون‌هارو مشعل آورده بود و اکنون مشعل به دست پیشاپیش گروه حرکت می‌کرد؛ و الادان با مشعل دیگری از پشت می‌رفت، و گیملی لنگ‌لنگان از عقب می‌آمد و می‌کوشید خود را به او برساند. چیزی نمی‌دید جز پرتو محو مشعل‌ها؛ اما هرگاه گروه متوقف می‌شد پچ‌پچ بی‌پایان صداها را گرداگرد خود می‌شنید، کلماتی

نجواگونه به زبانی که پیش از این هرگز نشنیده بود. هیچ‌کسی بر گروه حمله نیاورد یا در برابر گذشتن آنان ایستادگی نکرد، و با این حال دورف هر چه پیش‌تر می‌رفت هراسش رو به فزونی می‌گذاشت: بیشتر از این جهت که می‌دانست دیگر امکان برگشت وجود ندارد. همهٔ جاده‌های پشت سر از ازدحام لشکری نادیدنی که در تاریکی از پس پشت می‌آمد، مسدود شده بود.

بدین ترتیب زمانی بی‌حساب و کتاب گذشت تا آن که گیملی منظره‌ای دید که بعدها از یادآوری آن اکراه داشت. جاده تا جایی که حدس می‌زد پهن و گشاد بود. اما اکنون گروه ناگهان به یک فضای بزرگ خالی رسید و دیگر از هیچ سو دیواری به چشم نمی‌خورد. ترسی چنان بر او غلبه کرده بود که به زحمت می‌توانست راه برود. آن دورها در سمت چپ، چیزی به محض نزدیک شدنِ مشعلِ آراگورن در تاریکی درخشید و آنگاه آراگورن ایستاد و رفت تا ببیند که این درخشش از چیست.

دورف زیر لب گفت: «از هیچ چیز نمی‌ترسند؟ هر غار دیگری بود گیملی پسر گلوین اول از همه طرف برق طلا می‌دوید. اما اینجا نه! بگذار همان جا بماند!»

با این حال نزدیک شد و دید که آراگورن زانو زده و الادان هر دو مشعل را بالا نگه داشته است. در برابر او استخوان‌های مردی پرصلابت قرار داشت. زره‌پوش بود، و تجهیزات و یراق او هنوز سالم و کامل آنجا افتاده بود؛ چه، هوای مغاره خشکِ خشک بود و زره او مطلا. کمربندش از طلا و لعل بود، و کلاه‌خودِ سرِ استخوانی‌اش آذین‌هایی زرین داشت، سری که چهره‌اش را رو به کف زمین گرفته

بود. همان‌طور که اکنون دیده می‌شد نزدیکِ دیوار آن سوی غار به خاک افتاده بود و در مقابل او، دری سنگی قرار داشت که محکم بسته بود: استخوان‌های انگشتانش هنوز به شکاف سنگ پنجه انداخته بود. شمشیری لب پرشده و شکسته کنارش افتاده بود، تو گویی که در پایان، از سر نومیدی صخره را زیر ضربت شمشیرش گرفته بود.

آراگورن به او دست نزد، اما پس از آن که زمانی خاموش به او چشم دوخت، از جا برخاست و آه کشید، زیر لب گفت: «گل‌های سیمبلمینه تا پایان جهان به اینجا نخواهند آمد. اکنون نُه و هفت پشته را علف‌های سبز پوشانده، اما در طول همهٔ این سال‌های دراز او در مقابل دری که نمی‌توانسته قفل آن را باز کند، آرمیده. در به کجا منتهی می‌شده؟ چرا باید از این در می‌گذشته؟ هیچ کس هرگز از این موضوع آگاه نخواهد شد!»

برگشت و خطاب به تاریکی پرنجوای پسِ پشت بانگ زد: «زیرا مأموریت من این نیست! اندوخته‌ها و رازهاتان را در سال‌های نفرین‌شده پنهان نگه دارید!» خواست ما فقط این است که بشتابید. بگذارید بگذریم و آنگاه بیایید! شما را به سنگ ارخ فرا می‌خوانم!»

پاسخی نیامد، جز آن که سکوتی مطلق بسیار هولناک‌تر از نجواهای پیشین درگرفت؛ و سپس باد سردی آمد که مشعل‌ها را لرزاند و خاموش کرد و افروختن آنها دوباره ممکن نشد. گیملی از زمانی که از پی آن گذشت، یک ساعت، یا چندین و چند ساعت چیز زیادی به یادش نماند. دیگران به پیش می‌شتافتند، اما او همیشه آخرین نفر بود، و نوعی وحشت که کورمال کورمال پیش می‌آمد در تعقیب او بود و به نظر می‌رسید که هر لحظه ممکن است او را بگیرد؛ و نوعی هیاهو،

مثل صدای سایه‌وار گام‌های بسیار از پشت سر او به گوش می‌رسید. لنگ‌لنگان پیش رفت تا آن که مثل حیوانی چهارپا روی زمین شروع به خزیدن کرد و احساس کرد که بیشتر از این نمی‌تواند تحمل کند: یا باید این وضع پایان می‌گرفت و او می‌گریخت، یا دیوانه‌وار برمی‌گشت و به استقبال خطری که در تعقیب او بود، می‌شتافت.

به یک باره صدای شرشر آب را شنید، صدایی تند و واضح مثل صدای افتادن سنگی در رؤیای سایه‌های تاریک. روشنایی رو به افزایش گذاشت و اینک گروه از میان دروازه‌های دیگر گذشت، دروازه‌ای با تاق بلند و عریض و جویباری کوچک رو به بیرون جاری بود؛ و بیرون دروازه جاده‌ای دیده می‌شد که از صخره‌های صاف، با شیب تند پایین می‌رفت، صخره‌هایی که لبه‌های چاقومانندش آن بالاها در مقابل آسمان نمودار بود. تنگه، آن‌قدر باریک و عمیق بود که آسمان تاریک می‌نمود و در آن ستاره‌های کوچک می‌درخشیدند. با این حال چنان که گیملی بعدها فهمید هنوز دو ساعت به غروب روزی که از دون‌هارو عازم شده بودند، وقت باقی بود؛ هر چند در آن هنگام به نظرش می‌رسید که این شامگاه، شامگاهی است متعلق به سال‌های سال بعد، یا جهانی دیگر.

گروه دوباره سوار اسب‌ها شدند و گیملی دوباره نزد لگولاس بازگشت. به صف می‌راندند و شب و نوعی تاریکی سرمه‌ای رنگ سیر از راه رسید؛ و هول و هراس هنوز در تعقیب‌شان بود. لگولاس وقتی برگشت تا با گیملی سخن بگوید، پشت سر را نگاه کرد و دورف برق نگاه چشمان روشن الف را از روبه‌رو دید. پشت سرشان الادان آخرین

فرد گروه اسب می‌راند، اما او آخرین فردی نبود که سرازیری جاده را در پیش گرفته بود.

لگولاس گفت: «مردگان از پشت سرمان می‌آیند. من شبح آدم‌ها و اسب‌ها و بیرق‌های سفیدِ پارهٔ ابرمانند را می‌بینم و همین طور هم‌نیزه‌ها را که شبیه بیشه‌های زمستان زده در شبی مه‌آلود است، مردگان از پشت سرمان می‌آیند.»

الادان گفت: «بله، مردگان از پشت سر می‌رانند. فراخوانده شده‌اند.»

گروه سرانجام از تنگه بیرون آمد، دره‌ای که انگار از شکاف یک دیواره بیرون می‌زد؛ زمین‌های مرتفعِ یک درهٔ عظیم در برابرشان گسترده بود و جویباری که در کنارشان جاری بود با صدایی سرد، از آبشارهای متعدد به پایین سرازیر می‌شد.

گیملی گفت: «کجای سرزمین میانه هستیم؟» و الادان پاسخ داد: «ما از سرچشمه‌های مورتوند پایین آمده‌ایم، رودخانهٔ بلند و سردی که سرانجام به دریا می‌ریزد، دریایی که دیوارهای دول آمروت را می‌شوید. از این پس دیگر لازم نیست بپرسی که منشأ نامش چیست: آدم‌ها آن را سیاه ریشه می‌نامند.»

درهٔ مورتوند حالت تورفتگی بزرگی را داشت که به ضلع جنوبی دیواره‌های صاف کوهستان تکیه داده بود. شیب‌های تند آن پوشیده از علف بود؛ اما در آن ساعت همه چیز یکنواخت و بی‌روح به نظر می‌رسید، چرا که خورشید رفته بود، و آن دوردست‌ها در پایین چراغ خانهٔ آدم‌ها سوسو می‌زد. دره حاصلخیز بود و مردمان بسیاری در آنجا

سکونت داشتند.

آراگورن آنگاه بی‌آن که برگردد با صدای بلندی که همه بشنوند، فریاد زد: «دوستان، خستگی خود را فراموش کنید! اکنون بتازید، بتازید! باید پیش از این که امروز تمام شود، به سنگ ارخ برسیم، و هنوز راه درازی در پیش است.» پس بی‌آن که پشت سر را بنگرند از روی دشت‌های کوهستانی راندند تا آن که به پلی رسیدند که بر روی رودخانهٔ سیلابی بسته شده بود و جاده‌ای را یافتند که به سوی زمین‌های پست سرازیر می‌شد.

به محض رسیدن آنان چراغ خانه‌ها و آبادی‌ها خاموش و درها بسته شد، و مردمی که بیرون بودند وحشت زده فریاد سر دادند و مانند گوزن به دام افتاده بنای ناآرامی گذاشتند. در تاریکی فزاینده، این فریاد هر دم به گوش می‌رسید: «پادشاه مردگان! پادشاه مردگان بر سرمان نازل شده است!»

ناقوس‌ها آن پایین به صدا درمی‌آمد، و مردم همه از پیش روی آراگورن می‌گریختند؛ اما گروه خاکستری شتابان همچون شکارچیان پیش راندند تا آن که اسب‌ها از خستگی شروع به لغزیدن کردند. و چنین بود که درست پیش از نیمه شب و در نوعی تاریکی به سیاهی مغاره‌های کوهستان سرانجام به تپهٔ ارخ رسیدند.

از مدت‌ها پیش وحشت مردگان بر آن تپه و دشت‌های خالی گرداگرد آن افتاده بود. بالای تپه سنگ سیاهی قرار داشت، گرد به مانند حبابی عظیم. به بلندی قامت یک مرد، هر چند که تا نیمه در زمین مدفون شده بود، انگار منشائی غیرزمینی داشت، و تو گویی

چنان که بعضی‌ها اعتقاد داشتند، از آسمان افتاده بود؛ ولی آنها که هنوز فرهنگ عامهٔ وسترنس را به یاد داشتند می‌گفتند که ایزیلدور آن را از ویرانه‌های نومه‌نور آورده و هنگام پیاده شدن در خشکی، آنجا کار گذاشته است. هیچ یک از مردم دره جرأت نزدیک شدن به آن را نداشتند، و نیز در آن حوالی کسی سکونت نداشت؛ زیرا شایع بود که آنجا مکان ملاقات اشباح است، و این اشباح در مواقع خطر گرد سنگ ازدحام و نجوا می‌کنند.

گروه نیمه شب به آن سنگ رسید و متوقف شد. آنگاه الروهیر شاخی نقره‌ای به آراگورن داد و او در آن دمید؛ و به نظر کسانی که آن نزدیک ایستاده بودند، صدای شاخ‌هایی در پاسخ به گوش رسید، تو گویی این صدا طنینی بود که از غارهای عمیق دور دست شنیده می‌شد. صدای دیگری نبود، اما حضور سپاهی بزرگ را گرد بر گرد تپه‌ای که روی آن ایستاده بودند، احساس می‌کردند؛ باد سردی مثل نفس اشباح از کوهستان به پایین می‌وزید. آراگورن از اسب پایین آمد و کنار سنگ ایستاد و به صدای بلند فریاد زد:

«عهدشکنان چرا آمده‌اید؟»

و صدایی در دل شب شنیده شد که گویی از دوردست‌ها پاسخ داد:

«برای وفای به عهد و آرام گرفتن.»

آراگورن گفت: «ساعت موعود فرا رسیده است. اکنون من عازم پلارگیر[1] در بالای آندوین هستم، و شما باید از پی من بیایید، و هنگامی که این سرزمین از وجود خادمان سائورون پاک شد، عهد

1. Pelargir

شمـا را اجابت شده می‌دانم و شمـا می‌توانیـد آرام بگیریـد و بـرای همیشه درگذرید. چه من الەسار هستـم، وارث گونـدور از ایزیلـدور.»

و با گفتن این، فرمود که هالباراد عَلَم بزرگی را که با خود آورده بود باز کند؛ و اینک پرچم! پرچمی بود سیاه و اگر علامتی روی آن نقش بسته بود در تاریکی پنهان بود. آنگاه سکوتی برقرار شد، و در طول شبِ دراز نه صدای نجوایی به گوش رسید و نه صدای آهی. گروه کنار سنگ اتراق کرد، اما به سببِ دهشتِ سایه‌هایی که گرداگردشان را گرفته بود، کم خوابیدند.

اما وقتی سپیدهٔ سرد و رنگ‌پریده از راه رسید، آراگورن با عجله از جا برخاست و هدایت آنان را در سفری پرشتاب و فرساینده بر عهده گرفت، چنان سفری که کسی جز خود او در میان گروه با آن آشنا نبود، و فقط ارادهٔ او بود که آنان را به رفتن وامی‌داشت. هیچ آدم فانی دیگری این سفر را تاب نمی‌آورد، جز دونه‌داین شمال و همراه اینان گیملیِ دورف و لگولاسِ الف.

از گردنهٔ تارلانگ[1] گذشتند و به لامه‌دون رسیدند؛ و سپاه از پشت سر می‌آمد و وحشت بیم و هراس پیشاپیش آنان حرکت می‌کرد، تا آن که به کالمبل[2] در بالای کیریل[3] رسیدند، و خورشید گویی خون‌آلود آن دورها در پشت سر، در پس پینات گلین غروب کرد. شهرها و گدارهای کیریل را متروک و خالی از سکنه یافتند، زیرا بسیاری از مردان عازم جنگ شده، و افراد باقی مانده، با شایعهٔ آمدن شاه مردگان به تپه‌ها

---

1. Tarlang　　2. Calembel　　3. Ciril

گریخته بودند. اما روز بعد سپیده‌ای از راه نرسید، و گروه خاکستری پای در تاریکی توفان موردور گذاشتند و از دید فانیان گم شدند؛ اما مردگان در پی‌شان می‌رفتند.

# فصل ۳

## بسیج روهان

اکنون تمام راه‌ها به هم می‌پیوست و برای مواجهه با جنگی که از راه می‌رسید، و نیز هجوم سایه، به سوی شرق می‌رفت. و درست در لحظه‌ای که پی‌پین در آستانهٔ دروازهٔ بزرگ شهر ایستاده بود و امیردول آمروت را می‌نگریست که با پرچم‌ها و بیرق‌ها سوار بر اسب وارد شهر می‌شد، پادشاه روهان از تپه‌ها به پایین سرازیر می‌شد.

روز داشت سپری می‌شد. آخرین تیغ‌های خورشید سایه‌های دراز و تیزی از سواران بر زمین انداخته بود که پیشاپیش آنان حرکت می‌کرد. تاریکی از هم‌اکنون در زیر بیشهٔ پرنجوای درختان صنوبر خزیده و اضلاع پرشیب کوه‌ها را پوشانده بود. شاه اینک در پایان روز آهسته اسب می‌راند. جاده اکنون یالِ لخت و عظیم صخره را دور زد و در تاریکی درختان که آهسته نجوا می‌کردند، سرازیر شد. با صفی پیچان و طولانی پایین‌تر و پایین‌تر رفتند. سرانجام با رسیدن به انتهای درهٔ تنگ، دریافتند که شامگاه در زمین‌های پست‌تر حکمفرما شده است. آفتاب رفته بود. روشنایی شفق هنوز روی آبشارها درنگ می‌کرد.

جویباری خروشان آن دورها در پایین، تمام روز از گذرگاه مرتفع

پسِ پشت تا به اینجا، راه باریک خود را از میان دیواره‌های پوشیده از درخت کاج باز کرده بود؛ و اکنون از مجرایی سنگی بیرون می‌زد و در دره‌ای پهن‌تر جاری می‌شد. سواران مسیر آب را دنبال کردند و درهٔ هارو با صدای آب‌های خروشان در شامگاه به یک باره در برابرشان قرار گرفت. آنجا اسنوبورن[1] سفید با رودخانه‌های کوچک‌تر درآمیخت و شتابان و کف‌آلود از روی سنگ‌ها به سوی ادوراس و تپه‌های سبز و دشت‌ها پایین رفت. آن دورها در سمت راست، در بالای دره عظیم استارک هورن[2] پرصلابت برفراز پایه‌های پهناور خود پیچیده در ابر، سر به آسمان کشیده بود؛ اما قلهٔ مضرس آن پوشیده از برف‌های ابدی برفراز جهان می‌درخشید: با سایه‌های آبی رنگ در شرق و سرخ‌فام از غروب خورشید در غرب.

مری شگفت‌زده به این سرزمین بیگانه که در طول سفر درازشان داستان‌های بسیاری درباره‌اش شنیده بود، چشم دوخت. دنیای بی‌آسمان بود که در آن، چشم او از میان شکاف‌های تاریکِ هوای پرسایه، فقط شیب‌های سر به فلک کشیده، دیواره‌های سنگی‌عظیم در پس دیواره‌های عظیم، و پرتگاه‌های اخم‌آلود پیچیده در مه را می‌دید. لحظه‌ای خیال‌بافانه نشست و به صدای آب، نجوای درختان تیره، صدای شکافتن سنگ، و صدای سکوت گسترده‌ای که در پس هر صدایی به انتظار نشسته بود، گوش سپرد. کوهستان را دوست داشت، یا با سیر در حاشیهٔ داستان‌هایی که از دوردست‌ها می‌رسید، عاشق آنها بود؛ اما اکنون زیر بار تحمل‌ناپذیر سرزمین میانه از پا

1. Snowbourn 2. Starkhorn

درمی‌آمد. آرزو کرد که‌ای کاش در اتاقی خلوت کنار بخاری این عظمت را بیرون در بگذارد.

بسیار خسته بود، زیرا اگرچه آهسته اسب رانده بودند، اما استراحت‌شان کم بود. در طی سه روز خسته‌کننده، ساعت‌های متوالی هنگام گذشتن از گذرگاه‌ها و دره‌های دراز و از روی جویبارهای متعدد، پشت اسب بالا و پایین پریده بود. گاهی اوقات که راه پهن‌تر بود، در کنار شاه اسب رانده بود، و متوجه نبود که بسیاری از سواران با دیدن این دو در کنار هم لبخند به لب می‌آورند: هابیت سوار بر اسبچهٔ کوچک و خاکستری و پشمالویش و فرمانروای روهان سوار بر اسب سفید عظیم‌الجثه‌اش. آنگاه با تئودن سخن گفته و از خانه و از آداب و رسوم مردم شایر برای او حرف زده و در مقابل به قصه‌های سرزمین چابک‌سواران و مردان پرصلابت قدیم آن گوش سپرده بود. اما بیشتر اوقات، به ویژه در روز آخر، مری تک و تنها درست در پشت سر شاه اسب رانده و خاموش مانده و کوشیده بود که زبان کُند و پرطنین روهان را که مردان در پشت سر او به کار می‌برند، بفهمد. زبانی بود که ظاهراً بسیاری از کلماتش را می‌دانست اما این کلمات بسیار پرمایه‌تر و محکم‌تر از چیزی که در شایر معمول بود، تلفظ می‌شد، با این حال نمی‌توانست کلمات را به هم پیوند بزند و گاه می‌شد که یکی از سواران صدای واضح خود را بالا می‌برد و سرودی هیجان‌انگیز سر می‌داد، و آرام و قرار را از دل مری می‌ربود، هر چند نمی‌دانست که این سرود دربارهٔ چیست.

با وجود این احساس تنهایی می‌کرد، و هیچ گاه بیشتر از الآن که روز در حال پایان بود احساس تنهایی نکرده بود. مانده بود که پی‌پین

الآن به کجای این جهان درندشتِ بیگانه رسیده است؛ و چه اتفاقی برای آراگورن و لگولاس و گیملی افتاده است. بعد فکر فرودو و سام مثل نیشتری به قلبش فرو رفت. ملامت‌آمیز با خود گفت: «دارم فراموششان می‌کنم، در حالی که آنها مهم‌تر از بقیهٔ ما هستند. من آمدم که کمک آنها باشم؛ ولی اگر هنوز زنده باشند صدها مایل از ما دور هستند.» لرزید.

ائومر گفت: «این هم درهٔ هارو! سفرمان تقریباً به پایان رسیده.» ایستادند. راه‌هایی که از تنگه بیرون می‌زد با شیبی تند به پایین سرازیر می‌شد. فقط نوعی چشم‌انداز کلی از درهٔ عظیم فرو رفته در گرگ و میشِ زمین‌های پست، انگار از میان پنجره‌ای بلند دیده می‌شد. تک روشنایی کوچکی چشمک‌زنان کنار رودخانه به چشم می‌خورد.

تئودن گفت: «این سفر شاید به پایان رسیده باشد، اما من هنوز راه درازی برای رفتن در پیش رو دارم. شب پیش قرص ماه کامل بود، و فردا صبح باید برای گردهمایی چابک‌سواران به ادوراس برانم.»

ائومر با صدایی آهسته گفت: «اما اگر پند مرا می‌پذیرید، پس از آن بدینجا باز گردید تا آن که جنگ با باخت یا بُرد تمام شود.»

تئودن لبخند زد: «نه، پسرم - چرا که تو را چنین خواهم خواند - در گوش پیرم سخنان جبونانهٔ مارزبان را مخوان!» خود را از خانهٔ زین بالا کشید و صف بلند مردانش را نگریست که در تاریکی پشت سر گم می‌شد. «از هنگامی که به طرف غرب راندم، این چند روز انگار سال‌ها طول کشیده؛ اما از این پس هرگز به عصایی تکیه نخواهم زد. اگر سرانجام جنگِ ما باخت باشد حسن پنهان شدن من در میان تپه‌ها چیست؟ و اگر سرانجام آن برد باشد، چه جای اندوه است که من

آخرین نیرویم را به کار گیرم و از پا درآیم؟ اما این موضوع را عجالتاً کنار بگذاریم. امشب را در دژ دون‌هارو بیتوته خواهم کرد. دست کم هنوز یک شبِ امن و آرام برای ما باقی مانده است. بگذار پیش برانیم!»

در تاریکی فزاینده به درون دره سرازیر شدند. رودخانهٔ اسوبورن اینجا نزدیک دیوارهای غربی دره جریان داشت، و طولی نکشید که راه آنان را به گداری رساند که شرشر بلند آب‌های کم عمق بر روی سنگ‌ها از آن به گوش می‌رسید. اطراف گدار نگهبان گماشته بودند. به محض نزدیک شدنِ شاه، چندین مرد از سایهٔ صخره‌ها بیرون پریدند؛ و با دیدن شاه فریاد شادی سردادند: «تئودن شاه! تئودن شاه! پادشاه چابک‌سواران باز می‌گردد!»

آنگاه یکی از آنان در شاخی دمید و نفیری بلند از آن برآورد. صدای شاخ در دره طنین افکند. شاخ‌های دیگر در پاسخ به صدا درآمد و چراغ‌ها در طول رودخانه شروع به درخشیدن کرد.

سپس به یک باره هم نوایی بزرگ شیپورها از بالای سر به گوش رسید، و انگار که آنها را درون محفظه‌ای توخالی می‌نواختند و این محفظه نواهای مختلف را با هم ترکیب می‌کرد و به شکل صدایی واحد بیرون می‌داد و دیوارهای سنگی را زیر ضربت می‌گرفت.

شاه چابک‌سواران چنین پیروزمندانه از غرب به دون‌هارو واقع در دامنهٔ کوه‌های سفید بازگشت. وی آنجا باقی نیروهای مردمش را که از هم اکنون گرد هم آمده بودند پیدا کرد؛ چه، تا از رسیدن او باخبر شدند، فرماندهان در گدار به استقبالش شتافتند و پیغام‌هایی از

گندالــف برای او آوردند. دون‌هره[1] رئیس مردمان درهٔ هارو در رأس آنان قرار داشــت.

دون‌هره گفت: «پگاهِ سه روز پیش سرورم، شدوفکس مثل باد از غرب به ادوراس آمد و گندالف خبر پیروزی شما را آورد و دل‌های ما را شاد کرد. از طرفی پیغام شما را نیز به ما رساند که برای گردهمایی سواران بشتابیم. و سپس سایهٔ بالدار رسید.»

تئودن گفت: «سایهٔ بالدار؟ ما نیز آن را دیدیم، ولی نیمه شب بود پیش از آن که گندالف ما را ترک گوید.»

دون‌هره گفت: «ممکن است، سرورم. خواه همان، یا یکی دیگر شبیه آن، ظلمتی که پرواز می‌کرد در هیئت پرنده‌ای غول‌آسا آن صبــح از روی ادوراس گذشت، و همهٔ مردان از ترس بر خود لرزیدنــد. چرا که برفراز مدوسلد ایستاد، و به محض آن که، تقریباً تا سطح بام‌های شیروانی پایین آمد، بانگی زد که قلب‌هامان از تپیدن ایستاد. گندالف به ما توصیه کرد که در دشت‌ها گرد نیاییم، و اینجا در دره‌ای که کوه‌ها آن را پناه می‌دهند به استقبال شما بیاییم. نیز فرمود که هیچ چراغ یا آتشی نیفروزیم مگر آن که نیــازی مبرم بــه آن باشــد. و ما چنین کرده‌ایم. گندالف با مرجعیت تمام سخن می‌گفت. مــا به او اعتماد کردیم که هر چه می‌گوید ای بسا که مطابق میل شماست. تا کنون چیزهایی اهریمنی از این دست را در درهٔ هارو ندیده‌ایــم.»

تئودن گفت: «بسیار خوب. اکنون به سوی دژ می‌رانم، و آنجا پیش

---

1. Dúnhere

از استراحت، سردسته‌ها و فرماندهان را خواهم دید. بگذارید هر چه زودتر به حضور برسند!»

جاده اکنون از عرض دره مستقیم به سوی شرق می‌رفت، دره‌ای که در آن نقطه کمی بیشتر از نیم مایل پهنا داشت. زمین‌های مسطح و مرغزارهای پوشیده از علف، ناهموار، در شبی که از راه می‌رسید به رنگ خاکستری گرداگردشان را گرفته بود، اما مری در منتهی‌الیه درهٔ پیش رو دیوارهای عبوس را تشخیص داد، آخرین برآمدگی ریشه‌های عظیم استارک‌هورن که رودخانه در اعصار گذشته آن را شکافته بود.

روی تمام صفه‌های هموار، جمع عظیم مردان ایستاده بودند. برخی کنار جاده ازدحام کرده بودند و شاه و سواران غرب را با بانگ شادی خوشامد می‌گفتند؛ اما آن سو کمی دورتر در پشت سر، ردیف‌های منظم خیمه‌ها و سایبان‌ها، و صف‌های اسبان افسار بسته، و زرادخانه‌ای عظیم از سلاح‌ها، و نیز انبوهی از نیزه‌ها که مانند بیشهٔ درختان تازه کاشته سیخ ایستاده بود، به چشم می‌خورد. اکنون همهٔ اجتماع عظیم در سایه فرو می‌رفت، و با این که باد یخ‌زدهٔ شبانه سرد از ارتفاعات می‌وزید، هیچ فانوسی نیافروخته و هیچ آتشی روشن نکرده بودند. نگهبانان با شنل‌های ضخیم به پس و پیش گام برمی‌داشتند.

مری مانده بود که چه تعداد از سواران آنجا هستند. شمار آنان را در تاریکی فزاینده نمی‌توانست حدس بزند، اما در نظر او به سپاهی بزرگ می‌مانست متشکل از چندین هزار نفر. و وقتی مری به این سو و آن سو نگاه می‌کرد، دستهٔ شاه خود را به زیر دیوارهٔ سر به فلک کشیده در ضلع شرقی دره رساند؛ و آنجا راه ناگهان شروع به بالا رفتن کرد و

مری شگفت‌زده نگاهی به بالا انداخت. در جاده‌ای پیش می‌رفتند که قبلاً شبیه آن را هرگز ندیده بود: شاهکار عظیم دست انسان در سال‌هایی ورای دست‌رس ترانه‌ها. پیچ‌خوران همچون ماری چنبره‌زن بالا می‌رفت و راهش را از میان شیب صاف صخره باز می‌کرد؛ راه همچون پلکانی پرشیب بود و همچنان که بالا می‌رفت، به پس و پیش می‌پیچید. اسب‌ها بر روی آن قادر به راه رفتن بودند و ارابه‌ها را می‌شد آهسته کشید؛ اگر کسی آن بالا دفاع می‌کرد، هیچ دشمنی نمی‌توانست به آنجا دست پیدا کند، مگر از هوا. در هر پیچ جاده، سنگ‌های ایستادهٔ عظیم قرار داشت که آنها را به شکل آدم‌های عظیم‌الجثه، با دست و بال زمخت، و پاهای چاق و کوتاه روی هم انداخته و بازوانِ تنومند قلاب شده روی شکم‌های برآمده و چاق، ساخته بودند. برخی به سبب فرسایش سالیان جزییات چهرهٔ خود را جز چشم‌خانه‌های بی‌چشم کاملاً از دست داده بودند، سوراخ‌هایی که هنوز غمگینانه به رهگذران خیره می‌ماندند. سواران توجه زیادی به این پیکره‌ها نشان نمی‌دادند. به آنها مردان پوکل[1] می‌گفتند و در نظر سواران چیزهایی در خور توجه نبودند. هیچ قدرت یا دهشتی در آنها باقی نمانده بود و همچنان که در تاریکی نمودار می‌شدند، مری شگفت‌زده و با احساسی شبیه احساس تأسف به آنها نگاه می‌کرد.

پس از مدتی پشت سرش را نگاه کرد و دید که از هم‌اکنون چند صد پا از کف دره ارتفاع گرفته است، اما هنوز در آن پایین به طرزی مبهم صف پیچان سوارها را می‌دید که از گدار می‌گذرند و به ردیف از

---

1. Púkel-men

جاده به سوی اردوگاهی که برای آنان آماده شده بود پیش می‌روند. تنها شاه و ملتزمین او به طرف دژ می‌رفتند. سرانجام دستهٔ شاه به لبه‌ای تیز رسید و جاده‌ای که بالا می‌آمد وارد روزنه‌ای میان دیوارهای صخره شد و از شیب کوتاهی بالا رفت و وارد صفهٔ عریض مرتفعی شد. آدم‌ها به آنجا فیراین‌فلد[1] می‌گفتند، دشت کوهستانی سرسبز پوشیده از علف و بوته‌های خلنگ، برفراز مسیر ژرف‌کاو اسنوبورن، نشسته در دامان کوهستان عظیم پشت سر: استارک‌هورن در سمت جنوب و در شمال انبوه کوه‌های دندان اره‌ای ایرن‌ساگا،[2] که در میان آنها دیوار ترسناک و سیاه دویموربرگ، کوه اشباح بر سواران مشرف بود، دیواری که از میان شیب‌های تند پوشیده از کاج تیره قد برافراشته بود. صفهٔ مرتفع را دو ردیف از سنگ‌های ایستادهٔ بی‌شکل دو نیم کرده بود، سنگ‌هایی که در گرگ و میش به تدریج محو و در میان درختان ناپدید می‌شد. اگر کسی جرأت ادامهٔ راه را داشت، خیلی زود به بیشهٔ تاریک پای دویموربرگ و ستون سنگی تهدیدآمیز و سایهٔ دهان گشودهٔ در ممنوع می‌رسید.

دون‌هارو تاریک چنین بود، صناعت مردمانی که از دیرباز فراموش شده و نام‌شان از یادها رفته بود و هیچ ترانه یا افسانه‌ای آن را به خاطر نمی‌آورد. این که این مکان، شهر، یا معبد پررمز و راز، یا گور پادشاهان را به چه منظوری ساخته بودند، کسی نمی‌دانست. در طی سال‌های تاریک، پیش از آمدن کشتی‌ها به سواحل غربی، یا پیش از آن که گوندورِ دونه‌داین بنا نهاده شود، سخت در اینجا کار کرده بودند؛ و

---

1. Firienfeld 2. Irensaga

اکنون از صحنهٔ روزگار محو شده بودند، و از آنان جز مردان پوکل پیر، نشسته در پیچ جاده چیزی به یادگار نمانده بود.

مری به ردیف‌های صف بستهٔ سنگ‌ها نگاه کرد: فرسوده و سیاه بودند؛ برخی خم شده، برخی افتاده، برخی ترک برداشته یا شکسته، به ردیف دندان‌هایی پیر و گرسنه می‌مانستند. نمی‌دانست که اینها چیستند، و امیدوار بود که شاه نخواهد به دنبال آنها تا تاریکی آن پشت برود. آنگاه دید که دسته دسته خیمه‌ها و سایبان‌ها را در دو سوی جادهٔ سنگی برپا کرده‌اند؛ اما هیچ کدام از خیمه‌ها نزدیک درختان برپا نشده بود و آنها را تنگ هم و دور از درختان نزدیک حاشیهٔ پرتگاه زده بودند. شمار بیشتری از این خیمه‌ها در سمت راست قرار داشت، جایی که فیراین‌فلد وسیع‌تر بود و در سمت چپ اردوگاه کوچک‌تری برپا شده بود و در میان اردوگاه شادروانی بلند قرار داشت. از همان‌سو سواری به استقبال‌شان آمد و آنان روی از راه گرداندند.

وقتی نزدیک‌تر شدند، مری دید که سوار زنی است با موهای بافتهٔ بلند که در گرگ و میش برق می‌زد، و با این حال خودی به سر گذاشته بود و تا کمر جامهٔ سلحشوران را به تن کرده و شمشیری به کمر بسته بود.

بانگ زد: «درود فرمانروای چابک‌سواران! دل من از بازگشت شما شاد است.»

تئودن گفت: «و تو ائووین، اوضاع تو رو به راه است؟»

ائووین جواب داد: «بله خوب است»؛ با این حال به نظر مری صدایش به او خیانت می‌کرد، و داشت فکر می‌کرد که انگار او گریه کرده است، اگر چنین چیزی در کسی با چهرهٔ جدی او باور کردنی بود.

«بله خوب است. برای مردمی که به یک باره از خانه و کاشانه دل کنده‌اند، راه خسته‌کننده است. بودند کسانی که از روی خشم حرف‌هایی زدند، زیرا اکنون زمان درازی است که جنگ ما را از دشت‌های سرسبز دور کرده؛ اما هیچ کردار اهریمنی را شاهد نبوده‌ایم، چنان که می‌بینید همه چیز به‌سامان است. و منزلگاه‌تان اکنون آماده است: چرا که خبر شما بی‌کم و کاست به من رسیده بود و ساعت ورودتان را می‌دانستم.»

ائومر گفت: «پس آراگورن رسیده است. هنوز اینجاست؟»

ائووین برگشت و نگاه به تاریکیِ کوه‌ها در مقابلِ آسمانِ شرق و جنوب کرد و گفت: «نه، رفته است.»

ائومر پرسید: «به کجا رفت؟»

ائووین گفت: «نمی‌دانم. شب از راه رسید و صبح روز پیش، قبل از بالا آمدن خورشید روی ستیغ کوه‌ها به تاخت دور شد. او رفته است.»

تئودن گفت: «دختر، تو اندوهگینی. چه اتفاقی افتاده؟ به من بگو، از آن راه سخنی گفت؟» و به ردیف سنگ‌های جادهٔ دویموربرگ که در تاریکی فرو می‌رفت، اشاره کرد. «از جاده‌های مردگان؟»

ائووین گفت: «آری، سرورم و وارد سایه‌هایی شد که کسی تا کنون از آن بازنگشته است. نتوانستم منصرف‌اش کنم. آراگورن رفته است.»

ائومر گفت: «پس راه‌های ما از هم جدا شده است. از دست رفته است. باید بی او برانیم و امید ما نقصان می‌یابد.»

آهسته از میان بوته‌های کوتاه خلنگ و علف‌های صفهٔ مرتفع گذشتند و دیگر سخنی نگفتند، تا وارد شادروان شاه شدند. مری

دریافت که تدارک همه چیز را دیده و حتی او را نیز فراموش نکرده‌اند. چادر کوچکی در کنار منزلگاه شاه برای او برپا شده بود. مری در آنجا تنها نشست و در این اثنا مردان در رفت و آمد بودند و برای مشاوره به حضور شاه می‌رسیدند. شب از راه رسید و سرِ نیم پیدای کوه‌های غرب تاجی از ستاره‌ها گرفت، اما شرق تاریک و مبهم بود. ردیف سنگ‌ها کم‌کم از دید محو شد، اما هنوز در پس آنها، سیاه‌تر از تاریکی، سایهٔ وسیع و کِز کردهٔ دویموربرگ به کمین نشسته بود.

مری زیر لب با خود گفت: «و جاده‌های مردگان. جاده‌های مردگان؟ این چیزها چه معنی دارد؟ همه رفته‌اند و تنهایم گذاشته‌اند. همه دنبال سرنوشت خودشان رفته‌اند: گندالف و پی‌پین برای جنگ به شرق؛ سام و فرودو به موردور؛ و استرایدر و لگولاس و گیملی به جاده‌های مردگان. خیال می‌کنم خیلی زود نوبت من هم می‌شود. نمی‌دانم اینها در مورد چه چیزی صحبت می‌کنند و شاه تصمیم دارد چه کار کند. حالا خواهی نخواهی باید به جایی بروم که او می‌رود.»

در میان این افکار تیره و تار ناگهان یادش افتاد که خیلی گرسنه است و بلند شد و راه افتاد تا ببیند کسی دیگر در این اردوگاهِ عجیب احساس مشابهی دارد یا نه. اما درست در آن لحظه شیپوری نواخته شد و مردی برای دعوت از او که جزو آجودان‌های شاه بود برای حضور بر سر میز شاه از راه رسید.

در قسمت داخلی شادروان، فضای کوچکی بود که با پرده‌های گلدوزی شده از باقی جاها جدا و با پوست فرش شده بود؛ و آنجا تئودن به اتفاق ائومر و ائووین و دون‌هره، فرمانروای درهٔ هارو پشت

میز کوچکی نشسته بودند. مری کنار چهارپایهٔ شاه به حالت خدمت ایستاد، تا آن پیرمرد که عن‌قریب از بحر تفکر بیرون آمد و رو به او کرد و لبخند زد.

گفت: «ارباب مریادوک، بیا! نباید سرپا بمانی. تا زمانی که من هنوز در سرزمین خود هستم، باید کنارم بنشینی و با داستان‌هایت روحم را سبک کنی!»

سمت چپ شاه جایی برای هابیت در نظر گرفته بودند، اما هیچ کسی از او درخواست داستان نکرد. در واقع گفت‌وگو بسیار اندک بود و بیشتر وقت را در سکوت مشغول خوردن و نوشیدن شدند، تا آن که مری به خود جرأت داد و سئوالی را پرسید که داشت او را عذاب می‌داد.

گفت: «این دومین بار است سرورم که اسم جاده‌های مردگان را می‌شنوم. این جاده کدام است؟ استرایدر، کجا رفته است، منظورم عالیجناب آراگورن است؟»

شاه آهی کشید، اما کسی پاسخ این سئوال را نداد تا آن که سرانجام ائومر به حرف آمد و گفت: «نمی‌دانیم، و دل‌های ما اندوهگین است. اما در مورد جاده‌های مردگان، تو خود پا بر نخستین پله‌های آن گذاشته‌ای. نه، سخنان بدشگون نخواهم گفت! جاده‌ای که از آن بالا آمدیم، راهی است که به درِ آن سوی بیشهٔ تاریک ختم می‌شود. اما این که در ورای آن در چیست، هیچ آدمی نمی‌داند.»

تئودن گفت: «هیچ آدمی نمی‌داند، با این حال افسانه‌های باستان، که اکنون به ندرت از آنها سخنی به میان می‌آید، چیزهایی برای گفتن دارند. اگر این قصه‌های قدیمی راست بگویند، قصه‌هایی که در خاندان ائورل سینه به سینه نقل شده است، درِ زیرِ دویموربرگ به راهی

مخفی منتهی می‌شود که از زیر کوهستان می‌گذرد و به مقصدی فراموش شده می‌رسد. اما هیچ کس از زمان بالدور[1] پسر برگو که از در گذشت و دیگر هیچ گاه در میان آدم‌ها دیده نشد، جرأت وارد شدن و کند و کاو در رازهای آنجا را به خود نداده است و بالدور در ضیافتی که برگو برای تقدیس مدوسلدِ نوبنیاد برپا کرده بود، نوشاک شاخ را تهی کرد و سوگندی شتاب زده بر زبان آورد، و هیچ گاه برای نشستن بر تخت رفیعی که وارثش بود، باز نیامد.

«مردم می‌گویند که مردگانِ سال‌های تاریکی، از راه محافظت می‌کنند و ورود هیچ آدم زنده‌ای را به تالارهای پنهان خود تاب نمی‌آورند؛ اما مردم گاه و بی‌گاه آنان را می‌بینند که مثل سایه‌ها از در بیرون می‌زنند و از جادهٔ سنگی پایین می‌آیند. آنگاه مردم درهٔ هارو درِ خانه‌های خود را محکم می‌بندند و پنجره‌ها را می‌پوشانند و می‌ترسند. اما مردگان به ندرت پیش می‌آیند، و فقط در مواقع ناآرامی‌های بزرگ و وقوع مرگ و میر.»

ائووین با صدایی آهسته گفت: «با این حال در درهٔ هارو می‌گویند که مدت زمان کوتاهی پیش از این، در شب‌های بی‌مهتاب سپاه بزرگی را با آرایه عجیب دیده‌اند که از اینجا گذشته است. این که چه هنگام پایین آمده بودند، کسی نمی‌دادند، اما از جادهٔ سنگی بالا رفته و در تپه ناپدید شده‌اند، انگار که با کسی میعاد داشته‌اند.»

مری پرسید: «پس چرا آراگورن از آن راه رفته است؟ چیزی نمی‌دانید که بتواند آن را توضیح دهد؟»

---

1. Baldor

ائومر گفت: «مگر در مقام دوست حرف‌هایی با تو گفته باشد که ما از آن بی‌خبریم؛ اکنون هیچ کس در جهان زندگان نمی‌تواند مقصود او را بیان کند.»

ائووین گفت: «نسبت به زمانی که او را برای نخستین بار در خانهٔ شاه دیدم، به گمانم بسیار تغییر کرده بود: عبوس‌تر و پیرتر شده بود. عجیب و غریب یافتم‌اش، و همانند کسی که مردگان او را فراخوانده‌اند.»

تئودن گفت: «شاید فراخوانده شده بود؛ و دلم گواهی می‌دهد که دیگر او را نخواهم دید. با این حال او مردی شاه‌وار و بلند اقبال است. و خاطرت از این جهت آسوده باشد دختر، چرا که انگار در غم این میهمان نیازمند آسودگی خاطری. می‌گویند وقتی ائورلینگاس از شمال آمدند و در جست‌وجوی جاهای مستحکم که در هنگام ضرورت بتوان آنجا پناه گرفت، سرانجام خط سیر رودخانه را تا نقاط مرتفع دنبال کردند، برگو و پسرش بالدور از پلکان دژ بالا رفتند و بدین‌ترتیب به مقابل در رسیدند. کنار آستانهٔ در پیرمردی نشسته بود، سالخورده‌تر از آن که بتوان سن و سالش را حدس زد؛ معلوم بود که زمانی بلندقامت و شاهوار بوده است، اما اکنون مثل سنگی دیرینه سال نحیف می‌نمود. و به راستی نخست او را به جای سنگ گرفتند، چرا که از جا تکان نخورد و سخنی نگفت، تا آن که در صدد برآمدند که از او بگذرند و وارد شوند. و آنگاه از او، تو گویی که از زمین صدا برخاست، و با کمال تحیر دیدند که به زبان غربی گفت: *راه مسدود است.*

«سپس متوقف شدند و به او نگریستند و دیدند که هنوز زنده است؛ اما نگاهشان نمی‌کرد. پیرمرد دوباره گفت: *راه مسدود است؛ آن*

*راکسانی ساخته‌اندکه مرده‌اند، و مردگان پاسش می‌دارند تا هنگامی‌که زمانش فرا برسد. راه مسدود است.*

«بالدور گفت: *و آن زمانی کی فرا خواهد رسید؟* اما هرگز پاسخی نگرفت. چه، پیرمرد در آن ساعت مرده و برزمین افتاده بود؛ و هیچ خبر دیگری از ساکنان باستانی کوهستان به مردم ما نرسید. اما شاید سرانجام زمان موعود فرا رسیده باشد و آراگورن بتواند بگذرد.»

ائومر گفت: «اما چگونه می‌توان فهمید که زمان موعود فرا رسیده است یا نه، مگر آن که دل به دریا زد و از در گذشت. و من حاضر به گذشتن از آن در نمی‌شدم، حتی اگر تمام لشکریان موردور در برابرم بود، و من تنها بودم و پناهگاه دیگری نداشتم. افسوس از این که خلق و خویی بلهوسانه مردی چنین دلاور را در این هنگامهٔ نیاز گرفتار کند! مگر روی زمین چیزهای اهریمنی کافی نیست که برای جست‌وجوی آن به زیرزمین برویم؟ جنگ بر سر دست درآمده.»

مکثی کرد، چرا که در آن لحظه هیاهویی از بیرون شنیده شد، صدایی مردی که نام تئودن را می‌برد، و فرمان ایست نگهبان.

در آن لحظه فرمانده محافظان پرده را کنار زد. گفت: «مردی اینجاست، سرورم. چاپاری از گوندور. می‌خواهد که بی‌درنگ به حضور برسد.»

تئودن گفت: «راهش بدهید بیاید!»

مرد بلندقامتی وارد شد و مری فریادش را فرو خورد؛ چون لحظه‌ای به نظرش رسید که بورومیر از نو زنده شده و بازگشته است. سپس دید که این طور نیست؛ مرد ناشناس بود، هر چند بسیار شبیه

بورومیر، و تو گویی که یکی از خویشان او، بلند قامت و چشم خاکستری و مغرور. جامهٔ سواران را به تن داشت با شنلی به رنگ سبز تیره که از روی نیم تنهٔ زره ظریف پوشیده بود؛ بر فرق کلاه‌خودش نشان کوچک ستاره‌ای نقره‌ای به چشم می‌خورد. در دستش چوبه تیری گرفته بود با پر سیاه و پیکان پولادین، اما نوک آن را رنگ سرخ زده بودند.

روی یک پا زانو زد و چوبهٔ تیر را به تئودن تقدیم کرد، گفت: «درود. فرمانروای روهیریم‌ها، دوست گوندور! من هیرگون[1] چاپار دنه‌تور هستم که برایت این مظهر جنگ را آورده‌ام. گوندور سخت نیازمند یاری است. روهیریم‌ها اغلب به یاری ما شتافته‌اند، اما اکنون فرمانروا دنه‌تور توقع دارد که همهٔ نیروهای خود و آخرین سرعت ممکن را به کار گیرید تا مبادا گوندور سرانجام سقوط کند.»

تئودن گفت: «تیر سرخ!» و آن را همچون کسی به دست گرفت که احضاریه‌ای را می‌گیرد که مدت‌هاست منتظر آن است، و با این حال وقتی می‌رسد بسیار دهشت‌انگیز است. دستش لرزید. «سرزمین چابک‌سواران تا کنون در سال‌های سلطنت من تیر سرخ را ندیده بود! واقعاً کار به اینجا کشیده است؟ و فرمانروا دنه‌تور چه تصوری از نیروها و آخرین سرعت من دارد؟»

هیرگون گفت: «این را شما خود بهتر می‌دانید فرمانروا. اما طولی نخواهد کشید که محاصرهٔ میناس تی‌ریت محقق شود و فرمانروا دنه‌تور فرمود بگویم اگر نیرویی در اختیارتان نیست که محاصرهٔ

---

1. Hirgon

سپاهیانِ بسیار را بشکنید، به تصور او بهتر است بازوهای توانمند روهیریم‌ها داخل دیوارهای ما باشند و نه بیرون دیوارها.»

«ولی او می‌داند ما مردمی هستیم که بر پشت اسب و در فضای آزاد بهتر می‌جنگیم، و نیز مردمی پراکنده‌ایم و گرد آوردن سواران‌مان مستلزم زمان است. اما واقعیت این نیست هیرگون که فرمانروای میناس تی‌ریت بیش از آنچه پیامش نشان می‌دهد از کم و کیف قضایا مطلع است؟ چرا که همان‌طور که احتمالاً دیده‌ای ما از هم اکنون در جنگ هستیم و ما را یکسره نامهیا نمی‌یابی. گندالف خاکستری اینجا در میان ما بوده است، و حتی اکنون نیز مشغول بسیج نیروهامان برای جنگ در شرق هستیم.»

هیرگون گفت: «نمی‌دانم از این همه، فرمانروا دنه‌تور چه چیزهایی را می‌داند، یا حدس می‌زند اما اوضاع ما به راستی نومیدکننده است. فرمانروایم هیچ دستوری برای شما نفرستاده است. تمنای او فقط این است که دوستی دیرین و سوگندهای قدیمی را پاس بدارید و برای مصالح خویش هر چه از دست‌تان برمی‌آید، بکنید. به ما گزارش رسیده است که پادشاهان بسیاری از شرق برای خدمت به موردور فراخوانده شده‌اند. از شمال تا میدان داگورلد درگیری و شایعات جنگ هست. در جنوب هارادریم‌ها تحرکات خود را شروع کرده‌اند و وحشت بر سرزمین‌های ساحلی ما سایه افکنده، چنان که کمک اندکی از آن سو به ما خواهد رسید. بشتابید! چون تقدیرِ روزگارِ ما در برابر دیوارهای میناس تی‌ریت رقم خواهد خورد و اگر موج در آنجا سد نشود به سوی دشت‌های زیبای روهان سرازیر خواهد شد و در این صورت این دژِ میان تپه‌ها نیز پناهگاه امنی نخواهد بود.»

تئودن گفت: «خبرهایی شوم، اما نه چندان دور از انتظار. به دنه‌تور بگو که حتی اگر روهان خود احساس خطر نمی‌کرد، باز نیز به کمک او می‌آمدیم. اما ما در نبرد با سارومان خائن متحمل تلفات فراوان شده‌ایم. و همان‌طور که خبرهای خود او نیز روشن می‌کند، باید در اندیشهٔ مرزهای شمال شرقی خویش هم باشیم. چنین نیروی عظیمی که فرمانروای تاریکی گویا اکنون وارد میدان کرده، ممکن است ما را درگیر کارزاری در مقابل شهر کند، و در عین حال با شدتی بیشتر در سرتاسر رودخانه و از آن سوی دروازهٔ شاهان بر ما یورش آورد.

«اما دیگر رایِ حزم و دوراندیشی نخواهیم زد. می‌آییم. قرار بود فردا سلاح برگیریم. وقتی همه چیز سامان گرفت عازم خواهیم شد. تصمیم داشتم برای نومید کردن دشمنان شما ده هزار سوار نیزه‌دار راهی میدان جنگ کنم و متأسفانه اکنون این تعداد کمتر خواهد بود؛ چرا که تمام استحکاماتم را بی‌محافظ رها نخواهم کرد. با این حال دست کم شش هزار سوار در پی من اسب خواهند تاخت. به دنه‌تور بگو که در این ساعت، شاه چابک‌سواران خود به سرزمین گوندور خواهد آمد، هر چند که ممکن است هیچ گاه باز نگردد. اما راه طولانی است و مردان و چارپایان باید چنان به مقصد برسند که نیروی جنگ کردن برای آنها باقی بماند. از صبح فردا حدود یک هفته طول خواهد کشید تا شما صدای فریاد پسران ائورل را که از شمال می‌رسند، بشنوید.»

هیرگون گفت: «یک هفته! اگر تقدیر چنین است هر چه بادا باد. اما در عرض هفت روز، محتمل است فقط دیوارهای ویران را بیابید، مگر آن که کمکی دیگر غیر منتظره از راه برسد، با این حال ممکن است

دست کم آرامش اورک‌ها و مردمان سیاه‌چرده را که در برج سفید مشغول عیش و نوش خواهند بود، برهم بزنید.»

تئودن گفت: «دست کم این کار را خواهیم کرد. ولی خود من تازه از نبرد و سفری دراز بازگشته‌ام، و اکنون برای استراحت می‌روم. امشب را اینجا درنگ کن. آنگاه شاهد بسیج روهان خواهی بود و می‌توانی شاد از دیده‌ها و چابک از استراحت به تاخت بروی. رای زدن در صبح بهتر است، و شب چه بسیار اندیشه‌ها را تغییر می‌دهد.»

شاه با گفتن این حرف برخاست و همه از جای برخاستند. گفت: «اکنون هر کدام به خوابگاه خویش بروید و خوب بخوابید. و تو ارباب مریادوک امشب با تو کاری ندارم. اما فردا صبح به محض آن که خورشید طلوع کرد آماده باش که فرا بخوانمت.»

مری گفت: «آماده خواهم بود، حتی اگر بفرمایی که با شما به طرف جاده‌های مردگان برانم.»

شاه گفت: «سخن از چیزهای بدشگون مگوی! چرا که ممکن است جاده‌های بسیاری در خور این نام باشند. اما نگفتم که فرمان خواهم داد همراه من روی در راه بنهی. شب خوش!»

مری گفت: «اجازه نمی‌دهم مرا جا بگذارند و هر وقت که برگشتند صدایم کنند! اجازه نمی‌دهنم مرا جا بگذارند، اجازه نمی‌دهم.» و همین‌طور که این حرف را مدام با خود تکرار می‌کرد سرانجام داخل چادر خوابش برد.

مری چشم باز کرد و دید مردی او را تکان می‌دهد. با صدای بلند

می‌گفت: «بیدار شو، بیدار شو، ارباب هولبیت‌لا!»؛ و سرانجام از رویاهای عمیق بیرون آمد و بهت‌زده نشست. به نظرش هوا هنوز خیلی تاریک بود.

پرسید: «چه شده؟»

«شاه صدایتان می‌زند.»

مری گفت: «ولی آفتاب که هنوز طلوع نکرده.»

«نه، و امروز طلوع نخواهد کرد، ارباب هولبیت‌لا. و آدم فکر می‌کند که با این همه ابر دیگر هیچ وقت طلوع نمی‌کند. اما زمان یک جا نمی‌ایستد، حتی اگر خورشید از دست برود. شتاب کن!»

مری با عجله لباس پوشید و نگاهی به بیرون انداخت. جهان تاریک بود. آسمان قهوه‌ای رنگ می‌نمود و چیزهای دور و اطراف همه سیاه و خاکستری و بی‌سایه بودند؛ سکوتی عظیم مستولی شده بود. شکل ابرها را نمی‌شد تشخیص داد، مگر آن دورها در غرب جایی که دورترین انگشتانِ جست‌وجوگرِ تاریکیِ عظیم هنوز پیش‌تر می‌خزید و اندکی روشنایی از لابلای آنها بیرون می‌تراوید. سقفی سنگین، خفه و بی‌حالت بالای سرشان معلق مانده بود و روشنایی به جای آن که بیشتر شود، رو به زوال می‌رفت.

مری دید که بسیاری از مردم ایستاده‌اند و بالا را نگاه می‌کنند و زیرلب چیزهایی می‌گویند؛ همه چهره‌هاشان بی‌روح و غمگین بود و برخی هراسان می‌نمودند. افسرده‌دل راهش را به سوی شاه باز کرد. هیرگون سوار گوندور در برابرش بود و در کنار او اکنون مردی شبیه او با لباسی مشابه، اما کوتاه‌تر و چهارشانه‌تر ایستاده بود. هنگامی که مری وارد شد، داشت با شاه سخن می‌گفت.

گفت: «از موردور می‌آید سرورم. از شب پیش هنگام غروب آغاز شد. از تپه‌های فولد شرقی در قلمرو شما دیدم که بالا می‌آمد و در آسمان پیش می‌خزید، و همهٔ شب همچنان که می‌راندم از پس پشت می‌آمد و ستارگان را می‌بلعید. اکنون ابر عظیم برفراز همهٔ زمین‌های میان اینجا و کوهستانِ سایه معلق مانده است؛ و مدام شدت می‌گیرد. جنگ از هم اکنون آغاز شده است.»

شاه زمانی ساکت نشست. سرانجام شروع کرد به حرف زدن. گفت: «دست آخر به آن رسیدیم، نبرد بزرگ دوران ما، نبردی که بسیاری چیزها در آن از این جهان رخت برخواهند بست. اما لااقل دیگر نیازی به اختفا نیست. من از راه مستقیم و جادهٔ آشکار و با آخرین سرعت ممکن پیش خواهم راند. بسیج بایستی بی‌درنگ شروع شود و معطل کسانی که دیر کرده‌اند، نماند. شما تدارکات خوبی در میناس تی‌ریت دارید؟ چه اگر قرار باشد که هم اکنون با شتاب تمام راه بیافتیم، آنگاه باید سبک برانیم، با خوراک و آبی که برای رساندن ما به میدان کارزار کافی باشد.

هیرگون گفت: «ما اندوختهٔ بسیار بزرگی داریم که از مدت‌ها پیش تدارکش را دیده‌اند. اکنون تا می‌توانید سبک بار و چابک برانید!»

تئودن گفت: «پس منادیان را فرا بخوانید ائومر. بگذارید سواران به صف شوند!»

ائومر بیرون رفت و به زودی صدای شیپورها در دژ طنین انداخت و تعداد بیشتری از شیپورها از پایین به آن پاسخ گفتند؛ اما دیگر صدای آنها در نظر مری مثل شب پیش واضح و

شکوهمند نبود. در آن هوای سنگین، گرفته می‌نمود و ناخوشایند و به طرزی شوم گوشخراش.

شاه رو به مری کرد و گفت: «من عازم جنگ هستم ارباب مریادوک. پس از مدت کوتاهی رهسپار می‌شویم. من تو را از خدمت خویش آزاد می‌کنم، اما نه از دوستی. می‌توانی اینجا بمانی، و اگر چنانچه دوست داری، در خدمت بانو ائووین باشی که به جای من بر مردم حکومت خواهد کرد.»

مری با لکنت گفت: «ولی، ولی سرورم من شمشیرم را وقف خدمت به شما کردم. نمی‌خواهم مثل این از شما جدا شوم، تئودن شاه. و از آنجا که همهٔ دوستانم عازم نبرد شده‌اند، از ماندن شرمگین خواهم بود.»

تئودن گفت: «ولی ما سوار بر اسبان بلند و چابک خواهیم تاخت و هر چند که تو فردی پردلی، بر پشت چنین چارپایی نمی‌توانی بنشینی.»

مری گفت: «پس مرا پشت یکی از اسب‌ها ببندید، یا بگذارید از رکابی، چیزی آویزان شوم. راه درازی است که آدم بخواهد آن را پای پیاده بدود؛ ولی اگر نتوانم سواره بروم، تمام راه را می‌دوم، حتی اگر پاهایم فرسوده بشود و هفته‌ها دیر برسم.»

تئودن لبخند زد. گفت: «به جای این کارها تو را همراه خودم با یال برفی می‌برم. دست‌کم همراه من تا ادوراس می‌آیی و مدوسلد را می‌بینی؛ چون به آن سو خواهم رفت. تا آنجا سوار بر استیبا می‌توانی بیایی: تا به دشت‌ها نرسیم مسابقهٔ بزرگ شروع نخواهد شد.»

آنگاه ائووین برخاست. گفت: «اکنون بیا مریادوک! ساز و برگی را که برایت تدارک دیده‌ام نشانت می‌دهم.» با هم بیرون رفتند. وقتی از میان چادرها می‌گذشتند، گفت: «این را آراگورن از من خواست که تو را برای نبرد تجهیز کنم. من آن را به دیدهٔ منت پذیرفتم. چرا که دلم گواهی می‌دهد تو مآلاً به چنین جهازی نیاز پیدا خواهی کرد.»

او را به سایبانی در میان خوابگاه نگهبانان شاه راهنمایی کرد؛ و اسلحه‌دار آنجا برای او کلاه‌خودی کوچک و سپری گرد و جهازات دیگر آورد.

ائووین گفت: «زرهی نداریم که مناسب اندام تو باشد و وقت برای ساختن چنین زرهی هم نیست؛ ولی یک نیم تنهٔ ضخیم چرمی و یک کمربند و یک دشنه داریم. خودت شمشیر داری.»

مری تعظیم کرد و بانو سپر را به او نشان داد که شبیه سپری بود که به گیملی داده بودند و رویش نشان اسب سفید نقش بسته بود. همهٔ این چیزها را بردار و آنها را به کار گیر که بخت و اقبال یارت باد! اکنون بدرود، ارباب مریادوک! با این حال ممکن دوباره به هم بربخوریم، تو و من.»

چنین بود که در میان تاریکی فزاینده، شاهِ چابک‌سواران آماده شد تا همهٔ سوارانش را به طرف جاده شرق هدایت کند. دل‌ها اندوهگین بود و خیلی از آنها تاب تحمل سایه را نداشت. اما آنان مردمی پرتحمل بودند، و وفادار به فرمانروای خویش و کمتر صدای گریه یا نجوای اعتراضی به گوش می‌رسید، حتی در اردوگاه دژ، جایی که جلای وطن کردگان ادوراس، زنان و کودکان و پیرمردان، اسکان یافته

بودند و تقدیر بر روی آنان سایه افکنده بود، اما در سکوت با آن مواجه می‌شدند.

دو ساعت به سرعت گذشت و اکنون شاه بر پشت اسب سفیدی که در تاریک و روشن هوا می‌درخشید، نشسته بود. مغرور و بلندقامت می‌نمود، هر چند موهایش که در زیر تاج رفیع او موج می‌زد، مثل برف بود. و خیلی‌ها از دیدن او چنین راسخ و بی‌باک، شگفت‌زده و دلگرم می‌شدند.

آنجا بر روی دشت‌های گستردهٔ کنار رودِ پرخروش، نزدیک به پنج هزار و پانصدتن از سواران با سلاح تمام در دسته‌های مختلف صف بسته و چند صد تن دیگر از مردان با اسب‌های یدک و بنهٔ سبک ایستاده بودند. تک شیپوری به صدا درآمد. شاه دستش را بالا برد و سپس سپاه چابک‌سواران خاموش شروع به حرکت کرد. پیشاپیش سپاه دوازده تن از درباریان شاه، سوارانی پرآوازه اسب می‌راندند. سپس شاه و در سمت راست او ائومر می‌آمد. ائووین را آن بالا در دژ وداع گفته بود و یاد و خاطرهٔ این وداع برایش تألم‌آور می‌نمود؛ اما اکنون می‌کوشید افکارش را متوجه راه پیش رو کند. از پشت سر او مری سوار بر استیبا، و چاپارهای گوندور می‌آمدند، و از پس اینان باز دوازده تن دیگر از درباریان. از برابرِ صفوفِ طویلِ مردانِ منتظر با چهره‌های عبوس و مؤقر گذشتند. اما وقتی تقریباً به انتهای صف رسیدند یکی از سواران نگاهش را بالا آورد و نگاهی تیز به هابیت انداخت. مری وقتی نگاه او را پاسخ داد، فکر کرد مرد جوانی است که کوتاه قامت‌تر و باریک‌اندام‌تر از بیشتر افراد است. متوجه برق نگاه چشمان خاکستری شفاف او شد؛ و سپس لرزه بر اندامش افتاد، چون

یک‌باره احساس کرد این چهره، چهرهٔ آدمی است بی‌امید که به جست‌وجوی مرگ می‌رود.

جادهٔ خاکستری را از کنار اسنوبورنِ پرخروش بر روی بستر سنگی‌اش، همچنان به طرف پایین ادامه دادند؛ از میان روستاهای آندرهارو[1] و آپ‌بورن[2] گذشتند، جایی که چهرهٔ غمگین زنان از آستانهٔ تاریک درها به ایشان چشم دوخته بود؛ و بدین ترتیب بدون نفیر شاخ، یا نغمهٔ چنگ یا صدای سرود آدم‌ها، لشکرکشی بزرگ سواره به غرب آغاز شد. لشکرکشی بزرگی که هم و غم سرودهای روهان در طی زندگی طولانی نسل‌های بعد مصروف آن شد.

*از دون‌هارو تاریک در صبحی تیره و تار*
*پسر تنگل با فرماندهان و لشکریان خود عازم شد:*
*به ادوراس آمد، به تالارهای باستانی*
*به تالارهای امیران چابک‌سوار، پیچیده در مه:*
*تیرهای زرین‌خانه در تاریکی پنهان بود.*
*آزادمردمانِ خود را وداع گفت،*
*اجاق و تخت رفیع و جایگاه‌های مقدس را*
*آنجا که پیش از محو شدن روشنایی، ضیافت‌های بسیار بر پا کرده بود.*
*شاه پیش راند، بیم در پس و تقدیر در پیش رو.*
*به عهد خویش وفا کرد و به سوگندی که یاد کرده بود.*

1. Underharrow 2. Upbourn

*پیش راند تئودن. پنج شبانه روز*
*و انورلینگاس پیوسته به سوی شرق راندند،*
*از فولد و فن‌مارخ و بیشهٔ فیراین*
*و شش هزار نیزه‌دار به سان لندینگ رسیدند،*
*به موندبورگ پر صلابت در زیر میندولوین،*
*شهر پادشاهان دریا در پادشاهی جنوبی،*
*در محاصرهٔ خصم و آتش.*
*تقدیر به آنجا کشاندشان، و تاریکی آنان را در برگرفت،*
*اسب و سوار را؛ سُم‌ضربه‌های دور*
*در خاموشی فرو رفت: ترانه‌ها چنین می‌گویند.*

به راستی در تاریکی فزاینده بود که شاه به ادوراس رسید، هر چند در آن ساعت، روز از نیمه نگذشته بود. آنجا فقط زمان کوتاهی درنگ کرد و سپاهش را با سه گروه از سواران که دیر به مراسم برگرفتن سلاح رسیده بودند، استحکام بخشید. اکنون پس از خوردن چیزی بار دیگر آماده عزیمت شد و از آجودان ملتزم رکابش مهربانانه خواست که وداع را بپذیرد. اما مری برای آخرین بار تمنا کرد که نگذارد از او جدا شود.

تئودن گفت: «همان‌طور که گفتم این سفری نیست که مرکب‌هایی همچون استیبا از پس آن برآیند. و در چنین نبردی که فکر می‌کنیم در دشت‌های گوندور درخواهد گرفت، چه کاری از دست تو برمی‌آید ارباب مریادوک، هر چند که شمشیرزنی قهار باشی و دلت بزرگ‌تر از جثه‌ات باشد؟»

مری پاسخ داد: «این را که می‌تواند بگوید؟ اما سرورم اگر نمی‌خواستید که در کنارتان بمانم چرا پذیرفتید که هم‌رزم شما باشم؟ و در ضمن نمی‌خواهم در ترانه‌ها بگویند که همیشه مرا جا می‌گذاشتند!»

تئودن پاسخ داد: «من هم‌رزم بودن تو را به سبب امانت‌داری‌ات پذیرفتم؛ و نیز برای آن که هر آنچه فرمودم بکنی. هیچ یک از سوارانم نمی‌تواند باری مثل تو را حمل کند. جنگ اگر در برابر دروازه‌های من به وقوع می‌پیوست، شاید خنیاگران کارهای تو را به یاد می‌سپردند؛ اما یکصد و اندی فرسنگ تا ماندبورگ، محل فرمانروایی دنه‌تور راه در پیش داریم. بیش از این چیزی نمی‌گویم.»

مری تعظیم کرد و ناخشنود کنار کشید و به صفوف سواران خیره ماند. دسته‌ها از هم اکنون آمادهٔ عزیمت می‌شدند: مردان، تنگ‌ها را سفت و زین‌ها را وارسی و اسبان خود را نوازش می‌کردند؛ برخی با دلواپسی به آسمان کوتاه چشم دوخته بودند. یک سوار بی‌آن که توجه کسی را جلب کند به سوی هابیت آمد و آهسته در گوش هابیت به نجوا گفت:

«ما مثلی داریم که می‌گوید *از این ستون به آن ستون فرج است*. و این در مورد خود من صادق بوده است.» مری بالا را نگاه کرد و همان سوار جوانی را دید که صبح متوجه او شده بود. «دوست داری به جایی بروی که فرمانروای چابک‌سواران می‌رود؟ این را در چهره‌ات تشخیص می‌دهم.»

مری گفت: «همین‌طور است.»

سوار گفت: «پس همراه من می‌آیی. من تو را زیر شنل خود،

جلوی اسب می‌نشانم، تا کاملاً دور شویم، و این تاریکی باز هم شدت گیرد. نمی‌شود دست رد بر سینهٔ چنین حسن نیتی زد. چیزی از این موضوع به کسی مگوی، اما همراهم بیا!»

مری گفت: «من به راستی از شما متشکرم! متشکرم قربان، هر چند نام‌تان را نمی‌دانم.»

سوار آهسته گفت: «نامم را نمی‌دانی؟ پس مرا درن‌هلم[1] بخوان!»

پس چنین شد که هنگام عزیمت شاه، مریادوک هابیت جلوی درن‌هلم نشست و توسن عظیم خاکستری او ویندفولا[2] این بار را به چیزی نگرفت؛ چه درن‌هلم با اندام انعطاف‌پذیر و خوش‌ترکیب‌اش بسیار سبک وزن‌تر از دیگر مردان بود.

به دل سایه‌ها راندند، آن شب را در بیدزار، نزدیک جایی که اسوبورن به انت‌واش می‌پیوست، یعنی در دوازده فرسنگی شرق ادوراس اردو زدند. و سپس دوباره روی به راه گذاشتند و از فولد، و نیز از فن‌مارخ گذشتند، جایی که در سمت راست آنان بیشه‌های عظیم درختان بلوط از دامنهٔ تپه‌های زیرِ هالیفراینِ تاریک در نزدیکی مرزهای گوندور بالا رفته بود؛ اما آن دورها در سمت چپ، مه روی باتلاق‌ها را پوشانده بود، باتلاق‌هایی که آب آن را مصب‌های انت‌واش تأمین می‌کرد. همچنان که پیش می‌راندند شایعهٔ جنگ در شمال به آنان رسید. مردانِ تنهایی که دیوانه‌وار اسب می‌تاختند خبر خصم را آوردند، خصمی که بر مرزهای شرقی هجوم می‌آورد، خبر

---

1. Dernhelm  2. Windfola

سپاهیان اورک که ولد روهان را متصرف می‌شد.

اثومر بانگ زد: «پیش برانید! پیش برانید! اکنون خیلی دیر است که بخواهیم از راه منحرف شویم. بادا که مرداب‌های انت‌واش جناح چپ ما را حفظ کند. اکنون نیازمند شتابیم. پیش برانید!»

و بدین ترتیب شاه تئودن قلمرو خود را ترک گفت و جادهٔ دراز، اندک‌اندک با پیچ و خم پیش رفت و تپه‌های آتش پیغام‌رسان پشت سر ماندند: کالنهاد، مین-ریمون، اره‌لاس، ناردول. اما آتش آنها خاموش شده بود. همهٔ زمین‌ها خاکستری و ساکت بود؛ سایه‌ها مدام در برابرشان رو به تیره‌گی می‌گذاشت، و امید در دل‌ها به یأس تبدیل می‌شد.

# فصل ۴

## محاصرهٔ گوندور

پی‌پین را گندالف بیدار کرد. شمع‌هایی در اتاق‌های آنان افروخته بودند، چرا که فقط نوعی روشنایی تیره و تار از پنجره‌ها وارد می‌شد؛ هوا انگار به سبب توفانی که از راه می‌رسید، سنگین بود.

پی‌پین پرسید: «وقت چیست؟»

گندالف گفت: «از ساعت دوم هم گذشته. وقتش است که بلند شوی و سر و وضعت را مرتب بکنی. به حضور فرمانروای شهر فراخوانده شده‌ای تا وظایف جدیدت را یادت بدهد.»

«صبحانه چطور، صبحانه را هم قرار است ایشان بدهد؟»

«نه! صبحانه را من آماده کرده‌ام: تنها چیزی که تا ظهر گیرت می‌آید. غذا را فعلاً بنا به دستور جیره‌بندی کرده‌اند.»

پی‌پین با تأسف نگاهی به گردهٔ کوچک نان و قالب کره انداخت که (به نظر او) ناکافی می‌نمود و آنها را کنار یک فنجان شیر رقیق برای او کنار گذاشته بودند. گفت: «چرا مرا آوردی اینجا؟»

گندالف گفت: «خودت خوب می‌دانی؛ برای این که نگذارم دسته گل آب بدهی؛ و اگر از اینجا بودن خوشت نمی‌آید، یادت باشد این بلا را خودت سر خودت آوردی.» پی‌پین دیگر چیزی نگفت.

پس از اندک زمانی یک بار دیگر همراه گندالف از راهرو سرد به سوی در تالار برج راه می‌سپرد. آنجا دنه‌تور در تاریک و روشن خاکستری به گمان پی‌پین همچون عنکبوت پیر بیماری نشسته بود؛ به‌نظر نمی‌رسید که از دیروز تا به حال از آنجا تکان خورده باشد. به گندالف اشاره کرد که بنشیند، اما پی‌پین مدتی بی‌آن که به او اعتنا کنند سرپا به حال خود رها شد. طولی نکشید که دنه‌تور رو به او کرد:

«بسیار خوب، ارباب پره‌گرین، نمی‌دانم از دیروزت چنان که می‌خواستی بهره برده بردی یا نه؟ هر چند می‌ترسم میزهای این شهر برهنه‌تر از آن باشد که مطابق میل توست.»

به پی‌پین این احساس آزاردهنده دست داد که فرمانروای شهر از بیشتر گفته‌ها و کرده‌های او به طریقی مطلع است و نیز این که افکار او را تا حد زیادی حدس می‌زند. خاموش ماند.

«برای خدمت به من چه کاری از دست تو ساخته است؟»

«فکر می‌کردم قربان که شما وظایفم را تعیین خواهید فرمود.»

دنه‌تور گفت: «تعیین خواهم کرد به شرط آن که بدانم برای چه کاری مناسبی. اما شاید اگر تو را نزد خود نگه دارم به زودی موضوع برایم روشن شود. آجودان خلوتگاه من خواهش کرده است که اجازه دهم به پادگان بیرون منتقل شود، پس تو برای مدتی جای او را خواهی گرفت. پیش‌خدمتی مرا خواهی کرد و پیغام‌ها را خواهی رساند و اگر جنگ و جلسات مشاوره فراغتی برایم باقی بگذارد، مصاحب من خواهی بود. ترانه خواندن می‌دانی؟»

پی‌پین گفت: «بله، خوب، البته در حدی که برای مردم خود من کافی است. اما ما ترانه‌ای نداریم که در خور تالارهای بزرگ و روزگار

اهریمنی باشد، سرورم. ما به ندرت در مورد چیزهایی وحشتناک‌تر از باد یا باران ترانه می‌خوانیم. و بیشتر ترانه‌های من از چیزهایی است که آدم را می‌خنداند؛ یا البته دربارهٔ خوردن و نوشیدن.»

«دلیلش چیست که چنین ترانه‌هایی در خور تالارهای من نیست، یا در خور ساعت‌هایی اینچنین؟ مایی که زمانی دراز در زیر سایه زیسته‌ایم، چرا نباید به پژواک‌های سرزمینی که از شر آن آسوده بوده، گوش فرا دهیم؟ آنگاه شاید این احساس به ما دست دهد که شب‌پایی ما هر چند بی‌اجر، اما بی‌ثمر نبوده است.»

دل پی‌پین فرو ریخت. راغب نبود که ترانه‌های شایر را برای فرمانروای میناس تی‌ریت بخواند، به خصوص ترانه‌های خنده‌دار را که بهتر از ترانه‌های دیگر بلد بود؛ راستش برای چنین اوضاع و احوالی بیش از حد روستایی بودند. ظاهراً دنه‌تور فعلاً او را از این شکنجه معاف کرده بود؛ دستور نداد که بلافاصله شروع به خواندن کند. رو به گندالف کرد و سئوالاتی دربارهٔ روهیریم‌ها و خط و مشی آنها و موقعیت ائومر، خواهرزادهٔ شاه پرسید. علی‌رغم این که به گمان پی‌پین سال‌های سال از آخرین سفر دنه‌تور به خارج از گوندور می‌گذشت از وسعت اطلاعات فرمانروا دربارهٔ مردمی که در آن دوردست‌ها می‌زیستند شگفت‌زده شد.

دنه‌تور به زودی پی‌پین را با اشارهٔ دست برای مدتی مرخص کرد. گفت: «به زرادخانهٔ ارگ‌برو و جامهٔ متحدالشکل و اسباب و جهاز خادمان برج را بگیر. چیزهایی که گفتم آماده خواهد بود. دستورِ آن دیروز صادر شده. وقتی جامه پوشیدی باز گرد!»

همان طور بود که دنه‌تور گفته بود؛ و پی‌پین به زودی خود را

ملبس به جامه‌هایی عجیب یافت، جامه‌هایی همه به رنگ سیاه و نقره‌ای. زرهی کوچک به او پوشانده بودند که حلقه‌هایش از فولاد و در عین حال رنگش به سیاهی شبق بود: کلاه خودی با تارک بلند و دو بال کوچک غراب در دو سوی کلاه‌خود و ستاره‌ای نقره‌ای نشانده در وسط حلقه‌ای تزیینی. از روی زره شنلی کوتاه به رنگ سیاه به تن کرده بود که نشانهٔ درخت به رنگ نقره‌ای بر روی سینه‌اش گل‌دوزی شده بود. جامه‌های قبلی او را تا زدند و کنار گذاشتند، اما به او اجازه دادند که شنل خاکستری لورین را نگه دارد، هر چند که هنگام انجام وظیفه حق پوشیدن آن را نداشت. اکنون حقیقتاً چنان که می‌دانست به قول مردم شبیه *ارنیل ای فریانات*، یا امیر هافلینگ‌ها شده بود؛ اما پریشان خاطر بود. و تاریکی کم‌کم بر روی روح و روانش سنگینی می‌کرد.

تمام روز تیره و تار بود. از سپیدهٔ بی‌خورشید تا شامگاه، سایه‌های حزن‌انگیز شدت گرفته بود، و دل‌ها همه در شهر دچار تشویش بود. آن بالا در آسمان، ابری عظیم سوار بر باد جنگ آهسته از سرزمین سیاه به سوی غرب جاری می‌شد و روشنایی را می‌بلعید؛ اما این پایین هوا ساکن و دم کرده بود، و گویی سرتاسر درهٔ آندوین انتظار حملهٔ نوعی توفان ویرانگر را می‌کشید.

حدود ساعت یازدهم، پی‌پین که سرانجام برای زمانی از خدمت مرخص شده بود، بیرون آمد و به جست‌وجوی خوراک و نوشیدنی پرداخت تا دل افسرده خود را با آن تسلی دهد و وظیفهٔ انتظار را تحمل‌پذیرتر کند، در ناهارخوری دوباره به برگوند برخورد که تازه از

مأموریت سرکشی به برج‌های نگهبانی مشرف بر گذرگاه در په‌له‌نور بازگشته بود. سلانه‌سلانه همراه هم تا دیوارها رفتند؛ چون در فضای بسته احساس زندانی شدن به پی‌پین دست می‌داد، و حتی در ارگ بزرگ نیز احساس خفگی می‌کرد. اکنون دوباره کنار هم در مزغلی رو به شرق نشستند، جایی که روز پیش با هم خوراک خورده و صحبت کرده بودند.

ساعت غروب خورشید بود، اما حجاب عظیم سیاه اکنون تا غرب گسترده بود، و خورشید آنگاه که سرانجام در دریا پایین رفت، از این حجاب گریخت و توانست پرتوهای وداع خود را پیش از رسیدن شب گسیل کند، و فرودو نیز درست در همان هنگام در چهار راه این پرتوها را دید که بر سر پیکرهٔ شاه سرنگون شده افتاد. اما به دشت‌های په‌له‌نور که در زیر سایهٔ میندولوین بود، هیچ پرتوی نرسید: دشت‌ها قهوه‌ای‌رنگ و ملالت‌بار می‌نمودند.

از هم اکنون به نظر پی‌پین انگار سال‌های سال از آخرین باری که آنجا نشسته بود، می‌گذشت، زمانی نیمه فراموش شده، وقتی که هنوز هابیت بود، آواره‌ای بی‌غم، و این مخاطراتی که از سر گذرانده بود، کمتر بر او تأثیر گذاشته بود. اکنون سربازی کوچک بود در شهری که برای هجومی بزرگ آماده می‌شد، با جامه‌هایی به شیوهٔ غرورآمیز اما دلگیر برج نگهبانی.

در مکان و زمانی دیگر ممکن بود از این جامه‌های تازه خوشش بیاید، اما اکنون می‌دانست که در هیچ یک از بازی‌ها نقشی به او محول نشده است؛ بی‌هیچ شوخی خادم اربابی بود سخت‌گیر که خطر سخت تهدیدش می‌کرد. زره طاقت‌فرسا بود و کلاه‌خود روی سرش

سنگینی می‌کرد. شنل را بر روی نیمکت انداخته بود. نگاه خسته‌اش را از روی دشت‌های رو به تاریکی در آن پایین گرداند و دهن‌دره‌ای کرد و سپس آه کشید.

برگوند گفت: «امروز برای تو کسالت‌آور بوده است؟»

پی‌پین گفت: «بله، خیلی: خسته از بطالت و انتظار. در آستانهٔ در خلوتگاه اربابم ساعت‌های کُند زیادی بیهوده منتظر مانده‌ام، در حالی که او مشغول گفت‌وگو با گندالف و امیر و دیگر اشخاص مهم بود. و ارباب برگوند، من عادت ندارم گرسنه خدمت کسانی را بکنم که مشغول خوردن و نوشیدن‌اند. این آزمون سختی برای یک هابیت است. تردیدی نیست که من باید از ته دل احساس افتخار بکنم. ولی فایدهٔ چنین افتخاری چیست؟ راستش حتی خوردن و نوشیدن زیر این سایه‌ای که مدام ریشه می‌دواند چه فایده‌ای دارد؟ این یعنی چه؟ حتی خود هوا هم غلیظ و قهوه‌ای به نظر می‌رسد! وقتی باد از شرق می‌وزد هوای شما همیشه این طور تاریک می‌شود؟»

برگوند گفت: «نه، این هوای این جهان نیست. بلکه نوعی ترفند خبیثانهٔ اوست؛ نوعی دود گداختهٔ کوه آتش که برای تاریک کردن دل‌ها و رای‌ها می‌فرستد. و به راستی که تا به حال چنین کرده است. ای کاش عالی‌جناب فارامیر باز گردد. او وحشت نمی‌کند. اما اکنون کسی چه می‌داند که او از آن سوی رودخانه، از دل تاریکی باز خواهد گشت یا نه؟»

پی‌پین گفت: «بله، گندالف هم نگران است. فکر می‌کنم مأیوس شد از این که فارامیر را اینجا نیافت. حالا خودش را کجا قایم کرده؟ قبل از ناهار شورای شاه را ترک کرد؛ و فکر کردم که چندان هم سر

خُلق نیست. شاید هم در انتظار پیش‌آمد بدی است.»

ناگهان همچنان که سخن می‌گفتند به یک باره مجبور به سکوت شدند و مثل سنگ‌های صامت بر سر جا خشک‌شان زد. پی‌پین دست‌ها را به گوش فشرد و از ترس کز کرد؛ اما برگوند که از مزغل بیرون را می‌نگریست و از فارامیر حرف می‌زد همان جا با چشمان وحشت‌زده بی‌حرکت خیره باقی ماند. پی‌پین فریاد نفرت‌انگیزی را که شنیده بود، می‌شناخت: همان صدایی بود که مدت‌ها پیش در ماریش شایر شنیده بود، اما اکنون قدرت و نفرت موجود در آن رو به افزایش گذاشته بود و دل آدمی را با نوعی نومیدی زهرآگین می‌شکافت.

سرانجام برگوند جد و جهدی کرد و گفت: «آمده‌اند! جرأتی به خود بده و نگاه کن! چیزهای خوفناکی آن پایین هست.»

پی‌پین با بی‌میلی از نیمکت بالا رفت و از بالای دیوار به پایین نگاه کرد. پِله‌نور تیره و تار در زیر پایش گسترده بود و با نزدیک شدن به خط رودخانهٔ بزرگ که با دشواری می‌شد آن را حدس زد، به تدریج محو می‌شد. اما اکنون زیر پایش در هوا پنج شبح پرنده مانند را دید که مانند سایه‌های نهایت شب چرخ‌زنان با شتاب عرض آن را می‌پیمودند، پرنده‌هایی دهشت‌بار همچون مرغان لاشه‌خوار با این حال بزرگ‌تر از عقاب و سنگدل همچون مرگ. اکنون شیرجه‌زنان نزدیک آمدند و تقریباً به تیررس دیوارها رسیدند، و باز چرخ‌زنان دور شدند.

پی‌پین زیر لب گفت: «سواران سیاه! سواران سیاه آسمان!» فریاد زد: «ولی نگاه کن برگوند! مطمئناً دنبال چیزی می‌گردند؟ ببین چطور

چرخ می‌زنند و مدام روی آن نقطه که آنجاست شیرجه می‌روند! می‌بینی چیزی دارد روی زمین حرکت می‌کند؟ چیزهای کوچک سیاه. بله، آدم‌هایی که سوار اسب‌اند؛ چهار یا پنج نفر. آه! نمی‌توانم تحمل کنم! گندالف! گندالف نجاتمان بده!»

صدای جیغ بلند دیگری اوج گرفت و فرود آمد و او دوباره خود را به سرعت از دیوار کنار کشید و مثل حیوانی به دام افتاده نفس‌نفس زد. همزمان با آن فریاد که لرزه به جان می‌انداخت، صدای نفیر شیپوری را ضعیف و ظاهراً از دور شنید که روی دشت پایین به صدا درآمد و با نوایی طولانی و بلند به پایان رسید.

برگوند فریاد زد: «فارامیر! عالی‌جناب فارامیر! این ندا، ندای اوست! دل قوی دار! اما چگونه خود را به دروازه خواهد رساند، اگر این کرکس‌های کثیفِ دوزخی سلاحی جز بیم و هراس داشته باشند؟ ولی ببین! راه‌شان را ادامه می‌دهند. به دروازه می‌رسند. نه! اسب‌ها رم کردند. نگاه کن! مردها از اسب افتادند؛ پای پیاده می‌دوند. نه، یک نفرشان هنوز سوار اسب است، ولی به تاخت برگشت طرف بقیه، حتماً فرمانده است: هم حیوانات از او فرمان می‌برند و هم آدم‌ها. آه! یکی از آن چیزهای کثیف روی او شیرجه زد. کمک! کمک! کسی برای کمک به او بیرون نمی‌رود؟ فارامیر!»

برگوند این را گفت و پرید و به دل تاریکی زد. پی‌پین شرمگین از وحشت خود، در اثنایی که برگوند نگهبان پیش از هر چیز در اندیشهٔ فرماندهی بود که عاشقانه دوستش می‌داشت، از جا برخاست و سرک کشید. در آن لحظه چشمش به برقی سفید و نقره‌ای افتاد که همچون ستاره‌ای کوچک در آن پایین بر روی دشت‌های تاریک از شمال

می‌آمد. به سرعت تیری که از چله رها شود حرکت می‌کرد، و همچنان که پیش می‌آمد بزرگ‌تر شد و طولی نمی‌کشید خط مسیر او با مسیر گریز چهار مرد به طرف دروازه تلاقی می‌کرد در نظر پی‌پین چنین می‌نمود که نوری رنگ پریده در گرداگردش منتشر می‌شود و سایه‌های سنگین از برابر آن عقب می‌نشیند؛ و سپس وقتی نزدیک‌تر شد اندیشید که بانگی عظیم را همچون طنینی در دیوارها شنید.

فریاد زد: «گندالف! گندالف! هر گاه اوضاع تیره و تاریک است، پیدایش می‌شود. ادامه بده! ادامه بده، سوار سفید! گندالف، گندالف!» مثل تماشاچی یک مسابقهٔ بزرگ که دونده‌ای را تشویق می‌کند که مستغنی از تشویق است، دیوانه‌وار فریاد زد.

اما اکنون سایه‌های تاریکی که به سوی زمین شیرجه می‌رفتند از حضور تازه‌وارد آگاه شده بودند. یکی از آنها چرخ زد و به سوی او رفت؛ اما پی‌پین دید که انگار گندالف دستش را بلند کرد و از آن پرتو نوری سفید مثل خنجر بالا جست. نزگول فریاد شیون مانند بلندی کشید و تغییر جهت داد؛ و با این اتفاق آن چهار تای دیگر نیز به تزلزل افتادند و چرخ‌زنان به سرعت ارتفاع گرفتند و به سوی شرق رفتند و در میان ابرهای کم ارتفاع بالای سر ناپدید شدند؛ در آن پایین انگار از تاریکی پهله‌نور برای مدتی کاسته شد.

پی‌پین نگاه کرد و دید مردی که سوار اسب بود، و سوار سفید به هم رسیدند و ایستادند و منتظر رسیدن پیاده‌ها ماندند. مردان شتابان از شهر به سوی آنان رفتند؛ و چیزی نگذشت که در پناه دیوارهای بیرون از نظر ناپدید شدند، و پی‌پین فهمید که از دروازه وارد می‌شوند. حدس زد که بلافاصله به برج خواهند آمد و به حضور کارگزار خواهند

رسید، و به همین دلیل به طرف ورودی ارگ شتافت. آنجا به افراد دیگری پیوست که از روی دیوارهای فوقانی شاهد مسابقه و رسیدن کمک بودند.

طولی نکشید که جار و جنجالی در خیابان‌ها به پا شد و از حلقه‌های بیرونی به طرف بالا حرکت کرد، و صدای هلهله و تکرار نام فارامیر و میتراندیر به بانگ بلند، شنیده شد. به زودی پی‌پین مشعل‌ها را دید و ازدحام مردم دو سوار را که آهسته می‌راندند، احاطه کرده بود. یکی از آن دو سفیدپوش بود، اما جامهٔ او دیگر درخششی نداشت و در شامگاه، پریده‌رنگ به نظر می‌رسید، و تو گویی که آتش او به مصرف رسیده، یا در پس پرده پنهان شده بود؛ دیگری تیره پوشیده و سرش را خم کرده بود. از اسب پیاده شدند و وقتی مهتران، شدوفکس و اسب دیگر را گرفتند، به طرف قراول دروازه پیش رفتند: گندالف راسخ گام برمی‌داشت و شنل خاکستری‌اش را عقب زده بود و آتشی هنوز در چشمانش زبانه می‌کشید؛ دیگری با جامهٔ سبز مثل آدمی، خسته یا زخمی آهسته و لنگ‌لنگان می‌آمد.

وقتی در زیر چراغ تاق دروازه قرار گرفتند، پی‌پین جلوتر رفت، و هنگامی که چهرهٔ رنگ پریدهٔ فارامیر را دید، نفس‌اش بند آمد. چهره، چهرهٔ کسی بود که به شدت دچار حملهٔ ترس یا درد شده و بر آن فایق آمده و اکنون آرام گرفته است. در این لحظه که با قراول سخن می‌گفت، لحظه‌ای مغرور و موقر ایستاد و پی‌پین که به او چشم دوخته بود متوجه شد که او چقدر شبیه برادرش بورومیر است - کسی که پی‌پین از همان ابتدا از او خوشش آمده بود و رفتار اشرافی، اما محبت‌آمیزش را می‌ستود. باری ناگهان به طرزی عجیب با عطوفتی

که پیش از این برایش ناشناخته بود، نسبت به او احساس مهربانی کرد. اینک این مرد نجابتی والا داشت، همانند آراگورن چنان که گه‌گاه آن را آشکار می‌کرد، هر چند شاید نه در حد و اندازهٔ او، با این حال کمتر غیرقابل پیش‌بینی و دور از دست: یکی از سلالهٔ پادشاهان آدمیان که در زمان پسین پا بر عرصهٔ گیتی گذاشته بود، اما مشحون از حکمت و اندوه نژاد پیشین. اکنون دانست که چرا برگوند نامش را عاشقانه بر زبان می‌آورد. فرماندهی بود که مردان از پس او، که حتی خودش نیز از پس او، به زیر سایهٔ بال‌های سیاه می‌رفت.

همراه دیگران با صدای بلند فریاد زد: «فارامیر! فارامیر!» و فارامیر که صدای بیگانهٔ او را در میان غریو فریاد مردان شهر تشخیص داده بود، برگشت و از بالا نگاهی به او انداخت و بهت زده ماند.

گفت: «از کجا آمده‌ای؟ یک هافلینگ، آن هم در جامهٔ خادمان برج! از کجا...؟»

اما گندالف به سرعت پا پیش گذاشت و کنار او ایستاد و گفت: «او با من از سرزمین هافلینگ‌ها آمده است. با من آمده. ولی اجازه بده اینجا معطل نشویم. چیزهای بسیاری برای گفتن و انجام دادن هست و تو خسته‌ای. او نیز با ما خواهد آمد. و به راستی که باید بیاید، زیرا اگر وظایف جدیدش را به همان آسانی فراموش نکند که من می‌کنم، باید در عرض همین ساعت به حضور سرورش برسد. بیا پی‌پین، دنبال ما بیا!»

بدین ترتیب، به خلوتگاه فرمانروای شهر رسیدند. آنجا صندلی‌های گود را گرد مجمری پر از زغال چوب چیده بودند. شراب

آوردند؛ و پی‌پین آنجا بی‌آن که زیاد جلب توجه کند پشت صندلی دنه‌تور ایستاد و چنان مشتاقانه به حرف‌هایی که زده می‌شد گوش فرا داد که خستگی را از یاد برد.

وقتی فارامیر نان سفید را خورد و جرعه‌ای شراب آشامید، روی صندلی کوتاهی بر دست چپ پدر نشست. کمی دورتر در آن سو، گندالف روی یک صندلی چوبین منبت‌کاری شده نشسته بود؛ و نخست به نظر می‌رسید که خوابیده است. فارامیر ابتدا فقط از مأموریتی سخن گفت که ده روز پیش برای انجام آن اعزام شده بود، و خبرهای ایتیلین و تحرکات دشمن و متحدان او را نقل کرد؛ و ماجرای جنگ در جاده و شکست مردان هاراد و نابودی جانور عظیم‌الجثهٔ آنان را باز گفت: فرماندهی داشت به مافوق خود گزارش از آن گونه مطالبی می‌داد که قبلاً نیز بارها شنیده بودند، درگیری‌های کوچک مرزی که اکنون بی‌ثمر و پیش پا افتاده به نظر می‌رسید، و فاقد اهمیت.

آنگاه فارامیر ناگهان به پی‌پین نگریست. گفت: «اما اکنون به مسائل عجیب بپردازیم. چه این اولین هافلینگی نیست که پا از افسانه‌های شمالی به سرزمین جنوب گذاشته است.»

با این حرف گندالف صاف نشست و دسته‌های صندلی را محکم در چنگ فشرد؛ اما چیزی نگفت، و با نگاهی فریاد تعجب را در گلوی پی‌پین خفه کرد. دنه‌تور به چهرهٔ آنان نگاهی انداخت و گویی به نشانهٔ این که بسیاری چیزها را پیش از آن که سخنی گفته شود، از چهره‌ها خوانده است، سری تکان داد. آهسته در حالی که دیگران ساکت و بی‌حرکت نشسته بودند، فارامیر داستانش را باز گفت و در این حال چشمش بیشتر به گندالف بود، هر چند گاه و بی‌گاه نگاهش را گویی

برای تجدید خاطرهٔ کسانی که دیده بود، به پی‌پین می‌دوخت.

وقتی داستان دیدارش با فرودو و خادم او و وقایع هنت آنون را باز گفت، پی‌پین متوجه شد که دستان گندالف همچنان چسبیده به چوب مبنت‌کاری شده، می‌لرزد. این دست‌ها اکنون سفید و پیر می‌نمود، و پی‌پین همچنان که به آنها نگاه می‌کرد، به یک باره با ترس و لرز دانست که گندالف، حتی خود گندالف ناآرام، بلکه هراسان است. سرانجام وقتی فارامیر از وداع با مسافران و عزم آنان برای رفتن به کیریت آنگول سخن گفت، صدایش پایین آمد، و سرش را تکان داد و آهی کشید. آنگاه گندالف از جا جست.

گفت: «کیریت آنگول؟ درهٔ مورگول؟ چه هنگام فارامیر،چه هنگام؟ کی از آنان جدا شدی؟ کی قرار بود به آن درهٔ نفرین‌شده برسند؟»

فارامیر گفت: «من صبح دور روز پیش از آنان جدا شدم و از آنجا تا درهٔ مورگول‌دوین اگر مستقیم به سوی جنوب می‌رفتند، پانزده فرسنگ راه است؛ و سپس وقتی به مورگول‌دوین برسند، در پنج فرسنگی غرب برج نفرین شده قرار می‌گیرند. در سریع‌ترین حالت پیش از امروز به آنجا نمی‌رسیدند و شاید هم هنوز نرسیده‌اند. به راستی می‌دانم که هراس تو از چیست. اما تاریکی ربطی به سفر مخاطره‌آمیز آنان ندارد. تاریکی شب قبل شروع شد و دیشب تمام ایتیلین زیر سایه قرار گرفت. برای من روشن است که دشمن مدت‌ها قبل طرح این حمله را بر ضد ما ریخته است و ساعت آن از پیش معین بوده، حتی پیش از آن که مسافران از حوزهٔ مراقبت من خارج شوند.»

گندالف شروع به قدم زدن کرد. «صبح دو روز پیش، نزدیک سه

روز راه! جایی که از هم جدا شدید چقدر با اینجا فاصله دارد؟»

فارامیر گفت: «به خط سیر مستقیم چیزی در حدود بیست و پنج فرسنگ. اما من سریع‌تر از این نمی‌توانستم بیایم. شب پیش را در کایر آندروس[1] ماندم، یعنی در جزیرهٔ دراز رودخانه، جایی که نیروهای دفاعی خود را در شمال آن مستقر کرده‌ایم؛ و در کرانهٔ این سوی رودخانه‌اسب نگه می‌داریم. وقتی تاریکی نزدیک شد، دانستم که نیاز به شتاب هست، پس همراه سه تن دیگر که امکان فراهم کردن اسب برای آنها وجود داشت به این سو راندم. باقی افراد گروه را برای تقویت پادگان مستقر در گدارهای ازگیلیات راهی جنوب کردم. امیدوارم که مرتکب خطا نشده باشم؟» به پدرش نگاه کرد.

دنه‌تور فریاد زد: «خطا؟» و چشمانش ناگهان برق زد. «چرا می‌پرسی؟ این افراد تحت فرمان تو بودند. یا شاید می‌خواهی که در مورد همهٔ کرده‌هایت داوری کنم؟ حالت تو در حضور من فروتنانه است، اما اکنون مدت درازی است که از راه و رسم پیشین خود روی گردانده‌ای، راه و رسمی که بنا به اندرز من در پیش گرفته بودی. بنگر، همچون همیشه با مهارت سخن گفته‌ای؛ اما من، مگر من ندیدم که چشمت به میتراندیر بود و از او می‌پرسیدی که به جا یا بیش از اندازه سخن گفته‌ای یا نه؟ او از دیرباز دل تو را در تملک خویش دارد.

«پسرم، پدرت پیر است، اما هنوز دهان به یاوه نمی‌گشاید. چنان که رسم همیشگی من است، می‌توانم ببینم و بشنوم؛ و کمتر مطالبی از آنچه نیمش را گفتی یا ناگفته گذاشتی، اکنون از من پنهان است. من

---

1. Cair Andros

پاسخ بسیاری از معماها را می‌دانم. افسوس، افسوس از بورومیر!»

فارامیر آرام گفت: «پدرم اگر آنچه کرده‌ام خوشایند تو نیست، ای‌کاش پیش از آن که بار قضاوتی چنین مؤثر بر دوشم گذاشته می‌شد، نظرت را می‌دانستم.»

دنه‌تور گفت: «آیا این امر در تغییر قضاوت تو مؤثر واقع می‌شد. گمان می‌برم همچنان کار خود را می‌کردی. من تو را خوب می‌شناسم. همیشه آرزویت این است که سخاوتمند و بزرگوار بنمایی، همچون پادشاهان باستان، بخشنده و رئوف. چنین خصایلی هنگام اقتدار و صلح ممکن است کاملاً برازندهٔ شخصی والا گهر باشد. اما هنگام استیصال ای بسا بهای رأفت مرگ است.»

فارامیر گفت: «چنین باد.»

دنه‌تور فریاد زد: «چنین باد! اما نه فقط مرگ تو عالی‌جناب فارامیر: بلکه مرگ پدر تو و مرگ همهٔ مردم‌ات، مردمی که پس از رفتن بورومیر حفاظت از جان آنان وظیفهٔ توست.»

فارامیر گفت: «پس آرزوی تو این است که‌ای کاش او جای من بود؟»

دنه‌تور گفت: «آری، آرزوی من به راستی همین است. چرا که بورومیر به جای آن که وردست ساحران باشد، با من وفادار می‌بود. تنگنایی را که پدر در آن گرفتار است به یاد می‌داشت و لگد به بخت و اقبال خود نمی‌زد. هدیه‌ای ارزشمند برایم می‌آورد.»

فارامیر لحظه‌ای خویشتن‌داری از کف داد و گفت: «از شما پدرم، می‌خواهم به یاد بیاورید که چرا من در ایتیلین بودم و نه او. دست کم در یک مورد و در زمانی نه چندان دور، درخواست شما اجابت شده

است. فرمانروای شهر بود که مأموریت را به او محول کرد.»

دنه‌تور گفت: «آن تلخی ناگوار را در جامی که برای خود آمیخته‌ام به هم مزن. مگر منْ آن را شب‌های بسیار در کامم نچشیده‌ام و دلم همیشه گواهی داده است که دُرد آن که از همه تلخ‌تر است هنوز باقی است؟ و اکنون به راستی نوبت آن است. می‌شد که چنین نشود! می‌شد که آن شیء را به دست آورم!»

گندالف گفت: «دل آسوده دار! بورومیر هرگز آن را برای تو نمی‌آورد. او مرده است، و شرافتمندانه مرده است؛ بادا که خوابش آسوده باشد! با این حال تو خود را فریب می‌دهی. اگر او دست به سوی این شیء دراز می‌کرد و آن را می‌گرفت، سقوطش حتمی بود. آن را برای خود نگاه می‌داشت، و وقتی بازمی‌گشت، پسرت را نمی‌شناختی.»

سیمای دنه‌تور صلب و سرد شد. آهسته گفت: «تو دریافتی که بورومیر چندان آلت دست تو نیست و مگر نه؟ اما من که پدرش بودم‌می‌گویم که او آن را برایم می‌آورد. تو ممکن است خردمند باشی میتراندیر، ولی با همهٔ زیرکی دانش تو در این مورد کامل نیست. شاید راه‌های حکیمانه‌ای را بتوان یافت که نه از زمرهٔ تارهایی است که ساحران می‌تنند و نه سخنان شتاب‌زدهٔ ابلهان. در این مورد دانش و حکمت من بیش از آنی است که می‌پنداری.»

گندالف گفت: «پس بگو راه حکیمانهٔ تو کدام است؟»

«همین قدر که دریابم از دو کار ابلهانه باید پرهیز می‌شد. استفاده از این شیء مخاطره‌آمیز است. امّا در این ساعت فرستادن آن به دست هافلینگی ناآگاه به خود سرزمین دشمن، چنان که تو و این پسر من

کرده‌اید، دیوانگی است.»

«و اما خود فرمانروا دنه‌تور چه می‌کرد؟»

«هیچ کدام. اما یقیناً در برابر هیچ استدلالی حاضر نمی‌شدم این شیء را به سوی خطری که هیچ کس جز ابلهان در آن امید نمی‌بندد، روانه کنم و دست به مخاطره‌ای بزنم که اگر دشمن آنچه را از دست داده بود، باز پس گیرد، نابودی تمام عیار ما را در پی خواهد داشت. نه، باید آن را مخفی نگاه می‌داشتیم، پوشیده و نهان. می‌گویم بی‌آن که از آن استفاده کنیم، مگر در بحبوحهٔ نیاز، و آن را از چنگ او دور نگاه می‌داشتیم، مگر تا آن هنگام که پیروزی او چنان کامل می‌بود که اتفاقات بعدی بر مردهٔ ما هیچ تأثیری نمی‌داشت.»

گندالف گفت: «تو سرورم چنان که عادت توست فقط به گوندور می‌اندیشی، اما مردمان دیگر و جان‌های دیگر و زمان آینده‌ای هم هست. و من خود حتی دل بر بردگان او می‌سوزانم.»

دنه‌تور پاسخ داد: «و اگر گوندور سقوط کند، این مردمانِ دیگر از چه جای دیگری می‌توانند انتظار یاری داشته باشند؟ اگر این شیء اکنون در سردابه‌های پنهان این ارگ در اختیار من بود، در این تاریکی هراسان از عاقبت کار وحشت‌زده بر خود نمی‌لرزیدیم و آسوده خاطر رای می‌زدیم. اگر تو به من اطمینان نداری که از پس امتحان بر می‌آیم یا نه، هنوز مرا نمی‌شناسی.»

گندالف گفت: «با این حال به تو اعتماد ندارم. اگر داشتم، آن را بدینجا می‌فرستادم و نگهداری از آن را به تو می‌سپردم و خود و دیگران را از اضطراب و نگرانی می‌رهاندم. و اکنون که سخنان تو را می‌شنوم کمتر به تو اعتماد می‌کنم، چنان که به بورومیر. نه، جلوی

خشم خود را بگیر! در این مورد به خود نیز اعتماد ندارم، و از پذیرفتن آن حتی به عنوان هدیه‌ای که با رضایت و رغبت به من می‌دادند، خودداری کردم. تو نیرومندی دنه‌تور و می‌توانی در برخی مسائل بر خود مسلط باشی؛ اما اگر این شیء را به دست می‌آوردی، موجب سرنگونی تو می‌گشت. حتی اگر در زیر ریشه‌های میندولوین هم دفن شده بود، با افزایش تاریکی آتش به جانت‌می‌زد، و چیزهای اهریمنی‌تر، از پی آن بر سرمان نازل می‌شد.»

نگاه دنه‌تور وقتی دوباره با نگاه گندالف تلاقی کرد لحظه‌ای درخشید، و پی‌پین یک بار دیگر کش و واکش بین ارادهٔ این دو را احساس کرد؛ اما اکنون چنین می‌نمود که تیغ نگاه دو چشم به سان شمشیرهایی که به هم بخورد، برق می‌زند. پی‌پین از ترس ضربتی هولناک لرزید. اما دنه‌تور ناگهان آرام گرفت و بار دیگر سرد شد. شانه بالا انداخت.

گفت: «اگر داشتم، اگر داشتی! چنین اما و اگرهایی بیهوده است. این شیء راهی سایه‌ها شده، و فقط زمان نشان خواهد داد که چه تقدیری در انتظار آن است، و همین طور در انتظار ما. این زمان طولانی نخواهد بود. بر سر آنچه باقی است، بگذار همه آن کسانی که به شیوهٔ خود با دشمن می‌جنگند، با هم متحد باشند، و تا ممکن است امیدوار بمانند و وقتی امید از دست رفت، جسارت آزاده مردن را داشته باشند.» رو به فارامیر کرد: «در مورد پادگان مستقر در ازگیلیات چه فکری می‌کنی؟»

فارامیر گفت: «چندان که باید قوی نیست. همان طور که گفتم گروه ایتیلین را برای تقویت آن، به آنجا گسیل کردم.»

دنه‌تور گفت: «به گمانم کافی نیست. نخستین ضربه آنجا فرود خواهد آمد. حضور فرمانده‌ای دلیر را در آنجا لازم دارند.»

فارامیر گفت: «آنجا و همین طور در جاهای دیگر.» و آهی کشید. «افسوس از برادرم که بسیار دوستش داشتم!» برخاست. «اذن رفتن می‌دهید، پدر؟» آنگاه تلوتلوخوران چرخید و به صندلی پدرش تکیه داد.

دنه‌تور گفت: «چنان که می‌بینم خسته‌ای. مسیر دور و درازی را تا بدینجا تاخته‌ای و چنان که به من گفته‌اند در زیر سایه‌های اهریمنی آسمان.»

فارامیر گفت: «بگذار از این بگذریم!»

دنه‌تور گفت: «پس می‌گذریم. اکنون برو و تا فرصت هست بیاسای. نیاز فردای ما مبرم‌تر خواهد بود.»

اکنون همه از فرمانروای شهر رخصت رفتن خواستند و تا فرصت بود روانهٔ استراحت شدند. بیرون چنان تاریکی بی‌ستاره و سیاهی حاکم بود که گندالف مشعلی کوچک به دست، همراه پی‌پین راهی منزلگاه خود شد. تا به پشت درهای بسته نرسیدند، با هم حرف نزدند. آنگاه پی‌پین سرانجام دست گندالف را گرفت.

گفت: «بگو ببینم امیدی هست؟ منظورم برای فرودو است؛ یا دست کم بیشتر برای فرودو.»

گندالف دستش را روی سر پی‌پین گذاشت. جواب داد: «هیچ وقت امید زیادی نبود. به قول آنها فقط یک جور امید احمقانه. و وقتی قضیهٔ کیریت آنگول را شنیدم ـــ» حرفش را قطع کرد و به سوی پنجره راه

افتاد، تو گویی که چشمش می‌توانست در شبِ شرق نفوذ کند. زیر لب گفت: «کیریت آنگول، نمی‌دانم چرا از آن راه؟» چرخید. «پی‌پین درست همین الآن با شنیدن این اسم روحیه‌ام را باختم. با این حال راستش فکر می‌کنم با خبرهایی که فارامیر آورده جای امیدواری هست. چون ظاهراً روشن است که دشمن ما بالاخره جنگش را شروع کرده و اولین حرکتش را زمانی انجام داده که فرودو هنوز آزاد بوده. پس الآن چندین و چند روز نگاهِ او دور از سرزمین خودش متوجه این طرف و آن طرف خواهد بود. از طرف دیگر پی‌پین، از دور شتاب و ترس او را احساس می‌کنم. او خیلی زودتر از موعد شروع کرده. چیزی اتفاق افتاده که وادارش کرده زود دست به کار شود.»

گندالف لحظه‌ای متفکرانه ایستاد. زیر لب گفت: «شاید، شاید حتی حماقت تو هم کمک کرده، فرزندم. اجازه بده ببینم: پنج روز پیش احتمالاً فهمیده که ما سارومان را به زیر کشیده‌ایم و سنگ را تصاحب کرده‌ایم. چه ربطی می‌تواند داشته باشد؟ برای اهداف خودمان نمی‌توانیم از آن استفاده‌ای بکنیم یا بدون اطلاع او نمی‌توانیم. آه! گیج شده‌ام. آراگورن؟ عهد و روزگار او نزدیک می‌شود. و او در خفا نیرومند و جدی است، پی‌پین؛ جسور و مصمم و می‌تواند خودش راه خود را انتخاب بکند و وقتی لازم باشد دست به مخاطرات بزرگ بزند. جواب، شاید همین است. ممکن است او از سنگ استفاده کرده و خودش را به دشمن نشان داده و در عمل او را به مبارزه طلبیده. نمی‌دانم. خوب تا رسیدن سوارهای روهان، به شرط آن که زیاد دیر نکنند، نمی‌توانیم جواب را بدانیم. روزهای بدی پیش رو داریم، و تا فرصت هست پیش به سوی خواب!»

پی‌پین گفت: «ولی،»

گندالف گفت: «ولی چه؟ امشب اجازه داری فقط یک بار بگویی ولی.»

پی‌پین گفت: «گولوم، هیچ معلوم است چرا دارند با او این طرف و آن طرف می‌روند، یا دنبالش افتاده‌اند؟ و دیدم که فارامیر هم مثل تو زیاد از جایی که او آنها را به آن طرف می‌برده، خوشش نیامده. عیب کار کجاست؟»

گندالف گفت: «الآن جواب این سئوالات را نمی‌توانم بدهم. با این حال دلم گواهی می‌داد که فرودو و گولوم قبل از فرجام کار به هم برمی‌خورند. می‌خواهد خوب باشد، یا بد. ولی امشب از کیریت آنگول چیزی نمی‌گویم. از خیانت می‌ترسم، از خیانت؛ خیانت آن موجود مفلوک. ولی بایست این طور باشد. فراموش نکنیم که خائن ممکن است خود را رسوا کند و منشأ خیری شود که خود نمی‌خواهد. گاهی این احتمال هست. شب خوش!»

روز بعد، با صبحی که به‌سان گرگ و میش قهوه‌ای رنگ بود، از راه رسید، و روحیه مردان که زمانی کوتاه به سبب بازگشت فارامیر بالا رفته بود، بار دیگر فروکش کرد. آن روز نشانی از سایه‌های بالدار ندیدند، اما گاه و بی‌گاه صدای ضعیف فریادی در ارتفاع زیاد از بالای شهر به گوش می‌رسید و شنیدن آن خیلی‌ها را با وحشتی گذرا برجا میخکوب می‌کرد، اما کسانی که چندان قوی‌دل نبودند، خود را می‌باختند و می‌گریستند.

اکنون فارامیر دوباره رفته بود. برخی غرولندکنان می‌گفتند:

«نمی‌گذارند بیاساید. فرمانروا سخت از پسرش کار می‌کشد و او اکنون باید وظایف دو تن را یک تنه عهده‌دار شود، وظایف خود، و وظایف کسی که باز نخواهد گشت.» و مردم چشمشان مدام به شمال بود و می‌پرسیدند: «کجایند سواران روهان؟»

در حقیقت فارامیر به صلاح دید خود نرفته بود. اما فرمانروای شهر ریاست شورای خویش را بر عهده داشت و آن روز بدخلق‌تر از آن بود که در برابر دیگران سر تسلیم فرود آورد. صبحِ زود شورا تشکیل شده بود. آنجا فرماندهان همه متفق‌الرأی بودند که به سبب تهدیدهای جنوب، نیروی آنان ضعیف‌تر از آن خواهدبود که بتوانند حمله‌ای جنگی را از این سو سازمان دهند، مگر آن که دست بر قضا سواران روهان از راه می‌رسیدند. در این فاصله باید نفرات را به دفاع از دیوارها می‌گماشتند و منتظر می‌شدند.

دنه‌تور گفت: «با این حال نباید دفاع بیرون را بی‌جهت رها کنیم، راماس را با تلاش بسیار زیادی ساخته‌ایم. و باید کاری کرد که گذشتن از رودخانه برای دشمن گران تمام شود. او نمی‌تواند حمله‌ای قدرتمند را به شهر سازمان دهد، خواه با حمله از شمال کایر آندروس به سبب باتلاق‌ها، و خواه از جنوب یعنی له‌به‌نین، به سبب پهنای رودخانه که گذشتن از آن نیاز به قایق‌های بسیار دارد. این ازگیلیات است که او سنگینی حمله‌اش را همچون پیش بر آن متمرکز خواهد کرد، درست مثل زمانی که بورومیر گذشتن از آنجا را برای او ناممکن کرد.»

فارامیر گفت: «آن حمله چیزی نبود جز یک آزمون. امروز ممکن است بتوانیم کاری کنیم که دشمن هنگام گذشتن از رودخانه ده برابر ما متحمل تلفات شود، و با این حال از بهایی که پرداخته‌ایم پشیمان

شویم. چه از دست دادن یک لشکر برای او بسیار راحت‌تر است، تا از دست دادن یک گروهان برای ما. و عقب‌نشینی آنهایی که آن دورها به جنگ می‌گماریم، اگر دشمن به زور راه خود را به این سو باز کند، بسیار پرمخاطره خواهد بود.

امیر گفت: «کایر آندروس چطور؟ اگر بخواهیم از ازگیلیات دفاع کنیم، آنجا را نیز باید نگه داشت. خطری را که از سمت چپ تهدیدمان می‌کند، نباید فراموش کرد. معلوم نیست که آیا روهیریم‌ها خواهند رسید یا نه. ولی فارامیر خبر از نیرویی عظیم آورده که برای الحاق به نیروهای دشمن به طرف دروازهٔ سیاه می‌رود. ممکن است چند لشکر از آنجا خارج شود و به چند گذرگاه حمله ببرد.»

دنه‌تور گفت: «در جنگ باید بر سر بسیاری چیزها مخاطره کرد. در کایر آندروس نیرو مستقر کرده‌ایم، و اعزام نیرو بیش از این تا آن دورها مقدور نیست. اما من رودخانه و په‌له‌نور را نجنگیده تسلیم نمی‌کنم - یعنی تا زمانی که فرماندهی را در اینجا بتوان یافت که جرأت انجام ارادهٔ فرمانروایش را داشته باشد.»

آنگاه همه ساکت ماندند. اما سرانجام فارامیر گفت: «من در برابر ارادهٔ تو نخواهم ایستاد پدر. از آنجا که بورومیر را از تو گرفته‌اند، چنانچه فرمان دهید می‌روم و به جای او هر چه از دستم بربیاید انجام می‌دهم.»

دنه‌تور گفت: «فرمان می‌دهم!»

فارامیر گفت: «پس الوداع! اگر بازگشتم، نظرت نسبت به من مساعدتر باشد!»

دنه‌تور گفت: «این به شیوهٔ بازگشت تو بسته است.»

گندالف آخرین کسی بود که پیش از عزیمت فارامیر به شرق با او سخن گفت. «جانت را شتاب‌زده یا از روی دلخوری تباه مکن. حضور تو اینجا به منظوری غیر از جنگ لازم خواهد شد. پدرت تو را دوست می‌دارد فارامیر، و عاقبت آن را به یاد خواهد آورد. بدرود!»

پس اکنون فرمانروا فارامیر دوباره عازم خط مقدم شده و نیرویی متشکل از مردان داوطلب و کسانی را که می‌شد به این امر اختصاص داد، با خود برده بود. برخی از روی دیوارها در تاریکی به سوی شهر ویران چشم دوخته و در این فکر و اندیشه بودند که چه اتفاقی آنجا در حال رخ دادن است، چرا که چیزی دیده نمی‌شد. برخی دیگر مثل همیشه چشم به شمال دوخته و فرسنگ‌ها فرسنگ مسافت بین خود و تئودن در روهان را شماره می‌کردند. می‌گفتند: «آیا خواهد آمد؟ اتحاد دیرین ما را به یاد خواهد داشت؟»

گندالف می‌گفت: «بله خواهد آمد، حتی اگر دیر برسد. ولی نیک بیاندیشید. در بهترین حالت تیر سرخ زودتر از دو روز پیش به او نرسیده است و از اینجا تا ادوراس فرسنگ‌ها فرسنگ راه است.»

دوباره شب شده بود که خبرهای جدید رسید. مردی سواره شتابان از گدارها سررسید و خبر داد که لشکری از میناس مورگورل بیرون آمده و از هم اکنون به ازگیلیات نزدیک شده است و فوج‌هایی از جنوب، از هارادریم‌های بی‌رحم و بلند قامت به آنها پیوسته‌اند. قاصد گفت: «و ما باخبر شدیم که فرمانده سیاه بار دیگر رهبری آنان را بر عهده دارد و دهشت او پیشاپیش از روی رودخانه گذشته است.»

با این خبرهای شوم، سومین روز ورود پی‌پین به میناس تی‌ریت

پایان یافت و تعداد کمی از افراد برای آسودن رفتند، چرا که اکنون امید اندکی وجود داشت که حتی فارامیر بتواند گدارها را برای زمانی دراز نگه دارد.

روز بعد، اگر چه تاریکی به منتهای درجه رسیده بود و هوا دیگر تاریک‌تر از آن نمی‌شد، بیش از پیش بر دل آدم‌های سنگینی می‌کرد و وحشتی عظیم بر ایشان مستولی گشته بود. خبرهای شوم دوباره رسید. دشمن گذرگاه آندوین را تصرف کرده بود. فارامیر به سوی دیوارهای په‌له‌نور عقب می‌نشست و افرادش را به سرعت به طرف دژهای واقع در جاده می‌برد؛ اما دشمن به نسبت ده به یک، بر او تفوق داشت.

قاصد گفت: «اگر بتواند عرض په‌له‌نور را طی کند، دشمن سایه به سایه در تعقیب‌اش خواهد بود. بهایی گزاف برای گذشتن از رودخانه پرداخته‌اند، اما نه آن قدرها که ما امید داشتیم. خوب نقشهٔ حمله را کشیده بودند. اکنون معلوم شده است که از مدت‌ها پیش پنهانی مشغول ساختن شناورها و قایق‌های بارکشی به تعداد بسیار زیاد در ازگیلیات شرقی بوده‌اند. مثل گلهٔ ملخ‌ها از رودخانه گذشتند. اما فرمانده سیاه است که ما را شکست می‌دهد. اندک‌اند کسانی که حتی شایعهٔ آمدن او را بتوانند تحمل کنند. افرادِ فرمانده سیاه در مقابل او خود را می‌بازند، و به دستور او حاضراند جان فدا کنند.»

گندالف گفت: «پس آنجا به من بیشتر از اینجا نیاز هست.» و بی‌درنگ سواره به راه افتاد و درخشش او خیلی زود از نظر محـــو شـــد. و پی‌پین تمام آن شب را تنها و بی‌خواب روی دیوار ایستاد و

بــه شرق چشم دوخت.

ناقوس‌های صبح - چیزی ریشخندآمیز در آن تاریکی ظلمانی - را تازه نواخته بودند که در عرض فضاهای تاریک جایی که دیوارهای پهله‌نور قرار داشت، شعله‌های آتش بالا جست. نگهبانان به صدای بلند بانگ برداشتند و همهٔ مردان شهر سلاح به دست آماده ایستادند. اکنون گاه و بی‌گاه برقی سرخ‌فام دیده می‌شد و در آن هوای سنگین صدای غرشی بم به گوش می‌رسید.

مردان بانگ برداشتند: «به دیوارها رسیده‌اند! با انفجار در آن رخنه ایجاد می‌کنند. در حال آمدن هستند!»

برگوند مأیوسانه ناله برداشت: «کجاست فارامیر؟ مبادا که او از پا افتاده باشد!»

گندالف بود که نخستین خبرها را آورد. با تنی چند از سواران در نیمه صبح وارد شد و سوار بر اسب صفی از ارابه‌ها را مشایعت می‌کرد. ارابه‌ها پر بود لز مردان زخمی، همهٔ آن کسانی که می‌شد از ویرانهٔ دژهای جاده نجات داد. بی‌درنگ نزد دنه‌تور رفت. فرمانروای شهر اکنون در اتاق فوقانی تالار برج سفید نشسته بود و پی‌پین در کنارش قرار داشت؛ از پنجره‌های تیره چشمان سیاهش را به شمال و جنوب و شرق دوخته بود، و تو گویی که می‌خواست سایه‌های تقدیر را که بر گردش حلقه زده بود بشکافد. نگاهش بیشتر متوجه شمال بود و دم به دم درنگ می‌کرد تا گوش دهد، و انگار که گوش‌هایش با استفاده از نوعی صناعت باستانی می‌توانست کوبش سم اسبان را در دشت‌های دوردست بشنود.

پرسید: «فارامیر می‌آید؟»

گندالف گفت: «نه، اما هنگامی که از او جدا شدم هنوز زنده بود. با این حال تصمیم گرفت که با عقبهٔ سپاه بماند، تا مبادا که عقب‌نشینی از په‌له‌نور تبدیل به هزیمت شود. شاید موفق شود که انسجام سپاهش را کمابیش برای مدتی حفظ کند، اما تردید دارم. در گود کشاکش با خصمی سهمگین افتاده است. کسی آمده است که از آمدنش بیم داشتم.»

پی‌پین وحشت زده جایگاهی را که در آن بود فراموش کرد و فریاد زد: «نه، فرمانروای تاریکی که نیامده؟»

دنه‌تور خنده‌ای تلخ کرد و گفت: «نه، هنوز نه، ارباب پره‌گرین! او نخواهد آمد مگر زمانی که بخواهد پس از فاتح شدن بر همه، پیروزی خود را بر من جشن بگیرد. او از دیگران به عنوان سلاح استفاده می‌کند. همهٔ فرمانروایان بزرگ اگر خردمند باشند چنین می‌کنند، ارباب هافلینگ. وگرنه چرا من باید اینجا در برج خود بنشینم و بیاندیشم و بنگرم و منتظر باشم و حتی پسرانم را فدا کنم؟ چرا که هنوز از به کار گرفتن تیغ عاجز نیستم.»

برخاست و شنل سیاه بلند خود را کنار زد، و آنک زرهی از زیر و شمشیری بلند با قبضهٔ بزرگ در نیامی سیاه و نقره‌ای! گفت: «چنین راه رفته‌ام و اکنون سال‌های سال است که چنین خفته‌ام، تا مبادا که تن با بالا رفتن سن و سال سست و رموک شود.»

گندالف گفت: «با این حال اکنون زیر لوای فرمانروای باراد-دور هولناک‌ترین فرماندهان او از هم اکنون بر دیوارهای بیرونی شما استیلا یافته است: پادشاه جادوپیشهٔ پیشین آنگمار، یکی از اشباح

حلقه، فرمانروای نزگول، زوبین وحشت در ید سائورون، سایهٔ نومیدی.»

دنه‌تور گفت: «پس، میتراندیر تو خصمی پیش رو داشته‌ای که هماورد تو بوده است. چه، من خود مدت‌هاست که می‌دانم فرمانده کل لشکریان برج تاریک کیست. بازگشته‌ای که فقط همین را بگویی؟ یا شاید عقب نشسته‌ای چرا که حریفت زورمندتر از تو بوده؟»

پی‌پین از بیم این که گندالف به سبب خشمی ناگهانی از جا در برود، بر خود لرزید، اما ترس‌اش بی‌جا بود. گندالف با لحنی نرم پاسخ داد: «شاید چنین باشد، اما هنوز هنگام زورآزمایی ما فرا نرسیده است. و اگر پیشگویی‌های قدیم راست باشد به دست مردان از پای در نخواهد آمد و تقدیری که در انتظار اوست، بر خردمندان پوشیده است. هر چند ممکن است همین دلیل این باشد که چرا فرمانده نومیدی هنوز خود پا پیش نمی‌گذارد. او مطابق همان حکمتی که هم اکنون از آن سخن گفتی بیشتر از پشت جبهه به ادارهٔ امور مشغول است، و بردگانش را دیوانه‌وار پیش می‌فرستد.

«نه، بیشتر برای حفاظت از مردان مجروحی آمدم که امیدی به بهبودی آنان هست؛ چرا که رخنهٔ ایجادشده در راماس بسیار گسترده و فراگیر است و لشکریان مورگول به زودی از نقاط بسیاری وارد خواهند شد. و عمدتاً برای گفتن این آمدم. باید شبیخونی تدارک ببینیم. بهتر است حمله را سواره‌نظام انجام دهد. اگر مختصر امیدی برای ما باشد، همین است، زیرا تدارکات دشمن از یک نظر هنوز ناکافی است: سواران اندکی در اختیار دارد.»

دنه‌تور گفت: «ما نیز عدهٔ سواران‌مان اندک است. اکنون رسیدن

روهانی‌ها بسیار به موقع و به‌جا می‌بود.»

گندالف گفت: «بیشتر محتمل است که نخست تازه‌واردان دیگری را ببینیم. گریزندگان از کایر آندروس هم اکنون به ما ملحق شده‌اند. جزیره سقوط کرده است. لشکر دیگری از دروازهٔ سیاه با گذر از شمال شرق در راه است.»

دنه‌تور گفت: «برخی تو را میتراندیر، متهم کرده‌اند که از آوردن خبرهای شوم لذت می‌بری، اما چیزهایی که می‌گویی برای من تازگی ندارد: دیروز پیش از آن که شب بر سر دست درآید، این مطلب را می‌دانستم. اما در مورد شبیخون، خود من پیشتر به آن اندیشیده‌ام. بیایید برویم پایین.»

زمان گذشت. سرانجام قراولان روی باروها توانستند عقب‌نشینی گردان‌های بیرونی را ببینند. ابتدا دسته‌های کوچک مردان فرسوده و اغلب زخمی با نظم اندکی وارد شدند؛ برخی انگار که کسی در تعقیب‌شان باشد دیوانه‌وار می‌دویدند. آن دورها در شرق آتش‌ها سوسو می‌زدند؛ و اکنون به نظر می‌رسید که اینجا و آنجا در دشت آهسته پیش می‌آیند. خانه‌ها و انبارها در حال سوختن بودند. آنگاه رودهای کوچکی از شعله‌های سرخ از نقاط متعدد پیچ و تاب‌خوران در تاریکی شتابان پیش آمد و به خط شاهراهی که از دروازهٔ شهر به سوی ازگیلیات می‌رفت، نزدیک شد.

مردان نجواکنان گفتند: «دشمن. سد شکسته است. اینک از رخنه‌ها سرازیر می‌شوند! و چنان که پیداست با خود مشعل حمل می‌کنند. افراد ما کجایند؟»

ساعت اکنون به هنگام عصر نزدیک شده بود، و روشنایی چنان اندک بود که مردان تیزبین روی ارگ به دشواری اتفاقاتی را که روی دشت در جریان بود تشخیص می‌دادند، مگر فقط آتش‌سوزی‌هایی را که مدام رو به ازدیاد می‌گذاشت و خطوط آتش که بر طول و سرعت آن می‌افزود. سرانجام کمتر از یک مایل مانده به شهر، تودهٔ نظام‌مندتری از افراد در دیدرس قرار گرفتند که به حالت قدم‌رو و نه دویدن، بازمی‌گشتند و هنوز در کنار یکدیگر بودند.

نظاره‌گران نفس در سینه حبس کردند. می‌گفتند: «فارامیر بایست آنجا باشد. هم آدم‌ها از او فرمان می‌برند و هم حیوانات. هنوز هم باید چنین باشد.»

اکنون بدنهٔ اصلی سپاهی که عقب‌نشینی می‌کرد چیزی در حدود چهارصد گز با آنجا فاصله داشت. از دل تاریکی پشت سر، گروه کوچکی از سواران که تنها بازماندگان عقبه سپاه بودند، بیرون جستند. بار دیگر در تنگنا دور زدند تا با خطوط آتشی که پیش می‌آمد، مقابله کنند. آنگاه به یک‌باره بانگ فریادهای سبعانه برخاست. سواران دشمن پیش جستند. خطوط آتش به سیلابی جاری تبدیل شد، صفوف در هم فشردهٔ اورک‌های مشعل به دست، و مردان وحشی جنوب با بیرق‌های سرخ فریاد زنان به زبانی خشن،هجوم آوردند و به سپاهی که عقب می‌نشست رسیدند. و سایه‌های بالدار، نزگول‌ها که برای کشتار فرود می‌آمدند، با فریادهای گوشخراش از آسمان تیره نازل شدند.

عقب‌نشینی تبدیل به هزیمت شد. صف مردان از هم اکنون

می‌گسست و دیوانه‌وار و احمقانه به این سو و آن سو می‌گریختند و سلاح از دست فرومی‌هشتند و فریاد وحشت سر می‌دادند و بر زمین می‌افتادند.

و آنگاه شیپوری در ارگ به صدا درآمد و دنه‌تور سرانجام فرمان شبیخون را صادر کرد. صف کشیده، درونِ تاریکیِ دروازه، و بیرون، زیر دیوارهای سر به فلک کشیده، منتظر علامت او بودند: هر چه از افراد سواره‌نظام در شهر باقی مانده بود. اینک متشکل پیش جستند واسب‌ها را به تاخت واداشتند و با فریادهای بلند حمله آوردند. و از دیوارها صدای فریاد در پاسخ به آسمان بلند شد؛ چه، شهسواران قو نشان دول آمروت با امیرشان و پرچم آبی رنگ او پیشاپیش در صف مقدم می‌تاختند.

فریاد می‌زدند: «آمروت فدای گوندور! آمروت فدای فارامیر!»

همچون تندر از جناحین سپاهی که عقب می‌نشست بر سر دشمن فرود آمدند؛ اما یکی بر همه پیشی گرفته بود، چابک همچون بادی در میان علف‌ها: شدوفکس او را بر پشت خود می‌برد، و بار دیگر آشکارا می‌درخشید، و نوری از دستش که بالا گرفته بود، ساطع می‌شد.

نزگول‌ها قیهه‌کشان دور شدند، چرا که فرمانده آنان هنوز برای به چالش طلبیدنِ آتشِ سفیدِ خصمِ خود حضور نداشت. لشکریان مورگول که برای کشتار قربانیان خود عزم جرم کرده بودند، غفلتاً هنگامی که وحشیانه می‌دویدند به دام افتادند و شکستند و همچون جرقه‌هایی در برابر تندباد متفرق شدند. گردان‌های بیرونی دلگرم و خوشحال برگشتند و تعقیب‌کننده‌های خود را در هم شکستند. صیادها طعمهٔ صید شدند. عقب نشینی تبدیل به حمله‌ای بی‌امان شد. میدان

پوشیده از اجساد اورک‌ها و آدم‌های به خاک افتاده بود، و بوی تندی از مشعل‌های رها شده بلند می‌شد، و دود پیچانی پت‌پت‌کنان از آنها بالا می‌رفت. سواره‌نظام پیش راند.

اما دنه‌تور اجازه نداد که سپاه زیاد دور شود. اگر چه دشمن مهار و در حال حاضر عقب رانده شده بود، نیروهای عظیم از شرق وارد صحنهٔ کارزار می‌شدند. بار دیگر شیپور به صدا درآمد و آهنگ عقب‌نشینی را نواخت. سواره‌نظام گوندور متوقف شد. در پس حفاظ آنان گردان‌های بیرونی از نو صف بستند. اکنون به حالت قدم رو باز می‌گشتند. به دروازهٔ شهر رسیدند و وارد شدند و سربلند گام برداشتند؛ و مردم شهر سربلند به آنان نگریستند و فریادزنان ایشان را ستودند، و با این حال هنوز آشفته خاطر بودند. چه، دسته‌ها به شدت نقصان گرفته بودند. فارامیر یک سوم افراد خود را از دست داده بود. اما خود او کجا بود؟

آخر از همه آمد. افرادش داخل شدند. شهسواران بازگشتند و از پس آنان پرچم دول آمروت و امیر وارد شدند. و امیر روی بازوان خود پیکر خویشاوندش فارامیر را می‌آورد، فارامیر پسر دنه‌تور که او را روی دشت‌های مصیبت زده یافته بودند.

مردان فریاد زدند: «فارامیر! فارامیر!» و در خیابان‌ها شروع به گریستن کردند. اما فارامیر پاسخی نداد، پس او را به طرف جادهٔ پیچان ارگ و پدرش بردند. وقتی نزگول‌ها راه خود را از برابر یورش سوار سفید کج کرده بودند، تیری مرگبار پروازکنان از راه رسیده بود و فارامیر که می‌خواست مانع از پیش آمدن یکی از قهرمانان سوار هاراد شود، به زمین افتاده بود. فقط حملهٔ دول آمروت او را از دم شمشیرهای سرخ

سرزمین جنوب نجات داده بود، شمشیرهایی که ممکن بود تن او را در اثنایی که روی زمین افتاده بود، قطعه‌قطعه کند.

امیر ایمراهیل او را به برج سفید آورد و گفت: «پسر شما پس از به ثمر رساندن کارهای بزرگ بازگشته است.» و چیزهایی را که دیده بود برای او بازگفت. اما دنه‌تور برخاست و به چهرهٔ پسرش نگریست و ساکت ماند. سپس فرمود که در تالار برای او بستری آماده کنند و فارامیر را بر روی آن بگذارند و بروند. اما خود او تنها راهی اتاق خلوت بالاترین نقطهٔ برج شد؛ و بسیاری از مردم که در آن زمان به آنجا نگریستند، روشنایی پریده رنگی را دیدند که از پنجره‌های تنگ زمانی درخشید و سوسو زد و سپس برقی زد و خاموش شد. و وقتی دنه‌تور دوباره فرود آمد نزد فارامیر رفت و بی‌آن که چیزی بگوید کنار بالین او نشست، اما چهرهٔ فرمانروا رنگ پریده بود و بیش از چهرهٔ پسرش حالتی مرده‌وار داشت.

پس اکنون سرانجام شهر در محاصره بود و در حلقه حصر دشمنان قرار داشت. راماس شکسته و تمام په‌له‌نور به دست دشمن رها شده بود. آخرین خبرها از دیوارهای بیرونی را مردانی با خود آوردند. که پیش از بسته شدن دروازه به حال گریز از جاده شمال آمده بودند. آنان باقی ماندهٔ قراولان مستقر در نقطه‌ای بودند که جادهٔ آنورین و روهان از آنجا وارد زمین‌های شارستان می‌شد. اینگولد فرمانده آنان بود، همان که کمتر از پنج روز پیش، وقتی که خورشید هنوز طلوع می‌کرد و امیدی به دمیدن صبح وجود داشت، به گندالف و پی‌پین اجازهٔ ورود داده بود.

می‌گفت: «هنوز خبری از روهیریم‌ها نیست. روهانی‌ها فعلاً نخواهند آمد؛ یا اگر بیایند، آمدن‌شان سودی به حال ما نخواهد داشت. می‌گویند سپاه جدیدی که خبرش را داشتیم پیش از آنها از بالای رودخانه از راه آندروس رسیده است. سپاهی نیرومند است: گردان‌هایی متشکل از اورک‌های چشم‌نشان و دسته‌جات مردانی از نژادی جدید که پیش از این به آنها برنخورده‌ایم. نه چندان بلندبالا، اما تنومند و مخوف، ریشدار مثل دورف‌ها و سلاح‌شان تبرهای بزرگ. به گمان ما از سرزمین‌های گستردهٔ وحشی در شرق آمده‌اند. جادهٔ شمالی را تصرف کرده‌اند؛ و احتمالاً وارد آنورین شده‌اند. روهیریم‌ها نمی‌توانند بیایند.»

دروازه بسته بود. تمام طول شب نگهبانان روی باروها هیاهوی دشمن را در بیرون می‌شنیدند که دشت و درختان را آتش می‌زدند و هر مردی که در بیرون زنده یا مرده به دست‌شان می‌افتاد مثله می‌کردند. عدهٔ کسانی را که تا کنون از رودخانه گذشته بودند، نمی‌شد حدس زد، اما وقتی صبح، یا سایهٔ تیرهٔ آن پاورچین پاورچین بر روی دشت خزید، معلوم شد که ترس شبانه به هیچ وجه موجب اغراق گویی در تعداد آنها نبوده است. دشت از گردان‌های پیادهٔ آنها تیره بود، و تا چشم در آن تاریکی کار می‌کرد، گرد بر گردِ شهرِ محصور اردوگاه‌های بزرگی از خیمه‌ها به رنگ سیاه یا سرخ تیره مثل قارچ سمی از زمین می‌روییدند.

اورک‌های شتاب‌زده مثل مورچگان پر جنب و جوش درست در خارج از تیررس دیوارها مشغول کندن ردیف خندق‌ها در دوایری عظیم بودند؛ و به محض آن که کار خندق‌ها به پایان می‌رسید، درون

آنها پر از آتش می‌شد، هر چند این که این آتش‌ها را با کدام صناعت خاص یا حیله برمی‌افروختند، یا دامن می‌زدند بر کسی معلوم نبود. تمام روز تلاش ادامه داشت، در حالی که مردان میناس تی‌ریت می‌نگریستند و نمی‌توانستند مانع از کار آنها شوند. وقتی ساخت هر یک از خندق‌ها به پایان می‌رسید، نزدیک شدن ارابه‌هایی بزرگ را می‌دیدند؛ و به زودی باز گروه‌های بیشتری از دشمن در پناه خندق‌ها مشغول بر پا کردن منجنیق‌های عظیمی برای پرتاب گلوله شدند. بر روی دیوارهای شهر منجنیق‌هایی چنان بزرگ وجود نداشت که گلولهٔ آن تا آن دورها برسد یا مانع از کار آنان شود.

مردان نخست خندیدند و از چنین تمهیداتی ترس به دل راه ندادند. زیرا دیوار اصلی شهر ارتفاعی عظیم و ضخامتی شگفت‌انگیز داشت، و آن را پیش از دورهٔ زوال قدرت و صناعت نومه‌نور در تبعید ساخته بودند؛ و سطح بیرونی آن مانند برج اورتانک بود، سخت و تیره و صیقلی، و فولاد و آتش بر آن کارگر نمی‌افتاد و شکستنی نبود مگر با لرزه‌ای که بتواند خود زمینی را که دیوار بر روی آن ایستاده بود از هم بشکافد.

می‌گفتند: «نه، مگر در صورتی که خود آن نام نابردنی بیاید، و حتی او نیز اگر ما زنده باشیم توان ورود به اینجا را نخواهد داشت.» اما برخی در جواب می‌گفتند: «تا زمانی که ما زنده باشیم؟ چقدر طول خواهد کشید؟ او سلاحی در اختیار دارد که بسیاری از جاهای مستحکم را از زمان شروع جهان به زیر کشیده است: گرسنگی. راه‌ها را بسته‌اند. روهان نخواهد آمد.»

اما منجنیق‌ها گلوله‌های خود را بر روی دیوار تسخیرناپذیر هدر

نکردند. این راهزنان یا فرماندهان اورک نبودند که حمله به بزرگ‌ترین خصم فرمانروای موردور را سازمان می‌دادند. نیرو و ذهنی خبیث آن را رهبری می‌کرد. وقتی منجنیق‌های عظیم برپا گشت، صدای فریادها و جغ‌جغ طناب‌ها و جرثقیل‌ها برخاست و پرتاب گلوله‌ها در ارتفاعی شگفت‌انگیز آغاز شد، چنان که گلوله‌ها درست از بالای باروها گذشتند و با صدایی مهیب در محدوده نخستین حلقهٔ شهر به زمین اصابت کردند؛ و بسیاری از آنها به هنگام فرود با نوعی صناعت پنهانی شعله‌ور شدند.

به زودی خطر حریق در پشت دیوارها شدت گرفت و تمام کسانی را که می‌شد برای چنین کاری کنار گذاشت، مشغول اطفاء شعله‌هایی شدند که در بسیاری جاها زبانه می‌کشید. آنگاه در میان چیزهای بزرگی که از آسمان فرومی‌بارید، چیزهای دیگری نیز شروع به ریختن کرد که هر چند خرابی آن کمتر، اما دهشت‌ناک‌تر بود. در تمام خیابان‌ها و کوچه‌های پشت دروازه گلوله‌های کوچک و گردی شروع به ریختن کرد که آتش نمی‌گرفت. اما وقتی مردان شروع به دویدن کردند تا دریابند که این چیزها چیست به صدای بلند بانگ زدند و شیون کردند. زیرا دشمن سر کسانی را که هنگام نبرد در ازگیلیات یا راماس یا دشت‌ها به خاک افتاده بودند، به شهر پرتاب می‌کرد. دیدن آنها بسیار ترسناک بود؛ هر چند که خیلی از آنها مضمحل شده و بی‌شکل بود، و برخی از آنها را بی‌رحمانه خرد کرده بودند، اما سیمای بعضی را هنوز می‌شد تشخیص داد، و به نظر می‌رسید که با رنج و عذاب مرده‌اند؛ و بر روی همهٔ آنها نشان ملوث چشم بی‌پلک را داغ زده بودند. اما اگر چه این سرها همه ضایع و به آنها بی‌احترامی شده بود، بسیار پیش

می‌آمد که مردی، چهرهٔ آشنایی را در آن میان ببیند، کسی که زمانی سربلند و مسلح راه می‌رفت یا در مزارع کشت و زرع می‌کرد، یا در روزی تعطیل از دره‌های خرم میان تپه‌ها سواره وارد شهر می‌شد.

مردان بیهوده مشت‌های خود را به طرف دشمنان بی‌رحمی که مقابل دروازه ازدحام کرده بودند، تکان می‌دادند. نه به دشنام‌ها اعتنا می‌کردند و نه زبان غربیان را می‌دانستند و با صداهای گوشخراش مثل جانوران و پرندگان لاشه‌خوار فریاد می‌زدند. اما طولی نکشید: اندک کسانی را در میناس تی‌ریت می‌شد یافت که دل ایستادن و به مبارزه‌طلبیدن لشکریان موردور را داشته باشند. چه، فرمانروای برج تاریک باز سلاحی کاری‌تر از گرسنگی داشت: وحشت در نومیدی.

نزگول‌ها دوباره آمدند، و همچنان که فرمانروای تاریکی، فرمانروای آنان، قدرت می‌گرفت، و این قدرت را به کار می‌برد، صدای آنان نیز که بیانگر اراده و خبث طینت او بود از پلیدی و وحشت می‌آکند. مانند کرکس‌هایی که به انتظار شکمی سیر از گوشت مردی محکوم به مرگ‌اند، مدام بالای شهر چرخ می‌زدند. خارج از دید و تیررس پرواز می‌کردند، و با این حال همیشه حضور داشتند و صدای مرگبارشان هوا را می‌شکافت. با هر فریاد جدید، حضور آنها به جای آن که تحمل پذیرتر شود، تحمل‌ناپذیر می‌شد. سرانجام حتی مردان قوی‌دل هنگامی که تهدیدِ پنهان از بالای سرشان می‌گذشت خود را بر زمین می‌انداختند، یا به حال ایستاده سلاح از دست ناتوان فرو می‌هشتند و در این حال نوعی تاریکی بر دلشان سایه می‌انداخت و دیگر به جنگ نمی‌اندیشیدند، و فقط

در فکر خزیدن و پنهان شدن و مرگ بودند.

تمام طول این روز سیاه را فارامیر بر بستر خود در تالار برج سفید دراز کشیده بود و در تبی شدید دست و پا می‌زد؛ کسی گفت که در حال مردن است و به زودی همهٔ مردانی که روی باروها و در خیابان‌ها بودند این حرف را تکرار می‌کردند: «فارامیر در حال مردن است.» و کنار او پدرش نشسته بود و چیزی نمی‌گفت، بلکه می‌نگریست، و دیگر اعتنایی به امر دفاع نداشت.

پی‌پین حتی در چنگ یوروک‌ـهی نیز چنین اوقات تیره و تاری را به یاد نداشت. وظیفه‌اش آن بود که به انتظار اوامر فرمانروا بماند، و در انتظار این اوامر بود، ولی چنین می‌نمود که فراموشش کرده‌اند و در آستانهٔ تالار تاریک ایستاده بود و می‌کوشید تا جایی که می‌تواند بر ترس‌های خود فایق آید. و همچنان که می‌نگریست به نظرش می‌رسید که دنه‌تور در برابر چشمان او پیر می‌شود، و تو گویی که چیزی در ارادهٔ خودخواهانهٔ او شکسته و بنای افکار راسخ او فرو ریخته بود. شاید اندوه با وی چنین کرده بود، و پشیمانی. اشک‌ها را بر چهرهٔ او می‌دید که زمانی بی‌اشک بود، و این طاقت‌فرساتر از خشم می‌نمود.

با لکنت گفت: «گریه نکنید سرورم، شاید حالش خوب شود. از گندالف نظر خواسته‌اید؟»

دنه‌تور گفت: «مرا با ساحران آرامش مدهید! امید ابلهان به یأس گراییده. دشمن این را دریافته و اکنون قدرت او رو به ازدیاد می‌گذارد؛ او کنه افکار را می‌داند، و ما هر چه می‌کنیم، محکوم به شکســت اســت.

«من پسرم را ناسپاس و بی‌دعای خیر، بیهوده برای مواجهه با خطر فرستادم و اینک او با خون مسموم اینجا آرمیده است. نه، نه اکنون چه امیدی در جنگ مانده است، دودمان من نیز به پایان رسیده و حتی خاندان کارگزاران نیز شکست خورده. مردمی پست، آخرین باقی‌ماندگانِ پادشاهانِ آدمیان را رهبری خواهند کرد، و دزدانه در تپه‌ها مأوا خواهند گرفت تا این که سرانجام همگی شکار شوند.»

مردان به در خانهٔ فرمانروای شهر آمدند و او را به بانگ بلند صدا کردند. در جواب گفت: «نه، پایین نخواهم آمد. باید در کنار پسرم بمانم. هنوز ممکن است پیش از پایان کار سخن بگوید. اما چندان طولی نخواهد کشید. از هر که می‌خواهید پیروی کنید، حتی از آن ابله خاکستری، هر چند برای او نیز امیدی نیست. اینجا خواهم ماند.»

پس چنین شد که گندالف فرماندهی آخرین دفاع شهر گوندور را بر عهده گرفت. به هر کجا پا می‌گذاشت روحیهٔ مردان دوباره بالا می‌رفت و یاد سایه‌های بالدار از خاطرها زدوده می‌شد. به شکلی خستگی‌ناپذیر از ارگ به دروازه می‌رفت و گرد دیوارها از شمال تا جنوب می‌چرخید؛ و امیر دول آمروت در زره درخشان خود او را همراهی می‌کرد. چه، او و شهسواران او همچون نجیب‌زادگانی که از نژاد راستین نومه‌نور باشند، خویشتن‌دار بودند. مردان با دیدن آنها نجواکنان می‌گفتند: «ای بسا که داستان‌های قدیمی راست باشد؛ خون الفی در رگ‌های این مردمان جاری است، زیرا مردم نیمرودل مدت‌ها پیش زمانی در آن سرزمین ساکن بودند.» و سپس در آن تاریک و روشن، یکی چند بند از تصنیف نیمرودل، یا دیگر ترانه‌های درهٔ آندوین را که مربوط به سال‌های زوال

یافته بود، می‌خواندند.

و با این حال وقتی می‌رفتند، سایه‌ها بار دیگر بر دل آدم‌ها سنگینی می‌کرد و دل‌ها سرد می‌گشت و تهور گوندور تبدیل به خاکستر می‌شد. و بدین ترتیب آهسته روزِ تیره و تارِ بیم را پشت سر گذاشتند، و وارد ظلمات شب نومیدی شدند. آتش اکنون عنان گسیختــه در نخستین دایرهٔ شهر بیداد می‌کرد، و راه عقب‌نشینیِ پادگان مستقر در روی دیوار بیرونی از هم اکنون در بسیاری جاها مسدود گشته بود. اما کم بودند افراد صدیقی که هنوز آنجا بر سر پست‌های خود باشند؛ بسیــاری بــه پشــت دروازهٔ دوم گریختــه بودنــد.

آن دورها در پس میدان نبرد، به سرعت بر روی رودخانه پل بستــه بودند، و در طی تمام روز نیروها و جهازات جنگی را به این ســو می‌ریختند. اکنون سرانجام در نیمه شب حمله آغاز شد. طلایهٔ سپاهِ دشمن از راه‌های پرپیچ و خمی که میان خندق‌های آتش باقی مانده بود، گذشت. پیش آمدند، بی‌اعتنا به تلفاتی که هنگام نزدیک شدن متحمل می‌شدند، همچنان در صفوف فشرده و گله‌گله و در تیررس کمانداران روی دیوار قرار گرفتند. هر چند روشنایی آتش هدف‌های بسیاری را در اختیار کمانداران قرار می‌داد، کماندارانی چنــان ماهر که گوندور زمانی به وجود آنان مباهات می‌کرد، اما به راستی کمتر کسی آنجا باقی مانده بود که بتواند آسیبی بــزرگ وارد آورد. فرمانده پنهانِ دشمن وقتی دریافت که شهامت شهر از هم‌اکنــون رو به نقصان گذاشته، نیروی خود را به کار گرفت. برج‌های

محاصرهٔ عظیم را که در ازگیلیات ساخته بودند، آهسته در دل تاریکی پیش راندند.

قاصدان دوباره به تالار برج سفید آمدند و پی‌پین به آنان اجازهٔ ورود داد چرا که اصرار می‌ورزیدند. دنه‌تور سرش را آهسته از چهرهٔ فارامیر گرداند و ساکت آنان را نگریست.

گفتند: «نخستین حلقهٔ شهر در حال سوختن است فرمانروا. دستور شما چیست؟ شما هنوز فرمانروا و کارگزارید. همه از میتراندیر فرمان نمی‌برند. مردان از باروها می‌گریزند و آنها را بی‌دفاع رها می‌کنند.»

دنه‌تور گفت: «چرا؟ این ابلهان چرا می‌گریزند؟ زودتر سوختن بهتر است تا دیرتر سوختن، چه، همهٔ ما باید بسوزیم. به سر آتش‌بازی خود برگردید! و من؟ من اکنون به سراغ تل هیزم خود خواهم رفت. تل هیزم خود! هیچ مقبره‌ای برای دنه‌تور و فارامیر در کار نخواهد بود. هیچ مقبره‌ای! دیگر خواب آهستهٔ مرگ را حنوطی در کار نیست. همچون پادشاهانِ کافر کیشِ باستان پیش از آن که کشتی‌ها بدین سو عازم غرب شوند. غرب شکست خورده است. باز گردید و بسوزید!»

قاصدان بی‌کرنش و پاسخ برگشتند و گریختند.

اکنون دنه‌تور از جا برخاست و دست تب‌آلود فارامیر را که در دست گرفته بود، رها کرد. غمگینانه گفت: «در حال سوختن است، از هم اکنون می‌سوزد. خانهٔ روحش در حال فروریختن است.» سپس نرم‌نرمک به سوی پی‌پین آمد و از بالا نگاهی به او انداخت.

گفت: «بدرود! بدرود، پره‌گرین پسر پالادین! زمان خدمت تو کوتاه بود، و اکنون به پایان خود نزدیک می‌شود. من آن اندک مدتی را که از

خدمت تو باقی مانده است، بخشودم، و اکنون برو و به هر شیوه‌ای که صلاح می‌دانی بمیر. و با هر کس که دلت می‌خواهد، حتی آن دوستت که بلاهتش تو را به سوی این مرگ کشاند. خدمت‌کاران مرا فرا بخوان و سپس برو. بدرود!»

پی‌پین زانو زد و گفت: «من بدرود نخواهم گفت، سرورم.» و سپس ناگهان یک بار دیگر هابیت‌وار از جا برخاست و چشم به چشم پیرمرد دوخت. گفت: «از شما اذن رفتن می‌خواهم، قربان، چون راستش خیلی دلم می‌خواهد گندالف را ببینم. ولی او ابله نیست. و من تا او از زندگی نومید نشده به مردن فکر نخواهم کرد. اما تا زنده‌اید دلم نمی‌خواهد از قول خودم و خدمت به شما معاف شوم. و وقتی آنها سرانجام به ارگ رسیدند، امیدوارم اینجا باشم و کنار شما بایستم و استحقاق سلاح‌هایی را که به من بخشیده‌اید داشته باشم.»

دنه‌تور گفت: «هر طور مایلی، ارباب هافلینگ. اما زندگی من به سر آمده. خدمت‌کارانم را فرا بخوان!» و دوباره رو به فارامیر کرد.

پی‌پین او را ترک گفت و خدمت‌کاران را فراخواند و آنان آمدند: شش مرد خانگی، نیرومند و زیبا؛ با این حال از این فراخوان بر خود می‌لرزیدند. اما دنه‌تور با لحنی آرام فرمود که ملحفه‌های گرم بر بستر فارامیر بگسترند و آن را بلند کنند. و آنان چنین کردند و بستر را از جا بلند کردند و از تالار بیرون بردند. آهسته گام برمی‌داشتند که تا جایی که ممکن است مرد تب‌آلود را کمتر عذاب دهند و دنه‌تور، اکنون تکیه‌زنان به عصا از پی آنان می‌رفت، و پی‌پین آخر از همه می‌آمد.

از برج سفید بیرون آمدند و تو گویی برای مراسم تشییع جنازه پا

در تاریکی گذاشتند، جایی که دامن ابرهای معلق با سوسویی به رنگِ سرخِ تیره روشن بود. آرام طول حیاط بزرگ را پیمودند و با فرمان دنه‌تور کنار درخت خشک ایستادند.

همه جا ساکت بود، مگر هیاهوی دوردست جنگ در بخش تحتانی شهر، و آنان صدای چکیدن غمگینانهٔ آب را از شاخه‌های خشک به درون حوض تاریک می‌شنیدند. آنگاه از دروازهٔ ارگ گذشتند، جایی که قراول شگفت‌زده و نگران به گذشتن آنان خیره مانده بود. به طرف غرب پیچیدند و سرانجام به دری در پشت دیوار ششمین دایره رسیدند. آن را فن هولن[1] می‌نامیدند، چرا که آن را همیشه، مگر در مواقع تدفین، بسته نگاه می‌داشتند، و تنها فرمانروای شهر از آن راه استفاده می‌کرد، یا کسانی که نشان مقابر را داشتند و وظیفهٔ مراقبت از آرامگاه‌های مردگان بر عهدهٔ آنان بود. ورای آن در، راهی پر پیچ و خم تا زمین باریکی در زیر سایهٔ دیوارهٔ میندولوین فرود می‌آمد و مقابرِ مجللِ پادشاهانِ مرده، و کارگزارانِ آنان آنجا قرار داشت.

نگهبانی در کلبه‌ای کوچک کنار راه نشسته بود، و با چشمان بیمناک فانوس در دست پیش آمد. به دستور فرمانروا قفل در را باز کرد و در ساکت رو به عقب باز شد؛ و آنان وارد شدند و فانوس را از دست او گرفتند. جادهٔ سراشیبِ میانِ دیوارهای باستانی و نرده صراحی‌داری که در روشنایی پرنوسان فانوس نمودار می‌شد، تاریک بود. گام‌های آهسته‌شان به هنگام پایین آمدنِ مدام آنها طنین‌انداز می‌شد، تا آن که

---

1. Fen Hollen

سرانجام به خیابانِ خاموش، به رات دینن[1] واقع در میان گنبدهای رنگ‌پریده و تالارهای خالی و تمثال مردانی که مدت‌ها پیش مرده بودند، رسیدند؛ و وارد خانهٔ کارگزاران شدند و بار خود را بر زمین نهادند.

پی‌پین آنجا با دلواپسی دور و بر خود را نگاه کرد و دید که در تالار وسیعی با تاق قوسی شکل قرار دارند، و تو گویی با سایه‌های بزرگی که فانوس کوچک بر روی دیوارهای کفن‌پوش آنجا انداخته بود، تزیین شده بود. و ردیف صفه‌ها را که از مرمر تراشیده بودند به طرزی مبهم می‌شد تشخیص داد؛ و روی هر یک از صفه‌ها هیئتی خوابیده قرار داشت، با دستان تا شده و سرها بر روی بالش سنگی. اما یکی از صفه‌ها در آن نزدیکی پهن و خالی افتاده بود. با اشارهٔ دنه‌تور، فارامیر را روی آن قرار دادند و پدرش را در کنار او خواباندند و روی آن دو را با محلفه پوشاندند و آنگاه با سرهای خمیده همچون سوگوارانِ کنار بستر مرگ، آنجا ایستادند. آنگاه دنه‌تور با صدایی آهسته شروع به سخن گفتن کرد.

گفت: «ما اینجا منتظر خواهیم بود. اما دنبال مومیاگران مفرستید. زود هیمه برای آتش بیاورید و گرداگرد و زیر ما بچینید؛ و روغن روی آن بریزید. و وقتی فرمان دادم مشعلی روی آن بیاندازید. این کار را انجام دهید و بیش از این با من سخن مگویید. بدرود!»

پی‌پین گفت: «با اجازهٔ شما، سرورم!» و برگشت و وحشت‌زده از خانهٔ ملال‌انگیز پا به فرار گذاشت. با خود فکر کرد: «بیچاره فارامیر!

---

1. Rath Dinen

باید گندالف را پیدا کنم. بیچاره فارامیر! به خیالم بیشتر دارو لازم دارد تا اشک. آه، حالا گندالف را کجا پیدا کنم؛ به گمانم وسط معرکه؛ و وقت ندارد که صرف مردن یک آدم، یا بهتر است بگویم یک آدم دیوانه بکند.»

در آستانهٔ در رو به یکی از خدمتکاران کرد که برای نگهبانی آنجا ایستاده بود. گفت: «اربابتان هوش و حواس ندارد. دست دست کنید! تا فارامیر زنده است آتش به این مکان نیاورید! دست نگه دارید تا گندالف برسد!»

مرد پاسخ داد: «ارباب میناس تی‌ریت کیست؟ فرمانروا دنه‌تور یا آوارهٔ خاکستری؟»

پی‌پین گفت: «این طور که معلوم است آوارهٔ خاکستری یا هیچ کس دیگر.» و برگشت و از جادهٔ پیچان با آخرین سرعتی که پاهایش به او اجازه می‌داد، بالا دوید و نگهبان متحیر را پشت سر گذاشت و از در گذشت و راهش را ادامه داد تا آن که به دروازهٔ ارگ نزدیک شد. داشت از آن می‌گذشت که قراول فرمان ایست داد، و او صدای برگوند را بازشناخت.

برگوند با صدای بلند گفت: «کجا می‌دوی ارباب پره‌گرین؟»

پی‌پین جواب داد: «برای پیدا کردن میتراندیر.»

برگوند گفت: «فرامین فرمانروا فوری و فوتی هستند، و من نباید مانع ارسال این فرامین شوم؛ اما اگر می‌توانی زود به من بگو: چه اتفاقی در حال رخ دادن است؟ سرورم به کجا رفته است؟ من تازه سر خدمت آمده‌ام، ولی شنیدم که از در بسته داخل شده است و مردان فارامیر را پیشاپیش او می‌برده‌اند.»

پی‌پین گفت: «آری، به سوی خیابان خاموش.»

برگوند سرش را خم کرد تا اشک‌هایش را پنهان کند. آهی کشید. «می‌گفتند که با مرگ دست و پنجه نرم می‌کند، و اکنون مرده است.»

پی‌پین گفت: «نه، هنوز نمرده. به خیالم هنوز هم می‌شود جلوی مرگ او را گرفت، ولی فرمانروای شهر، برگوند، پیش از این که شهر تصرف شود، سقوط کرده است. او غیرعادی و خطرناک است.» به سرعت، گفتار و کردار عجیب دنه‌تور را برای او تعریف کرد. گفت: «باید بلافاصله گندالف را پیدا کنم.»

«پس باید آن پایین به طرف میدان نبرد بروی.»

«می‌دانم. فرمانروا به من اجازهٔ رفتن داده است. اما برگوند اگر از دستت برمی‌آید کاری کن که جلوی اتفاق‌های ناگوار را بگیری.»

«فرمانروا اجازه نمی‌دهد کسانی که لباس متحدالشکل سیاه و نقره‌ای پوشیده‌اند به هیچ بهانه‌ای ترک محل خدمت کنند، مگر به فرمان خود او.»

پی‌پین گفت: «خوب پس تو باید بین اطاعت از فرامین و زندگی فارامیر یکی را انتخاب کنی. اما از یک لحاظ، فکر می‌کنم با مردی دیوانه سر و کار داری و نه فرمانروا. باید بدوم. اگر توانستم برمی‌گردم.»

بی‌وقفه به طرف شهر بیرونی رو به پایین دوید و دوید. مردانی که از حریق می‌گریختند از کنارش گذشتند، و برخی با دیدن جامهٔ او برگشتند و فریاد زدند، اما او اعتنایی نکرد. سرانجام از دروازهٔ دوم گذشت، دروازه‌ای که در پس آن آتش‌هایی عظیم در میان دیوارها شعله می‌کشید. با این حال آنجا به طرزی عجیب ساکت بود. هیچ جار و جنجال یا فریادِ نبرد، یا جلاجنگ سلاح به گوش نمی‌رسید. سپس

به یک باره صدای فریادی هول‌انگیز برخاست و لرزه‌ای عظیم حادث شد و صدای انفجاری با طنین بم به گوش رسید. پی‌پین همچنان که می‌کوشید در مقابل غلیان بیم و وحشت که او را سرتا پا به لرزه انداخته بود، پایداری کند، به گوشه‌ای پیچید که به فضای بازی در پشت دروازهٔ شهر منتهی می‌شد. کاملاً بی‌حرکت ایستاد. گندالف را یافته بود؛ اما پس کشید و به میان سایه‌ای خزید.

از نیمه شب به بعد حملهٔ بزرگ ادامه یافته بود. طبل‌ها می‌غریدند. از شمال و جنوب افراد دشمن گروه گروه به دیوارها حمله می‌بردند.جانوران عظیم‌الجثه همچون خانه‌هایی متحرک در روشنایی سرخ و متلاطم پیش می‌آمدند، *موما کیل*[1] هاراد در باریکه‌راه‌های میان خندق‌های آتش، برج‌ها و منجنیق‌های عظیم را می‌کشیدند. فرمانده‌شان چندان اهمیتی به کار آنها یا تلفاتی که ممکن بود متحمل شوند، نمی‌داد: قصدشان فقط ارزیابی توان دفاعی حریف و مشغول نگه داشتن افراد گوندور در نقاط متعدد بود. این دروازه بود که او سنگینی حمله‌اش را متوجه آن ساخته بود. هر چند که شاید بسیار مستحکم بود، از جنس فولاد و آهن، و در حفاظ برج‌ها و دژهای سنگی تسخیرناپذیر، اما کلید همان بود. ضعیف‌ترین نقطه در تمام آن دیوار بلند و نفوذناپذیر.

طبل‌ها بلندتر غریدند. آتش‌ها شعله کشیدند. منجنیق‌های بزرگ در طول دشت پیش خزیدند؛ و در میانه دژکوبی بزرگ قرار داشت، به

---

1. Mûmakil

بزرگی درختی جنگلی به طول یکصد پا که آویخته بر زنجیرهایی قوی تاب می‌خورد. ساخت آن در آهنگرخانه‌های تاریک موردور زمانی دراز طول کشیده بود و سر هولناک آن را از فولاد سیاه ریخته و شکل آن را شبیه گرگی حریص ساخته بودند؛ بر آن افسون ویرانی خوانده بودند. نامش را به یاد جهانِ زیرینِ باستان گروند[1] نهاده بودند. جانوران عظیم‌الجثه آن را می‌کشیدند و اورک‌ها احاطه‌اش کرده بودند و ترول‌های کوهستان برای به کار بردن آن از پشت سر می‌آمدند.

در اطراف دروازه، دفاع هنوز دلیرانه ادامه داشت و شهسواران دول امروت و جسورترین نیروها آنجا موضع گرفته بودند. تیر و گلوله می‌بارید. برج‌های محاصره در هم می‌شکست یا همچون مشعل به یک باره مشتعل می‌شد. مقابل دیوارها، در دو سوی دروازه زمین انباشته از خرده پاره‌ها و اجسادکشتگان بود؛ با این حال گویی به تحریک نوعی جنون، بیشتر و بیشتر پیش می‌آمدند.

گروند آهسته پیش خزید. روی بدنهٔ آن هیچ آتشی کارگر نبود؛ و هر چند گاه و بی‌گاه یکی از جانوران عظیم‌الجثه که دژکوب را به زور می‌کشیدند، رم می‌کرد و با لگدکوب کردنِ اورک‌های محافظِ بیشمار در میان‌شان تباهی می‌گسترد، اجساد را از مسیر آن کنار می‌انداختند و دیگران جای آنها را می‌گرفتند.

گروند آهسته پیش خزید. طبل‌ها دیوانه‌وار غریدند. روی کوه‌های اجساد شبحی موحش پدیدار شد؛ سواری بلند قامت و باشلق بر سر، ملبس به شنلی سیاه. آهسته با زیر پا گذاشتن کشتگان، بی‌اعتنا به

---

1. Grond

تیرها پیش راند. ایستاد و شمشیر بلند رنگ‌پریده‌ای را بالا گرفت. و وقتی چنین‌کرد، وحشتی عظیم برهمه، بر مدافعان و خصم به‌یک‌سان مستولی گشت؛ و دست و بال مردان سست شد و در پهلوی آنان آویخته ماند و هیچ کمانی نغمه‌ساز نکرد. لحظه‌ای همه جا ساکت بود.

طبل‌ها غریدند و نواختند. دسته‌های بزرگ با شتابی عظیم گروند را پیش راندند. دژکوب به دروازه رسید. به نوسان درآمد. صدای غرشی عظیم همانند غرش رعد در میان ابرها، در سرتاسر شهر پیچید. اما درهای آهنین و تیرهای فولادی ضربه را تاب آورد.

آنگاه فرمانده سیاه‌پوش در رکاب برخاست و به صدایی موحش بانگ زد و با زبانی فراموش شده افسون قدرت و دهشت را برای شکافتن دل‌ها و سنگ‌ها خواندن گرفت.

سه بار بانگ زد. سه بار دژکوب عظیم غرید. و ناگهان با ضربهٔ آخر دروازه گوندور شکست. تو گویی دروازه بر اثر ضربت انفجارآمیز افسون متلاشی شد: برق آذرخشی سوزنده پدیدار گشت و درها به شکل تکه‌های از هم گسسته روی زمین ریخت.

فرمانروای نزگول سواره داخل شد. شبه سیاه عظیمی در مقابل پس زمینهٔ آتش‌های آن سو قد کشید و به تهدید عظیم یأس تبدیل شد. فرمانروای نزگول از ساباطی سواره وارد شهر شد که هرگز هیچ خصمی از آن نگذشته بود و همه از برابر روی او گریختند.

همه جز یک تن. آنجا ساکت و آرام در میدانچهٔ مقابل دروازه، گندالف سوار بر شدوفکس منتظر بود: شدوفکس، تنها اسب در میان اسبان آزادهٔ جهان، که بی‌حرکت و پایدار به سان نقشی حجاری شده در رات دنین این دهشت را تاب می‌آورد.

گندالف گفت: «نمی‌توانی وارد اینجا شوی.» و سایهٔ عظیم برجا ایستاد. «به مغاکی بازگرد که از برایت مهیاست! بازگرد! سرنگون شو در نیستی، آن نیستی که در انتظار تو و ارباب توست. برو!»

سوار سیاه باشلق‌اش را کنار زد، و اینک بنگر! تاجی شاه‌وار داشت؛ و با این حال، تاج بر روی سری نبود که به چشم دیده آید. آتشی سرخ میان تاج و شانه‌های پهن و تاریک رداپوش می‌درخشید. از دهانی نادیدنی خنده‌ای مرگبار به گوش رسید.

گفت: «پیر ابله! پیر ابله! ساعت من فرا رسیده است. به هنگام دیدن مرگ آن را نمی‌شناسی؟ اکنون بمیر و بیهوده دشنام بگوی!» و با گفتن این شمشیرش را بالا برد و شعله‌ها از تیغ پایین جست.

گندالف بی‌حرکت ماند. و درست در آن لحظه، آن پشت‌ها در یکی از حیاط‌های شهر خروسی بانگ زد. تیز و واضح خواند، بی‌آن که جادو یا جنگ را به چیزی بشمارد، و فقط آمدن صبح را در آسمان خوشامد گفت، صبحی که دور از سایه‌های مرگ، با سپیده از راه می‌رسید.

و تو گویی در پاسخ آن، نوایی دیگر از دور به گوش رسید. نوای شاخ‌ها، شاخ‌ها، شاخ‌ها. در دامنه‌های میندولوین تاریک به طرزی مبهم طنین انداخت. شاخ‌های عظیم شمال دیوانه‌وار می‌نواختند. روهان سرانجام رسیده بود.

# فصل ۵

## سفر سوارهٔ روهیریم‌ها

هوا تاریک بود و مری همچنان پیچیده در پتو روی زمین دراز کشیده بود و چیزی نمی‌دید؛ و اگر چه شب دم کرده بود و بادی نمی‌وزید، گرد بر گرد او درختان پنهان آرام زمزمه می‌کردند. سرش را بلند کرد. آنگاه دوباره آن را شنید: صدایی شبیه صدای ضعیف طبل در تپه‌ها و دامنهٔ کوه‌های پوشیده از درخت. صدای تپ‌تپ ناگهان قطع می‌شد و دوباره از جایی دیگر، گاهی از نزدیک و گاهی از دور آغاز می‌گشت، نمی‌دانست که قراولان صدا را شنیده‌اند یا نه.

آنها را نمی‌دید، اما می‌دانست که دستجات روهیرم‌ها دور و بر را کاملاً گرفته‌اند. بوی اسب‌ها را در تاریکی احساس می‌کرد و صدای جابه‌جا شدن و گام نرم آنها را روی زمین پوشیده از برگ‌های سوزنی می‌شنید. سپاه در بیشه‌های کاج اردو زده بود، بیشه‌های کاجِ گرد چراغِ پیغام‌رسانِ آیلناخ، تپهٔ بلندی که بالاتر از یال‌های درازِ جنگلیِ درواداان[1] در کنار شاهراه آنورین شرقی قرار داشت.

مری از زور خستگی خوابش نمی‌برد. اکنون چهار روز مداوم بود که

---

1. Druadan

سواره می‌رفتند و تاریکی فزاینده به تدریج بر دلش سنگینی کرده بود. کم‌کم از خودش می‌پرسید که چرا این‌قدر مشتاق بود که بیاید، وقتی همه جور عذر و بهانه‌ای و از جمله دستور فرمانروا را در اختیار داشت تا سرجایش بماند. همین طور فکر می‌کرد که اگر شاه پیر بفهمد که از فرمان او سرپیچی کرده‌اند، عصبانی می‌شود. شاید هم نه. انگار نوعی تفاهم میان درن‌هلم و الف‌هلم[1] برقرار بود، الف‌هلم ارتشبدی که آنان جزو سواران *ائورد* تحت فرماندهی او بودند. او و تمام افراد او مری را نادیده می‌گرفتند و هنگامی که حرف می‌زد، خود را به نشنیدن می‌زدند. احتمالاً تظاهر می‌کردند که فقط خورجینی است که درن‌هلم با خود می‌آورد؛ درن‌هلم نگرانی نداشت؛ هرگز با کسی حرف نمی‌زد. مری احساس می‌کرد که کوچک است و او را نمی‌خواهند و تنهاست. اکنون زمان نگرانی بود و خطر سپاه را تهدید می‌کرد. کمتر از یک روز سواری تا دیوارهای بیرونی میناس تی‌ریت راه باقی بود، دیوارهایی که زمین‌های حومهٔ شهر را احاطه می‌کرد. دیده‌ورها را پیشاپیش اعزام کرده بودند. برخی باز نگشتند. دیگران شتابان باز آمدند و گزارش دادند که جاده را به قهر روی ایشان بسته‌اند. سپاه دشمن در سه مایلی غرب آمون‌دین بر روی آن اردو زده بود و نیرویی متشکل از مردان در طول جاده پیش می‌آمدند و سه فرسنگ بیشتر با آنجا فاصله نداشتند. اورک‌ها در تپه‌ها و بیشه‌های کنار جاده پراکنده بودند. شاه و ائومر هنگام شب‌بیداری به رایزنی با هم پرداختند.

مری دلش می‌خواست با کسی صحبت کند، و به یاد پی‌پین افتاد.

---

1. Elfhelm

اما این موضوع فقط بی‌قراری او را زیاد کرد. بیچاره پی‌پین تنها و ترسان در شهر سنگی عظیم محبوس شده بود. مری آرزو کرد که ای کاش سواری بلندقامت مثل ائومر بود و می‌توانست در شاخ یا چیزی مثل این بدمد و چهار نعل برای آزادی او بتازد. برخاست و نشست و به طبل‌هایی که کوبش آنها بار دیگر از همان نزدیکی‌ها شنیده می‌شد، گوش سپرد. طولی نکشید که صدای گفت‌وگوی آهسته‌ای را شنید و فانوس‌های نیم پوشیدهٔ کم‌نوری را دید که از لابلای درختان می‌گذشتند. مردانی که در آن نزدیکی بودند، در تاریکی با تردید شروع به حرکت کردند. هیئتی بلندقامت پدیدار شد و روی او سکندری خورد و ریشه‌های درختان را به باد دشنام گرفت. صدای ارتشبد الف‌هلم را شناخت.

گفت: «من ریشهٔ درخت نیستم قربان. همین طور هم خورجین، هابیتی هستم که زیر شما له شد. لااقل برای جبران این ضایعه لطف می‌کنید بگویید که چه چیزی در راه است.»

الف‌هلم پاسخ داد: «چیزی که در این تاریکیِ اهریمن می‌تواند به راه‌رفتن ادامه بدهد. اما سرورم پیغام می‌فرستد که ما باید در حال آماده‌باش بمانیم: محتمل است که هر لحظه دستور حرکت برسد.»

مری با نگرانی پرسید: «پس دشمن دارد می‌آید؟ این صدای طبل‌های آنهاست؟ یواش‌یواش فکر می‌کردم که خیالاتی شده‌ام، چون ظاهراً هیچ کس دیگر به آنها اهمیت نمی‌داد.»

الف‌هلم گفت: «نه، نه، دشمن در جاده است، نه در تپه‌ها. صدای

ووزهاست[1] که می‌شنوی، مردمان وحشی بیشه‌ها: آنها چنین از دور با هم سخن می‌گویند. نقل می‌کنند که آنها هنوز جنگل درواادان را در تسخیر خود دارند. آنان که باقی ماندگان دوران باستان‌اند، به تعداد اندک و پنهان، وحشی و محتاط همچون ددان زندگی می‌کنند. با گوندور یا سرزمین چابک‌سواران سر جنگ ندارند؛ اما اکنون به سبب تاریکی و آمدن اورک‌ها مضطرب شده‌اند: بیمناک‌اند که مبادا سال‌های تاریک چنان که محتمل است، بازگشته باشد. بیایید سپاسگزار باشیم که در پی شکار ما نیستند: چه، می‌گویند تیرهای زهرآلود به کار می‌برند و کسی در شناخت جنگل یارای برابری با آنان را ندارد. ولی آنها پیشنهاد خدمتگزاری به تئودن را کرده‌اند. حتی هم اکنون یکی از سرکردگان‌شان را به حضور شاه می‌برند. روشنایی‌ها به آن سو می‌روند. من خود نیز تا همین اندازه شنیده‌ام، نه بیشتر. و حال باید مشغولِ انجامِ فرامینِ سرورم شوم. رختت را ببربند، ارباب خورجین!» در میان سایه‌ها ناپدید شد.

مری حدیث مردمان وحشی و تیرهای زهرآگین را دوست نداشت، اما کاملاً جدا از این مطلب نوعی سنگینیِ عظیمِ دلهره بر روی او افتاده بود. انتظار تحمل‌ناپذیر بود. دوست داشت بداند که چه اتفاقی قرار است بیافتد. برخاست و طولی نکشید که با احتیاط از پی آخرین فانوس پیش از آن که در لابلای درخت‌ها ناپدید شود، راه افتاد.

به زودی به فضای بازی رسید که در آنجا چادری کوچک را زیر

---

1. Woses

یک درخت تنومند برای شاه برپا کرده بودند. فانوسی بزرگ با سرپوشی در بالا از شاخه‌ای آویخته بود و پرتو گرد پریده‌رنگی از آن به زمین می‌افتاد. تئودن و ائومر آنجا نشسته بودند و در برابر این دو، هیئت چاق و کوتاه عجیب یک مرد روی زمین نشسته بود و همچون سنگی قدیمی کج و کوله می‌نمود و موهای ریش تنک او روی چانهٔ ناهموارش به سان خزهٔ خشک پخش و پلا بود. پاهایی کوتاه و بازوانی ستبر داشت، کوتاه و کلفت، و تنها تن‌پوشش دامنی بود از جنس علف. مری به نظرش رسید که پیش از این او را در جایی دیده است و ناگهان مردانِ پوکلِ درهٔ دون‌هارو را به یاد آورد. اینک یکی از آن پیکره‌های باستانی قدم به دنیای زندگان گذاشته بود، یا شاید نسل این موجود حقیقتاً در طول سالیان بی‌پایان به همان الگوهایی می‌رسید که استادکاران فراموش شدهٔ زمان باستان آنها را سرمشق کار خود قرار داده بودند.

وقتی مری داشت جلو می‌خزید، سکوتی برقرار شده بود و آنگاه مرد وحشی علی‌الظاهر در پاسخ پرسشی شروع به سخن گفتن کرد. صدایش بم و از ته گلو بود، و با این حال مری با کمال تعجب دریافت که او هر چند به شیوه‌ای پر از مکث، به زبان مشترک سخن می‌گوید، و واژه‌هایی عجیب و غریب با کلامش آمیخته است.

گفت: «نه پدر اسب‌سوارها، ما جنگ نمی‌کنیم. فقط شکار. گورگون[1] توی بیشه‌ها می‌کشیم، از مردم اورک بدمان می‌آید. شما هم از گورگون بدتان می‌آید. تا جایی که بتوانیم کمک می‌کنیم. مردان

---

1. gorgûn

وحشی گوش‌ها و چشم‌های دراز دارند؛ تمام راه‌ها را بلدند. مردان وحشی قبل از خانه‌های سنگی اینجا زندگی می‌کردند؛ قبل از این که مردان قدبلند از آن طرف آب‌ها بیایند.»

ائومر گفت: «اما ما نیازمند یاری در نبرد هستیم. تو و مردم تو چگونه ما را یاری خواهید کرد؟»

مرد وحشی گفت: «برای شما خبر می‌آوریم. ما از تپه‌ها نگاه می‌کنیم. از کوه‌های بلند بالا می‌رویم و پایین را نگاه می‌کنیم. شهر سنگی بسته است. بیرون آنجا آتش می‌سوزد؛ الآن در داخل شهر هم همین‌طور. شما دلتان می‌خواهد برسید آنجا؟ پس باید بجنبید. اما گورگون و آدم‌های آن دورها،» و بازوی کوتاه و کج و کوله‌اش را به طرف شرق تکان داد، «روی جادهٔ اسب‌ها نشسته‌اند. خیلی زیادند، زیادتر از مردهای اسب‌سوار.»

ائومر گفت: «این را از کجا می‌دانی؟»

چهرهٔ پت و پهن و چشمان سیاه پیرمرد چیزی نشان نداد، اما لحن صدایش حکایت از رنجش او داشت. پاسخ داد: «مردان وحشی، وحشی هستند، آزاد هستند، اما بچه نیستند. من رئیس بزرگ هستم، گان‌-بوری-گان[1]. من خیلی چیزها را می‌شمارم: ستاره‌های آسمان، برگ‌های درختان، آدم‌های توی تاریکی، و شما، ده‌تا و پنج تا بیست تا بیست نفرید. آنها بیشترند. جنگ بزرگ و چه کسی برنده می‌شود؟ و باز هم عدهٔ بیشتری اطرافِ دیوارِ خانه‌های سنگی راه می‌روند.»

تئودن گفت: «افسوس! او این همه را از روی تیزبینی می‌گوید. و

1. Ghân-buri-Ghân

دیده‌وران ما می‌گویند که آنها خندق و حصار در طول راه قرار داده‌اند. نمی‌توانیم با یورشی ناگهانی آنها را برویبم.»

ائومر گفت: «و از طرفی سخت نیاز به شتاب هست. ماندبورگ طعمه آتش شده!»

مرد وحشی گفت: «بگذارید گان-بوری-گان حرفش را تمام کند! او چند راه می‌شناسد. او شما را از راهی می‌برد که نه تله دارد، و نه گورگون از آن می‌گذرد، فقط مردان وحشی و حیوانات. وقتی مردمِ خانه‌های سنگی قوی‌تر بودند، راه‌های زیادی ساختند. تپه‌ها را بریدند، همان‌طور که شکارچی‌ها گوشت حیوانات را می‌برند. به خیال مردان وحشی آنها به جای غذا سنگ می‌خوردند. با ارابه‌های بزرگ از درواداِن به ریمون می‌رفتند. الآن دیگر نمی‌روند. جاده را فراموش کرده‌اند، اما مردان وحشی نه. هنوز هم روی تپه و پشت تپه زیر علف‌ها و درخت‌هاست، آنجا پشت ریمون تا دین و آخر سر دوباره به جادهٔ اسب سوارها برمی‌گردد. مردان وحشی آن راه را به شما نشان می‌دهند. بعد شما گورگون می‌کُشید و تاریکی بد را با آهن درخشان عقب می‌زنید، و مردان وحشی می‌توانند در بیشه‌های وحشی خواب راحت بکنند.»

ائومر و شاه به زبان خود با هم گفت‌وگو کردند. سرانجام تئودن رو به مرد وحشی کرد و گفت: «ما پیشنهاد شما را می‌پذیریم، چه، با این که لشکری از خصم را در پس پشت می‌گذاریم، چه باک؟ اگر شهر سنگی سقوط کند، بازگشتی برای ما در کار نخواهد بود. اگر شهر نجات یابد، آنگاه سپاه اورک خودبه‌خود جدا خواهد افتاد. اگر تو صادق باشی گان-بوری-گان، آنگاه پاداشی باشکوه به تو خواهیم داد، و دوستی

سرزمین چابک سواران را تا ابد نصیب خودخواهی ساخت.»

مرد وحشی گفت: «آدم‌های مرده، دوست آدم‌های زنده نیستند و به آنها هدیه نمی‌دهند. اما اگر بعد از تاریکی زنده ماندید، مردم وحشی را در بیشه‌ها به حال خود بگذارید و دیگر آنها را مثل حیوانات شکار نکنید. گان-بوری-گان شما را به تله نمی‌کشاند. او خودش همراه پدر اسب سوارها می‌آید، و اگر شما را اشتباه راهنمایی کرد می‌توانید او را بکشید.»

تئودن گفت: «چنین بادا!»

ائومر پرسید: «چه مدت طول می‌کشد که دشمن را پشت سر بگذاریم و به جاده برگردیم؟ در مسیری که تو راهنمایی‌مان می‌کنی، باید پای پیاده راه بسپاریم؛ و من تردیدی ندارم که جاده باریک است.»

گان گفت: «مردان وحشی تند راه می‌روند. راه پهن است و در درهٔ آن طرف، درهٔ ارابه سنگ[1]، چهار اسب پهلو به پهلوی هم می‌توانند بگذرند.» و با دست به طرف جنوب اشاره کرد؛ اما اول و آخر جاده باریک است. مردان وحشی فاصلهٔ اینجا تا دین را می‌توانند از زمان طلوع خورشید تا ظهر طی بکنند.»

ائومر گفت: «پس ما دست کم باید هفت ساعت برای طلایهٔ سپاه در نظر بگیریم، اما برای گذشتن همه تقریباً باید چیزی در حدود ده ساعت منظور کرد. چیزهای پیش‌بینی نشده ممکن است موجب تأخیر ما شود، و اگر سپاه ما به ستون پیش برود، زمان زیادی طول خواهد کشید که پس از بیرون آمدن از تپه‌ها دوباره نظام بگیرد. اکنون ساعت

---

1. Stone-wain

چیست؟»

تئودن گفت: «کسی چه می‌داند؟ حال یکسره شب است».

گان گفت: «هوا یکسره تاریک است، ولی یکسره شب نیست. وقتی خورشید بیاید، آمدنش را احساس می‌کنیم، حتی اگر پنهان باشد. هم‌اکنون دارد از کوه‌های شرق بالا می‌رود. اکنون آغاز روز در دشت‌های آسمان است.»

ائومر گفت: «پس باید هر چه زودتر راه بیافتیم. حتی در این صورت نمی‌توان امید داشت که امروز به داد گوندور برسیم.»

مری منتظر نشد تا بیشتر بشود، بلکه بی‌سر و صدا لغزید و دور شد تا برای فرمان عزیمت آماده شود. این آخرین مرحله پیش از نبرد بود. به نظر او چندان محتمل نبود که عدهٔ زیادی از آنها از این نبرد جان سالم به در برند. اما به پی‌پین فکر کرد و به حریق میناس تی‌ریت و هراس خود را کنار گذاشت.

آن روز به خوبی و بی‌دردسر گذشت و هیچ نشانه یا صدایی از دشمن که بر سر راه کمین کرده باشد، دیده یا شنیده نشد. مردان وحشی با استفاده از شکارچیان محتاط حفاظی به وجود آورده بودند، چنان که هیچ اورک یا جاسوس سرگردانی نمی‌توانست از نقل و انتقالات میان تپه‌ها خبردار شود. هر چه به شهر محاصره شده نزدیک‌تر شدند، روشنایی بیش از پیش کاستی گرفت، و سواران در صف‌های بلند به‌سان سایه‌های تاریکِ اسب‌ها و آدم‌ها گذشتند. پیشاهنگی هر دسته را یکی از مردان جنگل‌نشین وحشی بر عهده داشت؛ اما گانِ پیر در کنار شاه راه می‌پیمود. ابتدا آهسته‌تر از آنچه امید

می‌رفت شروع کرده بودند، چه، برای سواران، راه رفتن و هدایت اسبان و یافتن راه از میان تپه‌های پوشیده از درختانِ انبوهِ پشتِ اردوگاه و سرازیر شدن به درهٔ پنهانِ ارابهٔ سنگ، زمان می‌برد. دیروقت بعد از ظهر بود که طلایهٔ سپاه سرانجام به بیشه‌زارهای وسیع خاکستری رنگی رسید که در آن سوی جناح شرقی آمون دین گسترده و برروی شکاف عظیم میان تپه‌هایی که از ناردول تا دین در شرق و غرب امتداد داشت، نقاب کشیده بود. راه ارابه‌رو متروک در زمان‌های قدیم از میان شکاف پیش می‌رفت و به جادهٔ اصلی سواره‌رو شهر می‌پیوست که از آنورین می‌آمد؛ اما اکنون در طول زندگی چندین نسل از آدم‌ها، درختان راه خود را به درون آن گشوده بودند، و این راه محو و نابود و در زیر برگ‌های سالیان بیرون از شمار مدفون گشته بود. اما بیشه‌زارها آخرین امید را به سواران برای اختفا پیش از رویارویی آشکار عرضه می‌کرد؛ چرا که در پس آنها جاده و دشت‌های آندوین قرار داشت، اما در شرق و جنوب، وقتی تپه‌های پرپیچ و شکن با هم درمی‌آمیخت و برج بر برج تا تودهٔ عظیم و ستیغ میندولوین بالا می‌رفت، شیب‌ها عریان و صخره‌ای بود.

طلایهٔ سپاه متوقف شد و وقتی کسانی که از پس می‌آمدند به صف از ناوهٔ درهٔ ارابهٔ سنگ بیرون آمدند، پخش شدند و به سوی اتراقگاهِ زیر درختان خاکستری راه افتادند. شاه فرماندهان را برای رای‌زنی فراخواند. ائومر دیدوران را فرستاد تا جاده را زیر نظر بگیرند؛ اما گانِ پیر سری تکان داد.

گفت: «فرستادن اسب‌سوار فایده‌ای ندارد. مردان وحشی هر چیز را که در این هوای بد می‌شود دید، دیده‌اند. به زودی می‌آیند و خبرها را

اینجا به من می‌دهند.»

فرماندهان آمدند؛ و سپس اشباح پوکلی دیگر که شبیه گان پیر بودند از لابلای درخت‌ها بیرون زدند و مری به دشواری می‌توانست آنها را از هم تشخیص دهد. به زبان زمخت عجیبی با گان به گفت‌وگو پرداختند.

طولی نکشید که گان رو به شاه کرد و گفت: «مردان وحشی چیزهای زیادی می‌گویند. اول از همه مراقب باشید! هنوز تعداد زیادی در اردوگاه آن طرف دین هستند، آن طرف، به فاصلهٔ یک ساعت پیاده‌روی،» و بازویش را به سوی برج آتش پیغام‌رسانِ سیاه پیچ و تاب داد. «اما از اینجا تا دیوارهای جدیدِ مردمِ سنگی کسی را ندیده‌اند. خیلی‌ها آنجا سرشان گرم است. دیوارها دیگر مقاومت نمی‌کنند: گورگون آنها را با رعد زمینی و چماق آهن سیاه خراب کرده است. آنها بی‌احتیاط هستند و حواس‌شان به دور و برشان نیست. فکر می‌کنند دوستان‌شان همهٔ جاده‌ها را زیر نظر گرفته‌اند!» و با گفتن این صدای قارقار عجیبی از خود درآورد و به نظر می‌رسید که دارد می‌خندد.

اِئومر گفت: «چه خبرهای خوبی! حتی در این تیره‌گی، باز بارقهٔ امیدی هست. تمهیدات دشمن علی‌رغم میل او اغلب به سود ما بوده. این تاریکی نفرین شده خود حجاب ما بوده. و اکنون شهوت ویران کردن گوندور و فروریختن آن سنگ به سنگ. اورک‌های او، بزرگ‌ترین هراس مرا از میان برداشت. دیوار بیرونی می‌توانست مدت مدیدی در برابر ما مقاومت کند. اکنون می‌توانیم به درون دیوارها هجوم ببریم - فقط به شرط این که بتوانیم راه‌مان تا آنجا باز کنیم.»

تئودن گفت: «گان-بوری-گان جنگلی بار دیگر تو را سپاس

می‌گویم. برای این خبرهای خوش و نیز راهنمایی‌ات، بخت و اقبال نصیب‌ات باد!»

گان پاسخ داد: «گورگون را بکشید! مردم اورک را بکشید! هیچ حرف دیگری مردان وحشی را خوشحال نمی‌کند. هوای بد و تاریکی را با آهن تابان کنار بزنید!»

شاه گفت: «برای انجام دادن این کارها سفر دور و درازی کرده‌ایم، و دست به کار خواهیم شد. اما این که دستاورد ما چه خواهد بود، فردا معلوم می‌شود.»

گان-بوری-گان به حال سجده روی زمین نشست و پیشانی پینه‌بستهٔ خود را به نشانهٔ وداع با خاک آشنا کرد. آنگاه گویی برای ترک آنان از جا برخاست. اما ناگهان ایستاد و مانند نوعی حیوان جنگلی رمیده، هوای ناآشنا را بو کشید. برقی در چشمانش هویدا شد.

فریاد زد: «جهت باد عوض می‌شود!» و با گفتن این گویی در یک چشم به هم زدن، خود او و افرادش در تاریکی ناپدید شدند و چشم هیچ یک از سواران روهان دوباره به آنها نیافتاد. طولی نکشید که دوباره از دور دست شرق صدای ضعیف طبل‌ها به گوش رسید. اما در تمام سپاه هیچ‌کس هراس نداشت که مردمان وحشی عهدشکن و عجیب و کریه‌المنظرند، هرچند که ممکن بود چنین بنمایند.

الف‌هلم گفت: «دیگر نیازی به راهنما نداریم، زیرا سوارانی در سپـاه یافت می‌شوند که در روزگار صلح و صفا تا ماندبورگ رفته‌اند. یکی از آنها من. وقتی به جاده برسیم به طرف جنوب تغییر مسیر می‌دهیم و پس از آن هنوز هفت فرسنگ تا دیوار زمین‌های شهر راه داریم. در بیشتر طول راه علف‌ها این سو و آن سوی جاده را

پوشانـده‌انـد. به تصور چاپارهای گوندور، این بخش از جاده را می‌شد سریع‌تر از بخش‌های دیگر پیمود. می‌توانیم آن را با شتاب و بی‌جار و جنجال بسیار بپیماییم.»

ائومر گفت: «از آنجا که باید در انتظار نبردی سهمگین باشیم و تمام نیروی خود را لازم داریم، پیشنهاد می‌کنم که اکنون بیاساییم و شبانه از اینجا راهی شویم، و اگر در آن هنگام برویم، صبح که به دشت‌ها می‌رسیم، و یا وقتی سرورم علامت حمله را صادر می‌کند، هوا روشن‌تر از هر زمان دیگر خواهد بود.»

شاه موافقت خود را با این تصمیم اعلام کرد، و فرماندهان پراکنده شدند. اما الف‌هلم بازگشت. گفت: «سرورم، دیده‌ورها چیزی که قابل گزارش دادن باشد در آن سوی بیشه خاکستری نیافته‌اند، مگر دو مرد: دو مرد و دو اسب کشته.»

ائومر گفت: «خوب؟ نتیجه؟»

«سرورم: اینان چاپارهای گوندور بودند؛ یکی شاید هیرگون بود. دست‌کم تیر سرخ را هنوز در مشت می‌فشرد، اما سرش را قطع کرده و برده بودند. و نیز این: از نشانه‌ها چنین پیدا بود که هنگام کشته شدن به سمت غرب می‌گریخته‌اند. به تعبیر من آنها با دشمن هنگام تصرف یا هجوم به دیوارهای بیرونی مواجه شده و عنان گردانده‌اند – و اگر چنان که عادت آنهاست، از اسبان تازه نفسِ پاسگاه‌ها استفاده کرده باشند، این حادثه احتمالاً دو شب پیش اتفاق افتاده است. نتوانسته‌اند به شهر برسند و برگشته‌اند.»

تئودن گفت: «افسوس! پس دنه‌تور خبر آمدن ما سواران را نشنیده است و از رسیدن ما نومید خواهد شد.»

اثومر گفت: «*نیاز تأخیر برنمی‌تابد، با این حال دیر رسیدن بهتر از هرگز نرسیدن است*. و این ضرب‌المثل قدیمی شاید بیشتر از همیشه که بر زبان مردم جاری شده، راست درآید.»

شب بود. سپاه روهان در دو سوی جاده، خاموش حرکت می‌کرد. و جاده که از دامنه‌های میندولوین می‌گذشت به طرف جنوب چرخیده بود. آن دورها و تقریباً درست در پیش رو پرتو سرخ‌فامی در زیر آسمان سیاه به چشم می‌خورد و یال‌های کوه عظیم به رنگ سیاه در مقابل آن با هیبت نمودار بود. به راماسِ پِه‌له‌نور نزدیک می‌شدند؛ اما صبح هنوز از راه نرسیده بود.

شاه در قلب مقدمهٔ سپاه، با نگهبانان خاصه بر گرداگردش اسب می‌راند. *ائورد* الف هلم از پشت سر می‌آمد؛ و اکنون مری متوجه شد که درن‌هلم جایگاه خود را ترک گفته است و در تاریکی پیوسته به جلو حرکت می‌کند، تا آن که سرانجام درست در پشت سرنگهبانان شاه قرار گرفت. سپاه از سرعت خود کاست. مری صدای کسانی را شنید که آن جلو آهسته با هم حرف می‌زدند. سواران طلایه باز آمده بودند؛ سوارانی که به خود جرأت داده و تقریباً تا خود دیوارها پیش رفته بودند، به حضور شاه رسیدند.

یکی گفت: «آتش‌سوزی مهیبی در جریان است. شهر یکسره طعمهٔ شعله‌ها شده و دشت پر است از دشمن. اما انگار همه برای شرکت در یورش رفته‌اند. تا آنجا که ما حدس زدیم عدهٔ اندکی روی دیوار بیرونی باقی مانده‌اند و بی‌توجه سرگرم ویران کردن‌اند.»

دیگری گفت: «سرورم مرد وحشی را به یاد دارید؟ من در روزگار

صلح، در تپه‌زارهای باز می‌زیستم؛ نامم ویدفارا[1]ست، و برای من نیز هوا پیام‌آور چیزهایی است. جهت باد از هم اکنون تغییر می‌کند. نسیمی از جنوب می‌وزد؛ هر چند ضعیف، اما بوی دریا در هوا هست. صبح با خود چیزهای تازه خواهد آورد. وقتی از دیوار بگذرید، سپیده برفراز دود، سر بر خواهد زد.»

تئودن گفت: «اگر سخن تو راست از آب دربیاید، ویدفارا، بادا که از پس امروز، در سالیان خجسته زنده باشی!» رو به خاصه‌گیان خود کرد که نزدیکش بودند و با صدایی واضح سخن گفت، چنان که سوارانِ نخستین *ائورد* نیز حرف‌های او را شنیدند:

«اکنون ساعت موعود برای شما سواران چابک روهان، پسران ائورل، فرارسیده است! خصم و آتش پیش روی شماست و خانه‌هاتان در پس پشت. با این که در میدانی بیگانه کارزار می‌کنید، افتخاری که می‌دروید همیشه از آن شما خواهد بود. قسم‌ها خورده‌اید: اکنون همه را به پاسِ سرورتان و سرزمین‌تان و سوگند دوستی محقق کنید!»

مردان نیزه‌ها را به سپرها کوفتند.

تئودن گفت: «پسرم، ائومر! *ائورد* نخست را تو رهبری کن؛ و از پس، بیرق شاه در قلب خواهد آمد. الف‌هلم، اسواران خود را هنگامی که از دیوار گذشتیم، به میمنه ببر. و گریم‌بولد[2] با سوارانش در میسره قرار خواهد گرفت. بگذار تا ممکن است اسواران دیگر از پس این سه که پیشاپیش می‌روند، در عقبهٔ سپاه بمانند. ضربه را جایی فرود آورید که دشمن گرد می‌آید. طرح و نقشه بیش از این ممکن نیست، چه، ما

---

1. Widfara 2. Girimbold

هنوز نمی‌دانیم که اوضاع در میدان چگونه است. حال به پیش، از تاریکی بیم به دل راه مدهید!»

طلایهٔ سپاه در حد مقدورات با سرعت هر چه تمام به تاخت پیش رفت، زیرا هوا هنوز علی‌رغم تغییری که ویدفارا پیش‌بینی کرده بود، ظلمانی بود. مری سوار بر ترک درن‌هلم با دست چپ به او چسبیده بود و با دست دیگر می‌کوشید شمشیرش را در نیام آزاد کند. حال با تلخکامی درستی گفتهٔ شاه را احساس می‌کرد: *در نبردی اینچنین چه کاری از دست تو ساخته است، مریادوک*؟ با خود اندیشید: «درست همین، بستن دست و بال یک سوار، و این که در بهترین حالت امیدوار باشم که روی زین می‌مانم و زیر ضرب سم اسب‌هایی که چهار نعل می‌روند، کشته نمی‌شوم!»

تا دیوارهای بیرونی بیش از یک فرسنگ راه نبود. خیلی زود بـه آن رسیدند؛ در نظر مری خیلی زود. فریادهای دیوانه‌وار و صدای برخورد سلاح‌ها شنیده شد، اما این موارد گذرا بود. معدود اورک‌هایی که گرد دیوارها سرگرم کار خود بودند، همه بهت‌شان زده بود، و طولی نکشید که کشته یا متفرق شدند. پیش از ویرانهٔ دروازهٔ شمالی در راماس، شاه بار دیگر عنان کشید. *انورد* نخست از پشت سر به او نزدیک شد و جناحین او را از دو سو گرفت، درن‌هلم نزدیک شاه مانـد، اما اسوارانِ الف‌هلم با فاصله در میمنه بودند. افراد گریم‌بولد بـه کناری چرخیدند و شروع به دور زدن شکافی بزرگ در دیوار شرقـی آن سو کردند.

مری از پشت درن‌هلم نگاه کرد. آن دورها، چیزی در حدود ده

مایل یا بیشتر، حریقی بزرگ در جریان بود، اما در مسافت میان حریق بزرگ و سواران، خطوط آتش هلالی شکل و گسترده، در نزدیک‌ترین نقطه به فاصلهٔ چیزی کمتر از یک فرسنگ شعله می‌کشید. چیزی بیش از این در دشت تاریک نمی‌دید، و هنوز نه طلیعه‌ای از صبح به چشم او می‌خورد و نه وزش باد را احساس می‌کرد، حال می‌خواست جهت آن عوض شده باشد یا نه.

سپاه روهان اکنون خاموش در دشت گوندور پیشروی می‌کرد و مثل مدی خیزان که از رخنه‌های سدی به درون جاری شود، سدی کـه مردمان امنش می‌پندارند، آهسته، اما پیوسته داخل می‌ریخت. امـا فکر و ارادهٔ فرمانده سیاه یکسره معطوفِ شهر در حال سقوط بـود، و هنوز چیزی از خیزابه‌ها به او نرسیده بود که نقایص نقشـه‌اش را دریابد.

شاه اندکی بعد افرادش را کمابیش به سمت شرق هدایت کرد تا میان آتش‌های محاصره و دشت‌های بیرونی قرار گیرند. هنوز بلامنازع بودند، و تئودن هنوز هیچ علامتی نداده بود. شاه سرانجام دوباره عنان کشید. حال شهر نزدیک‌تر بود. بوی حریق و خودِ سایهٔ مرگ در هوا بود. اسب‌ها ناآرام بودند. اما شاه بی‌حرکت بر پشت یال برفی نشسته و تو گویی به یک‌باره هراسان یا وحشت‌زده به احتضار میناس تی‌ریت چشم دوخته بود. چنین می‌نمود که بر اثر کهولت تحلیل رفته و مرعوب گشته است. مری خود احساس می‌کرد که گویی بار دهشت و تردید بر سرش آوار شده است. زمان انگار در حالت تردید درنگ کرده بود. خیلی دیر کرده بودند. دیر رسیدن بدتر از هرگز نرسیدن بود! شاید تئودن خود را می‌باخت سر پیرش را پایین

می‌انداخت، عنان می‌گرداند، دزدانه برمی‌گشت تا در تپه‌ها پنهان شــود.

سپس مری سرانجام آن را به یک باره در ورای هرگونه تردید احساس کرد: نوعی تغییر. باد به صورتش می‌وزید! روشنایی سوسو می‌زد. آن دوردورها در جنوب، ابرها را به طرزی مبهم، همچون اشکال خاکستری پرت افتاده می‌شد تشخیص داد که می‌غلتیدند و باد آنها را می‌راند: صبح در ورای آنها قرار داشت.

ولی درست در آن هنگام برق نوری به چشم خورد، و تو گویی آذرخش از زمینِ زیرِ شهر برجست. آن دورها با روشنایی خیره‌کننده لحظه‌ای سوزان بی‌چون و چرا دوام آورد، و انتهای برجک آن همچــون سوزنی درخشنده دیده شد؛ سپس تاریکی از نو همه جا را فرو گرفت، و صدای انفجار عظیمی خروشان بر روی دشت‌ها پیش آمــد.

با این صدا هیئت خمیدهٔ شاه ناگهان از جا جهید و شق و رق نشست. بار دیگر بلند و مغرور می‌نمود؛ بر روی رکاب برخاست و به صدای بلند، واضح‌تر از هر صدایی که تا کنون از مردمان فانی شنیده بودند، بانگ زد:

*برخیزید، برخیزید، سواران تئودن!*
*کردارهای سنگدلانه غوغا می‌کنند: آتش و کشتار!*
*نیزه‌ها به جولان درخواهد آمد، سپرها خواهد شکافت،*
*روز شمشیر است، روز سرخ، پیش از آن‌که خورشید برخیزد!*

*اکنون بتازید، اکنون بتازید! پیش به سوی گوندور!*

این را گفت و شاخی بزرگ از گوت‌لف[1] علمدار خود گرفت و چنان در آن دمید که شاخ دو نیم شد. و الساعه همهٔ شاخ‌های موجود در سپاه یک نوا به صدا درآمدند و نفیر شاخ‌های روهان در آن ساعت همچون توفانی بر روی دشت و به‌سان تندر در کوهستان بود.

*اکنون بتازید، اکنون بتازید! پیش به سوی گوندور!*

شاه به یک باره بانگ بر یال برفی زد و اسب از جا جست و دور شد. علم او، اسبی سپید بر روی مزرع سبز، از پشت سر در باد پیچ و تاب می‌خورد، اما شاه تندتر می‌تاخت. از پس او شهسواران خاصه رعدآسا می‌آمدند، اما او همیشه در پیشاپیش می‌رفت. ائومر نیز پشت سر شاه اسب می‌راند، و دُم اسب سفیدی از سرعت روی کلاه‌خود او در اهتزار بود، و طلایهٔ *ائوردِ* نخست همچون موجی که کف‌کنان بر ساحل بشکنند، می‌خروشید، اما کسی را توان سبقت گرفتن از تئودن نبود. غریب و شگفت‌انگیز می‌نمود، یا هیجان کارزار که از پدران به او رسیده بود، به مانند آتشی تازه در رگ‌هایش به گردش درمی‌آمد، و همچون رب‌النوعی باستانی می‌نمود که بر پشت یال‌برفی نشسته بود، درست به سان اورومه[2] در نبرد والار هنگامی که جهان هنوز جوان بود. سپر زرین‌اش از پرده بیرون افتاده بود، و بنگر! همچون نقش آفتاب

---

1. Guthláf　　2. Oromë

می‌درخشید، و علف گرد بر گرد او، از پرتوِ پایِ سفیدِ توسن‌اش به رنگ سبز نمودار می‌شد. زیرا صبح از راه رسیده بود، صبح و باد دریا؛ و تاریکی از میان برخاسته بود. سپاهیان موردور سر به شیون گذاشتند و وحشت بر آنها مستولی شد و گریختند و کشته شدند و سم‌های خشم از روی آنها گذشت. و آنگاه سپاه روهان یک صدا شروع به خواندن سرود کرد، و همچنان که دست به کشتار گشوده بودند، سرود می‌خواندند، چه، سرور نبرد در دل‌هاشان بود، و صدای سرودخوانی آنان زیبا و دهشتناک حتی به شهر نیز رسید.

# فصل ۶

## نبرد میدان‌های په‌له‌نور

اما این سرکردگان اورک یا راهزنان نبودند که یورش به گوندور را فرماندهی می‌کردند. تاریکی زودهنگام رخنه برمی‌داشت، پیش از موعدی که اربابِ آن مقرر کرده بود: بخت فعلاً از او روی گردانده بود و جهان بر ضد او می‌کوشید؛ وقتی چنگ خود را دراز کرده بود تا شاهد پیروزی را در آغوش گیرد، از چنگش گریخته بود. اما دست او دراز بود. هنوز بر مسند قدرت بود و نیروهایی عظیم را به کار می‌گرفت. شاه، شبح حلقه، فرمانروای نزگول، افزار جنگ بسیار داشت. دروازه را ترک گفت و ناپدید شد.

تئودن، شاه سرزمین چابک‌سواران به جادهٔ دروازه–رودخانه رسیـــده و رو به شهر نهاده بود، شهری که اکنون کمتر از یک مایل با آن فاصله داشت. کمی از سرعت خود کاسته بود و از نو در پی خصم می‌گشت، و شهسوارانش گرد بر گرد او می‌آمدند و درن‌هلم همراهشان بود. پیش رو نزدیک دیوارها افراد الف‌هلم در میان منجنیق‌ها بودند، و خصم را بر زمین می‌زدند و می‌کشتند و به سوی گودال‌های آتش می‌راندند. تقریباً تمام نیمهٔ شمالی په‌له‌نور تصرف شده بود، و

اردوگاه‌های دشمن در آتش می‌سوخت، و اورک‌ها همچون گله از مقابل شکارچیان به سوی رودخانه می‌گریختند؛ و روهیریم‌ها آزادانه به این سو و آن سو می‌تاختند. اما هنوز محاصره را در هم نشکسته و نیز دروازه را متصرف نشده بودند. عدهٔ زیادی از دشمنان مقابل آن ایستاده بودند، و در نیمهٔ آن سوی دشت لشکرهایی بود که هنوز وارد کارزار نشده بودند. نیروی اصلی هارادی‌ها در جنوب، آن سوی جاده مستقر بود، و اسواران‌شان آنجا زیر لوای سرکردهٔ خود گرد آمده بودند. سرکردهٔ هارادی‌ها منتظر بود و در روشنایی فزاینده، درفش شاه را دید که جلوتر از جایی که جنگ در جریان بود پیش می‌تاخت. آنگاه خشمی آتشین بر او مستولی شد و فریادی بلند کشید و درفش خود را به نمایش گذاشت که ماری بود سیاه، نقش بسته بر زمینهٔ سرخ و برای مقابله با اسب سفید بر زمینهٔ سبز، با خیل عظیم مردان پیش آمد؛ و بیرون آمدن قدارهٔ جنوبی‌ها همچون تلألو ستاره‌ها بود.

در این هنگام تئودن متوجه او شد و منتظر حملهٔ او نماند، و نهیبی به یال‌برفی زد و بی‌پروا برای مواجهه با او یورش برد. صدای مهیبی از برخورد آنان به گوش رسید، اما آتشِ خشمِ سفیدِ مردانِ شمال تیزتر می‌سوخت و در شوالیه‌گری با نیزه‌های بلند و دوزنده، ماهرتر بودند. تعدادشان اندک بود اما مثل برق آتش در جنگل راه خود را از میان جنوبی‌ها باز کردند. تئودن پسر تنگل درست به میان خیل جنوبی‌ها راند، و نیزه‌اش هنگامی که سرکردهٔ آنها را به خاک افکند، خرد شد. شمشیرش را بیرون کشید و اسبش را به طرف درفش تازاند و ضربت خود را بر چوب و علمدار وارد آورد؛ مار سیاه از پا درآمد. آنگاه افراد باقی‌مانده از سواره نظام دشمن که از مرگ رسته بودند برگشتند و به

دوردست‌ها گریختند.

اینک اما شاه، در بحبوبهٔ جلال و شکوه سپرزرین‌اش از جلا افتاد! صبحِ تازه در آسمان لک برداشت. تاریکی برگرد او افتاد. اسبان رمیدند و شیهه سردادند. مردان از روی زین‌ها به زیر افتادند و سینه‌مال روی زمین دراز کشیدند.

تئودن فریاد زد: «پیش به سوی من! پیش به سوی من! برخیزید ائورلینگاس! از تاریکی هراس به دل راه مدهید!» اما یال‌برفی رمیده از وحشت بر روی دو پا بلند شده بود و با آسمان می‌جنگید، و سپس شیهه‌ای بلند کشید و به پهلو غلتید؛ تیری سیاه تنش را شکافته بود. شاه به زیر اسب افتاد.

سایهٔ عظیم همچون ابری که از آسمان نازل شود، پایین آمد. اینک! موجودی بالدار بود: اگر پرنده بود، پس عظیم‌تر از پرندگان دیگر بود و برهنه، و از پر و شاه‌پر اثری در تنش به چشم نمی‌خورد، و بال‌های عظیم‌اش به سان پره‌هایی چرمین در لابه‌لای انگشتان پینه بسته بود؛ و از آن بوی تهوع‌آوری به مشام می‌رسید. شاید موجودی از جهان باستان که روزگار نژادش در کوهستان فراموش‌شدهٔ سردِ زیرِ ماه تا کنون دوام آورده بود، در آشیانهٔ کریه‌اش این آخرین جوجهٔ نابه‌هنگامِ مستعدِ شرارت را پس انداخته بود. و فرمانروای تاریکی آن را گرفته با طعامی خوفناک پرورده بود، چنان که اندازهٔ آن، اندازهٔ هر موجود بالدار دیگری را پشت سر گذاشته بود؛ و او آن را به خادمش بخشیده بود تا مرکبش باشد. پایین‌تر و پایین‌تر آمد و پره‌های انگشت‌دارش را تا کرد و فریادی غارغارمانند سر داد و بر روی نعش یال‌برفی نشست و پنجه‌هایش را در تن او فرو برد و گردن برهنهٔ

بلندش را خم کرد.

شبحی بر او سوار بود، سیاه‌پوش، عظیم‌الجثه و تهدیدآمیز.تاجی فولادین بر سر نهاده بود، اما میان طوقهٔ تاج و ردایش چیزی برای دیدن وجود نداشت، جز پرتو مرگبار چشمان او: فرمانروای نزگول پیش از آن که تاریکی ناکام شود مرکبش را فراخوانده و به آسمان برگشته، و حال دوباره باز آمده و تباهی آورده بود و امید را به یأس و پیروزی را به مرگ بدل می‌کرد. سلاح‌اش گرز سیاه بزرگی بود.

اما تئودن یکسره به حال خود رها نشده بود. پیکر شهسواران خاصه گرداگرد او به خاک افتاده بودند، و باقی را مرکب‌های رمیده، که کسی از عهدهٔ مهار کردن‌شان برنمی‌آمد برداشته، و از آنجا دور کرده بودند. اما یک تن هنوز آنجا ایستاده بود: درن‌هلم جوان، وفادار و بی‌باک؛ و او می‌گریست، چه، فرمانروایش را مثل پدر دوست می‌داشت. مری در سرتاسر طول حمله بی‌آن‌که آسیبی ببیند تا هنگام از راه رسیدن سایه بر ترک او نشسته بود؛ و سپس ویندفولا وحشت‌زده آن دو را انداخته بود و اکنون دیوانه‌وار بر روی دشت می‌دوید. مری مثل جانوری منگ روی چهار دست و پا می‌خزید و چنان وحشتی بر او مستولی شده بود که چشمش جایی را نمی‌دید و دل‌آشوبه داشت.

دلش از درون او فریاد برداشته بود: «سرباز شاه! سرباز شاه! تو باید کنار او بمانی. می‌گفتی تو برای من مثل پدر خواهی بود.» اما اراده‌اش پاسخی نداد و تن‌اش به لرزه افتاد. جرأت نداشت چشمانش را باز کند یا بالا را بنگرد.

آنگاه از تاریکی درون افکارش به خیالش رسید که حرف زدن درن‌هلم را می‌شنود؛ اما اکنون صدا به نظرش عجیب می‌رسید، و

صدای آشنای دیگری را به یاد می‌آورد.

«دور شو، ای پلیدی ناپاک، فرمانروای لاشخورها! مرده را به حال خود بگذار!»

صدایی سرد پاسخ داد: «میان نزگول و طعمه‌اش قرار مگیر! وگرنه تو را همانند دیگران نخواهد کشت. تو را با خود به منزلگاه‌های مویه در ورای همهٔ تاریکی‌ها خواهد برد، جایی که جسم تو را خواهند بلعید و جان تو را عریان در برابر چشم بی‌پلک خواهند نهاد.»

زنگ شمشیری که از غلاف بیرون می‌آمد، به گوش رسید. «هر چه می‌خواهی بکن؛ اما اگر بتوانم، مانع کار تو خواهم شد.»

«مانع از کار من شوی؟ ای ابله. هیچ مرد زنده‌ای نمی‌تواند مانع کار من شود!»

آنگاه در آن ساعت مری عجیب‌ترین صدا را از میان تمام صداها شنید. انگار که درن‌هلم می‌خندید و صدای واضح او مثل صدای زنگ فولاد بود. «اما من مرد نیستم! تو زنی را در برابر خود می‌بینی. من ائووین‌ام دختر ائوموند. تو میان من و فرمانروایم که از خویشان من است ایستاده‌ای. اگر بی‌مرگ نیستی برو! خواه زنده باشی، و خواه نامرده‌ای پلید، اگر دست به او بزنی با ضربت شمشیر من طرفی.»

موجود بالدار رو به زن کرد و قیهه‌ای کشید، اما شبح حلقه پاسخی نداد، و تو گویی به سبب تردیدی ناگهانی، ساکت ماند. ناباوری و حیرت لحظه‌ای بر ترس مری غلبه کرد. چشمانش را گشود و تاریکی از مقابل دیدگانش برخاست. آنجا چند گام آن طرف‌تر از او حیوان عظیم‌الجثه نشسته بود و گرداگردش تاریک می‌نمود، و فرمانروای نزگول بر پشت آن چون سایهٔ نومیدی بزرگ و تیره دیده می‌شد. کمی

آن طرف‌تر در سمت چپ در مقابل‌شان دختری ایستاده بود که مری او را درن‌هلم می‌نامید. اما کلاه‌خودی که برای پنهان‌کاری به سر نهاده بود، افتاده و گیسوان روشن او از بند رهیده بود و به سان طلای رنگ‌پریده بر روی شانه‌هایش می‌درخشید. چشمان خاکستری‌اش به رنگ دریا، جدی و بی‌رحم بود و هنوز رد اشک بر گونه‌اش به چشم می‌خورد. شمشیری در دست داشت و سپرش را برای مقابله با دهشت چشمان دشمن بالا گرفته بود.

اثووین بود و نیز درن‌هلم. خاطرهٔ چهره‌ای که هنگام عزیمت از دون هارو دیده بود، در ذهن مری جرقه زد: چهرهٔ کسی که بی‌امید در پی مرگ می‌گشت. و دلش از ترحم مالامال شد و در شگفت ماند و ناگهان تهور مختص این نژاد که دیر تحریک می‌شد، سر به طغیان گذاشت. مشتش را گره کرد. این دختر چنین زیبا و چنین درمانده نبایست می‌مرد! دست‌کم نباید تنها و بی‌یار و یاور می‌مرد.

چهرهٔ دشمن هنوز به سوی مری نچرخیده بود، اما مری از وحشت این که مبادا در معرض نگاه چشمان مرگبار قرار گیرد، به هیچ وجه جرأت جنبیدن نداشت، آهسته آهسته سینه‌خیز خود را به کناری کشید؛ اما فرمانده سیاه، اسیر تردید، و نیز سوءنیت نسبت به زنی که در مقابلش بود، او را حتی به اندازهٔ کرمی که داخل لجن باشد، درخور اعتنا ندانست.

ناگهان جانور عظیم‌الجثه بال‌های کریه‌اش را به هم کوفت و بادی که از آنها برخاست متعفن بود. دوباره به هوا برخاست و سپس چابک بر سر اثووین فرود آمد و در همان حال جیغ می‌کشید و با منقار و پنجه حمله می‌کرد.

اما ائووین پا پس نکشید: بانوی روهیریم‌ها، فرزند شاهان، باریک، اما چون تیغِ فولاد زیبا، لیکن مخوف. ضربتی چابک زد، ماهرانه و مرگبار. گردنِ کشیده، دو نیم شد، و سر بریده مثل سنگ بر زمین افتاد. وقتی پیکر عظیم‌الجثه با بال‌های عظیم گسترده می‌شکست و روی خاک وا می‌رفت، به عقب جست؛ و با سقوط آن موجود، سایه برطرف شد. نوری گرداگرد دختر افتاد و گیسوانش با طلوع خورشید درخشید.

سوار سیاه از روی مرکب در هم شکسته برخاست، بلند و تهدیدآمیز، و بر فراز سر زن قد کشید. با فریاد نفرتی که مانند نیشی مسموم در گوش‌ها می‌خلید. گرزش را فرود آورد. سپر دختر خرد شد، و بازویش شکست؛ سکندری خورد و به زانو درآمد. سوار سیاه مانند ابری روی او خم شد و چشمانش درخشید؛ گرزش را برای کشتن بالا آورد.

اما ناگهان او نیز با فریادِ دردی جان‌گزا رو به جلو سکندری خورد و ضربه‌اش به خطا رفت و بر زمین فرود آمد. ضربت شمشیر مری از پشت سر ردای سیاه را شکافته، و با گذشتن از زیر زره، در زردپیِ پشت زانوی نیرومند او خلیده بود.

مری فریاد زد: «ائووین! ائووین!» آنگاه ائووین تلوتلو خوران و تقلاکنان برخاست و وقتی شانه‌های عریضِ شبح در برابر او خمید، با آخرین توان شمشیرش را در میان تاج و ردا فرو برد. شمشیر برق‌زنان تکه‌تکه شد. تاج با صدای زنگ به کناری غلتید. ائووین بر روی خصمِ از پا درآمده سرنگون شد. اما اینک ردا و زره خالی بود؛ اکنون بی‌شکل، دریده و درهم‌ریخته بر زمین افتاده بود؛ و صدای فریاد شبح در هوای لرزان بالا رفت و به شیون گوشخراشی تبدیل شد که اندک‌اندک محو

می‌گشت و باد آن را می‌برد، صدایی بی‌جرم و لرزان که فرو مرد و خفه شد و آن را هرگز بار دیگر در این دوران جهان نشنیدند.

و مریادوک هابیت آنجا در میان کشتگان ایستاده بود و مانند جغدی در نور روز پلک می‌زد، چرا که اشک دیدگانش را بسته بود؛ و از میان پردهٔ مه به سر زیبای ائووین نگریست که دراز کشیده بود و تکان نمی‌خورد؛ و به چهره شاه نگاه کرد که در اوج شکوه و جلال از پا درآمده بود. چه، یال‌برفی در حال احتضار غلتیده و دوباره از او دور شده بود؛ با این حال همو بلای جان اربابش بود.

آنگاه مری خم شد و دست شاه را برای بوسیدن بلند کرد، و آنک! تئودن چشم خود را گشود و چشمانش زلال بود، و اگر چه با زحمت، اما آهسته زبان گشود.

گفت: «بدرود، ارباب هولبیت‌لا! جسم من در هم شکسته است. به سوی پدرانم می‌روم. گو این که اکنون در جمع مقتدر آنان شرمگین نخواهم بود. مار سیاه را از پا درآوردم. بامدادی حزن‌انگیز، و روزی شاد، و غروبی زرین!»

مری سخن نمی‌توانست گفت و از نو می‌گریست. سرانجام گفت: «مرا ببخش سرورم اگر فرمانت را شکستم و باز کاری از دستم در خدمتگزاری به شما ساخته نبود، جز گریستن به هنگام جدایی.»

شاه پیر تبسم کرد. «غمگین مباش! از خطای تو درگذشتم. نجابت را منکر نخواهم شد. سعادتمند بزی؛ و هر گاه با چپق‌ات آسوده نشستی، مرا یاد آر! چه، اکنون برخلاف وعده‌ای که داده بودم هرگز با تو در مدوسلد نخواهم نشست، یا به دانش گیاهان طبی شما گوش نخواهم کرد.» چشمانش را بست و مری در کنار او زانو زد. به زودی

دوباره سخن از سرگرفت. «ائومر کجاست؟ چه دیدگانم تیره و تار شده است، اما پیش از رفتن باید او را ببینم. باید پس از من شاه شود. و بایست برای ائووین پیغام بفرستم. باید بداند که رهایش نکردم، و من دوباره او را نخواهم دید، اویی که برای من عزیزتر از دختر بود.»

مری شکسته دل شروع کرد: «سرورم، سرورم، ائووین ـــــ»؛ اما درست در همان لحظه جنجالی عظیم به پا شد و گرداگرد آنان شاخ‌ها و شیپورها شروع به نواختن کردند. مری دور و برش را نگاه کرد: جنگ و دنیا و مافیها را فراموش کرده بود و انگار که ساعت‌ها از هنگام تاختن شاه تا سرنگون شدن او می‌گذشت، اما در حقیقت فقط زمان اندکی گذشته بود. و اکنون می‌دید که خطر گرفتار شدن در کانون نبرد تهدیدشان می‌کند، نبردی که تا لحظات دیگر به وقوع می‌پیوست.

نیروهای تازه نفس دشمن از جادهٔ رودخانه شتابان بالا می‌آمد؛ و سپاه مورگول از زیر دیوارها سر می‌رسید؛ و از دشت‌های جنوب افراد پیاده هاراد با سپاه سواره از پیش و *موما کیل* با برج‌های جنگی بر پشت عظیم‌شان، از پس، نزدیک می‌شدند. اما در شمال کاکل سفید کلاه‌خود ائومر پیدا بود، و او صف عظیم روهیریم‌ها را که از نو گرد هم آورده و آراسته بود، رهبری می‌کرد؛ و همهٔ نیروهایی که درون شهر بودند، بیرون می‌آمدند و قویِ نقره‌ایِ دول آمروت در طلایه قرار داشت و دشمن را از دروازه پس می‌زد.

لحظه‌ای این فکر به ذهن مری خطور کرد. «گندالف کجاست؟ آنجا نیست؛ نمی‌توانست شاه و ائووین را نجات بدهد؛» اما ائومر بلافاصله شتابان پیش راند و به همراه او شهسواران خاصه‌ای که هنوز زنده بودند، و مهار اسبان خود را از نو به دست داشتند، از راه رسیدند.

شگفت‌زده به لاشهٔ حیوان مهیبی که آنجا افتاده بود، چشم دوختند؛ توسن‌های آنان نزدیک‌تر نرفتند. اما ائومر از زین پایین جست و وقتی به پهلوی شاه رسید و ساکت آنجا ایستاد، و اندوه و نومیدی بر او چیره گشت.

آنگاه یکی از شهسواران درفش شاه را از دست گوت‌لف که بی‌جان آنجا افتاده بود، گرفت و آن را بالا برد. تئودن آهسته چشمانش را گشود. با دیدن درفش اشاره کرد که باید آن را به ائومر بدهند.

گفت: «درود، شاه سرزمین چابک‌سواران! اکنون به سوی پیروزی بتاز! ائووین را بدرود بگوی!» و چنین درگذشت و ندانست که ائووین در کنار او آرمیده است. و کسانی که در آن نزدیکی ایستاده بودند، گریستند و شیون سر دادند: «تئودن شاه! تئودن شاه!»

اما ائومر خطاب به آنان گفت:

*بیش از اندازه سوگواری مکنید! آن‌که بر خاک افتاده با صلابت بود*
*فرجامی شایسته داشت. وقتی پشته‌اش را برآوردیم،*
*آنگاه زنان برآن می‌گریند. جنگ اکنون ما را فرا می‌خواند.*

با این حال خود هنگام سخن گفتن می‌گریست. گفت: «بگذار شهسوارانش اینجا بمانند و پیکر او را با آبرو از میدان به در برند، تا مبادا که هنگام نبرد از روی او بگذرند! آری، و نیز همهٔ سربازانِ دیگرِ شاه را که اینجا آرمیده‌اند.» و به کشتگان نگریست و نام آنان را یاد کرد. سپس ناگهان خواهرش ائووین را دید که بر خاک افتاده است و او

را شناخت. لحظه‌ای همچون کسی که هنگام فریاد تیری قلبش را بکشافد، ایستاد؛ سپس رنگ رخسارش به طرزی مرگبار سفید شد، و خشمی سرد در دلش سر به طغیان گذاشت، چنان که زمانی زبانش قاصر ماند. و خلق و خویی عجیب بر او مسلط گشت.

سرانجام بانگ زد: «ائووین، ائووین! تو چگونه اینجا آمدی؟ این چه دیوانگی یا نحوستی است؟ مرگ، مرگ، مرگ! مرگ همهٔ ما را می‌رباید!»

سپس بی‌آن که با کسی رای‌زنی کند، یا به انتظار رسیدن مردان شهر بماند، شتابان بازگشت و در صف مقدم سپاه بزرگ قرار گرفت و در شاخ دمید و با فریادی بلند فرمان حمله داد. صدای واضح او بر دشت طنین انداخت که بانگ می‌زد: «مرگ! برانید، برانید به سوی تباهی و پایان جهان!»

و با این فریاد سپاه شروع به حرکت کرد. اما روهیریم‌ها دیگر سرود نمی‌خواندند. یک صدا، بلند و موحش فریاد می‌زدند مرگ و نبرد آنان همچون موجی بزرگ بر سرعت خود افزود و گرداگرد شاه کشته شده را شست و خروشان گذشت و راه جنوب را در پیش گرفت.

و مریادوک هابیت با چشمان اشک بار پلک زنان آنجا ایستاده بود و هیچ کس با او سخن نگفت، در واقع کسی به او اعتنا نکرد. اشک دیدگانش را سترد و خم شد و سپرِ سبزی را که ائووین به او داده بود، برداشت و آن را از پشت‌اش آویخت. سپس شروع به گشتن شمشیرش کرد که از دست رها کرده بود. چه به محض وارد آوردن ضربه دستش کرخت شده بود، و اکنون فقط می‌توانست از دست چپ

استفاده کند. و آنک سلاح! آنجا افتاده بود و از تیغ همچون شاخهٔ خشکی که به درون آتش انداخته باشند، دود برمی‌خاست؛ و همچنان که مری به آن چشم دوخته بود پیچ و واپیچ خورد و نابود شد.

شمشیر گورپشته، ساختهٔ وسترنس، جهان را چنین بدرود گفت. اما کسی که مدت‌ها پیش در پادشاهی شمالی به هنگام دوران شباب دونه‌داین و خصم عمدهٔ آن، قلمرو هولناک آنگمار و پادشاه جادوپیشه‌اش، آرام‌آرام شمشیر را ساخته بود، از دانستن این تقدیر شادمان می‌شد. هیچ تیغ دیگری حتی اگر دستی قوی‌تر آن را به کار می‌برد، نمی‌توانست چنین زخم مهلکی بر آن خصم وارد کند و جسم نامرده را بشکافد، جادویی را بشکند که زردپی‌های نادیدنی را به ارادهٔ او پیوند می‌داد.

مردان اکنون شاه را بلند کردند و شنل‌های خود را روی دستهٔ نیزه‌های خود گستردند تا تابوتی بسازند و او را به سوی شهر ببرند؛ و عده‌ای دیگر ائووین را آرام بلند کردند و او را از پی شاه بردند. اما پیکر افراد خاصهٔ شاه را هنوز نمی‌شد از میدان به در برد؛ چه، هفت تن از شهسواران آنجا افتاده بودند و پیکر دوروایِن[1] سرکردهٔ آنها نیز در میان‌شان بود. پس اجساد را دور از دشمنانشان و حیوان مهیب بر زمین گذاشتند و بر گرداگردشان نیزه نشاندند. و بعدها وقتی کار به اتمام رسید، مردان بازگشتند و آتشی افروختند و لاشهٔ آن حیوان را سوزاندند؛ اما برای یال‌برفی گوری کندند و سنگی بر رویش قرار دادند

---

1. Déorwine

که روی آن به زبان گوندور و سرزمین چابک‌سواران نوشته بود:

*خادمی وفادار، اما مایهٔ هلاک ارباب خود،*
*کرهٔ اسبان سبک پای، یال‌برفی، توسن چابک.*

بر گور یال برفی علف‌هایی سبز و بلند رویید، اما زمینی که آن جانور را روی آن سوزانده بودند همیشه سیاه و عریان باقی ماند.

اکنون مری آهسته و غمگین در کنار حاملان پیکر شاه گام برمی‌داشت و دیگر اعتنایی به نبرد نداشت. خسته بود و تمام تنش درد می‌کرد، و دست و بالش انگار از سرما می‌لرزید. بارانی سنگین از دریا سررسید، و به نظر می‌رسید که همه چیز برای تئودن و ائووین می‌گریست و حریق داخل شهر را با اشکی غم‌بار خاموش می‌کرد. مری به زودی از میان مه، طلایهٔ سپاه گوندور را دید که نزدیک می‌شد. ایمراهیل، امیر دول آمروت سواره پیش آمد و در برابر آنان عنان کشید.

بانگ زد: «این چیست که بردوش می‌برید مردان روهان؟»

پاسخ دادند: «تئودن شاه. او مرده است. اما شاه ائومر مشغول تاخت و تاز در نبرد است: اوست با جقهٔ سفید در باد.»

آنگاه امیر از اسب به زیر آمد و به احترام شاه و حملهٔ شگرف او، کنار تابوت زانو زد؛ و گریست. و هنگام برخاستن نگاهی به ائووین افکند و شگفت‌زده ماند. گفت: «بی‌تردید بانویی است که اینجا می‌بینم؛ حتی زنان روهیریم‌ها هم در این هنگامهٔ نیاز به جنگ آمده‌اند؟»

پاسخ دادند: «نه! تنها یک تن. این بانو ائووین است، خواهر ائومر؛ و ما از آمدن او تا به این ساعت باخبر نبودیم و برای ما بسیار تأسف‌بار است.»

آنگاه امیر با دیدن زیبایی او، اگر چه چهرهٔ او رنگ‌پریده و سرد می‌نمود، همچنان که خم شده بود تا از نزدیک نگاهی به او بیاندازد، دست ائووین را لمس کرد. فریاد زد: «مردان روهان! هیچ طبیبی در میان شما نیست؟ او مصدوم است، شاید مصدوم تا سرحد مرگ، اما به گمان من نمرده است.» و زره ساعدپوش درخشان و صیقلی خود را مقابل لبان سرد ائووین گرفت، و اینک بخار رقیقی روی ساعدپوش نشست که به سختی دیده می‌شد.

گفت: «اکنون نیاز به شتاب هست،» و سواری را چابک روانهٔ شهر کرد تا کمک بیاورد. اما خود او در مقابل کشتهٔ جنگ تعظیمی بلند بالا کرد و آنان را وداع گفت و بر اسب سوار شد و به سوی میدان نبرد راند.

و اکنون نبرد در دشت‌های په‌له‌نور شدت گرفته بود؛ و صدای گوشخراش سلاح، به همراه فریاد سربازان و شیههٔ اسبان گوش فلک را کر می‌کرد. نفیر شاخ‌ها بلند بود و شیپورها با صدایی آزاردهنده می‌نواختند و *موماکیل*‌های جنگی برانگیخته نعره می‌کشیدند. پای دیوارهای جنوبی شهر پیاده نظامِ گوندور بر سپاه مورگول حمله می‌آورد، سپاهی که هنوز پرشمار در آنجا متمرکز شده بود. اما سواران برای یاری رساندن به ائومر به سوی شرق راندند: هورینِ بلندقامت،[1]

---

1. Húrin the Tall

کلیددار و فرمانروای لوسارناخ، و هیرلوین اهل تپه‌های سرسبز، و امیر ایمراهیلِ زیبا با شهسوارانش که یکسره گرد او را گرفته بودند.

کمک آنان چندان زود به روهیریم‌ها نرسید؛ چه، بخت از ائومر روی گردانده بود، و هیجان موجب شده بود که در دام گرفتار شود. خشم بی‌امان او به هنگام یورش، صف مقدم سپاه دشمن را در هم شکست. پیکان عظیم سواران او کاملاً از میان صفوف جنوبی‌ها گذشته و اسواران آنان را در هم شکسته و پیاده‌نظام را به نابودی کشانده بود. اما هر گاه *موماکیل*‌ها پیش می‌آمدند، اسب‌ها حاضر به رفتن نمی‌شدند، بلکه پا پس می‌کشیدند و تغییر جهت می‌دادند؛ هیولاهای دیوپیکر بی‌هماورد همچون برج‌های دفاعی ایستاده بودند و هارادریم‌ها گرد آنها صف‌های خود را از نو سازمان می‌دادند. اگر هنگام شروع حمله، عدهٔ روهیرم‌ها از حیث شمار سه بار کمتر از هارادریم‌ها بود، طولی نکشید که وضع بدتر شد؛ چه، سیل نیروهای جدید از ازگیلیات وارد میدان شد. آنها برای غارت شهر و انهدام گوندور بسیج شده و در انتظار پیغام فرمانده خود بودند. او اکنون به دیار عدم شتافته بود؛ اما گوتموگ[1] نایب گوندور با شتاب آنان را وارد صحنهٔ کارزار کرد؛ شرقی‌های تبر به دست و واریاگ‌ها[2]ی خاند و جنوبی‌های سرخ‌پوش و از هارادِ دور، مردان سیاه‌پوستی شبیه نیم ترول‌ها با چشمان سفید و زبان قرمز. برخی اکنون از پی روهیریم‌ها می‌شتافتند و برخی جانب غرب را گرفته بودند تا نیروهای گوندور را دور نگه دارند و مانع از پیوستن‌شان با روهان شوند.

---

1. Gothmog    2. Variags

در این اثنا که بخت در نبرد اندک‌اندک اینچنین از گوندور روی می‌گرداند و امید به تردید بدل می‌گشت، فریادی از نو در شهر بلند شد، و در آن هنگام صبح به نیمه رسیده بود و باد تندی می‌وزید و باران راه شمال را در پیش گرفته بود و خورشید می‌درخشید. در هوای آفتابی دیده‌بانان روی باروها در دوردست منظرهٔ هول‌انگیز دیگری دیدند، و آخرین امید از دل‌ها رخت بربست.

چه، جریان آندوین از خم هارلوند به بعد، به نحوی بود که مردان شهر چندین فرسنگ از مسیر آن را می‌دیدند، و افرادِ تیزبین می‌توانستند نزدیک شدن کشتی‌ها را ببینند. و با نگاه کردن از آنجا فریاد نومیدی سردادند؛ چرا که ناوگانی به رنگ سیاه در پس‌زمینهٔ رودخانهٔ درخشان دیدند که با باد پیش می‌آمد: ناوهای جنگی و کشتی‌هایی با آبخور بزرگ وپاروهای بسیار و بادبان‌های سیاه که در نسیم متورم شده بودند.

مردان فریاد زدند: «دزدان دریایی اومبار! دزدان دریایی اومبار! بنگرید! دزدان دریایی می‌آیند! پس بل‌فالاس تصرف شده است، و اتیر و له‌به‌نین از دست رفته است. دزدان دریایی بر سرمان نازل شده‌اند! این آخرین ضربهٔ تقدیر است.»

و از آنجا که کسی در شهر برای فرماندهی باقی نمانده بود، برخی بی‌دستور به سوی ناقوس‌ها دویدند و زنگ‌های هشدار را به صدا درآوردند؛ و برخی با شیپور، آهنگ عقب‌نشینی زدند. بانگ زدند: «برگردید به طرف دیوارها، برگردید به طرف دیوارها! پیش از این که یکسره در هم بشکنید برگردید به شهر!» اما بادی که کشتی‌ها را به سرعت پیش می‌راند، هیاهوی آنان را با خود برد.

روهیریم‌ها در حقیقت هیچ نیازی به خبر یا هشدار نداشتند. آنان خود می‌توانستند به خوبی بادبان‌های سیاه را ببینند. چه، فاصلهٔ ائومر از هارلوند چیزی در حدود یک مایل بود و خیلِ عظیمِ دشمنانِ پیشین، میان او و بندرگاه قرار گرفته بود، و در همان حال خصم جدید از پشت سر او را دور می‌زد و راه پیوستن او را به امیر قطع می‌کرد. اینک ائومر نگاهی به طرف رودخانه انداخت و امید در دلش فرو مرد، و بادی را که تقدیس کرده بود، نفرین گفت. اما سپاهیان موردور تشجیع شدند، و شور و خشمی از نو دل‌هاشان را آکند و نعره‌زنان به حمله پرداختند.

ائومر اینک خلق و خویی جدی داشت و ذهنش دوباره روشن شده بود. دستور داد شاخ‌ها را به صدا درآورند تا همهٔ مردانی که امکان آمدن به آن سو را داشتند، زیر درفشش سازمان گیرند؛ زیرا تصمیم گرفته بود که دست آخر دیوار دفاعی بزرگی درست کند و آنجا بایستد و پیاده تا آخرین نفر بجنگد، و در میدان‌های په‌له‌نور کاری کند برازندهٔ سرودها، اگر چه هیچ آدمی در غرب باقی نماند که آخرین پادشاه سرزمین چابک‌سواران را به یاد بسپارد. پس به سوی تپهٔ سرسبز کوچکی راند و درفش خود را در آنجا مستقر کرد، و اسب سفید با چین و شکن در باد شروع به تاختن کرد.

*از میان تردید، از دل تاریکی تا دمیدن صبح،*
*در آفتاب سرودخوان آمدم، تیغ از نیام برکشیده.*
*تا امید باقی بود اسب راندم، تا هنگامی که دل‌ها شکستند:*

*اکنون از روی خشم می‌رانم، برای تباهی و فرا رسیدن شبی سرخ!*

این بندها را خواند و در عین حال آنها را خندان بر زبان آورد. چه، بار دیگر شور نبرد در او سر برداشته بود؛ و هنوز هیچ آسیبی ندیده بود، و جوان بود، شاه بود: فرمانروای مردمی مخوف. و اینک! که در نومیدی می‌خندید، بار دیگر نگاهی به کشتی‌های سیاه انداخت و شمشیرش را مبارزه‌جویانه بالا برد.

و سپس تحیر و شادمانی عظیمی بر او چیره شد؛ و شمشیرش را در برابر آفتاب بالا انداخت و همچنان که آن را می‌گرفت شروع به سرود خواندن کرد. و همهٔ چشم‌ها نگاه او را تعقیب کردند، و بنگر! برفراز آن کشتی که پیشاپیش می‌آمد، پرچمی ظاهر شد، و همچنان که کشتی به سوی بندر پیچید، باد آن را به اهتزاز درآورد. روی پرچم، درخت سفیدی به گل نشسته بود، و این علامت گوندور بود؛ اما هفت ستاره گردبرگرد درخت و تاجی رفیع بر فراز آن دیده می‌شد که نماد الندیل بود، نمادی که هیچ فرمانروایی در طول سالیان بی‌شمار آن را به کار نگرفته بود. و ستاره‌ها در آفتاب شعله می‌کشیدند، چه، آرون دختر الروند آنها را از جواهر ساخته بود؛ و تاج در روشنایی صبح می‌درخشید، چرا که جنس آن از میتریل و طلا بود.

بدین ترتیب آراگورن پسر آراتورن، اله‌سار، وارث ایزیلدور، سوار بر باد دریا از جاده‌های مردگان به پادشاهی گوندور رسید؛ شادمانی روهیریم‌ها سیل خنده و برق شمشیر بود، و شادی و حیرت شهر، نوای شیپور و طنین ناقوس. اما سپاهیان موردور دچار سردرگمی شدند و در نظر آنها پرشدن کشتی‌ها از دشمن معجزه‌ای عظیم به نظر

می‌رسید؛ وقتی فهمیدند که جهت موج‌های تقدیر عوض شده و بر ضد آنهاست و هلاکت‌شان نزدیک است، وحشتی تلخ برایشان مستولی گشت.

شهسواران دول‌آمروت به سوی شرق راندند و دشمن را از برابر خود تاراندند: آدم‌های ترول‌گونه و واریاگ‌ها و اورک‌ها را که از آفتاب متنفر بودند. ائومر شتابان به سوی جنوب گام برداشت و افراد دشمن از برابر روی او گریختند و میان پتک و سندان به دام افتادند. چه، مردان از روی کشتی‌ها به بارانداز‌های هارلوند می‌جستند و مثل توفان، بی‌وقفه به شمال هجوم می‌بردند. آنجا لگولاس دیده می‌شد، و نیز گیملی که تبرش را به کار می‌برد، و هالباراد درفش در دست، و الادان و الروهیر با ستاره‌ای بر جبین، و دونه‌داین قوی‌پنجه، تکاوران شمال که مردم بسیار دلیر لبه‌نین و لامه‌دون و تیول‌های جنوب را رهبری می‌کردند. اما پیشاپیش همه آراگورن بود با شعلهٔ غرب، آندوریل، همچون آتشی نوافروخته، نارسیل که آن را همچون پیش مرگبار ساخته بودند؛ و بر جبین‌اش ستارهٔ الندیل می‌درخشید.

و سرانجام چنین بود که ائومر و آراگورن در میدان کارزار به هم برخوردند، و به شمشیرهای خود تکیه کردند و نگاهی به هم انداختند و شاد بودند.

آراگورن گفت: «پس باز به هم برخوردیم، هر چند که تمام سپاهیان موردور میان ما قرار داشتند. در شاخ آواز چنین به تو وعده ندادم؟»

ائومر گفت: «چنین وعده کردی، اما امید بسا که آدمی را می‌فریبد، و من در آن هنگام نمی‌دانستم که تو مردی مآل‌اندیشی. باری بسیار متبرک است کمکی که در انتظارش نیستی، و دیدار هیچ دوستی

مسرت‌بخش‌تر از این نمی‌توانست باشد.» دست در دست هم انداختند و ائومر ادامه داد: «و نیز به هنگام‌تر از این. اما دوست عزیز تو زیاد هم زود نرسیدی. لطمه‌ها و مصیب‌های بسیار دیده‌ایم.»

آراگورن گفت: «پس بگذار پیش از آن که از آنها سخن بگوییم، انتقام خویش بستانیم.» و در کنار هم سواره به میدان نبرد بازگشتند.

کارزاری سخت و کاری طولانی در پیش داشتند؛ چه، جنوبی‌ها مردمانی جسور و مخوف و به هنگام نومیدی درنده‌خو بودند؛ و مردمان شرق زورمند و جنگ‌آزموده، و امان نمی‌خواستند. و چنین بود که هنوز اینجا و آنجا، در کنار زمین‌های مزروعی و خانه‌های دهقانِ سوخته، برفراز تل‌ها و پشته‌ها، زیر دیوار یا بر روی دشت گرد هم می‌آمدند و صف می‌آراستند و می‌جنگیدند تا آن که روز سپری شد.

سپس خورشید در پس میندولوین فرو رفت و تابش بی‌نظیر آن آسمان را یکسره آکند، چندان که تپه‌ها و کوهها تو گویی رنگ خون گرفت؛ آتش بر رودخانه پرتو انداخت، علف‌زار په‌له‌نور در آستانهٔ شب به رنگ سرخ درآمد. و در آن ساعت، نبرد عظیم دشت گوندور پایان گرفته، و حتی یک تن از دشمنان نیز در محدودهٔ حلقهٔ راماس زنده برجای نمانده بود. همه به قتل رسیدند، جز کسانی که به سوی مرگ یا به سوی غرق شدن در کف‌های سرخ‌رنگ رودخانه می‌گریختند. معدود کسانی پایشان به مورگول یا موردور رسید؛ و به سرزمین هارادریم‌ها فقط قصه‌هایی از سرزمین‌های دور: شایعهٔ خشم و دهشت گوندور.

آراگورن و ائومر و ایمراهیل سواره به سوی دروازه‌های شهر

بازگشتند، و اینک در ورای شادی یا اندوه، خستگی بر ایشان چیره گشته بود. این سه هیچ آسیبی ندیده بودند، چه، بخت و اقبال‌شان چنین بود، و مهارت و زور بازوشان، و به هنگام خشم کمتر کسی را یارای آن بود که در برابرشان ایستادگی کند، یا با ایشان رودررو شود. اما بسیاری دیگر مجروح یا معلول یا مرده بر روی دشت افتاده بودند. تبرها تن فورلونگ را هنگامی که تنها و بی‌اسب کارزار می‌کرد، شکافته بود؛ و دویلین اهل مورتوند و برادرش، هر دو هنگام یورش به سوی *موماکیل*‌ها و هدایت کمانداران برای هدف گرفتن چشمان آن جانوران هیولا صفت از نزدیک، در زیر پا جان داده بودند. نه هیرولوین زیباروی به پینات گلین بازگشت، نه گریم‌بولد به گریم‌اسلید،[1] و نه هالباراد، تکاور قوی‌پنجه به سرزمین‌های شمالی. به خاک افتادگان کم نبودند، سرشناس یا ناشناس، فرمانده یا سرباز؛ چه، نبردی عظیم بود و روایت کامل آن را هیچ قصه‌ای باز نگفته است. پس مدت‌های مدید پس از آن خنیاگری در روهان پشته‌های ماندبورگ را در ترانه‌اش چنین سرود:

*از طنین شاخ‌ها در میان تپه‌ها شنیدیم،*
*برق شمشیرها در پادشاهی جنوبی.*
*توسن‌ها به تاخت روانهٔ سرزمین سنگی شدند،*
*به سان باد سحرگاهی. شعلهٔ جنگ برافروخت.*
*آنجا تئودن از پای درآمد، در اوج اقتدار،*

---

1. Grimslade

و هرگز به تالارهای زرین و مرغزارهای سبز
در دشت‌های شمالی بازنگشت،
فرمانروای والامقام سپاه. هاردینگ و گوت‌لف
دون‌هره و دوروین، گریم‌بولد دلاور،
هیرفارا و هروبرند، هورن و فاسترد،
جنگیدند و در سرزمینی دوردست به خاک افتادند:
در پشته‌های ماندبورگ زیر خاک آرمیدند
با هم‌رزمان خویش، بلندپایگان گوندور.
هیرلوین زیباروی به تپه‌های ساحلی
و فورلونگ پیر به دره‌های پرگل
هیچ‌گاه پیروزمندانه بازنگشتند؛ کمانداران بلندقامت،
دروفین و دویلین، آب‌های تاریک سرزمین خویش
دریاچه‌های مورتوند را در زیر سایه‌های کوهستان بازندیدند.
مرگ، سحرگاه و در پایان روز
مهتر و کهتر را در ربود. اینک دیرزمانی است که خفته‌اند
در زیر سبزه‌های گوندور، بر ساحل رودخانه بزرگ.
نخست به سان اشک‌های غم‌بار، با برقی نقره‌فام،
و سپس به رنگ سرخ غلتید آب خروشان:
کف‌ها با تابش غروب رنگ خون گرفت؛
همچنان که کوه‌های آتش پیغام‌رسان در شامگاه می‌سوخت؛
ژالهٔ سرخ راماس اخور را فرو پوشید.

# فصل ۷

## تل هیزم مرده سوزان دنه‌تور

وقتی سایهٔ تاریک از برابر دروازه عقب نشست، گندالف هنوز بی‌حرکت بر اسب نشسته بود. اما پی‌پین گویی که باری عظیم را از روی دوشش برداشته باشند، از جا برخاست؛ و ایستاد و به صدای شاخ‌ها گوش داد و به خیال او انگار دلش از شادی می‌خواست بترکد. و سال‌های سال پس از آن هیچ وقت نمی‌شد که نفیر شاخی را از دورها بشنود و اشک از چشمش سرازیر نشود. ولی حال یک باره مأموریت خودش را به خاطر آورد و جلو دَوید. در آن لحظه گندالف تکانی به خود داد و با شدوفکس حرف زد. و در صدد این بود که از دروازه بیرون بزند.

پی‌پین فریاد زد: «گندالف، گندالف!» و شدوفکس مکثی کرد.

گندالف گفت: «تو اینجا چه کار می‌کنی؟ قانون شهر این نیست کسانی که جامهٔ سیاه و نقره‌ای پوشیده‌اند توی ارگ بمانند، مگر زمانی که فرمانرواشان اجازهٔ رفتن بدهد؟»

پی‌پین گفت: «اجازه‌اش را داده. فرمانروا مرخصم کرد. ولی من می‌ترسم. یک اتفاق وحشتناک آن بالا افتاده. فکر می‌کنم فرمانروا عقل‌اش را از دست داده. می‌ترسم خودش را بکشد و همین‌طور هم فارامیر را. نمی‌توانی کاری بکنی؟»

گندالف از لای دروازه بیرون را نگاه کرد، و از هم اکنون صدای فزایندهٔ نبرد را روی دشت‌ها شنید. مشت‌اش را گره کرد. گفت: «باید بروم و سوار سیاه همین نزدیکی‌هاست و هنوز بلا بر سرمان نازل می‌شود. وقت ندارم.»

پی‌پین فریاد زد: «ولی فارامیر! او نمرده، اما اگر کسی جلو آنها را نگیرد، زنده‌زنده می‌سوزانندش.»

گندالف گفت: «زنده زنده بسوزاندش؟ داستان چیست؟ زود باش بگو!»

پی‌پین گفت: «دنه‌تور رفته به مقابر و فارامیر را هم با خودش برده و می‌گوید که همه باید بسوزند و نمی‌خواهد منتظر بشود، و دست به کار شده‌اند که هیزم تل کنند تا او و همین طور هم فارامیر را رویش بسوزانند. آدم‌هایش را فرستاده که چوب و روغن بیاورند. من هم قضیه را به برگوند گفتم، ولی می‌ترسم جرأت نکند محل نگهبانی‌اش را ترک کند: نوبت نگهبانی او است. به هر حال چه کاری از دستش برمی‌آید؟» به این ترتیب پی‌پین داستان خودش را بیرون ریخت و با دراز کردن دست‌های لرزانش زانوی گندالف را لمس کرد. نمی‌توانی فارامیر را نجات بدهی؟»

گندالف گفت: «شاید بتوانم؛ ولی در این صورت می‌ترسم دیگران کشته شوند. چاره چیست، چون کس دیگری نیست که به دادش برسد. از این قضیه بوی شر و اندوه می‌آید. دشمن آن‌قدر نیرومند است که حتی در دل پایگاه‌ها، به ما ضربه می‌زند: چون این ارادهٔ اوست که به کار افتاده.»

پس وقتی که تصمیم‌اش را گرفت به سرعت وارد عمل شد؛ و

پی‌پین را برداشت و جلوی خود گذاشت و چیزی به شدوفکس گفت و او را برگرداند. تق‌وتق از خیابان‌های شیب‌دار میناس تی‌ریت بالا رفتند، و در این اثنا هیاهوی جنگ در پس پشت اوج گرفت. مردان در همه جا نومیدی و وحشت را کنار می‌گذاشتند و دست به سلاح می‌بردند و خطاب به هم فریاد می‌زدند: «روهان آمده است!» فرماندهان بانگ برمی‌داشتند و گردان‌ها بسیج می‌شدند؛ بسیاری از هم اکنون به سوی دروازه پیش می‌رفتند.

در راه به امیر ایمراهیل برخوردند و او با صدای بلند خطاب به آنان گفت: «اینک کجا می‌روید میتراندیر؟ روهیریم‌ها مشغول نبرد در دشت‌های گوندور هستند! باید تمام افرادی را که یافت می‌شوند یک جا جمع کنیم.»

گندالف گفت: «نه تنها به تک‌تک افراد نیاز پیدا می‌کنی که نیرو هم کم می‌آوری. شتاب کن. به محض این که بتوانم می‌آیم. اما مأموریتی در ارتباط با فرمانروا دنه‌تور دارم که معطل نمی‌توان گذاشت. فرماندهی را در غیاب فرمانروا بر عهده بگیر!»

روی به راه نهادند و همچنان که بالا می‌رفتند و به ارگ نزدیک می‌شدند، وزش باد را بر چهرهٔ خود احساس کردند و پرتو صبح را در دوردست دیدند، پرتویی که در آسمانِ جنوب بر روشنایی آن می‌افزود. اما این موضوع از ترس این که مبادا دیر کنند و اتفاقات شومی در انتظارشان باشد، امید اندکی به همراه می‌آورد.

گندالف گفت: «تاریکی دارد برطرف می‌شود، اما هنوز سخت روی شهر را گرفته.»

در دروازهٔ ارگ به هیچ نگهبانی برنخوردند. پی‌پین امیدوارنه‌تر گفت: «پس برگوند رفته است.» پیچیدند و جاده‌ای را که به درِ بسته منتهی می‌شد، در پیش گرفتند. در چارتاق باز بود، و دربان دراز به دراز مقابل آن افتاده بود. او را کشته و کلیه‌هایش را برده بودند.

گندالف گفت: «کار دشمن را می‌بینی! او عاشق چنین افعالی است: جنگ دوست با دوست؛ وفاداری در سردرگمی دل‌ها دچار نفاق شده.» از اسب فرود آمد و به شدوفکس فرمود که به اصطبل خود باز گردد. گفت: «دوست عزیز، تو و من باید خیلی وقت پیش در میدان می‌تاختیم، اما امور دیگری موجب تأخیر من می‌شود. ولی هر وقت صدایت زدم به سرعت بیا!»

از در گذشتند و جادهٔ پیچان پرشیب را در پیش گرفتند. روشنایی هر دم افزون‌تر می‌شد و ستون‌های بلند و پیکره‌های حجاری شدهٔ کنار راه همچون ارواح خاکستری آهسته‌آهسته پشت سر می‌ماند.

ناگهان سکوت شکست، و صدای فریاد و چکاچاک شمشیرها را از آن پایین شنیدند: چنین صداهایی از زمان بنا شدن شهر در آن اماکن مقدس شنیده نشده بود. سرانجام به رات دینن رسیدند و به سوی تالار کارگزاران شتافتند که در گرگ و میش، در زیر سقف گنبدی‌اش با هیبت نمودار بود.

گندالف فریاد زد: «دست بازدارید! دست بازدارید!» و به سوی پلکانِ سنگیِ جلوی در شتافت. «دست از این دیوانگی بازدارید!»

چه، خادمان دنه‌تور شمشیر و مشعل به دست آنجا ایستاده بودند؛ اما روی بالاترین پله در زیر هشتی، برگوند ملبس به جامهٔ سیاه و نقره‌ای نگهبانان، تک و تنها ایستاده و راه در را بر ایشان بسته بود. دو

تن از ایشان هم اکنون به ضرب شمشیر او افتاده بودند و با خون خود حریم را می‌آلودند؛ دیگران نفرین‌اش می‌گفتند و او را یاغی و خائن به ارباب می‌خواندند.

در این اثنا که گندالف و پی‌پین پیش می‌دویدند، از داخل تالار مردگان صدای دنه‌تور را شنیدند که فریاد می‌زد: «بشتابید، بشتابید! مطابق فرمانم عمل کنید! این خیانت‌پیشه را برایم بکشید! یا من خود باید دست به کار شوم؟» دری که برگوند با دست چپ خویش بسته نگاه داشته بود ناگهان به زور باز شد، و آنجا در پشت سر او، فرمانروای شهر بلند و مخوف ایستاد؛ برقی همچون شعلهٔ آتش در چشمش زبانه می‌کشید و شمشیری آخته در دست داشت.

اما گندالف از پله‌ها بالا جست و سربازان از سر راه او به کناری افتادند و چشمان خود را پوشاندند؛ چه، ورود او همانند ورود نوری سفید به مکانی تاریک بود، و با خشمی بسیار از راه رسیده بود. دستش را بلند کرد و به ضرب آن شمشیر از مشت دنه‌تور بیرون پرید و پشت سر او در تاریکی تالار به زمین افتاد؛ و دنه‌تور حیرت‌زده از برابر گندالف عقب نشست.

ساحر گفت: «این چه کاری است سرورم؟ تالارهای مردگان جای آدم‌های زنده نیست. و پیکارِ مقابلِ دروازه برای ما بس نیست که سربازان در این اماکن مقدس با هم مصاف می‌دهند؟ نکند پای دشمن به رات دینن هم باز شده؟»

دنه‌تور گفت: «از چه هنگام فرمانروای گوندور موظف است پاسخگوی پرسش‌های تو باشد؟ مگر من حق فرمان دادن به خادمان خود را ندارم؟»

گندالف گفت: «داری. اما وقتی فرامینِ تو بوی دیوانگی و پلیدی می‌دهد، ممکن است دیگران با ارادهٔ تو از در مخالفت درآیند. پسرت فارامیر کجاست؟»

دنه‌تور گفت: «درون آرامگاه خفته است و می‌سوزد؛ از هم اکنون می‌سوزد. آتش در جسم او کرده‌اند. اما طولی نخواهد کشید که همه چیز خواهد سوخت. غرب شکست خورده است. همه چیز طعمهٔ آتش خواهد شد و کار یکسره خواهد گشت. خاکستر! خاکستر و دود که باد آن را خواهد پراکند.»

آنگاه گندالف با دیدن جنونی که بر او چیره گشته بود، از بیم آن که دنه‌تور از هم اکنون مرتکب کاری شوم شده باشد پیشاپیش برگوند و پی‌پین راه خود را به زور گشود و در همان حال دنه‌تور پس نشست تا آن که در کنار صفه داخل مقبره ایستاد. اما آنجا فارامیر را آرمیده بر روی صفه در رویای تب‌آلودش یافتند. هیزم در زیر صفه و نیز گرداگرد آن تا ارتفاعی زیاد توده شده بود و همه از جمله جامه‌های فارامیر و ملحفه‌ها، یکسره آغشته به روغن بود؛ اما هنوز هیمه‌ها را آتش نزده بودند. آنگاه گندالف توان خود را که در اندرونش پنهان بود، آشکار کرد، آن توانایی که به سانِ فروغِ قدرتِ او در زیر ردای خاکستری‌اش پنهان گشته بود. بر روی هیمه‌ها جست و مرد بیمار را به آسانی برداشت و دوباره پایین پرید و او را به سوی در برد. ولی تا چنین کرد فارامیر ناله سر داد و پدرش را صدا زد.

دنه‌تور مانند کسی که از حالت خلسه بیرون آید تکانی به خود داد و آتش چشمانش فرو مرد و گریست؛ و گفت: «پسرم را از من جدا مکنید! مرا صدا می‌زند.»

گندالف گفت: «تو را صدا می‌زند، اما با وجود این نمی‌توانی نزد او بیایی، چه، او باید در آستانهٔ مرگ طالب شفا باشد، و ای بسا که آن را نیابد. در صورتی که وظیفهٔ تو شرکت در جنگی است که شهر تو درگیر آن است، جایی که شاید مرگ در انتظارت باشد. دلِ خودت بر این امر گواه است.»

دنه‌تور گفت: «او دیگر بیدار نخواهد شد. جنگ بیهوده است.چرا باید در آرزوی این باشیم که زندگانی ما طولانی‌تر شود؟ چرا نباید در کنار هم به استقبال مرگ برویم؟»

گندالف پاسخ داد: «کارگزار گوندور این اختیار را به تو نداده‌اند که ساعت مرگ خود را تعیین کنی. تنها پادشاهانِ کافرکیشِ تحتِ سلطهٔ نیروی تاریکی چنین می‌کردند و از روی غرور و نومیدی خود را می‌کشتند و برای راحت‌تر کردن مرگ خود، بستگان خویش را به هلاکت می‌رساندند.» سپس از آستانهٔ در گذشت و فارامیر را از تالار مرگبار بیرون آورد. و او را روی همان تابوتی قرار داد که وی را با آن به آنجا آورده بودند، و اکنون در هشتی قرار داشت. دنه‌تور از پی او آمد و لرزان ایستاد و با حسرت به چهرهٔ پسرش نگریست. و او لحظه‌ای، در آن اثنا که همه ساکت و بی‌حرکت بودند و رنج فرمانروا را می‌نگریستند، مردد ماند.

گندالف گفت: «بیا! ما در تنگناییم. هنوز کارهای بسیاری هست که از دست تو ساخته است.»

آنگاه دنه‌تور به یک باره خندید. بار دیگر بلند و مغرور ایستاد، و به سرعت به سوی صفه بازگشت و از روی آن بالشی را برداشت، بالشی که سرش پیش‌تر روی آن آرمیده بود. سپس به آستانهٔ در بازگشت و

پوشش را کنار زد، و اینک در میان دستانش پلان‌تیری قرار داشت! و وقتی آن را بالا گرفت، در نظر کسانی که به آن می‌نگریستند، گفتی با تب و تابی درونی شروع به درخشیدن کرد، چندان که صورت تکیدهٔ فرمانروا با پرتوی سرخ روشن شد، و چنین می‌نمود که این چهره را از سنگ خاره تراشیده‌اند، چهره‌ای تیز با سایه‌های سیاه، اشرافی، مغرور و دهشتناک. چشمانش درخشید.

بانگ زد: «غرور و نومیدی! تو می‌پنداشتی که چشمان برج سفید کور است؟ نه، ابله خاکستری من بیش از آنچه می‌دانی دیده‌ام. چه، امید تو جهالت توست، پس برو و در شفا دادن بکوش! پیش برو و بجنگ! چه نخوتی. چند صباحی در میدان نبردی کوچک ممکن است پیروزی نصیب‌ات شود و اما در برابر قدرتی که اکنون سر برمی‌آورد، از فتح خبری نیست. تا کنون فقط نخستین انگشت دست او به سوی این شهر دراز شده است. شرق یکسره به راه افتاده. و حتی اکنون این باد امیدت که تو را می‌فریبد، ناوگانی را با بادبان‌های سیاه در آندوین رو به بالا پیش می‌راند. غرب شکست خورده است. اینک هنگام رخت بربستن همهٔ کسانی است که نمی‌خواهند برده باشند.»

گندالف گفت: «چنین اندرزهایی به راستی که پیروزی دشمن را حتمی می‌کند.»

دنه‌تور خندید: «پس امیدوار باش! من تو را نیک نمی‌شناسم میتراندیر؟ امید تو این است که به جای من فرمانروایی کنی، و از پس پرده، هر تاج و تختی را در شمال، جنوب یا غرب اداره کنی. من ضمیر تو و سیاست‌های تو را خوانده‌ام. آیا خبر ندارم به هافلینگی که اینجاست فرمان داده‌ای سکوت اختیار کند؟ این که او را به اینجا

آورده‌ای تا در خود خلوتگاه من به جاسوسی مشغول باشد؟ و با این حال در گفتگوهایمان، نام و مقصود همهٔ همراهان تو را دریافته‌ام. پس! تو می‌خواهی با دست چپ مرا مدتی کوتاه به عنوان سپر در برابر موردور به کارگیری و با دست راست این تکاور شمال را برای جانشینی من پیش بکشی.

«اما حرف من با تو این است گندالف میتراندیر، بازیچه دست تو نمی‌شوم! من کارگزاری از خاندان آناریون هستم. حاضر نیستم که به مقامِ پیشکارِ خرفتِ فردی تازه به دوران رسیده تنزل کنم. حتی اگر ادعای او بر من اثبات شود، حتی اگر تبار او به کسی جز ایزیلدور نرسد. در برابر چنین فردی سر فرود نخواهم آورد، در برابر آخرین بازماندهٔ خاندانی گسسته که مدت‌هاست از فرمانروایی و عظمت ساقط شده‌اند.»

گندالف پرسید: «پس اگر کارها بر وفق مراد تو بود چه شیوه‌ای را درپیش می‌گرفتی؟»

دنه‌تور پاسخ داد: «همان شیوه‌ای که در تمام طول زندگی‌ام درپیش گرفته بودم، و پدرانم پیش از من به روزگار خود درپیش گرفته بودند: در صلح و آرامش فرمانروای شهر بودن و وانهادن تخت به پسری پس از خود، پسری که سرور خود باشد، نه نوچهٔ ساحران. اما اگر تقدیر این را از من دریغ می‌کند، پس هیچ چیز نمی‌خواهم: نه زندگی محقر، نه عشقی دو نیم شده، نه آبرویی کاستی گرفته.»

گندالف گفت: «به گمان من کارگزاری که وفادارانه مسئولیت خود را تحویل می‌دهد، عشق یا آبرویش نقصان نمی‌گیرد. و دست‌کم نباید فرصت را از کف پسرت بربایی، در حالی که مرگ او هنوز جای شک و

شبهه دارد.»

با شنیدن این حرف چشمان دنه‌تور بار دیگر درخشید و سنگ را زیر بغل زد و دشنه‌اش را بیرون کشید و شلنگ‌انداز به سوی تابوت حمله‌ور شد. اما برگوند پیش جست و خود را در برابر فارامیر قرار داد.

دنه‌تور فریاد زد: «پس چنین است! تو پیش‌تر نیمی از عشق پسرم را ربوده بودی و اکنون دل‌های شهسواران مرا نیز ربوده‌ای، چنان که آنان سرانجام پسرم را به تمامی از من خواهند دزدید. اما دست‌کم در این مورد تاب مقاومت در برابر ارادهٔ مرا نخواهید داشت: این که خود، فرجام کار خویش را رقم بزنم.»

خطاب به خادمانش فریاد زد: «به این سو بیایید! بیایید اگر همه یکسره بزدل و جبون نیستید!» دو تن از خادمان از پله‌ها بالا دویدند. مشعلی را از چنگ یکی از خادمان بیرون کشید و دوباره به سوی تالار دوید. قبل از آن که گندالف بتواند مانع او شود، مشعل را میان هیمه‌ها انداخت و هیمه‌ها بی‌درنگ گروگر غرش‌کنان شعله‌ور شدند.

آنگاه دنه‌تور بر روی صفه جست و در حالی که آتش و دود احاطه‌اش کرده بود، عصای کارگزاریش را که زیر پای او افتاده بود، برداشت و آن را روی زانو شکست. و تکه‌های عصا را به درون آتش پرت کرد و خم شد و روی صفه دراز کشید و پلان‌تیر را با هر دو دست روی سینه‌اش نگاه داشت. و از آن پس همیشه می‌گفتند که اگر کسی در آن سنگ بنگرد، اگر چنانچه صاحب اراده‌ای قوی نباشد تا آن را متوجه هدفی دیگر کند، تنها دو دست سالخورده را می‌بیند که در آتش خشک شده‌اند.

گندالف اندوهگین و منزجر صورتش را برگرداند و در را بست.

لحظه‌ای متفکرانه و ساکت در هشتی ایستاد، و در این اثنا کسانی که بیرون بودند غرش آزمندانهٔ آتش را در درون تالار می‌شنیدند. و سپس دنه‌تور فریادی بلند کشید و سپس دیگر سخنی نگفت، و چشم فانیان دیگر هرگز به او نیافتاد.

گندالف گفت: «چنین درمی گذرد دنه‌تور پسر اکتلیون.» سپس رو به برگوند و خادمان فرمانروا کرد که مات و مبهوت آنجا ایستاده بودند. «و چنین درمی‌گذرد روزگار گوندوری که شما می‌شناختید؛ خواه خوب یا بد، این روزگار به پایان رسیده است؛ کار من در اینجا به پایان رسیده؛ اما حال بگذارید همهٔ خصومت‌های مابین شما کنار گذاشته شود، چه، این خصومت‌ها تدبیر دشمن و نتیجهٔ ارادهٔ او بود. شما در برابر وظایف متضادی قرار گرفته بودید که در آن دخالتی نداشتید. اما شما خادمان فرمانروا فکر کنید، اگر به سبب سرپیچی برگوند نبود، اطاعت کورکورانهٔ شما موجب می‌گشت که فارامیر، فرماندهٔ برج سفید نیز اکنون سوخته باشد.

«دوستان‌تان را که از پای درآمده‌اند از این مکان ناخوشایند بیرون ببرید. و ما فارامیر، کارگزار گوندور را به جایی خواهیم برد که بتواند در آرامش بیارمد، و یا اگر چنانچه تقدیر اوست، در آرامش بمیرد.»

آنگاه گندالف و برگوند تابوت را برداشتند و او را به سوی شفاخانه‌ها بردند و در همان حال پی‌پین با سری آویخته از پشت سر می‌آمد. اما خادمان فرمانروا همچون مردمان بهت‌زده در تالار مردگان خیره ایستاده بودند؛ و به محض آن که گندالف به انتهای رات دینن رسید، صدایی مهیب برخاست. وقتی پس پشت را نگریستند، دیدند که

گنبد تالار ترک برداشت و دود از آن بیرون زد؛ و سپس با صدای رُمبیدن و غرش سنگ بر روی لهیب آتش، فرو ریخت؛ اما شعله‌هایی که هنوز فروکش نکرده بود، در میان ویرانه‌ها می‌رقصید و به نوسان درمی‌آمد. آنگاه خادمان وحشت‌زده پا به فرار گذاشتند و از پی گندالف روان شدند.

سرانجام به در کارگزاران رسیدند و برگوند اندوهگین به کلیددار نگریست. گفت: «از این عمل خود تا ابد پشیمان خواهم بود، اما جنون شتاب بر من مستولی شده بود و او گوش نمی‌داد و به روی من تیغ کشیده بود.» آنگاه کلیدی را که به زور از مرد به هلاکت رسیده گرفته بود، بیرون آورد و در را بست و آن را قفل کرد. گفت: «کلید اکنون باید تحویل فرمانروا فارامیر بشود.»

گندالف گفت: «در غیاب فرمانروا، امیرِ دول آمروت عهده‌دار امور است، اما از آنجا که او در اینجا حضور ندارد، من باید کلید را می‌گرفتم و به دستور من کلید را بردار و در حفاظت از آن بکوش، تا شهر دوباره به نظم و نسق پیش بازگردد.»

اینک دوباره وارد حلقه‌های فوقانی شهر شدند و در روشنایی صبحگاه راه شفاخانه‌ها را در پیش گرفتند؛ و اینها عبارت از خانه‌هایی زیبا بودند و مختص پرستاری از کسانی که به طرزی وخیم بیمار می‌شدند، اما اکنون آنها را برای مراقبت از مجروحین جنگ یا افراد مشرف به مرگ آماده کرده بودند. شفاخانه‌ها نرسیده به دروازهٔ ارگ، در محدودهٔ حلقهٔ ششم و نزدیک دیوار جنوبی قرار داشتند و گرداگرد آنجا را باغ و مرغزاری پوشیده از درخت احاطه کرده بود و جای دیگری از

این دست در تمام شهر یافت نمی‌شد. معدود زنانی که اجازه ماندن در میناس تی‌ریت را یافته بودند، در آنجا اقامت داشتند، چه، در امور شفادادن، یا یاری کردن طبیبان کارآزموده بودند.

اما به محض آن که گندالف و همراهان او در حال حمل تابوت به در اصلی خانه‌ها رسیدند، فریادی مهیب را شنیدند که از دشت مقابل دروازه بلند شد و به طرزی تیز و گوشخراش تا آسمان بالا رفت و گذشت و در باد خاموش شد. فریادی چنان دهشت‌بار بود که همه لحظه‌ای بی‌حرکت ایستادند، و با این حال وقتی گذشت، چنان امیدوارانه روحیه گرفتند که از هنگام فرا رسیدن تاریکی مشرق سابقه نداشت؛ و به نظرشان رسید که روشنایی وضوح بیشتری گرفت و خورشید از میان پارگی ابرها تابش خود را آغاز کرد.

اما چهرهٔ گندالف عبوس و افسرده بود و به برگوند و پی‌پین فرمود که فارامیر را به شفاخانه‌ها برسانند، و خود از بارویی که در آن نزدیکی قرار داشت بالا رفت؛ و آنجا همانند یک پیکرهٔ سنگیِ سفید در زیر نور آفتاب نودمیده ایستاد و بیرون را نگریست. و با بصیرتی که به او اعطاء شده بود تمام رخدادها را دید؛ و وقتی ائومر از صف مقدم کارزار بیرون راند و در کنار کسانی ایستاد که در میدان به خاک افتاده بودند، آهی کشید و دوباره شنل‌اش را دور خود پیچید و از دیوار پایین آمد. و برگوند و پی‌پین وقتی از خانه‌ها بیرون آمدند، او را در حالی که مقابل در ایستاده بود به حال تفکر یافتند.

به او نگاه کردند، و او زمانی ساکت بود. سرانجام شروع به حرف زدن کرد. گفت: «دوستان عزیز و شما همهٔ مردم این شهر و سرزمین‌های غربی! وقایع مشهور و مایهٔ اندوه فراوان روی داده است.

باید بگرییم یا شاد باشیم؟ در کمال ناباوری فرمانده دشمنان ما نابود شده است، و شما طنین آخرین فریاد نومیدانه‌اش را شنیده‌اید. اما بی‌خسارات و لطمات جانگزای نرفته است. و اگر جنون دنه‌تور نبود، می‌توانستم مانع از وقوع آن شوم. پس دست دشمن ما تا بدین حد دراز بوده است! افسوس! اما اکنون درمی‌یابیم که چگونه ارادهٔ او توانسته است در قلب خود شهر وارد شود.

«هر چند کارگزاران می‌پنداشتند که این رازی است مکتوم در میان خود آنان، من از مدت‌ها پیش می‌دانستم که اینجا در برج سفید، چنان که در اورتانک، یکی از هفت سنگ محفوظ مانده است. دنه‌تور در روزگاری که هنوز عقل او بر جا بود، با آگاهی از محدودیت‌های توانایی خود، نه جسارت استفاده از آن را داشت و نه جرأت به مبارزه طلبیدن سائورون را. اما خرد او رو به نقصان گذاشت؛ و به گمان من هنگامی که خطر بیشتر قلمرو او را تهدید کرد، در سنگ نگریست و فریب خورد: حدس می‌زنم از زمان عزیمت بورومیر بارها چنین کرد. او بزرگ‌تر از آن بود که تحت سلطهٔ ارادهٔ قدرتِ شوم درآید و کمابیش فقط چیزهایی را می‌دید که آن قدرت به او اجازهٔ دیدنش را می‌داد. و خبری که به دست می‌آورد، بی‌شک غالباً در خدمت فرمانروای تاریکی بود؛ باری تصویری که از قدرت عظیم موردور به او نشان دادند، یاس را در دل او تشدید کرد تا آن که عقل و شعورش زایل شد.»

پی‌پین گفت: «حالا چیزی را که برایم این‌قدر عجیب بود، می‌فهمم!» و همچنان که حرف می‌زد، با به یاد آوردن خاطراتش لرزید. «فرمانروا اتاقی را که فارامیر آنجا خوابیده بود ترک کرد؛ و وقتـــی که برگشت برای اولین بار به خیالم رسید که عوض شده، پیــر

و شکستـــه شده.»

برگوند گفت: «درست در همان ساعتی که فارامیر را به برج آوردند، خیلی از ما نور عجیبی را در اتاق فوقانی دیدیم. اما آن نور را پیش‌تر نیز دیده بودیم، و مدت‌ها در شهر شایع بود که فرمانروا در ضمیرش گاه و بی‌گاه با دشمن خود دست و پنجه نرم می‌کند.»

گندالف گفت: «افسوس! پس حدس من درست بود. چنین بود که ارادهٔ سائورون وارد میناس تی‌ریت شد؛ و چنین است که من اینجا معطل شده‌ام. و هنوز مجبورم اینجا بمانم، چه به زودی مسئولیت‌های دیگری بر عهده‌ام قرار خواهد گرفت که منحصر به مراقبت از فارامیر نمی‌شود.

«اکنون باید آن پایین به پیشواز کسانی بروم که از راه رسیده‌اند. منظره‌ای در دشت دیدم که برایم بسیار دلخراش بود و واقعه‌ای اندوه‌بارتر از این هنوز ممکن است در راه باشد. همراهم بیا پی‌پین! اما تو برگوند، باید به ارگ بازگردی و سرنگهبان را در جریان وقایع بگذاری. به گمانم این وظیفهٔ اوست که تو را از نگهبانی معاف کند؛ اما به او بگو که اگر نظر مرا می‌خواهد، باید تو را به شفاخانه‌ها بفرستد تا نگهبانی و خدمت فرمانده‌ات را بکنی، و وقتی بیدار شد، کنارش باشی - تا تقدیر چه باشد. چه، او به دست تو از آتش نجات یافت. اکنون برو! من به زودی باز می‌گردم.»

با گفتن این حرف برگشت و همراه پی‌پین به سوی شهر تحتانی پایین رفت. و همچنان که شتابان به راه خود می‌رفتند، باد بارانی خاکستری را آورد و آتش‌ها یکسره خاموش شدند، و دودی عظیم در مقابل آنها بالا رفت.

# فصل ۸

## شفاخانه‌ها

اشک و خستگی، همچنان که به دروازهٔ ویران میناس تی‌ریت نزدیک می‌شدند پرده‌ای بر چشمان پی‌پین کشیده بود. او به ویرانه‌ها و قتل و کشتاری که آن دور و اطراف را یکسره پوشانده بود، کمتر توجه داشت. آتش و دود و بوی تعفن فضا را آکنده بود؛ چه، بسیاری از منجنیق‌ها و نیز اجساد کشتگان را سوزانده یا درون گودال‌های آتش ریخته بودند، و انبوه لاشهٔ هیولاهای عظیم‌الجثهٔ جنوب، نیم‌سوخته یا با دست و پای شکسته بر اثر پرتاب سنگ یا با چشم‌هایی که تیر تیراندازان دلیر مورتوند بر آن نشسته بود، دیده می‌شد. بارش رگبار مدتی بود که بند آمده بود، و خورشید در آسمان می‌درخشید؛ اما دود غلیظ نیم‌سوزها شهر تحتانی را یکسره در خود گرفته بود.

از هم‌اکنون مردان تقلاکنان می‌کوشیدند تا راهی از میان ضایعات نبرد بگشایند؛ و اکنون عده‌ای با تخت‌های روان از دروازه بیرون می‌آمدند. ائووین را آرام بر روی بالش‌های نرم خواباندند، اما پیکر شاه را با پارچهٔ زربفت بزرگی پوشاندند، و مشعل به دست، گرداگرد او راه افتاند، و شعلهٔ مشعل‌های رنگ پریده در زیر نور خورشید در مقابل باد می‌لرزید.

تئودن و ائووین بدین سان وارد شهر گوندور شدند و همهٔ کسانی که این دو را دیدند کلاه از سر برگرفتند و تعظیم کردند؛ و آنان از میان خاکستر و دود حلقهٔ سوخته گذشتند و راه خود را از خیابان‌های سنگی به سوی بالا ادامه دادند. در نظر مری این صعود یک عمر طول کشید، سفری بی‌معنی در رویایی نفرت‌انگیز، رفتن و رفتن به سوی مقصدی تیره و تار که حافظه از به یاد سپردن آن عاجز می‌ماند.

روشنایی مشعل‌ها آهسته پیشاپیش او لرزید و خاموش شد و او در تاریکی گام برمی‌داشت؛ و با خود اندیشید: «اینجا نقبی است که به یک مقبره منتهی می‌شود؛ تا ابد آنجا خواهیم ماند.» اما ناگهان صدایی زنده وارد رویای او شد.

«به، مری! شکر که پیدایت کردم!»

نگاهش را بالا آورد و مه از برابر دیدگانش اندکی کنار رفت. پی‌پین آنجا بود! روبه‌روی هم داخل کوچه‌ای تنگ و باریک قرار داشتند، اما جز خودشان کس دیگری داخل کوچه نبود. چشمانش را مالید.

گفت: «شاه کجاست؟ همین طور هم ائووین؟ سپس پایش سکندری خورد و روی پلهٔ درگاهی نشست و دوباره شروع به گریستن کرد.

پی‌پین گفت: «آنها رفته‌اند بالا، به ارگ. به خیالم همین طور سرپا خوابت برده و راه را عوضی پیچیده‌ای. وقتی دیدیم که تو همراهشان نیستی، گندالف فرستادم تا دنبالت بگردم. مری بیچارهٔ عزیزم! چقدر خوشحالم از این که دوباره می‌بینمت! اما خیلی خسته‌ای، نمی‌خواهم با حرف زدن عذابت بدهم. ولی بگو ببینم بلایی که سرت نیامده، مجروح که نیستی؟»

مری گفت: «نه، راستش نه، فکر نمی‌کنم. ولی نمی‌توانم دست راستم را تکان بدهم، پی‌پین، یعنی از وقتی به او ضربه زدم. و شمشیرم مثل یک تکه چوب به‌کلی سوخت و از بین رفت.»

چهرهٔ پی‌پین نگران بود. گفت: «خوب، بهتر است تا می‌توانی سریع همراهم بیایی. ای کاش می‌توانستم خودم بلندت کنم و ببرم. صلاح نیست که بیشتر از این راه بروی. اصلاً نباید می‌گذاشتند که راه بروی؛ اما باید ببخشی‌شان. این‌قدر چیزهای هولناک توی شهر اتفاق افتاده مری، که یک هابیت بیچارهٔ از گرد جنگ رسیده را خیلی آسان نادیده می‌گیرند.»

مری گفت: «همیشه از اقبال بد نیست که نادیده بگیرندش. همین الآن که مرا نادیده گرفتند ــ نه، نه، حرفش را نمی‌توانم بزنم. کمکم کن، پی‌پین! دوباره چشمم دارد سیاهی می‌رود، بازویم یخ کرده.»

پی‌پین گفت: «پسر، مری، تکیه بده به من! حالا راه بیافت! قدم به قدم. زیاد دور نیست.»

مری گفت: «برایم مراسم تدفین برگزار می‌کنید؟»

پی‌پین گفت: «راستش را بخواهی، نه!» و سعی کرد تا لحنش دلگرم‌کننده باشد، هر چند دلش زیر فشار ترس و تأسف قرار داشت. «نه، داریم می‌رویم به شفاخانه‌ها.»

از کوچه‌ای که در میان ساختمان‌های بلند و دیوار بیرونی حلقهٔ چهارم قرار داشت بیرون آمدند و دوباره مسیر خیابان اصلی را در پیش گرفتند که به طرف ارگ بالا می‌رفت. قدم به قدم پیش رفتند، در حالی که مری مثل کسی که در خواب باشد تلوتلو می‌خورد و زیر لب چیزهایی می‌گفت.

پی‌پین فکر کرد: «هیچ وقت نمی‌توانم به آنجا برسانمش، هیچ کس نیست کمکم کند؟ نمی‌توانم اینجا رهایش بکنم.» درست در این اثنا در نهایت تعجب پسری را دید که دوان‌دوان از پشت سر رسید، و وقتی گذشت، پی‌پین، برگیل پسر برگوند را شناخت.

فریاد زد: «آهای، برگیل! کجا داری می‌روی؟ خوشحالم از این که دوباره می‌بینمت، و این که هنوز زنده‌ای!»

برگیل گفت: «باید به دو فرمانی را به طبیبان برسانم. نمی‌توانم بایستم.»

پی‌پین گفت: «نایست! ولی به آنهایی که آن بالا هستند بگو که یک هابیت بیمار همراه من است، یک *پِریان*[1]، متوجهی که، از نبرد برگشته. فکر نمی‌کنم بتواند تا آنجا راه برود. اگر میتراندیر آنجاست، از این پیغام خوشحال می‌شود.» برگیل به دویدن ادامه داد.

پی‌پین فکر کرد: «بهتر است اینجا منتظر بشوم.» پس گذاشت که مری روی سنگفرش خیابان جایی که تکه‌ای از نور خورشید بر آن افتاده بود، آهسته فرود آید، و سپس خودش هم در کنار او نشست و سر مری را روی دامانش گذاشت. تن و دست و پای او را آرام لمس کرد، و دست دوستش را در دست خود گرفت. دست راست مری هنگام تماس سرد می‌نمود.

طولی نکشید که خود گندالف در جست‌وجوی آنها از راه رسید. روی مری خم شد و پیشانی‌اش را نوازش کرد؛ سپس او را با احتیاط از روی زمین برداشت. گفت: «او را باید با جلال و افتخار به این شهر

1. *Perian*

می‌آوردند. خوب بهای اعتمادی را که به او داشتم پرداخته است؛ چون اگر الروند تسلیم نظر من نمی‌شد، هیچ کدام از شما به این سفر نمی‌آمدید؛ و آن وقت پلیدی‌های این روزگار فجیع‌تر از آن می‌شد که هست.» آهی کشید. «و باری، این هم مسئولیت دیگری بر دوش من، در حالی که در همهٔ این مدت نبرد به شکلی برابر ادامه دارد.»

پس فارامیر و ائووین و مریادوک سرانجام در شفاخانه‌ها بستری شدند؛ و خوب در آنجا تحت مراقبت قرار گرفتند. زیرا اگر چه حکمت قدیم در روزگار پسین از اوج کمال خود فرود آمده بود، طبیبان گوندور هنوز در شفا دادن زخم و جراحت، و نیز بیماری‌هایی از آن قبیل که مردمان فانیِ شرقِ دریا به آن مبتلا می‌شدند، استاد و کارآزموده بودند. به استثنای پیری. زیرا برای درد پیری هیچ علاجی نیافته بودند؛ و در حقیقت طول عمر ایشان چندان کاستی گرفته بود که فقط اندکی بیش از طول عمر دیگر مردمان بود و کسانی که سن و سال‌شان در کمال تندرستی از یکصد تجاوز می‌کرد، انگشت‌شمار بودند، مگر در خاندان‌های نژاده. اما اینک صناعت و دانش آنان راه به جایی نمی‌برد؛ چه، عدهٔ بیماران مبتلا به نوعی ناخوشی که شفا نمی‌یافت، بسیار بود؛ و این بیماری به سایهٔ سیاه موسوم بود، زیرا از نزگول نشأت می‌گرفت. کسانی که به آن مبتلا بودند آهسته به خوابی فرو می‌رفتند که هردم عمیق‌تر می‌شد و سپس تن به خاموشی و نوعی سرمای مهلک می‌دادند، و اینچنین می‌مردند. و به گمان پرستاران این ناخوشی، هافلینگ و بانوی روهان را بیش از هر کس دیگری رنجه می‌داشت. هنوز آن دو، گاه و بی‌گاه همچنان که صبح سپری می‌شد، در خواب نجواکنان سخن می‌گفتند؛ و مراقبان، به امید فهم چیزی که آنان را در

پی بردن به آسیب یاری کند، یکسره به حرف‌ها گوش می‌سپردند. لیکن طولی نکشید که سقوط در تاریکی را آغاز کردند، و وقتی خورشید به جانب غرب گرایید، سایه‌ای اندوه‌بار بر روی چهرهٔ آن دو خزید. اما فارامیر همچنان در تبی می‌سوخت که فروکش نمی‌کرد.

گندالف غمگسارانه از بالین این یک به بالین دیگری می‌رفت و مراقبان شنیده‌های خود را برای او نقل می‌کردند. و روز بدین ترتیب سپری شد. و نبرد بزرگ در بیرون با دگرگون شدن امیدها و خبرهای عجیب همچنان ادامه یافت؛ و گندالف منتظر و گوش به زنگ ماند و پیش نرفت؛ تا آن که سرانجام غروبِ سرخ یکسره آسمان را پر کرد، و روشنایی از پنجره‌ها بر روی چهرهٔ بی‌روح بیماران افتاد. آنگاه به گمان کسانی که آنجا ایستاده بودند، در آن روشنایی، چهره‌ها تو گویی با بازگشت تندرستی نرم‌نرمک برافروختند، اما این چیزی جز فریبِ امید نبود.

آنگاه پیرزنی یورت[1] نام، ارشد زنانی که در آن خانه به خدمتگزاری مشغول بودند، نگاهی به چهرهٔ زیبای فارامیر انداخت و گریست، چه، همهٔ مردم او را دوست می‌داشتند. و گفت: «افسوس از او که بمیرد! ای کاش پادشاهان در گوندور بودند، چنان که گویا روزی روزگاری چنین بوده است! زیرا در امثال و حکم آمده است: *دستان پادشاه، دستان شفابخش است*. و شاه حقیقی را از آنجا می‌توان شناخت.»

گندالف که آنجا ایستاده بود، گفت: «بادا که مردمان سخنان تو را دیرزمانی به یاد بسپارند، یورت! چه، این سخنان سرشار از امید است.

---

1. Ioreth

ای بسا به راستی که پادشاهی به گوندور بازگشته است؛ مگر تو خبرهای عجیبی را که به شهر رسیده است، نشنیده‌ای؟»

پیرزن پاسخ داد: «من آن‌قدر به این و آن مشغول بوده‌ام که اعتنایی به این قیل و قال‌ها نکنم. امیدم همه این است که این اهریمنانِ جانی وارد این خانه نشوند و آرامش بیماران را بر هم نزنند.»

آنگاه گندالف با شتاب بیرون رفت، و از هم‌اکنون آتش در آسمان می‌سوخت و رو به خاموشی می‌گذاشت، و تپه‌های نهان‌سوز محو می‌شدند و شامگاهِ خاکستری‌رنگ بر روی دشت‌ها می‌خزید.

اینک به محض آن که خورشید پایین رفت، آراگورن و ائومر و ایمراهیل با فرماندهان و شهسواران به شهر نزدیک شدند؛ و وقتی به مقابل دروازه رسیدند، آراگورن گفت:

«خورشید را بنگرید که در آتشی عظیم غروب می‌کند! این نشانهٔ پایان و زوال بسیاری چیزهاست، و تغییری در سیر وقایع عالم. اما ادارهٔ این شهر و کشور سال‌های سال بر عهدهٔ کارگزاران بوده است و من از این بیم دارم که اگر ناخوانده وارد شوم این امر موجب پدید آمدن شبهه و منازعه شود، چیزی که تا وقتی این جنگ ادامه دارد، اتفاق افتادن آن صلاح نیست. نه وارد شهر خواهم شد، و نه دعوی خود را طرح خواهم کرد، تا آن که معلوم شود از ما یا موردور کدامین پیروز خواهد شد. مردان خیمه‌های مرا بر روی دشت برپا خواهند کرد، و من اینجا در انتظار خوش‌آمدگویی فرمانروای شهر خواهم ماند.»

اما ائومر گفت: «تو از هم اکنون درفش پادشاهان را بالا برده‌ای و نشانهٔ خاندان الندیل را به نمایش گذاشته‌ای. آیا تاب می‌آوری که این

چیزها را به چالش بخوانند؟»

آراگورن گفت: «نه، اما به گمانم هنوز زمان موعود فرا نرسیده است؛ و من با کسی جز دشمن و خادمان او قصد کشمکش ندارم.»

آنگاه امیر ایمراهیل گفت: «اگر نظر یکی از خویشان فرمانروا دنه‌تور را در خصوص این موضوع جویا باشید، گفته‌های شما سرورم خردمندانه است. او با اراده و بلندنظر، اما پیر است؛ و خلق و خوی او از هنگامی که پسرش از پا افتاده، عجیب شده است. با این حال اجازه نمی‌دهم که شما همچون گدایان بر در بمانی.»

آراگورن گفت: «مگو همچون گدایان، بگو همچون فرماندهانِ تکاوران که به شهرها و خانه‌های سنگی خو نکرده‌اند.» و فرمان داد که درفش او را جمع کنند؛ و ستارهٔ پادشاهی شمالی را برگرفت و آن را برای نگهداری به پسران الروند سپرد.

آنگاه امیر ایمراهیل و ائومر اهل روهان او را ترک گفتند. و از میان شهر و هیاهوی مردم گذشتند و به سوی ارگ بالا رفتند؛ و به جست‌وجوی کارگزار وارد تالار برج شدند. لیکن جایگاه او را خالی یافتند، و در مقابل شاه‌نشین، تئودن، شاه سرزمین چابک‌سواران بر روی بستری تشریفاتی آرمیده بود؛ و دوازده مشعل و دوازده قراول، متشکل از شهسواران روهان و گوندور گرداگرد او را گرفته بودند. و آویزهای تخت به رنگ سبز و سفید بود، اما بر روی شاه تا به سینهٔ او، پارچهٔ زربفت بزرگی کشیده و روی آن شمشیر آختهٔ او را گذاشته و سپرش را در زیر پایش قرار داده بودند. روشنایی مشعل‌ها، همچون آفتاب بر روی پاشش فواره، روی موهای سفید او می‌درخشید، اما

چهرهٔ او زیبا و جوان می‌نمود، جز این که آرامشی در چهره‌اش دیده می‌شد که دور از دسترسِ جوانی بود؛ و به نظر می‌رسید که خوابیده است.

پس از آن که مدتی ساکت در کنار شاه ایستادند، ایمراهیل گفت: «کارگزار کجاست؟ و همین طور نیز میتراندیر؟»

و یکی از نگهبانان پاسخ داد: «کارگزار گوندور در شفاخانه‌هاست.»

ولی ائومر گفت: «بانو ائووین، خواهرم کجاست؟ چه، بی‌تردید او باید در کنار شاه آرمیده باشد و نه با احترام و شکوهی کمتر! چه جایی را به او اختصاص داده‌اند؟»

و ایمراهیل گفت: «اما بانو ائووین هنگامی که او را به اینجا می‌آوردند هنوز زنده بود. نمی‌دانستی؟»

آنگاه دل ائومر ناگهان غیرمنتظره مالامال از امید شد، و همراه آن نیش نگرانی و بیم از نو در دلش سر برداشت چندان که دیگر چیزی نگفت، اما برگشت و به سرعت تالار را ترک گفت؛ و امیر از پی او روان گشت. و وقتی بیرون آمدند شب از راه رسیده بود و ستاره‌های زیادی در آسمان دیده می‌شد. و اینک گندالف! که پای پیاده می‌آمد و کسی ملبس به شنل خاکستری همراه او بود؛ و در برابر درهای شفاخانه‌ها به هم برخوردند. به استقبال او رفتند و گفتند: «ما در جست‌وجوی کارگزار هستیم و سربازان می‌گویند که او در این خانه است. آیا جراحتی برداشته؟ و بانو ائووین، او کجاست؟»

و گندالف پاسخ داد: «ائووین آن داخل آرمیده است، و نمرده، اما در آستانهٔ مرگ قرار دارد. اما فرمانروا فارامیر چنان که شنیده‌اید با تیری اهریمنی زخمی شده و کارگزار اکنون اوست؛ چه، دنه‌تور جهان را وداع

گفته و خانهٔ او به خاکستر تبدیل شده.» و با شنیدنِ داستانی که باز گفت، دل‌هاشان از اندوه و حیرت مالامال گشت.

اما ایمراهیل گفت: «پس پیروزی ما اینچنین از شادمانی عاری شده است، و اگر گوندور و روهان در یک روز از وجود فرمانروایان خود محروم شده‌اند، این پیروزی بسیار تلخ به دست آمده. ائومر روهیریم‌ها را رهبری می‌کند. در این میان چه کسی بر شهر حکمرانی خواهد کرد؟ نباید به دنبال فرمانروا آراگورن بفرستیم؟»

و مرد شنل‌پوش به زبان آمد و گفت: «او آمده است.» و وقتی قدم به زیر نورِ فانوسِ آستانهٔ در گذاشت دیدند که او آراگورن است و از روی زره، شنل خاکستری لورین را به خود پیچیده، و هیچ نشانهٔ دیگری جز گوهر سبزرنگ گالادریل بر آن نیست و گفت: «من آمدم، چون گندالف از من خواهش کرد که چنین کنم. اما من در حال حاضر کسی نیستم جز فرماندهٔ دونه‌داین از آرنور؛ و فرمانروای دول آمروت بر شهر حکمرانی خواهد کرد تا فارامیر بیدار شود. اما پیشنهاد من این است که گندالف در روزهای آتی و در مواجهه با دشمن، همه ما را راهبری کند.» و آنان روی این موضوع توافق کردند.

سپس گندالف گفت: «اجازه بدهید در آستانهٔ در نمانیم، چرا که وقت تنگ است. بگذار وارد شویم! زیرا که تنها امید بیماران بستری در خانه، آمدن آراگورن است. یورت زن خردمند گوندور چنین گفت: *دستان پادشاه دستان شفابخش است، و شاه حقیقی را از اینجا باز خواهند شناخت.*

آنگاه آراگورن اول از همه وارد شد و دیگران از پی او وارد شدند. و

آنجا در آستانهٔ در دو نگهبان ملبس به جامه‌های ارگ ایستاده بودند؛ یکی از این دو تن بلندقامت بود، اما دیگری کمابیش قد و قواره پسربچه‌ها را داشت؛ و با دیدن آنان شگفت‌زده و خوشحال به صدای بلند بانگ برداشت.

«استرایدر! چقدر عالی! من حدس زدم تویی که سوار کشتی‌های سیاه می‌آیی. ولی آنها یک‌بند فریاد می‌زدند دزدهای *دریایی* و حرفم را گوش نمی‌کردند، چطور این کار را کردی؟»

آراگورن خندید و هابیت را با دست بلند کرد. گفت: «واقعاً چه دیدار مسرت‌بخشی! ولی برای گفتن قصهٔ مسافران وقت نداریم.»

اما ایمراهیل خطاب به ائومر گفت: «باید با پادشاهـــان خـــود چنیـــن سخن بگوییم؟ به هر حال شاید او با نامی دیگر تاج بر ســـر بگـــذارد!»

و آراگورن با شنیدن سخن او برگشت و گفت: «حقیقت امر نام من به زبان برین باستان الفسار است، گوهر الفی، و احیاکننده[1]»: و گوهر سبزی را که روی سینه‌اش بود، بالا آورد. اما استرایدر نام خاندان من خواهد بود، اگر زمانی این خاندان بنیاد نهاده شود. در زبان برین چندان هم بی‌مسمی نیست، و نام من و نام همهٔ وارثان شخص من *تلکونتار*[2] خواهد بود.»

و با گفتن این حرف وارد خانه شدند؛ و وقتی به سوی اتاق‌هایی راه افتادند که در آنها از بیماران مراقبت به عمل می‌آمد، گندالف اعمال قهرمانانهٔ ائووین و مریادوک را بازگو کرد. گفت: «من زمان درازی بر

---

1. Renewer	2. Telcontor

بالین آنها ایستاده بودم، و آنها ابتدا در خواب قبل از این که در تاریکی مرگبار فرو روند، زیاد حرف می‌زدند. و نیز موهبت دیدن بسیاری از چیزهای دور از دید، به من اعطاء شده است.»

آراگورن نخست به بالین فارامیر و سپس بانو ائووین و آخر از همه به بالین مری رفت. وقتی به چهرهٔ بیماران نگریست و بیماری ایشان را دید، آهی کشید. گفت: «اینک باید همهٔ آن مهارت و قدرتی را که به من عطا شده است به کار گیرم - ای کاش الروند اینجا بود، چه او مهتر همهٔ مردم ماست، و قدرت او عظیم‌تر است.»

و ائومر با دیدن اندوه و نیز خستگی او گفت: «یقیناً نخست باید استراحت کنی و لااقل چیزی بخوری؟»

ولی آراگورن پاسخ داد: «نه، زیرا برای این سه تن و بیش از همه برای فارامیر زمان سپری می‌شود. شتاب تمام لازم است.»

سپس یورت را فراخواند و گفت: «شما در این خانه اندوختهٔ گیاهان شفابخش دارید؟»

زن پاسخ داد: «آری، سرورم؛ اما به گمانم آن‌قدر نیست که نیاز همهٔ مجروحان را برطرف کند. لیکن یقیناً نمی‌دانم که از کجا می‌توان داروهای بیشتری تهیه کرد؛ چه، هر گونه تدبیری در این روزگار دهشت‌بار با این آتش و حریق و عدهٔ اندک پیک‌ها و جاده‌هایی که مسدود است راه به جایی نمی‌برد. اکنون روزهای بی‌شمار از هنگامی که کشتی‌ها بار از لوسارناخ به بازار رسانده‌اند، می‌گذرد! اما مطمئنم که شما عالی‌جناب نیز می‌دانید ما در این خانه با آنچه داریم هر چه از دست‌مان برآید می‌کنیم.»

آراگورن گفت: «هنگامی که ببینم در این باره قضاوت می‌کنم. اما از

یک نظر نیز در مضیقه هستیم. از نظر زمان برای سخن گفتن. آیا *آتلاس* داری؟»

زن پاسخ داد: «نمی‌دانم سرورم، دست کم مطمئنم که با این نام نداریم. می‌روم و از استاد گیاهان طبی می‌پرسم؛ او همهٔ نام‌های قدیمی را می‌داند.»

آراگورن گفت: «آن را برگ *شاهان* نیز می‌گویند؛ و شاید تو آن را با این نام بشناسی، چه مردم روستایی در روزگار پسین آن را به این نام می‌خوانند.»

یورت گفت: «آه آن علف را می‌گویید! اگر عالی‌جناب از همان نخست این نام را می‌فرمودند، به ایشان عرض می‌کردم. نه، مطمئنم که از آن برگ نداریم. از چه جهت می‌پرسید، من هرگز نشنیده‌ام که این برگ خاصیت زیادی داشته باشد؛ و واقع امر را بخواهید هرگاه که در بیشه به این گیاه برمی‌خوردیم، به خواهرانم می‌گفتم: «چه نام عجیبی دارد، و من در شگفتم که چرا آن را به این اسم می‌خوانند؛ چه، اگر من شاه بودم، گیاهان شاداب‌تر در باغم می‌داشتم. با این حال وقتی آن را له می‌کنی رایحه‌ای خوش دارد، این طور نیست؟ اما شاید خوش کلمه‌ای مناسب نباشد: شاید دلنشین به مقصود نزدیک‌تر باشد.»

آراگورن گفت: «فی‌الواقع دلنشین. و اینک زن، اگر فرمانروا فارامیر را دوست داری همانگونه که در زبان‌آوری شتاب می‌ورزی، بدو و اگر شده، حتی یک برگ شاهان در شهر برایم پیدا کن.»

گندالف گفت: «و اگر نه، من به همراه یورت سوار بر ترک به لوسارناخ خواهم تاخت و او مرا نه به نزد خواهرانش، بلکه به بیشه‌ها

خواهد برد. و شدوفکس به او معنی شتاب را خواهد آموخت.»

وقتی یورت رفت، آراگورن به دیگر زنان فرمود که آب گرم کنند. آنگاه دست فارامیر را در یک دست گرفت و دست دیگرش را بر پیشانی مرد بیمار گذاشت. پیشانی‌اش خیس عرق بود؛ اما هیچ حرکــت یا نشانه‌ای از فارامیر دیده نشد، و انگار به دشواری نفس می‌کشیــد.

آراگورن رو به گندالف کرد و گفت: «نزدیک است که تمام کند. اما سبب آن زخم نیست. نگاه کنید! جراحت بهبود یافته است. اگر همان‌طور که شما گمان می‌بردی تیر نزگول به او اصابت کرده بود، همان شب می‌مرد. خیال می‌کنم این جراحت در نتیجـهٔ تیـر جنوبی‌هــا بوده است. چه کسی آن را بیرون کشید؟ آن را نگه داشته‌انــد؟»

ایمراهیل گفت: «من آن را بیرون کشیدم و زخم را بستم. اما تیر را نگاه نداشتم، چون کارهای بسیاری برای انجام دادن وجود داشت. تیر، آن طور که به یاد دارم از آنهایی بود که جنوبی‌ها به کار می‌برند. ولی به اعتقاد من آن را از سایه‌های بالای سر انداخته بودند، چه در غیر این صورت تب و بیماری او قابل فهم نیست؛ زیرا زخم عمیق و مهلک نبود. تعبیر شما در خصوص این مطلب چیست؟»

«خستگی مفرط، غصهٔ خُلق و خوی پدر، زخم، و بالاتر از همه نَفَسِ سیاه. او مردی با اراده است، چه، او پیش از آن که راهی نبرد در آن سوی دیوارهای بیرونی شود، در معرض سایه قرار گرفته بود. در آن هنگام که او می‌جنگید و می‌کوشید تا پایگاه خود را نگاه دارد، احتمالاً

تاریکی آهسته آهسته بر روی او خزیده است. ای کاش که من می‌توانستم خود را زودتر به اینجا برسانم!»

بی‌درنگ پس از آن، استاد گیاهان طبی وارد شد. گفت: «عالی‌جناب درخواست گیاهی را کرده‌اید که نام روستایی آن برگ *شاهان* است، و در زبان نجیب‌زادگان آن را *آتلاس* می‌نامند، و یا کسانی که اندکی از لسان والینوری[1] سررشته دارند...»

آراگورن گفت: «آری من خواستم، و چنانچه مقداری از این برگ را داشته باشید، برایم اهمیتی ندارد که اکنون آن را *آسه‌آ آرانیون*[2] می‌نامید یا برگ *شاهان*.»

مرد گفت: «مرا عفو کنید سرورم، می‌بینم شما فقط فرماندهی جنگی نیستید و استاد حکمت‌اید. اما افسوس! قربان، از این گیاه در شفاخانه‌ها که مختص مراقبت از مجروحان یا بیماران وخیم است، یافت نمی‌شود. چه، این گیاه را خواصی نیست که بر ما شناخته باشد، جز برای معطرکردن هوای نامطبوع، یا برای زدودن کسالت‌های گذرا. البته مگر این که شما به شعرهای روزگار قدیم اعتنا کنید، شعرهایی که زنانی از قبیل یورتِ نیکِ ما، بی‌آن که معنی آنها را بدانند تکرارشان می‌کنند.

*هنگامی که نفس سیاه می‌دمد*
*و سایهٔ مرگ فزونی می‌گیرد*

---

1. Valinorean 2. Asëa aranion

*و روشنایی یکسره رخت برمی‌بندد،*
*بیا آتلاس! آتلاس بیا!*
*زندگی برای آنها که جان می‌سپارند*
*در ید پادشاه است!*

به گمانم چیزی نیست جز شعری بی‌مایه که در حافظهٔ پیرزنان تحریف شده است. معنی آن را، اگر چنانچه معنایی داشته باشد، به داوری خودتان وامی‌گذارم. اما مردمان پیر هنوز دم‌کردهٔ این علف را برای معالجهٔ سردرد به کار می‌برند.»

گندالف فریاد زد: «پس به نام شاه برو و پیرمردی بیاب حکمت او کمتر و خردش بیشتر، پیرمردی که اندکی از آن گیاه در خانه‌اش یافت شود!»

اکنون آراگورن در کنار فارامیر زانو زد و دست بر پیشانی او گذاشت. و کسانی که شاهد این صحنه بودند احساس کردند که نوعی تلاش عظیم در جریان است. چه، چهرهٔ آراگورن از خستگی به زردی گرایید؛ و او گاه و بی‌گاه نام فارامیر را صدا زد، و هر بار ضعیف‌تر از بار پیش، به نحوی که انگار خود آراگورن از آنان دور می‌شد و قدم در نوعی وادی تاریک می‌گذاشت و کسی را که گم شده بود، صدا می‌زد.

سرانجام برگیل دوان‌دوان وارد شد و شش برگ را پیچیده در دستمالی با خود آورد. گفت: «قربان این هم برگ شاهان، ولی متأسفانه تازه نیست. دست‌کم دو هفته پیش آن را چیده‌اند. امیدوارم به درد بخورد، می‌خورد قربان؟» سپس با نگاه کردن به فارامیر سر به

گریستن گذاشت.

آراگورن لبخند زد. گفت: «به درد خواهد خورد. بدترین بخش کار سپری شده است. بمان و آسوده باش!» سپس دو برگ را برداشت و روی دست خود قرار داد و بر آنها دمید و آنگاه آنها را سایید، و الساعه رایحه‌ای تند و خوش اتاق را آکند و تو گویی که هوا خود از رخوت بیرون آمد و گر گرفت و شادمان غل زد. و او سپس برگ‌ها را داخل کاسه آبی ریخت که از آن بخار برمی‌خاست و برای او آورده بودند، و بی‌درنگ دل‌ها یکسره روشن شد. چه، عطری که به مشام هر یک رسید، به سان خاطرهٔ صبح‌های شبنم‌زده بود در سرزمین خورشید تابان، سرزمینی که جهانِ زیبا در بهار چیزی نیست مگر نوعی خاطرهٔ گذرا از آن. ولی آراگورن مثل کسی که تجدید قوا کرده باشد، همچنان که کاسه را در مقابل چهرهٔ خواب‌آلود فارامیر گرفته بود، چشمانش متبسم شد.

یورت به زنی که در کنارش ایستاده بود، گفت: «چه خوب! چه کسی می‌توانست باور کند؟ این علف بهتر از آن است که می‌پنداشتم. مرا یاد گل‌های سرخ ایملوت ملوی[1] می‌اندازد، زمانی که هنوز دختربچه بودم، و هیچ شاهی نمی‌توانست بهتر از این را بخواهد.»

ناگهان فارامیر تکانی خورد و چشمانش را گشود، و به آراگورن که روی او خم شده بود، نگاه کرد؛ و برقی از آگاهی و عشق در چشمانش افروخته شد و آهسته لب به سخن گشود. «سرورم، مرا خواندی. آمدم. شاه چه فرمانی می‌دهد؟»

---

1. Imloth Melui

آراگورن پاسخ داد: «دیگر قدم به قلمرو سایه‌ها مگذار. بیدار شو! تو خسته‌ای. لختی بیاسای، و روزه بگشای و وقتی بازگشتم آماده باش.»

فارامیر گفت: «باشد، سرورم. چون کیست که وقتی شاه بازگشته است بی‌مصرف در جایی بیافتد؟»

آراگورن گفت: «پس فعلاً بدرود. باید به سراغ کسانی بروم که به من نیاز دارند.» و همراه گندالف و ایمراهیل حجره را ترک گفت؛ اما برگوند و پسرش ناتوان از مهار شادمانی خود، آنجا ماندند. پی‌پین وقتی از پی گندالف راه افتاد و در را پشت سر خود بست، شنید که یورت شگفت‌زده می‌گوید:

«شاه! شنیدید؟ مگر من نگفتم؟ نگفتم دستان شفابخش!» و به زودی خبر این که شاه به راستی به میان آنان آمده و پس از جنگ شفا آورده است، از خانه به بیرون درز کرد؛ و خبرها در شهر پیچید.

اما آراگورن به بالین ائووین آمد و گفت: «اینک جراحتی وخیم و ضربه‌ای سخت را شاهدیم. از بازوی شکسته چنان که مقتضی است ماهرانه مراقبت به عمل آمده، و اگر نیروی زندگی در او باشد، در زمان مقرر بهبود خواهد یافت. دست شکسته، دستی که است که سپر را نگه می‌داشته؛ اما بیماری عمدتاً از دستی ناشی می‌شود که شمشیر می‌زده. این دست اگر چه نشکسته اما انگار جان ندارد.

«افسوس! چه، ائووین با خصمی وارد کارزار شده که ذهن و جسم وی توانایی رویارویی با او را نداشته، و کسانی که در برابر چنین دشمنی سلاح برمی‌گیرند، اگر که نخواهند خود این ضربه آنان را به نابودی بکشاند باید که سخت‌تر از فولاد باشند. چه تقدیر شومی بود این که ائووین را در این راه قرار داد. زیرا او دختری است زیبا، زیباترین

بانو از نسل ملکه‌ها. و با این حال نمی‌دانم که از او چه بگویم. هنگامی که نخستین بار چشمم به او افتاد و پی به اندوه او بردم، به نظرم رسید که گلی سفید دیدم، راست قامت و مغرور، زیبا همچون سوسن، و با این حال دانستم که جنمی سخت دارد و تو گویی که صنعت‌گران الف او را از فولاد ساخته‌اند. یا شاید زمهریری شیرهٔ گیاه را منجمد کرده بود، و چنان ایستاده بود چون عنب‌الثعلب، جلوه‌اش بدان سان زیبا، اما سرمازده و طولی نمی‌کشید که می‌افتاد و خشک می‌شد؟ بیماری او بسیار پیش‌تر از امروز شروع شده بود، چنین نیست ائومر؟»

ائومر پاسخ داد: «من در شگفتم که چرا از من می‌پرسی، سرورم. چه، من تو را در این امر، چنان که در همهٔ امور دیگر بی‌تقصیر می‌دانم؛ اما به یاد ندارم که خواهر من ائووین پیش از آن که نخستین بار چشمش به تو بیافتد هیچ سرمایی بر او کارگر افتاده باشد. او در روزگار مارزبان و فریفتگی شاه مراقب و نگران بود و من نیز با او در این نگرانی سهیم بودم؛ و او با ترسی فزاینده از شاه پرستاری می‌کرد. اما این امر موجب نشد که این بلا بر سر او بیاید!»

گندالف گفت: «دوست عزیزم تو به کار اسبان و امور لشکری و دشت‌های آزاد مشغول بودی؛ اما او که در جسم زنی متولد شده بود، صاحب دل و جرأتی بود که کم از دل و جرأت تو نداشت. با این حال تقدیر او این بود که کمر به خدمت مردی پیر ببندد، مردی که او را همچون پدر دوست می‌داشت، و نظاره‌گر سقوط شاه در نوعی خرفتی توأم با بی‌آبرویی و پستی باشد؛ و این نقش را برای خودش خفت‌بارتر از نقش عصایی می‌دانست که شاه به آن تکیه می‌زد.

«فکر می‌کنی که مارزبان فقط در گوش‌های تئودن زهر می‌کرد؟

*پیر خرفت! خانهٔ انورل چیست جز طویله‌ای با بام گالی‌پوش که راهزنانْ آنجا در میان بوی تعفن باده گساری می‌کنند و توله‌هاشان روی زمین در میان سگ‌ها می‌لولند؟* این سخنان را پیش از این شنیده‌ای؟ ساروماِن آنها را بر زبان آورد، معلم مارزبان. هر چند تردیدی ندارم که مارزبان در خانه این مضامین را در اصطلاحاتی فریبنده‌تر می‌پیچید. سرورم، اگر عشق خواهرت به تو و ارادهٔ معطوف به وظیفه‌اش بر لبان او مهر نمی‌گذاشت، چنین چیزهایی را می‌شنیدی که از این لب‌ها می‌گریزند. اما کیست که بداند او در تنهایی، در شب بیداری‌های اندوهبار، هنگامی که تمام زندگی‌اش انگار منقبِض می‌گشت، و دیوارهای خلوتگاهش، قفسی برای زندانی کردن موجودی وحشی در اندرون، بر گردش بسته می‌شد، با تاریکی چه می‌گفت؟»

آنگاه ائومر سکوت اختیار کرد، و به خواهرش نگریست، و تو گویی از نو به تمام روزهای زندگی گذشته‌شان اندیشید. اما آراگورن گفت: «من نیز چیزی را که تو دیدی، دیدم ائومر. اندک غم و غصه‌هایی در میان اتفاقات شوم این جهان برای دل یک مرد تلخ‌تر و مصیبت‌بارتر از نظاره‌گرِ عشقِ بانویی زیبا و دلیر بودن است که نمی‌توان آن را پاسخ گفت. اندوه و تأسف از هنگامی که او را در دون‌هارو نومید برجا گذاشتم و به سوی جاده‌های مردگان راندم، مرا به حال خود نگذاشته؛ و هیچ نگرانی در آن راه به اندازهٔ این نگرانی که چه ممکن است بر سر او بیاید، همیشه حی و حاضر نبود. با این حال ائومر به تو می‌گویم که عشق او به تو بسیار حقیقی‌تر از عشق او به من است؛ چه، او تو را دوست می‌دارد و می‌شناسد؛ اما او در من به چیزهایی پوچ و تصورات خویش عشق می‌ورزد؛ به امید افتخار و کارهای کارستان و

سرزمین‌های دور از دشت‌های روهان.

«ممکن است قدرت شفا دادن جسم او، و قدرت فراخواندن وی از وادی تاریک در من باشد. اما او چشم به چه چیزی خواهد گشود؟ امید، یا نسیان، یا نومیدی، نمی‌دانم. و اگر چشم به نومیدی بگشاید، آنگاه خواهد مرد، مگر این که درمان دیگری از پی بیاید که من از آوردن آن عاجزم. افسوس! کرده‌های این دختر او را در زمرهٔ شهبانوان بسیار پرآوازه قرار داده است.»

آنگاه آراگورن خم شد و به چهرهٔ او نگریست، و به راستی که این چهره، همچون سوسنْ سفید و همچون زمهریر سرد، و همچون سنگی تراشیده سخت بود. اما آراگورن کمر خم کرد و پیشانی او را بوسید و آهسته او را فراخواند و گفت:

«ائوین، دختر ائوموند، برخیز! چرا که دشمن تو نابود شده است!»

ائووین تکان نخورد، اما اینک نفس‌های عمیق می‌کشید چندان که سینه‌اش در زیر پارچهٔ کتان ملحفه بالا و پایین می‌رفت. آراگورن بار دیگر دو برگ *آتلاس* را سایید و آن را داخل آبی ریخت که از آن بخار برمی‌خاست؛ و پیشانی‌اش و نیز بازوی راست او را که سرد و سست در زیر رانداز افتاده بود با آن شستشو داد.

سپس، خواه به سبب آن که آراگورن به راستی از نوعی قدرت فراموش‌شدهٔ وسترنس برخوردار بود، و یا خواه خطابش به بانو ائووین بود که بر ایشان کارگر می‌افتاد، همچنان که تأثیر خوش گیاه آهسته در حجره می‌گردید، در نظر کسانی که آن نزدیک ایستاده بودند، بادی سوزدار از پنجره به درون وزید، و این باد هیچ رایحه‌ای با خود نداشت، اما هوایی بود سراسر مفرح و پاکیزه و تازه و انگار که هیچ موجود

زنده‌ای در آن دم نزده بود و از کوه‌های بلند برف گرفتهٔ زیر سقف ستارگان، یا از سواحلِ نقره‌فامِ دوردست که دریای کف‌آلود آن را می‌شست، نوخاسته از راه رسیده بود.

آراگورن دوباره گفت: «بیدار شو، ائووین، بانوی روهان!» و دست راست او را به دست گرفت و آن را از جانی که به آن باز می‌گشت، گرم یافت. «بیدار شو! سایه رخت بربسته و تاریکی یکسره پاک شسته شده!» آنگاه دست او را در دست ائومر گذاشت و کنار کشید. گفت: «او را صدا بزن!» و بی‌صدا از حجره بیرون رفت.

ائومر غرق در اشک بانگ زد: «ائووین، ائووین!» ائووین چشمانش را گشود و گفت: «ائومر! چه مسرتی! زیرا گفتند که تو کشته شده‌ای. نه، این فقط صداهای شومِ خواب و خیال من بود. چه مدت است که خوابیده‌ام؟»

ائومر گرفت: «زیاد نیست، خواهرم. اما دیگر از آن میاندیش!»

دختر گفت: «من عجیب خسته‌ام. باید اندکی بیاسایم. ولی بگو چه خبر از فرمانروای سرزمین چابک‌سواران؟ دریغا! مگو که آنچه دیدم خواب و خیال بود؛ چرا که می‌دانم چنین نیست. چنان که پیش‌بینی می‌کرد، مرده است.»

ائومر گفت: «مرده است، اما به من فرمود که ائووین را، آن که عزیزتر از دخترم بود، وداع بگو. اکنون با جاه و جلال تمام در ارگ گوندور آرمیده است.»

دختر گفت: «چه غم‌انگیز است. و با این حال بسیار نیکوتر از زمانی است که در روزهای تیره و تار جرأت امیدواری به خود می‌دادم، روزهایی که به نظر می‌رسید جاه و جلال خانهٔ ائورل تا حد کلبهٔ

چوپانان کاستی گرفته. چه خبر از آجودان شاه، آن هافلینگ؟ ائومر تو باید او را به شهسواری روهان ارتقاء مقام بدهی، چه، او بسیار متهور است!»

گندالف گفت: «همین نزدیکی، در این خانه خوابیده است، و من به سراغ او می‌روم. ائومر مدتی اینجا خواهد ماند. اما تا تندرستی خود را باز نیافته‌اید از جنگ و محنت سخن مگویید. بسیار مایهٔ مسرت خاطر است که می‌بینم بانوی متهوری مثل تو بار دیگر چشم به سلامت و امید می‌گشاید!»

ائووین گفت: «به سلامتی؟ ممکن است چنین باشد. دست‌کم تا زمانی که زین خالی سواری افتاده در جنگ برای نشستن، و کارهایی برای انجام دادن هست. اما به امید؟ نمی‌دانم.»

گندالف و پی‌پین به اتاق مری آمدند و آنجا آراگورن را یافتند که کنار بستر ایستاده بود. پی‌پین فریاد زد: «بیچاره مری خودمان!» و دوید و کنار تخت ایستاد، چون به نظرش رسید که حال دوستش بدتر شده و رنگ چهره‌اش به زردی گراییده و انگار که بار غم سال‌ها بر روی او افتاده است؛ و ناگهان نوعی نگرانی از این که مری بمیرد بر او مستولی شد.

آراگورن گفت: «نگران نباش. به موقع رسیدم و صدایش کردم که برگردد. الآن خسته است و غصه‌دار، و به خاطر آن که جرأت کرده و به آن موجود مهلک ضربه زده، مثل بانو ائووین آسیب‌دیده. اما این لطمات به خاطر روح قوی و بشاشی که دارد به زودی التیام پیدا می‌کند. اندوه خود را فراموش نخواهد کرد؛ اما این اندوه بر قلب او

سایه نخواهد انداخت، بلکه او را خردمند خواهد ساخت.»

سپس آراگورن دست خود را بر سر مری گذاشت و آن را آرام از لابه‌لای پیچ و تاب موهای قهوه‌ای او گذراند و پلک‌های او را لمس کرد و او را به نام صدا زد. و وقتی رایحهٔ آتلاس مثل عطر باغ میوه، و خلنگ زاری که در زیر آفتاب پر از زنبوران عسل باشد در اتاق پیچید، مری ناگهان بیدار شد، و گفت:

«من گرسنه‌ام، ساعت چیست؟»

پی‌پین گفت: «الآن وقت شام گذشته؛ ولی به گمانم اگر بگذارند، می‌توانم چیزهایی برایت بیاورم.»

گندالف گفت: «چرا نگذارند؟ نه تنها غذا بلکه هر چیزی که این سوار روهان آرزویش را بکند، به شرط آن که در میناس تی‌ریت پیدا شود، شهری که اسم او را در آن محترم می‌شمارند.»

مری گفت: «چقدر عالی! پس اول دلم شام می‌خواهد و بعد از آن چپق.» و با گفتن این، صورتش در هم رفت. «نه، چپق نمی‌خواهم. خیال نمی‌کنم دیگر طرف دخانیات بروم.»

پی‌پین گفت: «چرا نروی؟»

مری آهسته پاسخ داد: «خوب. او مرده. همهٔ این ماجراها را یادم می‌اندازد. گفت متأسفم که هیچ وقت فرصت دست نداد تا با هم دربارهٔ دانش گیاهان طبی صحبت کنیم. این تقریباً آخرین چیزی بود که گفت. پی‌پین دیگر هیچ وقت نمی‌توانم بدون آن که یاد او، یاد آن روز بیافتم، چپق بکشم، آن روزی که سواره به ایزنگارد آمد و آن همه مؤدب بود.»

آراگورن گفت: «پس چپق‌ات را بکش و به یاد او باش! چون او

فردی دلرحم و شاهی بزرگ بود و به سوگندهای خود وفادار ماند؛ و از میان سایه‌ها در آخرین صبح آفتابی سر برزد. اگر چه تو مدت کوتاهی در خدمت او بودی، این دوره باید تا آخر عمر جزو خاطرات شاد و افتخارآمیز تو باقی بماند.»

مری لبخند زد. گفت: «خوب، پس اگر استرایدر چیزهای لازم را مهیا کند، چپقی می‌کشم و فکر می‌کنم. کمی از آن علف‌های عالی سارومان توی بار و بندیل‌ام داشتم، اما این که در گیرودار نبرد چه بلایی سرشان آمد، خاطر جمع نیستم.»

آراگورن گفت: «ارباب مریادوک، اگر خیال می‌کنی که من کوه‌ها و قلمرو گوندور را با آتش و شمشیر زیر پا گذاشته‌ام تا برای یک سرباز بی‌مبالات که اسباب و جهاز خود را دور می‌اندازد، علف بیاورم، سخت در اشتباه هستی. اگر کوله‌بار تو را پیدا نکرده‌اند، آن وقت مجبوری دنبال استاد گیاهان طبی این خانه بفرستی. و او به تو خواهد گفت نمی‌داند آیا این علفی که درخواست کرده‌ای خاصیتی هم دارد یا نه، اما عامیان به آن *علف مردان غرب* می‌گویند و اشراف‌زادگان *جالیناس*، و نام‌های دیگر را در زبان‌های عالمانهٔ دیگر یک به یک برخواهد شمرد و پس از افزودن چند بیت نیمه فراموش شده که معنی آنها را نمی‌فهمد، با کمال تأسف به اطلاع جنابعالی خواهد رساند که در این خانه از این علف موجود نیست، و تو را به حال خود خواهد گذاشت تا در مورد تاریخ السنه تأمل کنی. و من نیز باید الآن تو را به حال خود بگذارم. چون از زمانی که سواره از دون‌هارو عازم شدم تا به حال در رختخوابی مثل این نخوابیده‌ام، و از تاریکیِ قبل از سپیده تا به حال چیزی نخورده‌ام.»

مری دست او را گرفت و بر آن بوسه زد. گفت: «من خیلی متأسفم. بلافاصله برو! از آن شبی که با هم در بری آشنا شدیم همیشه اسباب زحمت تو بوده‌ایم. اما این رسم مردم ماست که در مواقعی مثل این حرف‌های غیرجدی بزنند و کمتر از آن چیزی که قصد دارند، بگویند. از پرگویی می‌ترسیم. وقتی که یک شوخی به جا نباشد آدم را از حرف‌های مناسبی که باید بزند پرت می‌کند.»

آراگورن گفت: «من این را خوب می‌دانم، وگرنه با تو مثل این رفتار نمی‌کردم. بادا که شایر همیشه پابرجا باشد!» و با بوسیدن مری بیرون رفت و گندالف نیز همراه او آنجا را ترک گفت.

پی‌پین همانجا ماند. گفت: «هیچ می‌شود کس دیگری را مثل او پیدا کرد؟ البته به استثنای گندالف. به گمانم آنها با هم قوم و خویش‌اند. الاغ عزیزم، کوله‌پشتی‌ات درست کنار تخت‌ات است، و وقتی به تو برخوردم پشت‌ات بود. البته در تمام این مدت آن را می‌دید. به هر حال من خودم هم خرت و پرت‌هایم را دارم. حالا زودباش! این هم برگ لانگ باتوم. بار بزن تا من بدوم و کمی غذا دست و پا بکنم. و بعد بیا کمی بی‌تکلف باشیم. افسوس! ما توک‌ها و برندی‌باک‌ها نمی‌توانیم زیاد در اوج‌ها زندگی کنیم.»

مری گفت: «نه، من یکی نمی‌توانم. در هر حال هنوز نمی‌توانم. اما پی‌پین، دست کم می‌توانیم آنها را ببینیم و به آنها احترام بگذاریم. به گمانم بهتر است اول چیزی را دوست داشته باشی که با دوست داشتن تو جفت و جور درمی‌آید: باید از جایی شروع کنی و ریشه بدوانی، و خاک شایر عمیق است. و با این حال چیزهایی عمیق‌تر و

چیزهایی بلندمرتبه‌تر وجود دارد؛ و یک باغبان اگر این‌ها وجود نداشته باشند نمی‌تواند به اصطلاح خودش در صلح و آرامش به باغش برسد، حالا می‌خواهد از وجودشان باخبر باشد یا بی‌خبر. خوشحالم که چیزهایی در این مورد می‌دانم. ولی نمی‌دانم چرا دارم مثل این حرف می‌زنم. آن علف کجاست؟ در ضمن چپق‌ام را اگر نشکسته از کوله‌ام دربیاور.»

آراگورن و گندالف اکنون به سراغ سرپرست شفاخانه‌ها رفتند و به او توصیه کردند که فارامیر و ائووین بمانند و چندین و چند روز با دقت تمام از آنان مراقبت به عمل آید.

آراگورن گفت: «بانو ائووین خواهد خواست که هر چه زودتر برخیزد و اینجا را ترک گوید؛ اما به هر وسیله که بتوانید مانع‌اش شوید، نباید اجازه دهید که چنین کند، مگر آن که دست کم ده روز بگذرد.»

گندالف گفت: «و اما فارامیر، او باید به زودی مطلع شود که پدرش مرده است. اما داستان کامل جنون دنه‌تور را نباید به او گفت، مگر زمانی که کاملاً شفا یافته باشد و بر سر وظایف خود بازگردد. مراقب باشید که برگوند و *پِرِیان* که آنجا بودند، فعلاً از این موضوع با او سخن نگویند!»

سرپرست پرسید: «آن *پِرِیان* دیگر، مریادوک که تحت مراقبت من است، او چطور؟»

آراگورن گفت: «هیچ بعید نیست فردا صبح آن‌قدر سرحال باشد که برای مدتی کوتاه از بستر برخیزد. اگر مایل است بگذار چنین کند. می‌تواند اندکی تحت مراقبت دوستانش قدم بزند.»

سرپرست سرش را تکان داد و گفت: «آنها نژادی استثنایی هستند. به گمانم رگ و پی‌شان بسیار محکم است.»

مردم برای دیدن آراگورن از هم‌اکنون مقابل درهای خانه‌ها ازدحام کرده بودند و از پی او روان شدند؛ و سرانجام وقتی شامش را تمام کرد، مردان به سراغ او آمدند و تمناکنان از او خواستند که خویشان یا دوستان‌شان را شفا دهد، کسانی که جان‌شان به واسطهٔ زخم یا جراحت در خطر بود، یا کسانی که سایهٔ سیاه بر آنان افتاده بود. و آراگورن از جا برخاست و بیرون رفت و پسران الروند را طلبید و آنان به اتفاق هم تا دیروقت شب کوشیدند. و این شایعه در سرتاسر شهر پیچید که «شاه به راستی بازگشته است.» و آراگورن را به سبب جواهر سبزرنگی که با خویش داشت گوهر الفی نام دادند، و بدین ترتیب مردمش همان نامی را برای او برگزیدند که هنگام تولد بنا به پیشگویی قرار بود برخود بنهد.

و وقتی خسته دست از کار کشید، شنل‌اش را دور خود پیچید و مخفیانه از شهر بیرون رفت و درست پیش از سپیدهٔ صبح وارد خیمه‌اش شد و اندکی خوابید. و صبح‌هنگام بیرق دول آمروت، کشتی سپیدی به سان یک قو بر روی دریای آبی‌رنگ، در برج به اهتزاز درآمد و مردمی که از پایین نظاره‌گر آن بودند در شگفت ماندند که نکند آمدن شاه خواب و خیالی بیش نبوده است.

# فصل ۹

## آخرین رایزنی

صبحِ پس از روز نبرد از راه رسید، و هوا آفتابی بود، با ابرهایی سبک در آسمان، جهت باد تغییر کرده بود و از جانب غرب می‌وزید. لگولاس و گیملی صبح زود بیرون زدند و اجازه خواستند که به شهر بروند؛ زیرا اشتیاقی وافر به دیدن مری و پی‌پین داشتند.

گیملی گفت: «خیلی خوب شد که فهمیدیم آنها زنده‌اند؛ چون موقع تعقیب آنها در روهان خیلی زحمت کشیدیم، و دوست نداشتم که ببینم این همه رنج و زحمت ما هدر شده است.»

الف و دورف دوشادوش هم وارد میناس تی‌ریت شدند، و مردمی که گذشتن آنان را می‌دیدند از مشاهدهٔ چنین دوستانی مبهوت می‌ماندند؛ چه، لگولاس در ورای حد و اندازهٔ آدم‌ها زیباروی بود و در این بامداد راه می‌پیمود و با صدای واضح خود ترانه‌ای الفی می‌خواند؛ اما گیملی که شق و رق در کنار او گام برمی‌داشت، دست به ریش خود می‌کشید و خیره به دور و اطراف خود می‌نگریست.

گیملی به دیوارها نگاهی انداخت و گفت: «اینجا کارهای سنگی خوبی هست، اما بعضی‌ها زیاد خوب نیستند و می‌شد طرح خیابان‌ها را بهتر از این ریخت. وقتی آراگورن به شهر خودش برگردد، کمک

سنگ‌کاران کوهستان را به او پیشنهاد خواهم داد و ما از اینجا شهری می‌سازیم که بشود به آن مباهات کرد.»

لگولاس گفت: «اینجا باغ‌های بیشتری لازم دارد. خانه‌ها بی‌روح‌اند و اینجا رستنی‌ها و چیزهای مسرت‌بخش کم است. اگر آراگورن به شهر خود بیاید، مردم بیشه برای او پرنده‌های نغمه‌خوان می‌آورند و درختانی که خشک نمی‌شوند.»

سرانجام به امیر ایمراهیل برخوردند و لگولاس نگاهی به او انداخت و تعظیمی بلندبالا کرد؛ چه، اینجا کسی را می‌دید که به راستی خون الفی در رگ‌هایش جریان داشت. گفت: «درود عالی‌جناب! اکنون مدت‌های مدیدی است که مردم نیمرودل بیشه‌زارهای لورین را ترک گفته‌اند، و با این حال هنوز می‌توان دید که همهٔ آنها از بندرگاه آمروت به سوی غربِ دریاها بادبان نکشیده‌اند.»

امیر گفت: «در فرهنگ عامهٔ ما چنین آمده است، و با این حال در طول این سالیان بیرون از شمار هرگز چشم ما به یکی از این مردم زیباروی نیافتاده بود. و من متحیرم که در بحبوحهٔ اندوه و جنگ یکی از آنها را در اینجا می‌بینیم. در پی چه می‌گردید؟»

لگولاس گفت: «من یکی از آن نه یار هستم که همراه میتراندیر از ایملادریس عازم شدیم، و با دوستم، این دورف که می‌بینی همراه فرمانروا آراگورن آمده‌ام. اما اکنون می‌خواهیم دوستانمان مریادوک و پره‌گرین را که به ما گفته‌اند تحت مراقبت شما هستند ببینیم.»

ایمراهیل گفت: «آن دو را در شفاخانه‌ها خواهید یافت، و من شما را تا بدانجا راهنمایی می‌کنم.»

لگولاس گفت: «اگر حضرت عالی کسی را بفرستید که راهنمای ما باشد، کافی است. چون آراگورن این پیام را برای شما فرستاده است: او دوست ندارد که در این هنگام دوباره وارد شهر شود. با این حال ضرورت ایجاب می‌کند که فرماندهان بی‌درنگ وارد شور شوند و او تمنا می‌کند که شما و ائومر اهل روهان هر چه زودتر به خیمه‌گاه او بیایید. میتراندیر از هم اکنون آنجاست.»

ایمراهیل گفت: «خواهیم آمد.» و با سخنان مؤدبانه از هم جدا شدند.

لگولاس گفت: «حقا که او نجیب‌زاده‌ای تمام عیار و فرماندهی بزرگ برای مردم است. اگر گوندور در این روزهای زوال هنوز چنین مردانی دارد، جلال و شکوه آن در روزهای رشد احتمالاً بسیار عظیم بوده است.»

گیملی گفت: «و تردیدی ندارم که آثار سنگی بهتر، قدیمی‌تر هستند و در دورهٔ نخست بنا ساخته شده‌اند. وقتی آدم‌ها کاری را شروع می‌کنند، همیشه وضع این طور است: یا در بهار یخبندان می‌شود یا در تابستان خشکسالی و آنها در انجام وعده‌های خود شکست می‌خورند.»

لگولاس گفت: «با این همه به ندرت پیش می‌آید که در بذرافشاندن شکست بخورند. و این بذر در میان خاک و پوسیدگی می‌ماند تا در زمان و مکانی غیرمنتظره جوانه بزنند. کرده‌های آدم‌ها بیشتر از ما عمر می‌کند، گیملی.»

دورف گفت: «ولی به گمانم آخرش چیزی از آن درنمی‌آید، جز فرصت‌های از دست رفته.»

لگولاس گفت: «در این مورد الف‌ها چیزی نمی‌دانند.»

در این اثنا خدمتکار امیر رسید و آنان را به شفاخانه‌ها راهنمایی کرد؛ و دوستانشان را آنجا داخل باغ یافتند، و ملاقات‌شان توأم با خنده و شادی بود. مدتی قدم زدند و به گفت‌وگو مشغول شدند و صبح را لختی در صلح و آرامش در دوایر مرتفع و بادگیر شهر به شادی پرداختند. سپس وقتی مری خسته شد، رفتند و پشت به مرغزار شفاخانه‌ها روی بارو نشستند؛ در دوردست جنوب، آندوین در مقابل‌شان می‌درخشید و جاری می‌شد تا در پهن‌دشت و مه رقیق لبه‌نین و ایتیلین جنوبی حتی از دید لگولاس خارج شود.

در آن هنگام که دیگران به گفت‌وگو مشغول بودند، لگولاس ساکت شد و به جانب خورشید چشم دوخت و همچنان که خیره مانده بود، مرغان دریایی سفید را دید که به طرف بالای رودخانه بال می‌زدند.

فریاد زد: «نگاه کنید! مرغ‌های نوروزی! خیلی به طرف خشکی آمده‌اند. آنها مایهٔ اعجاب من هستند و مضطربم می‌کنند. در عمرم هیچ وقت آنها را ندیده بودم، تا آن که به پلاگیر رسیدم و آنجا که داشتیم سواره به نبرد کشتی‌ها می‌رفتیم صدای فریاد آنها را توی هوا شنیدم. بعد بی‌حرکت ماندم و جنگ را در سرزمین میانه فراموش کردم؛ چون صدای شیون‌گر آنها با من از دریا حرف می‌زد. دریا! دریغ! هنوز چشمم به آن نیافتاده. اما هوس دریا در اعماق قلب هم‌نوعان من قرار دارد، هوسی که اگر برانگیخته شود، مخاطره‌آمیز است. دریغا مرغان نوروزی! دیگر دوباره زیر درختان راش یا نارون آرامش

نخواهم داشت.»

گیملی گفت: «این حرف را نزن! در سرزمین میانه هنوز چیزهای بی‌شماری برای دیدن و کارهای بزرگی برای انجام دادن هست. اما اگر همهٔ مردم زیباروی راه بندرگاه را در پیش بگیرند، آن وقت دنیا برای کسانی که محکوم به ماندن‌اند کسالت‌آور می‌شود.»

مری گفت: «واقعاً کسالت‌آور و غم‌انگیز. شما نباید راهی بندرگاه‌ها شوید، لگولاس. همیشه مردمانی هستند که شما را لازم دارند، حالا می‌خواهند بزرگ باشند یا کوچک، حتی تعدادی هم دورف عاقل مثل گیملی هستند که به شما احتیاج دارند. لااقل امیدوارم که این طور باشد، هر چند احساسم به من می‌گوید که چیزهای بد این جنگ هنوز در پیش است. چقدر دلم می‌خواست که این جنگ تمام می‌شد و به خوبی و خوشی هم تمام می‌شد!»

پی‌پین: «این‌قدر گرفته نباشید! خورشید دارد می‌درخشد و ما اینجا حداقل یکی دو روزی پیش هم‌ایم. دلم می‌خواهد بیشتر از خودتان بشنوم. زود باش، گیملی! تو و لگولاس همین امروز صبح ده دوازده بار به سفر عجیب‌تان با استرایدر اشاره کرده‌اید. اما هیچ چیز دربارهٔ آن به من نگفته‌اید.»

گیملی گفت: «ممکن است خورشید اینجا بدرخشد، اما خاطره‌هایی از آن راه دارم که دلم نمی‌خواهد از توی تاریکی بیرون‌شان بیاورم. اگر می‌دانستم چه چیزی انتظارم را می‌کشد، فکر نمی‌کنم به خاطر دوستی – با هر کس که باشد – حاضر می‌شدم قدم به جاده‌های مردگان بگذارم.»

پی‌پین گفت: «جاده‌های مردگان؟ شنیدم که آراگورن اسمش را

آورد، ولی نفهمیدم که منظورش چیست. کمی بیشتر توضیح نمی‌دهید؟»

گیملی گفت: «نه از روی رغبت. چون آن جاده مایهٔ رسوایی من شد: رسوایی گیملی پسر گلویین، که خودش را پرطاقت‌تر از آدم‌ها و در زیر زمین، دلیرتر از هر الفی می‌دانست. اما معلوم شد که هیچ کدام از این‌ها درست نیست؛ و فقط ارادهٔ آراگورن بود که باعث شد تا از راه روگردان نشوم.»

لگولاس گفت: «و همین طور هم عشق به او، چون هر کسی که به او برمی‌خورَد، با راه و رسم خودش به او عشق می‌ورزد، حتی آن دوشیزهٔ سرد مزاج روهیریم‌ها. اول صبح همان روزی که شما به دون‌هارو رسیدید، مری، ما آنجا را ترک گفتیم و چنان ترسی به دل همه مردم افتاده بود که هیچ کسی جرأت تماشای رفتن ما را نداشت، جز بانو ائووین، که اکنون مجروح آن پایین در خانه خوابیده است. جدایی غم‌انگیزی بود و من از دیدن آن غمگین شدم.»

گیملی گفت: «افسوس! من فقط دل‌نگران خودم بودم. نه! از این سفر حرفی نخواهم زد.»

سکوت کرد؛ اما پی‌پین و مری چنان تشنهٔ شنیدن ماجرا بودند که لگولاس سرانجام گفت: «آن‌قدر تعریف می‌کنم که خیال‌تان راحت شود؛ چون من وحشت نکرده بودم، و چون سایهٔ آدم‌ها را ضعیف و فانی تصور می‌کردم، از آنها نمی‌ترسیدم.»

سپس به سرعت ماجرای جادهٔ اشباحِ زیر کوهستان و میعادگاه تاریک ارخ، و سواری دور و دراز به طول نود و سه فرسنگ را به پلارگیر و آندوین، باز گفت. «چهار روز و شب، و اولِ روزِ پنجم سواره از

سنگ سیاه به راه افتادیم. و اینک در تاریکی موردور امیدواری‌ام رو به افزایش گذاشت؛ چون در آن تاریک و روشن، انگار قدرت لشکر سایه فزونی گرفته بود و دیدن آنها دهشتناک‌تر می‌نمود. برخی را دیدم که سواره می‌آمدند و برخی شلنگ‌انداز قدم برمی‌داشتند، ولی همه با همان شتاب حرکت می‌کردند. خاموش بودند، اما درخششی در چشم‌هاشان دیده می‌شد. در ارتفاعات لامه‌دون به اسب‌های ما رسیدند و دورتادور ما را گرفتند و اگر آراگورن منع‌شان نکرده بود از ما جلو می‌زدند.

«با فرمان او عقب ماندند. با خودم فکر کردم: «حتی سایهٔ آدم‌ها مطیع ارادهٔ او هستند. پس ممکن است به کار او بخورند!

«یک روز در روشنایی راندیم، سپس روز بی‌سپیده از راه رسید و ما همچنان می‌راندیم و از کریل و رینگلو گذشتیم؛ و در روز سوم به لین‌هیر رسیدیم که بالای مصب گیل‌رین[1] قرار دارد. و آنجا سپاه لامه‌دون بر سر گدارها با مردم مخوف اومبار و هاراد که با کشتی از رودخانه بالا آمده بودند، مصاف می‌دادند. اما وقتی ما رسیدیم هم مدافعان و هم خصم دست از نبرد کشیدند و گریختند و فریاد می‌زدند که پادشاه مردگان بر سرمان نازل شده است. فقط آنگبور[2] فرمانروای لامه‌دون دل آن را داشت که در انتظار ما بماند؛ و آراگورن به او فرمان داد که مردمش را گرد آورد و اگر جرأت آن را دارند، پس از گذشتن سپاه خاکستری از پشت سر بیایند.

«گفت: «در پلارگیر وارث ایزیلدور به شما نیازمند خواهد بود.»

---

1. Gilrain 2. Angbor

«بدین ترتیب از گیل‌رین گذشتیم و هم‌پیمانان موردور را به هزیمت از مقابل خود تاراندیم؛ و سپس اندکی آسودیم. اما طولی نکشید که آراگورن برخاست و گفت: «بنگرید! میناس تی‌ریت از هم اکنون زیر تهاجم قرار دارد. می‌ترسم پیش از آن که کمک ما به آنجا برسد، سقوط کرده باشد.» پیش از آن که شب بگذرد، دوباره سوار شدیم و با آخرین شتابی که در توان اسب‌هامان بود از روی دشت‌های له‌بەنین پیش راندیم.»

لگولاس مکثی کرد و آهی کشید و چشم‌ها را به سوی جنوب گرداند و آهسته شروع به خواندن کرد.

*نقره‌فام جاری می‌شود جویبارها از کلوس به اروئی*
*در دشت‌های سبز له‌بەنین!*
*آنجا علف‌ها بلند می‌رویند. در برابر باد دریا*
*سوسن‌های سفید به این سو و آن سو می‌جنبند،*
*و ناقوس‌های طلایی مالوس و آلفیرین می‌نوازند*
*در دشت‌های سبز له‌بەنین،*
*در برابر باد دریا!*

«در ترانه‌های مردم من این دشت‌ها سبزند؛ ولی در آن هنگام تاریک بودند، زمین‌هایی بایر و بی‌روح در سیاهی مقابل ما. و در روی زمین‌های گسترده، علف‌ها و گل‌ها را بی‌اعتنا لگدکوب کردیم و یک روز و شب تمام از پی خصم تاختیم، تا در آخرین دم سرانجام به رودخانهٔ بزرگ رسیدیم.

«آنگاه پیش خود فکر کردم که به دریا نزدیک می‌شویم؛ چرا که آب در تاریکی بسیار عریض به نظر می‌رسید، و مرغان دریایی بیرون از شمار بر ساحل‌اش فریاد می‌کردند. افسوس از شیون مرغان نوروزی! بانو به من نگفت که از آنها برحذر باش؟ و من اکنون نمی‌توانم فراموش‌شان کنم.»

گیملی گفت: «من که اصلاً به آنها توجهی نکردم، چون‌سرانجام به‌طور جدی وارد نبرد شدیم. ناوگان اصلی اومبار آنجا در پلارگیر بود، پنجاه کشتی بزرگ و تعداد بی‌شماری شناورهای کوچک. خیلی از آنها که تعقیب‌شان می‌کردیم قبل از ما به بندرگاه‌ها رسیده، و ترس و بیم را با خود به آنجا آورده بودند؛ و برخی از کشتی‌ها راه افتاده بودند و راه فراری به طرف پایین رودخانه می‌جستند و یا می‌خواستند به ساحل آن طرف برسند؛ و خیلی از قایق‌های کوچک در شعله‌ها می‌سوختند. اما هارادریم‌ها که اکنون خود را در آستانهٔ نابودی می‌دیدند، در تنگنا بر می‌گشتند و به هنگام نومیدی بسیار درنده‌خو بودند؛ و در همان حال که ما را زیر نظر گرفته بودند، می‌خندیدند، چرا که هنوز سپاه آنها، سپاهی بزرگ بود.

«اما آراگورن درنگ کرد و به صدای بلند بانگ برداشت: «حال بیایید! به نشان سنگ سیاه شما را فرا می‌خوانم!» و ناگهان لشکر سایه که در پشت سر مانده بود، مثل موجی خاکستری بالا آمد و هر چه را که در برابرش بود شست و برد. فریادهای ضعیفی شنیدم، و شاخ‌هایی که به طرزی مبهم می‌نواختند، و همهمه‌ای که متشکل از صداهای بی‌شمار دور دست بود: مثل طنین صدای نبردی فراموش شده در سال‌های تاریک گذشته. شمشیرهای رنگ پریده از نیام بیرون آمد؛

اما نمی‌دانم که ضربت تیغ آنها به کسی اصابت کرد یا نه، چون مردگان به هیچ سلاحی جز بیم احتیاج نداشتند. هیچ کس یارای ایستادن در مقابل آنها را نداشت.

«وارد تمام کشتی‌هایی شدند که صف بسته بودند و بعد از آب گذشتند و به طرف کشتی‌هایی رفتند که لنگر انداخته بودند؛ همهٔ دریانوردها مالامال از جنون وحشت خود را از عرشه به زیر می‌انداختند، جز بردگانی که به پاروها زنجیر شده بودند. بی‌پروا در میان دشمنان‌مان می‌تاختیم، دشمنانی که می‌گریختند، و آنها را مثل برگ می‌تاراندیم تا این که به ساحل رسیدیم. و بعد آراگورن به هر کدام از کشتی‌های بزرگ، یکی از دونه‌داین‌ها را فرستاد و آنها اسیرهایی را که روی عرشه مانده بودند، دلداری دادند، و به آنان فرمودند که ترس را کنار بگذارند و راحت باشند.

«پیش از این که آن روز تاریک به پایان برسد، هیچ‌کس از دشمن باقی نمانده بود که در مقابل ما مقاومت کند؛ همه غرق شده، یا به امید رسیدن به سرزمین‌های خودشان پای پیاده به طرف جنوب گریخته بودند. به نظرم خیلی عجیب و استثنایی بود که تدبیرهای موردور به دست اشباح بیم و تاریکی نقش بر آب شود. دشمن با حربه‌ای از نوع حربه‌های خودش شکست خورد!»

لگولاس گفت: «واقعاً عجیب. در آن ساعت به آراگورن نگاه کردم و فکر کردم که اگر او حلقه را برای خودش برمی‌داشت به نیروی اراده‌اش به چه فرمانروای بزرگ و وحشتناکی تبدیل می‌شد. ترس موردور از او بی‌جا نیست. اما روح او نجیب‌تر از آن است که سائورن بتواند بفهمد. مگر او از فرزندان لوتین نیست؟ این سلاله هرگز زوال

نمی‌یابد، هر چند که سال‌ها بی‌نهایت به درازا بکشد.»

گیملی گفت: «این پیشگویی‌ها در ورای بصیرت دورف‌هاست. اما آراگورن آن روز واقعاً مقتدر بود. اینک تمام ناوگان سیاه در دستان او بود! و او بزرگ‌ترین کشتی را برای خود برگزید و سوار آن شد. سپس فرمود تا جمیع شیپورهایی را که از دشمن به غنیمت گرفته بودند، بنوازند؛ و سپاه سایه تا ساحل عقب نشست. آنجا ساکت ایستادند و اگر به سبب پرتو سرخ چشمان‌شان نبود که آتش کشتی‌های در حال سوختن را منعکس می‌کرد، به دشواری دیده می‌شدند. و آراگورن با بانگ بلند به سپاهیان مرده ندا در داد:

«اکنون سخن وارث ایزیلدور را بشنوید! سوگند شما ادا شده است. باز گردید و از این پس دره‌ها را مشوش مکنید! بروید و آسوده باشید!»

«و در آنجا پادشاه مردگان که پیشاپیش سپاهش ایستاده بود، نیزه‌اش را شکست و آن را به زمین انداخت. آنگاه تعظیمی بلند بالا کرد و روانه شد؛ و تمام سپاه خاکستری به سرعت عقب کشید و مثل مه که بادی ناگهانی آن را پراکنده کند، ناپدید شد؛ و من به نظرم رسید که انگار از خواب بیدار شدم.

«آن شب استراحت کردیم و دیگران مشغول کار بودند. چون تعداد زیادی اسیر آزاد کرده بودیم، و خیلی از بردگانی که آزاد کردیم از مردم گوندور بودند که هنگام تهاجم دشمن به اسارت درآمده بودند؛ و طولی نکشید که عدهٔ زیادی از مردان لەبەنین و اتیر هم آنجا گرد آمدند. و آنگبور اهل لامەدون با همهٔ سوارانی که توانسته بود بسیج کند، از راه رسید. حال که بیم از مردگان رفع شده بود، برای کمک به ما و دیدن وارث ایزیلدور می‌آمدند؛ چون آوازهٔ این اسم مثل آتش در تاریکی

منتشر می‌شد.

«و این تقریباً آخر قصهٔ ماست. چون در طول آن عصر و شب، تعداد زیادی از کشتی‌ها آماده و با افراد تجهیز شد؛ و صبح ناوگان به راه افتاد. الآن انگار زمان زیادی از آن گذشته، ولی صبح روزِ پریروز بود، یعنی ششمین روزی که از دون‌هارو به راه افتادیم. اما آراگورن مدام نگران بود که از نظر وقت در تنگنا باشیم.

«گفت: «از پلارگیر تا بندرگاه هارلوند چهل و دو فرسنگ راه است. باید فردا به هارلوند برسیم، وگرنه به‌کلی شکست می‌خوریم.»

پاروها را اکنون مردان آزاد به‌کار می‌بردند، و مردانه می‌کوشیدند؛ با این حال آهسته از رودخانهٔ بزرگ بالا می‌رفتیم، چرا که داشتیم برخلاف جریان آب تقلاکنان پارو می‌زدیم، و اگر چه جریان رودخانه در جنوب زیاد تند نیست، بادکمکی به ما نمی‌کرد. اگر لگولاس یک دفعه نخندیده بود، علی‌رغم پیروزی در بندرگاه‌ها، خیلی افسرده می‌شدم.

«گفت: «ریشت سلامت، پسر دورین! چرا که گفته‌اند: *امید از پس ناکامی می‌زاید*.» اما این که از دور چشم به کدام امید داشت، چیزی نگفت. وقتی شب از راه رسید، فقط بر ظلمت تاریکی افزود، و ما در تب و تاب بودیم، چون در دوردست شمال پرتو سرخی را در زیر ابرها می‌دیدیم و آراگورن گفت: «میناس تی‌ریت در حال سوختن است.»

«اما نیمه شب امید از نو متولد شد. مردان دریا آزمودهٔ اتیر چشم به جنوب دوختند و از تغییری حرف زدند که سبب آن باد خنکی بود که از جانب دریا می‌وزید. خیلی پیش از این که روز برسد، کشتی‌های دکل‌دار

بادبان برافراشتند، و سرعت ما بیشتر شد. تا آن که سپیده کف‌های آب را در سینهٔ کشتی ما به رنگ سفید درآورد. و همین طور که می‌دانید، ما به این ترتیب در سومین ساعت صبح با باد موافق و خورشیدی که از پس حجاب بیرون آمده بود، از راه رسیدیم و بیرق بزرگ را در نبرد برافراشتیم. روز باشکوه و ساعت باشکوهی بود، حالا آخر و عاقبت‌اش هر چه می‌خواهد باشد.»

لگولاس گفت: «آخر و عاقبت هر چه باشد، از ارزش کارهای بزرگ کم نمی‌کند. راندن به طرف جاده‌های مردگان کاری بود عظیم، و کاری عظیم باقی می‌ماند، هر چند هیچ کس در گوندور نماند که در روزگار آینده از آن سرودی بسازد.»

گیملی گفت: «و این کاملاً ممکن است، چون قیافهٔ آراگورن و گندالف گرفته است. اصلاً نمی‌دانم آن پایین توی چادرها در مورد چه چیزی رایزنی می‌کنند. من هم مثل مری آرزویم این است که با این پیروزی جنگ تمام شود. با این حال اگر باز هم کاری برای انجام دادن باشد، امیدوارم من هم برای افتخار مردمِ تنها کوه در آن مشارکت کنم.»

لگولاس گفت: «من هم برای افتخار مردم بیشهٔ بزرگ حاضر به این کارم، و همچنین برای عشق به فرمانروای درخت سفید.»

آنگاه دوستان ساکت شدند، اما همچنان مدتی در آن مکان بلند نشستند و هر یک غرق در افکار خود شدند و در همان حال فرماندهان به مذاکره مشغول بودند.

وقتی امیر ایمراهیل از لگولاس و گیملی جدا شد بی‌درنگ در پی

لئومر فرستاد؛ و همراه او از شهر خارج و راهی خیمهٔ آراگورن شد، خیمه‌ای که آن را بر روی دشت نه چندان دور از جایی که شاه تئودن از پا درآمده بود، برپا کرده بودند. و آنجا به اتفاق گندالف و آراگورن و پسران الروند به رایزنی پرداختند.

گندالف گفت: «عالی‌جنابان، گوش به سخن کارگزار گوندور فرادارید که پیش از مردن بر زبانش جاری گشت؛ *در میدان نبرد پله‌نور چند صباحی ممکن است پیروزی نصیب‌تان شود، اما در برابر قدرتی که اکنون سر بر آورده است، از فتح خبری نیست.* من شما را دعوت به یأس نمی‌کنم، چنان که او کرد، اما می‌خواهم در حقیقتِ این سخنان اندیشه کنید.

«سنگ‌های بینا دروغ نمی‌گویند، و حتی فرمانروای باراد–دور نیز قادر نیست آنها را به این کار وادارد. شاید بتواند با ارادهٔ خود دیدنی‌ها را برای کسانی که از هوش و حواسی ضعیف‌تر برخوردارند، گزینش کند، یا موجب شود که در تفسیر معنی آنچه دیده‌اند به راه خطا بروند. باری جای تردید نیست که وقتی دنه‌تور دید که نیروهای عظیم در موردور برضد او صف‌آرایی می‌کنند و هنوز تعداد بیشتری در حال گرد آمدن هستند، چیزی را دید که بر واقعیت منطبق است.

«نیروی ما به زحمت از پس دفع نخستین هجوم بزرگ آنان برآمد. حملهٔ بعدی بزرگ‌تر خواهد بود. پس در این جنگ همان گونه که دنه‌تور پی برد، امیدی به بهبود نهایی اوضاع نیست. با سلاح نمی‌توان به پیروزی دست یافت، خواه اینجا بنشینیم و پشت سر هم محاصره را تاب بیاوریم، یا نیرو به آن سوی رودخانه اعزام کنیم و متحمل شکست شویم. جز دو گزینهٔ بد راه چارهٔ دیگری نیست؛ و فرد

حزم‌اندیش پیشنهاد خواهد داد که استحکاماتی از این دست را که در اختیار دارید، مستحکم‌تر کنید و آنجا در انتظار حمله بمانید؛ و بدین ترتیب روزگار زوال‌تان اندکی به درازا خواهد کشید.»

ایمراهیل گفت: «پس می‌گویید که به میناس تی‌ریت یا دول آمروت یا دون‌هارو عقب نشینی کنیم و همچون کودکان در دژهای ماسه‌ای به انتظار بالا آمدن مد بنشینیم؟»

گندالف گفت: «این تدبیر جدیدی نیست. آیا در روزگار دنه‌تور چنین نکرده‌اید و اندکی هم بیشتر؟ اما نه! گفتم که شرط حزم‌اندیش بودن این است. من توصیه به حزم‌اندیشی نمی‌کنم. گفتم که با سلاح نمی‌توان به پیروزی دست یافت. من هنوز امید به پیروزی دارم، اما نه با سلاح. چون در مرکز همهٔ این معادلات حلقهٔ قدرت جای دارد: شالودهٔ باراد-دور و امید سائورون.

«عالی‌جنابان اکنون شما همه در خصوص این موضوع آن‌قدر اطلاعات دارید که وضع دشوار ما و سائورون را درک کنید. اگر او دوباره آن را به دست آورد، دلاوری‌های شما بیهوده است و فتوحات او سریع و کامل خواهد بود: چنان کامل که هیچ کس نمی‌تواند تبعات آن را تا هنگامی که این جهان پابرجاست پیش‌بینی کند و اگر حلقه نابود گردد، در این صورت او سقوط خواهد کرد؛ و سقوط او به درجه‌ای خواهد بود که هیچ کس نمی‌تواند برخاستن دیگربارهٔ او را متصور شود. چه، او بخش اعظم نیروی خود را که از آغاز ذاتی اوست، از دست خواهد داد، و هر آنچه با این نیرو در پدید آمده یا آغاز شده فرو خواهد ریخت و او برای همیشه ناتوان خواهد شد و به روحی بد طینت تبدیل خواهد گشت که در سایه‌ها خود را می‌فرساید. اما از سربرآوردن و شکل

گرفتن عاجز می‌ماند. و بدین ترتیب یکی از پلیدی‌های عظیم این جهان برچیده خواهد شد.

«پلیدی‌های دیگری نیز هست که ممکن است روزی رخ بنماید؛ چه، سائورون خود چیزی نیست مگر نوعی خادم یا گماشتهٔ پنهانی. با این حال بر عهدهٔ ما نیست که از پس تمامی موج‌های جهان برآییم، بلکه وظیفهٔ ما یاری رساندن از دل و جان به سال‌هایی است که در آن قرار داریم، ریشه‌کن کردن پلیدی از دشت‌هایی که می‌شناسیم، تا شاید کسانی که پس از ما می‌زیند تا آن هنگام زمینی پاک در اختیار داشته باشند. حل و فصل آنچه پس از آن رخ خواهد داد بر عهدهٔ ما نیست.

«اینک سائورون همهٔ اینها را نیک می‌داند، و می‌داند شیء با ارزشی را که گم کرده، از نو یافته‌اند و اما هنوز نمی‌داند که آن شیء کجاست، یا امیدواریم که چنین باشد. و از همین رو با تردیدی بزرگ دست به گریبان است. چه، اگر آن را یافته باشیم، در میان ما کسانی هستند که آن‌قدر نیرومنداند که بتوانند به کارش بگیرند. این را نیز خوب می‌داند. آیا حدس من درست نیست آراگورن که تو در سنگ اورتانک خود را به او نشان داده‌ای؟»

آراگورن پاسخ داد: «پیش از عزیمت از شاخ آواز چنین کردم. تصورم این بود که زمانش فرا رسیده است، و سنگ برای چنین منظوری در اختیار من قرار گرفته است. در آن هنگام ده روز از رفتن حامل حلقه به سمت شرق رائوروس گذشته بود، و فکر کردم چشم سائورون را باید از سرزمین خود او منحرف کنم. کمتر پیش آمده که پس از بازگشت به برج‌اش کسی او را به چالش بطلبد. هر چند اگر پیش‌بینی می‌کردم که حملهٔ او در پاسخ به آن تا چه اندازه سریع خواهد

بود، شاید جرأت نمی‌کردم که خودم را به او نشان دهم. فقط همین قدر مجال داشتم که به کمک شما بیایم.»

ائومر پرسید: «اما این چگونه است؟ می‌گویید اگر او حلقه را داشته باشد تلاش ما بیهوده است. چرا او فکر نمی‌کند که حمله به ما در صورتی که حلقه را در اختیار داشته باشیم، بیهوده نیست؟»

گندالف گفت: «هنوز مطمئن نیست، و مثل ما با دست روی دست گذاشتن و منتظر شدن که دشمن ایمن شود، بر قدرت خود نیافزوده است. در ضمن ما راه و چاه استفاده از تمام قدرت آن را یک شبه نخواهیم آموخت. در حقیقت، حلقه فقط می‌تواند در خدمت یک ارباب باشد، و نه اربابان متعدد؛ و منتظر زمان ستیز، خواهد ماند. تا آن که یکی از میان دیگران خود را ارباب اعلام کند و دیگران را به زیر کشد. در آن هنگام اگر سرعت عمل به خرج دهد، حلقه یاری‌اش خواهد کرد.

«او مراقب است. چیزهای زیادی را می‌بیند و چیزهای زیادی را می‌شنود. نزگول‌های او هنوز در رفت آمدند. پیش از طلوع خورشید از روی این دشت گذشتند، هر چند اندک شماری از خستگان و خفتگان متوجه حضور آنها شدند. او نشانه‌ها را بررسی می‌کند: از نو ساخته شدن شمشیری که گنجینه‌اش را از او ربوده؛ بادهای بخت و اقبال که به سود ما وزیدن گرفته، و شکست غیرمنتظرهٔ نخستین حملهٔ او؛ از پا در آمدن فرمانده بزرگ‌اش.

«تردید او حتی در این اثنا که ما مشغول گفت‌وگو هستیم هر دم افزون‌تر می‌شود. نگاه او عاجز از دیدن هر حرکت دیگری اکنون به سوی ما کشیده می‌شود. پس ما باید این نگاه را به خود مشغول نگه داریم. امید ما یکسره اینجاست. پس این است توصیهٔ من. حلقه در

دست ما نیست. از روی خرد، یا حماقتی بزرگ روانه‌اش کردیم که نابودش کنند، تا مبادا که خود نابود شویم. بدون این حلقه شکست نیروهای او به دست نیروهای ما امکان‌پذیر نیست. اما ما باید به هر بهایی که شده نگاه او را از خطری که واقعاً تهدیدش می‌کند، منحرف کنیم. ما با سلاح نمی‌توانیم شاهد پیروزی را در آغوش بگیریم، اما با سلاح می‌توانیم تنها فرصت را در اختیار حامل حلقه بگذاریم، هر چند که این فرصت ناچیز باشد.

«همان طور که آراگورن شروع کرده است، باید ادامه بدهیم. باید سائورون را در تنگنا بگذاریم که آخرین حرکت‌اش را انجام دهد. باید نیروی پنهان او را به میدان فرا بخوانیم، چنان که مجبور شود سرزمین خود را خالی کند. باید برای مواجهه با او بی‌درنگ پیش برویم. باید به طعمه‌ای برای او تبدیل شویم، هر چند که آروارهٔ او بر ما فشرده شود. این طعمه را امیدوارانه و حریصانه خواهد گرفت، چه، او خواهد اندیشید که در این شتاب‌زدگی، غرورِ فرمانروای جدید حلقه را می‌بیند؛ و با خود خواهد گفت: «چه خوب! او گردنش را خیلی زود و بیش از اندازه بیرون آورده. بگذار جلو بیاید و بنگر که چگونه او را در دامی گرفتار خواهم کرد که گریختن از آن برایش ممکن نیست. و او را آنجا درهم می‌شکنم و آن چیزی که از روی گستاخی تصاحب کرده، دوباره و برای همیشه از آن من می‌شود.»

«باید با چشم باز، شجاعانه، اما با امیدی اندک برای خودمان پا به قله بگذاریم. زیرا عالی‌جنابان، بسیار محتمل است که ما خود در نبردی سیاه دور از سرزمین‌های زندگان به کلی نابود شویم؛ چنان که حتی اگر باراد - دور هم ویران شود، خود زنده نمانیم که شاهد دوران

جدید باشیم. اما این را بر خویشتن فرض می‌دانم. و این بهتر از آن است که خواه ناخواه نابود شویم – که اگر اینجا بنشینیم، امری مسلم است – و بدانیم که پس از مرگ ما دوران جدیدی در کار نخواهد بود.»

مدتی خاموش بودند. سرانجام آراگورن به حرف آمد. «چنان که شروع کرده‌ام، ادامه خواهم داد. ما درست در مرز قرار داریم، جایی که امید و نومیدی برابراند. تزلزل مساوی است با سقوط. بادا که هیچ یک از ما توصیه‌های گندالف را که کوشش‌های طولانی او بر ضد سائورون سرانجام در حال محک خورن است، رها مکنیم. اگر به خاطر او نبود همه چیز مدت‌ها پیش از دست می‌رفت. با این حال من ادعای فرماندهی مردان را ندارم. بگذار دیگران چنان که مطابق میل آنهاست انتخاب کنند.»

الروهیر گفت: «ما از شمال با همین قصد آمده‌ایم، و از پدرمان الروند همین توصیه را آورده‌ایم. ما باز نخواهیم گشت.»

ائومر گفت: «من خود دانش اندکی از مسائل بغرنج دارم؛ اما به این دانش نیازی نیست. این را می‌دانم و همین برایم کافی است که آراگورن از من و مردم من دستگیری کرده است. پس به ندای او به یاری‌اش خواهم شتافت.»

ایمراهیل گفت: «اما من خود را از رعایای جان‌نثارِ فرمانروا آراگورن می‌دانم. حال می‌خواهد خود ادعای فرمانروایی بکند یا نه. میل او برای من فرمان است. من نیز می‌آیم. با این حال برای مدتی به کارگزاری گوندور گماشته شده‌ام، و بر عهدهٔ من است که نخست به فکر مردم آن باشم. هنوز باید به حزم‌اندیشی نیز اندکی اعتنا کرد. چه،

ما باید همهٔ احتمالات را اعم از خوب یا بد مدنظر داشته باشیم. اینک احتمال پیروزی ما وجود دارد، و تا زمانی که این امید هست، باید از گوندور محافظت کرد. نمی‌خواهم با پیروزی به شهری ویران و سرزمینی غارت شده در پس پشت باز گردیم و هم اکنون از روهیریم‌ها شنیده‌ایم که سپاهی بی‌هماورد هنوز در جناح شمالی مستقر است.»

گندالف گفت: «راست می‌گویی. توصیهٔ من این نیست که شهر را یکسره بی‌دفاع بگذاریم. در حقیقت نیرویی که به شرق گسیل می‌کنیم نیاز نیست آن‌قدر بزرگ باشد که با جدیت تمام به موردور یورش برد، اما باید آن‌قدر بزرگ باشد که کار نبرد را از پیش ببرد. و باید هر چه زودتر دست به اقدام بزنیم. از این رو از فرماندهان می‌پرسم: چه نیرویی را می‌توانیم حداکثر ظرف دو روز بسیج و گسیل کنیم؟ و آنان باید متشکل از مردانی دلیر باشند که با آگاهی از خطری که تهدیدشان می‌کند داوطلبانه حاضر به رفتن شوند.»

ائومر گفت: «همه فرسوده‌اند، بسیاری از افراد زخم‌هایی سبک یا مهلک دارند، و ما از نظر اسب متحمل تلفات فراوان شده‌ایم، و تحمل این تلفات برای ما سخت است. اگر باید هر چه زودتر راهی شویم، من حتی به آوردن دو هزار تن نیز دل نمی‌توانم بست، و همان تعداد را باید برای دفاع از شهر باقی بگذارم.»

آراگورن گفت: «ما نباید فقط آنهایی را به شمار آوریم که در این دشت جنگیده‌اند. نیروهای تازه‌نفس اکنون که سواحل از شر دشمن رسته‌اند، از تیول‌های جنوبی در راه هستند. چهار هزار تن پیاده را دو روز پیش از پلارگیر و از مسیر لوسارناخ گسیل کردم؛ و آنگبور بی‌باک

سواره پیشاپیش آنان می‌آید. اگر ما دو روز دیگر راهی شویم، پیش از عزیمت ما کاملاً نزدیک شده‌اند. به علاوه به بسیاری از آنان فرمان دادم که با هر شناوری که می‌توانند گرد آورند از پی من به بالای رودخانه بیایند؛ و با این بادی که می‌وزد، طولی نمی‌کشد که به ما خواهند پیوست، و در حقیقت کشتی‌های متعددی از هم اکنون به هارلوند رسیده‌اند. به گمان من می‌توانیم لشکری هفت‌هزار نفره متشکل از سواره و پیاده برای جنگ گسیل کنیم، و با این حال شهر را در وضعیت دفاعی بهتری نسبت به آن هنگام که یورش دشمن آغاز شد، ترک کنیم.»

امیراهیل گفت: «دروازه نابود شده است، و کجاست مهارت از نو ساختن و کار گذاشتن مجدد آن؟»

آراگورن گفت: «در اره‌بور، در پادشاهی داین چنین مهارتی وجود دارد، و اگر امیدها یکسره رنگ نبازد، سر فرصت گیملی پسر گلوین را خواهم فرستاد تا در پی صنعتگران کوهستان برود. اما مردان بهتر از دروازه‌ها هستند و هیچ دروازه‌ای در برابر دشمن ما، اگر مردان آن را ترک کنند، تاب ایستادگی ندارد.»

و این آخرین نتیجهٔ رایزنی فرمانروایان بود: این که صبح دو روز بعد با سپاهی هفت هزار نفره، به شرط آن که این تعداد را بتوان یافــت، رهسپار شوند؛ و بخش اعظم این نیرو به سبب ورود به سرزمین‌های اهریمنی باید متشکل از پیادگان می‌بود. آراگورن می‌باید دو هزار تن از کسانی را که در جنوب به دور خود گرد آورده بود، فراهم می‌کرد؛ اما ایمراهیل باید سه هزار و پانصد نفر را فراهم می‌آورد؛ و

ائومر باید پانصد تن از روهیریم‌های جنگ آزموده، اما پیاده را با سپاه همراه می‌کرد، و خود او فرماندهی پانصدتن از بهترین افراد سواره را بر عهده می‌گرفت؛ نیز گردان دیگری متشکل از پانصد سوار دیگر باید آماده عزیمت می‌شد که پسران الروند همراه دونه‌داین و شهسواران دول امروت در میان آنان قرار می‌گرفتند: مجموعاً شش هزار پیاده و یک هزار تن سواره. اما نیروی عمده روهیریم‌ها که هنوز اسب در اختیار داشتند و قادر به جنگیدن بودند، یعنی چیزی در حدود سه هزار تن تحت فرماندهی الف هلم، باید در جادهٔ غرب به کمین دشمن می‌نشستند که در آنورین مستقر بود. و بی‌درنگ چابک‌سوارانی برای گردآوردن خبرهای بیشتر در حد امکان به شمال اعزام می‌کردند؛ و نیز به طرف شرق ازگیلیات و جاده‌ای که به سوی میناس مورگول می‌رفت.

و پس از شماره کردن همهٔ نیروها و سبک و سنگین کردن سفری که باید انجام می‌گرفت و مسیرهایی که باید انتخاب می‌شد، ایمراهیل به صدای بلند خندید.

گفت: «مطمئناً این بزرگ‌ترین شوخی در تاریخ گوندور است: این که ما با هفت هزار تن، که شمار آن به زحمت به شمار طلایهٔ سپاهِ گوندور در روزگار شکوه خود می‌رسد، به کوه‌ها و دروازهٔ نفوذناپذیرِ سرزمین سیاه یورش ببریم! انگار که یک کودک، شهسواری غرق در سلاح را با کمانِ بازیچه و ترکهٔ بید تهدید کند! اگر فرمانروای تاریکی همان‌قدر که تو می‌گویی فردی مطلع است، میتراندیر، آیا به جای آن که بترسد، خنده بر لبانش نخواهد نشست، و به تلنگری کوچک ما را همچون زنبوری که قصد نیش زدن او را دارد، در هم نخواهد

شکست؟»

گندالف گفت: «نه، خواهد کوشید که زنبور را به دام اندازد و نیش او را درآورد. و در میان ما مردانی هست که هر کدام یک تنه حریف هزار شهسوار غرق در سلاح‌اند. نه، خنده بر لبانش نخواهد نشست.»

آراگورن گفت: «همین طور هم بر لبان ما. اگر این شوخی است، آن‌قدر تلخ است که نمی‌توان به آن خندید. نه، این آخرین حرکت در بحبوحهٔ خطر است و با یک سویه کردن کار خواه به این طرف یا آن طرف، بازی را تمام خواهد کرد.» آنگاه آندوریل را بیرون کشید و آن را زیر آفتاب درخشان بالا گرفت. گفت: «دیگر در نیام نخواهی رفت تا آن که آخرین نبرد به پایان برسد.»

# فصل ۱۰

## باز شدن دروازه سیاه

دو روز بعد سپاه غرب یکسره در دشت په‌له‌نور گرد آمد. سپاه اورک‌ها و شرقی‌ها از آنورین برگشته بود، اما به ستوه آمده و پراکنده از حمله روهیریم‌ها با حداقل درگیری به سوی کایر آندروس پشت به هزیمت داده بود؛ و با برداشته شدن این تهدید و رسیدن نیروهای جدید از جنوب، شهر به نحو احسن با نفرات مجهز شده بود. دیده‌وران گزارش دادند که هیچ نشانی از دشمن در جاده‌های شرق تا سرحد چهارراهِ شاهِ سرنگون شده به چشم نمی‌خورد. اکنون همه چیز برای آخرین اقدام آماده بود.

لگولاس و گیملی دوباره با هم در معیت آراگورن و گندالف، با دونه‌داین و پسران الروند در طلایه سپاه اسب می‌راندند. اما مری پیش خود شرمسار بود که با آنان همراه نیست.

آراگورن گفت: «تو برای سفری مثل این در وضعیت مناسب نیستی. اما خجلت‌زده نباش. اگر هم در این جنگ کاری نکنی، تا به حال افتخار و احترام زیادی کسب کرده‌ای. پره‌گرین خواهد آمد و نمایندهٔ مردم شایر خواهد بود. برای این فرصت مخاطره‌آمیز که نصیب‌اش شده، به او غبطه نخور، چون اگرچه تا جایی که بخت با او

مساعدت کرده، از امتحان سربلند بیرون آمده، اما هنوز حریف تو نمی‌شود. ولی اگر حقیقت‌اش را بخواهی خطری که تهدیدمان می‌کند مشابه است. اگر چه شاید قسمت ما این باشد که مقابل دروازهٔ موردور به نحوی دردناک کارمان تمام شود، اما اگر چنین شد، آن وقت تو هم خواه اینجا یا هر جای دیگری که موج سیاه به شما برسد در آخرین مقاومت شرکت می‌کنی. الوداع!»

و اینک مری بدین ترتیب افسرده حال ایستاد و بسیج شدن لشکر را نگریست. برگیل در کنارش بود و او نیز غمگین می‌نمود؛ چه، پدرش فرماندهی دسته‌ای پیاده از مردان شهر را بر عهده داشت: تا به اتهامات او رسیدگی نمی‌شد، نمی‌توانست از نو جزو محافظان باشد. پی‌پین نیز جزو همان دسته، به عنوان یکی از سربازان گوندور اعزام می‌شد. مری او را در همان نزدیکی‌ها می‌دید؛ هیئتی کوچک اما شق و رق در میان مردان بلندقامت میناس تی‌ریت.

سرانجام شیپورها را نواختند و لشکریان حرکت خود را آغاز کردند.دسته‌دسته، فوج‌فوج به سمت شرق رهسپار شدند. و مدت درازی پس از آن که در مسیر جاده بزرگ به طرف گذرگاه خشک از دید خارج شدند، مری همچنان آنجا ایستاده بود. آخرین درخشش خورشید صبحگاهی بر روی نیزه‌ها و کلاه‌خودها سوسویی زد و آنها از نظر ناپدید شدند، و او هنوز سر خم کرده و دل افسرده بر جا مانده بود و احساس می‌کرد بی‌یار و یاور و تنها است. همهٔ کسانی که او به آنها دلبستگی داشت به طرف آن تاریکی رفته بودند که بر روی آسمان دوردست شرقی سوار شده بود؛ و در دلش اصلاً امیدی به دیدن دوبارهٔ

هیچ یک از آنان نداشت.

تو گویی با بازگشت خلق و خوی نومیدی، درد بازویش دوباره شدت گرفت، و احساس ضعف و کهولت به او دست داد، و آفتاب در نظرش کم‌مایه نمود. با تماس دست برگیل به خود آمد.

پسرک گفت: «بیا اربابِ پِزیان! می‌بینم هنوز درد داری. کمکت می‌کنم به نزد طبیبان برگردی. اما مترس! آنها برمی‌گردند. مردان میناس تی‌ریت هرگز شکست نمی‌خورند. و اکنون فرمانروا گوهر الفی با آنهاست، همین طور هم برگوند نگهبان.»

پیش از ظهر سپاه به ازگیلیات رسید. آنجا کارگران و صنعتگران بر حسب وظایف معین در تکاپو بودند. برخی مشغول تقویت کردن جسرها و پل‌های شناوری بودند که دشمن آن را ساخته و هنگام گریز بخشی از آن را نابود کرده بود؛ برخی در کار گرد آوردن مایحتاج و غنایم بودند؛ و دیگران در ساحل شرقی رودخانه شتاب زده استحکامات دفاعی را بالا می‌بردند.

طلایهٔ سپاه از میان ویرانه‌های گوندور قدیم و از روی رودخانهٔ عریض گذشت، و جادهٔ مستقیم و بلندی را در پیش گرفت که در روزگار برین، برج زیبای آفتاب را به برج بلند مهتاب وصل می‌کرد، برجی که اکنون در درهٔ نفرین‌شده‌اش، میناس مورگول نام داشت. پنج مایل پس از ازگیلیات توقف کردند و راهپیمایی روز نخست را به پایان رساندند.

اما سواران شتابان پیش رفتند و قبل از رسیدن شامگاه به چهارراه و حلقهٔ بزرگ درختان رسیدند، و همه جا خاموشی حکمفرما بود. هیچ نشانی از دشمن ندیده و هیچ فریاد یا صدایی نشنیده بودند و در طول

راه از پس صخره‌ها یا بوته‌ها هیچ چوبهٔ تیری از کمان رها نشده بود، با این حال هنگام پیشروی احساس می‌کردند که هر دم بر هشیاری آن سرزمین می‌افزاید. درخت و سنگ و علف و برگ گوش به زنگ بودند. تاریکی پراکنده شده و غروب خورشید در دوردست مغرب پرتوی بر درهٔ آندوین افکنده بود و قله‌های سفید کوه‌ها در آسمان آبی به سرخی می‌زد؛ اما نوعی سیاهی یا تاریکی بر افل دوات سایه انداخته بود.

آنگاه آراگورن شیپورچیان را از چهارسو بر سر هر یک از راه‌هایی که وارد حلقهٔ درختان می‌شد، قرار داد و آنان در بوق و کرنا دمیدند و منادیان به بانگ بلند فریاد زدند: «فرمانروایان گوندور بازگشته‌اند و همهٔ این سرزمین‌ها را که متعلق به آنان است بازمی‌ستانند.» سردیس مخوف اورک را که بر روی تندیس حجاری شده قرار گرفته بود، به زیر کشیدند و تکه‌تکه کردند و سر پادشاه باستانی را که هنوز تاجی از گل‌های سفید و طلایی داشت بالا بردند و بار دیگر بر سر جای اول نشاندند؛ و مردان مشغول شستن و تراشیدن خطوط ناپاکی شدند که اورک‌ها بر روی سنگ نقش کرده بودند.

اکنون برخی پیشنهاد می‌کردند که ابتدا به میناس مورگول یورش برند و در صورت تصرف، آنجا را یکسره ویران کنند. ایمراهیل گفت: «و شاید جاده‌ای که از آنجا به گذرگاه فوقانی می‌رود، در مقایسه با دروازهٔ شمالی راه آسان‌تری برای حمله به فرمانروای تاریکی باشد.»

اما گندالف به سبب خباثتی که در آن دره مسکن کرده بود، دره‌ای که عقل و شعور زندگان را دچار جنون و وحشت می‌ساخت و نیز به سبب خبرهایی که فارامیر آورده بود، مصرانه در مخالفت با این نظر

سخن گفت. چه، اگر حامل حلقه واقعاً این راه در پیش گرفته بود، به ویژه نباید چشم موردور را متوجه این سو می‌کردند. پس وقتی روز بعد بدنهٔ اصلی سپاه از راه رسید، چهارراه را تحت محافظتی شدید قرار دادند تا اگر موردور خواست نیرویی را از جانب گذرگاه مورگول یا سپاهیان بیشتری را از طرف جنوب گسیل کند، دفاع تا حدی ممکن باشد. برای محافظت از آنجا بیشتر کماندارانی را برگزیدند که با راه و چاه ایتیلین آشنا بودند و می‌توانستند در بیشه‌ها و ارتفاعاتِ دور و اطرافِ جایی که راه‌ها با هم تلاقی می‌کرد، مخفی شوند. اما گندالف و آراگورن با طلایهٔ سپاه به سوی دهانهٔ درهٔ مورگول راندند و نگاهی به شهر اهریمنی انداختند.

آنجا تاریک و بی‌روح بود؛ چه، اورک‌ها و موجودات بی‌ارزش موردور که آنجا سکونت داشتند همه در نبرد از پای درآمده بودند و نزگول‌ها بیرون بودند. با این حال هوای دره از خوف و خصومت سنگین بود. آنگاه پل اهریمنی را خراب کردند و آتشی سرخ در دشت‌های نفرت‌انگیز افروختند و آنجا را ترک گفتند.

روز بعد، یعنی سومین روز عزیمت از میناس تی‌ریت، سپاه پیشروی خود را در طول جاده به سوی شمال آغاز کرد. از چهارراه تا مورانون چندصد مایل راه بود و هیچ‌کس نمی‌دانست پیش از طی کردن آن همه راه چه بلایی بر سرش می‌آید. آشکارا اما با احتیاط تمام پیش می‌رفتند و دیده‌ورانِ سوار، پیشاپیش جاده را می‌پیمودند و دیگران پیاده در دو سوی جاده و به خصوص دامنهٔ شرقی راه می‌سپردند؛ چه، آنجا پر بود از بیشه‌های تاریک و زمینی ناموزون

متشکل از دره‌های صخره‌ای و پرتگاه‌ها که در پشت‌شان شیب‌های دراز و دلگیر افل دوات سر به آسمان می‌سود. هوا همچنان آفتابی باقی ماند و باد از جانب مغرب می‌وزید، اما هیچ بادی قادر به کنار زدن آن تاریکی و مه اندوه‌زایی نبود که دامنه‌های کوهستان سایه را در آغوش می‌فشرد؛ و از پس این کوه‌ها هر از گاه دمه‌ای عظیم به هوا برمی‌خاست و در برابر بادی که در ارتفاع می‌وزید جابه‌جا می‌شد.

گندالف گاه و بی‌گاه شیپورها را امر به نواختن می‌کرد و منادیان بانگ می‌زدند: «فرمانروایان گوندور می‌آیند! این سرزمین را ترک گویید، یا از آنها دست بدارید!» اما ایمراهیل گفت: «مگویید *فرمانروایان گوندور*. بگویید *شاه اِله‌سار*. چه، این قرین حقیقت است، هر چند او بر تخت ننشسته باشد؛ و اگر منادیان این نام را به کار برند، دشمن را بیش از پیش به اندیشه وامی‌دارد.» و از این رو منادیان سه بار در روز آمدن شاه اله‌سار را اعلام کردند. اما هیچ کس پاسخی به این مبارزه‌جویی نداد.

اگر چه کمابیش در آرامشی ظاهری پیش می‌رفتند، همهٔ سپاهیان از خرد و کلان دل افسرده بودند، و با طی هر مایل از جادهٔ شمال نگرانی از اتفاقات شوم بر دلشورهٔ آنان می‌افزود. نزدیک پایان روز دومِ عزیمت از چهارراه بود که برای نخستین بار با صف‌آرایی دشمن مواجه شدند. چرا که لشکری نیرومند متشکل از اورک‌ها و شرقی‌ها خواستند که بر دستهٔ پیش‌قراول کمین بگشایند؛ و آنجا درست همان جایی بود که فارامیر بر سر راه مردان هاراد کمین کرده بود و جاده از دل یک بریدگی عمیق از میان پیش آمدگی تپه‌های شرقی می‌گذشت. اما دیده‌وران، مردان خبرهٔ هنت آنون که مابلونگ هدایت‌شان را بر عهده

داشت، فرماندهان غرب را نیک مطلع کرده بودند؛ و بدین ترتیب کسانی که در کمین نشسته بودند، خود در دام گرفتار شدند. چه، سواران بریدگی را از جانب غرب دور زدند و به جناح و عقبهٔ سپاه دشمن حمله بردند، و سپاهیان دشمن را کشتند یا به جانب شرق در میان تپه‌ها هزیمت کردند.

اما پیروزی کمتر موجب قوت قلب فرماندهان شد. آراگورن گفت: «این چیزی نبود جز نوعی حملهٔ انحرافی، و به گمان من هدف عمدهٔ آن این بود که ما را با تصور واهی ضعف دشمن جلو بکشاند و هنوز زود است که تسلی خاطری برای ما باشد. از آن شب به بعد نزگول‌ها از راه رسیدند و همهٔ حرکت‌های سپاه را زیر نظر گرفتند. هنوز در ارتفاع زیاد و خارج از دید همه، مگر لگولاس پرواز می‌کردند، اما حضور آنها با شدت گرفتن سایه و تیره و تار شدن خورشید احساس می‌شد؛ و اگر چه اشباح حلقه بر سر خصم خود فرود نیامده و خاموش بودند و هیچ بانگی از آنها برنمی‌خاست، خوف‌شان را نمی‌شد از خاطر زدود.

بدین ترتیب زمان و سفر یأس‌آور آهسته سپری شد. در روز چهارم عزیمت از چهارراه و ششمین روز از میناس تی‌ریت سرانجام به انتهای سرزمین‌های سرزنده رسیدند و اندک‌اندک وارد بیابان متروکی شدند که در مقابل دروازه‌های گذرگاه کریت گورگور قرار داشت؛ و آنان می‌توانستند باتلاق‌ها و بیابانی را که از جانب شمال غرب تا امین مویل امتداد داشت، ببینند. آن سرزمین‌ها چنان متروک، و دهشتی که بر روی آن آرمیده بود چنان شدید بود که برخی از سپاهیان دل و جرأت خود را از دست دادند، و بیش از این توان راه رفتن یا راندن به

سوی شمال را نداشتند.

آراگورن نگاهی به آنها انداخت و در چشمان او بیشتر ترحم دیده می‌شد تا خشم؛ چه، اینان مردان جوانی از روهان و از فولد غربی در آن دورها، یا زارعانی از لوسارناخ بودند، و از کودکی، موردور در نظر آنان نامی شوم، اما غیرواقعی بود، افسانه‌ای که نقشی در زندگی سادهٔ آنها نداشت؛ و اکنون همچون کسانی گام برمی‌داشتند که کابوس هولناک‌شان تبدیل به واقعیت شده است، و علت این جنگ را نمی‌فهمند و همین طور این که چرا تقدیر باید آنها را به چنین معبری بکشاند.

آراگورن بانگ زد: «به پیش! اما تا می‌توانید عزت و سربلندی خود را حفظ کنید و پا به فرار مگذارید! وظیفه‌ای بر دوش شماست که باید برای انجام آن بکوشید چندان که یکسره شرمسار مباشید. راه خود را به سوی جنوب غربی ادامه دهید تا به کایر آندروس برسید، و اگر آنجا هنوز در تصرف دشمن بود که فکر می‌کنم چنین باشد، در صورت امکان باز پس‌اش بگیرد؛ و برای دفاع از گوندور و روهان تا آخرین دم در حفظ آن بکوشید!»

آنگاه برخی شرمگین از ترحم او بر ترس خود فایق آمدند و راه خود را ادامه دادند، و دیگران با شنیدن کار دلیرانه‌ای که انجام آن در حد و اندازهٔ توان‌شان بود، امید تازه‌ای در دل‌هاشان دمید و سپاه را ترک گفتند. و بدین ترتیب از آنجا که سپاهیان بسیاری در چهارراه به جا مانده بودند، فرماندهان غرب سرانجام با کمتر از شش هزار تن برای به چالش طلبیدن دروازهٔ سیاه و قدرت موردور سر رسیدند.

اینک آهسته پیش می‌رفتند و هر ساعت در انتظار پاسخ مبارزه‌طلبی خود به سر می‌بردند، و آنان همه با هم حرکت می‌کردند، چه، گسیل کردن دیدوران یا گروه‌های کوچک از تنهٔ اصلی سپاه به هدر دادن نیروها بود. هنگامی که شب پنجمین روز عزیمت از درهٔ مورگول بر سردست درآمد، آخرین اردوی خود را برپا کردند و گرداگرد آن تا حدی که مقدور بود آتشی از چوب‌های خشک و خلنگ افروختند. ساعات شب را در بیداری گذراندند و از حضور موجوداتی نیم‌پنهان آگاه بودند که در گرداگردشان راه می‌رفتند و پرسه می‌زدند، و زوزهٔ گرگ‌ها را می‌شنیدند. وزش باد متوقف شده بود و هوا ساکن می‌نمود. شعاع دیدشان اندک بود، چون اگرچه ابری در آسمان نبود، و ماهِ رو به بدر، چارشبه بود، دود و دمی از خاک برمی‌خاست و هلال سفید در لفافِ مِه موردور پیچیده شده بود.

هوا سردتر شد. وقتی صبح از راه رسید، نسیم دوباره شروع به وزیدن کرد، اما اکنون جهت آن از شمال بود، و طولی نکشید که وزش آن اندک‌اندک شدت گرفت. همهٔ شبروان رفته بودند و آن سرزمین متروک به نظر می‌رسید. در شمال، میان حفره‌های مشمئزکنندهٔ آن، نخستین توده‌های عظیم و تپه‌های سرباره و صخره‌های خرد شده و زمین ترکیده، غثیان مردم کِرم سیرت موردور به چشم می‌خورد؛ اما در جنوب در همان نزدیکی، باروی عظیم کریت گورگور سر به آسمان می‌سود، و دروازهٔ سیاه درست در وسط و دو بُرج نیش‌سان بلند و تاریک در دو سوی آن دیده می‌شد. زیرا فرماندهان هنگام طی کردن آخرین منزل از جادهٔ قدیمی که به طرف شرق می‌پیچید، فاصله گرفته و از خطر کمین خوردن در میان تپه‌ها اجتناب کرده بودند، و از این رو

اکنون همچون فرودو از شمال غرب به مورانون نزدیک می‌شدند.

سه‌لت عریض دروازهٔ سیاه در زیر تاق‌های عبوس آن سفت و سخت بسته بود. بر روی کنگره چیزی به چشم نمی‌خورد. همه جا ساکت، اما گوش به زنگ بود. به منتهی‌الیه حماقت خود رسیده بودنـــد، و مأیوس و یخ‌زده در آن روشنایی کم‌رنگ اول صبح در برابر برج‌ها و بارمهایی ایستاده بودند که سپاهشان نمی‌توانست امیدوارانه بــه آن یورش برد، نمی‌توانست حتی اگر منجنیق‌های قدرتمند با خــود آورده بود و دشمن را نیرویی بیش از این نمی‌بود که فقط برای حفاظت از دروازه و دیوار بسنده باشد. با این حال می‌دانستند که تمام تپه‌ها و صخره‌های گرداگرد مورانون پر از خصم پنهان، و گردنهٔ تاریــک آن سو، مملو از نقب و سوراخ توله‌های پرزاد و ولد موجــودات شوم است. و همچنان که آنجا ایستاده بودند، دیدند که نزگول‌ها گرد می‌آیند و همچون کرکس‌ها برفراز برج‌های نیش‌سان چرخ می‌زنند؛ می‌دانستند که تحت نظر هستند. اما هنوز نشانه‌ای از اقدام دشمن دیده نمی‌شـــد.

هیچ راهی برای آنها باقی نمانده بود، جز آن که نقش خود را تا به آخر بازی کنند. آراگورن اکنون صف سپاه را چنان آراست که به نحو احسن چارمساز باشد؛ و آنان از دو تپهٔ بزرگِ متشکل از خاک و سنگ‌های خرد شده بالا کشیدند. تپه‌هایی که اورک‌ها در طول سالیان سال تلاش در آنجا انباشته بودند. در مقابل آنان، رو به سوی موردور باتلاق بزرگی از گِل بدبوی و آبگیرهای متعفن، به سان نوعی خندق قرار گرفته بود. وقتی همه چیز سامان گرفت، فرماندهان در حفاظ

دسته‌ای بزرگ از سواران، با بیرق و منادیان و شیپورچیان به طرف دروازه پیش راندند. گندالف به عنوان سردستهٔ چاووشان، و آراگورن با پسران الروند و ائومر اهل روهان، و ایمراهیل آنجا بودند؛ لگولاس و گیملی و پره‌گرین نیز دعوت به آمدن شدند، چنان که از همهٔ دشمنان موردور گواهی آنجا حضور داشته باشد.

به صدارس موراننون رسیدند و بیرق خود را گشودند و در شیپورها دمیدند و منادیان قدم پیش گذاشتند و رو به باروهای موردور بانگ زدند.

«پیش بیایید! بگذارید فرمانروای سرزمین سیاه پیش بیاید! عدالت باید در مورد او اجرا شود. چه، او به ناحق جنگ را بر گوندور تحمیل کرده و سرزمین‌های آن را متصرف شده است. از این رو تقاضای شاه گوندور این است که او کفارهٔ شرارت‌های خود را بدهد و اینجا را برای همیشه ترک گوید. پیش بیایید!»

سکوتی طولانی برقرار شد و از بارو و دروازه هیچ فریاد یا صدایی در پاسخ شنیده نشد. اما سائورون نقشه‌هایش را از قبل کشیده بود و پیش از وارد آوردن ضربهٔ مهلک، نخست خیال بازی بی‌رحمانه با این موش‌ها را در سر می‌پروراند. پس چنین بود که تا فرماندهان قصد بازگشت کردند، سکوت ناگهان شکست. صدای غرش طولانی طبل‌های عظیم از کوه‌ها شنیده شد و سپس صدای گوشخراش شاخ‌ها یکسره سنگ‌ها را لرزاند و گوش مردان را کر کرد. و سپس لت میانی دروازهٔ سیاه با صدای دنگ عظیمی به شدت باز شد و فرستادگان برج تاریک از آن بیرون آمدند.

پیشاپیشِ فرستادگان شبحی بلند و اهریمنی بر اسبی سیاه سوار

بود، اگر می‌شد این موجود را اسب خواند؛ زیرا عظیم‌الجثه و مخوف بود و بر صورتش نقابی ترسناک داشت، بیشتر شبیه جمجمه تا سر موجودی زنده و از چشم خانه‌ها و منخرین‌اش آتشی سوزان شعله می‌کشید. سوار، یکسره سیاه‌پوش بود، و کلاه‌خود بلندش سیاه بود؛ و با این حال نه یکی از اشباح حلقه، بلکه آدمی زنده بود. نایب برج باراد–دور، و نامش در هیچ داستانی به یاد نمانده است؛ چه، او خود آن را فراموش کرده بود و می‌گفت: «من زبان سائورون‌ام.» اما گفته‌اند از جملهٔ مرتدان بود، از نژاد کسانی که نومه‌نوری‌های سیاه نام گرفته‌اند و در سال‌های سلطهٔ سائورون در سرزمین میانی مسکن گزیدند و چون دلباختهٔ دانش اهریمنی شدند، او را پرستیدند. و او هنگام نخستین قیام سائورون به خدمت برج تاریک درآمد و به سبب زیرکی خود با عنایتِ فرمانروا مدام بر مقامش افزود؛ و ساحری آموخت و تا حد زیادی بر ضمیر سائورون اشراف داشت؛ و بی‌رحم‌تر از هر اورکی بود.

اکنون او بود که بیرون می‌آمد و فقط گروهی کوچک از سربازان با ساز و برگ سیاه همراهش بودند، و تک بیرقی با خود داشتند به رنگ سیاه که نشان چشم اهریمنی به رنگ سرخ بر آن نقش بسته بود. اینک به فاصلهٔ چند گام در برابر فرماندهان غرب ایستاد و سرتاپای آنان را برانداز کرد و خندید.

پرسید: «در این جمع آشوبگران کسی صاحب آن صلاحیت هست که با من گفت‌وگو کند؟ و یا در حقیقت صاحب آن عقل و شعوری که گفته‌های مرا بفهمد؟ دست کم این فرد تو نیستی!» ریشخندکنان با تحقیر رو به آراگورن کرد. «برای شاه بودن چیزی بیش از قطعه‌ای شیشهٔ الفی و گروهی از اراذل و اوباش به سان این لازم است. چرا؟

سر و وضع شما بهتر از راهزنان گردنه‌ها نیست!»

آراگورن در پاسخ چیزی نگفت، اما چشم به چشم او دوخت و نگاهش را نگهداشت و بدین سان لحظه‌ای با هم درآویختند؛ اما هر چند آراگورن تکان نخورد و دست به سلاح نبرد، طولی نکشید که دیگری خود را باخت و تو گویی از تهدید ضربتی که ممکن بود فرود آید، پا پس گذاشت. فریاد زد: «من چاووش و فرستاده‌ام، و حمله کردن به من روا نیست!»

گندالف گفت: «آنجا که این قوانین حاکم است، نیز رسم چنین است که سفیران اهانت کمتر روا دارند. اما هیچ کس تو را تهدید نکرده است، و نیازی نیست که از ما بترسی تا آن که مأموریت‌ات به انجام برسد. اما اگر اربابت این بار رفتاری دور از خرد پیشه کند، آنگاه تو نیز با سایر خدمتکارانش در مخاطره‌ای عظیم خواهی بود.»

قاصد گفت: «پس چنین است! سخنگو تویی پیر خاکستری ریش؟ مگر ما گاه و بی‌گاه خبرهای تو و پرسه‌زدن‌های تو را نشنیده‌ایم. توطئه‌ها و فتنه‌هایی که از فاصله‌ای امن در سر می‌پزی؟ اما این بار پا از گلیمت فراتر گذاشته‌ای ارباب گندالف؛ و خواهی دید که چه بر سر کسی می‌آید که تارهای ابلهانه در پیش پای سائورون کبیر می‌تند. نشانی‌هایی با خود دارم که فرموده‌اند به تو نشان بدهم - به خصوص به تو، اگر جرأت آمدن به خود داده باشی.» به یکی از قراولان اشاره کرد تا بقچهٔ سیاهی را پیش بیاورد.

قاصد بقچه را به کناری گذاشت و در برابر چشم مبهوت و وحشت‌زدهٔ همهٔ فرماندهان نخست شمشیر کوتاهی را از نوعی که سام با خود داشت بالا آورد و سپس شنلی خاکستری را با گل‌سینه‌ای الفی

و آخر از همه زره نیم‌تنه‌ای را از جنس میتریل بیرون کشید، زرهی که فرودو آن را از زیر لباس‌های ژندهٔ خود می‌پوشید. چشمان‌شان سیاهی رفت، و در لحظه‌ای سکوت انگار جهان از حرکت ایستاد، و دل‌هاشان فرو مرد و آخرین امیدشان از دست رفت. پی‌پین که پشت سر امیر ایمراهیل ایستاده بود، با فریاد اندوه پیش جست.

گندالف عبوس گفت: «خاموش!» و او را عقب زد؛ اما فرستاده به صدای بلند خندید.

بانگ زد: «پس شما هنوز یکی از این وروجک‌ها را همراه خودتان آورده‌اید! اصلاً نمی‌دانم به چه دردتان می‌خورند؛ اما فرستادن‌شان برای جاسوسی به موردور حتی از بلاهت معمول شما نیز دور است. با این حال باید از او تشکر کنم، چون واضح است که دست کم این توله این نشانه‌ها را قبلاً دیده است و اینک انکارتان کاری عبث است.»

گندالف گفت: «دوست ندارم انکارشان کنم. راستش همه را یک به یک می‌شناسم و یکسره تاریخچه‌شان را می‌دانم، و علی‌رغم ریشخند تو ای دهان آلودهٔ سائورون، تا بدین اندازه از آنها نمی‌توانستی بگویی. اما چرا آنها را اینجا آورده‌ای؟»

«نیم‌تنهٔ دورفی، شنل الفی، تیغ غرب زوال یافته، و جاسوسی از سرزمینِ کوچکِ موش‌های شایر – نه، شروع مکن! ما نیک می‌دانیم – اینها همه نشانه‌های توطئه است. اینک شاید از دست دادن آن موجودی که این چیزها را با خود داشت، شما را اندوهگین نسازد، و یا شاید غیر از این است: و ای بسا کسی است که در نزد شما عزیز است؟ اگر چنین است با همان اندک خرد و شعوری که برایتان باقی مانده

است بی‌درنگ با هم مشورت کنید. چه، سائورون جاسوسان را دوست نمی‌دارد، و سرنوشت او به انتخاب شما بسته است.»

هیچ کس پاسخی نداد؛ اما او چهرهٔ رنگ‌پریده از ترس، و نیز وحشت را در چشمان‌شان دید، و بار دیگر خندید، چه، به نظرش رسید که آنها خوب ملعبهٔ دست او شده‌اند. گفت: «معلوم است که برایتان عزیز بوده است. یا شاید مأموریت‌اش چیزی بوده که دل‌تان نمی‌خواست شکست بخورد؟ اما شکست خورده است. و اکنون شکنجهٔ تدریجی سالیان را تحمل خواهد کرد. و آن‌قدر طولانی و آهسته که فقط ترفندهای ما در برج عظیم از عهدهٔ آن برمی‌آید، و هرگز رهایی نخواهد یافت، مگر آن که دگرگون شود و در هم بشکند، و آنگاه نزد شما خواهد آمد تا ببینید که چه بر سر او آورده‌اید. در این چون و چرایی نیست - مگر آن که شرایط سرورم را بپذیرید.»

گندالف راسخ گفت: «شرایط را بگو.» اما کسانی که آن نزدیک ایستاده بودند اضطراب را در چهره‌اش دیدند، و او اینک به مردی پیر و پلاسیده می‌مانست که سرانجام در هم شکسته و مغلوب شده بود. تردیدی نداشتند که خواهد پذیرفت.

فرستاده گفت: «شرایط این است.» و لبخندی زد و آنان را یک به یک از دیده گذراند. «اراذل و اوباش گوندور و متحدان گمراه آن باید پس از ادای این سوگند که هرگز در آشکار یا نهان بار دیگر مسلحانه بر سائورون کبیر یورش نیاورند، بی‌درنگ به آن سوی آندوین عقب بنشینند. تمام زمین‌های شرق رودخانه برای همیشه منحصراً از آن سائورون خواهد بود. غرب آندوین تا کوه‌های مه‌آلود و شکاف روهان باید خراج‌گزار موردور باشد، و مردان آنجا حق حمل هیچ گونه سلاحی

را نخواهند داشت، اما در ادارهٔ امور خویش آزادند. و آنان باید کمک کنند تا ایزنگارد که مغرضانه ویرانش کرده‌اند، از نو بنا شود، و آنجا متعلق به سائورون خواهد بود، و نایب او در آنجا خواهد نشست: نه سارومان، بلکه کسی که بیشتر شایستهٔ اعتماد باشد.»

با نگاه کردن به چشم فرستاده افکار او را خواندند. آن نایب قرار بود او باشد و آنچه را از غرب باقی مانده بود به زیر سلطهٔ خود درآورد؛ قرار بود که حاکم ستمگر او باشد و آنان بردگانش.

اما گندالف گفت: «این خواسته‌ها در برابر تحویل یک خادم بسیار زیاد است: که در غیر این صورت اربابت در قبال به دست آوردن آنها باید در جنگ‌های بسیاری پیروز شود! یا نبرد دشت گوندور چنان امیدهایش را در جنگ برباد داده که روی به چانه‌زنی آورده؟ و اگر ما به راستی این اسیر را چنین بلندپایه می‌شمردیم، چه ضمانتی هست که سائورون، استاد فرومایهٔ ریاکاری به عهد خود وفا کند؟ این اسیر کجاست؟ او را پیش بیاورید و تسلیم ما کنید، و آنگاه ما این مطالبات را مد نظر قرار می‌دهیم.»

آنگاه به گمان گندالف که او را چنان زیر نظر گرفته بود که انگار با دشمنی مرگبار دست و پنجه نرم می‌کرد، فرستاده برای لحظه‌ای نفس تازه کردن، درنگ کرد؛ با این حال طولی نکشید که دوباره خندید.

بانگ زد: «در کمال وقاحت با زبان سائورون دهان به دهان مشو! ضمانت می‌طلبی؟ سائورون هیچ ضمانتی نمی‌دهد. اگر از او بخشایش می‌خواهید، نخست باید به فرمودهٔ او عمل کنید. این شرایط اوست. یا برمی‌گیرید، یا بر زمین می‌نهید!»

گندالف ناگهان گفت: «اینها را برمی‌گیریم!» شنل‌اش را کنار زد و

نوری سفید به سان یک شمشیر در آن مکان تاریک درخشیدن گرفت. فرستادهٔ پلید در مقابل دست برافراشتهٔ او پس نشست. و گندالف پیش رفت و او را گرفت و نشانه‌ها را بازستاند: نیم تنه و شنل و شمشیر. «اینها را به یاد و خاطرهٔ دوست‌مان برمی‌گیریم. اما شرایط شما، همه را یکسره رد می‌کنیم. راهت را بگیر و برو، زیرا سفارت تو به انجام رسیده است و مرگ بر سر شماست. ما برای یاوه‌گویی و معامله با سائورون پیمان‌شکن و نفرین‌شده بدینجا نیامده‌ایم؛ به خصوص که این معامله با یکی از بردگان او باشد. برو!»

آنگاه فرستادهٔ موردور دیگر نخندید. چهره‌اش از تعجب و خشم به سان چهرهٔ جانوری وحشی مچاله شد، به سان جانوری وحشی که در کمین قربانی‌اش نشسته باشد و با ترکه‌ای سوزنده بر پوزه‌اش بکوبند. خشم وجودش را تسخیر کرد و آب از دهانش سرازیر شد و صداهای نامفهوم و فروخوردهٔ حاکی از غیظ از گلویش بیرون زد. اما به چهره‌های مخوف فرماندهان نگریست و به چشمان کینه‌توزشان و ترس بر خشم او چیره شد. فریادی بلند سر داد و برگشت و بر روی مرکب خود جَست و با همراهان خود چهار نعل دیوانه‌وار به سوی کیریت گورگور بازگشت. اما همچنان که می‌رفتند، سربازان او به علامتی که از پیش مقرر شده بود، در شیپورهای خود دمیدند؛ و حتی پیش از آن که به دروازه برسند، سائورون نقشه‌اش را به اجرا گذاشت.

طبل‌ها غریدند و آتش‌ها زبانه کشیدند. همهٔ درهای مورانون کاملاً گشوده شد. و از میان آن سپاهی عظیم به سرعت آب‌های پیچنده که بند از مقابلش برداشته باشند، به بیرون جاری شد.

فرماندهان بار دیگر بر اسب‌ها نشستند و بازگشتند. از سپاه موردور فریاد استهزاء بالا گرفت. وقتی سپاه شرقی‌ها که در سایه‌های اردلیتوی در ورای برج آن سو منتظر علامت بود، شروع به پیش‌روی کرد، ابری از گرد و غبار به آسمان بلند شد. از تپه‌های دو سویِ موارنون خیل بی‌شمار اورک‌ها به پایین سرازیر شد. آدم‌های غرب در دام گرفتار آمدند و طولی نمی‌کشید که دریایی از نیروی دشمن با تعدادی ده برابر نیروی آنان، یا بیشتر، پشته‌های خاکستری، جایی را که بر آن ایستاده بودند، در محاصره می‌گرفت. سائورون طعمه‌ای را که به او عرضه کرده بودند، در میان دندان‌های فولادینش گرفته بود.

آراگورن زمان اندکی برای صف آراستن در اختیار داشت. به همراه گندالف بر روی تپه‌ای ایستاده بود و بیرق درخت و ستاره‌ها، زیبا و بی‌تاب در اهتزاز بود. بر روی تپهٔ دیگر در آن نزدیکی بیرق‌های روهان و دول امروت، اسب سپید و قوی نقره‌ای به چشم می‌خورد. و گرد بر گرد هر یک از تپه‌ها حلقه‌ای انبوه از نیزه‌ها و شمشیرها برای رویارویی تشکیل شده بود. اما در صف مقدم و مقابل موردور، جایی که نخستین حملهٔ سهمگین از آنجا صورت می‌گرفت، پسران الروند با دونه‌داین در پیرامون‌شان، در میسره، و امیر ایمراهیل با مردان بلندقامت و زیباروی دول امروت و گروهی برگزیده از مردان برج نگهبانی درمیمنه ایستاده بودند.

باد وزید و شیپورها نواختند و تیرها زوزه کشیدند؛ اما خورشید که اکنون در آسمان جنوب بالا می‌رفت در حجاب دود و دم موردور پنهان بود و از پس غباری تهدیدآمیز، دور از دسترس و به رنگِ سرخِ دلگیر می‌درخشید، و تو گویی که پایان روز، و یا شاید پایان همهٔ جهان

روشنایی بود. و از درون آن تاریکی که هر دم بر شدت آن می‌افزود، نزگول‌ها با صدای سنگدلانه از راه رسیدند و فریاد مرگ برداشتند؛ و آنگاه هر گونه امیدی از دست رفت.

پی‌پین وقتی شنید که گندالف شرایط را نپذیرفت و فرودو را به دست تقدیر رها کرد تا در برج شکنجه شود، از وحشت درهم‌شکست و پشتش خم شد؛ اما بعد بر خود مسلط گشته و در کنار برگوند همراه سپاهیان ایمراهیل در صف مقدم گوندور ایستاده بود. زیرا به نظرش می‌رسید که بهتر است هر چه زودتر بمیرد و از آنجا که همه چیز یکسره تباه شده است، دفتر داستان تلخ زندگی‌اش را ببندد.

شنید که می‌گوید: «ای کاش مری اینجا بود.» و به محض دیدن دشمن که برای حمله پیش می‌آمد، این افکار به سرعت از ذهنش گذشت. «خوب، خوب، حالا حالِ بیچاره دنه‌تور را کمی بهتر درک می‌کنم. ما باید با هم می‌مردیم، مری و من، و حالا که مردنمان حتمی است، چرا نباید با هم بمیریم؟ خوب، حالا که اینجا نیست، امیدوارم مرگش راحت باشد. اما باید منتهای تلاش خودم را بکنم.»

شمشیر را بیرون کشید و به آن، و نیز اشکال درهم تنیدهٔ سرخ و طلایی روی آن نگریست؛ و حروف پیوسته نومه‌نوری مثل آتش بر روی تیغ می‌درخشید. فکر کرد: «این تیغ را درست برای چنین ساعتی ساخته‌اند. فقط اگر می‌توانستم به آن فرستادهٔ کثیف ضربه‌ای بزنم، شاید آن وقت با مری خودمان برابر می‌شدم. باشد، قبل از این که بمیرم چندتایی از این تخم و ترکه کوفتی را می‌زنم. ای کاش آفتابِ خنک و علف‌های سبز را دوباره می‌دیدم!»

آنگاه به محض آن که این چیزها را با خود اندیشید، نخستین موج حمله به آنان برخورد اورک‌ها که باتلاق‌های مقابل تپه‌ها مانع از پیشروی‌شان می‌شد، متوقف شدند و تیرهای خود را بر صفوف مدافعان باراندند. اما از میان سپاه دشمن گروه بزرگی از ترول‌های کوه‌نشین گورگوروت، نعره‌زنان به سان وحوش، شلنگ‌انداز بالا آمد. بلندقامت‌تر و تنومندتر از آدم‌ها و فقط ملبس به جامه‌ای بودند توری شکل و تنگ و چسبان از جنس فلس‌هایی سخت و شاخ‌مانند، و یا شاید پوست کریه‌شان همین بود؛ سپرهای گرد و عظیم و سیاه با خود داشتند و سلاح‌شان پتک‌هایی سنگین بود در دستان پرگره. بی‌پروا به میان آبگیرها جستند و از آب گذشتند و همچنان که می‌آمدند، نعره می‌کشیدند. به سان توفان بر سر صفوف مردان گوندور نازل شدند و همچون آهنگرانی که آهن گداخته را بکوبند، بر کلاه‌خودها و سرها و بازوان و سپرها کوفتن گرفتند. برگوند در کنار پی‌پین مغلوب و بیهوش شد و از پا افتاد؛ و سرکردهٔ عظیم‌الجثهٔ ترول‌ها که او را به زمین زده بود، بر رویش خم شد و پنجه‌اش را پیش برد؛ چه، این موجوداتِ مهیب حریف خود را به‌-زمین می‌زدند و گلوی آنها را می‌فشردند.

آنگاه پی‌پین شمشیرش را از پایین در تن ترول فرو برد و تیغ منقوش وسترنس پوست را شکافت و زخمی کاری به او وارد آورد، و خون سیاهش به بیرون فواره زد. ترول واژگون شد و همچون صخره‌ای که سقوط کند با صدایی مهیب درهم‌شکست و بر روی کسانی افتاد که در زیر او بودند. تاریکی و بوی بد و درد ناشی از کوفتگی گریبانگیر پی‌پین شد و هوش و حواس او را به تدریج در ظلمتی عظیم فرو برد.

قوهٔ ادراکش همچنان که بال‌بال‌زنان دور می‌شد، با خود گفت: «پس همان‌طور که حدس می‌زدم تمام شد!» و پیش از آن که دور شود، تو گویی شادمان از این که سرانجام همهٔ تردیدها و نگرانی‌ها و ترس را به کناری افکنده، اندکی با خود خندید. و سپس همچنان که به قلمرو فراموشی پر می‌کشید، صداهایی شنید که انگار در دوردستِ آسمان، در جهانی فراموش شده فریاد می‌زدند:

«عقاب‌ها می‌آیند! عقاب‌ها می‌آیند!»

ادراک پی‌پین لحظه‌ای بیشتر در جا پر زد. گفت: «بیل بو! ولی نه! این خیلی خیلی وقت پیش توی داستان او آمده بود. این داستان من است، و این داستان الآن به پایان رسیده. بدرود!» و ادراکش پروازکنان دور شد و چشمانش دیگر چیزی ندید.

# کتاب ششم

# فصل ۱

## برج کیریت آنگول

سام با رنج و زحمت خود را از روی زمین بلند کرد. لحظه‌ای مانده بود که کجاست و بعد احساس بدبختی و نومیدی به سراغش آمد. در تاریکی ظلمانی، و بیرون دروازهٔ تحتانیِ دژ اورک‌ها قرار داشت؛ درهای مفرغی دژ بسته بود. احتمالاً وقتی خود را به طرف آن پرت کرده بود، بر اثر برخورد بیهوش به زمین افتاده بود؛ اما این که چه مدت آنجا افتاده بود، خودش هم نمی‌دانست. آنگاه نومید و خشمگین به تب و تاب افتاده بود؛ اکنون می‌لرزید و سردش بود. به طرف دروازه خزید و گوشش را به آن چسباند.

از داخل دژ در آن دورها صدای ضعیف هیاهوی اورک‌ها را می‌شنید، اما طولی نکشید که صدا خوابید و از دامنهٔ شنوایی بیرون رفت و همه جا ساکت شد. سرش درد می‌کرد و چشم‌اش روشنایی‌های موهومی در تاریکی می‌دید، اما کوشید برخود مسلط شود و فکرش را به کار بیاندازد. لااقل روشن بود که از دروازه نمی‌تواند وارد آن دژ اورکی شود؛ باید روزها صبر می‌کرد تا دروازه را باز کنند، و او نمی‌توانست صبر کند: زمان سخت ارزشمند بود. دیگر در مورد وظیفه‌اش هیچ شک و تردید نداشت: باید اربابش را نجات می‌داد، یا

در این راه جانش را از دست می‌داد.

وقتی استینگ را غلاف کرد و از در مفرغی رو گرداند، با حزن و اندوه به خودش گفت: «احتمال این که جانم را از دست بدهم بیشتر است ولی آسان‌تر از همه هم همین است. آهسته و کورمال کورمال در تاریکی تونل راه برگشت را پیش گرفت، بی‌آن‌که جرأت استفاده از چراغ الفی را به خود بدهد؛ و همچنان که پیش می‌رفت، سعی کرد همه اتفاقات را پس از این که او و فرودو چهار راه را پشت سر گذاشته بودند، جفت و جور کند. مانده بود که کی آنجا را ترک کردند. با خود حدس زد چیزی بین یک تا دو روز؛ اما حتی حساب روزها را هم به کلی از دست داده بود. در سرزمین تاریکی قرار داشت جایی که روزهای جهان فراموش شده بود، و جایی که هر کس قدم به آنجا می‌گذاشت، فراموش می‌شد.

گفت: «نمی‌دانم اصلاً کسی به فکر ما هست یا نه، و آن دوردورها چه بلایی دارد سرشان می‌آید.» دستش را سرسری رو به جلو در هوا تکان داد؛ اما در حقیقت از وقتی به تونل شلوب رسید، رویش به طرف جنوب بود و نه غرب. بیرون از اینجا در سمت غربِ جهان روز داشت به نیمهٔ چهاردهمِ ماهِ مارسِ تقویمِ شایر نزدیک می‌شد، و درست در آن زمان آراگورن داشت ناوگان سیاه را از پلارگیر پیش می‌راند، و مری داشت به همراه روهیریم‌ها سواره درهٔ ارابهٔ سنگ را می‌پیمود، و در میناس تی‌ریت شعله‌ها بالا می‌آمد و پی‌پین افزایش جنون را در چشم دنه‌تور می‌دید. با این حال در میان تمام این دلواپسی‌ها و نگرانی‌ها افکار همهٔ دوستان پیوسته متوجه فرودو و سام بود. کسی آنها را فراموش نکرده بود. اما آن‌قدر دور از دست بودند که نمی‌شد کمکی به

آنها رساند، و هیچ فکری در حال حاضر برای سام‌وایز پسر هام‌فست امیدبخش نبود؛ او به کلی تنها بود.

سرانجام به در سنگی راهرو اورکی رسید، و از آنجاکه باز هم نتوانست چفت و کلونش را پیدا کند، چفتی که در را بسته نگه داشته بود، مثل قبل خودش را بالا کشید و با احتیاط پایین پرید. آنگاه راهش را پیوسته به طرف خروجی تونل شلوب ادامه داد، جایی که تارهای قطور و دریدهٔ او هنوز در برابر جریان هوای سرد تکان می‌خورد و به نوسان درمی‌آمد. زیرا جریان هوا پس از تاریکی متعفن پشت سر به نظر سام سرد می‌آمد. اما تنفس این هوا جان تازه‌ای به او بخشید. با احتیاط تمام بیرون خزید.

همه جا به طرزی شوم تاریک بود. روشنایی، از حد گرگ و میش پایان روزی تاریک بیشتر نبود و دود و دم عظیمی که از موردور برمی‌خاست و به سوی غرب روان می‌شد، آهسته از بالای سرش می‌گذشت، و تودهٔ انبوهی از ابر و دود دوباره از زیر با پرتویی سرخ فام روشن بود.

سام به برج اورک‌ها در آن بالا نگاهی انداخت، و ناگهان روشنایی از پنجره‌های باریک آن همانند چشم‌های سرخِ کوچک تابیدن گرفت. نمی‌دانست که این‌ها علامت خاصی است، یا نه. ترس‌اش از اورک‌ها که مدتی به سبب خشم و یأس فراموش شده بود، دوباره بازگشت. تا آنجا که قادر به دیدن بود، تنها یک راه برای رفتن در اختیار داشت: باید راهش را ادامه می‌داد و سعی می‌کرد که ورودی اصلی را به آن برج هولناک پیدا کند؛ اما در زانوانش احساس ضعف کرد و دید که دارد

می‌لرزد. چشمش را از برج و دماغه‌های صخرهٔ پیش رو گرداند، و پاهای ناخشنودش را مجبور به اطاعت از خود کرد، و آهسته، در حالی که سرتا پا گوش بود و به سایه‌های غلیظ صخره‌های کنار راه چشم دوخته بود، از راه رفته برگشت، و جایی را که فرودو افتاده بود، پشت سر گذاشت، جایی که هنوز بوی تعفن شلوب در هوا موج می‌زد، و سپس راهش را به سمت بالا ادامه داد. تا آن که دوباره به همان شکافی رسید که آنجا حلقه را دست کرده و گذشتن گروه شاگرات را دیده بود.

آنجا توقف کرد و نشست. در این لحظه جلوتر از این نمی‌توانست برود. احساس کرد اگر به یک باره به آن سوی ستیغ گردنه برود و حقیقتاً گامی به طرف سرزمین موردور بردارد، این گام برگشت‌ناپذیر خواهد بود. هرگز نخواهد توانست برگردد. بدون هیچ قصد مشخصی حلقه را دوباره بیرون آورد و به انگشت کرد. بی‌درنگ بار عظیم و سنگین را احساس کرد، و بار دیگر از نو، اما این بار شدیدتر و فوری‌تر از پیش سوءنیت چشم موردور را احساس کرد، چشمی که می‌کوشید تا سایه‌ها را بشکافد، سایه‌هایی که خود برای دفاع از خود پدید آورده بود و اکنون در این حال پریشانی و تردید مانع راه خود او بود.

سام دریافت که مثل قبل شنوایی‌اش تیزتر شده است، اما اشیاء این جهان در نظرش لرزان‌تر و مبهم‌تر می‌نمود. دیواره‌های صخره‌ای جاده رنگ پریده به نظر می‌رسید، اما با این حال قل‌قل فلاکت‌بار شلوب را از دورها می‌شنید؛ گوشخراش و واضح و بسیار نزدیک، صدای فریادها و جلاجنگ فلز را می‌شنید. از جا جست و خود را به دیوارهٔ کنارهٔ جاده فشرد. از داشتن حلقه خوشحال بود، چون گروهان

دیگری از پیاده‌نظام اورک‌ها نزدیک می‌شد. یا اول این طور خیال کرد. سپس ناگهان دریافت که چنین نیست و قدرت شنوایی‌اش او را فریب داده: فریاد اورک‌ها از برج شنیده می‌شد که فوقانی‌ترین دماغهٔ آن در سمت چپ دیواره اکنون درست بالای سرش بود.

سام لرزید و سعی کرد خود را مجبور به حرکت کند. واضح بود که آنجا شرارتی در جریان است. شاید علی‌رغم همهٔ فرامین، بی‌رحمی اورک‌ها بر ایشان چیره شده بود و آنها مشغول شکنجه کردن فرودو بودند، یا حتی وحشیانه او را مثله می‌کردند، گوش داد؛ و وقتی چنین کرد بارقهٔ امیدی در دلش پیدا شد. زیاد جای تردید نبود: در برج نزاع در گرفته بود، اورک‌ها احتمالاً با درگیر شدن شاگرات و گورباگ، با هم مشغول ستیز شده بودند. هرچند این حدس امید کم‌رنگی برای او به همراه آورده بود، ولی همین نیز برای بلند کردن او کافی بود. شاید همین موضوع فرصتی به او می‌داد. عشق او به فرودو بر همهٔ ملاحظات دیگر پیشی گرفت و او با فراموش کردن خطری که تهدیدش می‌کرد به صدای بلند بانگ زد: «دارم می‌آیم آقای فرودو!»

به سوی ستیغ جاده‌ای که صعود می‌کرد پیش دوید و به بالای آن رسید. جاده بلافاصله به چپ پیچید و با شیب تندی به پایین سرازیر شد. سام وارد موردور شده بود.

حلقه را بیرون آورد، و آن را با نوعی پیش‌آگاهی بغرنج از خطر کنار گذاشت، هر چند خودش فکر می‌کرد که دلش می‌خواهد بهتر ببیند. زیرلب با خود گفت: «آدم بهتر است در بدترین حالت هم دید داشته

باشد. فایده‌ای ندارد کورمال کورمال توی مه این طرف و آن طرف بروم.»

نگاهش با سرزمینی تلاقی کرد که ناخوش آیند و بی‌رحم و اندوهبار بود. پیش پایش مرتفع‌ترین ستیغ افل دوات با شیبی تند از پرتگاه‌های عظیم به ناوه‌ای تاریک منتهی می‌شد که در آن سویش ستیغ دیگری با ارتفاعی بسیار کمتر، بالا می‌آمد، ستیغی که لبه‌های بریده‌بریده و مضرس داشت با پرتگاه‌هایی آرواره‌مانند که به رنگ سیاه در پس زمینه‌ای از روشنایی سرخ‌فام دیده می‌شد: آنجا مورگای[1] حزن‌انگیز بود، حلقهٔ داخلی حصار سرزمین موردور. بسیار آن سوتر، اما کمابیش درست در پیش رو، در آن سر دریای پهناور تاریکی با نقطه‌های خُرد آتش بر رویش، پرتو آتشی عظیم به چشم می‌خورد؛ و از آن ستون‌های غول‌آسای دود پیچان به هوا برمی‌خاست، ستون‌هایی که پایه‌هایش سرخِ تیره بود و انتهایش، جایی که با چتری مواج می‌آمیخت که بر سر آن سرزمین سیاه یکسره سقف زده بود، به رنگ سیاه در می‌آمد.

سام به اورودروین چشم دوخته بود، به کوه آتش. گاه و بی‌گاه کوره‌های درون مخروط خاکسترپوش آن می‌گداخت و با غلیان و تپ‌تپی عظیم رودخانه‌های سنگ مذاب را از شکاف‌های پهلویش بیرون می‌ریخت. برخی از این رودها در ترعه‌های عظیم شعله‌کشان به سوی باراد-دور جاری می‌شد؛ و برخی در مسیری پرپیچ و خم به سوی پهن‌دشت سنگی پیش می‌رفت تا سرد شود و هیئت پرپیچ و

---

1. Morgai

تابِ اژدهایان را به خود بگیرد که غثیان زمین رنج دیده بود. در این هنگام سام به کوه هلاکت چشم دوخت و روشنایی آن که در پس پردهٔ بلند اِفل‌دوات از چشم کسانی که از جادهٔ غرب می‌آمدند پنهان بود، اکنون بر روی سطوح برهنهٔ صخره‌ها می‌درخشید، و چنین می‌نمود که این صخره‌ها گویی آغشته به خون‌اند.

در این روشنایی هولناک سام مات و مبهوت ایستاده بود، زیرا اکنون در سمت چپ خود برج کیریت آنگول را با تمام توان و استحکامش می‌دید. دماغه‌ای که از آن سوی کوه دیده بود، چیزی نبود جز برجک کوچک فوقانی آن. ضلع شرقی برج در سه اشکوب عظیم از روی صفه‌ای در دیوارهٔ کوه سر به آسمان کشیده بود، صفه‌ای که بسیار پایین‌تر از آنجا قرار داشت؛ پشت‌اش به صخره‌ای عظیم تکیه داده بود، صخره‌ای که از آن باستیون‌های تیزه‌دار به شکلی مطبق بیرون زده بود و همچنان که ارتفاع می‌گرفت کوچک‌تر می‌شد و دیوارهای صاف‌اش با ساختی بدیع به شمال شرق و جنوب غرب مشرف بود. گرداگرد پایین‌ترین اشکوب، دویست پا پایین‌تر از جایی که سام اکنون ایستاده بود، بارویی کنگره‌دار حیاطی باریک را در حصار می‌گرفت. دروازه‌اش بر روی جناح نزدیک شمال شرقی به جاده‌ای عریض گشوده می‌شد که دیوارک حفاظ آن از حاشیهٔ یک پرتگاه امتداد می‌یافت، تا آن که به سوی جنوب می‌پیچید و با پیچ و خم در تاریکی سرازیر می‌شد تا به جاده‌ای که از گذرگاه مورگول می‌آمد، بپیوندد. آنگاه جاده از میان شکافی مضرس در مورگای به وادی گورگوروت و سپس به باراد–دور می‌رسید. راه باریک فوقانی که سام روی آن ایستاده بود، با پلکان و جاده‌ای پرشیب به سرعت ارتفاع کم می‌کرد تا با جادهٔ اصلی

در زیر دیوارهای عبوسِ نزدیکِ دروازهٔ برج تلاقی کند.

همچنان که خیره به آن می‌نگریست کمابیش بهت زده دریافت که این استحکامات را نه برای دور نگه داشتن دشمنان از موردور، بلکه برای نگه داشتن‌شان در داخل ساخته‌اند. در حقیقت یکی از بناهای بسیار قدیمی گوندور بود، یکی از شرقی‌ترین پایگاه‌های نظامی برای دفاع از ایتیلین که تاریخ بنای آن به روزگار آخرین اتحاد بازمی‌گشت، زمانی که مردان وسترنس سرزمین پلید سائورون را تحت مراقبت داشتند، سرزمینی که هنوز موجودات او در آن کمین کرده بودند. اما در اینجا هم به سان دو برج نیش، نارخورست[1] و کارخوست[2]، هوشیاری رو به ضعف گذاشته و خیانت، برج را به فرمانروای اشباح حلقه تسلیم کرده بود و اکنون سال‌های سال بود که موجودات پلید آن را در تصرف خود داشتند. سائورون پس از بازگشت به موردور آن را مفید یافته بود؛ چه، او خادمانی اندک و بندگانِ ترش بسیار داشت، و هنوز کاربرد عمدهٔ آن این بود که از فرار بندگان موردور ممانعت کند. هر چند اگر دشمنی چنان بی‌پروا بود که بخواهد مخفیانه وارد آن سرزمین شود و از نگهبانان هوشیار مورگول بگذرد و از دام شلوب بگریزد، اینجا آخرین محافظی بود که هرگز غنودن نمی‌دانست.

چیزی که هست سام به وضوح می‌دید که خزیدن به زیر دیوار مملو از چشم و گذشتن از آن دروازهٔ تحت مراقبت امید عبثی است. و تازه اگر موفق به این کار می‌شد، ادامهٔ راه در جاده پرمحافظ آن سو امکان‌پذیر نبود: حتی سایه‌های سیاهِ غنوده در آنجا که پرتو سرخ‌فام

---

1. Narchost  2. Carchost

نیز به آن نمی‌رسید، او را مدتی طولانی از چشم اورک‌های شب شکار پنهان نمی‌کرد. اگر چه در پیش گرفتن آن جاده مذبوحانه می‌نمود، اما وظیفه‌ای که اکنون بر دوش داشت، بسیار بدتر بود: اجتناب نکردن از دروازه، و نگریختن، بلکه گذشتن از آن به تنهایی.

فکرش معطوف حلقه شد، اما حلقه نیز جز خوف و خطر آرامشی به او نمی‌داد. از همان لحظه که چشمش به کوه هلاکت افتاده بود، کوهی که در دوردست‌ها در حال سوختن بود، تغییری را در محموله‌اش احساس کرده بود. حلقه هر چه به کوره‌ها نزدیک‌تر می‌شد، کوره‌هایی که در اعماق زمان آن را در آنجا ساخته و پرداخته بودند، بر قدرتش می‌افزود و مهیب‌تر از پیش شده بود، و نیز رام‌ناشدنی‌تر، چندان که برای مهار آن اراده‌ای قوی لازم بود. سام همان‌طور که آنجا ایستاده بود، اگر چه حلقه را به انگشت نداشت و آن را با زنجیری به گردن آویخته بود، احساس می‌کرد بزرگ شده است، و انگار ردایی از سایهٔ عظیم و بی‌قوارهٔ خود به تن کرده بود: نوعی تهدید عظیم و شوم ایستاده بر روی دیوارهای موردور. احساس می‌کرد که از هم اکنون جز دو گزینه پیش رو ندارد: چشم‌پوشی از حلقه، هر چند برایش عذاب‌آور می‌بود؛ یا ادعای مالکیت آن و به مبارزه طلبیدن قدرتی که در دژ تاریک خود در آن سوی وادی سایه‌ها نشسته بود. حلقه از هم اکنون او را وسوسه می‌کرد و اراده و عقل او را تحلیل می‌برد. توهمات دیوانه‌وار در ذهن او سر برداشت؛ و سام وایز نیرومند را دید، قهرمان دوران را که با شمشیری فروزان در مشت، عرض سرزمین تاریک را پیمود و سپاهیان فوج‌فوج به فراخوان او در راه برای برانداختن باراد-دور برگردش جمع شدند. آنگاه یکسره کنار رفتند و روشنایی

سفید آفتاب درخشیدن گرفت و به فرمان او وادی گورگوروت به باغ گل و درخت تبدیل شد و ثمر داد. فقط باید حلقه را به انگشت می‌کرد و آن را صاحب می‌شد تا همهٔ این چیزها امکان‌پذیر شود.

در این ساعتِ آزمون، بیش از هر چیز عشق او به اربابش بود که کمک کرد تا اراده‌اش متزلزل نشود؛ اما در عمق وجودش هنوز نوعی حس هابیتی بی‌غل و غش نیز تسخیر ناشده به حیات خود ادامه می‌داد: در کنه دل می‌دانست که حتی اگر چنین توهماتی، فریبی برای از راه به در بردن او نباشد، آن‌قدرها بزرگ نیست که چنین باری را بر دوش بگیرد. یک باغ کوچک که مال خودش باشد، برای هفت پشتش بس بود، نه باغی که گسترش پیدا کند و سرتاسر یک قلمرو را در بربگیرد؛ می‌خواست از دست‌های خودش استفاده کند، نه این که دست‌های دیگران به فرمان او مشغول کار شوند.

با خود گفت: «به هر حال همهٔ این خیال‌ها حقه و کلک است. قبل از این که جیک‌ام در بیاید جایم را پیدا می‌کند و ترتیبم را می‌دهد. بله اگر حلقه را الآن توی موردور دست بکنم، توی یک چشم به هم زدن پیدایم می‌کند. خوب چه می‌توانم بگویم جز این که: اوضاع همان قدر افتضاح است که درخت‌ها را در بهار سرما بزند. تا وقتی که غیب شدن واقعاً دردی را دوا نکند، نباید از حلقه استفاده بکنم! در ضمن اگر موفق شوم که جلوتر بروم، این حلقه رفته‌رفته دردسر و وبالش بیشتر می‌شود. حالا باید چه کار کرد؟»

واقع امر این بود که هیچ تردیدی نداشت. می‌دانست که باید به طرف دروازه سرازیر شود و بیش از این دست دست نکند. تو گویی برای دور کردن افسردگی و از سر بیرون راندن توهمات، شانه‌ای بالا

انداخت و آهسته‌آهسته پایین رفت. با هر قدمی که برمی‌داشت، انکار تحلیل می‌رفت. زیاد پیش نرفته بود که دوباره به یک هاییت کوچک و وحشت‌زده تبدیل شد. اکنون به زیر دیوارهای خود برج رسیده بود، و فریادها و صدای جنگ و ستیز را با گوش غیرمسلح می‌توانست بشنود. در این لحظه جار و جنجال انکار از حیاط پشت دیوار بیرونی به گوش می‌رسید.

سام حدوداً در نیمهٔ راه بود که از مدخل دروازهٔ تاریک، دو اورک در حال دویدن بیرون آمدند و در معرض روشنایی سرخ‌فام قرا گرفتند. مسیرشان را به طرف او تغییر ندادند. قصدشان این بود که خود را به جاده اصلی برسانند؛ اما همچنان که می‌دویدند سکندری خوردند و به زمین افتادند و بی‌حرکت ماندند. سام هیچ نشانی از تیر ندید، اما حدس زد که به دست اورک‌های دیگر در روی باروها، یا اورک‌هایی که در سایهٔ دروازه پنهان بودند، هدف قرار گرفته‌اند. از بغل دیوار در سمت چپ راهش را ادامه داد. نگاهی به بالا، به او فهمانده بود که نمی‌شود به صعود از آن امید بست. دیوار سنگی بدون ترک یا لبه به ارتفاع سی پا تا رگ‌چین‌های معلق که همچون پلکانی معکوس بودند، بالا می‌رفت. دروازه تنها راه بود.

جلو خزید؛ و همچنان که پیش می‌رفت در این فکر بود که چه تعداد اورک همراه شاگرات در برج مستقر هستند و تعداد نفرات گورباگ چقدر است، و اگر واقعاً نزاعی در کار باشد بر سر چه باهم نزاع می‌کنند. گروه شاگرات متشکل از چیزی در حدود چهل اورک بود و تعداد نفرات گورباگ حدوداً دو برابر نفرات او؛ ولی مطمئناً گروه گشت شاگرات فقط

بخشی از افراد پادگان او بود. کمابیش مسلم بود که آنها بر سر فرودو و غنیمت با هم نزاع می‌کنند. سام لحظه‌ای مکث کرد. چه، انگار همه چیز به یک باره برایش روشن شد، چنان که گویی همهٔ اتفاقات در مقابل چشم او رخ می‌داد. نیم تنهٔ میتریل! البته، فرودو این نیم تنه را می‌پوشید، و آنها پیدایش کرده بودند. از چیزهایی که شنیده بود می‌دانست گورباگ به آن طمع می‌ورزد. اما فرامین برج تاریک در حال حاضر تنها پناه فرودو بود، و اگر این فرامین کنار گذاشته می‌شد، ممکن بود هر لحظه کشته شود.

سام خطاب به خودش فریاد زد: «بجنب، تنبل بدبخت! حالا وقتش است! استینگ را بیرون کشید و به طرف دروازهٔ باز دوید. اما تقریباً به زیر تاق‌نما رسیده بود که ضربه‌ای را احساس کرد: انگار با نوعی تار عنکبوت برخورد کرده بود، چیزی شبیه تارعنکبوت شلوب، فقط نامرئی. هیچ مانعی نمی‌دید، اما چیزی قوی که اراده‌اش حریف آن نمی‌شد، راه را مسدود کرده بود. به این سو و آن سو نگاه کرد و سپس در درون سایه‌های دروازه، نگهبانان دوگانه را دید.

همچون دو پیکرهٔ بزرگ بودند نشسته بر تخت. هر کدام سه تنهٔ متصل به هم داشتند، و سه سر، رو به بیرون و داخل و عرض دروازه. سرها، صورت کرکس داشتند و روی زانوان عظیم دست‌های پنجه مانندشان قرار گرفته بود. آنها را گویی از تخته سنگ‌های عظیم و استوار تراشیده بودند، و با این حال هوشیار بودند: نوعی روح موحش هوشیار و پلید در اندرون‌شان جای داشت. دشمن را می‌شناختند. هیچ‌کس، خواه مرئی یا نامرئی نمی‌توانست بدون جلب توجه بگذرد. مانع از ورود یا فرار او می‌شدند.

سام عزمش را جزم کرد و دوباره خود را به جلو انداخت، و با نوعی تکان شدید گویی با ضربه‌ای که به سینه و سرش خورده بود، تلوتلو خوران بر سرجایش متوقف شد. سپس از آنجا که کار دیگری به ذهنش نمی‌رسید، انگار که به او الهام شده باشد، به خود جرأت داد و آهسته شیشهٔ گالادریل را بیرون کشید و آن را بالا نگه داشت. روشنایی سفید آن به سرعت افزایش یافت و سایه‌های زیر تاق تاریک گریختن گرفت. نگهبانان غول‌آسا سرد و بی‌حرکت آنجا نشسته بودند و هیئت مخوفشان یکسره آشکار شده بود و سام لحظه‌ای برق نور را در سنگ سیاه چشمان‌شان دید، همان خباثتی که او در برابر آن خود را باخته بود؛ اما احساس کرد که ارادهٔ آنها اندک‌اندک دچار تزلزل و فروپاشی می‌شود و جایش را به ترس می‌دهد.

جهید از آنها گذشت؛ اما به محض این که چنین کرد و شیشه را دوباره به گریبان فرو برد، انگار که، راه‌بندی آهنی در پشت سرش بسته شود، به وضوح فهمید که هوشیاری از نو به آن پیکره‌ها بازگشته است. و از آن سرهای اهریمنی فریادی گوشخراش و بلند برخاست که در دیوارهای سر به فلک کشیده مقابل طنین‌انداز شد. ناقوسی در آن بالا تو گویی در پاسخ به آن علامت یک بار دنگ به صدا درآمد.

سام گفت: «درست شد! حالا زنگ در جلو را زدم!» فریاد زد: «یک نفر بجنبد! به فرمانده شاگرات بگویید که جنگجوی بزرگ الف به دیدنت آمده، شمشیر الفی‌اش را هم با خودش آورده!»

هیچ پاسخی شنیده نشد. سام جلوتر رفت. استینگ در دستش پرتویی آبی‌رنگ داشت. حیاط را سایه‌ای تیره پوشانده بود، اما می‌دید

که مسیر پیاده‌رو پوشیده از جسد است. درست پیش پای او دو کماندار اورک با دشنه‌هایی که در پشت‌شان فرو رفته بود، به زمین افتاده بودند. آن سوتر اجساد بیشتری به چشم می‌خورد؛ برخی تک‌تک به ضرب شمشیر یا تیر از پا در آمده بودند؛ و برخی جفت‌جفت، هنگام گلاویز شدن و در بحبوحهٔ زخم زدن و خفه کردن و به دندان گزیدن، مرده بودند. سطح سنگ‌ها از خونی تیره‌رنگ لغزنده بود.

سام دو نوع جامهٔ متحدالشکل را دید، یکی با نشان چشم سرخ، و دیگری با نشان ماه که چهرهٔ نفرت‌انگیز مرگ آن را از ریخت انداخته بود؛ اما درنگ نکرد تا با دقت بیشتری نگاه کند. آن سوی حیاط در بزرگی در پای برج نیمه‌باز بود و روشنایی سرخی از لای آن بیرون می‌زد؛ اورک عظیم‌الجثه‌ای مرده در آستانهٔ آن افتاده بود. سام از روی جسد پرید و وارد شد؛ و سپس مات و مبهوت به دور و برش خیره شد.

دالآن عریض و پرطنینی از در به طرف دل کوه پیش می‌رفت. نور مشعل‌های روی رف‌های دیوار آنجا را به طرزی مبهم روشن کرده بود، اما انتهای دوردست آن در تاریکی گم بود. درها و دریچه‌های بسیار در این سو و آن سو به چشم می‌خورد؛ اما جز دو یا سه جسد دیگر که پخش و پلا روی زمین افتاده بود، کل دالآن خالی می‌نمود. سام از صحبت‌های فرماندهان می‌دانست که فرودو را مرده یا زنده احتمالاً باید در اتاقی واقع در برجک فوقانی پیدا کنند؛ ولی شاید یک روز تمام آنجا می‌چرخید و راه را پیدا نمی‌کرد.

سام زیر لب گفت: «خیال می‌کنم که آن ته مه‌ها باشد. کل برج از طرف عقب بالا می‌رود. به هر حال بهتر است این روشنایی‌ها را دنبال بکنم.»

در طول دالاّن پیش رفت، اما اکنون آهسته‌تر می‌رفت و با برداشتن هر قدم بر اکراهش می‌افزود. وحشت دوباره داشت به وجودش چنگ می‌انداخت. هیچ صدایی نبود جز تپ‌تپ پای خودش که انگار به صدایی پرطنین تبدیل می‌شد، شبیه صدای سیلیِ کف‌دستی عظیم بر روی سنگ. پیکر مردگان؛ دالاّن خالی؛ دیوارهای نمور که در زیر نور مشعل‌ها انگار خیس خون بود؛ بیم مرگی ناگهانی که در آستانهٔ در یا سایهٔ کمین کرده است؛ و در پس همهٔ نگرانی‌ها، خباثت هوشیار منتظر در دروازه: در واقع آن‌قدر زیاد بود که از پس مواجهه با آن برنیاید. در مقایسه با این عدم یقین هولناک و وهم‌آور، با کمال میل از یک درگیری – البته با تعداد محدودی از دشمنان در یک زمان – استقبال می‌کرد. خود را مجبور کرد تا به فرودو فکر کند که جایی در این مکان وحشتناک اسیر شده بود یا زیر شکنجه بود یا مرده بود. راهش را ادامه داد.

تازه روشنایی مشعل‌ها را پشت سر گذاشته و به در تاق‌دار عظیمی تقریباً در انتهای دالاّن رسیده بود – دری که به حق مطابق حدس‌اش، وجه داخلی دروازهٔ تحتانی بود – که از آن بالا صدای جیغ وحشتناک خفه‌ای را شنید. یک مرتبه ایستاد. آنگاه صدای پایی را شنید که نزدیک می‌شد. کسی از پلکان پرطنین بالای سر با عجله پایین می‌دوید.

اراده‌اش ضعیف‌تر و سست‌تر از آن بود که مانع از حرکت دستش شود. دستش به سوی زنجیر کشانده شد و به حلقه چنگ انداخت. ولی سام آن را دست نکرد؛ زیرا به محض آن که آن را به سینه فشرد، یک اورک گُرپ‌گُرپ پایین آمد. از روزنه‌ای تاریک در سمت راست بیرون

جست و به سوی او دوید. شش قدم بیشتر با او فاصله نداشت که سرش را بلند کرد و سام را دید. سام صدای نفس‌نفس زدن او را می‌شنید و برق چشم‌های خون‌گرفته‌اش را می‌دید. بی‌درنگ مات و مبهوت بر سر جا ایستاد. چون چیزی که می‌دید یک هابیت وحشت‌زدهٔ کوچک نبود که داشت سعی می‌کرد شمشیری را استوار در دست نگه دارد: شبح ساکت عظیمی دید که لفافی از سایه‌های خاکستری او را در خود گرفته بود و در برابر روشنایی لرزان پس پشت با هیبت نمودار بود؛ در یک دست شمشیری داشت که برق آن خود مایهٔ رنجی جانگزا بود، دست دیگرش به سینه چنگ انداخته، اما نوعی سلاح قدرتمند و هلاکت‌بار نام نابردنی را پنهان نگه داشته بود.

اورک لحظه‌ای خود را جمع کرد، و سپس جیغی کریه از روی ترس کشید و برگشت و از همان راهی که آمده بود، پا به فرار گذاشت. هیچ سگی تا به حال از پشت کردن دشمن به حریف این‌قدر خوشحال نشده بود که سام از این گریز دور انتظار خوشحال شد. فریادی کشید و دنبال او گذاشت.

بانگ زد: «بله! جنگجوی الف افساربریده! دارم می‌آیم. زودباش راه بالا را نشانم بده، وگرنه پوست‌ات را می‌کنم!»

اما اورک توی خانه و پاتوق خودش بود، چابک و قبراق. سام غریب بود، گرسنه و خسته. پله‌ها بلند و پرشیب و پیچان بودند. نفس سام کم‌کم بند آمد. طولی نکشید که اورک از دید خارج شد، و اکنون فقط صدای تپ‌تپ پاهایش که مدام بالا می‌رفت، ضعیف شنیده می‌شد. گاه‌وبی‌گاه نعره‌ای می‌کشید و پژواک آن در طول دیوارها طنین‌انداز می‌شد. اما صدای آن آهسته‌آهسته یکسره خاموش شد.

سام لک‌ولک‌کنان پیش رفت. احساس می‌کرد که مسیر درست را در پیش گرفته و روحیه‌اش تا حد زیادی بالا رفته بود. حلقه را رها کرد و کمربندش را سفت بست. گفت: «خوب، خوب! اگر اینها تا این حد از من و استینگ من بیزارند، معلوم می‌شود اوضاع خیلی بهتر از آن است که من انتظار داشتم. به هرحال این طور که پیداست شاگرات – گورباگ و شرکا کلی کارم را سبک کرده‌اند. خیال می‌کنم به جز آن موش کوچک ترسو کسی اینجا زنده نمانده!»

و با گفتن این حرف ایستاد و انگار که سرش را به دیوار سنگی کوبیده باشد، متوجه واقعیت ناخوشایند شد. معنی کامل آنچه گفته بود همچون ضربه‌ای به او اصابت کرد. کسی زنده نمانده است! چه کسی در حال احتضار آن جیغ هولناک را کشیده بود؟ با هق‌هقی فروخورده فریاد زد: «فرودو، فرودو! ارباب! اگر تو را کشته باشند، چه خاکی به سرم کنم؟ باشد، بالاخره دارم خودم را می‌رسانم بالا، تا ببینم چه باید بکنم.»

بالا و بالاتر رفت. به استثنای روشنایی گاه‌وبی‌گاه مشعل‌ها در پاگرد پله‌ها و یا کنار برخی از روزنه‌هایی که به طبقات بالای برج منتهی می‌شد، تاریکی حکمفرما بود. سام سعی کرد که پله‌ها را بشمارد، اما پس از شمردن دویست پله، حساب از دستش بیرون رفت. اکنون داشت بی‌سروصدا حرکت می‌کرد؛ چون به خیالش رسیده بود که صدای گفت‌وگویی را مسافتی آن سوتر از بالای سر می‌شنود. انگار تعداد موش‌های زنده از یکی بیشتر بود.

وقتی به یک باره احساس کرد که نفسش دیگر درنمی‌آید و دیگر

نیرویی در زانوانش برای خم و راست شدن باقی نمانده است، پلکان به پایان رسید. بی‌حرکت ایستاد. صداها اکنون بلند و نزدیک بود. سام به دور و اطرافش چشم دوخت. صاف تا بامِ هموارِ سومین و بلندترین اشکوب برج صعود کرده بود: فضایی باز به عرض بیست متر با دیوارک جانپناه کوتاه. آنجا اتاقکی با سقف گنبدی در وسط بام روی پلکان را پوشانده بود که درهای کوتاهی رو به مشرق و مغرب داشت. در سمت شرق، سام دشت پنهاور و تاریک موردور را آن پایین و کوه سوزان را در دوردست می‌دید. آشوبی از نو در چاه‌های ژرف آن به غلیان درمی‌آمد، و رودهای آتش چنان با شدت و حدت شعله می‌کشید که حتی در این فاصلهٔ چندفرسنگی روشنایی آنها پرتویی سرخ‌فام بر روی نوک برج می‌انداخت. چشم‌انداز غرب را پایهٔ مناره‌ای عظیم مسدود کرده بود که در پشت این حیاط فوقانی قرار داشت، مناره‌ای که شاخش را از تاج حصار تپه‌های گرداگرد آنجا بالاتر برده بود. روشنایی در قاب پنجره‌ای می‌درخشید. درِ آن، ده‌متر بیشتر با جایی که سام ایستاده بودفاصله نداشت. در باز بود، اما تاریک، و صداها درست از درون سایه‌های آن به گوش می‌رسید.

سام ابتدا به صداها اعتنایی نداشت؛ از در شرقی بیرون آمد و دور و اطرافش را نگاه کرد. بی‌درنگ متوجه شد که نبرد در اینجا وحشیانه‌تر از جاهای دیگر بوده است. تمام حیاط از اجساد و سرهای بریده و اعضای مثله شدهٔ اورک‌ها پوشیده شده بود. تمام آن مکان بوی تعفن مرگ می‌داد. صدای خُرخُری شنید و از پی آن صدای ضربه و نعره‌ای بلند او را مثل تیر به مخفی‌گاهش باز گرداند. صدای اورکی خشمگین بلند شد و سام بی‌درنگ این صدای خشن و حیوانی و سرد

را بازشناخت. شاگرات بود که حرف می‌زد، فرمانده برج.

«داری می‌گویی دوباره حاضر نیستم برگردم؟ کرم بدبخت، لعنت به تو اسناگا! اگر فکر کردی این‌قدر زخمی‌ام که می‌توانی از دستورم سرپیچی بکنی و بلایی سرت نیاید، بدجوری در اشتباهی. اگر جرأت داری بیا اینجا تا چشم‌ات را دربیاورم، درست مثل رادباگ که همین الآن حسابش را رسیدم. وقتی بروبچه‌های جدید آمدند، می‌دانم چه کارت کنم: می‌فرستم‌ات برای شلوب.»

اسناگا با بدخلقی جواب داد: «حالاحالاها نمی‌رسند، یعنی لااقل تا وقتی نمرده‌ای نمی‌رسند. دو بار به تو گفتم که خوک‌های گورباک جلوتر رسیدند به دروازه، و بچه‌های ما هیچ کدام بیرون نرفتند. لاگدوو[1] و موزگاش[2] از دروازه گذشتند، اما آنها را با تیر زدند. دارم می‌گویم خودم از پنجره دیدم. بعد از آنها دیگر کسی نبود.»

«پس تو باید بروی. در هر صورت من مجبورم اینجا بمانم. ولی زخمی شده‌ام. امیدوارم آن گورباگ کثافت یاغی بیافتد توی جهنم سیاه!» شاگرات شروع کرد به بد و بیراه گفتن و دشنام دادن. «حسابی حقش را کف دستش گذاشتم، خیلی بهتر از او، ولی تاپاله قبل از این که خفه‌اش کنم مرا با چاقو زد. یا می‌روی، یا نفله‌ات می‌کنم. خبرها باید به لوگبورز برسد وگرنه جهنم سیاه در انتظار هر دوی ماست. بله، تو هم همین‌طور. از دست آن کسی که این دور و اطراف پرسه می‌زند، نمی‌توانی فرار بکنی.»

اسناگا خُرخُرکنان گفت: «من یکی دوباره از آن پله‌ها پایین

---

1. Lagdut 2. Muzgash

نمی‌روم، حالا می‌خواهد فرمانده باشی یا نباشی، نه! دستـ‌ات را از روی چاقویت بردار، وگرنه یک تیر می‌زنم توی خیکـ‌ات. وقتی ماجراهای اینجا را بشنوند دیگر خیلی فرمانده نمی‌مانی. من به خاطر برج با آن موش‌های مورگولی جنگیدم، ولی شما دو تا فرمانده نورچشمی با دعوا سر مال دزدی عجب خیط کاشتید.»

شاگرات بُراق شد: «این حرف‌ها به تو نیامده. من برای خودم ملاحظاتی داشتم. گورباگ بود که دعوا را شروع کرد، و خواست آن نیم‌تنهٔ خوشگل را بلند کند.»

«خوب، تو بودی که با فیس و افاده‌هایت عصبانی‌اش کردی. روی هم رفته عقلش از تو بهتر کار می‌کرد. بارها به تو گفت که از این جاسوس‌ها کسی که خطرناکـ‌تر است زده به چاک، تو گوش نکردی. حتی الآن هم گوش نمی‌کنی. دارم می‌گویم حق با گورباگ بود. یک جنگجوی بزرگ این دور و بر هست، یکی از آن الف‌هایی که دست‌شان به خون آلوده است، یا یکی از آن *تارک‌ها*[1]ی کثیف. ببین کی گفتم، می‌خواهد بیاید اینجا. صدای ناقوس را شنیدی. از نگهبان‌ها گذشته، جز *تارک* این کار از دست چه کسی برمی‌آید. الآن توی راه‌پله است. و تا از آنجا نرفته، من یکی پایین نمی‌روم. حتی اگر نزگول بودی حاضر نبودم پایین بروم.»

شاگرات فریاد زد: «پس این طور، ها؟ داری سرپیچی می‌کنی و نمی‌خواهی بروی پایین؟ و وقتی هم آمد فلنگ را می‌بندی و تنهایم می‌گذاری؟ نه، حق نداری! اول از همه یکی از آن سوارخ کرم‌های

---

1. *Tarks*

قرمز را می‌گذارم وسط خیک‌ات.»

اورکِ کوچک‌تر از در منارهٔ برج به حال فرار بیرون آمد. از پشت سر او شاگرات می‌آمد، اورکی عظیم‌الجثه با دستانی بلند که وقتی با پشت خمیده می‌دوید تا زمین می‌رسید. اما یکی از بازوانش لَخت آویزان بود و انگار از آن خون می‌ریخت؛ دست دیگرش بقچهٔ سیاه بزرگی را زیر بغل زده بود. سام در پرتو سرخ‌فام، قوز کرده در پشت در پلکان، لحظه‌ای گذرا چشمش به چهرهٔ پلید او افتاد: گویی پنجه‌هایی شکافنده صورتش را دریده و آن را به خون آلوده بود؛ آب دهانش از لابلای آرواره‌های جلوآمده‌اش می‌چکید؛ از دهانش صدای خرخری همچون صدای خرخر جانوران بیرون می‌آمد.

تا آنجا که سام می‌دید شاگرات، اسناگا را دور بام تعقیب می‌کرد، تا آن که اورک کوچک‌تر با جاخالی دادن از دست او گریخت و جیغی زد و مثل تیری که از چله رها شود به طرف مناره دوید و ناپدید شد. آنگاه شاگرات مکثی کرد. سام اکنون از در شرقی می‌توانست او را ببیند که نفس‌نفس زنان کنار دیوارهٔ جانپناه ایستاده بود و پنجهٔ چپش سست و ناتوان مشت می‌شد و باز می‌شد. بقچه را روی زمین گذاشت و با پنجهٔ راستش دشنهٔ سرخ بلندی را بیرون کشید و روی آن تف انداخت. به سوی دیوارهٔ جانپناه رفت و روی آن خم شد و از بالا نگاهی به حیاط بیرونی انداخت. دوباره فریادی بلند کشید، اما هیچ پاسخی نیامد.

ناگهان در همان حال که شاگرات پشت به بام، روی بارو خم شده بود، سام شگفت‌زده متوجه شد که یکی از پیکرهایی که نقش زمین شده بود، حرکت می‌کند. داشت پیش می‌خزید. دستش را جلو برد و به بقچه چنگ انداخت. تلوتلوخوران از جا برخاست. زوبینی دم پهن با

چوبهٔ شکستهٔ کوتاه را در دست دیگرش گرفته بود. آماده بود که ضربه‌اش را فرود آورد. اما درست در همان لحظه صدای هیسی از لابلای دندان‌هایش بیرون زد که حاکی از درد یا نفرت بود. شاگرات به سرعت یک مار کنار سرید و چرخید و دشنه‌اش را در گلوی دشمن فرو برد.

فریاد زد: «مزد خودت را گرفتی، گورباگ! خوب نمرده بودی، ها؟ پس حالا کارم را تمام می‌کنم.» روی پیکر از پادرآمده جست و از روی خشم آن را زیر مشت و لگد گرفت و گاه‌وبی‌گاه روی آن خم می‌شد و دشنه‌اش را در تن او فرو می‌کرد و آن را چاک می‌داد. سرانجام راضی شد و سرش را عقب داد و خنده‌کنان فریادی موحش به نشانهٔ پیروزی کشید.. آنگاه دشنه‌اش را لیسید و آن را میان دندان‌هایش گرفت و به بقچه چنگ انداخت و به تاخت خود را به نزدیک‌ترین در پلکان رساند.

سام وقتی برای فکر کردن نداشت. احتمالاً می‌توانست از در دیگر بی‌سروصدا جیم شود، اما بعید بود که او را نبینند؛ و احتمالاً با این اورک کریه‌المنظر زمان زیادی نمی‌توانست قایم‌باشک بازی کند. کاری را انجام داد که احتمالاً بهترین کاری بود که می‌توانست بکند. فریادی کشید و برای مواجه شدن با شاگرات بیرون جست. دیگر حلقه را در دست نگاه نداشته بود، ولی حلقه آنجا بود، نیرویی پنهانی، تهدیدی مرعوب کننده برای بردگان موردور؛ و استینگ را در مشت گرفته بود، و برق آن، همچون درخشش ستارگان سنگدل در سرزمین‌های مخوف الفی که حتی خواب آن یکسره بیم در دل نژاد اورک‌ها می‌انداخت، چشمان او را زد. و شاگرات نمی‌توانست هم بجنگد و هم گنجینه‌اش را نگه دارد. خم شد و خرناسی کشید و دندان‌هایش را به

هم فشرد. سپس یک بار دیگر به رسم اورک‌ها کنار جست و در همان حال که سام به طرف او پریده بود، بقچهٔ سنگین را هم به جای سپر و هم به جای سلاح به کار گرفت و آن را محکم به صورت دشمن‌اش کوبید. سام مات و مبهوت ایستاد و قبل از این که به خودش بیاید، شاگرات مثل تیر گذشت و از پله‌ها پایین دوید.

سام دشنام‌گویان از پی او دوید، اما زیاد جلو نرفت. خیلی زود به فکر فرودو افتاد و یادش آمد که اورک دیگر دوباره به مناره برگشته است. اینجا نیز باید دست به انتخابی هولناک می‌زد و وقت سبک و سنگین کردن تصمیم‌اش را نداشت. اگر شاگرات فرار می‌کرد، خیلی زود کمک می‌گرفت و دوباره برمی‌گشت. اما اگر سام دنبالش می‌کرد، آن وقت ممکن بود آن یکی اورک مرتکب عملی هولناک شود. و به هرحال احتمال داشت که به شاگرات نرسد، یا به دست او کشته شود. به سرعت برگشت و از پله‌ها بالا دوید. آهی کشید: «خیال می‌کنم دوباره اشتباه کردم. ولی وظیفه‌ام این است که قبل از هر کاری بالا بروم، حالا هر اتفاقی که بعداً بیافتد مهم نیست.»

شاگرات آن زیر دوان دوان از پله‌ها پایین جست و از حیاط گذشت و از دروازه بیرون زد، و محمولهٔ گرانبهایش را با خود برد. اگر سام او را می‌دید و از اندوهی که فرار او به بار می‌آورد، خبردار می‌شد، خود را می‌باخت. اما اکنون فکر و ذکرش معطوف آخرین مرحلهٔ جست‌وجویش بود. با احتیاط به در مناره نزدیک شد و قدم به داخل گذاشت. در رو به تاریکی باز می‌شد. اما طولی نکشید که چشمان خیره‌اش نوری مبهم را در سمت راست تشخیص داد. روشنایی از دریچه‌ای بیرون می‌زد که به پلکانی دیگر، پلکانی تاریک و تنگ

منتهی می‌شد. ظاهراً پیچ‌خوران از داخل و از بغل دیوار گرد بیرونی آن بالا می‌رفت. روشنایی مشعل از جایی در بالا به چشم می‌خورد.

سام آهسته شروع به بالا رفتن کرد. به مشعلی رسید که پت‌پت‌کنان، بالای دری در سمت چپ می‌سوخت، در روبروی پنجره‌ای مشرف به غرب قرارد اشت: یکی از چشمان سرخی که او و فرودو آن را از پایین، از کنار دهانهٔ تونل دیده بودند. سام به سرعت از در گذشت شتابان وارد طبقهٔ دوم شد و از این بیم داشت که هر لحظه به او حمله کنند و انگشتانی برای خفه کردن از پشت گلویش را بچسبند. بعد به پنجره‌ای رسید که به شرق مشرف بود، و به مشعل دیگری که بالای دَرِ دالانی در وسط مناره روشن بود. در باز بود و دالآن تاریک، جز روشنایی مشعل، و پرتو سرخ‌فام بیرون که از صافی قاب پنجره می‌گذشت. اما پلکان تمام می‌شد و بیش از این بالا نمی‌رفت. سام داخل دالآن خزید. در هر دو سو درهایی کوتاه دیده می‌شد؛ هر دو بسته و قفل بود. هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید.

سام زیر لب گفت: «این هم آخر خط؛ و آخر و عاقبت بالا آمدنم! ممکن نیست که اینجا بالاترین نقطهٔ برج باشد. ولی حالا باید چه کار بکنم؟»

به طرف طبقهٔ پایین دوید و در را امتحان کرد. تکان نمی‌خورد. دوباره بالا دوید و عرق شروع به چکیدن از سر و صورت‌اش کرد. احساس می‌کرد که حتی دقیقه‌ها هم ارزشمند هستند، اما یکی‌یکی از دست می‌رفتند؛ و او کاری از دستش برنمی‌آمد. دیگر نه به شاگرات اهمیت می‌داد، نه به اسناگا، و نه تخم و ترکهٔ اورک‌های دیگر. فقط در آرزوی اربابش بود، در آرزوی یک لحظه دیدن روی او یا لمس کردن

دستش.

سرانجام فرسوده و در حالی که احساس می‌کرد مغلوب شده است روی پله‌ای پایین‌تر از مدخل دالآن نشست و سرش را خم کرد و روی دستانش گذاشت. همه جا ساکت بود، به طرزی دهشت‌بار ساکت بود. مشعلی که هنگام رسیدن او شعله‌اش فروکش کرده بود، پت‌پتی کرد و خاموش شد؛ و سام احساس کرد که تاریکی همچون موج روی او را می‌پوشاند.سپس سام آنجا در انتهای پایان بیهودهٔ سفرِ دور و دراز و این غم و اندوه، و با انگیزه‌ای غریب که در دلش پدید آمد آهسته، به نحوی که حتی موجب تعجب خودش شد، شروع به خواندن کرد.

صدایش ضعیف بود و در آن برج تاریکِ سرد می‌لرزید: صدای یک هابیت بی‌کس و خسته که اگر اورکی آن را می‌شنید احتمالاً به اشتباه آواز روشن و واضحِ نجیب‌زاده‌ای الف می‌پنداشت. یکی از آهنگ‌های قدیمی دورهٔ کودکی‌اش را در شایر زمزمه می‌کرد، و قطعات شعری که آقای بیل‌بو سروده بود مثل چشم‌اندازهای دیار و کاشانه‌اش به سرعت از ذهن او می‌گذشت. و آنگاه ناگهان نیرویی جدید در او سر برداشت و صدایش طنین‌افکن شد و حرف‌های خود او برای هم‌نوایی با آن آهنگ ساده از راه رسید.

*در سرزمین‌های غربی و در زیر آفتاب*
*بادا که گل در بهار بشکفد،*
*جوانه بر درخت پدیدار گردد و رود جاری شود،*
*و سهره‌های شاد بخوانند.*
*بادا که در شب بی‌ابر*

*درختان راش که در نوسانند*
*ستاره‌های الفی را همچون جواهرهای سفید*
*لابلای موهای شاخه‌شاخه‌شان بار دهند.*

*اگر در پایان سفر اینجا می‌آرمم*
*مدفون در اعماق تاریکی،*
*در پس همهٔ برج‌های محکم و بلند،*
*در پس همهٔ کوه‌های پرشیب،*
*بر فراز همهٔ سایه‌ها خورشید می‌راند،*
*و ستاره‌ها تا ابد در آسمان مقیم‌اند:*
*نخواهم گفت که کار روز تمام است*
*و ستاره‌ها را وداع نخواهم گفت.*




دوباره شروع کرد: «در پس همهٔ برج‌های محکم و بلند» و آنگاه یک‌باره متوقف شد. فکر کرد که صدای ضعیفی را در پاسخ به صدای خودش شنیده است. اما در حال حاضر چیزی نمی‌شنید. بله، صدایی شنیده می‌شد، اما نه صدای خواندن ترانه. صدای پا نزدیک می‌شد. اکنون دری آهسته در دالآن بالا باز شد؛ لولای در غژغژ کرد. سام کز کرد و سراپا گوش شد. در با صدای تق خفه‌ای بسته شد؛ و سپس صدای خرناس یک اورک طنین‌انداز شد.

آهای! تو آن بالایی، موش زباله! این‌قدر جیرجیر نکن وگرنه می‌آیم بالا حسابت را می‌رسم. می‌شنوی؟» هیچ پاسخی شنیده نشد.

اسناگا خُرخُرکنان گفت: «باشد، ولی به هرحال می‌آیم بالا تا ببینم

چه غلطی داری می‌کنی.»

لولای در دوباره غژغژ کرد و سام که از گوشهٔ ورودی دالاَن نگاه می‌کرد، سوسوی روشنایی را در آستانهٔ یک در باز و هیئت مبهم یک اورک را که از در بیرون می‌آمد، تشخیص داد. انگار داشت نردبانی را می‌آورد. پاسخ معما یک باره برای سام آشکار شد: دسترسی به اتاق فوقانی از طریق یک دریچه در سقف راهرو میسر می‌شد. اسناگا نردبان را راست و سپس آن را محکم کرد و بالا رفت و از دید ناپدید شد. سام صدای کلون را شنید که پس زده شد. آنگاه بار دیگر صدای کریه را شنید که حرف می‌زد.

«آرام بگیر بخواب، وگرنه تاوانش را می‌دهی! خیال می‌کنم دیگر فرصت زیادی برایت نمانده که آرام و بی‌دردسر زندگی کنی؛ اما اگر نمی‌خواهی بازی همین الاَن شروع شود، بهتر است آن دهن گاله‌ات را ببندی، فهمیدی؟ این هم برای این که یادت نرود!» صدایی مثل صدای ضربهٔ شلاق به گوش رسید.

ناگهان خشم در دل سام شعله‌ور شد. از جا جست و دوید و مثل گربه از نردبان بالا رفت. سرش از وسط کف اتاق گرد بزرگی بالا آمد. چراغ سرخی از سقف آویزان بود؛ شکاف پنجرهٔ رو به غرب بلند و تاریک بود. چیزی کنار دیوارِ زیر پنجره، روی کف اتاق دراز کشیده بود، اما بالای سر او هیئت سیاه یک اورک با پاهای باز ایستاده بود. اورک تازیانه‌اش را برای بار دوم بالا آورد، اما ضربه‌اش هیچ گاه فرود نیامد.

سام فریادی کشید و استینگ به دست در طول اتاق پیش جست. اورک چرخید، اما قبل از این که بتواند حرکتی بکند، سام به دستی که شلاق را گرفته بود ضربه‌ای از ناحیهٔ بازو وارد آورد. اورک فریادی از

شدت درد کشید و سرش را پایین آورد و به سوی او حمله برد. ضربهٔ بعدی سام به خطا رفت و تعادل‌اش را از دست داد به پشت زمین خورد و به اورک که سکندری خوران روی او می‌افتاد، چنگ انداخت. قبل از این که بتواند تقلاکنان از جا برخیزد، صدای فریاد و تالاپ افتادن چیزی را شنید. اورک هنگام شتابِ دیوانه‌وارش پایش به سر نردبان گیر کرده و از دریچهٔ باز پایین افتاده بود. سام دیگر اهمیتی به این موضوع نداد. به طرف پیکری که روی زمین مچاله شده بود، دوید. خودِ فرودو بود.

برهنه بود و مثل کسی که از هوش رفته باشد روی توده‌ای از کهنه‌پاره‌های کثیف افتاده بود: بازویش را برای محافظت، سپر سرش کرده بود، و رد تازیانه‌ای کریه سرتاسر پهلویش را درنوردیده بود.

سام فریاد زد: «فرودو! آقای فرودو، عزیزم!» چشمان‌اش از اشک تقریباً جایی را نمی‌دید. «سام هستم، آمده‌ام!» اربابش را اندکی از جا بلند کرد و او را در آغوش کشید. فرودو چشمانش را باز کرد.

زیر لب گفت: «هنوز دارم خواب می‌بینم؟ ولی خواب‌های دیگرم وحشتناک بودند.»

سام گفت: «ابداً خواب نمی‌بینی، ارباب. خواب و خیال نیست. منم، آمده‌ام.»

فرودو گفت: «اصلاً نمی‌توانم باور کنم،» و به سام چنگ انداخت. «یک اورک با شلاق اینجا بود، بعد یک دفعه تبدیل شد به سام! پس آن ترانه را که از آن پایین شنیدم و خواستم به آن جواب بدهم، خواب و خیال نبود؟ تو بودی؟»

«بله واقعیت داشت، آقای فرودو. نزدیک بود که امیدم را از دست

بدهم. نمی‌توانستم پیدایت کنم.»

فرودو گفت: «خوب، سام عزیز، سام حالا پیدایم کرده‌ای.» و دوباره خود را در بازوان مهربان سام رها کرد و مثل کودکی که صدا یا دستی مهربان کابوس‌های شبانهٔ او را دور کند و به او آرامش بدهد، چشمانش را بست.

سام احساس کرد که می‌تواند در این حالت سعادت‌آمیز بی‌پایان تا ابد یک جا بنشیند؛ اما این کار جایز نبود. کافی نبود که فقط اربابش را پیدا کند، بلکه هنوز باید تلاش می‌کرد و او را نجات می‌داد. پیشانی فرودو را بوسید. گفت: «زودباش! بیدار شو آقای فرودو!» و سعی کرد صدایش مثل وقتی که در یک صبح تابستانی بگ‌اند پرده‌ها را کنار می‌زد با نشاط به نظر برسد.

فرودو آهی کشید و صاف نشست. پرسید: «کجا هستیم؟ چطور آمدم اینجا؟»

سام گفت: «وقت برای این داستان‌ها نیست تا خودمان را برسانیم به یک جای دیگر، آقای فرودو. اما بالای همان برجی هستیم که شما و من از آن پایین، دم تونل دیدیم، قبل از این که اورک‌ها شما را بگیرند. این که کی بود، نمی‌دانم. خیال می‌کنم بیشتر از یک روز قبل بود.»

فرودو گفت: «فقط یک روز، به نظرم رسید که هفته‌هاست. اگر فرصت کردیم، باید مفصل برایم تعریف بکنی. یک چیزی مرا زد، نه؟ افتادم توی تاریکی و خواب‌های گند، و بیدار شدم و دیدم بیداری بدتر از خواب است. اورک‌ها دور و برم را گرفته بودند. فکر می‌کنم داشتند یک جور مشروب وحشتناک را می‌ریختند توی حلقم که می‌سوزاند.

هوش و حواسم سر جا آمد، اما تنم درد می‌کرد و خسته بود. تمام لباس‌هایم را کندند؛ و دو تا جانور بزرگ آمدند سراغم و سئوال جوابم کردند، سئوال جوابم کردند تا، تا آن که خیال کردم دارم دیوانه می‌شوم، این طور که بالای سرم ایستاده بودند و به خودشان می‌نازیدند و با چاقوهاشان بازی می‌کردند. هیچ وقت پنجه‌ها و چشم‌هاشان را فراموش نمی‌کنم.»

سام گفت: «اگر قرار باشد همین طور از آنها حرف بزنی معلوم است که فراموش نمی‌کنی، آقای فرودو. به علاوه اگر دلت نمی‌خواهد دوباره چشمت به آنها بیافتد، هر چه زودتر راه بیافتیم بهتر است. می‌توانی راه بروی؟»

فرودو گفت: «بله، می‌توانم راه بروم،» و آهسته از جایش برخاست. «صدمه‌ای ندیده‌ام، سام. فقط خیلی احساس خستگی می‌کنم و اینجایم درد می‌کند.» دستش را به پشت گردن، بالای شانهٔ چپ بُرد. بلند شد و ایستاد، و در این حال به نظر سام رسید که فرودو انگار لباسی از آتش به تن کرده است: پوست برهنه‌اش در مقابل روشنایی چراغ بالای سر، سرخ می‌نمود. دو قدم روی کف اتاق برداشت.

کمی روحیه گرفت و گفت: «بهتر شد! وقتی تنهایم گذاشته بودند، جرأت جنب خوردن نداشتم که نکند یکی از نگهبان‌ها بیاید. تا این کـه جار و جنجال و دعوا شروع شد. آن دو تا جانور بزرگ: گمانم داشتند با هم دعوا می‌کردند. سر من، و چیزهای من. خـودم وحشـت‌زده آنجا دراز کشیده بودم. و بعد همهٔ سروصداها خوابید، این یکی بدتر بـود.»

سام گفت: «بله انگار دعواشان شده است. فکر می‌کنم یک

دویست‌تایی از این جانورهای کثیف اینجا بوده‌اند. به قول معروف لقمهٔ بزرگ‌تر از دهن سام گمگی. اما خودشان ترتیب خودشان را داده‌اند. این هم از شانس ما، ولی تا از اینجا نرفته‌ایم بیرون، هنوز زود است که آن را توی بوق و کرنا بکنیم. حالا باید چه کار کنیم؟ لخت و عور که نمی‌توانی بروی به سرزمین سیاه، آقای فرودو.»

فرودو گفت: «آنها همه چیز را گرفته‌اند، سام، همه چیزهایی را که داشتم. می‌فهمی؟ همه چیز!» با سر خمیده دوباره روی کف اتاق کز کرد، و حرف‌های خودش انگار که اوج فاجعه را به یادش آورد و نومیدی بر او مستولی شد. «مأموریت شکست خورده است، سام. حتی اگر از اینجا بیرون برویم، راه فرار نداریم. فقط الف‌ها می‌توانند فرار کنند. به آن دورها، دور از سرزمین میانه، به آن طرف دریا. اگر دریا آن‌قدر پهناور باشد که دست سایه‌ها را کوتاه بکند.»

«نه، نه همه چیز، آقای فرودو. مأموریت شکست نخورده است، نه هنوز. من آن را برداشتم، آقای فرودو، می‌بخشیدم. آن را صحیح و سالم نگه داشته‌ام. الآن دور گردنم است، و در ضمن سنگینی‌اش هم خیلی زیاد است.» با دستپاچگی دنبال حلقه و زنجیرش گشت. «ولی به گمانم باید پس‌اش بگیری.» اکنون که وقتش رسیده بود، اکراه داشت که حلقه را پس بدهد و دوباره بار آن را به دوش اربابش بیاندازد.

فرودو نفس‌نفس‌زنان گفت: «تو آن را برداشتی؟ همراهت است؟ سام، تو معرکه‌ای!» سپس یک دفعه و به طرزی عجیب لحن صدایش عوض شد. فریاد زد: «آن را بده به من!» و از جا برخاست و دست لرزانش را پیش آورد. «زود باش، بده به من! نباید دست تو باشد!»

سام اندکی آزرده‌خاطر گفت: «باشد، آقای فرودو. بفرما!» با تأنی

حلقه را بیرون آورد و زنجیر را از روی سرش گذراند. «ولی الآن شما توی سرزمین موردوری، قربان؛ وقتی بیرون بیایی کوه آتش و بقیه چیزها را می‌بینی. می‌بینی که حلقه چقدر خطرناک است و حمل کردن‌اش سخت. اگر دیدی کارت خیلی مشکل است، بهتر نیست کمی توی تحمل این سختی سهیم باشم؟»

فرودو فریاد زد: «نه، نه!» و حلقه و زنجیر را از دست سام قاپید. نفس‌نفس‌زنان گفت: «نه، لازم نکرده، دزد!» و با چشمان گشوده از وحشت و دشمنی به سام خیره شد. آنگاه به یک باره حلقه را در مشت فشرد و مات و مبهوت ایستاد. مه انگار از برابر دیدگانش کنار رفت و دستش را به پیشانی‌اش که درد می‌کرد، کشید. این وهم هولناک، در نظر او که از جراحت و ترس نیمه مدهوش بود، بسیار واقعی جلوه کرده بود. سام در مقابل چشمان او به اورکی تبدیل شده بود که دزدانه به گنجینه‌اش چشم دوخته بود و به آن پنجه می‌انداخت، موجود کثیف کوچکی با چشمان حریص و دهانی که آب از آن سرازیر بود. اما وهم اکنون گذشته بود. اینک سام در مقابل‌اش زانو زده و چهره‌اش چنان مچاله شده بود که انگار چاقویی در قلب‌اش فرو کرده بودند؛ اشک از چشمانش مثل چشمه می‌جوشید.

فرودو فریاد زد: «وای، سام! من چه گفتم؟ چه کار کردم؟ مرا ببخش! بعد از این همه خوبی که تو کردی. این قدرت هولناک حلقه است. ای کاش هیچ وقت، هیچ وقت پیدا نمی‌شد. اما به حرف‌هایم اهمیت نده سام! بار این قضیه تا به آخر باید روی دوش من باشد. سرنوشت را نمی‌شود عوض کرد. نمی‌توانی بین من و این تقدیر قرار بگیری.»

سام گفت: «خیلی خوب، آقای فرودو» و با آستین، اشک چشم‌هایش را پاک کرد. «می‌فهمم. ولی با این حال کمکی از دستم ساخته است، مگر نه؟ باید تو را از اینجا بیرون ببرم. بلافاصله، متوجهی؟ ولی اول از همه کمی لباس و لوازم می‌خواهی، و بعد کمی غذا. لباس آسان‌ترین قسمت قضیه است. چون توی موردور هستیم، بهتر است به سبک و سیاق موردوری‌ها لباس بپوشیم؛ و در هر حال راه دیگری نداریم. متأسفانه باید خرت و پرت‌های اورکی براتان پیدا بکنم، آقای فرودو. همین طور هم برای خودم. اگر قرار است با هم برویم بهتر است ریخت و قیافه‌مان به هم بخورد. حالا این را بپیچ دور خودت!»

سام سگک شنل خاکستری خود را باز کرد و آن را روی شانهٔ فرودو انداخت. سپس بند کوله‌بارش را باز کرد و آن را زمین گذاشت. استینگ را از نیام بیرون کشید. هیچ درخششی روی تیغهٔ آن به چشم نمی‌خورد. گفت: «آقای فرودو داشتم این را فراموش می‌کردم. نه، آنها همه چیز را نگرفته‌اند! اگر یادت باشد استینگ را به من قرض دادی، و همین طور هم شیشهٔ بانو را. هنوز هر دو تا را دارم. اما اجازه بده کمی بیشتر پهلوی من بماند، آقای فرودو. باید بروم، ببینم چه چیزی پیدا می‌کنم. شما اینجا بمان. کمی این ور و آن ور قدم بزن تا پایت باز شود. زیاد دیر نمی‌کنم. زیاد دور نمی‌شوم.»

فرودو گفت: «مواظب خودت باش سام! و عجله کن! هنوز ممکن است اورک زنده‌ای این طرف‌ها باشد و سر راه کمین کند.»

سام گفت: «باید دل به دریا بزنم.» به طرف دریچه راه افتاد و از نردبان پایین سرید. بعد از یک دقیقه دوباره کله‌اش پیدا شد. یک دشنهٔ

بلند را روی کف اتاق انداخت.

گفت: «این هم چیزی که ممکن است به درد بخورد. مرده است: همان که شما را شلاق می‌زد. مثل این که از بس عجله داشت گردن خودش را شکسته. حالا شما اگر می‌توانی نردبان را بکش بالا آقای فرودو؛ و تا اسم شب را از دهانم نشنیده‌ای آن را پایین نده. اسم شب باشد: *البریت*. همان چیزی که الف‌ها می‌گویند. هیچ اورکی حاضر نمی‌شود این اسم را به زبان بیاورد.»

فرودو مدتی نشست و لرزید و نگرانی‌های هولناک، یک به یک از پی هم از ذهنش گذشت. بعد بلند شد و شنل خاکستری الفی را دور خود پیچید و برای آن که فکر و ذکرش را مشغول کند در طول و عرض اتاق شروع به قدم زدن کرد و گوشه و کنار زندانش را با دقت از دیده گذراند.

این قضیه زیاد طول نکشید، هر چند نگرانی باعث می‌شد که دست کم یک ساعت به نظر بیاید، تا این که صدای سام را از آن پایین شنید که آهسته بانگ می‌زد: *البریت، البریت*. فرودو نردبان سبک را پایین داد. سام هن و هن‌کنان و نفس‌نفس‌زنان با بقچه‌ای بزرگ روی سرش بالا آمد. گذاشت که تالاپ روی زمین بیافتد.

گفت: «حالا زودباش، آقای فرودو! کلی گشته‌ام تا چیزهای کوچکی پیدا کنم که به تن‌مان بخورد. یک جوری با اینها سر می‌کنیم. ولی باید عجله بکنیم. به هیچ موجود زنده‌ای برنخوردم، و چیزی ندیدم، ولی خیالم راحت نیست. فکر می‌کنم اینجا را زیر نظر دارند. چطوری توضیح‌اش بدهم، ولی خوب: خیال می‌کنم که انگار یکی از آن

سوارهای کثیف پرنده یک جایی این دور و اطراف است، آن بالا توی سیاهی، جایی که دیده نمی‌شود.»

بقچه را باز کرد. فرودو با تنفر به چیزهای داخل آن نگاه کرد، ولی کاری نمی‌شد کرد: یا باید آنها را به تن می‌کرد، یا برهنه می‌رفت. شلواری بلند و کرک‌دار از پوست جانوری ناپاک و فرنجی از چرم کثیف آنجا بود. آنها را به تن کرد. از روی فرنج زرهی نیم‌تنه متشکل از حلقه‌های ستبر پوشید، زرهی که برای یک اورک بالغ کوتاه، و برای فرودو بسیار بلند و سنگین بود. کمربندی از روی زره بست که از آن نیامی کوتاه آویخته بود و درون آن قداره‌ای تیغه پهن قرار داشت. سام چندتایی کلاه‌خود با خود آورده بود. یکی از آنها خوب اندازهٔ سر فرودو بود، کلاهی سیاه با لبهٔ آهنی و تسمه‌هایی از آهن که آن را با چرم پوشانده بودند و نشان چشم پلید به رنگ سرخ بالای دماغ پوش منقار مانند آن نقش بسته بود.

سام گفت: «خرت و پرت‌های مورگولی، تجهیزات گورباگ از نظر اندازه و ساخت بهتر بودند، ولی گمان کنم رفتن با نشانه‌های او به موردور صلاح نباشد، مخصوصاً بعد از قضیهٔ اینجا. خوب، این هم از آقای فرودوی خودمان: بی‌ادبی نباشد، یک اورک کوچک تمام عیار — یا لااقل اگر صورت‌تان را با یک نقاب بپوشانیم، و دست‌های درازی براتان جفت و جور کنیم و پاهاتان را کاری کنیم که خم بردارد، آن وقت تبدیل می‌شوید به یک اورک. این یک کم دم خروس را قایم می‌کند.» یک شنل بزرگ سیاه را روی شانه‌های فرودو انداخت. «حالا آماده‌اید! می‌توانید موقع رفتن یک سپر هم بردارید.»

فرودو گفت: «تو چطور سام؟ مگر قرار نبود شکل و شمایل‌مان با

هم جفت و جور باشد؟»

سام گفت: «خوب آقای فرودو، داشتم فکر می‌کردم بهتر است چیزی از خرت و پرت‌هایم را جا نگذارم. نمی‌توانیم آنها را از بین ببریم. در ضمن نمی‌توانم از روی لباس‌های خودم زره اورکی بپوشم، می‌توانم؟ فقط باید خودم را بپوشانم.»

زانو زد و با احتیاط شنل الفی‌اش را تا زد. شنل به طرزی شگفت‌انگیز به طاقه‌ای کوچک تبدیل شد. آن را داخل کولبارش گذاشت که روی کف اتاق قرار داشت. از جا بلند شد و آن را از پشت‌اش آویخت و کلاه‌خودی اورکی را سرش گذاشت و شنل سیاه دیگری را روی شانه‌هایش انداخت. گفت: «درست شد! حالا حسابی با هم جفت و جوریم. باید راه بیافتیم!»

فرودو با لبخندی شیطنت‌آمیز گفت: «سام، من که نمی‌توانم تمام راه را چهارنعل بدوم. امیدوارم در مورد مهمانخانه‌های وسط راه پرس و جو کرده باشی؟ یا غذا و آب را فراموش کرده‌ای؟»

سام گفت: «راستش بله، فراموش کرده بود.!» با نومیدی سوتی زد. «ولی گفتی و یادم انداختی که گرسنه و تشنه‌ام. یادم نمی‌آید آخرین بار کی یک چکه آب یا یک لقمه غذا از گلویم پایین رفته. از بس به فکر پیدا کردنت بودم، پاک یادم رفته بود. ولی بگذار فکر بکنم! آخرین بار که نگاه کردم، کلی از آن نانِ راه داشتیم و از آن چیزهایی که فرمانده فارامیر داده بود تا در بد روزگار یکی دو هفته‌ای سرپا نگه‌مان دارد. اما دریغ از یک جرعه آب، دیگر توی قمقمه‌ام آب نمانده، حتی برای رفع عطش دو نفر هم کافی نیست. اورک‌ها غذا یا آب نمی‌خورند؟ یا فقط با هوای متعفن و زهر زنده‌اند؟»

«نه سام، هم غذا می‌خورند، هم آب، و سایه‌ای که اینها را پرورش می‌دهد، فقط قادر به تقلید مسخره است، نه آفریدن: هیچ موجود جدید واقعی از خودش نیافریده. فکر نمی‌کنم که حتی خودش به اورک‌ها جان داده باشد، فقط آنها را به تباهی کشانده و منحرف‌شان کرده؛ و اگر قرار باشد زنده بمانند، باید مثل موجودات دیگر زندگی کنند. اگر چیز بهتری گیرشان نیاید نان گندیده و گوشت گندیده می‌خورند، ولی زهر، نه. به من غذا دادند، و من حالم همان قدر خوب است که تو. اینجا باید یک جایی غذا و آب باشد.»

سام گفت: «ولی وقت نداریم دنبال این چیزها بگردیم.»

فرودو گفت: «ولی خوب اوضاع کمی بهتر از آن است که فکر می‌کنی. وقتی تو اینجا نبودی بخت کمی با من یار بود. راستش آنها همه چیز را نبرده‌اند. خورجین غذایم را وسط این ژنده پاره‌های کف اتاق پیدا کردم. البته زیر و رویش کرده‌اند، ولی فکر می‌کنم بدتر از گولوم از ریخت و قیافه و بوی *لمباس* بدشان آمده. آن را پخش و پلا کرده‌اند و بعضی از آنها زیر پا مانده و له شد، ولی همه را جمع کرده‌ام یک جا. کم‌تر از آن چیزی نیست که تو داری. ولی خوراکی‌های فارامیر را برده‌اند و قمقمه‌ام را پاره کرده‌اند.»

سام گفت: «خوب، پس دیگر حرفی برای گفتن نمانده. آن‌قدر غذا داریم که شروع بکنیم. ولی قضیهٔ آب بدجوری دردسر براهمان درست می‌کند. ولی زود باش آقای فرودو! داریم راه می‌افتیم پس حتی اگر یک دریاچه آب هم بود، به حال ما فایده‌ای نداشت!»

فرودو گفت: «نه، سام تا یک جرعه نخوری راه نمی‌افتیم. من از جایم نمی‌جنبم. بیا، این کلوچهٔ الفی را بگیر و بعد هم آخرین جرعهٔ

قمقمه‌ات را بخور! وضع ما کلاً نومیدکننده است، آن‌قدر که نگرانی از فردا فایده‌ای ندارد. احتمالاً این فردا هیچ وقت نمی‌رسد.»

سرانجام راه افتادند. از نردبان پایین آمدند و بعد سام نردبان را برداشت و آن را داخل دالان پهلوی جسد مچالهٔ اورکی که سقوط کرده بود، گذاشت. پلکان تاریک بود، اما روی پشت‌بام، پرتو کوه هنوز به چشم می‌خورد، اگر چه اکنون روشنایی آن تا حد پرتویی غم‌انگیز فروکش کرده بود. دو سپر برداشتند تا قیافهٔ مبدل خود را تکمیل کنند و سپس راهشان را ادامه دادند.

لک‌ولک‌کنان از راه‌پلهٔ عظیم پایین آمدند. اتاق فوقانی منارهٔ پشت سر، جایی که دوباره به هم برخورده بودند، جایی نسبتاً دنج به نظر می‌رسید: دوباره در فضای باز قرار گرفته بودند، و وحشت در طول دیوارها امتداد پیدا می‌کرد. همه چیز در برج کیریت آنگول مرده بود، اما برج انگار در نوعی هراس و سکون پلید غرق شده بود.

سرانجام به دری رسیدند که مشرف به حیاط بیرون بود و ایستادند. حتی از آن جایی که ایستاده بودند، خباثت مراقبان را احساس می‌کردند که آنها را زیر ضرب گرفته بود: اشباح سیاه خاموش در دو سوی دروازه که از میان آن پرتو مبهم موردور نمایان بود. وقتی راه خود را از لابلای اجساد هولناک اورک‌ها در پیش گرفتند، برداشتن هر گام سخت‌تر شد. قبل از این که حتی به تاق دروازه برسند بر سر جا متوقف شدند. حرکت کردن حتی به مقداری ناچیز، توأم با رنج و موجب فرسودگی اراده و دست و پا بود.

فرودو توانایی چنین جدالی را نداشت. نقش زمین شد. زیر لب گفت: «نمی‌توانم ادامه بدهم، سام. دارم از حال می‌روم و نمی‌دانم چه

بلایی سرم آمده.»

«من می‌دانم آقای فرودو. حالا دوام بیاور! به دروازه رسیده‌ایم. یک جور دوز و کلک آنجا هست. ولی من وارد شدم، حالا هم خیال دارم بروم بیرون. خطرناک‌تر از قبل که نیست. حالا به پیش!»

دوباره شیشهٔ الفی گالادریل را بیرون کشید. تو گویی به افتخار دل و جرأت او و برای زینت دادن به دستان وفادار و سبزهٔ هابیتی‌اش که از پس چنین کارهای قهرمانه برآمده بود، شیشه به یک باره تابیدن گرفت، چنان که تمام حیاط پر سایه از درخششی کورکننده همچون آذرخش روشن شد؛ اما تابش شیشه گذرا نبود و همچنان پایدار ماند.

سام فریاد زد: «*گیلتونیل، آ البریت!*» نفهمید که از چه رو به یاد خاطرهٔ الف‌های توی شایر افتاد، و ترانه‌ای که سوار سیاه را در میان درختان دفع کرد.

فرودو از پس او یک بار دیگر فریاد برداشت: «*آیا النیون آن‌کالیما!*»

ارادهٔ مراقبان مثل بندی که بگسلد، ناگهان برید، و فرودو و سام لنگ‌لنگان پیش رفتند. آنگاه شروع کردند به دویدن. از میان دروازه و پیکره‌های عظیم نشسته که چشمان درخشان داشتند، گذشتند. صدای ترک برداشتن چیزی شنیده شد. قطاع کاکل تاق به محض گذشتن آنها متلاشی شد و دیوار بالای آن رمبید و فرو ریخت. فقط با سر سوزنی فاصله گریختند. ناقوسی شروع به نواختن کرد؛ و از مراقبان آنجا شیونی بلند و هولناک برخاست. آن دورها از تاریکی بالای سر پاسخی به این شیون شنیده شد. از آسمان سیاه شبحی بالدار مثل تیر پایین آمد و ابرها را با قیهه‌ای گوشخراش از هم درید.

# فصل ۲

## سرزمین سایه

آن قدر شعور برای سام باقی مانده بود که شیشه را دوباره در گریبان فرو ببرد. فریاد زد: «بدو، آقای فرودو! نه، از آن طرف نه! یک پرتگاه آن طرف دیوار هست. دنبال من بیا!»

از دروازه به طرف پایین جاده گریختند. پنجاه قدم آن طرف‌تر پیچ تند جاده بر گرد پوزهٔ صخره، آنها را از دیدرس برج خارج کرد. فعلاً موفق به فرار شده بودند. پشت به صخره کز کردند و نفس‌نفس‌زنان به قلب خود چنگ انداختند و نشسته بر روی دیوار کنار دروازهٔ ویران نزگول فریادهای مرگبار سر داده بود. فریادش در تمام دیوارهٔ صخره‌ها طنین‌افکن شده بود.

وحشت‌زده تلوتلوخوران پیش رفتند. طولی نکشید که جاده با پیچی تند بار دیگر به شرق متمایل شد و آنها را برای لحظه‌ای هولناک در دیدرس برج قرار داد. همان طور که دزدانه فرار می‌کردند به پس پشت نگریستند و شبح سیاه عظیم را بر روی کنگرهٔ دیوار دیدند؛ آنگاه به میان دیواره‌های صخره‌ای بلند شیرجه رفتند، به میان یک بریدگی که با شیبی تند به جادهٔ مورگول می‌پیوست. به محل تلاقی جاده رسیدند. هنوز هیچ نشانی از اورک‌ها یا پاسخ به فریادهای نزگول

نبود؛ اما می‌دانستند که سکوت زمانی دراز دوام نخواهد آورد. هر لحظه ممکن بود شکار شروع شود.

فرودو گفت: «فایده‌ای ندارد، سام. اگر ما اورک واقعی بودیم باید با عجله بر می‌گشتیم طرف برج، نه این که از آنجا فرار کنیم. به اولین دشمنی که بر بخوریم ما را می‌شناسد. باید به نحوی از این جاده خارج بشویم.»

سام گفت: «ولی نمی‌توانیم مگر این که بال داشته باشیم.»

ضلع جنوبی اِفِل دوات پرشیب بود و از پرتگاه و دیواره به سوی ناوه‌ای سیاه ارتفاع کم می‌کرد که مابین آنها و ستیغ داخلی کوهستان قرار گرفته بود. کمی آن طرف‌تر از محل تلاقی جاده، پس از یک نشیب تند دیگر، پل سنگی معلقی از روی شکاف می‌گذشت و راه از پل به شیب‌های ناموزون و دره‌های مورگای در آن سو می‌رسید. فرودو و سام نومیدانه زور آخر را زدند و با عجله در طول پل پیش دویدند؛ اما هنوز به انتهای پل نرسیده بودند که صدای جار و جنجال بلند شد. آن دورها در پشت سر و اکنون آن‌بالا روی دامنهٔ کوه، برج کیریت آنگول سر به فلک کشیده بود و سنگ‌هایش درخششی تیره داشت و ناگهان ناقوس گوشخراش دوباره شروع به نواختن کرد، و دنگ‌دنگ طاقت‌فرسای آن بلند شد. شاخ‌ها به صدا درآمدند. و از آن سوی پل صدای فریادها در پاسخ به آن شنیده شد. آن پایین در شکاف تاریک که از پرتو رو به زوال اورودروین محروم بود، فرودو و سام پیش رو را نمی‌دیدند، اما صدای پاهای چکمه‌پوش نعل آهنین را از هم اکنون می‌شنیدند، و روی جاده صدای سُم ضربهٔ چابک اسبان

طنین‌افکن شده بود.

فرودو فریاد زد: «زود باش سام! از روی پل می‌پریم!» تقلاکنان خود را به روی دیوارک پل کشیدند. خوشبختانه روی پرتگاهی هولناک نبودند، چه شیب‌های مورگای از هم اکنون تقریباً تا سطح جاده بالا آمده بود؛ اما هوا تاریک‌تر از آن بود که بتوانند عمق آنجا را حدس بزنند.

سام گفت: «من رفتم آقای فرودو، الوداع!»

گذاشت که بیافتد. فرودو از پی او پرید. و به محض این که افتادند صدای یورش سواران را شنیدند که از روی پل می‌گذشتند و تق‌تق پای اورک‌ها به گوش رسید که از پی سواران می‌دویدند. اما سام اگر جرأت داشت خنده سر می‌داد. اندکی هراسان از این که با شیرجه روی صخره‌هایی که دیده نمی‌شد خُرد و خمیر شوند، از ارتفاعی کم‌تر از ده دوازده پا با صدای تالاپ و قرچ و قروچ بر روی چیزی که به هیچ وجه انتظار نداشتند، روی زمین فرود آمدند: روی نوعی بوتهٔ خاردار گوریده. سام بی‌حرکت آنجا دراز کشیده بود. نرم نرمک دستش را که خراش برداشته بود، می‌مکید.

وقتی صدای سم اسبان و صدای پا گذشت، دل به دریا زد و پیچ‌پیچ‌کنان گفت: «لعنت به من، آقای فرودو اگر می‌دانستم توی موردور چیزی هم سبز می‌شود! حتی اگر هم می‌دانستم، انتظار این یکی را نداشتم، همین طور که با دست لمس‌شان می‌کنی یک پا درازی هر کدام از این خارهاست؛ از هر چه تن‌ام کرده‌ام گذشته. ای کاش آن زره نیم تنه را پوشیده بودم!»

فرودو گفت: «زره اورکی حریف این خارها نمی‌شود، حتی جلیقهٔ

چرمی هم چاره‌ساز نیست.»

تقلاکنان کوشیدند تا از خلنگ‌زار بیرون بیایند. خارها و خلنگ‌ها به سختی مفتول بودند و مثل پنجه به آنها چنگ می‌انداختند. پیش از این که خود را کاملاً آزاد کنند، شنل‌هاشان ژنده و پاره شده بود.

فرودو نجواکنان گفت: «حالا پایین می‌رویم سام. سریع داخل دره سرازیر می‌شویم، و بعد به محض این که امکانش بود، می‌پیچیم طرف شمال.»

در جهان بیرون روز دوباره از راه می‌رسید، و در پس تاریکی‌های موردور خورشید از لبهٔ شرقی سرزمین میانه بالا می‌آمد. اما اینجا هوا هنوز مثل شب تاریک بود. کوه بی‌شعله می‌سوخت و آتش آن خاموش شده بود. درخشش دیواره‌های صخره‌ای رنگ باخت. باد شرقی که از زمان ترک ایتیلین شروع به وزیدن کرده بود، فعلاً آرام گرفت. آهسته و با زحمت بسیار شروع به پایین آمدن کردند، و کورمال کورمال و سکندری خوران و تقلاکنان از لابلای صخره‌ها و خلنگ‌زارها و بیشه‌های خشک در ظلمات سایه‌ها فرود آمدند و فرود آمدند تا آن که دیگر قادر به ادامه‌دادن راه نبودند.

سرانجام ایستادند و کنار هم پشت به سنگی صاف دادند و نشستند. هر دو عرق می‌ریختند. سام گفت: «اگر خود شاگرات یک لیوان آب به من تعارف می‌کرد، دستش را ماچ می‌کردم.»

فرودو گفت: «از این حرف‌ها نزن! فقط وضع را بدتر می‌کند.» گیج و خسته کش و قوسی به خود داد و مدتی ساکت ماند. سرانجام جهدی کرد و از جا برخاست. در کمال تعجب دید که سام خوابیده است. گفت:

«بیدار شو، سام! راه بیافت! وقتش است که یک تلاش دیگر بکنیم.»

سام با تقلای زیاد از جا بلند شد. گفت: «اصلاً باورم نمی‌شود! انگار غش کرده‌ام. آقای فرودو، خیلی وقت است که یک خواب درست و حسابی نکرده‌ام، برای همین چشم‌هایم خود به خود بسته شد.»

فرودو اکنون دلیل راه شده بود و از وسط سنگ‌ها و صخره‌هایی که به انبوهی در کف فرکند عظیم افتاده بود به حدس و گمان کوتاه‌ترین مسیر را به طرف شمال دنبال می‌کرد. اما طولی نکشید که دوباره ایستاد.

گفت: «فایده‌ای ندارد، سام. از عهده‌اش برنمی‌آیم. این زره نیم‌تنه را می‌گویم. در حال و روز فعلی‌ام نمی‌توانم. وقتی خسته بودم حتی نیم تنهٔ میتریل‌ام به نظرم سنگین می‌آمد. این یکی خیلی سنگین‌تر است. به علاوه به چه دردی می‌خورد؟ ما که راهمان را با جنگ نمی‌توانیم باز کنیم.»

سام گفت: «ولی باید هر چه از دست‌مان برمی‌آید بکنیم و دشنه و تیرهای ناغافل هم هست. اصلاً دوست ندارم فکر کنم که چیزی جز یک تکه چرم بین تو و ضربه‌ای توی تاریکی حایل نیست.»

فرودو گفت: «ببین پسر عزیزم، سام: خسته‌ام، توش و توانم رفته، امیدی برایم نمانده. ولی تا قدرت حرکت دارم باید راهم را ادامه بدهم و برسم به کوه. خود حلقه بس نیست؟ بار اضافی می‌کُشدم. باید ادامه بدهم. اما فکر نکن نمک نشناس‌ام. از فکر کردن به این که مجبور بودی وسط آن همه گند و کثافت اجساد بگردی تا برایم پیدایش کنی، چندشم می‌شود.»

«اصلاً حرفش را نزن آقای فرودو. سلامت باشی! اگر توانستم

خودم کولت می‌کنم. پس بیانداز برود!»

فرودو شنل‌اش را کنار گذاشت و زره اورکی را بیرون آورد و آن را دور انداخت. کمی لرزید. گفت: «چیزی که واقعاً لازم دارم یک لباس گرم است. هوا خیلی سرد شده است، یا من خودم لرز دارم.»

سام گفت: «می‌توانی شنل مرا تنت کنی، آقای فرودو.» بند کولبارش را باز کرد و شنل الفی را بیرون آورد. گفت: «این چطور است، آقای فرودو؟ آن شندره‌های اورکی را محکم دور خودت بپیچ و کمربندت را از روی آن ببند. زیاد به راه و رسم اورک‌ها شبیه نیست، ولی در عوض گرم نگهت می‌دارد؛ و با جرأت می‌گویم بهتر از هر لباسی نمی‌گذارد که صدمه‌ای به تو برسد. خود بانو آن را دوخته.»

فرودو شنل را گرفت و سنجاق سینه را بست و گفت: «خیلی بهتر شدم! حالا احساس می‌کنم سبک‌ترم. می‌توانم ادامه بدهم. اما این تاریکی بی‌امان انگار وارد قلبم می‌شود انگار که توی زندان افتاده باشم. سام، سعی کردم برندی‌واین را به یاد بیاورم، و وودی‌اند را، و آبی را که از وسط آسیاب هابیتون می‌گذشت. ولی الآن این چیزها را نمی‌توانم ببینم.»

سام گفت: «حالا دیدی آقای فرودو، این بار خودت داری از آب حرف می‌زنی! اگر بانو بتواند ما را ببیند یا صدامان را بشنود، به او می‌گویم: «بانوی ارجمند، تنها چیزی که لازم داریم روشنایی و آب است: با عرض معذرت آب پاکیزه و روشنایی معمولی روز به هر جواهری می‌ارزد.» اما تا لورین راه زیاد است.» سام آهی کشید و دستش را به طرف ارتفاعات اِفل دوات تکان داد، ارتفاعاتی که وجودش را به طرزی مبهم از سیاهی تیره‌تر آن در مقابل آسمان سیاه

می‌شد حدس زد.

دوباره رو به راه نهادند. زیاد پیش نرفته بودند که فرودو ایستاد؛ گفت: «یک سوار سیاه بالای سرمان است. وجودش را احساس می‌کنم. بهتر است مدتی از جامان جنب نخوریم.»

زیر سنگ آبسودهٔ عظیمی رو به پسِ پشت در غرب نشستند و مدتی خاموش ماندند. آنگاه فرودو آهی از سر آسودگی کشید. گفت: «گذشت.» از جا برخاستند، و سپس هر دو شگفت‌زده خیره ماندند. در سمت چپ‌شان، یعنی در جنوب، در برابر آسمانی که به خاکستری می‌گرایید، قله‌ها و ستیغ رشته کوهی عظیم به رنگ تیره و سیاه اندک اندک به اشکالی مرئی تبدیل می‌شد. روشنایی در پس آنها افزایش می‌یافت و به تدریج به سوی شمال می‌خزید. آن دورها در اوج آسمان نبردی در جریان بود. تودهٔ ابرهای مواج موردور عقب رانده می‌شد و همچنان که باد جهانِ زندگان بر سر آنها می‌تاخت و دود و دمه‌ها را به سوی سرزمین تاریک می‌راند، سرزمینی که این دود و دمه به آن تعلق داشت، لبهٔ آنها از هم می‌پاشید و متلاشی می‌شد. از دامن بالا رفتهٔ این چتر هولناک، روشنایی ضعیف مثل صبحی رنگ پریده، انگار که از پنجرهٔ چرک و دود گرفتهٔ زندان، به داخل موردور نشت می‌کرد.

سام گفت: «نگاه کن آقای فرودو! این را ببین! جهت باد عوض شده. یک اتفاقی دارد می‌افتد. اوضاع خیلی هم مطابق میل او نیست. تاریکی او توی دنیای بیرون رخنه برمی‌دارد. ای کاش می‌دیدم چه اتفاقی دارد می‌افتد!»

صبح روز پانزدهم مارس بود، و روی درهٔ آندوین خورشید برفراز

سایهٔ شرقی بالا می‌آمد و باد از جنوب غرب می‌وزید. تئودن روی دشت‌های په‌له‌نور در حال احتضار بود.

وقتی فرودو و سام ایستادند و به لبهٔ نوری که در طول خط افل دوات گسترده می‌شد، چشم دوختند، آنگاه شبحی را دیدند که با سرعت بسیار از غرب می‌آمد و نخست شکل نقطه‌ای سیاه را داشت که در نوار درخشان بالای قلهٔ کوه‌ها دیده می‌شد، اما کم‌کم بزرگ شد و مثل تیر در چتر تاریک شیرجه زد و از بالای سر آنها گذشت. همچنان که می‌گذشت قیهه‌ای بلند و گوش‌خراش سر داد: صدای فریاد نزگول بود؛ اما این فریاد دیگر هیچ وحشتی را در آنها برنمی‌انگیخت: فریاد مصیبت و نومیدی بود، خبرهای شوم برای برج تاریک. فرمانروای اشباح حلقه با تقدیر خود مواجه شده بود.

سام فریاد زد: «چه گفتم؟ یک اتفاقی دارد می‌افتد!» شاگرات گفت: «جنگ دارد خوب پیش می‌رود.» ولی گورباگ خیلی مطمئن نبود. و از این نظر هم حق با او بود. اوضاع دارد بهتر می‌شود، آقای فرودو. حالا کمی امیدوارتر نشدی؟»

فرودو آهی کشید. «خوب، خوب، راستش نه زیاد، سام. این مال آن طرف کوه‌هاست. ما داریم می‌رویم طرف شرق، نه غرب. من خیلی خسته‌ام. و حلقه خیلی سنگین است، سام. و من یواش‌یواش مدام آن را مثل یک طوق بزرگ آتش توی ذهنم می‌بینم.»

شور و نشاط سام دوباره به سرعت فروکش کرد. نگران نگاهی به اربابش انداخت و دست او را در دست گرفت. گفت: «آقای فردو! یکی از چیزهایی را که می‌خواستم، گرفتم: یک ذره روشنایی. همین قدر هم برای کمک به ما کافی است، ولی خیال می‌کنم خطرناک هم هست.

بهتر است سعی کنیم کمی جلوتر برویم، و بعد تنگ هم دراز می‌کشیم و کمی استراحت می‌کنیم. ولی حالا بیا یک لقمه بگیر و بخور، کمی از این غذای الف‌ها؛ شاید به شما قوت قلب بدهد.»

سام و فرودو یکی از کلوچه‌های *لمباس* را با هم قسمت کردند و تا جایی که ممکن بود با دهان خشک آن را جویدند و با زحمت راه افتادند. روشنایی هر چند بیشتر از گرگ و میش غروبی خاکستری نبود، اما آن‌قدر بود که ببینند در عمق دره‌ای میان کوه‌ها قرار دارند. دره آهسته به طرف شمال شیب برمی‌داشت و کف آن بستر جویباری خشک و بی‌آب بود. در آن سوی مسیر سنگی جویبار، چشم‌شان به کوره‌راهی افتاد که با پیچ و خم از پای دیواره‌های غربی پیش می‌رفت. اگر از این موضوع خبر می‌داشتند، می‌توانستند زودتر به آنجا برسند، چه این کوره‌راهی که از جادهٔ اصلی مورگول در انتهای غربی پل جدا می‌شد، با پلکانی دراز که در صخره‌ها بریده بودند به ته دره منتهی می‌گشت. نگهبان‌ها و یا قاصدانی که قصد داشتند خود را به سرعت به پاسگاه‌ها و استحکامات کم‌اهمیت‌تر در شمال برسانند، پاسگاه‌های میان کیریت آنگول و تنگهٔ دهانهٔ ایزن[1]، آروارهٔ آهنین کاراخ آنگرن[2]، از این راه استفاده می‌کردند.

استفاده از چنین راهی برای هابیت‌ها خطرناک بود، اما لازم بود که بشتابند، و فرودو احساس می‌کرد آماده نیست که با مشقت راه پیمودن در میان تخته سنگ‌ها یا دره‌های تنگ و بی‌جادهٔ مورگای دست و

---

1. Isenmouthe
2. Carach Angren

پنجه نرم کند. و حدس می‌زد که شاید برای تعقیب کمتر کسی به فکر جادهٔ شمال باشد. اول از همه جادهٔ شرق را که به سوی دشت می‌رفت، یا جادهٔ برگشت به غرب را سخت می‌گشتند. و او قصد داشت پس از آن که کاملاً در جهت شمال از برج دور شد، مسیر خود را عوض کند و راهی پیدا کند که او را به طرف شرق ببرد، به طرف شرق، جایی که آخرین مرحلهٔ سفر خطرناک‌اش انتظار او را می‌کشید. پس اکنون از بستر سنگی رودخانه گذشتند و جادهٔ اورک‌ها را در پیش گرفتند، و زمانی در طول آن پیش رفتند. صخره‌های سمت چپ بر فراز سرشان معلق بود، و کسی از بالا قادر به دیدن آنها نبود؛ اما راه پیچ و خم بسیار داشت و در سر هر پیچی دست به قبضهٔ شمشیر خود می‌بردند و با احتیاط می‌رفتند.

روشنایی رو به افزایش نگذاشت، چه اورودروین باز دود و دمه‌ای عظیم را بیرون می‌داد که در بالا مغلوب باد مخالف می‌شد و بالاتر و بالاتر می‌رفت تا از قلمرو باد بیرون می‌آمد و در سقفی بی‌کران گسترده می‌شد، سقفی که ستون مرکزی آن از میان سایه‌ها در ورای دید آنها بالا رفته بود. ساعتی با زحمت پیش رفته بودند که صدایی شنیدند، صدایی که وادار به توقف‌شان کرد. صدایی باورنکردنی، اما چیزی که در آن هیچ شک و شبهه‌ای نبود. صدای ریختن قطرات آب. از آبراهه‌ای در سمت چپ، چنان تیز و باریک که انگار صخرهٔ سیاه را با تبری عظیم شکافته بودند، آب قطره‌قطره پایین می‌چکید: شاید آخرین بقایای بارانی شیرین که از دریاهای آفتابی گرد آمده و آنجا ریخته بود، اما تقدیر شومش این بود که سرانجام بر روی دیوارهای سرزمین سیاه بریزد و بی‌ثمر و بی‌هدف تا خاک فرود آید. آب اینجا به

شکل جویباری کوچک پایین می‌ریخت و کورەراه را قطع می‌کرد و به جنوب می‌پیچید - و به سرعت جاری می‌شد تا در میان سنگ‌های بی‌روح گم شود.

سام به سوی جویبار جست. فریاد زد: «اگر دوباره بانو را ببینم، به او می‌گویم! روشنایی و حالا آب!» آن وقت ایستاد. گفت: «بگذار من اول بخورم، آقای فرودو.»

«باشد، ولی برای دو نفر هم جا هست.»

سام گفت: «منظورم این نبود. منظورم این است که اگر آب مسموم باشد، یا چیزی مثل این، طوری که خیلی سریع اثر بکند، خوب، بهتر است که این بلا اول سر من بیاید ارباب، می‌فهمید؟»

«می‌فهمم. ولی فکر می‌کنم بهتر است دوتایی با هم به بخت خودمان توکل کنیم، سام؛ یا به این موهبتی که نصیب‌مان شده. با این حال اگر خیلی سرد است، بهتر است مواظب باشی!»

آب خنک بود، اما خیلی سرد نبود و طعمی ناخوشایند داشت و اگر در خانه بودند، بلافاصله می‌گفتند که تلخ و چرب است. ولی اینجا موهبتی به شمار می‌رفت و ترس و احتیاط معنایی نداشت. یک دل سیر از آن نوشیدند و سام قمقمه‌اش را از نو پر کرد. پس از آن فرودو آسوده‌تر شد و چندین مایل بی‌وقفه رفتند تا آن که پهن شدن راه و طلیعهٔ دیواری زمخت در طول حاشیهٔ جاده به آنها هشدار داد که به قلعهٔ اورکی دیگری نزدیک می‌شوند.

فرودو گفت: «درست از همین جا باید راهمان را عوض کنیم سام. باید بپیچیم طرف شرق.» آهی کشید و به ستیغ کوه‌های آن سوی دره نگاهی انداخت. «هنوز آن‌قدر نیرو برایم مانده که یک سوراخ آن بالا

پیدا بکنم. بعد باید کمی استراحت کنم.»

بستر رودخانه اکنون اندکی پایین‌تر از جاده بود. با تلاش زیاد خود را آنجا رساندند و شروع به گذشتن از آن کردند. در کمال تعجب به آبگیرهایی برخوردند که رشته‌های باریک جویبار نم‌نم از منشائی ناشناخته در بالای دره آب آن را تأمین می‌کرد. موردور در حاشیهٔ غربی آن در زیر کوه‌های غربی سرزمینی در حال احتضار بود، اما هنوز نمرده بود. گیاهان هنوز در اینجا زمخت و بیمارگونه و اندوهبار می‌رستند و برای زنده ماندن تلاش می‌کردند. در تنگه‌های مورگای، در سوی دیگر دره درختچه‌های خاردار دور از چشم رسته و مانده بودند، و بوته‌های زمخت علف با سنگ‌ها می‌جنگیدند و خزه‌ها روی سنگ‌ها می‌خزیدند؛ و بوته‌های عظیم و پیچان و گوریدهٔ تمشک مانند، به شکل پراکنده اینجا و آنجا رسته بودند. برخی از بوته‌ها، خارهای نوک تیز داشتند و برخی خارهایی که قلاب مانند بود و مثل چاقو می‌برید. برگ‌های خشک و چروکیدهٔ سال قبل هنوز از آنها آویزان بود، و در باد غم‌انگیز زوزه می‌کشید و به صدا درمی‌آمد، اما جوانه‌های شته‌زدهٔ آنها تازه داشت باز می‌شد. مگس‌های قهوه‌ای یا خاکستری یا سیاه که چون اورک‌ها لکه‌های سرخِ چشم مانند داشتند، مدام وزوز می‌کردند و نیش می‌زدند؛ و بر فراز خلنگ‌زارها ابری از پشه‌های گرسنه می‌رقصیدند و می‌چرخیدند.

سام در حالی که دستش را تکان می‌داد، گفت: «لباس اورکی فایده‌ای ندارد، ای کاش پوست اورکی داشتم!»

فرودو دیگر بیش از این توان رفتن نداشت. از دره‌ای باریک و

پرشیب بالا رفتند، اما هنوز راه زیادی در پیش داشتند که حتی به دیدرس آخرین ستیغ مضرس برسند. فرودو گفت: «حالا باید استراحت کنم، سام، و اگر شد کمی بخوابم.» دور و اطراف را نگاه کرد؛ اما انگار در این سرزمین غم‌انگیز سوراخی پیدا نمی‌شد که حتی جانوری در آن پنهان شود. سرانجام خسته به زیر دیواری از بوته‌های تمشک که مثل حصیری از روی سطح کوتاه صخره آویخته بود، خزیدند.

نشستند و مختصری از آنچه داشتند، خوردند. *لمباس* های ارزشمند را برای روزهای شومِ پیش رو نگه داشتند و نیمی از آذوقه‌های فارامیر را که در خورجین باقی مانده بود، خوردند: مقداری میوهٔ خشک و باریکه‌های کوچک گوشت نمک سود؛ و کمی آب نوشیدند. بار دیگر از آبگیرهای داخل دره آب نوشیده بودند، اما باز هم سخت تشنه‌شان بود. بوی تند هوای موردور دهان را خشک می‌کرد. سام وقتی به آب فکر می‌کرد امیدواری و روحیه‌اش را می‌باخت. در آن سوی مورگای دشت هولناک گورگوروت قرار داشت که باید از آن می‌گذشتند.

گفت: «تو اول بخواب آقای فرودو. هوا دارد دوباره تاریک می‌شود. به گمانم چیزی نمانده که روز تمام شود.»

فرودو آهی کشید و تقریباً قبل از این که سام این حرف‌ها را بر زبان بیاورد خوابش برد. سام با خستگی خود مبارزه کرد و دست فرودو را به دست گرفت؛ و ساکت آنجا نشست، تا آن که تاریکی شب حکمفرما شد. سپس برای آن که خود را بیدار نگه دارد از مخفی‌گاه‌شان بیرون خزید و بیرون را نگاه کرد. تمام این سرزمین پر بود از صدای غژغژ و ترک برداشتن و صداهای موذیانهٔ دیگر، اما

صدای حرف زدن یا صدای پا نمی‌آمد. بسیار بالاتر از افل دوات، آسمان شبانهٔ غرب هنوز کم‌نور و رنگ پریده بود. سام از میان رخنهٔ ابرها بر فراز تپه‌ای سنگی در بالای کوه‌ها چشمش به ستاره‌ای افتاد که خودی نشان داد و مدتی چشمک زد. و همچنان که از آن سرزمین متروک به آسمان می‌نگریست زیبایی ستاره بر دل او اثر کرد و امید به دل او بازگشت. چه، این فکر به سان تیری شفاف و سرد در اندرون او خلید که سایه در انتها، چیزی کوچک و گذرنده خواهد بود: روشنایی و زیبایی والایی وجود داشت که برای همیشه دور از دسترس سایه بود. سرودش در برج نوعی اعتراض بود تا امیدواری؛ زیرا تا آن هنگام در اندیشهٔ خود بود. اکنون، لحظه‌ای تقدیر خود او، و نیز تقدیر اربابش دیگر مایهٔ نگرانی نبود. برگشت و به زیر بوته‌های تمشک خزید و در کنار فرودو دراز کشید و واهمه‌هایش را کنار گذاشت و به خوابی عمیق و بی‌تشویش فرو رفت.

همزمان با هم، دست در دست هم از خواب بیدار شدند. سام تقریباً شاداب و سرزنده بود و آماده بود که روزی دیگر را از نو آغاز کند؛ اما فرودو آهی کشید. ناراحت خوابیده بود، خوابی پر از کابوس آتش، و بیداری به او قوت قلب نمی‌داد. باز این گونه نبود که خواب هیچ خاصیت شفابخشی نداشته باشد: قوی‌تر شده بود و بیشتر از قبل آماده بود که محموله‌اش را یک منزل جلوتر ببرد. نمی‌دانستند ساعت چند است، و چه مدت خوابیده‌اند؛ اما بعد از آن که لقمه‌ای غذا خوردند و جرعه‌ای آب نوشیدند، راه دره را رو به بالا در پیش گرفتند، تا آن که درهٔ باریک سرانجام در یک شیب تند شنی و سنگ‌های لغزنده پایان

گرفت. آنجا آخرین موجودات زنده دست از تلاش کشیده بودند؛ قله‌های مورگای بی‌آب و علف، لخت، مضرس و همچون یک تخته سنگ، بی‌بر و لم‌یزرع بودند.

پس از سرگردانی و جست‌وجوی بسیار راهی یافتند که بتوانند بالا بروند، و یک‌صد پا مسیر باقی مانده را با چنگ و دندان صعود کردند، تا به بالا رسیدند. به شکافی رسیدند که در میان دو دیوارهٔ تاریک قرار داشت و با گذشتن از میان آن خود را درست در لبهٔ آخرین حصار موردور یافتند. در زیر پای آنان در پایین پرتگاهی تقریباً به ارتفاع پانزده هزار پا، دشت داخلی قرار گرفته بود که در تاریکی بی‌شکل تا ورای دیدرس آنها گسترده می‌شد. اکنون جهتِ بادِ جهان از غرب بود و ابرهای عظیم ارتفاع گرفته و به سوی شرق شناور بودند؛ اما هنوز فقط نوعی روشنایی خاکستری به دشت‌های اندوهبار گورگوروت باز می‌تابید. آنجا رشته‌های دود بر روی زمین کشیده می‌شد و در گودی‌ها کمین می‌کرد، و گازها از شکاف‌های زمین به بیرون درز می‌کرد.

باز در آن دورها، دست کم چهل مایل آن طرف‌تر، کوه هلاکت را دیدند که پایه‌اش بر برهوتی خاکستری بود، و مخروط عظیم آن تا ارتفاعی زیاد بالا رفته و قلهٔ دودناک آن در میان ابرها مستور بود. آتش آن اکنون رنگ باخته بود، و ایستاده با آتش نهان‌سوزش چرت می‌زد، و به اندازهٔ ددی که خفته باشد تهدیدگر و خطرناک بود. در پس آن سایه‌ای کلان آویخته بود، شوم به سان ابری تندرزا، پردهٔ باراد-دور بود، برجی بر روی مهمیز درازِ رشته‌کوه خاکستر[1] که از شمال تا جنوب

1. Ashen Mountains

امتداد داشت و سر به آسمان می‌سود. قدرت تاریکی سخت غرق افکار خود بود، و چشم، متوجه درون بود و در خبرهای تردید و خطر غور می‌کرد: شمشیری درخشان و چهره‌ای عبوس و شاه‌وار می‌دید، و برای مدتی اندیشه‌اش را کمتر به چیزهای دیگر مشغول می‌داشت؛ و تمام استحکامات عظیم او، دروازه از پس دروازه، و برج روی برج در تاریکی حزن‌انگیز پیچیده بود.

فرودو و سام با آمیزه‌ای از بیزاری و تعجب به این سرزمین نفرت‌بار چشم دوختند. فاصلهٔ میان آنان و کوه دودناک گردِ آن، از جانب شمال و جنوب، همه‌جا ویران و بی‌روح بود، بیابانی سوخته و تباه. مانده بودند که فرمانروای این قلمرو چگونه بندگان و لشکریانش را نگه می‌دارد و خوراک می‌دهد. و با این حال لشکرها داشت، و تا جایی که چشم‌شان کار می‌کرد، در طول دامنه‌های مورگای تا دوردست جنوب اردوگاه‌هایی متشکل از خیمه‌ها و گاه شهرک‌های کوچک به چشم می‌خورد. یکی از بزرگترین این اردوگاه‌ها درست در زیر پای آنان بود. کمابیش یک مایل آن طرفِ دشت، به شکل خوشه‌ای عظیم از لانهٔ حشرات، با خیابان‌های مستقیم اندوهبار و کلبه‌ها و ساختمان‌های دراز و کوتاه ملال‌آور. گرداگرد آن از رفت و آمد جمعیت شلوغ بود؛ جاده‌ای عریض از آن به سوی جنوب شرق می‌رفت تا به جادهٔ مورگول بپیوندد، و در طول آن صفوف بسیاری متشکل از اشکال سیاه کوچک با شتاب در حرکت بودند.

سام گفت: «اصلاً از ظاهر اوضاع خوشم نیامد. به قول معروف خیلی افتضاح است - جز این که، جایی که این همه مردم آنجا هستند حتماً چاه، یا آب دارد، حالا بگذریم از غذا. و اینها آدم‌اند، نه اورک، یا

شاید چشم من دارد اشتباه می‌بیند.»

نه او، و نه فرودو از کشتزارهای بزرگی که به نیروی بردگان در جنوب این قلمرو وسیع کاشته می‌شد، خبر نداشتند. کشتزارهایی که در آن سوی دود و دم کوه با آب‌های تیره و غم‌افزای دریاچهٔ نورنن[1] آبیاری می‌شد؛ و نه از جاده‌های بزرگی خبر داشتند که در دوردست شرق یا جنوب به سرزمین‌های خراج‌گذار منتهی می‌شد و سربازان برج ارابه‌های درازِ باریِ حامل کالاها و غنایم و بردگان جدید را به آنجا می‌آوردند. اینجا در شمال، معدن‌ها و کوره‌ها قرار داشت و بسیج جنگی را می‌دیدند که از مدت‌ها پیش طراحی شده بود؛ و قدرت پلید که لشکریانش را مثل مهره‌های روی صفحهٔ شطرنج حرکت می‌داد، آنها را اینجا گرد هم می‌آورد. نخستین حرکت‌های او، نخستین زورآزمایی‌هایش در مرزهای غربی، جنوب و شمال متوقف شده بود. فعلاً در حال عقب کشیدن آنها بود و نیروهای جدید را جلو می‌برد و آنها را در کیریت گورگور برای حمله‌ای انتقام‌جویانه تمرکز می‌داد. و اگر قصد او این بود که از هرگونه پیشروی به سوی کوهستان ممانعت به عمل آورد، بعید بود که بتوان کاری بیش از این صورت داد.

سام ادامه داد: «خوب! حالا غذا و آب هم که داشته باشند، نمی‌توانیم خودمان را به آن برسانیم. من که راهی به طرف پایین نمی‌بینم. در ضمن حتی اگر برسیم پایین، نمی‌توانیم از آن سرزمین بی‌حفاظ رد بشویم که دشمن مثل مور و ملخ ریخته آنجا.»

فرودو گفت: «باز باید تلاش خودمان را بکنیم. آن‌قدرها که فکر

---

1. Lake Nûrnen

می‌کردم وضع بد نیست. اصلاً امیدی به گذشتن نداشتم. الآن هم هیچ جای امیدواری نیست. ولی باز باید نهایت تلاش خودم را بکنم. فعلاً باید تا می‌توانیم مواظب باشیم که اسیرمان نکنند. پس فکر می‌کنم باید باز هم به طرف شمال برویم، و بعد ببینیم اوضاع آنجا که دشتِ باز تنگ‌تر می‌شود، چطور است.»

سام گفت: «حدس می‌زنم که چطور باید باشد. جایی که تنگ‌تر است اورک‌ها و آدم‌ها چپیده‌اند تنگ هم. حالا می‌بینی، آقای فرودو.»

فرودو گفت: «بله اگر واقعاً بتوانیم برسیم آنجا، با جرأت می‌گویم که می‌بینیم.» و راه افتاد.

خیلی زود دریافتند که ادامهٔ مسیر از بالای یال مورگای یا هر جای دیگری در طول ارتفاعاتِ بلند آن به سبب نبود جاده و وجود دره‌های تنگ و عمیق غیرممکن است. سرانجام مجبور شدند از تنگه‌ای که بالا رفته بودند، دوباره پایین بیایند و راهی در مسیر دره پیدا کنند. به سختی پیش می‌رفتند، چه جرأت نداشتند خود را به آن سو، یعنی کوره راه جناح غربی رودخانه برسانند. پس از طی یک مایل یا بیشتر پاسگاه اورکی را دیدند که در یک گودی پای دیوارهٔ پرتگاه کز کرده بود، پاسگاهی که نزدیک بودن آن را حدس زده بودند: یک دیوار و ردیفی از کلبه‌های سنگی که گرداگرد دهانهٔ تاریک یک غار قرار گرفته بود. هیچ جنبنده‌ای دیده نمی‌شد، اما هابیت‌ها با احتیاط جلو خزیدند و تا می‌توانستند به بوته‌های خار که در این بخش از مسیر سابق آب در دو سو رسته بود، نزدیک ماندند.

دو یا سه مایل پیش رفتند، و پاسگاه اورکی در پشت سر از دید

پنهان شد؛ اما هنوز نفس راحتی نکشیده بودند که صدای خشن و بلند اورک‌ها را شنیدند. بی‌درنگ خود را به پشت بوته‌ای قهوه‌ای رنگ و از رشد بازمانده کشاندند و مخفی شدند. صدا نزدیک‌تر شد. طولی نکشید که سر و کلهٔ دو اورک پیدا شد. یکی از آنها ژنده‌پاره‌هایی قهوه‌ای رنگ به تن داشت و سلاح‌اش کمانی از جنس شاخ بود؛ از نژاد اورک‌های کوچک بود، با پوست تیره و دماغی با منخرین گشاد برای بو کشیدن: ظاهراً از نوعی بود که ردها را تعقیب می‌کنند. دیگری اورک جنگی بزرگی بود، شبیه اورک‌های گروه شاگرات و نشان چشم را داشت. او نیز کمانی را حمایل کرده بود و زوبین کوتاهی با پیکان پهن در دست داشت. مطابق معمول مشغول بگومگو بودند، و چون از نژادهای متفاوت بودند، به شیوهٔ خود از زبان مشترک استفاده می‌کردند.

اورک کوچک‌تر درست بیست قدم دورتر از جایی که هابیت‌ها پنهان شده بودند، ایستاد. خرخرکنان گفت: «نه! من برمی‌گردم خانه.» در آن سوی دره به پاسگاه اورکی اشاره کرد. «فایده‌ای ندارد که دماغم را بیشتر از این روی سنگ‌ها خسته کنم. ببین، حتی یک رد هم باقی نمانده. گوش کردن به حرف‌های تو باعث شد که ردّها را گم بکنم. رد می‌رفت بالا، طرف تپه‌ها، نه توی دره، شنیدی.»

اورک بزرگتر گفت: «شما دماغوهای کوچولو به درد لای جرز می‌خورید. فکر می‌کنم اینجا چشم بیشتر به درد می‌خورد تا دماغ آنی شما.»

دیگری خُرخُری کرد و گفت: «پس با این چشم‌هایت چه دیده‌ای؟ تف! حتی نمی‌دانی دنبال چه چیزی می‌گردی.»

سرباز گفت: «تقصیر کیست؟ تقصیر من یکی نیست. همه آتش‌ها

از گور بالایی‌ها بلند می‌شود. اول می‌گویند یک الف بزرگ است که زره براق پوشیده، بعد می‌گویند یک جور دورف کوچک است، حالا هم حرف از یک مشت یورک–هی یاغی است؛ یا شاید هم همهٔ اینها با هم.»

ردزن گفت: «به! عقل‌شان را از دست داده‌اند، قضیه همین است. خیال می‌کنم اگر این چیزهایی که شنیدم درست باشد، بعضی از این رئیس رؤسا سرشان را هم از دست بدهند: به برج شبیخون زده‌اند و این حرف‌ها، و دخل چند صدتا از بروبچه‌های شما را آورده‌اند و زندانی زده به چاک. اگر جنگجوهای شما همین طور پیش بروند، زیاد جای تعجب نیست که خبرهای بد از جبهه می‌رسد.»

سرباز فریاد زد: «چه کسی می‌گوید خبر بد از جبهه می‌رسد؟»

«به! چه کسی نمی‌گوید؟»

«این حرف، حرف یاغی‌هاست، اگر خفه نشوی نیزه را می‌کنم توی شکمت، فهمیدی؟»

ردزن گفت: «باشد، باشد! دیگر چیزی نمی‌گویم، توی دلم نگه می‌دارم. ولی آن خبرچینِ سیاه توی این ماجرا چه‌کاره است؟ همان قارقارک که دست‌های آویزان داشت؟»

«نمی‌دانم. شاید کاره‌ای نیست. ولی شرط می‌بندم با این فضولی‌هایی که می‌کند قصد خوبی ندارد. لعنت به او! تا نزده بود به چاک و از دست ما در نرفته بود، دستور نرسید که او را زنده می‌خواهند، تا زود دستگیرش کنیم.»

ردزن گفت: «خوب، امیدوارم بگیرندش و حسابش را برسند. آن زره نیم‌تنه را که انداخته بودند دور پیدا کرده بود و برداشته بود و ردها

را به هم زده بود و قبل از این که خودم را برسانم آنجا حسابی آن دور و اطراف راه رفته بود.»

سرباز گفت: «ولی به هرحال همین جانش را نجات داد. اگر نمی‌دانستم که می‌خواهندش، تروتمیز از پشت با تیر می‌زدمش، فاصله‌مان پنجاه قدم بیشتر نبود؛ ولی پا گذاشت به فرار.»

ردزن گفت: «تف! از دستش دادی. اول مثل دیوانه‌ها فریاد زدی، بعد هم خیلی آهسته دویدی، و بعد هم فرستادی دنبال ردزن‌های بیچاره. چقدر از دست تو بکشم.» خیز برداشت که برگردد.

سرباز فریاد زد: «زودباش برگرد، وگرنه گزارشت را می‌دهم!»

«گزارش می‌دهی به کی؟ لابد به شاگرات عزیزت، ولی نه. دیگر نمی‌گذارند فرمانده باشد.»

سرباز صدایش را تا حد یک نجوا پایین آورد و هیس‌هیس‌کنان گفت: «اسم و شماره‌ات را می‌دهم به نزگول‌ها. فعلاً مسئولیت برج با یکی از *آنها*ست.»

دیگری ایستاد و صدایش آکنده از ترس و خشم بود. فریاد زد: «لعنت به تو خبرچین دزد! تو کار خودت را نمی‌توانی بکنی، حتی از پس افراد خودت برنمی‌آیی. برو پیش آن جیغ‌جیغوهای کثافت‌ات، تا پوست‌ات را بکنند! تازه اگر قبل از آنها نصیب دشمن نشوی. شنیده‌ام که قبلاً توی شمارهٔ یک ترتیب یک عده را داده‌اند، و امیدوارم که خبرش درست باشد!»

اورک بزرگ، نیزه به دست باشتاب سر در پی او گذاشت. اما ردزن پشت سنگی پرید و تیری به چشم او زد و اورک بزرگ در حال

دویــدن بــا صدای مهیبی به زمین افتاد. دیگری به آن ســوی دره دوید و ناپدید شــد.

هابیت‌ها مدتی ساکت نشستند. سرانجام سام تکانی به خود داد. گفت: «به این می‌گویم تر و تمیز. اگر این رابطهٔ دوستانهٔ قشنگ به همه جای موردور سرایت پیدا کند، نصف مشکلات ما حل است.»

فرودو نجواکنان گفت: «آرام‌تر سام. ممکن است کسانی دیگری این دور و اطراف باشند. این طور که پیداست جان مفت به در برده‌ایم، و تعقیب رد ما خیلی شورتر از چیزی بوده که حدس می‌زدیم. ولی روحیهٔ موردور همین است، سام؛ و به گوشه و کنار آن هم سرایت کرده. اورک‌ها را وقتی به حال خودشان بگذاری رفتارشان همیشه مثل این است، یا لااقل همهٔ داستان‌ها همین را می‌گویند. ولی نمی‌توان زیاد به این قضیه امید بست. روی‌هم‌رفته همیشه از ما بیشتر بدشان می‌آید. اگر آن دو تا ما را دیده بودند دست از دعوا کردن برمی‌داشتند تا این که کشته شویم.»

سکوت طولانی دیگری برقرار شد. سام دوباره سکوت را شکست، اما این بار به نجوا گفت: «شنیدی راجع به آن خبرچین چه گفتند، آقای فرودو؟ گفتم که گولوم هنوز نمرده، نگفتم؟»

فرودو گفت: «بله، یادم است. نمی‌دانم از کجا می‌دانستی. خوب، حالا بیا! فکر می‌کنم تا هوا کاملاً تاریک نشده بهتر است از اینجا تکان نخوریم. پس حالا تعریف کن که از کجا خبر داشتی، چیزهایی را که اتفاق افتاد برایم تعریف کن. به شرط این که بی‌سروصدا این کار را بکنی.»

سام گفت: «سعی می‌کنم، ولی وقتی یاد آن یأجوج می‌افتم آن‌قدر عصبانی می‌شوم که ممکن است داد بزنم.»

هابیت‌ها آنجا زیر پوشش بوتهٔ خاردار نشستند تا آن که روشنایی کسالت‌بار موردور آهسته آهسته جای خود را به شب ظلمانی و بی‌ستاره داد؛ و سام به روش خود داستان حملهٔ خائنانهٔ گولوم، هول و وحشت شلوب، و ماجراهای خودش را با اورک‌ها درگوشی برای فرودو تعریف کرد. وقتی داستانش را به پایان رساند، فرودو چیزی نگفت، اما دست سام را گرفت و آن را فشرد. سرانجام تکانی به خود داد.

گفت: «خوب، فکر می‌کنم باید دوباره راهمان را ادامه بدهیم. نمی‌دانم چقدر طول می‌کشد تا واقعاً دستگیرمان کنند و این همه مشقت و جیم شدن‌های بیهوده تمام بشود.» بلند شد. «هوا تاریک است، ولی نمی‌توانیم از شیشهٔ بانو استفاده کنیم. آن را برایم محفوظ نگه‌دار سام. الآن جایی ندارم که نگهش دارم، مگر این که آن را توی دستم بگیرم، و توی این ظلماتِ شب هر دو دستم را لازم دارم. ولی استینگ را می‌دهم به تو. یک تیغ اورکی دارم، ولی گمان نمی‌کنم که وظیفهٔ من این باشد که دوباره با شمشیر بجنگم.»

حرکت شبانه در سرزمین بی‌جاده دشوار و خطرناک بود؛ اما دو هابیت آهسته آهسته سکندری‌خوران و با مشقت بسیار، راه خود را ساعت‌ها از لبهٔ شرقی درهٔ سنگی به سوی شمال ادامه دادند. وقتی روشنایی خاکستری، زمانی طولانی پس از دمیدن صبح در سرزمین‌های آن سو، از نو بر روی ارتفاعات غرب خزید، دوباره پناه گرفتند و هر یک اندکی به نوبت خوابیدند. سام هنگام بیداری دائم با

فکر غذا مشغول بود. سرانجام وقتی فرودو او را بیدار کرد و از خوردن غذا و آماده شدن برای تقلایی دیگر سخن گفت، سئوالی را پرسید که بیش از هرچیز آزارش می‌داد.

گفت: «آقای فرودو، معذرت می‌خواهم، ولی خودت می‌دانی که باز باید چقدر برویم طرف شمال؟»

فرودو جواب داد: «نه، راستش خوب نمی‌دانم، سام. توی ریوندل قبل از این که راه بیافتیم یک نقشه از موردور را نشانم دادند که قبل از برگشتن دشمن به اینجا رسم شده بود. ولی این نقشه خیلی مبهم یادم مانده. واضح‌تر از هر چیز، این یادم است که یک جایی در شمال وجود داشت که دو دماغه از رشته‌کوه‌های غربی و رشته‌کوه‌های شمالی به هم نزدیک می‌شد و تقریباً با هم تلاقی می‌کرد. از پل برج که پشت سر گذاشتیم تا آنجا دست کم بیست فرسنگ است. باید نقطهٔ خوبی برای گذشتن باشد. ولی البته اگر برسیم به آنجا در مقایسه با قبل، از کوه دور می‌افتیم، به گمانم چیزی حدود شصت مایل. حدس می‌زنم الآن دوازده فرسنگ از پل به طرف شمال آمده‌ایم. پس اگر همه چیز به خوبی و خوشی پیش برود، زودتر از یک هفته نمی‌توانیم برسیم به کوه. سام، می‌ترسم که بارم دم به دم سنگین‌تر شود و هر چه نزدیک‌تر می‌شویم سرعتم باز کمتر بشود.»

سام آهی کشید. گفت: «از همین می‌ترسیدم. خوب، حالا از آب که بگذریم، باید غذا کمتر بخوریم، آقای فرودو، یا لااقل تا وقتی که توی این دره هستیم کمی سرعت‌مان را بیشتر کنیم. اگر یک لقمه بیشتر از حد معمول بخوریم، غذامان تمام شده، البته جز نان راه الف‌ها.»

فرودو گفت: «سعی می‌کنم یک خورده تندتر راه بروم، سام.» نفس

عمیقی کشید. «پس بیا! بیا یک بار دیگر راه بیافتیم!»

هنوز هوا خیلی تاریک نبود. با زحمت راه خود را در دل شب پیش گرفتند. خسته و لنگ‌لنگان با چند توقف کوتاه راه پیمودند و ساعت‌ها سپری شد. با نخستین نشانهٔ روشنایی خاکستری در زیر دامن چتر سایه دوباره خود را در یک گودی تاریک در زیر سنگی برآمده پنهان کردند.

روشنایی آهسته رو به افزایش گذاشت، چنان که هوا روشن‌تر از همیشه شد. بادی شدید از غرب، دود و دم موردور را در لایه‌های بالایی جو کنار می‌راند. طولی نکشد که هابیت‌ها توانستند ریخت و شکل زمین را تا چندین مایل آن طرف‌تر تشخیص دهند. هر چه بالاتر می‌رفتند، پیوسته از گودی ناوهٔ میان کوهستان و مورگای کاسته می‌شد، و ستیغ داخلی اکنون چیزی بیش از یک صفه در جناح پرشیب افل دوات نبود؛ اما جناح شرقی همچون همیشه به شکل پرتگاهی صاف تا گورگوروت پایین می‌رفت. کمی جلوتر مسیر آبرو در صخره‌های پلکانی ناهموار به پایان رسید؛ چه، از رشته کوه اصلی نوعی برآمدگی بلند لم‌یزرع همچون دیواری به سوی شرق می‌کشید. از رشته کوه خاکستری و مه گرفتهٔ اردلیتوی در شمال، بازویی بلند بیرون می‌زد و به استقبال آن می‌آمد. در انتهای این دو بازو شکافی باریک قرار داشت: کاراخ آنگرن، دهانهٔ ایزن، که در پس آن درهٔ عمیق اودون[1] قرار گرفته بود. در آن درهٔ پشت مورانون، نقب‌ها و

---

1. Udûn

زرادخانه‌های عظیمی بود که خادمان موردور آنها را برای دفاع از دروازهٔ سیاه سرزمین خود ساخته بودند؛ و فرمانرواشان اکنون باشتاب نیروهای عظیمی را برای مواجهه با حملهٔ بی‌امانِ فرماندهان غرب در آنجا گرد می‌آورد. بر روی بازوهای بیرون زده، دژها و برج‌هایی بنا کرده و آتش نگهبانی افروخته بودند؛ و از این سو تا آن سوی شکاف دیواری خاکی برآورده و خندقی عظیم کنده بودند که تنها راه گذشتن از آن یک پل بود.

چند مایل آن طرف‌تر در شمال، در بلندای زاویه‌ای که بازوی غربی از رشته کوه اصلی جدا می‌شد، قلعهٔ قدیمی دورتانگ،[1] یکی از استحکامات اورکی بی‌شمار قرار داشت، استحکاماتی که دورتادور درهٔ اودون را گرفته بود. جاده‌ای که هم اکنون‌در روشنایی فزاینده دیده می‌شد، پیچ‌خوران از آن پایین می‌آمد و با فاصله‌ای حدود یکی دو مایل از جایی که هابیت‌ها خوابیده بودند به شرق می‌پیچید و مسیر آن از روی یک رف که در پهلوی بازو بریده بودند امتداد می‌یافت و به سوی دشت پایین می‌رفت و به دهانهٔ ایزن می‌رسید.

در نظر هابیت‌ها با منظره‌ای که شاهد بودند، چنین می‌نمود که سفرشان به شمال به کلی بیهوده بوده است. دشت سمت راست‌شان تیره و دودآلود بود، و آنها آنجا نه اردوگاهی می‌دیدند، نه سرباز در حال حرکتی؛ اما تمام ناحیه تحت مراقبت دژهای کاراخ‌آنگرن بود.

فرودو گفت: «رسیدیم به بن‌بست، سام. اگر راهمان را ادامه بدهیم می‌خوریم به آن برج اورکی، ولی تنها راه، جاده‌ای است که از آن برج

---

1. Durthang

پایین می‌آید - مگر این که برگردیم. نمی‌شود از کوه‌های غربی بالا رفت یا از طرف شرق پایین آمد.»

سام گفت: «پس باید از جاده برویم، آقای فرودو. باید از آن برویم و شانس خودمان را امتحان کنیم، اگر شانسی توی موردور وجود داشته باشد. به علاوه اگر بخواهیم بیشتر از این، این دور و اطراف پرسه بزنیم یا سعی کنیم که برگردیم خودمان را می‌دهیم دست دشمن. آذوقهٔ کافی نداریم. باید با عجله برویم طرفش!»

فرودو گفت: «باشد، سام. تو بیافت جلو! تا امیدواری برو. امیدواری من ته کشیده. من یکی عجله نمی‌توانم بکنم سام. فقط خودم را با تقلا دنبال تو می‌کشانم.»

«ولی قبل از این که راه بیافتی و تلاش کنی خواب و غذا لازم داری. بیا و تا می‌توانی از فرصت استفاده کن!»

به فرودو، آب و یک قرص اضافی نان راه داد و با شنل‌اش بالشی برای سر ارباب خود درست کرد. فرودو خسته‌تر از آن بود که روی این قضیه با او بحث کند و سام نگفت که فرودو آخرین قطرهٔ آبی را که داشتند نوشیده و علاوه بر سهم خود، سهم خوراک سام را هم خورده است. وقتی فرودو خوابش برد، سام روی او خم شد و به صدای تنفس او گوش کرد و چهره‌اش را به دقت از نظر گذراند. روی صورت فرودو چین افتاده و لاغر شده بود، اما در خواب خشنود و بی‌باک می‌نمود. سام زیر لب با خود گفت: «ببین، ارباب دارد از دست می‌رود! باید کمی تنهایت بگذارم و به بخت خودم توکل بکنم. باید آب داشته باشیم، وگرنه به جایی نمی‌رسیم.»

از پناهگاه بیرون خزید و در حالی که احتیاط هابیتی‌اش را کنار

گذاشته بود و تند از روی یک سنگ به روی سنگی دیگر می‌پرید، خود را به مسیر جریان آب رساند و آن را کمی به طرف بالا در جهت شمال تعقیب کرد تا آن که به صخرهٔ پلکانی رسید، صخره‌ای که بی‌تردید مدت‌ها پیش چشمهٔ آب از آن به شکل آبشاری کوچک به پایین جاری می‌شد. آنجا اکنون یکسره خشک و ساکت می‌نمود؛ اما سام که نمی‌خواست ناامید شود، خم شد و گوش داد و در کمال لذت شرشر آب را شنید. چهار دست و پا چند قدم خود را بالا کشید و جویباری باریک را دید که آبی تیره رنگ داشت و از دامنهٔ تپه می‌جوشید و آبگیر کوچک و حوضی کوچک و سنگی را پر می‌کرد و باز دوباره از آن سرریز می‌شد و سپس در زیر سنگ‌های خشک ناپدید می‌گشت.

سام آب را چشید، ظاهراً به اندازهٔ کافی خوب به نظر می‌رسید. آنگاه یک دل سیر از آن نوشید، قمقمه‌اش را پر کرد و راه افتاد که برگردد. در همین لحظه چشمش به شبح یا سایهٔ سیاهی افتاد که آن دورها مشغول پریدن لابلای صخره‌های نزدیک مخفی‌گاه فرودو بود. فریادش را فرو خورد و از چشمه پایین پرید و در حالی که از روی سنگ‌ها می‌پرید، شروع به دویدن کرد. موجودی محتاط بود و به دشواری دیده می‌شد، اما سام تقریباً تردیدی در مورد او نداشت: آرزو کرد که ای کاش می‌توانست دستش را به گردن او برساند. اما شبح صدای آمدن او را شنید و با سرعت جیم شد. به نظر سام رسید که آخرین برق گذرای چشمان او را دید که از روی لبهٔ دیوارهٔ شرقی پشت سر را نگاه می‌کرد، تا این که سرش را دزدید و ناپدید شد.

سام زیرلب گفت: «خوب، بخت و اقبال رویم را زمین نیانداخت، ولی از بیخ گوشمان گذشت! هزارتا اورک دوربرمان را گرفته بس

نیست، سر و کلهٔ این ناکس بوگندو هم برای فضولی پیدا شد؟ امیدوارم با تیر بزنندش!» کنار فرودو نشست و بیدارش نکرد؛ اما جرأت نمی‌کرد که خودش هم بخوابد. سرانجام وقتی احساس کرد که چشم‌هایش بسته می‌شود و تلاشش برای بیدار ماندن زیاد به درازا نخواهد کشید، آرام فرودو را بیدار کرد.

گفت: «متأسفانه آقای فرودو، گولوم دوباره این طرف‌هاست. اگر دو تا گولوم نداشته باشیم، خود خودش بود. من رفتم کمی آب پیدا کنم و درست وقتی که برگشتم از دور دیدمش که داشت این دور و اطراف پرسه می‌زد. به گمانم شرط احتیاط نیست که هر دومان با هم بخوابیم، معذرت می‌خواهم، ولی پلک‌هایم را بیشتر از این نمی‌توانم باز نگه دارم.»

فرودو گفت: «سعادتمند باشی، سام! دراز بکش و نوبت خودت را بخواب که حق‌ات است! ولی من گولوم را به اورک‌ها ترجیح می‌دهم. در هرحال ما را تحویل اورک‌ها نمی‌دهد - مگر این که خودش را دستگیر کنند.»

سام براق شد: «ولی شخص شخیص خودش ممکن است دست به دزدی یا جنایت بزند. چشم‌هایت را باز نگه دار، آقای فرودو! یک قمقمه پر آب اینجاست. همه‌اش را بخور. وقتی خواستیم راه بیافتیم، دوباره پرش می‌کنیم.» سام این را گفت و خواب او را در ربود.

روشنایی بار دیگر رنگ می‌باخت که دوباره بیدار شد. فرودو تکیه داده به صخرهٔ پشت سر نشسته، اما خوابش برده بود. قمقمهٔ آب خالی بود. هیچ نشانی از گولوم دیده نمی‌شد.

تاریکی موردور برگشته بود و آتش‌های نگهبانی روی ارتفاعات با حدت و شدت و به رنگ سرخ روشن بود که هابیت‌ها برای آغاز خطرناک‌ترین مرحلهٔ سفرشان راه افتادند. نخست به طرف چشمهٔ کوچک رفتند و سپس با احتیاط بالا آمدند و خود را در نقطه‌ای که جاده به سوی شرق می‌پیچید و بیست مایل آن طرف‌تر به دهانهٔ ایزن منتهی می‌شد، به آن رساندند. جادهٔ پهنی نبود و کنارهٔ آن هیچ دیوار یا دیوارک جان‌پناه نداشت، و هر چه جلوتر می‌رفت، پرتگاه، صاف از لبهٔ آن عمیق‌تر و عمیق‌تر می‌شد. هابیت‌ها هیچ صدای رفت و آمدی را نمی‌شنیدند، و پس از آن که مدتی گوش دادند، با آهنگی ثابت به طرف شرق راه افتادند.

پس از طی حدود دوازده مایل توقف کردند. کمی عقب‌تر از آنجا جاده کمی به طرف شمال انحنا برداشته بود و مسیری که طی کرده بودند اکنون از دید پنهان شده بود. این موضوع فاجعه‌بار از آب درآمد. چند دقیقه استراحت کردند و دوباره راه افتادند؛ اما زیاد پیش نرفته بودند که ناگهان در سکوت شب صدایی را شنیدند که ناگفته در تمام طول مسیر از آن وحشت داشتند: صدای پای کسانی که قدم رو می‌رفتند. هنوز کمی با آنها فاصله داشتند، اما وقتی پشت سر را نگاه می‌کردند، سوسوی مشعل‌ها را می‌دیدند که با فاصله‌ای کمتر از یک مایل از پیچ جاده پیش می‌آمدند، و بسیار سریع حرکت می‌کردند: بسیار سریع‌تر از آن که فرودو بتواند با دویدن در طول جاده از دست‌شان بگریزد.

فرودو گفت: «از همین می‌ترسیدم، سام. ما به بخت و اقبال

خودمان توکل کردیم و با ما وفا نکرد. توی تله افتادیم.» دیوانه‌وار به دیواری که رویشان خم شده بود نگاهی انداخت، جایی که جاده‌سازان دوران قدیم صخره را تا چندین گز بالاتر از سرشان صاف بریده بودند. به طرف دیگر جاده دوید و از لبهٔ آن به ورطهٔ تیره و تار چشم دوخت. گفت: «بالاخره توی تله افتادیم!» زیر دیوار صخره‌ای از پا افتاد و سرش را خم کرد.

سام گفت: «این طور پیداست. خوب، فقط می‌توانیم منتظر بشویم و ببینیم چه پیش می‌آید.» و این را گفت و کنار فرودو زیر سایهٔ صخره نشست.

انتظارشان خیلی طول نمی‌کشید. اورک‌ها با سرعت زیادی پیش می‌آمدند. آنها که پیشاپیش صف می‌رفتند، مشعل به دست داشتند. همچنان نزدیک می‌شدند و پرتو سرخ در تاریکی به سرعت رو به افزایش می‌گذاشت. اکنون سام نیز به این امید که وقتی مشعل‌ها رسیدند، صورتش پنهان می‌ماند، سرش را خم کرد؛ سپرها را برای مخفی کردن پاهاشان جلوی زانو قرار داد.

فکر کرد: «چه می‌شد اگر با این عجله‌ای که دارند، دو سرباز خسته را به حال خود بگذارند و رد بشوند!»

و به نظر می‌رسید که می‌خواهند همین کار را بکنند. اورک‌های جلوی صف شلنگ‌انداز و پاکوبان، با سرهای آویخته رسیدند. گروهی بودند متشکل از نژاد کوچک و آنها را که رغبتی به جنگیدن نداشتند به اجبار به جبهه‌های فرمانروای تاریکی اعزام می‌کردند؛ تنها چیزی که برای آنها اهمیت داشت، این بود که مسیر را طی کنند و از ضربات تازیانه بگریزند. کنار آنها دو یوروک بی‌رحم در طول ستون پیاده‌نظام

بالا و پایین می‌دویدند و تازیانه‌ها را به صدا درمی‌آوردند و فریاد می‌کشیدند. گروه صف به صف گذشتند و مشعل‌های رسواگر اکنون مسافتی جلوتر بودند. سام نفس خود را حبس کرد. اکنون نصف بیشتر ستون گذشته بود. ناگهان یکی از یوروک‌هایی که بردگان را به رفتن وامی‌داشت، چشمش به دو تن در کنار جاده افتاد و تازیانه‌ای حواله‌شان کرد و فریاد کشید: «هی، شما! بلند شوید!» آنها پاسخی ندادند و اورک فریادی زد و تمام دسته را متوقف کرد.

بانگ زد: «راه بیافتید، تنبل‌ها! الآن وقت وارفتن نیست.» گامی به سوی آنها برداشت، و حتی در این تاریکی علامت روی سپر آنها را باز شناخت. خرخرکنان گفت: «ترک خدمت کرده‌اید ها؟ خیال برتان داشته؟ تمام افراد شما باید قبل از غروب دیروز توی اودون باشند. خودتان بهتر خبر دارید. بلند شوید و بروید توی صف، وگرنه شماره شما را برمی‌دارم و گزارش می‌دهم.»

به زحمت از جا بلند شدند و خمیده خمیده و لنگ‌لنگان مثل سربازانی که پاشان تاول زده در انتهای ستون با صف بُر خوردند. اورکی که برده‌ها را هدایت می‌کرد فریاد زد: «نه، ته صف نه! سه ردیف جلوتر. بعد سرجاتان می‌مانید وگرنه وقتی آمدم ته ستون هر چه دیدید از چشم خودتان دیدید!» زبانهٔ دراز تازیانه‌اش را روی سر آنها کوبید؛ سپس با صدای ضربهٔ تازیانه و فریاد دوباره دسته را به تاختی سریع واداشت.

این سرعت برای سامِ خسته و بینوا، بسیار دشوار بود؛ اما برای فرودو نوعی شکنجه بود و خیلی زود به کابوسی تبدیل شد. دندان‌هایش را به هم فشرد و کوشید افکارش را از ذهن براند و

برتقلای خود افزود. بوی تعفن اورک‌هایی که دور و اطراف او عرق می‌ریختند، خفقان‌آور بود، و فرودو از تشنگی له‌له می‌زد. همین طور رفتند و رفتند و او تمام اراده‌اش را معطوف این کرده بود که نفس بکشد و پاهایش را به رفتن وادارد؛ اما جرأت نداشت فکر کند که برای چه پایانی این همه شکنجه و سختی را تحمل می‌کند. امیدی به این نبود که بی‌آن که او را ببینند از صف بیرون بزند. گاه و بی‌گاه فرمانده اورک‌ها عقب می‌ماند و آنها را ریشخند می‌کرد.

تازیانه‌ای به پاشان زد و خندید: «بجنبید! جایی که شلاق هست، ارادهٔ انجام کار هم هست، تنبل‌های عزیز. تحمل کنید! الآن یک چیز قشنگ دادم‌تان که سرحال بیایید، وقتی دیر رسیدید به اردوگاه تا جایی که پوست‌تان ور بیاید، شلاق می‌خورید. بجنبید. نمی‌دانید که ما توی جنگ هستیم؟»

چند مایل پیش رفته بودند و جاده سرانجام از یک سراشیبی بلند به سوی دشت پایین می‌رفت، که نیروی فرودو شروع کرد به تحلیل رفتن و اراده‌اش متزلزل شد. تلوتلو خورد و پایش پیچید. سام مأیوسانه کوشید که کمکش کند و او را سرپا نگه دارد، هر چند خودش نیز احساس می‌کرد که بیش از این نمی‌تواند سرپا بند بشود. می‌دانست که هر لحظه ممکن است پایان کار از راه برسد: اربابش غش کند یا زمین بخورد، و همه چیز کشف شود، و تلاش‌های توأم با بدبختی آنها یکسره بیهوده از آب درآید. فکر کرد: «به هر حال حساب آن شیطان بزرگ را می‌رسم که دارد برده‌ها را می‌زند.»

سپس به محض آن که دستش را به قبضهٔ شمشیرش برد، نوعی تسلای دور از انتظار به او رو آورد. اکنون روی دشت بودند و به ورودی

اودون نزدیک می‌شدند. کمی جلوتر در مقابل دروازه و انتهای پل، جادهٔ غرب با جاده‌هایی که از جنوب و از باراد–دور می‌آمد، تلاقی می‌کرد. سپاهیان در همهٔ جاده‌ها در حال نقل و انتقال بودند؛ چه، فرماندهان غرب مشغول پیشروی بودند و فرمانروای تاریکی نیروهایش را با سرعت هرچه تمام به شمال اعزام می‌کرد. از این رو بر حسب تصادف، گردان‌های متعددی در تاریکی و در ورای آتش نگهبانیِ روی بارو، همزمان با هم به محل تلاقی جاده‌ها رسیدند. بلافاصله وقتی هر کدام از گردان‌ها خواستند که زودتر از بقیه از دروازه بگذرند و راهپیمایی خود را به پایان برسانند، سرودست شکستن و بد و بی‌راه گفتن شروع شد. اگر چه راهنماها گلو پاره می‌کردند و تازیانه‌های خود را به کار می‌گرفتند، درگیری‌ها شروع شد و تیغ‌ها از نیام بیرون آمد. سپاهی سر تا پا مسلح از یوروک‌های باراد–دور به صفوف دورتانگ حمله برد و صف را به اغتشاش کشاند.

سام که از درد و خستگی مات و منگ بود، به خود آمد و به سرعت از فرصتی که پیش آمده بود بهره برد و خود را به زمین انداخت و فرودو را با خود پایین کشید. اورک‌ها خرخرکنان و دشنام گویان روی آنها افتادند. هابیت‌ها آهسته چهاردست و پا خود را از معرکه بیرون کشیدند، تا سرانجام بی‌آن که توجه کسی را جلب کنند، از لبهٔ آن سوی جاده پایین پریدند. جدول حاشیهٔ راه که سرکردگان سپاه با راهنمایی آن در ظلمات شب یا به هنگام مه خود را به دروازه می‌رساندند، چند پا از سطح زمین‌های باز بلندتر بود.

مدتی بی‌حرکت آنجا دراز کشیدند. هوا تاریک‌تر از آن بود که بشود پناهگاهی جست، اگر واقعاً چنین پناهگاهی یافت می‌شد؛ ولی سام

احساس کرد که باید سرانجام به نحوی از شاهراه و محدودهٔ روشنایی مشعل‌ها دور شوند.

نجواکنان گفت: «بیا، آقای فرودو! یک خیز دیگر و بعد می‌توانی در آرامش دراز بکشی.»

فرودو با آخرین کوشش نومیدانه خود را روی دست بلند کرد، و تقلاکنان چیزی شاید در حدود بیست متر جلو رفت. سپس داخل یک گودال کم عمق که غیر منتظره در برابرشان دهان گشوده بود، سرنگون شد، و مثل مرده آنجا افتاد.

# فصل ۳

## کوه هلاکت

سام شنل اورکی ژنده‌اش را زیر سر اربابش گذاشت و روی خود و او را با ردای خاکستری لورین پوشاند؛ و وقتی چنین کرد، رشتهٔ افکارش به سرزمین زیبا کشید و به الف‌ها و امیدوار بود پارچه‌ای که به دست آنها بافته شده است، دارای این خاصیت باشد که در این وادی هول و در اوج نومیدی آنها را پنهان نگه دارد. شنید که نزاع و جار و جنجال به محض گذشتن از دهانهٔ ایزن فروکش کرد. ظاهراً به هنگام اغتشاش و آمیختن دسته‌های مختلف از نژادهای گوناگون، کسی فعلاً متوجه گم شدن آنها نشده بود.

سام جرعه‌ای آب نوشید و کمی هم به زور به فرودو خوراند، و وقتی حال اربابش کمی جا آمد، یک قرص کامل نان راه را که حکم کیمیا داشت به او داد و مجبورش کرد که آن را بخورد. آنگاه از زور خستگی بی‌آن که حتی زیاد احساس ترس بکنند، دست و پاشان را دراز کردند. مدتی کوتاه بریده بریده و ناراحت خوابیدند؛ عرق‌شان خشک شده بود و سنگ سخت آزارشان می‌داد و می‌لرزیدند. از شمال، از طرف دروازهٔ سیاه در کیریت گورگور باد سرد گزنده‌ای زوزه‌کشان روی سطح زمین می‌وزید.

صبح، دوباره با روشنایی خاکستری آغاز شد، چه، در ارتفاعات وزش باد غرب هنوز ادامه داشت، اما در پایین، روی سنگ‌های پشت حصار سرزمین سیاه باد تقریباً فرو خوابیده بود، اما هوا سرد و با این حال خفقان‌آور بود. سام از داخل گودی سرک کشید. زمین‌های دور و اطراف اندوهبار، تخت و خاکی رنگ می‌نمود. اینک روی جاده‌های نزدیک هیچ جنبنده‌ای به چشم نمی‌خورد؛ اما سام از چشمان مراقب روی دیوار دهانهٔ ایزن بیمناک بود، دیواری که حدود دویست متر آن طرف‌تر در سمت شمال قرار داشت. آن دورها در طرف جنوبِ شرق کوه همچون یک سایهٔ تاریک سر به فلک کشیده و به طرزی مهیب نمودار بود. دود و دم از آن بیرون می‌آمد و در حالی که پاره‌ای از این دود و دم را باد در لایه‌های بالای جو به سمت شرق می‌راند، ابرهای عظیم پیچان بر دامنه‌های آن پایین می‌ریخت و روی زمین پخش می‌شد. چند مایل آن طرف‌تر در شمال شرق، کوهپایه‌های کوهستان خاکستری به سان اشباح خاکستری‌رنگ غم‌بار ایستاده و در پس آن ارتفاعات مه‌آلود شمالی مانند رشته‌ای از ابرهای دور، اندکی تیره‌تر از سقف کوتاه آسمان هویدا بود.

سام کوشید فاصله را حدس بزند و تصمیم بگیرد که کدام مسیر را انتخاب کنند. به کوهِ تهدیدآمیز نگاهی کرد و اندوهگین زیر لب گفت: «پنجاه مایلی تا آنجا راه است، اگر یک روزه می‌شد رفت با این وضع آقای فرودو، یک هفته طول می‌کشد.» سرش را تکان داد و همین‌طور که احتمالات را سبک و سنگین می‌کرد، آهسته فکر شوم تازه‌ای به ذهنش خطور کرد. امید در دل راسخ او به کلی از میان نرفته بود و تاکنون همیشه به نحوی احتمال بازگشت را برای خودشان در نظر

می‌گرفت. اما اکنون سرانجام کاملاً پی به واقعیت تلخ برده بود: در بهترین حالت آذوقه‌ای که داشتند آنها را به سرمنزل مقصود می‌رساند؛ و وقتی وظیفهٔ آنان به انجام می‌رسید، تنها و بی‌کس و بی‌خانمان، بی‌آذوقه وسط این بیابان دهشتناک می‌ماندند و کارشان تمام بود. بازگشتی در کار نبود.

سام فکر کرد: «پس این همان کاری است که وقتی راه افتادم احساس می‌کردم که باید به انجامش برسانم: یعنی کمک کردن به آقای فرودو تا مرحلهٔ آخر و بعد مردن با او؟ خوب، اگر وظیفه‌ام این است، پس باید انجامش بدهم. ولی از ته دل می‌خواهم که دوباره بای‌واتر را ببینم، و رُزی کاتن[1] و برادرهایش را و استادم و ماری‌گولد[2] و بقیه را. اصلاً نمی‌توانم تصور بکنم که گندالف اگر هیچ امیدی به برگشتن نبود، آقای فرودو را به این مأموریت می‌فرستاد. از وقتی توی موریا سقوط کرد کارها خراب شد. ای کاش سقوط نکرده بود. بالاخره کاری می‌کرد.»

اما به محض آن که امید در دل سام فرو مرد، یا ظاهراً به حال احتضار افتاد، باعث شد که نیرویی جدید در او سربردارد. چهرهٔ بی‌غل و غشِ هابیتی او به محض جزم شدن عزم‌اش حالتی جدی و تقریباً عبوس به خود گرفت، و ارتعاشی را در عضلات خود احساس کرد، چندان که گویی داشت به موجودی از سنگ و فولاد تبدیل می‌شد که نه نومیدی، نه خستگی، نه فرسنگ‌ها بیابان لم‌یزرع بی‌پایان او را مقهور نمی‌توانست کرد.

---

1. Rosie Cotten 2. Marigold

با حس مسئولیت تازه‌ای چشمش را به زمین‌های آن دور و اطراف دوخت و حرکت بعدی را سبک و سنگین کرد. وقتی اندکی بر روشنایی روز افزود، در کمال شگفتی دید که آنچه از دور دشتی مسطح و پهناور و بدون ویژگی بارز به نظر می‌رسید، در حقیقت پر از چین و شکستگی، و ناموزن است. در حقیقت تمام سطح دشت گورگوروت پر بود از چاله‌های عظیم که چهره‌اش را پرآبله کرده بود، و تو گویی با این که برهوتی پوشیده از گِل نرم بود، بارانی از صخره و سنگ‌های عظیم منجنیق آن را زیر ضرب گرفته بود. بزرگ‌ترین این گودال‌ها را پشته‌هایی از صخره‌های شکسته احاطه کرده بود و شکاف‌های عریض از آنها در تمام جهات دویده بود. سرزمینی بود که در آن می‌شد پنهان از چشم همه، مگر چشمی بسیار مراقب از پناهگاهی به پناهگاه دیگر خزید: دست کم این کار برای کسی که قوی بود و نیازی به عجله نداشت، امکان‌پذیر بود. اما در نظر کسی که گرسنه و فرسوده بود و باید پیش از آن که از تک و تا بیافتد، مسیری طولانی را می‌پیمود، منظره‌ای شوم داشت.

سام به همهٔ این چیزها فکر کرد و به کنار اربابش برگشت. نیازی نبود که او را بیدار کند. فرودو طاق باز با چشمان گشوده دراز کشیده بود و به آسمان ابری می‌نگریست. سام گفت: «خوب، آقای فرودو، من مختصر نگاهی به این دور و اطراف انداختم. هیچ کس روی جاده نیست، و تا فرصت هست باید از اینجا برویم از عهده‌اش برمی‌آیی؟»

فرودو گفت: «از عهده‌اش برمی‌آیم. باید بربیایم.»

یک بار دیگر شروع کردند و از چاله‌ای به چاله‌ای دیگر خزیدند و تا

ممکن بود مخفیانه در پناه عارضه‌های زمین پیش رفتند، اما مسیر حرکت‌شان مدام اریب به طرف کوهپایه‌های شمالی بود. اما همچنان که می‌رفتند شرقی‌ترین جاده‌ها نیز همراه‌شان می‌رفت، تا این که چسبیده به دامنه‌های کوهستان، دور می‌شد و در پس دیواری از سایه‌های سیاه پیش رو ناپدید می‌گشت. هیچ آدم یا اورکی در امتداد تخت و خاکستری آن در حال جابجایی نبود؛ چرا که فرمانروای تاریکی نقل و انتقالات نیروهای خود را تقریباً به پایان رسانده بود، و حتی در پناه قلمرو خود هراسان از بادهای جهان که مخالف جهت او می‌وزید و حجابش را کنار می‌زد، رازپوشی شب را می‌جست، و از خبر جاسوسان جسوری که از حصار او گذشته بودند، آشوب‌زده بود.

هابیت‌ها چند مایل کوتاه را در نهایت خستگی طی کرده بودند که سرانجام ایستادند. فرودو کمابیش از پا افتاده بود. سام متوجه شد که فرودو نمی‌تواند به این سبک و سیاق، با خزیدن و خم شدن، و هر از گاه برگزیدن راهی تردیدآمیز و آهسته آهسته رفتن و گاه لنگ‌لنگان با شتاب دویدن، ادامه بدهد.

گفت: «آقای فرودو، تا هوا روشن است دوباره می‌خواهم برگردم و از روی جاده بروم. باز به بخت و اقبال توکل کنیم! آخرین بار نزدیک بود ناکام‌مان بگذارد، ولی نگذاشت. چند مایل با آهنگ یکنواخت پیش برویم و بعد از آن استراحت.»

مخاطره‌ای که می‌کرد بسیار بزرگ‌تر از آن بود که خبر داشت؛ اما فرودو بیش از آن مشغول بار خود و درگیری ذهنی‌اش بود که بحث کند و روی هم رفته نومیدتر از آن که اهمیت بدهد. خود را به جادهٔ سنگفرش رساندند و راه مشقت‌باری را در پیش گرفتند که به خود برج

تاریک منتهی می‌شد. اما بخت با آنان یار بود و برای باقی آن روز نیز به هیچ موجود زنده یا جنبده‌ای برنخوردند، و وقتی شب بر سر دست درآمد، در تاریکی موردور ناپدید شدند. این سرزمین یکسره گویی به سبب توفانی که داشت از راه می‌رسید به زیر سایه فرو رفته بود: چه، فرماندهان غرب از چهارراه گذشته و در دشت‌های مخوف ایملاد مورگول آتش افروخته بودند.

بدین ترتیب، سفر توأم با نومیدی همچنان که حلقه به سوی جنوب می‌رفت و درفش‌های شاهان به سوی شمال می‌راند، ادامه یافت. در نظر هابیت‌ها هر روز و هر مایل سخت‌تر از قبل بود، چه، نیروی آنها تحلیل می‌رفت و این سرزمین پلیدتر می‌شد. در طول روز به هیچ یک از افراد دشمن برنخورند. هنگام شب که در مخفی‌گاهی کنار جاده کز می‌کردند یا ناآسوده چرت می‌زدند، صدای فریاد یا پای سربازان بسیار یا صدای گذشتن اسبانی را می‌شنیدند که بی‌رحمانه به تاخت وادار می‌شدند. اما بدتر از همهٔ این خطرات، تهدیدی بود که هر دم نزدیک می‌شد و هر چه پیش می‌رفتند بر ضرباتش می‌افزود: رعب هولناک قدرتی که انتظار می‌کشید، و در سایهٔ عمیق افکار خود غرقه بود، و خباثت پشت پردهٔ تاریک تخت فرمانروایی‌اش که هرگز غنودن نمی‌دانست. هر چه نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌شدند، همچون فرارسیدن دیوار شب در فرجام نهایی جهان، سیاه‌تر از پیش نمودار می‌شد.

سرانجام شبی هولناک از راه رسید؛ و به محض آن که فرماندهان غرب به انتهای سرزمین‌های زندگان نزدیک شدند، دو سرگردان به ساعت یأس توأم با بیهودگی رسیدند. چهار روز بود که از دست اورک‌ها

گریخته بودند، اما زمان در پس پشت آنان همانند رویایی بود که مدام رو به تیرگی می‌گذاشت. در طی این آخرین روز فرودو اصلاً حرفی نزده و خمیده خمیده و لنگ‌لنگان چندان که گویی چشمانش دیگر جلوی پایش را نمی‌دید، راه پیموده بود. سام حدس می‌زد که فرودو از میان تمام این درد و رنج‌ها، بدترین آنها را تحمل می‌کند، سنگینی فزایندهٔ حلقه را، باری بر روی جسم، و شکنجه‌ای برای روح. سام با نگرانی متوجه شده بود که چگونه دست چپ اربابش تو گویی برای دفع کردن ضربه‌ای یا برای پوشاندنِ چشمانِ تنگ کرده‌اش از نگاه چشم مخوفی که می‌کوشید در آنها بنگرد، مدام بالا می‌آید. و گاه دست راستش آهسته‌آهسته به طرف سینه‌اش می‌رفت و به آن چنگ می‌انداخت و وقتی دوباره اراده‌اش بر او مسلط می‌شد، پس می‌کشید.

اینک به محض آن که سیاهی شب دوباره از راه رسید، فرودو نشست و سرش را میان زانوان قرار داد و بازوانش فرسوده در کنار او آویخته ماند، و دستانش که روی زمین قرار گرفته بود بی‌اراده منقبض شد. سام نگاهش را به او دوخت، تا آن که شب آن دو را از چشم یکدیگر پنهان کرد. دیگر حرفی برای گفتن پیدا نمی‌کرد؛ و افکار تیره و تارش را بار دیگر از سر گرفت. خود او اگر چه خسته بود و زیر سایهٔ ترس قرار داشت، هنوز اندکی نیرو برایش باقی مانده بود. *لمباس* خاصیتی داشت که بدون آن مدت‌ها پیش دراز به دراز می‌افتادند و می‌مردند. از نظر ذائقه چندان اشتیاق آدم را فرو نمی‌نشاند و سام گاه و بی‌گاه یاد غذا می‌افتاد و آرزو می‌کرد که ای کاش کمی نان و گوشت ساده برای خوردن داشتند. اما این نان راه الف‌ها نوعی توانمندی داشت که وقتی مسافران تنها به آن متکی می‌شدند، و آن را با

خوراکی‌های دیگر نمی‌آمیختند، نیرویش مدام رو به افزایش می‌گذاشت. اراده را تقویت می‌کرد و توانایی تحمل می‌بخشید و کاری می‌کرد که بتوانی در ورای حد و اندازهٔ فانیان بر عضلات و دست و پای خود مسلط شوی. اما اینک باید دوباره دست به تصمیم‌گیری می‌زدند. دیگر امکان‌پذیر نبود که بیش از این بتوانند جاده را تعقیب کنند. چه، جاده به سوی شرق به طرف سایهٔ عظیم پیش می‌رفت، اما کوه اکنون در سمت راست‌شان، تقریباً در جهت جنوب سر به فلک کشیده بود، و آنان بایستی به آن سو می‌پیچیدند. با این حال زمینی لم‌یزرع و پهناور، پوشیده از دود و خاکستر در مقابل کوه گسترده شده بود.

سام زیر لب گفت: «آب، آب!» تا کنون آب را از خود دریغ کرده بود و زبان او در دهان خشکیده‌اش، متورم و باد کرده می‌نمود؛ اما علی‌رغم احتیاط‌های او خیلی کم از جیرهٔ آب‌شان باقی مانده بود، شاید نصف قمقمه، و احتمالاً هنوز روزها راه در پیش داشتند. اگر جرأت نکرده بودند که از جادهٔ اورک‌ها بروند، آب‌شان مدت‌ها پیش به اتمام می‌رسید. در آن شاهراه با فواصل طولانی مخازن آب برای استفادهٔ سپاهیانی که با شتاب در آن نواحی بی‌آب و علف در رفت و آمد بودند، تعبیه شده بود. سام در یکی از آنها باقی مانده آبی بو گرفته را پیدا کرده بود که اورک‌ها گل‌آلودش کرده بودند، اما با این حال در این وخامت اوضاع برای آنها کافی بود. اما اکنون یک روز از این ماجرا می‌گذشت. دیگر امیدی به پیدا کردن آب نبود.

سرانجام سام خسته از این نگرانی‌ها به چرت زدن افتاد و فکر فردا را تا رسیدن آن رها کرد؛ کاری بیش از این نمی‌توانست بکند. خواب و بیداری به طرزی نامطبوع با هم آمیخته بود. روشنایی‌هایی می‌دید که

به چشم‌های شهوت‌بار می‌مانست و اشباح تیره‌ای را می‌دید که می‌خزیدند؛ صدای جانوران وحشی را می‌شنید و صدای فریاد موجوداتی که شکنجه می‌شدند؛ و وقتی بیدار می‌شد جهان را یکسره تاریک و خود را در محاصرهٔ نوعی خلأ سیاه می‌یافت. فقط یک بار ایستاد و دیوانه‌وار اطرافش را نگاه کرد و اگرچه اکنون به نظرش می‌رسید که کاملاً بیدار است، هنوز دو روشناییِ پریده‌رنگِ چشم مانند را می‌دید؛ اما طولی نکشید که این روشنایی‌ها سوسو زدند و ناپدید شدند.

شبِ نفرت‌انگیز آهسته و با بی‌میلی گذشت. روزی که از پی آمد، تیره و تار بود؛ چه، اینجا هر چه به کوه نزدیک‌تر می‌شدند، هوا تاریک‌تر می‌شد، و در همان حال پرده‌های سایه‌ای که سائورون بر گرد خود کشیده بود از برج تاریک پیش می‌خزید. فرودو تاق باز دراز کشیده بود و تکان نمی‌خورد. سام کنار او ایستاد و مایل نبود که سر حرف را باز کند، با این حال از آنجا که می‌دانست این وظیفه بر دوش او افتاده است، باید کاری می‌کرد که اربابش برای یک تلاش دیگر عزم جزم کند. سرانجام خم شد و پیشانی فرودو را نوازش کرد و در گوش او گفت:

«بیدار شو، ارباب! وقتش است که دوباره شروع کنیم.»

فرودو انگار که صدای ناقوسی او را از جا جهانده باشد، به سرعت بیدار شد و از جا برخاست و به دوردست‌های جنوب چشم دوخت؛ اما وقتی نگاهش به کوه و بیابان افتاد، خود را باخت.

گفت: «از پس‌اش برنمی‌آیم سام. نمی‌دانی چه بار سنگینی است، چه بار سنگینی است.»

سام پیش از این که حرف بزند، می‌دانست که گفتن‌اش بیهوده است، و این که حرف او به جای این که وضع را بهتر بکند، خراب‌ترش می‌کند، اما از روی ترحم نمی‌توانست خاموش بماند. گفت: «پس اجازه بده من کمی آن را برایت حمل کنم، ارباب. خودت می‌دانی که می‌کنم، و تا وقتی که نیرویی برایم مانده، با کمال میل می‌کنم.»

برقی دیوانه‌وار در چشمان فرودو هویدا شد. فریاد زد: «کنار بایست! به من دست نزن! گفتم که، مال خودم است. گم شو!» دستش سرگردان به قبضهٔ شمشیرش رفت. اما باز دوباره لحن صدایش عوض شد. غمگین گفت: «نه، نه، سام. ولی تو باید بفهمی. این بار روی دوش من است، و هیچ کس دیگر طاقت آن را نمی‌آورد. الآن دیگر خیلی دیر شده، سام عزیز. دیگر با این کار نمی‌توانی کمکم کنی. الآن دیگر تقریباً زیر سلطهٔ قدرتش هستم. نمی‌توانم ازش دست بردارم، و اگر سعی کنی که بگیریش دیوانه می‌شوم.»

سام سرش را به تأیید تکان داد. گفت: «می‌فهمم. ولی داشتم فکر می‌کردم آقای فرودو، چیزهای دیگری داریم که بدون آنها هم می‌توانیم سر کنیم. چرا یک خورده بارمان را سبک نکنیم؟ ما الآن داریم می‌رویم آن طرف، و هر چه مستقیم بهتر.» به کوه اشاره کرد. دلیلی ندارد چیزهایی را که لازم نداریم، حتماً با خودمان ببریم.»

فرودو دوباره نگاهی به کوه انداخت. گفت: «نه، ندارد. ما توی این راه چیز زیادی لازم نداریم. و وقتی رسیدیم به آخرش، هیچ چیز لازم نداریم.» سپر اورکی‌اش را برداشت و آن را به کناری پرت کرد و کلاهخودش را پس از آن انداخت. سپس شنل خاکستری‌اش را درآورد و کمربند سنگین‌اش را باز کرد و گذاشت که بیافتد، و شمشیرِ درون

نیام با آن به زمین افتاد. لته‌های شنل سیاه را پاره‌پاره و آنها را پخش و پلا کرد.

فریاد زد: «درست شد، از این به بعد دیگر اورک نیستم، خوب یا بد دیگر سلاح برنمی‌دارم. اگر می‌توانند، بیایند مرا بگیرند!»

سام نیز همین کار را کرد و تجهیزات اورکی‌اش را کنار گذاشت؛ و همهٔ چیزهایی را که داخل کوله‌بارش بود بیرون آورد. حتی از این منظر که این چیزها را با هزار مشقت تا اینجا آورده بود، همهٔ برایش ارزشمند بودند. سخت‌تر از همه، جدا شدن از لوازم آشپزی بود. از فکر این که آنها را دور بیاندازد اشک در چشمانش حلقه می‌زد.

گفت: «آقای فرودو، آن آبگوشت خرگوش یادت است؟ آنجا که کنار ساحل گرم توی سرزمین فرمانده فارامیر اتراق کرده بودیم، روزی که من پیل دیدم؟»

فرودو گفت: «نه، متأسفانه نه، سام. لااقل می‌دانم که این اتفاق‌ها افتاده، اما نمی‌توانم مجسم‌شان بکنم. نه طعم غذا برایم باقی مانده، نه مزهٔ آب، نه صدای باد، نه خاطرهٔ درخت یا علف یا گل، نه تصویر ماه یا ستاره. من لخت توی تاریکی هستم سام، و هیچ حجابی بین من و طوق آتش نیست. یواش‌یواش حتی آن را توی بیداری هم می‌بینم و همهٔ چیزهای دیگر محو می‌شود.»

سام به طرف او رفت و دستش را بوسید و بی‌آن که چیز مناسب‌تری برای گفتن پیدا کند، بریده‌بریده گفت: «هر چه زودتر از شرش خلاص بشویم، زودتر نفس راحتی می‌کشیم.» و زیر لب با خود گفت: «حرف زدن هیچ دردی را دوا نمی‌کند.» و همهٔ چیزهایی را که تصمیم گرفته بودند دور بیاندازند، یک جا جمع کرد. دوست نداشت

آنها را همین طور جلوی چشم هر کس و ناکسی توی بیابان رها کند. «آن یأجوج یک زره اورکی برداشته، لازم نکرده یک شمشیر هم به آن اضافه شود. همین طور دست خالی هم به اندازهٔ کافی افتضاح است. در ضمن اصلاً دلم نمی‌خواهد با قابلمه‌هایم ور برود!» با گفتن این حرف تمام لوازم را به طرف یکی از آن شکاف متعددی برد که در سرتاسر آن سرزمین دهان گشوده و بر آن خط انداخته بود، و آنها را داخل آن پرت کرد. صدای دنگ‌دنگ قابلمه‌های عزیزش که در تاریکی سقوط می‌کرد، در نظرش مثل ناقوس مرگ بود.

به سراغ فرودو برگشت، و سپس از طناب الفی‌اش تکه‌ای کوتاه برید تا اربابش از آن به جای کمربند استفاده کند و شنل خاکستری را محکم دور کمرش نگه دارد. باقی را با احتیاط حلقه کرد و داخل کوله‌بارش گذاشت. علاوه بر طناب، فقط باقی‌ماندهٔ نان راه، و قمقمه را نگه داشت و استینگ هنوز از کمرش آویزان بود؛ و در یکی از جیب‌های نیم‌تنه‌اش نزدیک سینه، شیشهٔ گالادریل و جعبهٔ کوچکی را پنهان کرده بود که به خود او هدیه داده بودند.

اینک سرانجام رو به کوه کردند و به راه افتادند. ارادهٔ خسته و رو به زوال خود را فقط متوجه یک کار کرده بودند، آن هم جلو رفتن بود، و دیگر به پنهان شدن فکر نمی‌کردند. در آن تاریکیِ روزِ کسالت‌بار، اندک کسانی حتی در آن سرزمین که سخت پاییده می‌شد، قادر به دیدن آنها بودند، مگر کاملاً از نزدیک. از میان تمام خادمان فرمانروای تاریکی تنها نزگول‌ها می‌توانستند او را از خطری که به سوی قلب محافظت شدهٔ قلمرو او پیش می‌خزید مطلع کنند، خطری کوچک اما

راسخ و شکست‌ناپذیر. اما نزگول‌ها و مرکب‌های بالدار سیاه‌شان در پی مأموریتی دیگر بیرون بودند: در آن دوردست‌ها گرد هم آمده بودند و بر پیشروی فرماندهان غرب سایه می‌انداختند و افکار برج تاریک به آن سو متوجه شده بود.

آن روز به گمان سام، اربابش نیروی تازه‌ای یافته بود، نیرویی عظیم‌تر از آن که توضیح‌اش با مختصر سبک کردن باری که او حمل می‌کرد، ممکن باشد. نخستین منزل را طولانی‌تر و سریع‌تر از آنچه امید داشت، پیمودند. راه دشوار بود و با آنها سر جنگ داشت، اما پیشرفت‌شان قابل ملاحظه بود و کوه دم به دم نزدیک‌تر می‌شد. اما وقتی روز اندک‌اندک سپری شد و روشنایی تیره رو به زوال گذاشت، فرودو بار دیگر خمیده شد و شروع کرد به تلوتلو خوردن، و تو گویی جد و جهدش باقی ماندهٔ نیروی او را تحلیل برده بود.

هنگام آخرین توقف وا رفت و گفت: «تشنه‌ام، سام،» و دیگر سخن نگفت. سام جرعه‌ای آب به او داد؛ فقط یک جرعهٔ دیگر باقی مانده بود. خودش بی‌آن که آب بخورد راهش را ادامه داد؛ و اکنون که شبِ موردور بار دیگر آنها را تنگ در برگرفته بود، یاد و خاطرهٔ آب تمام افکارش را به خود مشغول می‌کرد؛ و هر نهر و جویبار و چشمه‌ای که تا به حال در زیر سایهٔ سبز درختان بید، یا در درخشش نور خورشید دیده بود، برای شکنجهٔ او در پس کوری چشم‌هایش، می‌رقصید و موج می‌زد. گل و لای خنک را موقع آب‌بازی در آبگیرهای واتر همراه جوی کاتن و تام و نیبز و خواهرشان رُزی، لای انگشت‌های پایش احساس می‌کرد. آهی کشید، «اما این مال سال‌ها پیش بود، و آن دورها. راه برگشت، اگر راهی باشد، از کوه می‌گذرد.»

نمی‌توانست بخوابد و داشت با خودش محاجه می‌کرد. مصمم با خود گفت: «دست بردار، سام گمگی، موفقیت‌مان خیلی بیشتر از آن بود که امیدوار بودی. لااقل خوب شروع کردیم. خیال می‌کنم قبل از این که بایستیم، نصف مسیر را رفتیم، یک روز دیگر و بعد کار تمام است.» و سپس مکثی کرد.

پاسخ را از زبان خودش شنید: «احمق نباش، سام گمگی! نمی‌تواند یک روز دیگر مثل این ادامه بدهد، تازه اصلاً اگر از جایش بجنبد. به علاوه خود تو هم با این وضع که همهٔ آب و بیشتر غذا را می‌دهی به او، زیاد دوام نمی‌آوری.»

«با این حال می‌توانم بیشتر راه را بروم، و می‌روم.»

«به کجا؟»

«معلوم است دیگر، به کوه.»

«ولی بعدش چه، سام گمگی، بعدش چه؟ وقتی رسیدی آنجا می‌خواهی چه کار کنی؟ او دیگر نمی‌تواند کارها را خودش رفع و رجوع بکند.»

سام در کمال ناامیدی متوجه شد که خودش هم پاسخی برای این سؤال ندارد. هیچ نقشهٔ روشنی نداشت. فرودو زیاد دربارهٔ مأموریت‌اش حرف نزده بود و سام فقط به‌طور مبهم می‌دانست که حلقه را باید به نحوی داخل آتش بیاندازند. زیرلب گفت، «شکاف‌های هلاکت،» و این نام قدیمی در ذهنش تداعی شد. «شاید ارباب بداند که اینها را چطور باید پیدا کرد، من یکی نمی‌دانم.»

جواب آمد: «همین! هیچ فایده‌ای ندارد خودش همین را گفت. تو احمقی که این طور با امیدواری ادامه می‌دهی و جان می‌کنی. اگر مثل

سگ بدبختی نمی‌کشیدی، چند روز قبل با هم دراز به دراز می‌افتادید و می‌خوابیدید. ولی به هر حال همین مرگ انتظارمان را می‌کشد، یا شاید هم بدتر. می‌توانی همین الآن دست از جان کندن برداری و دراز بکشی. به هر حال هیچ وقت نمی‌رسید آن بالا.»

سام گفت: «خودم را می‌رسانم آنجا، حتی اگر قرار باشد همه چیزم را به جز استخوان‌هایم جا بگذارم. و آقای فرودو را هم با خودم می‌برم، حتی اگر کمرم را بشکنند و قلبم را. دست از بحث کردن بردار!»

سام در آن لحظه لرزشی را در زمین زیر پایش احساس کرد و صدای غرش رعدی دوردست و عمیق را شنید که به تصور او در درون زمین حبس شده بود. پرتو سرخ مختصری دیده شد که در زیر ابرها سوسو زد و خاموش شد. خواب کوه نیز ناآرام بود.

آخرین مرحلهٔ سفر به اوردروین فرا رسید، و این سفر شکنجه‌ای بود سخت‌تر از آنچه سام زمانی تصور تحمل آن را می‌کرد. درد می‌کشید و دهانش چنان خشک شده بود که دیگر حتی لقمه‌ای غذا را هم نمی‌توانست فرو بدهد. هوا تاریک ماند، اما نه فقط به سبب وجود دود و دم کوه: ظاهراً توفانی داشت از راه می‌رسید. و آن دورها در جنوب شرق برق آذرخشی در زیر آسمان سیاه به چشم می‌خورد. بدتر از همه، هوا پر از دود و دم بود؛ نفس کشیدن دردناک و سخت بود، و آنان را دچار نوعی سرگیجه کرده بود، چنان که اغلب تلوتلوخوران به زمین می‌افتادند. اما هنوز ارادهٔ آنها شکست نخورده بود و تقلاکنان پیش می‌رفتند.

کوه مدام نزدیک‌تر می‌شد، تا آن که وقتی سر سنگین‌شان را بالا می‌آوردند، یکسره میدان دید آنها را پر می‌کرد و با هیبت و پهناور در

برابرشان سر برافراشته بود: توده‌ای غول آسا از خاکستر و سرباره و سنگ سوخته، که از میان آنها مخروطی با دامنهٔ صاف و پرشیب تا ابرها بالا رفته بود. پیش از این که گرگ و میش روز به پایان برسد و شب صادق بار دیگر فرا برسد، خود را افتان و خیزان به پای کوهٔ رسانده بودند.

فرودو نفس عمیقی کشید و خود را روی زمین انداخت. سـام کنـار او نشست. در کمال تعجب با این که احساس خستگی می‌کرد، اما سبک‌تر بود، و هوش و حواس‌اش دوباره سر جا آمده بود. دیگر هیچ محاجه‌ای افکارش را آشفته نمی‌کرد. عزم جزم کرده بود و فقط مرگ می‌توانست ارادهٔ او را در هم بشکند. دیگر نه هوسی به خوابیـدن داشت و نه نیازی، بلکه ترجیح می‌داد هشیار بماند. می‌دانست که اکنون همهٔ خطرها و تهدیدها کم‌کم متوجه یک نقطه می‌شود: روز بعد، روز سرنوشت بود، روز تلاش نهایی مصیبت‌بار تـا واپسیـن نفـس.

اما این روز کی از راه می‌رسید؟ شب، بی‌انتها و جاودانه می‌نمود، دقیقه‌ها یک به یک می‌مرد و به ساعتی که سرِ گذشتن نداشت افـزوده می‌شد، و هیچ تغییری را با خود به همراه نمی‌آورد. سام کـم‌کـم به این فکر افتاد که نکند تاریکی دوم آغاز شده است و روز هیچ گاه باز نخواهد گشت. سرانجام کورمال کورمال دنبال دست فـرودو گشت. دست فرودو سرد و لرزان بود. اربابش داشـت می‌لرزیـد.

سام زیر لب گفت: «نباید پتویم را جا می‌گذاشتم،» و دراز کشید و کوشید با در آغوش کشیدن فرودو به او آرامش بدهد. سپس خواب او را

در ربود، و روشنایی تیرهٔ آخرین روزِ مأموریت، آن دو را مجاور هم پیدا کرد. روز پیش با تغییر جهت باد از غرب، از شدت آن کاسته شده بود، اما اکنون که باد از شمال می‌وزید، اندک‌اندک وزش آن شدت می‌گرفت؛ و اینک روشنایی خورشیدی که دیده نمی‌شد آهسته در سایه، جایی که هابیت‌ها آرمیده بودند، رخنه می‌کرد.

سام به زحمت از جا برخاست و گفت: «حالا وقتش است! به پیش تا آخرین نفس!» روی فرودو خم شد و با ملایمت او را بیدار کرد. فرودو ناله‌ای کرد؛ اما با جد و جهدی عظیم تلوتلوخوران برخاست؛ اما دوباره به زانو درآمد. نگاهش را با دشواری بالا آورد و به شیب‌های تاریکِ کوه هلاکت دوخت که بالای سر او سر به فلک کشیده بود و سپس به طرزی رقت‌بار چهاردست و پا خزیدن به آن سو را شروع کرد.

سام به او نگریست و در دل شروع به گریستن کرد، اما هیچ اشکی در چشمان خشک و برافروختهٔ او پدیدار نشد. زیر لب گفت: «گفتم که حتی اگر کمرم بشکنند او را با خودم می‌برم، و هر طور شده این کار را می‌کنم!»

فریاد زد: «آقای فرودو، بیا! درست است که آن چیز را نمی‌توانم برایت ببرم، ولی در عوض تو را که می‌توانم، و آن چیز را هم با تو. پس بیا سوار شو! زود باش آقای فرودوی عزیزم! سام می‌خواهد به تو سواری بدهد. فقط بگو که کجا باید برود، تا برود.»

وقتی فرودو پشت او سوار شد و بازوانش را نرم دور گردن سام انداخت و پاهایش را سفت زیر بازوی او قلاب کرد، سام تلوتلوخوران از جا برخاست؛ و آنگاه با کمال تعجب احساس کرد که که بارش سبک

است. از آن می‌ترسید که آن‌قدر نیرو برایش باقی نمانده باشد که تنهایی بتواند اربابش را از جا بلند کند، و به جز آن انتظار داشت که در تحمل سنگینی هولناک و وبال گردن آن حلقهٔ نفرین‌شده هم سهیم باشد. اما چنین نبود. خواه به سبب این که فرودو بر اثر رنج فراوان و زخم دشنه و نیش زهرآلود و غم و هراس و سرگردانی و بی‌خانمانی، نحیف گشته، یا خواه به این سبب که نیرویی برای این واپسین‌دم به سام هبه شده بود، فرودو را به آسانی از جا بلند کرد، به نحوی که انگار یک بچه هابیت را در شایر برای بازی و جست و خیز روی زمین پوشیده از چمن یا یونجه‌زار کول کرده باشد. نفس عمیقی کشید و راه افتاد.

از جناح شمالی، اندکی مایل به غرب، به کوه رسیده بودند؛ آنجا دامنه‌های خاکستری و بلند کوه هرچند بریده‌بریده و ناموزون چندان شیب تیزی نداشت. فرودو حرفی نزد، و بدین ترتیب سام بی‌راهنما و با قصد این که پیش از تمام شدن نیرو و درهم شکستن اراده تا می‌تواند بالاتر و بالاتر صعود کند، نهایت توان خود را به کار گرفت. با جان کندن راهش را ادامه داد و بالاتر و بالاتر رفت و همچنان که می‌رفت برای کاستن از شیب به این سو و آن سو می‌پیچید و سکندری‌خوران زمین می‌خورد و در نهایت حلزون‌وار با باری سنگین بر پشت‌اش پیش می‌خزید. وقتی اراده‌اش از ترغیب او به ادامهٔ راه باز ماند، و عضلاتش تاب خود را از دست داد، ایستاد و اربابش را با ملایمت زمین گذاشت.

فرودو چشم گشود و نفسی کشید. این بالا نفس کشیدن بر فراز دود و دمی که حلقه می‌شد و پایین می‌رفت، آسان‌تر بود. با نجوایی

دورگه و خش‌دار گفت: «متشکرم، سام. چقدر راه داریم؟»

سام گفت: «نمی‌دانم، چون نمی‌دانم داریم کجا می‌رویم.»

به پشت سرش نگاه کرد و سپس نگاهی به بالا انداخت؛ و از دیدن این که آخرین تلاشش او را تا کجا بالا آورده است، تعجب کرد. کوه آن طور که تهدیدآمیز و تنها ایستاده بود، بسیار بلندتر از آنچه بود به نظر می‌رسید. سام اکنون می‌دید که بسیار کم ارتفاع‌تر از گذرگاه‌های مرتفع افل دوات است که او و فرودو از آن صعود کرده بودند. دامنه‌های ناموزون و درهم و برهم پایه عظیم آن چیزی در حدود سه هزار پا از سطح دشت ارتفاع می‌گرفت و مخروط مرکزی آن همانند کوره یا دودکشی عظیم با سری قیف مانند و مضرس، با نصف این ارتفاع بالای آن سر به آسمان می‌کشید. اما سام هم اکنون نصف بیشتر پایه را صعود کرده بود و دشت گورگوروت تاریک، پیچیده در دود و دم و سایه، آن پایین دیده می‌شد. وقتی بالا را نگاه کرد، اگر گلوی خشکش به او اجازه می‌داد، فریاد می‌کشید؛ چه در میان پشته‌ها و یال‌های ناهموار به وضوح کوره‌راه یا جاده‌ای را می‌دید. جاده، مانند کمربندی از غرب می‌آمد و ارتفاع می‌گرفت و مثل مار دور کوه می‌پیچید و قبل از آن که بچرخد و از دید ناپدید شود، در ضلع شرقی به پای مخروط می‌رسید.

سام از جایی که ایستاده بود، مسیر جاده را درست در بالای سرش، یعنی آنجا که جاده ارتفاع کمتری داشت به خاطر وجود یک شیب تند نمی‌توانست ببیند؛ اما حدس زد که اگر بتواند کمی دیگر با تقلا خودش را بالا بکشاند به این جاده برخواهند خورد. بارقه‌ای از امید به دلش راه

یافت. فتح کوه هنوز امکان‌پذیر بود. با خود گفت: «هی، حتماً از ساختن این راه منظوری داشته‌اند! اگر آنجا نبود، باید بگویم که آخرسر دخلم می‌آمد.»

جاده را برای استفادهٔ سام آنجا نساخته بودند. از این موضوع بی‌اطلاع بود، اما داشت به جادهٔ سائورون از باراد-دور به سامات نئور،[1] یعنی محفظه‌های آتش می‌نگریست. جاده از دروازهٔ عظیم غربی برج تاریک با یک پل آهنی عریض از روی ورطه‌ای ژرف می‌گذشت و وارد دشت می‌شد و پس از طی یک فرسنگ فاصلهٔ میان دو شکاف دودزا، به جادهٔ دراز و شیب‌داری می‌رسید که به جبههٔ شرقی کوه منتهی می‌شد. از آنجا یکسره پیرامون کوه را از جنوب تا شمال دور می‌زد و احاطه می‌کرد تا به مدخلی تاریک در بالای مخروط فوقانی - اما هنوز دور از قلهٔ دودزای کوه - برسد، مدخلی که مستقیم رو به مشرق در مقابل پنجرهٔ چشمِ دژِ سایه‌پوش سائورون قرار داشت. جاده که اغلب آشوب کوره‌های کوه آن را مسدود و ویران می‌کرد همیشه با تلاش اورک‌های بی‌شمار تعمیر و از نو گشوده می‌شد.

سام نفس عمیقی کشید. راه وجود داشت، اما این که چگونه می‌خواست از این شیب خود را به آن برساند، نمی‌دانست. نخست باید استراحتی به کمرش می‌داد که درد می‌کرد. لختی تاق‌باز کنار فرودو دراز کشید. هیچ حرفی نزدند. روشنایی اندک‌اندک افزایش یافت و ناگهان نوعی احساس اضطرار که سام از آن سر در نمی‌آورد، در او سر برداشت. انگار که به نوعی او را صدا می‌زدند: «زود باش، زود باش،

---

1. Sammath Naur

وگرنه دیر می‌شود!» خود را آماده کرد و از جا برخاست. فرودو هم گویی این نوا را شنیده بود. تقلاکنان روی چهاردست و پا قرار گرفت.

نفس‌نفس‌زنان گفت: «خودم چهاردست و پا می‌آیم، سام.»

قدم‌به‌قدم مثل حشراتِ خاکستری رنگ کوچک از شیب بالا خزیدند. به راه رسیدند و دیدند که جاده‌ای است پهن و آن را با خرده سنگ و خاکستر کوبیده فرش کرده‌اند. فرودو پا روی جاده گذاشت و سپس انگار که نوعی نیرو او را وادار کرد که آهسته آهسته بچرخد و رو به شرق بایستد. آن دورها سایه‌های سائورون آویخته بود؛ اما تو گویی وزش تند بادی از جهانِ بیرون، یا تشویشی عظیم از درون پرده را گسیخت و ابرهای پوشاننده چرخیدند و لحظه‌ای کنار کشیدند؛ و او مناره‌های بی‌رحم و تاجِ آهنیِ فوقانی‌ترین برجِ باراد-دور را دید که سیاه‌تر از سیاه و تاریک‌تر از سایه‌های گسترده‌ای که آن را احاطه کرده بود، سربرافراشته است و فقط لحظه‌ای به بیرون خیره شد، اما از نوعی پنجرهٔ عظیم در ارتفاعی بی‌حد و اندازه، پرتو نوری سرخ رو به شمال جستن کرد: سوسوی چشمان نافذ؛ و سپس سایه‌ها از نو هم آمدند و این منظرهٔ موحش برطرف شد. چشم، متوجه آنها نشده بود: به شمال، جایی که فرماندهان غرب بر ضد مهاجمان موضع گرفته بودند، خیره گشته، و همهٔ خباثت‌اش اکنون که نیروهای او برای وارد آوردن ضربهٔ مرگبار حرکت می‌کرد، معطوف به آن سو شده بود؛ اما فرودو با همان یک نگاه هولناک همانند کسی که به طرزی مهلک زخم برداشته باشد، به زمین افتاده بود. دستش داشت دور گردنش به دنبال زنجیر می‌گشت.

سام کنار او زانو زد. شنید که فرودو با صدای ضعیفی که به زحمت

شنیده می‌شد، نجواکنان می‌گوید: «کمکم کن سام! کمکم کن سام! دستم را بگیر! نمی‌توانم جلواش را بگیرم.» سام دست‌های اربابش را گرفت و کف دو دست او را روی هم گذاشت و آنها را بوسید و سپس با ملایمت میان دستان خود نگه داشت. سپس این فکر ناگهان به ذهن‌اش رسید: «جای ما را پیدا کرده! همه چیز تمام شد، یا خیلی زود تمام می‌شود. حالا، سام گمگی آخرِ آخرِ کار است.»

دوباره فرودو را بلند کرد و دست‌هایش را به طرف سینهٔ خود پایین کشید و گذاشت که پاهای اربابش از پشت همان‌طور آویزان بماند. سپس سر را خم کرد و با زحمت در طول جاده‌ای که بالا می‌رفت، راه افتاد. آن طور که ابتدا به نظر می‌رسید، راه آسانی نبود. خوشبختانه آتشی که در آن آشوب عظیم از کوه بیرون ریخته بود، آشوبی که سام از بالای کیریت آنگول ناظر آن بود، عمدتاً در دامنه‌های شمالی و غربی جاری شده بود و جاده در این سو مسدود نبود. با این حال در بسیاری جاها فرو ریخته و جابه جا شکاف‌هایی گشاد در آن افتاده بود. جاده پس از آن که زمانی در جهت شرق بالا رفت با زاویه‌ای تند روی خود خم شد و لختی در جهت غرب پیش رفت. آنجا سر پیچ، جاده را عمیق از میان تخته سنگی باد و باران خورده بریده بودند، تخته سنگی که مدت‌ها پیش، کوره‌های کوه آن را بالا آوره بود. سام که زیر بار خم شده بود، سر پیچ چرخید؛ و تا چنین کرد، از گوشهٔ چشم افتادن چیزی را از روی تخته سنگ دید، چیز کوچکی مثل یک قطعه سنگ سیاه که به محض گذشتن او واژگون شد.

ناگهان زیر بار وارفت و با صورت زمین خورد و پشت دستش که هنوز به دستان اربابش چنگ انداخته بود، زخمی شد، آنگاه فهمید که

چه اتفاقی افتاده است، چه، همان طور که به زمین افتاده بود از بالای سرش آن صدای منفور را شنید.

صدا هیس‌هیس‌کنان می‌گفت: «ارباب رذذل! ارباب رذذل می‌خواهد کلاه بگذارد سَ سَرِ سمه‌آگول، گولوم. نباید برود آن طرف. نباید ص صدمه بزند به عزیززمان. آن را بده به سمه‌آگول، بله، ززود باش بده به ما! ززود باش!»

سام با یک تکان شدید از جا پرید. بلافاصله شمشیرش را کشید؛ اما نتوانست کاری بکند. گولوم با اربابش گلاویز شده بود و داشت سعی می‌کرد دستش را به زنجیر و حلقه برساند. این احتمالاً تنها چیزی بود که می‌توانست آتش نیم مرده در قلب و ارادهٔ فرودو را مشتعل کند: حمله و اقدام به ربودن گنجینه‌اش از او به زور. به یک باره با چنان خشمی برگشت و جنگید که سام را متحیر کرد، و همین طور هم گولوم را. حتی در چنین حالتی نیز اگر تغییری در احوال گولوم پدید نیامده بود، کار ممکن بود به جاهای باریک بکشد؛ اما پیمودن این جاده‌های هولناک، تنها و گرسنه و تشنه، به تحریک نوعی شهوت مفرط و هراسی موحش، همه نشانه‌های دلخراش خود را بر او به جا نهاده بود. موجودی بود لاغر و گرسنه و رنجور و استخوانی، و پوستی زرد، تنگ کشیده بر روی آن. برقی دیوانه‌وار در چشمش می‌درخشید، اما نیروی سابق‌اش در چنگ زدن و خفه کردن دیگر با خباثت‌اش یاری نمی‌کرد. فرودو او را به کناری پرتاب کرد و در حالی که می‌لرزید از جا برخاست.

با دست به سینهٔ خود چنگ انداخت، چندان که در زیر پوشش پیراهن چرمی‌اش حلقه را در مشت فشرد و نفس‌نفس‌زنان گفت: «بنشین، سر جایت بمان! خزندهٔ کثیف، از سر راهم کنار برو! دورهٔ تو

تمام شده. حالا دیگر نمی‌توانی به من خیانت بکنی، یا مرا بکشی.»

سپس ناگهان سام مثل قبل، هنگامی که زیر رخبام امین موبل بودند، این دو رقیب را در عالمی رویاگونه دید. شبحی چروکیده، کمابیش سایه‌ای از موجودی زنده، موجودی که اینک به کلی تباه شده و شکست خورده بود، اما با این حال مالامال از خشم و شهوتی کریه؛ و در مقابل او هیئتی ایستاده، عبوس و مصون از ترحم و یک پارچه سفیدپوش، اما در مقابل سینه‌اش طوق آتشین را در دست گرفته بود. صدایی تحکم‌آمیز از درون آتش سخن می‌گفت.

«دور شو و بیشتر از این آزارم نده! اگر یک بار دیگر دست روی من بلند کنی، کاری می‌کنم که خودت را بیاندازی توی آتش هلاکت.»

شبح چروکیده با وحشت، و در عین حال شهوتی ارضاء ناشدنی در چشمانش که مدام پلک می‌زد پا پس گذاشت.

آنگاه این رویا گذشت و سام فرودو را دید که دست به سینه ایستـاده و خس‌خس‌کنان نفس‌های بلند می‌کشد و گولوم زیرپایش بـه زانو درآمده و دست‌هایش را دور از هم برای استراحت روی زمیـن گذاشتـه.

سام فریاد زد: «مواظب باش! دارد می‌پرد!» و شمشیرش را تـاب داد و پا جلو گذاشت. نفس‌نفس‌زنان گفت: «زودباش، ارباب! برو! ادامـه بده! وقت نداریم که تلف کنیم. بگذارش به عهدهٔ من. ادامـه بـده!»

فرودو طوری به او نگاه کرد که انگار از آن دورها می‌دیدش. گفت: «بله، باید بروم. الوداع، سام! بالاخره این هم آخر کار. تقدیر هلاکت ما باید روی کوه هلاکت رقم می‌خورد. الوداع! برگشت و آهسته، اما

مصمم راهش را به طرف بالای جاده ادامه داد.

سام گفت: «خوب! بالاخره وقتش رسید که حسابم را با تو صاف کنم!» با تیغ آخته آماده برای نبرد پیش جست. اما گولوم از جا نجهید. با صورت روی زمین افتاد و نالید.

گریان گفت: «ما را نکشید، با این فولاد کثیف بی‌رحم اذیت‌مان نکنید! بگذارید زنده بمانیم، بله، فقط یک کم بیشتر زنده بمانیم. از دست رفتیم، رفتیم. وقتی آن چیز عزیز برود، می‌میریم، بله، می‌میریم و خاکستر می‌شویم.» با انگشتان دراز بی‌گوشتش به خاکسترهای روی جاده چنگ انداخت. هیس‌هیس‌کنان گفت: «خاکس‌ستر!»

دست سام لرزید، ذهنش از خشم، و نیز خاطرهٔ شرارت او در تب و تاب بود. کشتن این موجود خیانت‌کار و بی‌رحم کاری عادلانه بود، عادلانه و بسیار سزاوار؛ و در ضمن به نظر می‌رسید که تنها راه حل مطمئن همین باشد. اما چیزی در کنه دلش مانع از این کار می‌گشت: نمی‌توانست این موجود را که تنها و بی‌کس، مصیبت‌زده، در بینوایی مطلق روی خاک افتاده بود، به قتل برساند. خود او، هر چند برای زمانی کوتاه حلقه را حمل کرده بود، اینک به طرزی مبهم رنج و عذاب ذهن و جسم تکیدهٔ گولوم را حدس می‌زد، رنج و عذابی که او را بردهٔ حلقه کرده بود و دیگر ممکن نبود که هرگز در زندگی روی آسایش و آرامش را به خود ببیند. اما سام کلامی برای بیان احساس خود نمی‌یافت.

گفت: «لعنت به تو یأجوج پست! برو پی کارت! گم شو! به تو اعتماد نمی‌کنم، یعنی تا وقتی دَمِ لقد من هستی به تو اعتماد ندارم؛ گم شو!

وگرنه اذیت‌ات می‌کنم، بله، با این فولاد کثیف بی‌رحم.»

گولوم چهاردست و پا از زمین برخاست و چند گامی دور شد و سپس دوباره چرخید و وقتی سام قصد کرد که او را دم لگد خود بدهد به طرف پایین جاده فرار کرد. سام دیگر به او اعتنا نکرد. ناگهان یاد اربابش افتاد و به بالای جاده نگاه کرد، ولی اثری از او ندید. با آخرین سرعتی که در توانش بود با زحمت از جاده شروع به بالا رفتن کرد. اگر پشت سرش را نگاه می‌کرد، گولوم را نه چندان دور، در آن پایین می‌دید که دوباره برگشت و با برقی دیوانه‌وار و وحشیانه در چشمانش به سرعت، اما با احتیاط، به سان سایه‌ای خزنده لابلای سنگ‌ها از پشت سر پیش خزید.

جاده همچنان صعود می‌کرد. طولی نکشید که دوباره چرخید و برای آخرین بار مسیر شرق را در پیش گرفت و وارد یک بریدگی در طول وجه مخروط شد و به دری تاریک در دامنهٔ کوه رسید، به در سامات نئور. آن دوردست‌ها خورشید در آسمان جنوب به سان قرصی سرخ و تیره و تار بالا آمد و در دودها و غبارها خلید و به طرزی تهدیدآمیز درخشیدن گرفت؛ اما موردور یکسره در گرداگرد کوه، همچون سرزمینی مرده، خاموش، پوشیده از سایه، در انتظار ضربه‌ای مرگبار افتاده بود.

سام به دهانهٔ شکاف رسید و به داخل چشم دوخت. تاریک و داغ بود و غرش‌های بم هوا را می‌لرزاند. بانگ زد: «فرودو! ارباب!» هیچ پاسخی به گوش نرسید. لحظه‌ای ایستاد و قلبش از هراسی دیوانه‌وار به تپیدن افتاد، و سپس خود را به داخل تاریکی انداخت. و سایه‌ای از پی او وارد شد.

نخست نمی‌توانست چیزی را ببیند. از آنجا که سخت در تنگنا بود، یک بار دیگر شیشهٔ گالادریل را بیرون کشید، اما شیشه در دست‌های لرزان او رنگ پریده و سرد بود و هیچ نوری به آن تاریکی خفقان‌آور نمی‌تاباند. او به قلب قلمرو سائورون و کوره‌های قدرت باستانی او، بزرگ‌ترین قدرت‌ها در سرزمین میانه رسیده بود؛ همهٔ قدرت‌های دیگر در اینجا تحت‌الشعاع قرار می‌گرفتند. هراسان، چند گام نامطمئن در تاریکی برداشت، و بلافاصله برق نور سرخی به بالا جستن کرد و بر سقف سیاه بلند پرتو انداخت. آنگاه سام دید که در داخل غاری یا تونلی دراز قرار دارد که در دل مخروط دودناک کوه پیش رفته است. اما فقط مسافتی کوتاه در جلو، شکاف‌های عظیم، کف و دیوارهای آن را در دو سو شکافته بود و پرتو سرخ‌فام از آن بیرون می‌آمد و گاه بالا می‌جست و گاه در تاریکی فروکش می‌کرد؛ و در این حال از اعماق آنجا صدای همهمه و آشوبی به گوش می‌رسید که انگار مربوط به تپ‌تپِ کارکردنِ آتش‌خانه‌هایی عظیم بود.

روشنایی بار دیگر بالا جست و آنجا در لبهٔ شکاف، که همان شکاف هلاکت بود، فرودو ایستاده بود، سیاه در برابر پرتو روشنایی، نگران، شق‌ورق، اما با این حال بی‌حرکت، و تو گویی که به سنگ تبدیل شده بود.

سام بانگ زد: «ارباب!»

سپس فرودو تکانی به خود داد و با صدایی واضح سخن گفت، صدایی بسیار واضح‌تر و قدرتمندتر از آنچه سام تا کنون از او شنیده بود و این صدا برفراز صدای تپ‌تپ و آشوب کوه هلاکت اوج گرفت و بر سقف و دیوارها طنین انداخت.

گفت: «من آمده‌ام. اما تصمیم ندارم کاری را که برای انجامش به اینجا آمده بودم، انجام دهم. من این کار را نمی‌کنم. حلقه مال من است!» و ناگهان به محض این که آن را به انگشت کرد از دید سام ناپدید شد. سام به نفس‌نفس‌زدن افتاد، اما هنوز فرصت فریاد زدن پیدا نکرده بود که در آن لحظه چیزهای زیادی هم‌زمان با هم اتفاق افتاد.

چیزی با خشونت به پشت سام برخورد و ضربه‌ای به پایش اصابت کرد و به کناری پرتاب شد و سرش به کف سنگی برخورد و آن شبح سیاه از روی او جست. لحظه‌ای بی‌حرکت آنجا دراز کشید و همه جا سیاه شد.

و به محض آن که فرودو حلقه را به انگشت کرد و درست در سامات نئور، یعنی قلبِ قلمروِ فرمانروای تاریکی حلقه را از آن خود خواند، آن دورها، قدرت حاکم در باراد-دور به لرزه درآمد، و برج او از پایه تا تاجِ مغرور و برآشفتهٔ آن لرزید. فرمانروای تاریکی بلافاصله از حضور او آگاه شد و چشم او با رخنه در همهٔ سایه‌ها دشت را درنوردید و به دری دوخته شد که خود او آن را ساخته بود، و اندازهٔ بلاهت خودش در آن لحظه برق‌آسا بر او آشکار گشت و تمهیدات دشمنانش یکسره از پرده بیرون افتاد. آنگاه لهیبِ سوزانِ خشم او شعله‌ور شد، اما هراس‌اش همچون دودِ سیاهِ گسترده‌ای برای خفه کردن او بالا گرفت. چه، از خطر مرگباری که تهدیدش می‌کرد، آگاه بود، مویی که هلاکتش اکنون به آن بسته بود.

ذهنش را از تمام سیاست‌ها و دام‌های ترس و خیانت، از همهٔ حیله‌ها و جنگ‌ها آزاد کرد؛ و لرزشی سرتاسر قلمرو او را در نوردید و بردگانش خود را باختند، و لشکریانش ایستادند، و همهٔ فرماندهانش

ناگهان بی‌راهنما و عاری از اراده به تزلزل افتادند و نومید شدند. چرا که فراموش شده بودند. تمام فکر و ذکر قدرتی که آنها را در عرصه می‌گرداند، اینک با نیرویی کوبنده به کوه معطوف بود. با فراخوان او، نزگول‌ها، اشباح حلقه، با فریادی گوش‌خراش چرخ زدند و در آخرین دور مسابقهٔ مذبوحانه، تندتر از باد و با توفانی از بال زدن‌ها به جنوب، به سوی کوه هلاکت شتافتند.»

سام از جا برخاست. گیج و منگ بود و خونی که از سرش جاری می‌شد روی چشم‌هایش می‌چکید. کورمال کورمال پیش رفت و آنگاه چیزی عجیب و موحش دید. گولوم روی لبهٔ ورطه مثل موجودی وحشی با خصمی نادیدنی می‌جنگید. تلوتلوخوران به پس و پیش می‌رفت و گاه به لبهٔ شکاف چنان نزدیک می‌شد که هر لحظه ممکن بود درون آن سقوط کند، و گاه به عقب کشانده می‌شد و به زمین افتاد، و از جا برمی‌خاست و دوباره می‌افتاد. و در این اثنا هیس‌هیس می‌کرد و حرفی نمی‌زد.

آتش‌ها در اعماق خشمگینانه از نو بیدار شده بودند، و روشنایی سرخ چشم را خیره می‌کرد، و مغاره یکسره مالامال از تابشی شدید و گرما بود. سام ناگهان دید که دستان بلند گولوم به سوی دهانش بالا رفت؛ آرواره‌های سفیدش درخشید و وقتی دندانش فرود آمد، دهانش بسته شد. فرودو فریادی کشید، و اینک آنجا بود، و روی لبهٔ شکاف به زانو افتاده بود. اما گولوم مثل دیوانه‌ها شروع به رقصیدن کرد، و حلقه را بالا نگه داشت، یک انگشت هنوز درون طوق آن به چشم می‌خورد. اینک چنان می‌درخشید که گویی از آتشی زنده ساخته شده بود.

گولوم فریاد زد: «عزیزم، عزیزم، عزیزم! گنج من، عزیز من!» و با گفتن این حرف به محض آن که نگاهش بالا آمد تا به غنیمت‌اش ببالد، قدمی بیش از اندازه برداشت و تعادلش به هم خورد و لحظه‌ای روی لبهٔ شکاف لرزید و جیغی زد و سقوط کرد. آخرین شیون عزیزم او از اعماق به گوش رسید، و دیگر رفته بود.

غرش و تشویشی عظیم از صداهای گوناگون به گوش رسید. آتش بالا جست و بر سقف زبانه کشید. تپ‌تپ کوره به آشوبی عظیم بدل گشت و کوه لرزید. سام به سوی فرودو دوید و او را از جا بلند کرد و به بیرون از در برد. و آنجا در آستانهٔ تاریکِ سامات نئور، بر فراز دشت‌های موردور چنان تعجب و وحشتی بر او مستولی شد که بی‌حرکت ایستاد و همه چیز را از یاد برد. و همانند کسی که تبدیل به سنگ شده باشد، خیره ماند.

یک لحظه منظرهٔ ابرهای مواج را دید و در میان آن، برج‌ها و استحکاماتِ بلندِ کوه مانند را که بر روی صفهٔ بلند کوهستان، برفراز ورطه‌های ناپیمودنی بنا شده بود؛ حیاط‌ها و دخمه‌ها، زندان‌های بی‌روزنِ دیوارمانند همچون صخره، و درهای فولادی و الماس‌گونهٔ نیمه باز: و آنگاه همه چیز گذشت. برج‌ها فرو ریخت و کوه‌ها لغزید؛ دیوارها رمبید و فرو پاشید و به زمین ریخت؛ حلقه‌های مارپیچ دود، و بخارهایی که فواره می‌زد به هوا برخاست و بالا و بالاتر رفت تا آن که سرانجام همانند موجی در هم کوبنده واژگون شد و کاکل پیچ‌دار و رام‌ناشدنی آن کف‌کنان بر روی زمین فرود آمد. و سپس سرانجام در طول مایل‌ها مسافت میان برج تا کوه هلاکت، صدای غرشی شنیده شد که تا حد غریوی کرکننده اوج گرفت؛ زمین لرزید و دشت به تلاطم

درآمد و ترک برداشت و اورودروین به نوسان درآمد. آتش از قلهٔ شکافتهٔ آن فوران کرد. تندر در آسمان ترکید و آذرخش تفتید. رگبار باران سیاه همچون ضربات تازیانه فرود آمد. و در دل توفان، نزگول‌ها به سرعت همچون تیرهایی که آتش گرفته باشند با فریادی که در صداهای دیگر رخنه می‌کرد و ابرها را می‌درید، آمدند، و به محض رسیدن به ویرانهٔ مشتعل کوه و آسمان پلاسیدند و درهم شکستند و نابود شدند.

«خوب، این هم از آخرِ کار، سام گمگی،» این را صدایی در کنارش گفت. و اینک فرودو رنگ‌پریده و فرسوده آنجا بود و با این حال دوباره خودش شده بود؛ و در چشمانش اکنون آرامشی دیده می‌شد، نه کشمکش اراده، نه جنون، نه هراس. بار از روی دوش او برداشته شده بود. اینک ارباب عزیز روزهای خوشی در شایر!

سام فریاد زد: «ارباب!» و به زانو درآمد. در میان این همه ویرانی جهان، او در حال حاضر فقط احساس شادمانی می‌کرد، شادمانی عظیم. سنگینی بار برطرف شده بود. اربابش نجات یافته بود؛ دوباره خودش بود، آزاد بود. سپس چشم سام به دست ناقص و خون‌آلود افتاد.

گفت: «وای انگشت‌ات! چیزی هم اینجا نداریم که آن را ببندم، یا دردش را تسکین بدهم. حاضر بودم دستم می‌رفت و حسابش را می‌رسیدم. ولی حالا دیگر رفته و فراموش شده، برای همیشه رفته».

فرودو گفت: «بله. ولی حرف‌های گندالف یادت است: *حتی گولوم هم ممکن است وظیفه‌ای به عهده داشته باشد*؟ ولی اگر او نبود سام،

نمی‌توانستم حلقه را نابود بکنم. مأموریت ما حتی در این لحظهٔ آخر بیهوده از آب درمی‌آمد. پس بیا او را ببخشیم! چون مأموریت‌مان به نتیجه رسیده و حالا همه چیز تمام شده. خوشحالم که اینجا همراه منی. اینجا در آخر همهٔ ماجراها، سام».

# فصل ۴

## دشت کورمالن

گرداگرد همهٔ تپه‌ها لشکریان موردور در جوش و خروش بودند. فرماندهان غرب در امواج دریایی که بالا می‌آمد، غرق می‌شدند. خورشید به رنگ سرخ می‌درخشید و در زیر بال نزگول‌ها سایه‌های مرگ به رنگ تاریک روی زمین می‌افتاد. آراگورن همچون کسی که در افکار گذشته‌های دور و جاهای دوردست غرق شده باشد، ساکت و عبوس در زیربیرق خود ایستاده بود؛ اما چشمانش همچون ستاره‌ها می‌درخشید، ستاره‌هایی که درخشش‌شان با تاریک‌تر شدن شب فزونی می‌گیرد. برفراز قلهٔ تپه گندالف ایستاده بود و سفید و سرد بود و هیچ سایه‌ای روی او نمی‌افتاد. حملهٔ بی‌امان موردور همچون موج بر روی تپه‌های مصیبت زده شکست، و خروشی همچون صدای موج در میان شکستن و جلاجنگ سلاح‌ها به گوش رسید.

گندالف انگار که چشمش منظرهٔ تازه‌ای دیده باشد از جا تکان خورد؛ برگشت و به شمال، جایی که آسمان پریده‌رنگ و صاف بود، نگاهی انداخت. سپس دستانش را افراشت و با صدای بلندی که بر فراز آن همه جار و جنجال طنین‌افکن شد، بانگ زد: *عقاب‌ها می‌آیند.* و بسیاری در پاسخ بانگ زدند: *عقاب‌ها می‌آیند! عقاب‌ها می‌آیند!*

لشکریان موردور چشم به آسمان دوختند و بهت‌زده مانده بودند که این علامت، چه معنایی می‌تواند داشته باشد.

اینک گوایهیر فرمانروای باد و لندرو وال[1] برادر او می‌آمدند، بزرگ‌ترین عقاب‌های شمال، قدرتمندترین نوادگان توروندور[2] که هنگام جوانی جهان بر قله‌های دور از دسترسِ کوه‌های محیط[3] آشیان ساخته بود. از پی آن دو، در صفوف طولانی و چابک، رعایاشان از کوه‌های شمال می‌آمدند، و در بادی که شدت می‌گرفت بر سرعت خود می‌افزودند. ناگهان از اوج آسمان به زیر شیرجه زدند و مستقیم بر سر نزگول‌ها فرود آمدند و بادِ بال‌های گسترده‌شان هنگام گذشتن از روی آنها به سان توفان بود.

اما نزگول‌ها با شنیدن بانگی موحش و ناگهانی از برج تاریک، برگشتند و گریختند و در سایه‌های موردور ناپدید شدند؛ و در آن لحظه لشکریان موردور یکسره به لرزه درآمدند، و تردید به دل‌هاشان چنگ انداخت، خنده‌شان رنگ باخت، دست و بال‌شان لرزید و سست شد. قدرتی که آنها را پیش می‌راند و دل هاشان را از نفرت و خشم می‌انباشت، به لرزه افتاده بود، و ارادهٔ او از روی آنها برداشته شده بود. و اکنون با نگاه کردن به چشمِ دشمنان‌شان برقی مرگبار را می‌دیدند و می‌ترسیدند.

آنگاه همهٔ فرماندهان غرب به صدای بلند بانگ برداشتند، چه، در بحبوحهٔ تاریکی دل‌هاشان مالامال از امیدی تازه بود. از تپه‌های تحت محاصره شهسواران گوندور، سواران روهان، دونه‌داین شمال،

---

1. Landroval 2. Thorondor 3. Encircling Mountains

انبوه به هم فشردهٔ سپاهیان، به خصم لرزان خود حمله بردند و با پیکان نیزه‌های گزنده در صفوف‌شان رخنه کردند. اما گندالف دستانش را بالا برد و بار دیگر با صدای واضح بانگ برداشت.

«دست باز دارید، مردان غرب! دست بازدارید و منتظر شوید! این لحظهٔ تقدیر است.»

و تا چنین گفت، زمین در زیر پاشان به لرزه درآمد. نوعی تاریکی فزاینده و گسترده که سوسوی آتش بر آن مشهود بود به آسمان برشد و برفراز برج‌ها و دروازهٔ سیاه، و برفراز کوه‌ها به سرعت اوج گرفت. خاک غرید و ناله کرد. برج‌های نیش‌سان به نوسان درآمد و تلوتلوخوران فرو ریخت؛ باروی پرصلابت از هم پاشید؛ دروازهٔ سیاه ویران گشت و از دوردست‌ها، صدای غرشی کوبان، غریو پرطنین و طولانی ویران شدن چیزی، نخست مبهم به گوش رسید و سپس فزونی گرفت و آنگاه تا ابرها بالا رفت.

گندالف گفت: «کار قلمرو سائورون به پایان رسیده! حامل حلقه مأموریت خود را به انجام رسانده.» و وقتی فرماندهان به جنوب، به سرزمین موردور چشم دوختند، دیدند که شبحی عظیم از سایه، نفوذناپذیر، با تاجی از آذرخش، سیاه در مقابل پردهٔ سیاه ابر، یکسره آسمان را پوشاند. غرشی مهیب بر فراز جهان سرداد و بازوی عظیم و تهدیدآمیزش را دهشت‌انگیز، اما ناتوان به سوی آنان دراز کرد: چه، به محض آن که بر روی آنها خیمه زد، بادی تند در آن پیچید و پراکنده‌اش کرد و گذشت؛ آنگاه سکوتی حکمفرما شد.

فرماندهان سر خم کردند؛ و وقتی نگاهشان را از نو بالا آوردند، آنک! دشمنان در حال گریختن بودند، و قدرت موردور به سان غبار در باد پراکنده می‌شد. وقتی مرگ، آن موجود متورم تخم‌ریز را که در تل مورچگان خزنده مسکن کرده است و همه را تحت سلطهٔ خود نگه می‌دارد، از پای درآورَد، مورچگان احمقانه و بی‌هدف سرگردان می‌شوند و سپس ابلهانه می‌میرند، و موجودات سائورون، اعم از اورک‌ها و ترول‌ها و ددان که بردهٔ جادوی او بودند بدین سان کورکورانه به این سو و آن سو می‌دویدند؛ و برخی خود را می‌کشتند یا درون چاه‌ها می‌انداختند، یا شیون‌کنان برای مخفی شدن در سوراخ‌ها و جاهای تاریک و بی‌روشنایی، نومیدانه می‌گریختند. اما مردان رون و هاراد، شرقی‌ها و جنوبی‌ها تباهی جنگ خود و اقتدار و شکوه فرماندهان غرب را می‌دیدند. و آنها که سخت‌تر و زمانی طولانی‌تر بندهٔ پلیدی بودند، علی‌رغم غرور و جسارت، به سبب تنفر از غرب اکنون برای آخرین ایستادگی در نبردی مذبوحانه گرد می‌آمدند. اما بیشترشان اگر ممکن بود به سوی شرق می‌گریختند؛ و برخی سلاح خود بر زمین می‌نهادند و طلب بخشش می‌کردند.

آنگاه گندالف امور نبرد و فرماندهی را به آراگورن و دیگر فرمانروایانی سپرد که بر فراز تپه ایستاده بودند، و ندایی داد؛ و عقابی بزرگ، گوایهیر فرمانروای باد به سوی او پایین آمد و در مقابل او نشست.

گندالف گفت: «دوست عزیزم گوایهیر، تا کنون دو بار مرا پشت خود سوار کرده‌ای. موافقی که تا سه نشود بازی کامل نیست؟ می‌بینی که زیاد سنگین‌تر از موقعی نیستم که از زیراک زیگیل برداشتی‌ام، آنجا که

زندگی قبلی من سوخت و از میان رفت.»

گوایهیر پاسخ داد: «حتی اگر تو را از سنگ هم ساخته بودند، هر جا که مایل بودی می‌بردمت.»

«پس بیا، و بگو که برادرت هم همراه ما بیاید، و همین طور یکی دیگر از افرادت که سریع‌تر از بقیه است! چون لازم است که سرعت‌مان بیشتر از هر بادی باشد، و بال‌های نزگول را پشت سر بگذارد.»

گوایهیر گفت: «الآن باد شمال می‌وزد، ولی از آن جلو می‌زنیم. و گندالف را برداشت و شتابان راه جنوب را در پیش گرفت و لندروال و منل‌دور[1] جوان و چابک نیز همراه او عازم شدند. و از روی اودون و گورگوروت گذشتند و همهٔ آن سرزمین را در زیر پای خود ویران و آشفته یافتند، و در مقابل‌شان کوه هلاکت شعله می‌کشید و آتش خود را بیرون می‌ریخت.

فرودو گفت: «خوشحالم که اینجا همراه منی. اینجا در آخر همهٔ ماجراها، سام.»

سام گفت: «بله، همراهت هستم ارباب.» و دست مجروح فرودو را روی سینه‌اش گذاشت. «و تو هم کنار منی. و سفر تمام شده. ولی بعد از آمدن این همه راه هنوز نمی‌خواهم دست بردارم. به قول معروف می‌فهمید که، یک جورهایی راه و رسم من این نیست.»

فرودو گفت: «شاید راه و رسم تو این نباشد، سام؛ ولی راه و رسم

---

1. Meneldor

دنیا همین است. امیدها به یأس تبدیل می‌شود. و اجل می‌رسد. الآن فقط باید یک خرده دیگر منتظر بمانیم. وسط چیزهای در حال زوال و خرابه‌ها گم شده‌ایم و راه فراری هم نیست.»

«خوب ارباب، ولی اقلاً که می‌توانیم از این جای خطرناک، از این شکاف هلاکت - اگر اسمش را درست بگویم - خودمان را کنار بکشیم. نمی‌توانیم؟ بیا، آقای فرودو، بیا لااقل این جاده را برویم پایین!»

فرودو گفت: «خیلی خوب، سام، اگر دوست داری بروی، من هم می‌آیم.» و برخاستند و آهسته از جادهٔ پرپیچ و خم پایین آمدند؛ و به محض آن که به طرف پایهٔ لرزان کوه راه افتادند، دود و بخاری مهیب از سامات نئور بیرون زد و پهلوی مخروط شکافت و غثیان عظیم گداخته‌ای به شکل آبشاری رعدآسا از دامنهٔ شرقی کوه آهسته به پایین جاری شد.

فرودو و سام جلوتر نمی‌توانستند بروند. آخرین نیروی ذهن و جسم‌شان به سرعت کاستی می‌گرفت. به یک تل خاکستری کم ارتفاع رسیده بودند که در پای کوه توده شده بود؛ و از آنجا دیگر راه گریزی نبود. اکنون این تل به جزیره‌ای تبدیل شده بود، که در برابر شکنجهٔ اورودروین زیاد تاب مقاومت نداشت. زمین در دور و اطراف ترک برداشت و از شکاف‌ها و گودال‌های عمیق دود و گاز بیرون زد. در پس آنان کوه به تشنج درآمد. پارگی‌های عظیم در پهلویش پدیدار شد. رودهای آتش آهسته از شیب‌های بلند به سوی آنان سرازیر شد. طولی نمی‌کشید که بلعیده می‌شدند. بارانی از خاکستر داغ می‌بارید.

اینک ایستادند؛ سام هنوز دست اربابش را گرفته بود و نوازش‌اش

می‌کرد. آهی کشید. گفت: «عجب داستانی بود این داستان، آقای فرودو، نه؟ ای کاش وقتی تعریف‌اش می‌کردند می‌شنیدم! فکر می‌کنی بگویند: *حالا بشنوید داستان فرودوی نه انگشتی و حلقهٔ تقدیر را*؟ و بعد همه مثل ما که در ریوندل برامان قصهٔ برن یک دست و گوهر بزرگ را تعریف کردند، ساکت می‌شوند. ای کاش آن را می‌شنیدم! و دوست دارم بدانم وقتی قسمت ما تمام شد، بقیه‌اش چطور ادامه پیدا می‌کند.»

اما در این اثنا که برای دور کردن ترس چنین سخن می‌گفت، تا کار تمام شود، چشم‌هایش هنوز در شمال سرگردان بود، شمال درست جهتی که باد از آن می‌وزید، جایی که آسمانش در دوردست‌ها صاف بود، و نسیمی سرد که اندک‌اندک به تندبادی بدل می‌شد، از آن سو، تاریکی و بقایای ابرهای متلاشی شده را پس می‌راند.

و چنین بود که گوایهیر با چشمان تیزبین خود، آن دو را دید و همچون بادی سرکش پایین آمد و با به جان خریدن مخاطراتی که در آسمان بود، در هوا شروع به چرخ زدن کرد: دو هیئت تیرهٔ کوچک، یکه و تنها، دست در دست هم بر روی تپه‌ای کوچک، در حالی که جهان زیر پاشان می‌لرزید و نفس می‌زد و رودهای آتش نزدیک می‌شد. و به محض دیدن آنها شیرجه‌زنان پایین آمد، و دید که از خستگی یا خفگی بر اثر گاز و گرما، یا سرانجام بر اثر ضربهٔ نومیدی، از پا افتاده‌اند و چشمان خود را از مرگ پنهان کرده‌اند.

در کنار هم افتاده بودند؛ و گوایهیر به پایین شیرجه زد و لندرووال و منل‌دور چابک نیز از پی او پایین آمدند؛ و آن دو سرگردان را بیهوش، بی‌خبر از سرانجامی که در انتظارشان بود، از جا برداشتند و از تاریکی

و آتش دور کردند.

وقتی سام بیدار شد، دید که در بستر نرمی آرمیده است، اما بالای سر او شاخه‌های گستردهٔ راش به نرمی در نوسان بودند. و از لابلای برگ‌های تازه رستهٔ آنها نور خورشید به رنگ سبز و طلایی می‌درخشید. هوا یکسره پر بود از عطرهای خوش درهم آمیخته.

این بو را به یاد داشت: رایحهٔ ایتیلین. با خود گفت: «ای داد بی‌داد! از کی تا حالا خوابیده‌ام؟» این رایحهٔ خوش او را به روزی بازگردانده بود که آتش کوچکش را در آن ساحل آفتابی افروخته، و در این لحظه، همهٔ اتفاق‌های بین این دو از حافظهٔ بیدار او بیرون رفته بود. کش و قوسی به خود داد و نفس عمیقی کشید. زیرلب گفت: «به، چه خوابی دیدم! خوشحالم که بیدار شدم!» نشست و سپس فرودو را دید که کنارش دراز کشیده و به خواب آرامی فرو رفته و یک دستش را زیر سرش گذاشته و دست دیگرش را در حال استراحت روی پتو قرار داده بود. دست، دست راست بود و انگشت سوم نداشت.

تمام خاطرات مثل سیل به ذهنش هجوم آورد، و سام با صدای بلند فریاد زد: «چیزهایی که دیدم، خواب نبود! پس ما کجا هستیم؟»

صدایی آهسته از پشت سر گفت: «در سرزمین ایتیلین، و تحت محافظت شاه؛ و او منتظر شماست.» و با گفتن این حرف، گندالف ملبس به جامهٔ سفید، با ریشی که اکنون مثل برف پاکیزه در سایه روشنِ آفتابِ لابلای درختان می‌درخشید، در مقابل او ایستاد. گفت: «خوب، ارباب سام‌وایز، حالت چطور است؟»

اما سام دوباره دراز کشید و با دهانی باز خیره نگاه کرد، و لحظه‌ای

در میان سرگشتگی و شادمانی متحیر ماند، و نتوانست پاسخی بدهد. سرانجام نفس‌نفس زنان گفت: «گندالف! خیال می‌کردم تو مرده‌ای! ولی راستش فکر می‌کردم خودم هم مرده‌ام. قرار است همهٔ چیزهای غم‌انگیز دروغ از آب در بیاید؟ چه اتفاقی برای دنیا افتاده؟»

گندالف گفت: «یک سایهٔ عظیم از روی آن برداشته شده.» و سپس خندید، و این صدا، مثل صدای موسیقی بود، یا مثل آب در زمین تشنه؛ و وقتی سام این صدا را شنید، به این فکر افتاد که در طی روزهای متوالی، روزهایی که حساب‌اش از دست بیرون رفته بود، صدای خنده، صدای قهقههٔ ناب نشنیده است. در گوش او مثل بازتاب همهٔ شادمانی‌هایی بود که تا کنون تجربه کرده بود. ولی خودش زد زیر گریه. سپس همان طور که باران دلنشین را باد بهاری کنار می‌زند و خورشید درخشان‌تر از قبل می‌تابد، گریه‌اش متوقف شد و خنده‌اش جوشید و بالا آمد، و خنده‌کنان از بستر بیرون جست.

فریاد زد: «حالم چطور است؟ راستش نمی‌دانم چطور بگویم. حالم، حالم» - دست‌هایش را در هوا حرکت داد - «حالم مثل بهاری است که بعد از زمستان بیاید، مثل آفتاب روی برگ‌ها؛ مثل نوای شیپور و چنگ و همهٔ ترانه‌هایی که تا به حال شنیده‌ام!» درنگ کرد و به طرف فرودو چرخید. گفت: «ولی حال آقای فرودو چطور است؟ بیچاره دستش جای نگرانی ندارد؟ ولی امیدوارم به جز این حالش از هر نظر خوب باشد. دوران خیلی سختی را گذرانده.»

فرودو برخاست و نشست و به نوبهٔ خود خندید: «بله، به جز این حالم از هر نظر خوب است. همین طور که منتظر بودم توی خواب آلود بیدار بشوی، خودم دوباره خوابم برد. من امروز صبح زود بیدار شدم،

الآن باید نزدیک ظهر باشد.»

سام گفت: «ظهر؟» و سعی کرد حساب کند. «ظهر چه روزی؟»

گندالف گفت: «چهاردهم سال جدید؛ یا اگر این طور می‌پسندی روز هشتم آوریل به تاریخ شایر[1]. اما در گوندور از این به بعد سال جدید همیشه روز بیست و پنجم مارس شروع می‌شود، روز سرنگون شدن سائورون، وقتی که شما را از آتش نجات دادند و پیش شاه آوردند. از شما پرستاری کرده و حالا هم منتظرتان است. قرار است با او بخورید و بنوشید. وقتی آماده شدید، می‌برم‌تان پیش او.»

سام گفت: «شاه؟ کدام شاه، شاهی که می‌گویی کیست؟»

گندالف گفت: «شاه گوندور و فرمانروای سرزمین‌های غرب؛ تمام قلمرو باستانی‌اش را بازپس‌گرفته. قرار است به زودی برای تاج‌گذاری عزیمت کند، ولی اول منتظر شماست.»

سام گفت: «حالا ما چه بپوشیم؟» چون تنها چیزی که می‌دید، همان لباس‌های ژنده پاره بود که با آن سفر کرده بودند و تا شده روی زمین کنار بسترشان قرار داشت.

گندالف گفت: «همان لباس‌هایی که سرراهتان به موردور پوشیده بودید. حتی همان ژنده‌پاره‌های اورکی که توی سرزمین سیاه پوشیده بودی، فرودو، باید حفظ و نگهداری بشود. هیچ جامهٔ حریر یا کتان، هیچ زره یا نشان اشرافی، آبرومندتر از این لباس‌ها نیست. ولی بعد شاید برایتان لباس‌های دیگری دست و پا کردم.»

سپس دست‌هایش را به طرف آنها دراز کرد، و دیدند که یکی از

---

۱. ماه مارس (یا ریت) در تقویم شایر سی روزه است.

دست‌هایش درخشید. فرودو فریاد زد: «توی دست‌ات چه داری؟ نکند ـــ؟»

«گنجینه‌های شما را آورده‌ام. وقتی نجات‌تان دادیم، اینها را پیش سام پیدا کردیم. پیشکشی‌های بانو گالادریل؛ بفرما این شیشهٔ تو فرودو، و این هم جعبهٔ تو سام. طبعاً باید از این که دوباره صحیح و سالم پس‌شان می‌گیرید، خوشحال باشید.»

هابیت‌ها پس از شست و شو و خوردن غذایی سبک از پی گندالف راه افتادند. از بیشهٔ درختان راش، جایی که آرمیده بودند، بیرون آمدند و وارد چمن‌زار سرسبز درازی شدند که در آفتاب می‌درخشید و درختانی با برگ‌های تیره و شکوفه‌های سرخ احاطه‌اش کرده بود. از پشت سر صدای آبشاری را می‌شنیدند و جویباری با حاشیهٔ پرگل از مقابل‌شان می‌گذشت تا آن که به بیشه‌ای سرسبز در پای چمن‌زار می‌رسید و سپس از زیر تاق درختان می‌گذشت، تاقی که از میان آن تلألو آب را در دوردست می‌دیدند.

وقتی به روزنه‌ای در بیشه رسیدند، از دیدن شهسوارانی که زره درخشان به تن داشتند و قراولان بلندقامت سیاه و نقره‌ای‌پوش که آنجا ایستاده بودند و مقدم‌شان را با احترام و کرنش گرامی می‌داشتند، شگفت‌زده شدند. سپس یکی از آنان شیپوری بلند را نواخت و هابیت‌ها در دالآن درختان کنار جویبار پیش رفتند. سپس به زمین سرسبز وسیعی رسیدند که در آن سوی آن رودخانه‌ای عریض، پیچیده در مه رقیق نقره‌فام دیده می‌شد و از میان آن جزیرهٔ پردرخت درازی بیرون زده بود و کشتی‌های بسیاری در سواحل آن پهلو گرفته بود. اما روی دشت، جایی که ایستاده بودند، سپاهی عظیم و پرزرق و برق

درزیر نور خورشید دسته به دسته و گردان به گردان صف بسته بود. و به محض آن که هابیت‌ها نزدیک شدند، شمشیرها از نیام بیرون آمد و نیزه‌ها جنبید و شاخ‌ها و شیپورها نواخت، و مردان با صداهای گوناگون و با زبان‌های گوناگون بانگ برداشتند.

*«زنده باد هافلینگ‌ها! بستاییدشان چندان که شایان ستایش‌اند!*
*کویو ای فریاین آنان! آگلارنی فرییانات!*
*بستایید چندان که شایان ستایش‌اند، فرودو و سام‌وایز را!*
*دائور آ برهاول، کونین اِن آنون! اگلریو!*
*بستاییدشان!*
*اگلریو!*
*آ لایتا ته، لایتا ته! آنداوه لایتووالمت!*
*بستاییدشان!*
*کورماکولیندور، آ لایتا تَریه‌نا!*
*بستاییدشان! حاملان حلقه را، بستایید چنان که شایان ستایش‌اند!*

و بدین ترتیب فرودو و سام سرخی خون به چهره‌هاشان دوید و چشمان‌شان از تعجب درخشیدن گرفت و پیش رفتند و در میان سپاه پرهیاهو سه جایگاه بلند با کلوخ چمن سبز برآورده بودند. در پس جایگاه سمت راست بیرقی سبز با نشان اسب که آزادانه می‌تاخت در اهتزاز بود؛ در پس جایگاه سمت چپ بیرقی آبی‌رنگ دیده می‌شد و بر

آن کشتی نقره‌ای‌رنگی با پوزهٔ قوشکل نقش بسته بود که در دریا می‌راند؛ اما در پس بلندترین جایگاه و میان این دو، بیرقی بزرگ در نسیم افراشته بود و روی آن درخت سفید پرشکوفه‌ای بر روی دشت تاریک در زیر تاجی درخشنده و هفت ستارهٔ تابان به چشم می‌خورد.
روی جایگاه مردی زره‌پوش نشسته بود و شمشیری بزرگ را بر روی زانوانش قرار داده بود، اما کلاه‌خود بر سر نداشت. وقتی نزدیک‌تر شدند، از جا برخاست. و آنگاه علی‌رغم تغییری که کرده بود، او را به جا آوردند، او را که چنین بلندمرتبه و خوش‌رو و شاه‌وار بود، فرمانروای آدمیان با موهای تیره و چشمان خاکستری.

فرودو به استقبالش پیش دوید و سام از پشت سر او را تعقیب می‌کرد. گفت: «این دیگر بزرگ‌ترین سعادت است! استرایدر، خواب که نیستم!»

آراگورن گفت: «بله، سام، خودِ استرایدرم. از بری تا اینجا راه زیادی است، نه؟ جایی که از ریخت و قیافهٔ من خوشت نمی‌آمد؛ راه درازی برای همهٔ ما، اما راه شما تاریک‌تر بود.»

سپس سام در کمال تعجب و دست‌پاچگی دید که او در برابرشان زانو زد؛ و فرودو را با دست راست و سام را با دست چپ از زمین برداشت و به سوی جایگاه برد و آن دو را روی آن گذاشت و رو به مردان و فرماندهان کرد که ایستاده بودند و با صدایی که یکسره بر فراز سپاه طنین انداخت، بانگ زد:

«بستاییدشان، چنان که سزاوار ستایش‌اند!»

و وقتی هلهله‌های شادمانی اوج گرفت و سپس فروکش کرد، برای آن که رضایت خاطر و شادمانی ناب سام به نهایت کمال برسد، یکی از

خنیاگران گوندور پیش آمد و زانو زد و اجازه خواست که ترانه‌ای بخواند. و اینک! گفت:

«هان! ای سروران و شهسوارانِ تهورِ بی‌پروا، پادشاهان و امیران، و ای مردمان زیبای گوندور، و سواران روهان، و شما ای پسران الروند و دونه‌داین شمال، و شما الف و دورف، و ای شیردلان شایر، و همهٔ مردمان آزادهٔ غرب، اکنون به داستان منظوم من گوش فرا دهید. چه، برای شما از فرودوی نُه انگشت و حلقهٔ‌تقدیر خواهم خواند.»

و وقتی سام این را شنید از ته دل به صدای بلند خندید، و سپس از جا برخاست و فریاد زد: «زهی شکوه و افتخار! و همهٔ آمال و آرزوهای من راست درآمده است!» و سپس گریست.

و همهٔ سپاهیان خندیدند و گریستند، و در میان شادمانی و اشک صدای صاف خنیاگر به سان نقره و طلا اوج گرفت و همهٔ مردان سکوت اختیار کردند. و او شروع به خواندن کرد و گاه به زبان الفی می‌خواند و گاه به زبان مردمان غرب، تا آن که دل‌هاشان مجروح از سخنان دلنشین به طغیان آمد، شادمانی آنها همچون تیغ‌های برنده بود و اندیشهٔ آنان راه قلمروی را در پیش گرفت که رنج و لذت آمیخته به هم جاری می‌شود و اشک خوذ همان شراب سعادت است.

و سرانجام چون آفتاب از میانهٔ آسمان پایین آمد و سایهٔ درختان قد کشید، سرودش را به پایان برد. گفت: «بستاییدشان، چنان که سزاوار ستایش‌اند!» و زانو زد. و آنگاه آراگورن از جا برخاست و همهٔ سپاهیان از جا برخاستند و برای خوردن و نوشیدن و شادمانی تا هنگامی که روز ادامه داشت به سوی شادروان‌هایی که آماده کرده

بودند، روان شدند.

فرودو و سام را از بقیه جدا کردند و آن دو را به خیمه‌ای بردند و آنجا جامه‌های قدیم را از تن‌شان به‌درآوردند، و آنها را با حرمت تا زدند و به کناری گذاشتند؛ و زیرجامه‌های پاکیزه به آن دو دادند. سپس گندالف وارد شد و شمشیر و شنل الفی و نیم‌تنهٔ میتریلی را که در موردور از فرودو گرفته بودند روی دستان خود آورد و باعث تعجب فرودو شد. برای سام یک زره نیم‌تنهٔ زراندود آورده بود، و شنل الفی‌اش را که گل و خاکش را سترده و آسیب‌هایی را که به آن وارد آمده بود، مرمت کرده بودند؛ و سپس دو شمشیر را در برابر آنها قرار داد.

فرودو گفت: «من دیگر دلم نمی‌خواهد شمشیر ببندم.»

گندالف گفت: «امشب را که لااقل مجبوری یکی داشته باشی.»

آنگاه فرودو شمشیر کوچک‌تر را برداشت که متعلق به سام بود و سام آن را در کیریت آنگول کنارش قرار داده بود. گفت: «استینگ را می‌دهم به تو، سام.»

«نه، ارباب! آقای بیل بو آن را داده است به تو، و این شمشیر همراه نیم‌تنهٔ نقره بود؛ مطمئنم که دوست ندارد الآن کس دیگری آن را ببندد.»

فرودو تسلیم شد؛ و گندالف چنان که انگار آجودان آنها باشد، زانو زد و کمربند شمشیرها را دور کمرشان بست و سپس برخاست و بر سر هر یک تاجی نقره‌ای گذاشت. و وقتی جامه پوشیدند عازم ضیافت بزرگ شدند؛ و همراه گندالف و شاه ائومر اهل روهان، امیر ایمراهیل و همهٔ سران سپاه دور میز شاه نشستند؛ گیمی و لگولاس نیز آنجا

حضور داشتند. اما وقتی پس از سکوتِ احترامِ شراب آوردند، دو آجودان برای خدمت به پادشاهان، یا ظاهراً به این منظور وارد شدند: یکی جامهٔ نقره‌ای و سیاه نگهبانان میناس تی‌ریت را بر تن داشت، و دیگری جامهٔ سفید و سبز. اما سام متعجب مانده بود که این پسران کم سن و سال در میان سپاه مردان پرصلابت چه می‌کنند. اما ناگهان وقتی که نزدیک‌تر شدند و او توانست به وضوح آنها را ببیند، فریادی از روی تعجب کشید:

«ای داد، نگاه کن، آقای فرودو! اینجا را باش! مرا بکشی، این پی‌پین است. منظورم آقای پره‌گرین توک است، و آقای مری! چقدر بزرگ شده‌اند! عجبا! ولی این طور که معلوم است غیر از داستان ما، چیزهای تعریف کردنی زیاد است.»

پی‌پین رو به او کرد و گفت: «واقعاً زیاد است. وقتی ضیافت تمام شد، یواش‌یواش براتان تعریف می‌کنیم. ولی تا فرصت هست می‌توانید یقهٔ گندالف را بگیرید. مثل قدیم‌ها دیگر زیاد تودار نیست، اما حالا هم بیشتر به جای این که حرف بزند، می‌خندد. فعلاً من و مری دست‌مان بند است. ما شده‌ایم جزو شهسوارهای شهر و روهان، که لابد ملاحظه می‌فرمایید.»

سرانجام روز شادی به پایان رسید؛ و وقتی خورشید رفت و قرص ماه آهسته خود را به بالای مه‌های آندوین رساند، و از لابلای برگ‌های لرزان شروع به درخشیدن کرد، فرودو و سام زیر درختان نجواگر میان رایحهٔ ایتیلین زیبا نشستند؛ و تا دیروقت شب با مری و پی‌پین و گندالف مشغول گفت‌وگو شدند، و پس از زمانی لگولاس و گیملی هم به آنان پیوستند. فرودو و سام از بیشترِ ماجراهایی که پس

از پراکنده شدن یاران و روز شوم اتراق در پارت گالن، کنار آبشار رائوروس بر سر گروه آمده بود، باخبر شدند؛ ولی با این حال باز چیزهای بیشتری برای پرسیدن و چیزهای بیشتری برای گفتن وجود داشت.

اورک‌ها و درخت‌های ناطق، و فرسنگ‌ها فرسنگ چمن‌زار، و تاخت سواران و غارهای درخشان، و برج‌های سفید و تالارهای زرین و نبردها و کشتی‌های بلند بادبان برافراشته، همه و همه را سام به چشم دل دید، تا آن که احساس کرد مات و مبهوت مانده است. اما از میان همهٔ این چیزهای شگفت‌انگیز، باز همیشه قد و قوارهٔ مری و پی‌پین از نو متعجب‌اش می‌کرد؛ آنها را مجبور کرد که دوشادوش فرودو و خودش بایستند. سرش را خاراند. گفت: «در سن و سال شما باورکردنی نیست، ولی واقعیت دارد! یا قد شما سه اینچ بلندتر از آن است که باید باشد، یا من دورف هستم!»

گیملی گفت: «دورف که نیستی. ولی من چه گفتم؟ فانی‌ها نمی‌توانند نوشابهٔ انتی بخورند و انتظار داشته باشند مثل خمرهٔ آبجو بلایی سرشان نیاید.»

سام گفت: «نوشابهٔ انتی؟ دوباره رفتید سر قضیهٔ انت‌ها؛ ولی این که آنها چه بودند یک خورده گیجم کرد. بَه، هفته‌ها طول می‌کشد تا این چیزها برامان جا بیافتد!»

پی‌پین گفت: «واقعاً هفته‌ها طول می‌کشد. و بعد باید فرودو را توی یکی از برج‌های میناس تی‌ریت زندانی بکنیم، تا همه را بیاورد روی کاغذ. وگرنه نصف بیشترش را فراموش می‌کند، و بیچاره بیل‌بوی خومان بدجوری می‌خورد توی ذوق‌اش.»

سرانجام گندالف برخاست. گفت: «دستان شاه، دستان شفابخش است، دوست‌های عزیز. اما شما در آستانهٔ مرگ بودید که او همهٔ نیروی خودش را به کار گرفت و برتان گرداند، و خواباندتان، و بعد هم فراموشی شیرین خواب. با این که زمان درازی خوابیدند و در کمال عافیت، باز دوباره وقتش شده که بخوابید.»

گیملی گفت: «فقط هم سام و فرودو نیست، تو هم همین‌طور پی‌پین. شده به خاطر دردسرهایی که سر تو کشیدم دوست‌ات دارم، دردسرهایی که هیچ وقت فراموش‌شان نمی‌کنم. همین طور فراموش نمی‌کنم که چطور روی تپهٔ آخرین نبرد پیدایت کردم. اگر گیملیِ دورف نبود، از دست رفته بودی. اما الآن لااقّل می‌دانم پای هابیت‌ها چه ریختی است، حتی اگر زیر کوهی از اجساد افتاده باشد. وقتی آن لاشهٔ بزرگ را از رویت برمی‌داشتم، خاطرجمع شده بودم که مرده‌ای. آن وقت باید ریشم را می‌کندم. تازه یک روز است که از جایت بلند شده‌ای و می‌گردی. الآن باید بروی به رختخواب. همین طور هم من خودم».

لگولاس گفت: «اما من می‌خواهم توی بیشه‌های این سرزمین زیبا قدم بزنم، که خودش یک جور استراحت است. در روزهایی که پیش رو داریم، اگر فرمانروای ما الف‌ها اجازه بدهد یک گروه از مردم ما به اینجا نقل مکان می‌کنند؛ و وقتی پای ما به این بیشه‌ها باز شود، اینجا بعد از مدتی مثل بهشت می‌شود، بعد از مدتی: یک ماه، یک عمر، صد سال آدم‌ها. اما آندوین نزدیک است، و آندوین آخر سر به دریا می‌ریزد. پیش به سوی دریا!

*به سوی دریا، به سوی دریا! مرغان نوروزی سفید بانگ*

*می‌زنند،*
*باد می‌وزد و کف‌های سفید پر می‌کشد.*
*در غرب، دوردست غرب، قرص خورشید پایین می‌رود.*
*ای کشتی خاکستری، کشتی خاکستری می‌شنوی که صدایت می‌زنند؟*
*صدای مردم‌ام را که پیش از من رفته‌اند؟*
*خواهم کوچید از جنگل‌هایی که در آن زاده‌ام.*
*چه، روزگارمابه‌پایان می‌رسدوسال‌های مارو به‌زوال می‌رود.*
*یکه و تنها از پهنهٔ آب‌ها بادبان خواهم کشید.*
*بلند است موج‌هایی که بر ساحل آخرین فرود می‌آید،*
*و دلنشین است صدایی که در جزیرهٔ گم‌شده.*
*فرامی‌خواندت،*
*در ارسیا، موطن الفی که هیچ آدمیزادی پا بر آن نتواند نهاد،*
*جایی که برگ از درخت فرو نمی‌افتد: سرزمین ابدی مردم من!*

و لگولاس بدین سان خواند و از تپه سرازیر شد.

آنگاه دیگران نیز از آنجا راه افتادند و فرودو و سام به بستر رفتند و خوابیدند. و صبح، دوباره امیدوار و آسوده خاطر از خواب برخاستند؛ و بدین ترتیب روزهای زیادی را در ایتیلین گذراندند. دشت کورمالن جایی که سپاه اکنون در آن اردو زده بود، نزدیک هنت آنون قرار

داشت، و صدای آبشار رودخانهٔ آن را در شب می‌شد شنید، رودخانه‌ای که از دروازهٔ صخره‌ای خود در نشیب فرود می‌آمد و از مرغزارهای پرگُل می‌گذشت و نزدیک جزیرهٔ کایر آندروس به موج‌های آندوین می‌پیوست. هابیت‌ها اینجا و آنجا پرسه می‌زدند و به جاهایی که پیشتر از آن گذشته بودند، سر می‌زدند؛ سام همیشه امیدوار بود که شاید در سایهٔ زیر بیشه‌ها یا جاهای پرت و خلوت چشمش به یک پیل بزرگ بیافتد. و وقتی خبردار شد که در محاصرهٔ گوندور تعداد زیادی از این حیوانات وجود داشته، اما همه نابود شده‌اند، این موضوع را ضایعه‌ای تأسف‌بار برای خود تلقی کرد.

گفت: «خوب، آدم که نمی‌تواند در عین حال همه جا باشد. اما این طور که پیداست خیلی چیزها را از دست داده‌ام.»

در این ضمن سپاه برای بازگشت به میناس تی‌ریت آماده شد. خستگان آسودند و مجروحان درمان شدند. چه، برخی از افراد با بقایای شرقی‌ها و جنوبی‌هـــا سخت جنگیـــده و کوشیـــده بودنـــد تا همـــه منقاد شونـــد. و آخر از همه کسانـــی برگشتند کـــه وارد سرزمیـــن موردور شده و دژهای شمال آن سرزمین را نابود کرده بودنـــد.

امادست‌آخر وقتی ماه مه نزدیک شد، فرماندهان غرب دوباره عازم شدند؛ و با همهٔ افراد خود بر کشتی نشستند و در مسیر آندوین از کایر آندروس‌روانهٔ‌ازگیلیات شدند؛ ویک‌روزآنجاماندند؛ وروزبعدبه دشت‌های سبز پەلەنور وارد شدند و بار دیگر برج‌های سفید را در زیر میندولوین بلند، شهر مردمان گوندور، آخرین یادگار وسترنس را که از تاریکی و

آتش گذشته و پایه روزگاری جدید نهاده بود، در برابر چشم دیدند.

و آنجا در میان دشت خیمه زدند و در انتظار صبح ماندند؛ چه، شبِ حلول ماه مه بود، و شاه با برآمدن خورشید از دروازه‌اش وارد می‌شد.

# فصل ۵

## کارگزار و شاه

بر شهر گوندور تردید و هراسی عظیم سایه افکنده بود. هوای آفتابی و خورشید درخشان در نظر مردمانی که روزگارشان چندان نویدبخش نبود و هر روز صبح برای گرفتن خبرهای شوم چشم به چشم می‌شدند، چیزی جز خدعه و نیرنگ نمی‌نمود. فرمانرواشان مرده و سوخته بود، و پادشاه روهان بی‌جان در ارگ آرمیده بود، و شاه جدید پس از ورود شبانه‌اش به آنجا، بار دیگر عازم نبرد با نیروهایی شده بود که پلیدتر و هولناک‌تر از آن بودند که قدرت و تهور کسی بر آنها پیروز شود. و خبری از آنان نمی‌رسید. از وقتی که سپاه، درهٔ مورگول را ترک کرد و جادهٔ شمال را در زیر سایهٔ کوهستان پیش گرفت، هیچ قاصد یا خبری از آنچه در پس پردهٔ شرق می‌گذشت، به آنجا نرسیده بود.

دو روز از عزیمت فرماندهان می‌گذشت که بانو ائووین به زنان پرستار خود فرمود که جامه‌های او را بیاورند و با او از در مخالفت در نیایند و بلندش کنند؛ و وقتی لباس به او پوشاندند و بازویش را با پارچهٔ کتان از گردنش آویختند، به سراغ سرپرست شفاخانه‌ها رفت.

گفت: «آقا، من سخت بی‌تابم، و بیش از این نمی‌توانم کاهلانه بخوابم.»

سرپرست پاسخ داد: «بانو، شما هنوز کاملاً شفا نیافته‌اید، و به من فرمان داده‌اند که از شما مراقبتی ویژه به عمل آورم. شما نمی‌بایست تا هفت روز دیگر از بستر خود برمی‌خاستید، یا بهتر است بگویم دستوری که به من داده‌اند این است. تمنا می‌کنم بازگردید.»

دختر گفت: «من شفا یافته‌ام، یا دست کم جسمم شفا یافته است، مگر بازوی چپ‌ام، که آن هم راحت است. اما اگر کاری برای انجام دادن نداشته باشم، از نو بیمار می‌شوم. هیچ خبری از جنگ نیست؟ زنان چیزی برای گفتن ندارند.»

سرپرست گفت: «هیچ خبری نیست، جز آن که فرمانروایان به سوی درهٔ مورگول رفته‌اند؛ و سربازان می‌گویند که فرماندهٔ جدید که اهل شمال است فرماندهی کل را بر عهده دارد. فرمانروای بزرگی است، و نیز طبیب؛ و این در نظر من بسیار غریب می‌نماید که دستی شفابخش در به کارگرفتن شمشیر نیز ماهر باشد. اکنون در گوندور چنین نیست، هر چند اگر قصه‌های قدیمی راست باشند، زمانی چنین بوده است. ولی سال‌های سال است که کار ما طبیبان وصله و پینه کردن جراحت‌هایی است که مردان شمشیرزن آن را باعث و بانی‌اند. هر چند بدون اینان نیز کارها بسیار است: جهان چنان پر از آسیب‌ها و حوادث ناگوار است که برای تکثیر آن نیاز به جنگ نیست.»

اثووین پاسخ داد: «اما برای راه انداختن جنگ یک طرف مخاصمه هم کافی است و نیازی به خصومت دو سویه نیست، جناب سرپرست. کسانی که شمشیر ندارند نیز ممکن است به ضربت شمشیر جان بسپارند. آیا شما مردم گوندور به کار گرد آوردن گیاهانی طبی مشغول می‌شوید، در حالی که فرمانروای تاریکی سپاه گرد می‌آورد؟ و

تندرستی همیشه چیز خوبی نیست. نیز همیشه بد نیست که کسی جان خود را در نبرد ببازد، حتی با عذاب الیم. اگر به من اجازه می‌دادند، در این ساعت شوم این آخری را برمی‌گزیدم.»

سرپرست نگاهی به او انداخت. بلند بالا، با چشمان درخشان و چهرهٔ سفید آنجا ایستاده بود و در اثنایی که از پنجرهٔ مشرف به شرق نگاهش را به بیرون دوخته بود، مشتش را گره کرد. آهی کشید و سرش را جنباند. پس از مکثی دوباره رو به سرپرست کرد.

گفت: «کاری از دست ما ساخته نیست؟ چه کسی در این شهر فرمان می‌راند؟»

مرد پاسخ داد: «من به درستی نمی‌دانم. دغدغهٔ خاطر من این چیزها نیست. یکی از ارتشبدان روهان، فرماندهی آنان را به عهده دارد و به من گفته‌اند که مردان گوندور تحت فرمان فرمانروا هورین هستند. اما فرمانروا فارامیر کارگزار راستین شهر است.»

«کجا می‌توانم پیدایش کنم؟»

«در این خانه بانو. سخت مجروح شده بود، اما اکنون در نیمه راه بهبودی است. ولی من نمی‌دانم ـــــ»

«مرا نزد او نمی‌بری؟ آن وقت خواهی فهمید.»

فرمانروا فارامیر تک و تنها در باغ شفاخانه‌ها قدم می‌زد، و آفتاب تنش را گرم کرده بود و احساس می‌کرد که زندگی از نو در رگ‌هایش به جریان درآمده است. دلتنگ بود و از روی باروها به سمت شرق چشم دوخت. سرپرست پیش آمد و نام او را بر زبان آورد و فارامیر چرخید و بانو ائووین اهل روهان را دید؛ و دلش از رحم به درد آمد، چه، دیدش

که مجروح است و چشمان تیزبین‌اش پی به اندوه و بی‌قراری او برد.

سرپرست گفت: «سرورم، ایشان بانو ائووین اهل روهان است. همراه شاه سواره به اینجا آمده و سخت مجروح شده است، و اکنون تحت مراقبت من بستری است. اما خرسند نیست، و مایل است که با کارگزار شهر سخن بگوید.»

ائووین گفت: «از سخن او تعبیر نادرست نشود، عالی‌جناب. این کمبود مراقبت نیست که اندوهگین‌ام می‌کند. هیچ خانه‌ای برای کسانی که در پی تندرستی هستند، مناسب‌تر از اینجا یافت نمی‌شود. اما من نمی‌توانم کاهلانه و بی‌کار و محبوس یک جا بیافتم. من در نبرد به دنبال مرگ می‌گشتم. اما نمرده‌ام، و نبرد هنوز ادامه دارد.»

سرپرست به اشارهٔ فارامیر کرنشی کرد و آنها را تنها گذاشت. فارامیر گفت: «از من چه انتظاری دارید، بانو؟ من خود نیز زندانی طبیبانم.» به او نگاهی انداخت و از آنجا که مرد بود ترحم‌اش سخت برانگیخته شد و گمان برد که زیبایی دختر در میان غم و غصهٔ او دلش را خواهد شکافت. و ائووین به او نگریست و این عطوفت آمیخته به وقار را در چشمان فارامیر دید و از آنجا که در میان مردان جنگی بار آمده بود، دانست که هیچ یک از سواران روهان در نبرد هماورد او نیست.

مرد بار دیگر گفت: «خواست شما چیست؟ اگر در ید قدرت من باشد انجام خواهم داد.»

ائووین گفت: «خواست من این است که دستوری به سرپرست بدهید و بفرمایید که اجازه بدهد، بروم.»؛ و اگر چه سخنانش هنوز بویی از غرور داشت، دلش به تزلزل افتاد، و برای نخستین بار در مورد

خود تردید کرد. گمان برد که این مرد بلندقامت، توأمان با وقار و مهربان، فکر خواهد کرد که او خودرأی و لجوج است و همچون کودکان از آن صلابت رأی برخوردار نیست که وظیفه‌ای کسالت‌بار را که بر دوشش نهاده‌اند، به سرانجام برساند.

فارامیر پاسخ داد: «من خود تحت مراقبت سرپرست اینجایم. نیز هنوز مسئولیت را در شهر به عهده نگرفته‌ام. اما حتی اگر چنین بود، به اندرز او گوش می‌دادم و در موضوعی که پیشهٔ اوست از ارادهٔ او تخطی نمی‌کردم، مگر آن که واقعاً ضرورتی بزرگ پیش می‌آمد.»

دختر گفت: «اما من دلم نمی‌خواهد شفا بیابم. دلم می‌خواهد همچون برادرم به سوی جنگ بتازم، یا بهتر مثل تئودن شاه، چه، او مرده است و افتخار و آسایش با هم نصیب او شده.»

فارامیر گفت: «حتی اگر نیروی لازم را می‌داشتی برای رفتن به دنبال فرماندهان خیلی دیر بود. اما مردن در نبرد چه بخواهیم و چه نخواهیم ممکن است به سراغ همهٔ ما بیاید. پس بهتر است به شیوهٔ خود آمادهٔ رویارویی با آن شوی، و مادامی که فرصت هست مطابق فرمان طبیب رفتار کنی. شما و من، ما، باید در ساعات انتظار تاب تحمل شکیبایی را داشته باشیم.»

ائووین پاسخی نداد، اما در این اثنا که مرد به او می‌نگریست، احساس کرد که چیزی در اندرون دختر نرم شد، و تو گویی که سرما و یخبندان با نخستین نشانه‌های کم‌رنگ بهار تن به تسلیم داد. اشک در چشمان ائووین حلقه زد و همچون قطرهٔ درخشان باران بر گونه‌اش چکید. سر مغرورش را اندکی پایین آورد. سپس آهسته گویی که بیشتر روی خطابش با خود بود تا با فارامیر، گفت: «اما طبیبان هنوز قرار

است مرا هفت روز در بستر نگاه دارند، و پنجرهٔ اتاق من مشرف به شرق نیست.» صدایش اکنون صدای دوشیزه‌ای جوان و غمگین بود.

فارامیر هر چند قلبش مالامال از ترحم شده بود، لبخند زد. گفت: «پنجرهٔ اتاقت رو به شرق نیست؟ برای این چاره‌ای می‌توان اندیشید. در این باب به سرپرست فرمان می‌دهم. اگر در این خانه و تحت مراقبت ما بمانی بانو، و استراحت کنی، آنگاه می‌توانی هرگاه دوست داشتی در باغ زیر آفتاب قدم بزنی؛ و می‌توانی به شرق نگاه کنی، جایی که امیدواری ما یکسره به آنجا رفته است. و مرا در اینجا خواهی یافت که می‌گردم و منتظر می‌مانم و نیز به شرق نگاه می‌کنم. اگر با من سخن بگویی، یا گه‌گاه همراهم قدم بزنی، دلشوره‌ام را تسکین می‌دهی.»

آنگاه دختر نگاهش را بالا آورد و دوباره در چشمان او نگریست؛ رنگ به رخسار رنگ‌پریده‌اش دوید. گفت: «چگونه دلشوره‌ات را تسکین می‌دهم، سرورم؟ و من هم‌صحبتی زندگان را خوش نمی‌دارم.»

اِئومر گفت: «آیا پاسخم را بی‌پرده‌پوشی می‌خواهی؟»

«آری.»

«پس اِئووین اهل روهان، باید بگویم که تو زیبایی. در دره‌های کوه‌های ما گل‌های زیبا و درخشانی هست، و زنانی که باز زیباترند؛ اما تا کنون هیچ گل یا بانویی به قشنگی تو ندیده‌ام و چنین اندوهگین. ممکن است چند صباحی بیشتر باقی نمانده که تاریکی بر سر دنیای ما فرود آید، و وقتی تاریکی از راه می‌رسد امیدوارم با عزم راسخ با آن روبه‌رو شوم؛ اما تا خورشید هنوز می‌درخشد دیدن شما برایم تسلی

خاطری است. چه، شما و من هر دو زیر بال‌های سایه قرار گرفتیم و دستی مشترک هر دوی ما را بازگرداند.»

دختر گفت: «افسوس که در مورد من چنین نیست، سرورم! سایه هنوز بر فراز سر من است. از من امید شفا نداشته باش! من دختری سلاح‌پوشم و دستانم عاری از لطافت است. اما دست کم باید از شما متشکر باشم که دیگر نیازی نیست در اتاق خود محبوس بمانم. حال به مرحمت کارگزار شهر می‌توانم در بیرون قدم بزنم. و مراتب ادب را به جای آورد و به خانه برگشت. اما فارامیر زمانی دراز تک و تنها در باغ قدم زد، و اکنون نگاهش بیشتر روی خانه سرگردان بود، تا باروهای شرق.

وقتی به اتاق خود بازگشت، سرپرست شفاخانه را فراخواند و همهٔ چیزهایی راکه از زبان اومی‌توانست دربارهٔ بانوی‌روهان بشنود، شنید.

سرپرست گفت: «اما تردیدی نیست سرورم از هافلینگی که نزد ماست بیشتر می‌توانید پرس و جو کنید؛ چون وی در رکاب شاه بود و چنان که می‌گویند تا لحظهٔ آخر در کنار بانو.»

و بدین ترتیب مری را به حضور فارامیر فرستادند، و تا آن روز ادامه داشت، زمانی دراز با هم به گفت‌وگو پرداختند، و فارامیر حتی بیش از آنچه مری گفته بود، پی به کنه قضایا برد. و اندیشید که اکنون کمابیش سبب اندوه و بی‌قراری ائووین اهل روهان را درک می‌کند. و در آن شامگاه بی‌ابر فارامیر و مری در باغ قدم زدند، اما ائووین نیامد.

صبح وقتی فارامیر از شفاخانه بیرون آمد، او را دید که روی بارو ایستاده بود؛ سرتا پا سفید پوشیده بود و در آفتاب می‌درخشید. و او را

صدا زد و دختر پایین آمد و روی چمن‌ها با هم قدم زدند و زیر درختی سبز با هم نشستند و گاه سکوت می‌کردند. گاه سخن می‌گفتند. و در طی روزهای بعد نیز وضع بر همین منوال بود. و سرپرست شفاخانه‌ها که از پنجره می‌نگریست در دل خوشحال بود، چه، او طبیب بود و بار خاطرش سبک شده بود؛ و علی‌رغم دهشت و اضطراب ملال‌آوری که این روزگار در دل مردمان پدید می‌آورد، مسلم بود که این دو تن بیمارِ تحت مسئولیت او پیشرفت می‌کردند و روز به روز نیرو می‌گرفتند.

و بدین ترتیب پنجمین روز از زمانی که بانو ائووین نخستین بار به نزد فارامیر رفت، از راه رسید؛ و آن دو اکنون بار دیگر روی باروی شهر در کنار هم ایستاده بودند و نگاه می‌کردند. هنوز هیچ خبری نرسیده بود و همهٔ دل‌ها افسرده بود. هوا نیز دیگر آفتابی نبود. سرد بود. بادی که وزش آن از شب پیش آغاز شده بود، اکنون سخت از جانب شمال می‌وزید و هر دم بر شدت آن می‌افزود؛ و زمین‌های دور و اطراف خاکستری و بی‌روح می‌نمود.

جامه‌های گرم و شنل‌های سنگین به تن کرده بودند، و بانو ائووین از رو یک شنل بزرگ سرمه‌ای، به رنگ تند آسمان شب تابستان پوشیده بود که یقه و حاشیه‌های آن ستاره‌های نقره‌ای داشت. فارامیر دستور داده بود که این شنل را بیاورند و آن را دور دختر پیچیده بود؛ و فکر می‌کرد در این حالت که کنار او ایستاده است، به راستی زیبا و ملکه‌وار می‌نماید. این شنل را برای مادرش دوخته بودند، فین‌دویلاس[1] اهل آمروت که نابه‌هنگام درگذشته بود و از او چیز

---

1. Finduilas

زیادی به یاد نداشت، مگر زیبایی او در روزگاری دور، و نخستین غم و اندوهش؛ و به نظر فارامیر رسید که قبای او تن‌پوشی است برازندهٔ زیبایی و اندوه ائووین.

اما ائووین اکنون در زیر شنل ستاره‌دار لرزید و از روی زمین‌های خاکستریِ این سو، درست در جهتِ وزشِ بادِ سرد، به شمال، جایی که در آن دوردست‌ها آسمانْ بی‌رحم و صاف بود، چشم دوخت.

فارامیر گفت: «به چه نگاه می‌کنی ائووین؟»

دختر گفت: «آیا دروازهٔ سیاه در آن سو نیست؟ و مگر او تا به حال نباید به آنجا رسیده باشد؟ اکنون هفت روز از زمانی که سواره به راه افتاد، می‌گذرد.»

فارامیر گفت: «هفت روز. اما اگر این را بگویم دربارهٔ من فکر بد مکن: آنها برایم هم شادمانی آوردند و هم رنج، رنجی که تصور مواجه شدن با آن را نداشتم. شادمانی دیدن تو؛ اما رنج، از آن سبب که هراس و تردید این روزگار اهریمنی به راستی حزن‌انگیز شده است. ائووین، من دلم نمی‌خواهد که اکنون کار جهان به پایان برسد، یا به همین زودی چیزی را که یافته‌ام از دست بدهم.»

دختر پاسخ داد: «چه چیزی را یافته‌ای که از دست بدهی سرورم؟» اما موقرانه به او نگریست و چشمانش مهربان بود. «نمی‌دانم در این روزگار چه چیزی یافته‌ای که ممکن است از دست بدهی. اما اندیشه مکن، دوست عزیزم، بیا از آن سخن نگوییم! بیا اصلاً چیزی نگوییم! من بر لبهٔ پرتگاهی هولناک ایستاده‌ام، و مغاکی که پیش پای من است یکسره تاریک است، اما این که نوری در پس پشت‌ام هست یا نه، نمی‌دانم. چون هنوز نمی‌توانم برگردم. منتظر ضربهٔ تقدیرام.»

فارامیر گفت: «آری، ما در انتظار ضربهٔ تقدیریم.» و دیگر چیزی نگفتند؛ و انگار همان جا روی بارو که ایستاده بودند، باد از وزش ایستاد و روشنایی رنگ باخت و خورشید تار شد و همهٔ صداها در شهر یا زمین‌های اطراف خاموش گشت؛ نه صدای باد، نه صدای گفت‌وگو، نه آواز پرنده، نه خش‌خش برگ، نه صدای دم زدن خودشان شنیده نمی‌شد؛ حتی قلب‌شان از تپش ایستاد و زمان از حرکت بازماند.

و همچنان که ایستاده بودند، دستاهاشان با هم تلاقی کرد و در هم چفت شد، هر چند که خود نمی‌دانستند. و بی‌حرکت منتظر چیزی ماندند که نمی‌دانستند چیست. آنگاه طولی نکشید که انگار بر فراز ستیغ کوه‌های دوردست، کوه پهناور تاریک دیگری سربرافراشت و همچون خیزابی که بخواهد جهان را در کام خود فرو برد، سر به آسمان کشید، و گرداگرد آن آذرخش‌ها سوسو زد؛ و سپس لرزشی زمین را درنوردید، و احساس کردند که دیوارهای شهر به جنبش درآمد. صدایی آه‌مانند از زمین‌های دور و اطراف به آسمان بلند شد؛ و قلب‌شان به یک باره از نو تپیدن آغاز کرد.

فارامیر گفت: «این مرا یاد نومه‌نور می‌اندازد.» و از شنیدن صدای خودش تعجب کرد.

اثووین گفت: «یاد نومه‌نور؟»

فارامیر گفت: «آری، یاد سرزمین وسترنس که غرق شد، و یاد موج سیاه عظیمی که تمام زمین‌های سبز را فرو پوشید و روی تپه‌ها را گرفت و تاریکی گریزناپذیر از راه رسید. اغلب خواب آن را می‌بینم.»

اثووین گفت: «پس فکر می‌کنی که تاریکی در راه است؟ تاریکیِ گریزناپذیر؟» و ناگهان خود را به او نزدیک کرد.

فارامیر نگاهی به چهرهٔ او انداخت و گفت: «نه، این فقط نوعی تصویر است در ذهنم. نمی‌دانم چه اتفاقی در حال افتادن است. ضمیر هوشیارم از روی عقل می‌گوید که اتفاق شومی افتاده، و ما در آستانهٔ فرجام این روزگار ایستاده‌ایم. اما دلم می‌گوید، نه؛ و دست و بالم یکسره سبک شده و امید و شادی به وجودم راه می‌یابد چنان که عقل نمی‌تواند انکارش کند. ائووین، ائووین، بانوی سفید روهان، در این ساعت باور نمی‌توانم کرد که تاریکی جاودان بماند!» و خم شد و پیشانی او را بوسید.

و چنین بر روی باره‌های شهر گوندور ایستادند و بادی تند برخاست و وزیدن گرفت و موهاشان سیاه و زرین موج‌زنان در هم آمیخت. و سایه رخت بربست، و حجاب از روی خورشید برداشته شد و روشنایی پیش جست؛ و آب‌های آندوین مثل نقره درخشیدن گرفت و در تمام خانه‌های شهر مردان فریاد شادی برآوردند که از منشأیی ناشناخته در دل‌هاشان می‌جوشید و بالا می‌آمد.

و خورشید هنوز از شرق تا وسط آسمان راه زیادی در پیش داشت که عقابی پروازکنان با خبر فرمانروایان غرب که سخت دور از انتظار بود از راه رسید و فریاد زد:

*اینک بخوانید ای شما مردم برج آنور،*
*چه، سلطهٔ سانورون برای همیشه به سر رسیده است،*
*و برج تاریک برافتاده است.*
*بخوانید و شادی کنید، ای مردمان برج نگاهبانی،*
*چه پاسداری شما به عبث نبوده است،*

*و دروازهٔ سیاه در هم شکسته است،*
*و شاه‌تان از دروازه پا به درون گذاشته،*
*و او پیروزمند است.*

*بخوانید و شاد باشید، ای تمام فرزندان غرب،*
*چه، شاه شما، از نو بازخواهد گشت،*
*و تا زنده‌اید در میان شما*
*مسکن خواهد گزید.*

*و درختی که پژمرده بود، از نو جان خواهد گرفت،*
*و آن را در جایگاه‌های بلند برخواهد نشاند،*
*و شهر قرین عافیت خواهد بود.*
*همگی بخوانید ای مردمان!*

و مردم به تمامی شیوه‌های مرسوم شهر شروع به خواندن کردند.

روزهایی که از پی آمد، روزهایی زرین بودند، و بهار و تابستان دست به دست هم دادند و همراه هم بنای سرخوشی در دشت‌های گوندور گذاشتند. و اینک خبر کسانی که رفته بودند با پیک‌های چابک‌سوار از کایر آندروس می‌رسید، و شهر را برای ورود شاه آماده می‌کردند. مری را فراخواندند، و او با ارابه‌هایی که بار به ازگیلیات می‌برد عازم شد و از آنجا با کشتی به کایر آندروس رفت؛ اما فارامیر نرفت، چه، اکنون که شفا یافته بود بر سر مسئولیت خویش بازگشت و

کارگزاری را به دست گرفت، هرچند که این مسئولیت موقتی بود و وظیفهٔ او این بود که مقدمات کار را برای کسی که باید جانشین او می‌شد، فراهم آورد.

ائووین نیز اگر چه برادرش پیغام فرستاده و از او خواسته بود که به دشت کورمالن بیاید، نرفت. و فارامیر از این امر شگفت‌زده ماند، اما به سبب اشتغالات فراوان به ندرت او را می‌دید؛ و او هنوز در شفاخانه‌ها اقامت داشت و تک و تنها در باغ قدم می‌زد، و باز رنگ رخسارش پریده می‌نمود و به نظر می‌رسید که در تمام شهر فقط اوست که بیمار و اندوهگین است. و سرپرست شفاخانه این نگرانی را با فارامیر در میان نهاد.

فارامیر به دیدن او آمد و بار دیگر به اتفاق هم روی باروها ایستادند؛ و فارامیر دختر را خطاب قرار داد و گفت: «ائووین، چرا اینجا درنگ می‌کنی و برای شادی کردن به کورمالن که آن طرف کایر آندروس است، نمی‌روی؟ برادرت آنجا منتظر توست.»

و دختر گفت: «تو نمی‌دانی؟»

اما مرد گفت: «دو علت ممکن است داشته باشد، اما نمی‌دانم کدام یک درست است.»

و دختر گفت: «من بازی معّما را دوست ندارم. واضح‌تر، سخن بگو!»

مرد گفت: «حال که ارادهٔ تو چنین است، بانو، تو نمی‌روی چون فقط برادرت از تو خواسته است که بروی، و نظاره‌گر پیروزی فرمانروا آراگورن، وارث الندیل بودن برایت شادی به همراه نمی‌آورد. یا شاید، چون من نمی‌روم، و تو نیز مایلی که هنوز نزد من بمانی. و یا شاید به

هر دو دلیل، و یا شاید هنوز خودت نیز نمی‌دانی که به کدام دلیل. اثووین مرا دوست نداری، یا دوست نخواهی داشت؟»

دختر گفت: «من دوست دارم که کسی دوستم بدارد. ولی آرزومند ترحم مردان نیستم.»

فارامیر گفت: «این را می‌دانم. تو در آرزوی عشق فرمانروا آراگورن بودی. چرا که او بلندمرتبه و مقتدر بود و تو دوست می‌داشتی پرآوازه و پرشکوه و برتر از موجودات پستی باشی که روی خاک می‌خزند. و همچون فرماندهی بزرگ در چشم سربازی جوان در نظرت ستودنی می‌نمود. چرا که او چنین است، فرمانروایی در میان آدمیان، و اینک بزرگ‌ترین فرد، و وقتی او، فقط تفاهم و ترحم‌اش را نثار تو کرد، آنگاه دلت خواست که چیزی نداشته باشی جز مرگی دلیرانه در نبرد. به من نگاه کن، اثووین!»

و آنگاه اثووین زمانی طولانی و بی‌وقفه به فارامیر نگاه کرد؛ و فارامیر گفت: «ترحم را که هدیهٔ قلبی مهربان است خوار مشمار، اثووین! اما من ترحم خود را تقدیم‌ات نمی‌کنم. چرا که تو بانویی والامقام و دلیری و آوازه‌ای که به دست آورده‌ای هیچ گاه فراموش نخواهد شد؛ و بانویی زیبا هستی که حتی گمان نمی‌برم کلمات زبان الفی قادر به وصف‌اش باشند. زمانی دلم برای اندوه تو می‌سوخت. اما حتی اگر اندوهی در دل نداشتی، و هیچ ترس و کمبودی در میان نبود و شهبانوی سرخوش گوندور بودی، باز هم دوست‌ات می‌داشتم. اثووین، تو مرا دوست نداری؟»

آنگاه دل اثووین دیگر گشت، و یا شاید سرانجام فهمید. و ناگهان زمستان‌اش سپری شد و خورشید روی او تابیدن گرفت.

گفت: «در میناس آنور می‌مانم، در برج خورشید، و نگاه کن! سایه رخت بربسته است! دیگر دوشیزه‌ای سلاح‌پوش نخواهم بود و با سواران بزرگ هماوردی نخواهم کرد و فقط به سرودهای کشتار دلخوش نخواهم بود. شفابخش خواهم شد و عاشق چیزهایی که رشد می‌کنند و بی‌بار و بر نیستند.» دوباره نگاهی به فارامیر انداخت. گفت: «دیگر دلم نمی‌خواهد که شهبانو باشم.»

آنگاه فارامیر شادمانه خنده زد و گفت: «خیلی خوب شد، چون من شاه نیستم. با همهٔ این‌ها با بانوی سفید روهان ازدواج خواهم کرد، البته در صورت تمایل او. و اگر ارادهٔ او این باشد، آنگاه از رودخانه می‌گذریم و در روزگار سعادتمند در ایتیلین ساکن می‌شویم و آنجا باغی درست می‌کنیم. اگر بانوی سفید بیاید، آنجا همه چیز با شادی می‌روید.»

دختر گفت: «آنگاه آیا من باید مردمان خود را ترک بگویم، مرد گوندوری؟ و تو باید این را به جان بخری که مردمات بگویند: «این فرمانروایی است که رام دوشیزه‌ای وحشی و سلاح‌پوش از اهالی شمال شد! زنی از نژاد نومه‌نور یافت نمی‌شد که او را برگزینند؟»

فارامیر گفت: «باشد به جان می‌خرم. و ائووین را در میان بازوان خود گرفت و بی‌اعتنا به این که روی بارو و در برابر چشمان بسیار قرار داشتند، در زیر آسمانِ روشن از نور آفتاب او را بوسید. و به راستی که خیلی‌ها آن دو را دیدند، و نوری را که گرداگردشان می‌تافت، و دست در دست هم از باروها پایین آمدند و وارد شفاخانه‌ها شدند.

و فارامیر خطاب به سرپرست شفاخانه‌ها گفت: «اینک بانو ائووینِ اهل روهان، و او شفا یافته است!»

و سرپرست گفت: «پس من او را از مراقبت خود ترخیص می‌کنم و وداعش می‌گویم، و بادا که دیگر هیچ گاه مجروح و بیمار نباشد. مسئولیت او را به کارگزار شهر می‌سپارم تا هنگامی که برادرش باز گردد.»

ولی ائووین گفت: «ولی حتی اکنون هم که مأذون به ترک اینجا هستم، باز می‌مانم. چه، این خانه برایم از هر مسکن دیگری سعادت‌بارتر بوده است.» و تا آمدن شاه ائومر آنجا ماند.

اکنون همهٔ تدارکات در شهر مهیا بود؛ و جمعیت انبوهی در آنجا گرد آمده بود، زیرا خبرها به همه جای گوندور، از مین-ریمون گرفته تا پینات گلین و حتی سواحل دوردست دریا رسیده بود؛ و همهٔ کسانی که می‌توانستند به شهر بیایند، برای آمدن شتاب کرده بودند. و شهر دوباره مملو از زنان و کودکان زیبایی شده بود که به خانه‌های گُل‌آگین خود بازگشته بودند؛ و از دول آمروت چنگ‌نوازانی آمده بودند که مهارت‌شان در نواختن چنگ در تمام آن سرزمین زبان‌زد بود؛ و نوازندگان دیگری هم بودند که ویولا و فلوت و شاخ‌های سیم‌اندورد می‌نواختند و نیز خوانندگان خوش‌آواز دره‌های لەبه‌نین.

سرانجام شامگاهی از راه رسید که از فراز بارهٔ شهر، خیمه‌های روی دشت را می‌شد دید، و شهر در طول شب یکسره چراغان بود و مردم در انتظار سپیده بودند. و وقتی آفتاب در صبح بی‌ابر برفراز کوه‌های شرق بالا آمد، کوههایی که دیگر اثری از سایه روی آنها به چشم نمی‌خورد، آنگاه همهٔ ناقوس‌ها به صدا درآمد و بیرق‌ها افراشته شد و در برابر باد به اهتزاز درآمد؛ و روی برجِ سفیدِ ارگ، درفش

نقره‌فام و درخشانِ کارگزاران که به رنگ برف در آفتاب می‌مانست و هیچ نشانه یا علامتی بر روی آن به چشم نمی‌خورد، برای آخرین بار در گوندور افراشته شد.

اکنون فرماندهان غرب سپاهیان خود را به شهر هدایت کردند، و مردم آنان را دیدند که صف به صف، درخشنده و تابناک و موج‌زنان به سان نقره در آفتابِ هنگامِ طلوع پیش می‌آمدند. و بدین سان به مقابل دروازه رسیدند و با فاصله دویست‌گز از باروی شهر متوقف شدند. و هنوز دروازه‌ای بر روی بارو کار نگذاشته بودند، اما حصاری مقابل ورودی شهر ساخته بودند، و مردانِ مسلح، ملبس به جامه‌های نقره‌ای و سیاه، با شمشیرهای بلند آخته آنجا ایستاده بودند. در مقابل حصار، فارامیر کارگزار و هورین کلیددار و دیگر فرماندهان گوندور، و نیز بانو ائووین اهل روهان به همراه الف‌هلمِ ارتشبد، و شهسواران سرزمین روهان، منتظر بودند. و در دو سوی دروازه خیل عظیمی از مردم زیبا با جامه‌های رنگارنگ و حلقه‌های گل ایستاده بودند.

پس اکنون فضای گستردهٔ مقابل باروهای میناس تی‌ریت از هر سو در محاصرهٔ شهسواران و سربازان گوندور و روهان و مردم شهر و نواحی مختلف آن سرزمین قرار داشت. همین که از میان سپاه، دونه‌داین خاکستری و نقره‌ای‌پوش قدم پیش گذاشتند، سکوتی برقرار شد؛ و پیشاپیش آنان فرمانروا آراگورن پای پیاده آهسته پیش آمد. جوشنی سیاه به تن کرده بود که بندی از نقره داشت و شنل بلندی به رنگ سفید پاکیزه بر دوش انداخته بود که سنجاق سینه‌ای از یاقوت سبز به یقهٔ آن متصل بود و از دور می‌درخشید؛ اما سر برهنه بود، و فقط ستاره‌ای متصل به پیشانی‌بندی باریک از جنس نقره بر

جبین‌اش دیده می‌شد. ائومر اهل روهان، امیر ایمراهیل و گندالفِ یکپارچه سفیدپوش، و چهار فرد کوچک اندام که بسیاری از مردمان از دیدن‌شان شگفت‌زده می‌ماندند، همراه او بودند.

«نه دختر خاله! این‌ها که می‌بینی پسربچه نیستند.» این را یورت به یکی از زنان خویشاوندش از ایملوت ملوی گفت که در کنارش ایستاده بود. آنها پریانات‌اند که از سرزمین دوردست هافلینگ‌ها آمده‌اند و این طور که می‌گویند از امیران مشهور آنجا هستند. از اینجا خبر دارم که توی شفاخانه‌ها پرستار یکی از آنها بودم. کوچک‌اند ولی خیلی شجاع‌اند. به! دختر خاله یکی از آنها با آجودان‌اش رفت به سرزمین سیاه و تک و تنها با فرمانروای تاریکی جنگید، و آتش به قلعه‌اش زد، اصلاً می‌توانی باور کنی؟ لااقل این قصه‌ای است که توی شهر تعریف می‌کنند. باید همانی باشد که کنار گوهر الفی خودمان راه می‌رود. شنیده‌ام که دوست‌های صمیمی هستند. این فرمانروا گوهر الفی هم محشر است: زبانش نرم نیست، یادت باشد، ولی همین طور که می‌گویند قلبش از طلاست؛ و دست‌های شفابخش دارد. من گفتم: «دست‌های شاه، دست‌های شفابخش است.» و این طور شد که همه چیز معلوم شد. و میتراندیر، گفت که: «یورت، آدم‌ها این حرف تو مدت‌ها یادشان می‌ماند، و ــــ»

اما نگذاشتند که یورت همین طور برای خویشاوندش که از روستا آمده بود پرچانگی کند، چرا که تک شیپوری شروع به نواختن کرد و سکوت مطلق حکمفرما شد. سپس از سوی دروازه فقط فارامیر به همراه هوروین کلیددار پا پیش نهادند، و از پی آن دو چهار مرد با کلاه‌خودهای بلند و جوشنی که مختص ارگ بود، صندوقی از چوب

سیاه‌رنگ *له*‌به‌ترون را که نقره‌کوب بود، پیش آوردند.

فارامیر در میان کسانی که آنجا گرد آمده بودند، به آراگورن رسید و زانو زد و گفت: «آخرین کارگزار گوندور تمنا دارد که اجازه فرمایید دیوان‌خانهٔ خود را تسلیم نماید.» و عصایی سفید را که نقره‌کوب بود، پیش آورد: اما آراگورن عصا را گرفت و آن را باز پس داد و گفت: «این دیوان‌خانه کارش به پایان نرسیده و تا سلسلهٔ من بر سر کار است از آن تو و وارثان تو خواهد بود. اینک کارهای دیوانی‌ات را سر گیر!»

آنگاه فارامیر برخاست و با صدایی واضح گفت: «ای مردان گوندور، اکنون سخن کارگزار این قلمرو را بشنوید! بنگرید! سرانجام کسی آمده است که خود را وارث سلطنت می‌داند. اینک آراگورن پسر آراتورن، سرکردهٔ دونه‌داین آرنور، فرمانده سپاه غرب، صاحب ستارهٔ شمال، به کارگیرنده شمشیری که از نو ساخته‌اند، فاتح نبرد، کسی که دستانش شفابخش است، گوهر الفی، الهسار از تبار والاندیل، پسر ایزیلدور، پسر الندیل نومه‌نوری. آیا می‌خواهید که شاه شود و به شهر درآید و اینجا سکنی بگزینند؟»

تمام سپاه و تمام مردم یک صدا فریاد زدند: «آری!»

و یورت به خویشاوند خود گفت: «این از آن تشریفاتی است که ما در شهر داریم، دخترخاله؛ وگرنه همان‌طور که گفتم او قبلاً وارد شهر شده بود؛ و به من گفت که ــــ» و دوباره مجبور شد خاموش شود، چون فارامیر دوباره سخن از سر گرفت.

«ای مردان گوندور، اربابان حکمت گفته‌اند که از دیرباز رسم چنین بوده است که شاهان تاج را پیش از مردنِ پدر، از دست او بستانند؛ و یا اگر این امر مقدور نباشد، شاه جدید باید یکه و تنها به مقبرهٔ پدر، جایی

که او آرمیده است برود و آن را از دست او بستاند. اما از آنجا که اکنون کارها را باید به گونه‌ای دیگر ترتیب داد، من با استفاده از اختیارات کارگزاری خود تاج آخرین پادشاه آرنور را که روزگارش به هنگام اجداد باستانی ما به سر آمده بود، از رات دنین به اینجا آورده‌ام.»

آنگاه نگهبانان قدم پیش نهادند و فارامیر در صندوق را گشود و تاجی باستانی را بیرون آورد. شکل آن شبیه کلاه‌خود نگهبانان ارگ بود، جز آن که باشکوه‌تر بود و یکپارچه سفید و بال‌هایی را که در دو سو به سان بال مرغان دریایی داشت و این نشان پادشاهانی بود که از آن سوی دریا آمده بودند، از مروارید و نقره پرداخته بودند؛ و هفت گوهر الماس را بر جبین آن نشانده بودند و تک گوهری بر تارک آن دیده می‌شد که روشنایی آن به سان شعلهٔ آتش بالا می‌رفت.

آنگاه تاج را برداشت و آن را بالا برد و گفت:

*اِت آره‌لو اندوره‌نا اوتولین. سینومه ماروِوان آر هیلدینیار تِن آمبار-متا!*

و این سخنان الندیل بود هنگامی که سوار بر یال باد از دریا آمد: «از دریای بزرگ به سرزمین میانه آمدم. در اینجا اقامت خواهم گزید، و نیز وارثان من تا بازپسین روز جهان.»

سپس در برابر چشمان حیرت‌زدهٔ بسیار، آراگورن تاج را بر سر ننهاد، بلکه آن را به فارامیر باز پس داد و گفت: «کوشش و تهور خیلی از کسان در رساندن من به میراثم مؤثر بوده است. به نشانهٔ این می‌خواهم که حامل حلقه تاج را برایم بیاورد، و بگذارید میتراندیر اگر مایل باشد آن را بر سرم بگذارد؛ چرا که او باعث و بانی همهٔ آن چیزهایی است که به انجام رسیده، و این پیروزی، پیروزی اوست.»

آنگاه فرودو پیش آمد و تاج را از فارامیر گرفت و نزد گندالف برد؛ و آراگورن زانو زد و گندالف تاج سفید را بر سر او نهاد و گفت:

«اکنون روزگار حکومت شاه رسیده است و تا تخت والار پابرجاست این حکومت متبرک باد!»

اما وقتی آراگورن از جا برخاست تمام کسانی که نگاهش می‌کردند، در سکوت خیره ماندند، چه، انگار برای نخستین بار بود که او را می‌دیدند. بلندقامت، همچون پادشاهان قدیم دریا بر فراز کسانی که نزدیک او بودند، ایستاده بود. سالخورده و فرتوت می‌نمود، و با این حال در عنفوان جوانی بود؛ و حکمت بر جبین‌اش نشسته و قدرت و شفا در دستانش گرد آمده بود، و نوری از او می‌تافت. و آنگاه فارامیر بانگ زد:

«اینک شاه!»

و در آن لحظه همهٔ شیپورها شروع به نواختن کردند، و شاه اله‌سار پیش رفت و به راه‌بند رسید و هورین کلیددار آن را کنار زد؛ و شاه در میان نغمهٔ چنگ و ویولا و نغمهٔ فلوت، و صدای دلنشین ترانه‌ها، از خیابانهای گل‌آذین گذشت و به ارگ رسید و وارد شد؛ و بیرق درخت و ستاره بر روی بلندترین برج به اهتزاز درآمد و دوران سلطنت شاه اله‌سار آغاز گشت، دورانی که از آن در ترانه‌های بسیار سخن گفته‌اند.

در روزگار او شهر زیباتر از پیش شد، حتی زیباتر از نخستین دورهٔ شکوه آن؛ و شهر را پر از درخت و فواره کردند، و دروازه‌هایش را از میتریل و فولاد ساختند، و خیابان‌هایش را با مرمر سفید فرش کردند، و مردمان کوهستان سخت در آنجا کوشیدند و مردمان بیشه از آمدن به آنجا شادمان شدند؛ و همه چیز مرمت و به نحو احسن ساخته شد و

خانه‌ها از مردان و زنان و خندهٔ کودکان انباشت، و هیچ پنجره‌ای تاریک و هیچ حیاطی خالی نبود؛ و پس از پایان دوران سوم جهان و ورود به عصر جدید، خاطره و شکوه سال‌های رفته را در یادها زنده نگه داشت.

در طی روزهای پس از تاجگذاری، شاه در تالار پادشاهان بر تخت‌اش نشست و به صدور احکام مشغول شد. و سفیران از سرزمین‌های گوناگون و مردم از شرق و جنوب و از مرزهای سیاه بیشه و دون‌لند در غرب به حضورش رسیدند. شاه اهالی شرق را که تسلیم شده بودند، بخشود و آنان را آزاد روانه ساخت، و با مردم هاراد صلح کرد؛ و بردگان موردور را از بند رها ساخت و سرزمین‌های گرد دریاچهٔ نورنن را به خود ایشان بخشید. و بسیاری از سپاهان را به حضور او آوردند و شاه تهور ایشان را ستود و آنان را نواخت؛ و سرانجام فرمانده نگهبانان، برگوند را نزد او برد تا شاه در مورد او داوری کند.

و شاه به برگوند گفت: «شمشیر تو در حرم[1] خون ریخته است، یعنی جایی که این کار ممنوع است. همچنین تو بی‌اجازت فرمانروا یا فرمانده، محل نگهبانی خویش را ترک گفته‌ای. از دیرباز سزای چنین کارهایی مرگ بوده است. از این رو اکنون باید حکم محکومیت تو را صادر کنم.

«به سبب دلاوری در نبرد و بالاتر از همه به این دلیل که آنچه کرده‌ای از روی دوست‌داری فرمانروا فارامیر بوده است از سر

---

1. Hallows

تقصیرات تو می‌گذرم. با این همه باید نگهبانی ارگ را رها کنی و شهر میناس تی‌ریت را ترک گویی.»

آنگاه رنگ از رخسار برگوند پرید و سخت اندوهگین شد و سر خم کرد. اما شاه ادامه داد:

«چنین خواهد شد، چرا که تو به خدمت در گردان سفید، گردان محافظ فارامیر، امیر ایتیلین گمارده می‌شوی و فرمانده این گردان خواهی بود و با افتخار و آرامش در امین آرنن مسکن خواهی گزید و در خدمت کسی خواهی بود که هست و نیست زندگی‌ات را برای نجات او از مرگ به مخاطره انداختی.»

و برگوند آنگاه به رحمت و عدالت شاه پی برد و شادگشت و زانو زد و دستان او را بوسید و مسرور و راضی روانه شد. و آراگورن ایتیلین را به فارامیر بخشید تا امارت او باشد و دستور فرمود که در تپه‌های امین آرنن که در دیدرس شهر بود، مسکن کنند.

گفت: «میناس ایتیل، در درهٔ مورگول باید به کلی ویران شود، و اگر چه ممکن است وقتی که زمانش رسید، طاهر شود، سال‌های طولانیِ بسیار هیچ انسانی آنجا ساکن نخواهد شد.»

و آخر از همه آراگورن به استقبال ائومر اهل روهان رفت، و آن دو یکدیگر را در آغوش کشیدند، و آراگورن گفت: «میان ما سخنی از گرفتن و دادن نمی‌تواند باشد، و نیز از پاداش؛ چرا که ما برادریم. در ساعتی سعد ائورل سواره از شمال رسید، و هرگز هیچ پیمان اتحادی در میان مردم مبارک‌تر از این پیمان اتحاد نبوده است، چندان که هیچ‌یک دیگری را نومید نکرده است و نخواهد کرد. اکنون چنان که می‌دانی تئودن پرآوازه را در مقبره‌ای در حرم نهاده‌ایم و اگر مایل

باشی همانجا تا ابد کنار شاهان گوندور خواهد آرمید. یا اگر مایل باشی او را به روهان خواهیم برد، و بازش خواهیم گرداند تا در کنار مردم خود بیارمد.»

و ائومر پاسخ داد: «از آن روزی که در مقابل من از میان علف‌های سبزِ تپه‌ها برخاستی تو را دوست داشته‌ام، و این دوست داشتن رو به زوال نخواهد رفت. اما اکنون باید اینجا را ترک گویم و به قلمرو خود بازگردم، جایی که باید بسیاری چیزها را التیام بخشید و سامان داد. اما از بابت شهید جنگ، وقتی همه چیز مهیا شد، دوباره برای بردن او باز خواهم گشت؛ اما بگذار چند صباحی اینجا بیارمد.»

و ائووین به فارامیر گفت: «اکنون باید به سرزمین خود بازگردم و برادرم را در کوشش‌هایش یاری کنم؛ اما وقتی کسی که زمانی درازِ او را همچون پدر دوست داشتم، در آسایش آرمید، باز خواهم گشت.»

بدین ترتیب روزهای شادی سپری شد؛ و سواران روهان آمادهٔ عزیمت شدند و از جادهٔ شمال به راه افتادند. و مردم در طول آن جاده از دروازهٔ شهر تا دیوارهای په‌له‌نور برای حرمت نهادن و ستودن آنان صف بسته بودند. و کسانی که در دوردست‌ها ساکن بودند شادی‌کنان به خانه‌های خود بازگشتند؛ اما در شهر دست‌های مشتاق بسیاری برای بازسازی و نوسازی و زدودن آثار جنگ و یاد و خاطرهٔ تاریکی مشغول کار شدند.

هابیت‌ها همراه لگولاس و گیملی باز در میناس تی‌ریت ماندند؛ زیرا آراگورن مایل نبود که یاران پراکنده شوند. گفت: «این چیزها سرانجام باید پایان گیرد، اما دوست دارم کمی بیشتر منتظر بمانید: چه

پایان کارهایی که در انجامش سهیم بودید، هنوز فرا نرسیده است. آن روزی را که یکسره در طول دوران بزرگ‌سالی انتظارش را می‌کشیدم، اینک نزدیک شده است، و دوست دارم که آن روز دوستانم در کنارم باشند.» اما بیش از این از آن سخن نگفت.

در طی این ایام یاران حلقه همگی با هم به همراه گندالف در خانه‌ای زیبا اقامت کرده بودند و به هر جا که دوست داشتند رفت و آمد می‌کردند. و فرودو از گندالف پرسید: «می‌دانی این روزی که آراگورن از آن حرف می‌زند، چه روزی است؟ چون اینجا به ما خوش می‌گذرد، و من دوست ندارم بروم؛ اما ایام همین طور می‌گذرد، و بیل‌بو منتظر ماست؛ و شایر وطن من است.»

گندالف گفت: «اگر بیل‌بو را می‌گویی؛ خودش انتظار این روز را می‌کشد و می‌داند که چه چیزی باعث ماندن شما شده. اگر گذشتن روزها را می‌گویی، الآن تازه ماه مه است و هنوز تابستان نشده؛ و درست است که همه چیز ظاهراً تغییر کرده، چنان که انگار دوره‌ای از دوره‌های دنیا سپری شده باشد، ولی برای درخت‌ها و علف‌ها هنوز یک سال هم نشده که راه افتاده‌ای.»

فرودو گفت: «پی‌پین مگر تو نگفتی که گندالف نسبت به قبل کمتر تودار است؛ آن وقت‌ها خیال می‌کنم از زحمت‌هایی که می‌کشید، خسته بود. حالا دارد دوران نقاهتش را می‌گذراند.»

و گندالف گفت: «خیلی از مردم دوست دارند از قبل بدانند که چه چیزی قرار است سر سفره باشد؛ اما کسانی که برای تدارک ضیافت زحمت کشیده‌اند دلشان می‌خواهد رازشان را نگه دارند؛ چون تعجب باعث می‌شود تحسین با صدای بلندتر بر زبان جاری شود. در ضمن

خود آراگورن هم منتظر یک علامت است.»

بالاخره روزی رسید که گندالف غیبش زد، و دوستان مانده بودند که جریان از چه قرار است. اما گندالف آراگورن را شبانه از شهر بیرون آورد و او را به دامنهٔ جنوبی کوه میندولوین برد؛ و آنان آنجا جاده‌ای را یافتند که در اعصار گذشته ساخته شده بود و اندک کسانی جرأت می‌کردند که پا در آن راه بگذارند؛ چه، این جاده از کوه بالا می‌رفت و به حرمی مرتفع ختم می‌شد که فقط شاهان اجازهٔ ورود به آن را داشتند. و آن دو از راه‌های پرشیب بالا کشیدند تا به دشتی مرتفع در زیر قله‌های برف‌پوش رسیدند، و این دشت بالای دیوارهٔ پرتگاهی قرار داشت که در پشت شهر سر به آسمان کشیده بود. و آن دو آنجا ایستادند و زمین‌ها را از نظر گذراندند، چه، اکنون صبح شده بود؛ و آراگورن و گندالف آن دورها برج‌های شهر را به سان قلم‌های سفید در آن پایین می‌دیدند که پرتو خورشید بر آنها افتاده بود و تمام درهٔ آندوین همچون باغ می‌نمود، و کوهستانِ سایه حجابی از مه زرین بر رخ کشیده بود. نگاه‌شان از یک سو به امین مویل خاکستری می‌کشید، و برق رائوروس همچون درخشش ستاره‌ای دوردست بود؛ و در سوی دیگر، رودخانه را مثل نواری باز شده تا پلارگیر می‌دیدند و در پس آن نوری در حاشیهٔ آسمان دیده می‌شد که خبر از دریا می‌داد.

و گندالف گفت: «این قلمرو توست، و قلب قلمرو بزرگ‌تری که در آینده از آن تو خواهد بود. دوران سوم جهان به پایان رسیده و دوران جدید آغاز شده؛ و این وظیفهٔ توست که آغاز آن را سامان بدهی و هر آنچه را باید حفظ کرد، صیانت کنی. زیرا اگرچه بسیاری چیزها نجات

یافته، دوران بسیاری چیزها نیز به سر آمده؛ و قدرت سه حلقه نیز پایان پذیرفته. تمام سرزمین‌هایی که می‌بینی، و تمام سرزمین‌های دور و اطراف آن منزلگاه آدمیان خواهد بود. چه، زمان سلطهٔ آدمیان فرا رسیده است و نژاد پیشین یا رو به زوال می‌گذارد یا می‌کوچد.»

آراگورن گفت: «من این را نیک می‌دانم دوست عزیز؛ اما هنوز می‌خواهم از مشاورت تو سود ببرم.»

گندالف گفت: «اکنون این مشاوره به درازا نخواهد کشید. دوران سوم، دوران من بود. من دشمن سائورون بودم؛ و وظیفهٔ من به انجام رسیده است. به زودی باید بروم و مسئولیت باید بر دوش تو، و نژاد تو قرار گیرد.»

آراگورن گفت: «ولی من خواهم مرد. زیرا من آدمی فانی هستم، و اگر چه از نژاد آدمیان ناآمیختهٔ غرب‌ام و طول زندگی‌ام بسیار درازتر از زندگی دیگر آدم‌ها خواهد بود، اما این نیز زمان کوتاهی است؛ وقتی آنها که اکنون در بطن مادران‌اند به دنیا آمدند و پیر شدند، من نیز پیر خواهم شد. و آنگاه اگر آرزوی من برآورده نشود چه کسی بر گوندور و کسانی که عاشق‌وار به این سرزمین چشم دارند حکم خواهد راند؟ درختِ حیاطِ چشمه هنوز خشک و بی‌بار و بر مانده. چه هنگام شاهد نشانه‌ای خواهم بود که وضع تغییر خواهد کرد؟»

گندالف گفت: «روی خود را از جهان سبز بگردان و به جایی بنگر که لم‌یزرع و سرد می‌نماید!»

آنگاه آراگورن برگشت و نشیبی سنگی در پشت سرش قرار داشت که از دامنه‌های پوشیده از برف به پایین سرازیر می‌گشت؛ و وقتی نگاه کرد در زمین بایر گیاهی تک و تنها را دید که از خاک سر برآورده بود. و

به سوی آن بالا رفت و دید که درست در حاشیهٔ برف نهال درختی رسته است که بلندی آن به جهد به سه پا می‌رسید. از هم اکنون برگ‌های بلند و شکیل داده بود. برگ‌هایی که روی آن تیره و زیرش نقره‌ای بود و روی تاج باریکش یک خوشه کوچک شکوفه به چشم می‌خورد که گلبرگ‌های سفید آن همچون برفی که آفتاب بر آن بیافتد، می‌درخشید.

آنگاه آراگورن فریاد زد: «یه! *اوتووینیس!* یافتم‌اش! بنگر! این، نهال قدیم‌ترین درختان است! اما چگونه از اینجا سردرآورده؟ چون هنوز هفت ساله هم نیست.»

گندالف پیش آمد و به آن نگاه کرد و گفت: «فی‌الواقع نهالی است از گونهٔ نیملوت[1] زیبا؛ و آن نیز از بذر گالاتیلیون[2] به عمل آمده که خود ثمرهٔ تلپریون[3] است که نام‌های بسیار دارد و قدیم‌ترین درختان است. چه کسی می‌تواند بگوید که چگونه در ساعت موعود از اینجا سردرآورده؟ اما اینجا حرمی باستانی است، و احتمالاً پیش از زوال شاهان یا خشک شدن درخت داخل حیاط بذر آن را اینجا نشانده‌اند. چه، می‌گویند بذر این درخت به ندرت رسیده می‌شود، و با این حال حیات درون آن ممکن است سال‌های سال نهفته در خواب بماند و هیچ کس نمی‌تواند زمان بیداری‌اش را پیشگویی کند. این را به یاد بسپار. اگر بذری رسیده شود، باید آن را کاشت تا مبادا که گونهٔ این درخت در جهان منقرض شود. بذر این درخت در این کوه پنهان می‌زیست درست همان طور که نژاد الندیل در میان ویرانه‌های غرب

1. Nimloth 2. Galathilion 3. Telperion

پنهان بود. اما نژاد نیملوت بسیار کهن‌تر از نژاد شماست، شاه الِسار.»

آنگاه آراگورن دستش را با ملایمت روی نهال گذاشت، و بنگر! گویی که ریشهٔ آن در خاک سست بود و بی‌آن که آسیبی ببیند جدا شد؛ و آراگورن آن را با خود به ارگ برد. سپس درخت خشک را با حرمت از ریشه بیرون آوردند؛ و بی‌آن که چوبش را بسوزند، گذاشتند تا در خاموشی رات دینن بیاساید. و آراگورن درخت جدید را در حیاط چشمه نشاند، و درخت در کمال مسرت به سرعت رشد کرد؛ و وقتی ماه ژوئن از راه رسید پر از شکوفه شد.

آراگورن گفت: «اینک علامتی که آن را می‌خواستیم! روز موعود چندان دور نیست.» و بر سر باروها نگهبان گماشت.

روز پیش از اول تابستان بود که قاصدان از آمون دین به شهر وارد شدند و خبر دادند که گروهی از مردم زیباروی از شمال سواره به این سو می‌آیند، و اکنون به دیوارهای پِه‌لِنور نزدیک شده‌اند. و شاه گفت: «سرانجام آمدند! شهر را یکسره آماده کنید!»

درست در شب اول تابستان که آسمان به سان لاجورد آبی‌رنگ و ستاره‌های دمیده از شرق سفید، و آسمان غرب هنوز زرین، و هوا خنک و عطرآگین بود، سواران از جادهٔ شمال به دروازهٔ میناس تی‌ریت رسیدند. پیشاپیش همه الروهیر و الادان با بیرقی نقره‌ای اسب می‌راندند، و از پس آن دو، گلورفیندل و ارستور و تمام خانگیان اهل ریوندل، و از پس آنان بانو گالادریل و کلبورن، فرمانروای لوتلورین، سوار بر توسن‌های سفید، و همراه این دو گروهی بزرگ از مردم زیباروی سرزمین لورین، ملبس به شنل‌های خاکستری‌رنگ و

گوهرهای سفید در موهاشان؛ و آخر از همه ارباب الروند می‌آمد، مقتدر در میان آدمیان و الف‌ها، و چوگان سلطنت آنومیناس بر دست، و در کنارش سوار بر اسبی خاکستری آروِن دختر او، ستارهٔ شامگاه مردمش.

و وقتی فرودو دید که او درخشنده و تابناک در این شامگاه، ستاره بر جبین و رایحهٔ خوش برگرداگردش پیش می‌آید، سخت شگفت‌زده ماند، و به گندالف گفت: «بالاخره فهمیدم که چرا منتظر ماندیم! از حالا به بعد دیگر فقط روز نیست که دوست داشتنی است، بلکه شب هم زیبا و خوشایند است، و هراس آن یکسره نیست و نابود می‌شود!»

آنگاه شاه میهمانانش را خوشامد گفت، و آنان به نشاط آمدند؛ و الروند چوگان سلطنت را تسلیم آراگورن کرد و دست دخترش را در دست شاه گذاشت و آنان همراه هم به شهر فوقانی رفتند، و ستاره‌ها در آسمان شکفتند. و آراگورن، شاه اله‌سار، آروِن آندومیل را در شهر پادشاهان، در روز اول تابستان به زنی گرفت و حکایت انتظار و مشقت‌های طولانی آنان به آخر رسید.

# فصل ۶

## جدایی‌های بسیار

وقتی روزهای شادمانی پایان گرفت، یاران سرانجام به فکر بازگشت به سرزمین‌های خود افتادند. و فرودو نزد شاه رفت که با شهبانو آرون کنار فواره نشسته بود و شهبانو مشغول خواندن آوازی از والینور بود و در همان حال درخت رشد می‌کرد و شکوفه می‌داد. فرودو را خوشامد گفتند و برای استقبال از او از جا برخاستند؛ و آراگورن گفت:

«می‌دانم آمده‌ای چه بگویی فرودو: دوست داری که به خانهٔ خود برگردی. بسیار خوب، دوست عزیزم، درخت در سرزمین آباء و اجدادی‌اش بهتر رشد می‌کند؛ اما همیشه و در همه جای سرزمین غرب مقدمات را گرامی خواهند داشت. و اگر چه مردم تو را در افسانه‌های بزرگ کم‌تر می‌شناختند، اکنون شهرت‌شان بسیار بیشتر از قلمروهای وسیعی است که دیگر شهرتی ندارند.»

فرودو گفت: «درست است که دوست دارم برگردم شایر، اما اول باید به ریوندل بروم. چون اگر توی دنیا از ته دل در آرزوی یک چیز باشم، این است که بیل‌بو را ببینم؛ و خیلی غمگین شدم وقتی دیدم این همه از اهالی خانهٔ الروند آمدند و بیل‌بو بین‌شان نبود.»

آرون گفت: «کجای این موضوع برایت تعجب‌آور بود، حامل حلقه؟

چون تو نیک به قدرت آن شیء که اکنون نابود شده، پی برده‌ای؛ و هر چیزی که با قدرت آن شیء انجام شده بود، در حال نابود شدن است. اما خویشاوندت بسیار طولانی‌تر از تو آن شیء را در مالکیت خود داشت. اکنون سن و سال او در مقایسه با نژاد خود او، بسیار زیاد است؛ و او منتظر توست، و دیگر به هیچ سفر دور و درازی نخواهد رفت، جز یکی.»

فرودو گفت: «پس تمنا می‌کنم اجازه بدهید که هر چه زودتر برگردم.»

آراگورن گفت: «در عرض هفت روز عازم خواهیم شد. مقدار زیادی از راه را تا سرزمین روهان همراه تو خواهیم آمد. تا سه روز بعد ائومر به اینجا باز خواهد گشت تا تئودن را به خانهٔ ابدی‌اش در روهان بازگرداند، و ما نیز به پاس شهید جنگ همراه او خواهیم راند. اما پیش از این که بروی، حکم فارامیر را در مورد تو ابرام می‌کنم، و تو برای همیشه در رفت و آمد به گوندور آزادی؛ و نیز همهٔ دوستانت. و اگر هدایایی وجود داشت لایق آنچه انجام داده‌ای، حتماً آن را تقدیم‌ات می‌کردم؛ اما هر چه آرزو کنی با خود خواهی برد و با آذین و افتخارِ امیرانِ این سرزمین حرکت خواهی کرد.»

اما شهبانو آرون گفت: «هدیه‌ای به تو خواهم داد. چون من دختر الروند هستم. وقتی او عازم بندرگاه‌ها می‌شود همراه‌اش نخواهم رفت؛ چرا که انتخاب من همان انتخاب لوتین است، و همچون او تلخ و شیرین را همزمان برگزیده‌ام. اما وقتی زمانش رسید و مایل بودی به جای من تو خواهی رفت، حامل حلقه. اگر زخم‌هایت هنوز تو را اندوهگین می‌کند و خاطره بارت سنگین است، آنگاه می‌توانی به

غرب درگذری تا آن که همهٔ زخم‌ها و فرسودگی‌هایت التیام یابد. اما اکنون به یاد گوهر الفی و ستارهٔ شامگاه که وجودت با زندگی آنها درهم تنیده است، این به گردن بیاویز!»

و گوهری سفید را که به ستاره‌ای می‌مانست و آویخته از زنجیری نقره‌ای، روی سینه‌اش افتاده بود، بیرون آورد و به گردن فرودو انداخت. گفت: «وقتی خاطرهٔ ترس و تاریکی آزارت می‌دهد، به تو یاری خواهد رساند.»

سه روز بعد همان طور که شاه گفته بود ائومر اهل روهان سواره به شهر رسید و با او ائوردی از بهترین شهسواران سرزمین روهان همراه بودند. او را خوشامد گفتند؛ و هنگامی که همگی در مرتروند[1]، تالار عظیم ضیافت‌ها پشت میز نشستند، زیبایی بانوان را دید و سخت شگفت‌زده شد، و پیش از آن که عازم استراحت‌گاه شود به دنبال گیملی دورف فرستاد و گفت: «گیملی پسر گلوین، تبرت را آماده داری؟»

گیملی گفت: «نه، سرورم. اما اگر لازم باشد می‌توانم بروم و آن را بیاورم.»

ائومر گفت: «قرار است که داوری کنی. زیرا پاره‌ای سخنان ناسنجیده دربارهٔ بانوی طلاییشه هنوز در میان ما لاینحل باقی مانده است. و من اکنون او را با چشمان خود دیده‌ام.»

گیملی گفت: «خوب، سرورم، حال چه می‌گویی؟»

---

1. Merethrond

ائومر گفت: «افسوس! زیرا من او را زیباترین بانوی زنده نمی‌دانم.»

گیملی گفت: «پس من باید به دنبال تبرم بروم.»

ائومر گفت: «اما نخست باید این عذر مرا بشنوی. اگر من او را در میان جمعی دیگر دیده بودم، هر چه آرزوی تو بود بر زبان می‌آوردم. اما اکنون شهبانو آرون ستارهٔ شامگاهی را در مقام نخست می‌نشانم، و من خود نیز با هر که سخن مرا انکار کند، آمادهٔ نبردم. بگویم که شمشیرم را بیاورند؟»

آنگاه گیملی تعظیمی بلند بالا کرد. گفت: «نه، عذر شما از نظر من موجه است. شما شامگاه را برگزیده‌اید؛ اما عشق من معطوف به صبح است. و دلم گواهی می‌دهد که این صبح برای همیشه درخواهد گذشت.»

سرانجام روز عزیمت فرا رسید و گروهی عظیم و زیباروی آمادهٔ حرکت از شهر به شمال شدند. سپس شاهان گوندور و روهان به حرمگاه رفتند و شاه تئودن را از آرامگاه‌های رات دینن با تابوت زرین بیرون آوردند و خاموش از میان شهر گذشتند. آنگاه تابوت را بر ارابه‌ای بزرگ نهادند و سواران روهان گرد ارابه را گرفتند و رایت او را پیشاپیش می‌بردند؛ و مری که آجودان شاه بود، سوار بر ارابه نگهداری از سلاح شاه را بر عهده داشت.

برای دیگر اعضای گروه مرکب‌هایی مطابق جثه و قد و قامت آنها تدارک دیده بودند؛ و فرودو و سام‌وایز در کنار آراگورن می‌راندند و گندالف سوار شدوفکس بود و پی‌پین با شهسواران گوندور اسب

می‌راند؛ و لگولاس و گیملی مثل همیشه با هم سوار آرود بودند.

در این سفر شهبانو آرون، و کلبورن و گالادریل با مردم خود، و الروند و پسرانش نیز همراه بودند؛ و نیز امیران دول آمروت و ایتیلین، و فرماندهان و شهسواران بسیار. هیچ گاه پادشاهی از سرزمین چابک‌سواران چنین گروهی را در بدرقه خود همراه نداشت که تئودن پسر تنگل هنگام بازگشت به سرزمین مادری خود.

بی‌شتاب و آسوده وارد آنورین شدند و به بیشهٔ خاکستری[1] در پای آمون دین رسیدند؛ و آنجا صدایی همچون صدای کوبش طبل را از تپه‌ها شنیدند، هر چند هیچ موجود زنده‌ای به چشم نمی‌خورد. آنگاه آراگورن فرمود که شیپورها را بنوازند؛ و منادیان بانگ برداشتند:

«اینک، شاه اله‌سار می‌آید! شاه، جنگل درواداان را به گان-بوری-گان و مردم او می‌بخشد که تا ابد از آن ایشان باشد؛ و از این پس هیچ آدمیزادی بی‌اجازهٔ آنان وارد آنجا نخواهد شد!»

آنگاه طبل‌ها بلندتر غریدند و سپس خاموش شدند.

سرانجام ارابهٔ شاه تئودن پس از پانزده روز سفر از میان دشت‌هـای سبز روهان گذشت و به ادوراس رسید؛ و آنان همگی در آنجا آسودند. تالار زرین را با پرده‌های زیبا آراسته و از روشنایی آکنده بودند، و آنجا ضیافتی عالی برپا شد که از تاریخ بنای آنجا تا به آن هنگام سابقه نداشت. پس از سه روز مردان سرزمین چابک‌سواران آمادهٔ تشییع جنازهٔ تئودن شدند؛ و او را با سلاح و اشیاء زیبای دیگـری که متعلق به او بود در خانه‌ای سنگی گذاشتند و روی او

---

1. Grey Wood

پشته‌ای عظیم برآوردند که پوشیده بود از کلوخ‌های چمن و علف و گل‌های سفید فراموشم مکن. و اکنون در مشرقِ دشتِ گورپشته[1] هشت پشته به چشم می‌خورد.

آنگاه سواران خاندان شاهی سوار بر اسبان سپید گرد پشته گشتند و یک صدا سرود تئودن پسر تنگل را که گلوین[2] خنیاگر او سروده بـــود، خواندن گرفتند، و او پس از آن دیگر سرودی نساخت. صدای آهستهٔ سواران حتی دل کسانی را که زبان آن مردم را نمی‌دانستند، بـــه لرزه درآورد؛ اما کلام سرود برقی در چشمان مردم سرزمین چابک‌سواران پدید آورد، تو گویی که انگار بار دیگر از دوردست صدای سم‌های رعدآسا را از شمال و بانگ ائورل را در نبرد دشت کلبرانت شنیدند؛ و طومار نامهٔ پادشاهان همچنان ادامه یافت و شاخِ هلم در کوه‌ها طنین انداخت، تا آن که تاریکی از راه رسید و شاه تئودن به‌پاخاست و از میان تاریکی به دل آتش راند و در اوج شکوه مرد، هنگامی که خورشید بی‌آن‌که امیدی به آن باشد صبح هنگام بر روی میندولوین درخشیـد.

*از میان تردید، از دل تاریکی، تا دمیدن صبح*
*سرودخوانان در آفتاب و تیغ از نیام برکشیده.*
*امید را از نو برافروخت و کارش در امید فرجام گرفت؛*
*از دلِ شکست و زندگانی، تا به سر حد افتخاری ابدی*
*خویشتن را به ورای مرگ و وحشت و تقدیر برکشید.*

1. Barrowfield	2. Gléwine

اما مری در پای پشتهٔ سبز ایستاده بود و می‌گریست، و وقتی سرود پایان گرفت، برخاست و فریاد زد:
«تئودن شاه، تئودن شاه! الوداع! تو در این زمان کوتاه برایم مثل پدر بودی. الوداع!»

وقتی تدفین به پایان رسید و مویهٔ زنان آرام گرفت و تئودن سرانجام در پشته‌اش تنها ماند، آنگاه مردم برای ضیافت بزرگ و کنار گذاشتن اندوه در تالار زرین گرد آمدند؛ چه، تئودن تا به روزگار سالخوردگی زیسته بود و مرگ او قرین افتخاری بود که کم از افتخار بزرگ‌ترین آباء و اجدادش نداشت. و وقتی هنگام آن رسید که به رسم سرزمین روهان قدحی به یاد پادشاهان بنوشند، ائووین بانوی روهان، زرین به سان خورشید و سفید به سان برف پیش آمد و جامی پر برای ائومر آورد.

آنگاه یکی از خنیاگران و اربابان حکم برخاست و نام فرمانروایان سرزمین چابک سواران را یک به یک با ترتیب بر زبان آورد: ائورل جوان؛ برگو عمارت‌گر تالار؛ آلدور[1] برادر بالدور نگون بخت؛ و فریا[2]، و فری‌واین[3] و گلدواین[4] و دئور[5] و گرام[6]؛ و هلم که به هنگام تصرف سرزمین چابک‌سواران در گودی هلم پنهان دفن شده بود؛ و بدین ترتیب نه پشتهٔ جناح غرب پایان می‌گرفت، چه، در آن هنگام سلسله منقطع می‌شد و پس از آن نوبت به پشته‌های جناح شرق می‌رسید:

---

1. Aldor
2. Fréa
3. Fréawine
4. Goldwine
5. Déor
6. Gram

فری‌لاو[1]، خواهرزادهٔ هلم، لئوفا[2]، و والدا[3]، و فولکا[4]، و فولک‌واین[5]، و فنگل[6] و تنگل، و آخر از همه تئودن. و وقتی نام تئودن برده شد، ائومر جام را خالی کرد. آنگاه ائووین به پیش‌خدمتان فرمود که جام‌ها را پرکنند و تمام کسانی که آنجا گرد آمده بودند برخاستند و به افتخار پادشاه جدید نوشیدند و فریاد زدند: «درود بر ائومر، پادشاه سرزمین چابک‌سواران!»

و سرانجام وقتی ضیافت به انتها رسید، ائومر برخاست و گفت: و اینک ضیافت ماتم تئودن شاه به پایان رسیده است؛ اما پیش از گفتن خبرهای شاد چنین می‌گویم، چه، تئودن از این که چنین کنم از من ناخشنود نخواهد بود، زیرا او برای ائووین خواهرم همیشه پدر بود. پس بشنوید میهمانان عزیزم، مردم زیبای قلمروهای بسیار که همچون شمایان تا کنون در این تالار گرد نیامده‌اند! فارامیر، کارگزار گوندور، و امیر ایتیلین، از ائووین بانوی روهان می‌خواهد که همسر او شود، و ائووین با طیب خاطر پیشنهاد او را می‌پذیرد. بنابراین عقد آنان در حضور شما انجام خواهد گرفت.»

و فارامیر و ائووین پیش آمدند و دست به دست هم دادند؛ و همهٔ حاضران به افتخار آن دو نوشیدند و شاد شدند. ائومر گفت: «بدین ترتیب دوستی روهان و گوندور با پیوندی نو تحکیم شده است و من بیش از پیش شادمانم.»

آراگورن گفت: «تو در هدیه کردن زیباترین چیزی که در قلمرو توست به گوندور بسیار دست و دلبازی، ائومر!»

---

1. Frealaf　2. Léofa　3. Walda
4. Folca　5. Folcwine　6. Fengel

آنگاه ائووین در چشمان آراگورن نگریست و گفت: «برایم آرزوی خوشبختی کن، سرور و طبیب من!»

و آراگورن پاسخ داد: «من از نخستین لحظه‌ای که تو را دیدم برایت آرزوی خوشبختی کردم. شاهد سعادت تو بودن قلبم را التیام می‌دهد.»

هنگامی که ضیافت به پایان رسید، کسانی که قصد عزیمت داشتند از شاه ائومر اذن رفتن خواستند. آراگورن و شهسوارانش و مردم لورین و ریوندل آمادهٔ عزیمت شدند؛ اما فارامیر و ایمراهیل در ادوراس ماندند؛ و آرون ستارهٔ شامگاهی نیز آنجا ماند و برادرانش را وداع گفت. هیچ کس شاهد آخرین دیدار او با الروند، پدرش نبود، زیرا آن دو از تپه‌ها بالا رفتند و مدتی دراز با هم گفت‌وگو کردند و جدایی آنها که باید تا ورای فرجام جهان طول می‌کشید، تلخ بود.

سرانجام پیش از آن که میهمانان عازم شوند، ائومر و ائووین نزد مری آمدند و گفتند: «اکنون الوداع مریادوک اهل شایر، هولدواینِ[1] سرزمین چابک‌سواران! بِران که بخت و اقبال نصیب‌ات باد و زود بازگرد که بازگشت تو را خوش‌آمد می‌گوییم!»

و ائومر گفت: «شاهان باستان در ازای قهرمانی‌هایت در دشت‌های ماندبورگ تو را هدایایی می‌بخشیدند که ارابه‌ای از بردن آن عاجز باشد؛ و با این حال می‌گویی جز سلاحی که به تو داده بودند، هیچ نمی‌خواهی. به‌ناچار می‌پذیرم، چه به راستی هدیه‌ای ندارم که تو را بشاید؛ اما خواهرم تمنا می‌کند که این شیء کوچک را بپذیری،

---

1. Holdwine

یاد بودی از درن هلم، و از شاخ‌های سرزمین چابک سواران، به نشانهٔ آمدن صبح.»

سپس ائووین شاخی باستانی به مری تقدیم کرد، شاخی کوچک که به طرزی بدیع با نقرهٔ زیبا سیم‌اندود شده بود و حمایلی سبز داشت؛ و بر روی آن چابک‌سوارانِ در حال تاخت را به صف حک و نقر کرده بودند که از سر تا دهانه گرد بر گرد آن می‌پیچید؛ و حروف رونی هنرمندانه بر آن نقش بسته بود.

ائووین گفت: «این میراثی است خانوادگی. دورف‌ها آن را ساخته‌اند و جزئی از گنجینهٔ اسکاتای ثعبان[1] بوده است. ائورل جوان آن را با خود از شمال آورد. هر که در هنگامهٔ نیاز در این شاخ بدمد در دل دشمن خود ترس می‌افکند و در دل دوستانش شادی و صدایش را می‌شنوند و به یاری‌اش می‌شتابند.»

پس مری شاخ را پذیرفت، چرا که نمی‌شد از گرفتن آن سرباز زد و دست ائووین را بوسید؛ و ائومر و ائووین او را در آغوش کشیدند و در آن هنگام چنین از هم جدا شدند.

اکنون میهمانان آماده بودند و جام وداع را نوشیدند و با سپاس فراوان و دوستانه از هم جدا شدند و سرانجام به گودی هلم رسیدند و دو روز در آنجا آسودند. آنگاه لگولاس به عهد خود با گیملی وفا کرد و با او به دیدن غارهای درخشان رفت؛ و وقتی بازگشتند خاموش بود و می‌گفت فقط گیملی

---

1. Scatha the Worm

می‌توانـد کلمات مناسبی برای توصیف آنجا پیدا کنـد. گفـت: «هرگــز پیش از این اتفاق نیافتــاده است که دورفــی در بحث بر الف‌هــا غلبه کند. از این رو حال بیا تا به فنگورن برویم تا امتیازهــای ما برابر شــود!»

از تنگهٔ گودی به طرف ایزنگارد راندند و دیدند که انت‌ها چطور مشغول فعالیت بوده‌اند. تمام حلقهٔ سنگی را به کلی ویران کرده و از آنجا برده و میدان را به باغی پر از درختان میوه تبدیل کرده بودند که جویباری از میان آن می‌گذشت؛ اما در وسط همهٔ اینها دریاچه‌ای با آب زلال دیده می‌شد و از میان دریاچه برج اورتانک هنوز بلند و تسخیرناپذیر قد برافراشته بود، و سطح صخره‌ای سیاه آن در آب منعکس می‌شد.

مسافران مدتی در همان جا که زمانی دروازهٔ قدیم ایزنگارد قرار داشت نشستند، و اکنون دو درخت بلند مثل قراول در ابتدای جاده‌ای با حاشیهٔ سرسبز که به طرف اورتانک می‌رفت، ایستاده بود؛ و آنها شگفت‌زده به این معجزه خیره ماندند، اما هیچ جنبنده‌ای را در دور یا نزدیک نمی‌دیدند. ولی طولی نکشید که بانگ هوم-هم، هوم-هم به گوش‌شان رسید؛ و چوب‌ریش همراه چابک‌دار از جاده به استقبال‌شان آمد.

گفت: «به باغ درختان اورتانک خوش آمدید. خبردار شدم که دارید می‌آیید، اما توی دره مشغول کار بودم؛ هنوز کارهای زیادی هست که باید انجام بشود. اما می‌شنوم که شما هم در جنوب و شرق بیکار ننشسته بودید؛ و خبرهایی که شنیده‌ام خیلی خوب است، خیلی خوب.» آنگاه چوب‌ریش کارهای قهرمانانهٔ آنان را ستود، کارهایی که

ظاهراً اطلاعی تمام و کمال از آنها داشت؛ و سرانجام ایستاد و زمانی دراز به گندالف نگاه کرد.

گفت: «خوب، حالا بیایید! معلوم شد که شما قوی‌ترید، و کوشش‌های شما نتیجه داد. حالا داشتید کجا می‌رفتید؟ چرا آمدید اینجا؟»

گندالف گفت: «تا ببینیم وضع کار و بار تو رو به راه است یا نه دوست عزیزم، و از کمک تو در این موفقیت‌هایی که نصیب‌مان شده، تشکر بکنیم.»

چوب‌ریش گفت: «هوم، خوب، خیلی خوب است؛ انت‌ها بی برو برگرد وظیفهٔ خودشان را انجام دادند. و فقط هم آن، هوم، آن درخت کش‌های لعنتی نبودند که اینجا زندگی می‌کردند. چون یک عالمه از آنها مثل سیل به اینجا سرازیر شدند، آن *بوراروم*، آن چشم شورها - دست سیاه‌ها - پا کمان‌ها - دل چخماق‌ها - انگشت پنجه‌ها - خیک کثافت‌ها - تشنه به خون‌ها، *موریمایته سینکاهاندا*، هوم، خوب از آنجا که شما مردم عجولی هستید و اسم کامل آنها به اندازهٔ سال‌های عذاب دراز است، آن اورک‌های آفت، از آن طرف روخانه آمده بودند، همین طور هم از طرف شمال، و بیشهٔ لوره‌لیندورینان را دور زده بودند، بیشه‌ای که به لطف ساکنان بزرگش نمی‌توانستند وارد آن بشوند.» و در برابر فرمانروا و بانوی لورین کرنشی کرد.

«و این موجودات متعفن از دیدن ما در وُلد مات و مبهوت شدند، چون قبلاً چیزی از ما نشنیده بودند؛ اما این حرف را دربارهٔ مردم خوب هم می‌شود گفت. و زیاد هم در یاد خیلی‌هاشان نمی‌مانیم، چون عدهٔ زیادی زنده از دست‌مان فرار نکردند و رودخانه بیشترشان را برد. اما

برای شما خیلی خوب شد، چون اگر به ما برنخورده بودند، شاه سرزمین علف‌زار نمی‌توانست با اسب‌هایش تا دورها برود، و اگر هم می‌رفت خانه‌ای برایش نمی‌ماند که برگردد.»

آراگورن گفت: «ما این را خوب می‌دانیم، و این را تا ابد در میناس تی‌ریت یا ادوراس فراموش نمی‌کنیم.»

چوب‌ریش گفت: «*تا ابد* حتی برای من هم کلمهٔ درازی است، منظورت این است که تا وقتی پادشاهی‌ات دوام دارد؛ اما این پادشاهی باید خیلی دوام بیاورد که به نظر انت‌ها طولانی بیاید.»

گندالف گفت: «دوران جدید شروع می‌شود، و در این دوران، ممکن است معلوم شود که پادشاهی آدم‌ها از تو هم بیشتر عمر می‌کند، فنگورن دوست عزیزم. ولی حالا بیا و بگو آن کاری که به تو سپرده بودم چطور پیش می‌رود؟ حال سارومان چطور است؟ هنوز از اورتانک خسته نشده؟ چون به گمانم وقتی از پنجره‌اش نگاه کند منظرهٔ اینجا را زیاد نمی‌پسندد.»

چوب‌ریش نگاهی طولانی به گندالف انداخت، که به نظر مری کمابیش رندانه بود. گفت: «آه! فکر می‌کردم که بالاخره می‌رسی به این موضوع: از اورتانک خسته نشده بود؟ چرا خیلی خسته شده بود؛ ولی نه این‌قدر خسته از برج‌اش که از صدای من. هوم! من برایش قصه‌های درازی تعریف کردم، یا آن چیزی که در زبان شما ممکن است دراز به نظر برسد.»

گندالف پرسید: «پس چرا ایستاد که گوش بدهد؟ تو می‌رفتی داخل اورتانک؟»

چوب‌ریش گفت: «هوم، نه، من نمی‌رفتم داخل اورتانک! اما او

می‌آمد دم پنجره و گوش می‌داد، چون راه دیگری برای شنیدن خبرها نداشت، و با این که از خبرها بدش می‌آمد برای شنیدن آنها حریص بود؛ و من می‌دیدم که همه را می‌شنود. ولی من هم چیزهایی را با آب و تاب به خبرها اضافه می‌کردم که خوب بود دربارهٔ آنها فکر کند. خیلی خسته شده بود. همیشه عجله داشت. همین باعث خرابی کار او شد.»

گندالف گفت: «دارم می‌بینم، فنگورن عزیزم. همه‌اش می‌گویی بود، کرد، شد. مگر حالا نیست؟ مرده؟»

چوب‌ریش گفت: «نه، نمرده، تا آنجا که می‌دانم، نمرده. ولی رفته. بله، هفت روز است که رفته. گذاشتم که برود. وقتی خزید و آمد بیرون چیز زیادی ازش باقی نمانده بود و اما آن یکی جانورِ کرم‌صفت‌اش مثل سایه پریده‌رنگ شده بود. حالا به من نگو گندالف که قول داده بودم مطمئن نگهش دارم؛ چون خودم خوب می‌دانم. اما وضع از آن موقع خیلی عوض شده. و من هم آن‌قدر نگهش داشتم که دیگر مطمئن بشوم، مطمئن که به جایی آسیب نمی‌زند. تو خودت خوب می‌دانی که من از توی قفس کردن موجودات زنده چقدر متنفرم، و تا واقعاً لازم نباشد، حاضر نیستم حتی موجوداتی مثل این‌ها را هم توی قفس نگه دارم. ماری که دندانش را کشیده‌اند می‌تواند هر جا که خواست گورش را گم کند.»

گندالف گفت: «ممکن است حق با تو باشد؛ اما خیال می‌کنم هنوز یک دندان نیش برای این مار باقی مانده. هنوز زهر صدای او سرجایش است، و فکر می‌کنم تو را اغوا کرده، حتی تو را چوب‌ریش، چون فهمیده که روی کدام نقطهٔ حساس دلت انگشت بگذارد. خوب حالا رفته است، و حرف دیگری برای گفتن نیست. اما برج اورتانک به

شاه بازپس داده می‌شود، به کسی که برج متعلق به اوست. هر چند که ممکن است دیگر نیازی به آن نداشته باشد.»

آراگورن گفت: «بعد در این موضوع اندیشه خواهیم کرد. اما تا وقتی انت‌ها مراقب اورتانک‌اند که کسی بی‌اجازهٔ من داخل آن نشود، آنجا را به انت‌ها وامی‌گذارم تا هر چه خواستند با آن بکنند.»

چوب‌ریش گفت: «در اورتانک قفل است. سارومان را مجبور کردم که آن را قفل کند و کلیدهایش را بدهد به من. کلیدها دست چابک‌دار است.»

چابک‌دار همچون درختی که در مقابل باد خم شود، تعظیمی کرد و دو کلید سیاه بزرگ را با اشکال پیچیده و حلقه‌ای فولادی که آن دو را به هم متصل کرده بود، به آراگورن تقدیم کرد. آراگورن گفت: «اکنون بار دیگر از شما متشکرم و شما را بدرود می‌گویم. بادا که جنگل شما از نو در صلح و صفا رشد کند. وقتی این دره پرشد در غرب این کوه‌ها، یعنی آنجا که مدت‌ها پیش در زیر پای شما بود، آن‌قدر جا هست که با جنگل پرکنید و باز هم جای اضافه بیاورید.»

چهرهٔ چوب‌ریش غمگین شد. گفت: «جنگل‌ها ممکن است رشد کنند. بیشه‌ها ممکن است گسترش پیدا کنند. اما انت‌ها نه. هیچ انت‌زایی نیست.»

آراگورن گفت: «با این همه امید بیشتری برای جست‌وجوی شما هست. سرزمین‌های شرق که مدت‌ها به روی شما بسته بود، اکنون باز است.»

ولی چوب‌ریش سرش را تکان داد و گفت: «آنجا دورتر از آن است که بشود رفت. و در این روزگار آدم‌ها آنجا زیاد شده‌اند. اما من رسم

معاشرت را فراموش کرده‌ام! مدتی اینجا نمی‌مانید و استراحت نمی‌کنید؟ شاید از بین شما کسانی بخواهند از جنگل فنگورن بگذرند و راه‌شان را به خانه کوتاه کنند؟» و به کلبورن و گالادریل نگاه کرد.

اما همه جز لگولاس گفتند که باید او را بدرود بگویند و به سوی جنوب یا غرب عزیمت کنند. لگولاس گفت: «بیا گیملی! حالا با اجازهٔ فنگورن به دیدن اعماق انت‌بیشه می‌روم و درخت‌هایی را می‌بینم که در هیچ جای دیگر سرزمین میانه پیدا نمی‌شود. تو هم همراه من می‌آیی و سر قول‌ات می‌مانی؛ و ما این طور سفرمان را با هم تا سرزمین‌های خودمان در سیاه‌بیشه و آن طرف سیاه بیشه ادامه می‌دهیم.» گیملی موافقت کرد، هر چند ظاهراً از این موضوع زیاد خوشحال نمی‌نمود.

آراگورن گفت: «اینک سرانجام گویا این پایان کار یاران حلقه است. با این حال امیدوارم به زودی با کمکی که وعدهٔ آن را به من داده‌اید به سرزمین من باز گردید.»

گیملی گفت: «اگر فرمانروایانمان اجازه بدهند، خواهیم آمد. بسیار خوب، بدرود، هابیت‌های عزیز! اکنون در امنیت به خانه‌های خود خواهید رفت و لازم نیست که من از بیم مخاطرات شما شب‌بیداری بکشم. هر وقت توانستیم، پیغامی رد و بدل می‌کنیم و بعضی از ما شاید گه‌گاه همدیگر را ببینیم؛ ولی ترسم از این است که دیگر هیچ وقت همگی دوباره یک جا جمع نشویم.»

آنگاه چوب‌ریش با تک‌تک آنها به نوبت وداع کرد و سه بار آهسته و با تکریم فراوان در برابر کلبورن و گالادریل سر فرود آورد. گفت: «الآن زمان خیلی‌خیلی زیادی از ملاقاتمان با هم در کنار کنده‌ها و در

کنار سنگ‌ها گذشته، *آ واینمار، وانیمالیون نوستاری!* غم‌انگیز است که ملاقات ما در پایان کار این طور باشد. چون دنیا دارد عوض می‌شود: این را در آب احساس می‌کنم، در خاک احساس می‌کنم، و بویش را از هوا می‌شنوم. فکر نمی‌کنم که دیگر هیچ وقت همدیگر را ببینیم.»

و کلبورن گفت: «نمی‌دانم ای کهن‌ترین.» اما گالادریل گفت: «در سرزمین میانه نه، نه، مگر سرزمین‌هایی که زیر موج‌ها آرمیده، بالا بیاید. آنگاه هنگام بهار در بیدزارهای تاسارینان به هم بربخوریم. الوداع!»

آخر از همه مری و پی‌پین انت پیر را بدرود گفتند، و او با نگاه کردن به آن دو افسرده‌تر شد. گفت: «خوب، دوستان شاد من، قبل از این که بروید یک جرعهٔ دیگر با من می‌خورید؟»

«با کمال میل،» گفتند و انت آن دو را به زیر سایهٔ درختی در کنار راهنمایی کرد و دیدند که کوزهٔ سنگی عظیمی آنجا گذاشته‌اند. و چوب‌ریش سه جام را پر کرد و نوشیدند؛ و آنها چشمان عجیب او را دیدند که از لبهٔ جام چشم به آن دو دوخته بود. گفت: «مواظب باشید، مواظب باشید! چون از آخرین باری که دیدم‌تان کلی قد کشیده‌اید.» و آنها خندیدند و جام‌های خود را خالی کردند.

گفت: «خوب، بدرود! و فراموش‌تان نشود که اگر خبری از انت‌بانوها در سرزمین خودتان پیدا کردید، پیغام برایم بفرستید.» و آنگاه دستان بزرگش را برای همهٔ گروه تکان داد و لابلای درخت‌ها گم شد.

مسافران اکنون با سرعت بیشتری می‌راندند و راه خود را به سوی شکاف روهان ادامه می‌دادند؛ و آراگورن سرانجام نزدیک همان جایی

که پی‌پین در سنگ اورتانک نگریسته بود از گروه جدا شد. هابیت‌ها از رفتن او اندوهگین شدند؛ زیرا آراگورن هیچ گاه در مورد آنها کوتاهی نکرده بود و در میان خطرهای بسیار راهنمایی‌شان را برعهده گرفته بود.

پی‌پین گفت: «ای کاش سنگی داشتیم که می‌توانستیم همهٔ دوست‌هامان را درش ببینیم و از دور با آنها حرف بزنیم!»

آراگورن جواب داد: «اکنون فقط یکی مانده که می‌توانی از آن استفاده کنی، چون به گمانم مایل نباشی چیزهایی را ببینی که سنگ میناس تی‌ریت نشانت می‌دهد. ولی پلان‌تیر اورتانک را شاه نگه می‌دارد تا ببیند در قلمروش چه می‌گذرد و خادمانش چه می‌کنند. چون فراموش مکن پره‌گرین توک که تو شهسوار گوندوری، و من تو را از خدمت معاف نمی‌کنم. تو اکنون با اجازهٔ من می‌روی، اما یک روز ممکن است احضارت کنم. و یادتان باشد، دوستان عزیز شایری که بخشی از قلمرو من در شمال است، و یک روز به آنجا خواهم آمد.»

آنگاه آراگورن از کلبورن و گالادریل اجازهٔ رفتن خواست؛ و بانو به او گفت: «گوهر الفی، تو از دل تاریکی به آمال خود رسیدی، و هر آنچه را آرزو می‌کردی، از آن توست. از روزهای خود خوب بهره گیر!»

اما کلبورن گفت: «ای خویشاوند، الوداع! تقدیر تو متفاوت از تقدیر من، و گنجینه‌ات تا به آخر با تو ماندگار باد!»

با گفتن این از هم جدا شدند، و در آن هنگام خورشید در کار غروب بود؛ و اندکی پس از آن وقتی برگشتند و پشت سر را نگریستند، شاهِ غرب را دیدند که بر اسب خود نشسته بود و شهسوارانش گرداگرد او را گرفته بودند؛ و خورشید در حال غروب بر روی آنها می‌درخشید و ساز و

برگ‌شان همچون زر سرخ برق می‌زد و ردای سفید آراگورن شعله می‌کشید. آنگاه آراگورن گوهر سبز را به دست گرفت و آن را بالا برد و آتشی سبز از دست او جستن کرد.

طولی نکشید که گروهِ در حال نقصان رودخانهٔ ایزن را دنبال کرد و مسیر غرب را در پیش گرفت و سواره از شکاف گذشت و وارد سرزمین‌های بایر آن سو شد و به سوی شمال پیچید و از مرزهای دون‌لند گذشت. دون‌لندی‌ها پا به گریز نهادند و خود را پنهان کردند، چه، علی‌رغم این که تعداد اندکی از مردمان الف تا کنون پا به این سرزمین گذاشته بودند، از آنها وحشت داشتند؛ اما مسافران اعتنایی به آنها نکردند، چرا که هنوز گروهی بزرگ را تشکیل می‌دادند و از ملزومات هر آنچه مورد نیاز بود با خود داشتند؛ و فارغ‌البال راه خود را ادامه دادند و هر گاه که لازم بود خیمه و خرگاه زدند.

روز ششم جدا شدن از شاه در میان بیشه‌ای سفر می‌کردند که از تپه‌های دامنهٔ کوه‌های مه‌آلود - که اکنون در سمت راست آنها قرار داشت - به نشیب می‌افتاد. وقتی هنگام غروب دوباره به فضای بی‌درخت رسیدند چشم‌شان به پیرمردی افتاد که به چوب‌دستی تکیه زده بود و ژنده‌هایی به رنگ خاکستری و سفید چرک به تن داشت و گدایی دیگر قوز کرده و نالان سایه به سایه دنبالش می‌رفت.

گندالف گفت: «به‌به، سارومان! کجا می‌روی؟»

سارومان جواب داد: «آیا به تو ربطی دارد؟ نابود کردن من بس نبود، به رفتن من هم کار داری؟»

گندالف گفت: «جواب سئوال‌هایت را می‌دانی: نه و نه. ولی در هر

حال دوران مشقت‌های من رو به پایین است. شاه مسئولیت را به عهده گرفته است. اگر در اورتانک منتظر می‌ماندی، می‌دیدی‌اش، و او نشانت می‌داد که چقدر خردمند و بخشنده است.»

سارومان گفت: «پس این هم یک دلیل دیگر برای اینکه چرا زودتر رفتم؛ چون از طرف او نیازی به هیچ یک از این چیزها ندارم. راستش اگر جواب سئوال اول‌ات را بخواهی، در پی راهی می‌گردم که از قلمرو او بیرون بروم.»

گندالف گفت: «باز هم داری راه را اشتباه می‌روی، و من امیدی به نتیجهٔ سفرت ندارم. آیا پیشنهاد کمک ما را باعث سرافکندگی خود می‌دانی؟ چون قصد داریم این کمک را به تو عرضه کنیم.»

سارومان گفت: «به من؟ نه، من لبخند شما را مسئلت نمی‌کنم! نگاه خشم‌آلود شما را بیشتر ترجیح می‌دهم. اما از بابت بانویی که اینجاست، به او هم اعتمادی ندارم: او همیشه از من نفرت داشت و به نفع تو علیه من دسیسه می‌چید. تردیدی ندارم که شما را از این راه آورده تا عسرت و تنگدستی من به وجدتان بیاورد. اگر خبرم می‌کردند که در تعقیب من هستید از این لذت محروم‌تان می‌کردم.»

گالادریل گفت: «سارومان ما کارهای دیگر و دلواپسی‌های دیگری داریم که در نظر ما فوری و فوتی‌تر از تعقیب توست. بهتر است بگویی بخت و اقبال خوش غافلگیرت کرده؛ چون این آخرین فرصتی است که در اختیارت قرار می‌گیرد.»

سارومان گفت: «اگر واقعاً آخری باشد، خوشحال می‌شوم؛ چون از دردسر این که دوباره ردّش بکنم خلاص می‌شوم. امیدهای من همه تباه شده، اما نمی‌خواهم در امیدهای شما سهیم باشم، اگر واقعاً امیدی

هم برای شما باشد.»

لحظه‌ای چشمانش برافروخت. گفت: «بروید! من وقتم را با بررسی طولانی این مسائل بر سر هیچ و پوچ تلف نکرده‌ام. شما خود را محکوم به هلاک کرده‌اید، و این را نیک می‌دانید. و این کمی به من آرامش خاطر می‌دهد وقتی فکر می‌کنم که شما با ویران کردن خانهٔ من، خانهٔ خود را نیز برانداخته‌اید. و حال کدام کشتی است که شما را از پهنهٔ چنین دریای پهناوری بازگرداند؟» آنها را ریشخند کرد. «لابد یک کشتی خاکستری پر از اشباح.» خندید، اما صدایش لرزان و هولناک بود.

خطاب به گدای دیگر که روی زمین نشسته بود، فریاد زد: «برخیز، ابله!» و با چوبدست‌اش به او زد. «رویت را بگردان! اگر این حضرات به همان راهی می‌روند که ما می‌رویم، پس راه دیگری را در پیش می‌گیریم. برخیز، وگرنه برای شام از نان خبری نیست!»

گدا برگشت و خمیده خمیده گذشت و ناله‌کنان گفت: «بیچاره‌گریمای پیر! بیچاره گریمای پیر! همیشه کتک می‌خورد و فحش می‌شنود. چقدر از او متنفرم! ای کاش ترک‌اش می‌کردم!»

گندالف گفت: «پس ترک‌اش کن!»

اما مارزبان فقط با چشمان خستهٔ خود که مالامال از وحشت بود نیم نگاهی به گندالف انداخت و افتان و خیزان به سرعت از پی سارومان روان شد. وقتی آن دو موجود بینوا از کنار گروه می‌گذشتند، به هابیت‌ها برخوردند و سارومان ایستاد و به آنان خیره شد؛ اما آنها با ترحم به او نگاه کردند.

گفت: «پس شما هم آمده‌اید تا دل‌تان را خنک کنید، این طور

نیست بچه ولگردهای عزیزم؟ برای شما اصلاً مهم نیست که گداها چیزی احتیاج دارند یا نه؟ چون شما هر چه می‌خواهید، دارید: غذا، لباس‌های خوب، بهترین علف برای چپق. آه بله، می‌دانم! می‌دانم از کجا آمده. به اندازهٔ یک چپق دود کردن به یک گدا نمی‌دهید، می‌دهید؟»

فرودو گفت: «اگر داشتم، می‌دادم.»

مری گفت: «اگر یک لحظه صبر کنی، هر چه را برایم مانده، می‌دهم به تو.» پایین آمد و توی خورجین پشت زین را گشت. سپس کیسه‌ای چرمی را به سارومان داد. گفت: «بردار همه‌اش مال تو. بفرما قابلی ندارد؛ از خرت و پرت‌های آب آوردهٔ ایزنگارد است.»

سارومان به کیسه چنگ انداخت و فریاد زد: «مال من است، مال من، و بهای گزافی هم برایش پرداخته‌ام! این باز پرداخت کوچکی از بدهی شماست؛ چون حتم دارم بیشترش را برداشته‌اید. باز با این حال آدم بی‌چیز باید ممنون باشد که دزد قسمت کوچکی از مالش را به او برمی‌گرداند. خوب، حق‌تان است که وقتی رسیدید خانه ببینید اوضاع فاردینگ جنوبی به آن خوبی‌ها که دوست داشتید نیست. امیدوارم که سال‌های سال در سرزمین‌تان قحط علف باشد!»

مری گفت: «خیلی ممنون! حالا که این طور شد، کیسه‌ام را پس می‌گیرم که مال تو نیست و این همه مدت با خودم گردانده‌ام . علف را بپیچ توی شندره پاره‌های خودت.»

سارومان گفت: «حق دزد این است که دزد به او بزند» و چرخید و پشت‌اش را به مری کرد و لگدی به مارزبان زد و در جهت بیشه دور شد.

پی‌پین گفت: «خوب، رو را بروم! واقعاً که دزد است! پس ادعای ما چه می‌شود که سر راهمان کمین زدند و زخمی‌مان کردند و با کش و واکش اورکی بردندمان به روهان؟»

سام گفت: «آه! حرف از *پرداختن بها* زد. چطور، نمی‌دانم؟ در ضمن از چیزهایی هم که راجع به فاردینگ جنوبی گفت بوی خوبی نمی‌آمد و وقتش است که برگردیم.»

فرودو گفت: «مطمئنم که وقتش است. ولی اگر قرار باشد برویم دیدن بیل‌بو سریع‌تر از این نمی‌توانیم برویم. هر اتفاقی بیافتد اول از همه قصد دارم بروم ریوندل.»

گندالف گفت: «بله، فکر می‌کنم بهتر است این کار را بکنی. اما دریغ از سارومان! می‌ترسم هیچ کاری نشود برای او کرد. او به کلی تباه شده. در عین حال مطمئن نیستم که حق با چوب‌ریش باشد: تصور می‌کنم هنوز می‌تواند از برخی جهات مرتکب شرارت‌های کوچک و حقیرانه شود.»

روز بعد راه خود را در دون‌لند شمالی، جایی که اکنون هیچ آدمیزادی در آن زندگی نمی‌کرد، اما سرزمینی سرسبز و خوشایند بود، ادامه دادند. سپتامبر با روزهای زرین و شب‌های سیمین از راه رسید، و آنان آهسته راندند تا به رودخانهٔ نهرقو[1] رسیدند و گدار قدیمی را در شرق آبشار یافتند جایی که رودخانه ناگهان به سرزمین‌های پست سرازیر می‌شد. آن دورها در غرب در میان مه رقیق، برکه‌ها و

---

1. Swanfleet

جزیره‌های کوچک به چشم می‌خورد که رودخانه از میان آنها راهش را به طرف گری‌فلاد ادامه می‌داد: قوهای بی‌شمار در آن سرزمین پر از نی‌زار آشیان کرده بودند.

بدین ترتیب وارد اره‌گیون شدند، و سرانجام صبحی زیبا دمید و برفراز مه درخشان تابیدن گرفت؛ و مسافران با نگاه کردن از اتراقگاه خود بر روی قلهٔ تپه‌ای پست، در دوردست شرق خورشید را دیدند که بر روی سه قله افتاده بود، سه قله که از میان ابرهای شناور سر به آسمان می‌ساییدند: کارادهراس، کلبدیل، فنویدهول. نزدیک دروازهٔ موریا بودند.

آنجا کمابیش هفت روز درنگ کردند، چرا که زمان جدایی دیگری نزدیک بود که از آن اکراه داشتند. باید کلبورن و گالادریل و مردمان‌شان به‌زودی به شرق می‌پیچیدند و از دروازهٔ شاخ سرخ می‌گذشتند و از پلکان دیمریل به طرف سیلورلود و سرزمین خود سرازیر می‌شدند. آنها بدین‌ترتیب با انتخاب مسیر غرب، راهشان را دور کرده بودند تا زمان بیشتری برای گفت‌وگو با الروند و با گندالف داشته باشند، و هنوز اینجا در مصاحبت دوستان درنگ می‌کردند. اغلب پس از خوابیدن هابیت‌ها تا دیرهنگام با هم زیر ستاره‌ها می‌نشستند و اعصار گذشته را به یاد می‌آوردند و نیز همهٔ خوشی‌ها و مشقت‌های دنیا را، و یا در باب روزگاری که از راه می‌رسید به شور می‌نشستند. اگر رهگذری بر حسب اتفاق از آنجا می‌گذشت، گمان می‌برد که پیکره‌هایی خاکستری رنگ را می‌بیند که از سنگ تراشیده‌اند، یادمان چیزهای از دست رفته که اکنون در سرزمین‌های بی‌سکنه گم و فراموش شده بود. چرا که آنان از جا نمی‌جنبیدند و با

دهان سخن نمی‌گفتند و گفتنی‌ها را در ضمیر هم می‌دیدند؛ و وقتی افکارشان رد و بدل می‌شد چشمان درخشان‌شان به حرکت درمی‌آمد و تابیدن می‌گرفت.

اما سرانجام گفتنی‌ها گفته شد، و آنان باز مدتی از هم جدا شدند تا آن که هنگام درگذشتن سه حلقه فرا برسد. مردم خاکستری‌پوش لورین به سوی کوهستان راندند و به زودی در لابلای سنگ‌ها و سایه‌ها ناپدید شدند؛ و کسانی که عازم ریوندل بودند بر روی تپه نشستند و نگاه کردند تا آن که از میان مه‌ای که گرد می‌آمد، برق نوری پدیدار گشت، و آنان دیگر چیزی ندیدند. فرودو دانست که گالادریل به نشانهٔ وداع حلقه‌اش را بالا گرفته است.

سام برگشت و آهی کشید و گفت: «ای کاش به لورین برمی‌گشتم!»

سرانجام شامگاه یک روز از خلنگ‌زارهای مرتفع به یک باره - چنان که همیشه در نظر مسافران چنین می‌نمود - به حاشیهٔ درهٔ عمیق ریوندل رسیدند و آن دورها در پایین درخشش چراغ‌های خانهٔ الروند را دیدند. و پایین رفتند و از پل گذشتند و به در رسیدند، و خانه از شادیِ بازگشتِ الروند یکسره مالامال از روشنایی و ترانه بود.

هابیت‌ها اول از همه، پیش از آن که چیزی بخورند یا شست و شو کنند، یا حتی شنل‌های خود را درآورند به جست‌وجوی بیل‌بو رفتند. او را تک و تنها در اتاق کوچکش یافتند. انبوهی از کاغذ و قلم و مداد در اتاق پخش و پلا بود؛ اما بیل‌بو روی یک صندلی در مقابل آتش کوچک درخشانی نشسته بود. خیلی پیر به نظر می‌رسید، اما آرام و

خواب‌آلود بود.

وقتی وارد شدند، چشم‌هایش را باز کرد و از پایین نگاهی به آنها انداخت گفت: «سلام، سلام! پس برگشتید؟ و فردا هم روز تولد من است. چقدر زرنگی کردید! می‌دانید صد و بیست و نه ساله می‌شوم؟ و یک سال دیگر اگر زنده بمانم، می‌رسم به سن و سال توک پیر. دوست دارم از او جلو بزنم؛ ولی باید صبر کرد و دید.»

بعد از مراسم جشن تولد بیل‌بو، چهار هابیت چند روزی را در ریوندل ماندند، و بیشتر با دوست قدیم‌شان بودند که اکنون جز هنگام غذا اوقاتش را اغلب در اتاق خود سپری می‌کرد. هنوز مطابق معمول در این مواقع بسیار وقت‌شناس بود و به ندرت پیش می‌آمد که برای خوردن نهار یا شام دیر از خواب بیدار شود. دور آتش نشستند و به نوبت آنچه را از سفرها و ماجراهای خود به یاد داشتند برایش تعریف کردند. ابتدا وانمود می‌کرد که یادداشت برمی‌دارد؛ اما اغلب خوابش می‌برد، و وقتی بیدار می‌شد، می‌گفت: «چقدر عالی! چقدر عجیب! اما کجا بودیم؟» و آنها داستان را از همان جایی شروع می‌کردند که به چرت زدن افتاده بود.

تنها بخشی که انگار واقعاً او را به شوق آورده و توجهش را جلب کرده بود، داستان تاجگذاری و ازدواج آراگورن بود. گفت: «البته مرا هم برای عروسی دعوت کرده بودند. خیلی وقت بود که منتظر این روز بودم. ولی وقتی رسیدیم به آنجا که باید دست به کار می‌شدم، یک جورهایی دیدم که اینجا خیلی کار برایم مانده؛ بستن بار و بندیل هم که کلی دردسر دارد.»

تقریباً دو هفته گذشته بود که فرودو از پنجره بیرون را نگاه کرد و دید که شبنم یخ‌زده‌ای شبانه روی تار عنکبوت‌ها نشسته و آنها را شبیه آشیانه‌های سفید کرده است. آنگاه ناگهان به دلش افتاد که باید برود و بیل‌بو را وداع بگوید. بعد از گذشتن یکی از آن تابستان‌های دلنشین که مدت‌ها در یاد مردم می‌ماند، هوا هنوز ملایم و آفتابی بود؛ اما ماه اکتبر رسیده بود و این وضع چندان دوام نمی‌آورد و باران و وزش باد شروع می‌شد. و هنوز راهی طولانی در پیش داشتند. با این حال در حقیقت نگرانی از وضع آب و هوا نبود که مضطرب‌اش می‌کرد. احساس می‌کرد وقتش است که به شایر برگردد. سام در این احساس با او شریک بود. همین شب پیش بود که گفته بود:

«خوب، آقای فرودو، تا آن دورها رفتیم و خیلی چیزها دیدیم، ولی به گمانم جایی بهتر از اینجا پیدا نکردیم. یک چیزی از همه جا در اینجا هست، می‌فهمید که منظورم چیست: از شایر و طلاییشه و گوندور و کاخ شاه‌ها و میهمان‌خانه‌ها و علفزارها و کوه‌ها و همه مخلوط با هم. با این حال احساس می‌کنم باید خیلی زود برویم. راستش را بگویم خیلی نگران استادم‌ام.»

فرودو جواب داده بود: «بله، یک چیزی از همه چیز سام، به جز دریا.» و اکنون آن را برای خود تکرار می‌کرد: «به جز دریا.»

آن روز فرودو با الروند حرف زد و توافق کردند که صبح روز بعد حرکت کنند. گندالف گفت: «خیال می‌کنم باید من هم با شما بیایم. لااقل تا بری. می‌خواهم باتربار را ببینم،» و باعث خوشحالی آنها شد.

عصر آن روز برای وداع با بیل‌بو پیش او رفتند. گفت: «خوب، اگر مجبورید بروید، کاریش نمی‌شود کرد. از رفتن‌تان غمگین‌ام. دلم

براتان تنگ می‌شود. همین که می‌دانم این دوروبر هستید برایم مطبوع است. اما دارم خیلی چُرتی می‌شوم.» آنگاه نیم‌تنهٔ میتریل و استنیگ را به فرودو بخشید، چون فراموش کرده بود که قبلاً این کار را کرده است؛ و همچنین سه کتاب حکمت به او داد که در دوره‌های مختلف با دست‌خط ظریف‌اش نوشته و روی جلد سرخ آنها برچسب زده بود: *ترجمه از زبان الفی، توسط ب.ب.*

به سام چنتهٔ زربفت کوچکی داد. گفت: «تقریباً آخرین قطرهٔ بادهٔ اسماگ. اگر به فکر زن گرفتن افتادی سام، شاید یک روز به دردت بخورد.» سام سرخ شد.

به مری و پی‌پین گفت: «به شما دو تا جوان چیز زیادی ندارم بدهم جز نصیحت خوب.» و وقتی محض نمونه چند پند و اندرز خوب به آنها داد، آخرین مورد را به رسم شایری‌ها اضافه کرد: «نگذارید سرتان زیاد بزرگتر از کلاه‌تان بشود! چون اگر خیلی زود دست از بزرگ شدن برندارید، آن وقت می‌بینید کلاه و لباس برایتان گران درمی‌آید.»

پی‌پین گفت: «اما اگر شما می‌خواهی از توک پیر جلو بزنی، نمی‌دانم چرا ما نباید سعی بکنیم که از بال روئرر جلو بزنیم.»

بیل‌بو خندید و دست برد توی یکی از جیب‌هایش و دو چپق زیبا با دهنی مروارید و سر نقره‌کاری شده درآورد. گفت: «وقتی چپق دود می‌کنید به یاد من باشید! این‌ها را الف‌ها برایم ساخته‌اند، ولی من دیگر چپق نمی‌کشم.» و سپس ناگهان دوباره به چرت زدن افتاد و کمی خوابید؛ و وقتی دوباره بیدار شد، گفت: «خوب کجا بودیم؟ بله، البته، دادن هدیه. عجب چیزی یادم افتاد: حلقهٔ من چه شد، فرودو، همان که با خودت بردیش؟»

فرودو گفت: «گمش کردم بیل‌بوی عزیز، می‌دانی، از شرش خلاص شدم.»

بیل‌بو گفت: «چقدر حیف شد! دوست داشتم دوباره آن را ببینم. ولی نه، چقدر احمق‌ام! به خاطر همین کار رفته بودی، مگر نه: برای این که از شرش خلاص بشوی؟ ولی آدم گیج می‌شود، چون کلی چیز دیگر با آن مخلوط شده: قضایای آراگورن و شورای سفید و گوندور و سوارها و جنوبی‌ها و پیل – تو واقعاً یکی از آنها را دیدی سام؟ – و غارها و برج‌ها و درخت‌های زرین و چه می‌دانم یک عالمه چیز دیگر.

«این طور که پیداست از جاده صاف و مستقیم برگشته بودم خانه. خیال می‌کنم گندالف می‌توانست کمی بیشتر دور بگرداندم. ولی آن وقت قبل از این که برسم حراج تمام می‌شد و من می‌افتادم توی دردسری که نگو و نپرس[1]. به هر حال الآن دیگر دیر شده؛ و واقعاً فکر می‌کنم راحت‌تر این است که بنشینم اینجا و تعریف‌شان را بشنوم. کنار بخاری اینجا خیلی دنج است و غذا خیلی خوب است، و الف‌ها وقتی که می‌خواهی‌شان همیشه دم دست‌اند. بیشتر از این چه می‌خواهم؟

*می‌رود راه به آن سوی مدام*
*از دری کوشده رهش آغاز*
*پیش افتاده است ره از من*

---

۱. اشارهٔ بیل بو به ماجراهای کتاب **هابیت** است. م

*آن‌که مرد ره است گو این راه!*
*هرکه خواهد سفرکند، برود*
*پای آزرده‌ام بماند از راه*
*می‌کشاند به منزلی پر نور*
*پی آسودن شبانه و خواب*

و وقتی بیل‌بو آخرین کلمات را زمزمه می‌کرد سرش روی سینه افتاد و خروپف‌اش بلند شد.

عصر در اتاق به دیرقت کشید، و روشنایی آتش بخاری شدت گرفت؛ و آنها به بیل‌بو نگاه کردند که خوابیده بود و تبسمی بر چهره‌اش دیدند. مدتی در سکوت نشستند؛ و سپس سام نگاهی به گوشه و کنار اتاق و سایه‌های رقصان روی دیوارها انداخت و آهسته گفت:

«آقای فرودو فکر نمی‌کنم از وقتی که ما رفته‌ایم چیز زیادی نوشته باشد. حالا دیگر بعید است داستان ما را بنویسد.»

تا سام این را گفت، بیل‌بو انگار که شنیده باشد، چشمش را باز کرد. سپس خودش را صاف کرد. گفت: «می‌بینید، دارم خیلی خواب‌آلود می‌شوم. و وقتی وقت نوشتن دارم، راستش فقط دوست دارم شعر بنویسم. لطف می‌کنی یک زحمتی بکشی فرودوی عزیزم، و قبل از رفتن سر و سامانی به این چیزها بدهی؟ تمام یادداشت‌ها و کاغذها را جمع کن و همین طور هم خاطراتم را و اگر دوست داشتی آنها را با خودت ببر. می‌بینی که زیاد برای انتخاب کردن و نظم دادن و این

کارها وقت ندارم. از سام هم‌کمک بگیر و وقتی نظم و نظامی پیدا کرد، برگرد تا من هم نگاهی به آن بیاندازم. زیاد خرده‌گیری نمی‌کنم.»

فرودو گفت: «حتماً این کار را می‌کنم! و باز حتماً خیلی زود برمی‌گردم؛ این کار دیگر زیاد خطرناک نیست. الآن دیگر یک شاه واقعی داریم و زیاد طول نمی‌کشد که سر و سامانی به این راه‌ها می‌دهد.»

بیل‌بو گفت: «متشکرم دوست عزیزم! این کار تو واقعاً تسکین‌خاطر بزرگی است برای من.» و با گفتن این دوباره به سرعت خوابش برد.

روز بعد گندالف و هابیت‌ها برای وداع به اتاق بیل‌بو رفتند، چون هوای بیرون سرد بود؛ و سپس الروند و اهالی خانهٔ او را بدرود گفتند.

در اثنایی که فرودو در آستانهٔ در ایستاده بود، الروند برای او سفر خوش و خوشبختی آرزو کرد و گفت:

«فکر می‌کنم فرودو که نیازی به بازگشت تو نباشد، مگر آن که زود برگردی. در این هنگام از سال، وقتی که برگ‌ها پیش از ریختن طلایی شدند، در بیشه‌های شایر دنبال بیل‌بو بگرد. من هم با او خواهم بود.»

این سخنان را کس دیگری نشنید، و فرودو آنها را پیش خود نگه داشت.

# فصل ۷

## عزیمت به خانه

سرانجام هابیت‌ها رو به سوی خانه گرداندند. و اکنون مشتاق بودند که دوباره شایر را ببینند؛ اما اول آهسته می‌راندند؛ چون فرودو ناراحت و مشوش بود. وقتی به گدار بروآینن رسیدند، متوقف شد و به نظر می‌رسید که از راندن به داخل رودخانهٔ اکراه دارد؛ و آنها متوجه شدند که چشمان او انگار آنها و چیزهای دور و بر را نمی‌بیند. تمام آن روز را ساکت بود. روز ششم اکتبر بود.

گندالف که در کنار فرودو می‌راند، آهسته گفت: «درد می‌کشی فرودو؟»

فرودو گفت: «بله، درد می‌کشم. جای زخم شانه‌ام درد می‌کند و خاطرهٔ تاریکی سنگین رویم افتاده. امروز درست یک سال پیش بود.»

گندالف گفت: «افسوس! زخم‌هایی هست که کامل درمان نمی‌شود.»

فرودو گفت: «می‌ترسم زخم من هم از همین زخم‌ها باشد. برگشت واقعی در کار نیست. هر چند ممکن است به شایر برویم، ولی همه چیز مثل سابق نیست؛ چون من آدم سابق نیستم. زخمِ دشنه و نیش و دندان و باری طولانی را با خودم دارم. آرامش را کجا می‌توانم

پیدا کنم؟»

گندالف پاسخی نداد.

در پایان روز بعد درد و تشویش گذشت، و فرودو دوباره خوشحال بود، آن قدر خوشحال که انگار سیاهی روز قبل را به یاد نمی‌آورد. بعد از آن، سفر خوب پیش رفت و روزها به سرعت از پی هم گذشت. چه، از سر فراغت می‌راندند و در بیشه‌زارهای زیبا، آنجا که برگ‌ها در آفتاب پاییزی به سرخی و زردی می‌زدند، درنگ می‌کردند. سرانجام به ودرتاپ رسیدند؛ غروب کم‌کم داشت نزدیک می‌شد و سایه‌های تیرهٔ تپه روی جاده افتاده بود. آنگاه فرودو خواهش کرد که شتاب کنند. و تپه را نگاه نمی‌کرد، و با سر خمیده و شنلی که محکم دور خود پیچیده بود از میان سایهٔ آن گذشت. آن شب هوا تغییر کرد و بادی باران‌زا از غرب وزیدن گرفت، بادی که پرهیاهو و سرد می‌وزید و برگ‌های زرد مثل پرنده‌ها چرخ‌زنان در هوا به پرواز درآمدند. وقتی به چت‌وود رسیدند شاخه‌ها تقریباً لخت شده بودند و پردهٔ عظیم باران تپهٔ بری را از دید پنهان کرده بود.

پس نزدیک پایان عصر یک روز توفانی و مرطوبِ آخرِ اکتبر بود که پنج مسافر از شیب جاده بالا راندند و به دروازهٔ جنوبی بری رسیدند. دروازه محکم بسته بود؛ و باران به صورت‌شان می‌خورد و در آسمان رو به تاریکی ابرهای کم‌ارتفاع شتابان می‌گذشتند، و از آنجا که آنها انتظار خوشامدگویی بهتری را می‌کشیدند، اندکی روحیهٔ خود را باختند.

وقتی چند بار نگهبان دروازه را صدا زدند، سرانجام سر و کلهٔ او پیدا شد و دیدند که چماق بزرگی در دست دارد. با ترس و سوءظن به آنها

نگاه کرد، اما وقتی گندالف را دید و دید که همراهان او علی‌رغم لباس‌های عجیب‌شان هابیت هستند خوشحال شد و به آنها خوشامد گفت.

گفت: «بیایید داخل!» و قفل دروازه را باز کرد. «زیر باران و سرما و این غروب نتراشیده معطل‌تان نمی‌کنم که خبرها را بشنوم. ولی شک ندارم که بارلی خودمان توی *اسبچه* از آمدن‌تان استقبال می‌کند، و شنیدنی‌ها را آنجا می‌شنوید.»

«و بعد تو هم چیزهایی را که ما تعریف کردیم می‌شنوی، شاید هم بیشتر،» گندالف خندید. «از هری چه خبر؟»

نگهبان دروازه اخم کرد. گفت: «رفته. ولی بهتر است از بارلی‌من بپرسید. شب خوش!»

گفتند: «شب خوش!» و از دروازه گذشتند و متوجه شدند که پشت حصار کنار جاده کلبه کوتاه و درازی ساخته‌اند و یک دسته مرد از آن بیرون آمده بودند و از پشت پرچین نگاهشان می‌کردند. وقتی به خانهٔ بیل فرنی رسیدند، دیدند که کلبه درب و داغون است و همهٔ پنجره‌ها را تخته‌کوب کرده‌اند.

پی‌پین گفت: «خیال می‌کنی با آن سیب کُشتیش سام؟»

سام گفت: «راستش این قدرها امیدوار نیستم، آقای پی‌پین. ولی خیلی دوست دارم بدانم چه به سر آن اسبچهٔ بدبخت آمد. وقت و بی‌وقت یادش می‌افتم، با آن گرگ‌ها و زوزه‌ها و باقی قضایا.»

سرانجام به *اسبچهٔ راهوار* رسیدند و آنجا لااقل از بیرون هیچ تغییری نکرده بود؛ و چراغ‌ها در پشت پرده‌های قرمز پنجره‌های

پایینی روش بود. زنگ زدند، و ناب آمد پشت در و لای آن را باز کرد و به بیرون نگاه کرد؛ و وقتی آنها را دید که زیر نور چراغ ایستاده‌اند، فریادی از روی تعجب کشید.

«آقای باتربار! ارباب! آنها برگشته‌اند!»

و صدای باتربار آمد که: «برگشته‌اند؟ حالا نشان‌شان می‌دهم،» و بیرون دوید، و چماقی توی دست‌اش داشت. اما وقتی آنها به جا آورد یک دفعه ایستاد و اخم‌های توی صورت‌اش جای خود را به تعجب و شادمانی داد.

فریاد زد: «ناب، گوسالهٔ پا پشمالو! این دوست‌های قدیمی اسم ندارند؟ وقتی آنها هستند لازم است که این طوری بترسانی‌ام؟ خوب، به‌به! چه عجب از این طرف‌ها؟ راستش اصلاً دیگر انتظار نداشتم هیچ کدام شما را ببینم: با آن استرایدر راه افتادید و رفتید بیابان، با آن همه آدم‌های سیاه که این دور و بر بودند. ولی خیلی از دیدن‌تان خوشحال شدم، مخصوصاً از دیدن گندالف. بفرمایید! بفرمایید! همان اتاق‌های قبلی، ها؟ خالی هستند. راستش از شما چه پنهان توی این روزگار بیشتر اتاق‌ها خالی‌اند، چون خیلی زود خودتان به‌عینه می‌بینید. من هم نگاه کنم ببینم برای شام چه کار می‌توانم بکنم؛ ولی فعلاً دست و بالم تنگ است. هی ناب، فس‌فسوی تنبل! باب را خبر کن! آه، باز هم داشتم فراموش می‌کردم که باب رفته: وقتی شب می‌شود، می‌رود پیش قوم و خویش‌های خودشان. خوب، اسبچهٔ مهمان‌ها را ببر اصطبل، ناب! لابد تو خودت اسب خودت را می‌بری اصطبل، گندالف. از اول هم که چشمم به آن افتاد گفتم که حیوان محشری است. خوب، بفرمایید داخل! فکر کنید خانهٔ خودتان است!»

در هر حال آقای باتربار شیوهٔ حرف زدنش را تغییر نداده بود و هنوز به نظر می‌رسید که مثل سابق درگیر جنب و جوشی نفس‌گیر است. و با این حال کسی آن دور و اطراف نبود، و همه جا ساکت به نظر می‌رسید؛ از تالار اجتماعات صدای نجوای آهسته دو یا سه نفر شنیده می‌شد. و چهرهٔ صاحب میهمانخانه اکنون از نزدیک در روشنایی دو شمع افروخته‌ای که به دست گرفته بود و پیشاپیش آنها حرکت می‌کرد، نسبتاً اخمو و غمگین می‌نمود.

آنها را از راهرو به همان اتاق پذیرایی راهنمایی کرد که بیش از یک سال پیش در آن شب عجیب آنجا شام خورده بودند؛ و آنها اندکی مشوش از پی او رفتند، چرا که به نظر می‌رسید که بارلی‌من پیر دارد با گرفتن قیافهٔ شجاع چیزی را پرده‌پوشی می‌کند. اوضاع مثل سابق نبود. اما چیزی نگفتند و منتظر ماندند.

همان‌طور که انتظار داشتند آقای باتربار پس از شام به اتاق پذیرایی آمد تا ببیند آیا همه چیز مطابق میل آنهاست یا نه. و همه چیز واقعاً مطابق میل‌شان بود: در هر حال خوشبختانه هیچ بلایی سر آبجو یا آذوقه‌ها در *اسبچه* نیامده بود. باتربار گفت: «دیگر جسارت است که پیشنهاد کنم شب به اتاق اجتماعات تشریف بیاورید؛ خسته می‌شوید، و در ضمن روی هم رفته امشب آدم آنجا زیاد نیست. اما قبل از این که بروید به رختخواب اگر لطف کنید و نیم ساعت به من وقت بدهید، دلم می‌خواهد کمی خصوصی با هم حرف برنیم.»

گندالف گفت: «این درست همان چیزی است که ما هم دلمان می‌خواهد. خسته نیستیم. خیلی به خودمان سخت نگرفته بودیم. سردمان بود و خیس و گرسنه بودیم، اما همهٔ این‌ها رفع شد بیا

بنشین! و اگر کمی هم علف چپق داشته باشی خیلی ممنون‌ات می‌شویم.»

باتربار گفت: «اگر چیز دیگری خواسته بودی، خوشحال‌تر می‌شدم. همین یک قلم را کم داریم، چون می‌دانید هر چه داریم، محصول خودمان است، و این هم اصلاً کافی نیست. این روزها از شایر چیزی نمی‌رسد. ولی هر چه از دستم بربیاید می‌کنم.»

وقتی برگشت، آن‌قدر علف با خودش آورده بود که برای یکی دو روزشان بس باشد، یک گلوله علف نبریده. گفت: «علف سوت لینچ[1]، و بهترین علفی که داریم؛ اما همیشه گفته‌ام که به پای علف فاردینگ جنوبی نمی‌رسد، هر چند با عرض معذرت در بیشتر چیزهای دیگر طرفدار بری هستم.»

یک صندلی بزرگ برای او کنار بخاری گذاشتند و گندالف در طرف دیگر اجاق نشست و هابیت‌ها روی صندلی‌های کوچک، وسط این دو جا گرفتند. و چندین و چند نیم ساعت به گفت‌وگو مشغول شدند و خبرهایی از آن دست را که آقای باتربار دوست داشت بشنود و بگوید رد و بدل کردند. بیشترِ چیزهایی که گفتند موجب حیرت و سردرگمی میزبان‌شان و بیرون از حد تصورات او بود؛ و داستان‌شان جز «نمی‌شود باور کرد» کمتر اظهار نظر دیگری را موجب شد و آقای باتربار که به گوش‌هایش اعتماد نداشت، مدام آن را ورد زبانش کرده بود. «نمی‌شود باور کرد، آقای بگینز؛ یا اسم‌تان آندرهیل بود؟ دارم خیلی گیج می‌شوم، نمی‌شود باور کرد ارباب گندالف! نه، اصلاً! عمراً

1. Southlinch

فکرش را نمی‌کردم!»

اما او هم به سهم خودش چیزهای باورنکردنی زیادی تعریف کرد. اوضاع خراب‌تر از آن بود که بتواند بگوید. وضع کار و کسب نه تنها خوب نبود که افتضاح بود. گفت: «الآن هیچ کس از بیرون حتی نزدیک بری هم نمی‌آید. و مردمی که این داخل‌اند، بیشتر توی خانه می‌مانند و درها را می‌بندند. باعث و بانی همهٔ این‌ها تازه واردها و اراذل و اوباشی هستند که از پارسال شروع کردند به آمدن از جادهٔ سبز، یادتان هست که؟ ولی بعدها باز هم بیشتر شدند؛ بعضی‌ها از آن فلک‌زده‌هایی بودند که از دردسر فرار می‌کردند؛ ولی بیشترشان آدم‌های بدی بودند که دائم دزدی و شرارت می‌کردند. درست همین‌جا توی بری دردسری درست شد که بیا و ببین، از آن دردسرها. به! یک دعوایی پیش آمد که نگو، و یک عده از مردم کشته شدند، آن هم چه کشته شدنی! باور کنید!»

گندالف: «باور می‌کنم. چند نفر؟»

باتربار گفت: «سه نفر و دو نفر،» اشاره‌اش به مردم بزرگ و مردم کوچک بود. «بیچاره مت هیترتوز بود و راولی اپل‌دور و تام پیک‌تورن[1] کوچک از بالای تپه؛ و ویلی بنکز از آن بالاها، و یکی از آندرهیل‌های استادل؛ همه بچه‌های خوبی بودند و جاشان خالی است. و هری گوت‌لیف که نگهبان دروازهٔ غربی بود و بیل فرنی پشتی بیگانه‌ها را کردند، و با آنها هم گذاشتند و رفتند؛ و عقیدهٔ مرا بخواهید همان‌ها هم راه‌شان داده بودند. منظورم شب زدوخورد است. و این بعد از آن بود که

---

1. Pickthorn

ما دروازه را نشان‌شان دادیم و بیرون‌شان کردیم: قبل از آخر سال بود؛ دعوا اول سال نو اتفاق افتاد. بعد از آن که برف سنگینی باریده بود.

«حالا همه راهزن شده‌اند و بیرون بری زندگی می‌کنند و توی بیشه‌های آن طرف آرچت و بیابان‌های شمال مخفی شده‌اند. به قول معروف اوضاع کمی خراب است مثل قصه‌هایی که از زمان‌های قدیم تعریف می‌کنند. جاده‌ها امن نیستند و هیچ کسی زیاد دور نمی‌رود، و مردم اول شب می‌چپند توی خانه. مجبور شده‌ایم همه جای پرچین نگهبان بگذاریم و شب‌ها کلی آدم آماده‌باش کنار دروازه‌ها نگه می‌داریم.»

پی‌پین گفت: «خوب، هیچ کس برای ما دردسر درست نکرد، ما هم راه را آهسته آمدیم و نگهبانی نمی‌دادیم. فکر می‌کردیم همهٔ دردسرها را پشت سر گذاشته‌ایم.»

باتربار گفت: «آه، نخیر، با کمال تأسف این طور نیست ارباب. ولی تعجبی ندارد که شما را به حال خودتان گذاشته‌اند. سراغ آدم‌های مسلح نمی‌روند، کسانی که شمشیر و کلاه‌خود و سپر و از این چیزها دارند. مجبور می‌شوند کوتاه بیایند. راستش من خودم که شما را دیدم کمی جا خوردم.»

آنگاه هابیت‌ها ناگهان دریافتند که مردم بیشتر نه به سبب بازگشت‌شان، بلکه بیشتر به سبب تجهیزاتی که داشتند، شگفت‌زده نگاه‌شان می‌کرده‌اند. خودشان چنان به جنگ و راندن در کنار لشکریان سرتا پا مسلح خو گرفته بودند که فراموش می‌کردند زره درخشانی که از زیر شنل‌هاشان گاه و بی‌گاه بیرون می‌زد و کلاه‌خودهای گوندور و سرزمین چابک‌سواران و نشان‌های زیبا بر

روی سپرها، در سرزمین خودشان عجیب و غریب می‌نماید. و گندالف نیز که اکنون سوار بر اسب بلند خاکستری‌اش می‌راند، یک پارچه سفید پوشیده بود و شنل بزرگی به رنگ آبی و نقره‌ای به تن داشت و شمشیر بلندش گلامدرینگ را به کمر بسته بود.

گندالف خندید. گفت: «خوب، خوب، اگر آنها از ما که فقط پنج نفریم می‌ترسند، با دشمنانی بدتر از این‌ها در سفرهامان دست و پنجه نرم کرده‌ایم. ولی در هرحال چند شبی را که اینجاییم راحت‌تان می‌گذارند.»

باتربار گفت: «این ماجرا چقدر طول می‌کشد؟ حاشا نمی‌کنم از این که مدتی پیش ما باشید خوشحال می‌شویم. ببینید، ما به این جور مشکلات عادت نداریم؛ و مردم به من خبر دادند که تکاورها همه‌شان رفته‌اند. خیال می‌کنم تا الآن درست نفهمیده بودیم که آنها برای ما چه می‌کنند. چون چیزهایی این دور و برها هست که صد رحمت به دزدها. زمستان پارسال گرگ‌ها اطراف پرچین‌ها زوزه می‌کشیدند. توی بیشه‌ها پر از اشباح سیاه است، موجودات وحشتناکی که فکرشان آدم را می‌ترساند. وضع خیلی نگران‌کننده است، می‌فهمید که چه می‌گویم!»

گندالف گفت: «انتظار داشتم که این طور باشد. این روزها تقریباً همهٔ سرزمین‌ها آشفته و ناآرام است، خیلی آشفته. ولی خوشحال باش بارلی‌من! شما در حاشیهٔ دردسرهای بزرگ بودید، و من خوشحالم از این که می‌شنوم وسط این دردسرها کشانده نشده‌اید. در ضمن روزهای بهتر در راه است. شاید بهتر از هر روزگار دیگری که کسی از شما یادش باشد. تکاورها برگشته‌اند. ما با آنها برگشتیم. و دوباره یک شاه هست، بارلی‌من. طولی نمی‌کشد که توجهش به اینجا معطوف

می‌شود.

«آن وقت راه سبز دوباره باز می‌شود و قاصدهای او به شمال می‌آیند و رفت و آمد دوباره برقرار می‌شود و موجودات پلید را از سرزمین‌های بایر بیرون می‌کنند. راستش دیگر زمین بایری نمی‌ماند، و هر کجا که قبلاً بیابان بود، جای سکونت و مزارع مردم می‌شود.»

آقای باتربار سرش را تکان داد. گفت: «اگر مردم آبرومندِ به قاعده توی جاده‌ها باشند که ضرری ندارد. ولی دیگر از دست اراذل و اوباش خسته شده‌ایم - ما توی بری خارجی نمی‌خواهیم، نه توی بری، نه نزدیک بری. می‌خواهیم ما را به حال خودمان بگذارند. دلم نمی‌خواهد یک مشت بیگانه بیایند اینجا و اتراق کنند و کنگر بخورند و لنگر بیاندازند و بیابان را بزنند به هم.»

گندالف گفت: «شما را می‌گذارند به حال خودتان بمانید، بارلی‌من. در نواحی بین ایزن و گری‌فلاد و در طول حاشیهٔ جنوبی رودخانهٔ برندی‌واین کلی جا هست که به فاصلهٔ چند روز سواره از بری کسی آنجا زندگی نمی‌کند. و خیلی‌ها قبلاً آن بالاها در شمال زندگی می‌کردند، صد مایل یا بیشتر آن طرف‌تر از اینجا، درست در انتهای راه سبز: در بلندی‌های شمال یا کنار دریاچهٔ ایون‌دیم.»

باتربار با ظاهری مرددتر از قبل گفت: «آن بالا کنار سد مردگان؟ می‌گویند آنجا سرزمین ارواح است. کسی غیر از راهزن‌ها نمی‌رود آنجا.»

گندالف گفت: «تکاورها می‌روند. تو می‌گویی سد مردگان. سال‌های سال است که این اسم را به آن داده‌اند؛ ولی اسم حقیقی‌اش بارلی‌من، فورنوست اراین است، نورباری شاهان. و یک روز شاه دوباره

به آنجا می‌آید؛ و بعد شما گروهی از مردم زیبا را در رکابش می‌بینید.»

باتربار گفت: «قبول دارم، این خیلی امیدوارکننده به نظر می‌رسد. و بی‌بروبرگرد برای کسب و کار هم خوب است. به شرط این که بری را بگذارد به حال خودش.»

گندالف گفت: «می‌گذارد. بری را می‌شناسد و اینجا را دوست دارد.»

باتربار گیج و متحیر گفت: «واقعاً می‌شناسد؟ ولی اصلاً نمی‌دانم چطور می‌شود کسی که روی تخت بزرگ در قلعهٔ عظیم خودش صدها مایل آن طرف‌تر نشسته اینجا را می‌شناسد. اصلاً تعجب نمی‌کنم اگر بگویند با جام طلا شراب می‌خورد. اسبچه یا لیوان آبجو چه ربطی دارد به او؟ روی هم رفته آبجوی من خوب است، گندالف، از وقتی پاییز سال گذشته آمدی و دعای خیرش کردی فوق‌العاده خوب شده. باید بگویم که وسط همهٔ دردسرها این یکی مایهٔ آرامش خاطر بود.»

سام گفت: «آه! ولی او می‌گوید آبجوی تو همیشه خوب است.»

«که می‌گوید؟»

«معلوم است خود او. استرایدر. سرکردهٔ تکاورها. هنوز این را توی مخت فرو نکرده‌ای؟»

سرانجام در مخش فرو رفت و قیافهٔ باتربار در حالت تعجب واقعاً تماشایی بود. چشم‌ها در صورتِ پهن او گرد شد و دهانش کاملاً باز ماند و نفس‌اش پس رفت. وقتی نفس‌اش دوباره بالا آمد، گفت: «استرایدر! با تاج و بقیهٔ چیزها و جام طلا! به کجا داریم می‌رسیم؟»

گندالف گفت: «به روزگار بهتر، لااقل برای بری.»

باتربار گفت: «از ته دل امیدوارم این طور باشد. خوب، این دلچسب‌ترین گپی بود که به عمرم زده بودم. حتم دارم که امشب با

خیال آسوده سرم را می‌گذارم روی بالش. یک عالمه چیز به من گفتید که درباره‌اش فکر بکنم، ولی آن را تا فردا عقب می‌اندازم. دارم می‌روم رختخواب، و شک ندارم که شما هم از رفتن به رختخواب خوشحال می‌شوید. آهای، ناب!» به طرف در رفت و فریاد زد: «ناب، آهای با توام فس‌فسو!»

با خودش گفت: «ناب!» و با کف دست به پیشانی‌اش کوفت. «قرار بود چه چیزی یادم باشد؟»

مری گفت: «امیدوارم یک نامهٔ دیگر نباشد که فراموش‌اش کرده‌اید؟»

«نه، نه آقای برندی‌باک این‌قدر سر این قضیه به من سرکوفت نزنید! ببینید، رشته افکارم پاره شد. کجا بودم؟ ناب، اصطبل، آها! خودش است. یک چیزی اینجاست که متعلق است به شما. آن بیل فرنی و ماجرای اسب دزدی که یادتان است؛ آن اسبچه‌اش را که خریدید، حالا اینجاست. خودش راه خودش را گرفته و برگشته. اما این که کجا بوده، شما بهتر از من می‌دانید. مثل یک سگ پیر پشم و پیلی‌اش ریخته بود و پوست و استخوانِ خالی بود، اما زنده. ناب ازش مواظبت کرد.»

سام فریاد زد: «به! بیل خودم؟ حالا استادم هر چه می‌خواهد بگوید، من خوش شانس به دنیا آمده‌ام. این هم یک آرزوی دیگرم که برآورده شد! حالا کجاست؟» سام حاضر نبود تا بیل را در اصطبل نبیند به رختخواب برود.

مسافران تمام روز بعد را در بری ماندند و آقای باتربار در هر حال

نمی‌توانست شب بعد شکایتی از وضع کسب داشته باشد. کنجکاوی بر تمام ترس‌ها غلبه کرد و خانه‌اش از جمعیت پر شد. عصر آن روز هابیت‌ها از روی ادب کمی در سالن اجتماعات حاضر شدند و به خیلی از سئوال‌ها جواب دادند. خاطرات بری‌لندی‌ها زنده شد و بارها از فرودو پرسیدند که آیا کتاب‌اش را نوشته است یا نه.

فرودو جواب داد: «هنوز نه. الآن دارم به خانه برمی‌گردم که نظم و نظامی به یادداشت‌هایم بدهم.» قول داد که به وقایع جالب بری بپردازد و کتابی را که قرار بود موضوعش بیشتر حوادث نه چندان مهم و پرت «جنوب» باشد، جذاب‌تر کند.

بعد یکی از جوان‌ترها درخواست یک ترانه کرد. و با این حرف همه خاموش شدند و پسرک با اخم و تخم سایرین مجبور به سکوت شد و هیچ کس درخواست را تکرار نکرد. ظاهراً هیچ کس دلش نمی‌خواست که دوباره اتفاق مرموزی توی اتاق اجتماعات بیافتد.

تا مسافران آنجا بودند هیچ دردسری در روز و هیچ جنجالی در شب آرامش بری را بر هم نزد؛ اما روز بعد اول صبح از خواب برخاستند و از آنجا که هوا هنوز بارانی بود، دلشان می‌خواست که شب نشده به شایر برسند و سواری درازی در پیش داشتند. اهالی بری همه برای دیدن عزیمت آنها بیرون آمده بودند و تا به حال در عرض این یک سال خلق و خوشان این‌قدر شاد نبود؛ و کسانی که قبلاً بیگانه‌ها را سر تا پا مسلح ندیده بودند، با دهان باز حیرت‌زده خیره مانده بودند: به گندالف با ریش سفید و نوری که از او ساطع می‌شد، و تو گویی که شنلِ آبی‌اش ابری بود که جلوی تابش آفتاب را می‌گرفت؛ و به چهار هابیت که انگار مثل سوارانی که عازم مأموریت‌اند، از قصه‌های کمابیش

فراموش شده بیرون آمده بودند. حتی آنها که به حرف و حدیث شاه می‌خندیدند، کم‌کم فکر کردند که شاید حقیقتی در این داستان وجود داشته باشد.

آقای باتربار گفت: «سفرتان به خیر و سلامت، و سلامت به خانه‌تان برسید! باید خبردارتان می‌کردم که اگر راست بگویند، وضع شایر هم تعریفی ندارد. می‌گویند خیلی به هم ریخته است. اما مدام حرف تو حرف آمد و فراموش کردم، و من هم که کلی بدبختی‌های خودم را دارم. اما بی‌ادبی نباشد شما طوری توی این سفرها عوض شده‌اید که می‌توانید از پس کوه مشکلات بربیایید. شک ندارم که خیلی زود همه چیز را روبه‌راه می‌کنید. سفرتان به‌خیر! هر چه زود زود برگردید این طرف‌ها، بیشتر خوشحالم می‌کنید.»

او را بدرود گفتند و به تاخت دور شدند و از دروازهٔ غربی گذشتند و راه شایر را در پیش گرفتند. اسبچه‌شان بیل با آنها بود، و مثل قبل کلی از باروبندیل‌ها را بار او کرده بودند، اما در کنار سام یورتمه می‌رفت و راضی به نظر می‌رسید.

فرودو گفت: «نمی‌دانم بارلی‌من خودمان می‌خواست با گوشه و کنایه چه چیزی بگوید.»

سام اندوهگین گفت: «تا حدی حدس می‌زنم. چیزهایی که توی آینه دیدم. بریدن درخت‌ها و چیزهایی از این قبیل، و استادم که توی کوچه دربه‌در شده بود. باید زودتر می‌جنبیدم و برمی‌گشتم.»

مری گفت: «ظاهراً یک جای کار در فاردینگ جنوبی می‌لنگد. همه جا کمبود علف چپق هست.»

پی‌پین گفت: «قضیه هر چه باشد، لوتو میدان‌دار است: اصلاً ردخور ندارد.»

گندالف گفت: «ممکن است توی میدان باشد، ولی میدان‌دار نیست. شما سارومان را فراموش کرده‌اید و او قبل از موردور به شایر علاقه‌مند شده بود.»

مری گفت: «خوب ما تو را همراه خودمان داریم، پس طولی نمی‌کشد که قضایا روشن می‌شود.»

گندالف گفت: «من فعلاً با شما هستم، اما طولی نمی‌کشد که تنها می‌مانید. من به شایر نمی‌آیم. باید مشکلات آنجا را خودتان رفع و رجوع بکنید؛ این همین چیزی است که برایش آموزش دیده‌اید. هنوز متوجه نیسیتد؟ دوران من تمام شده: دیگر این وظیفهٔ من نیست که امور را اصلاح کنم، یا به مردم کمک کنم که اصلاحش بکنند. و اما شما دوستان عزیزم، شما احتیاج به کمک ندارید. حالا دیگر بزرگ شده‌اید. واقعاً قدتان خیلی بلند شده است؛ دیگر جزو بزرگ‌ترها قرار می‌گیرید، و من دیگر نگران هیچ کدام از شما نیستم.

«اما محض اطلاع شما بگویم که خیلی زود راهم را عوض می‌کنم. دارم می‌روم که یک گپ مفصل با بامبادیل بزنم؛ از آن گپ‌ها که در دوران خودم حسرت‌اش به دلم مانده، او از آنهاست که خزه گرفته و من از آن سنگ‌هایی که تقدیر محکوم‌شان کرده به غلتیدن تا هیچ وقت خزه نگیرند. اما روزگار سرگردانی من تمام می‌شود، و الآن خیلی چیزها داریم که به هم بگوییم.»

پس از مدت کوتاهی به همان نقطه در جادهٔ شرق رسیدند که

بامبادیل را وداع گفته بودند؛ و آرزو داشتند و کمابیش امیدوار بودند که موقع گذشتن ببینند که برای خوش‌آمد گفتن به آنها آنجا ایستاده است. اما هیچ نشانی از بامبادیل نبود؛ و مه‌ای خاکستری روی ارتفاعات گورپشته را در جنوب و حجابی تیره روی جنگل قدیمی را در دوردست پوشانده بود.

متوقف شدند و فرودو نگاهی حسرت‌بار به جنوب انداخت. گفت: «از ته دل می‌خواهم که پیرمرد را دوباره ببینم. نمی‌دانم حالش چطور است؟»

گندالف گفت: «مطمئن باش، به خوبی همیشه. ککش هم نگزیده؛ و حدس می‌زنم عین خیالش نیست که چه کرده‌ایم یا چه دیده‌ایم، مگر ملاقات‌مان با انت‌ها. شاید بعدها وقت باشد که بروید و ببینیدش. اما من اگر جای شما بودم، می‌جنبیدم تا برسم خانه، وگرنه قبل از این که دروازه‌ها را ببندند، به پل برندی‌واین نمی‌رسید.»

مری گفت: «ولی هیچ دروازه‌ای آنجا نیست، یعنی توی راه؛ تو خودت خوب می‌دانی. البته دروازهٔ باک‌لند هست؛ ولی هر وقت که برسم آنجا از آن دروازه راهم می‌دهند داخل.»

گندالف گفت: «منظورت این است که دروازه نداشت. ولی فکر می‌کنم الآن یکی آنجا پیدا کنید. و همین طور هم در دروازهٔ باک‌لند، شاید بیشتر از آن چیزی که فکر می‌کنید به دردسر بیافتید. ولی می‌دانم که راحت از پس‌اش برمی‌آیید. بدرود، دوستان عزیز! البته نه برای همیشه، هنوز نه. بدرود!»

شدوفکس را از جاده کنار کشید و اسب بزرگ از روی دیوارهٔ سبزی که در امتداد جاده پیش می‌رفت، پرید. و سپس با بانگ

گندالــف دور شــد و داشت مثل باد شمال به سوی بلندی‌های گورپشته می‌رفت.

مری گفت: «خوب، حالا اینجاییم، همان چهار نفرمان که با هم شروع کردیم. یکی‌یکی همه را پشت سر جا گذاشتیم. بیشتر به یک خواب می‌ماند که یواش‌یواش دارد کم‌رنگ می‌شود.»

فرودو گفت: «در نظر من نه. در نظر من بیشتر به این می‌ماند که دوباره به خواب بروی.»

# فصل ۸

## پاکسازی شایر

بعد از رسیدن شب بود که مسافران خیس و خسته سرانجام به برندی‌واین رسیدند و راه را مسدود یافتند. در هر دو سر پل دروازهٔ نیزه‌دار بزرگی نشانده بودند؛ و در آن سوی رودخانه چند خانه را می‌دیدند که تازه بنا شده بود: خانه‌های دو اشکوبه با پنجره‌های باریک و بلند و بدون پرده که به طرزی مبهم روشن بودند و همگی اینها خیلی دلگیر و غیرشایری به نظر می‌رسید.

کوبهٔ دروازهٔ بیرونی را زدند و نگهبان را صدا کردند، ولی اول هیچ جوابی نیامد؛ و سپس کسی یک شاخ را به صدا درآورد و همهٔ روشنایی‌هایی که از پنجره به چشم می‌خورد، خاموش شد و آنها شگفت‌زده ماندند. صدایی از تاریکی فریاد زد:

«کیست؟ بروید پی کارتان! نمی‌توانید وارد شوید. مگر اعلان را نخواندید: *ورود بعد از غروب و قبل از طلوع آفتاب ممنوع*؟»

سام در جواب فریاد زد: «معلوم است توی این تاریکی که نمی‌توانیم اعلان را بخوانیم. ولی اگر قرار باشد هابیت‌های شایر را توی شبی مثل این خیس بیرون نگه دارند وقتی اعلان‌تان را پیدا کردم، پاره‌اش می‌کنم.»

با گفتن این پنجره‌ای محکم بسته شد و گروهی از هابیت‌ها با فانوس از خانهٔ دست چپی بیرون ریختند. دروازهٔ آن طرف را باز کردند و چندتایی از آنها آمدند روی پل. وقتی مسافران را دیدند، انگار ترسیدند.

مری که یکی از هابیت‌ها را شناخته بود، گفت: «بجنبید! تو که مرا می‌شناسی ناطور هاب[1]، نمی‌شناسی؟ منم مری برندی‌باک، دلم می‌خواهد بدانم این الم شنگه‌ها برای چیست، و یک باک‌لندی مثل تو اینجا چه کار می‌کند. تو قبلاً نگهبان دروازهٔ پرچین[2] بودی.»

بابا هاب گفت: «به، چشمم روشن! این خود ارباب مری است و سر تا پا لباس جنگ پوشیده! راستش می‌گفتند که مرده‌ای! همه می‌گفتند توی جنگل قدیمی گم شده‌ای. خیلی خوشحالم که زنده می‌بینمت!»

مری گفت: «پس این طور از وسط میله‌ها زل نزن به من و دروازه را باز کن!»

«متأسفم ارباب مری، ولی به ما دستور داده‌اند باز نکنیم.»

«چه کسی دستور داده؟»

«رئیس، همان که توی بگ‌اند است.»

فرودو گفت: «رئیس؟ رئیس؟ نکند منظورت آقای لوتو است؟»

«به خیالم اسمش همین است، آقای بگینز؛ ولی این روزها فقط باید بگوییم: رئیس.»

فرودو گفت: «واقعاً! لااقل جای شکر دارد که بگینز را از اسمش انداخته. ولی ظاهراً وقت‌اش است که خانواده یک فکری برایش بکند

1. Hob hayward 2. Hay

و او را سرجایش بنشاند.»

سکوتی در بین هابیت‌های آن طرف دروازه حکمفرما شد. یکی گفت: «این طور حرف زدن اصلاً خوب نیست. این حرف‌ها به گوشش می‌رسد. درضمن اگر این‌قدر الم شنگه به پا کنید، آدمِ بزرگِ رئیس را بیدار می‌کنید.»

مری گفت «طوری بیدارش می‌کنیم که خودش کیف کند. اگر منظورتان این است که رئیس عزیزتان آن اراذل و اوباش بیابان را استخدام کرده پس ما زیاد به موقع نرسیده‌ایم.» از اسبچه پایین جست و با دیدن اعلان در روشنایی فانوس‌ها آن را پاره کرد و از روی دروازه به آن طرف انداخت. هابیت‌ها عقب کشیدند و هیچ حرکتی برای باز کردن آن از خود نشان ندادند. مری گفت: «بجنب پی‌پین! دو نفر بس‌شان است.»

مری و پی‌پین از دروازه بالا رفتند و هابیت‌ها پا به فرار گذاشتند. شاخ دیگری به صدا درآمد. از خانهٔ بزرگ‌تر سمت راست هیکل تنومند و بزرگی در روشنایی آستانه در پدیدار شد.

همین‌طور که جلو می‌آمد، غرید: «این الم‌شنگه‌ها سر چیست؟ دروازه را می‌شکنید؟ بزنید به چاک وگرنه گردن کوچولوی کثیف‌تان را می‌شکنم!» و سپس ایستاد، چون برق شمشیرها به چشمش خورده بود.

مری گفت: «بیل فرنی، اگر دروازه را تا ده ثانیهٔ دیگر باز نکنی از کار خودت پشیمان می‌شوی. یا حرف می‌شنوی یا سر و کارت با فولاد است. در ضمن وقتی دروازه‌ها را باز کردی دُم‌ات را می‌گذاری روی کولت و می‌روی و برنمی‌گردی. تو رذل راهزن را چه به اینجا!»

بیل فرنی خود را باخت و لک‌لک خودش را به دروازه رساند و قفل آن را باز کرد. مری گفت: «کلید را بده ببینم!» اما مرد شریر آن را از بالای سر خود پرتاب کرد و مثل تیر به دل تاریکی زد. در همان حال که به دو از کنار اسبچه‌ها می‌گذشت یکی از آنها جفتکی پراند که به او گرفت. آخی گفت و در دل شب ناپدید شد و دیگر کسی چیزی از او نشنید.

سام گفت: «کارت خیلی تمیز بود، بیل.» منظورش اسبچه بود.

مری گفت: «این از آدم بزرگ‌تان. بعد خدمت رئیس‌تان هم می‌رسیم. فعلاً می‌خواهیم یک جایی بیتوته بکنیم، و از آنجا که ظاهراً مهمانخانهٔ پل را خراب کرده‌اید و به جایش این ساختمان غم‌انگیز را ساخته‌اید، مجبورید که از ما همین جا پذیرایی بکنید.»

هاب گفت: «ببخشید آقای مری، ولی اجازهٔ این کار را نداریم.»

«اجازهٔ چه کاری را ندارید؟»

هاب گفت: «که از مردم بدون تدارک قبلی پذیرایی کنیم و غذای اضافی بخوریم و چیزهایی مثل این.»

مری گفت: «این که به ما جا بدهید چطور؟ قحطسالی شده بود یا چه؟ فکر می‌کردم تابستان و کشت و کار خوبی داشته‌اید.»

هاب گفت: «راستش نه، سال، سال خیلی خوبی بود. کلی محصول برداشت کردیم، ولی درست نمی‌دانیم چه به سر آنها آمد. این همه «جزیه‌بگیرها» و «سهم‌بگیرها» که دوره می‌افتند و ارزیابی می‌کنند به گمانم ته انبارها را درمی‌آورد. بیشتر جزیه می‌گیرند تا سهم و ما دیگر چشم‌مان به خیلی از این جنس‌ها نمی‌افتد.»

پی‌پین خمیازه‌کشان گفت: «آه دست بردارید! این همه چیز برای

امشب خیلی خسته‌کننده شد. توی خورجین‌هامان غذا داریم. فقط به ما جا بدهید که کپهٔ مرگمان را بگذاریم. از خیلی جاها که دیده‌ام بهتر است.»

هابیت‌های نگهبان دروازه هنوز دستپاچه به نظر می‌رسیدند که نکند این یا آن مقررات را زیرپا بگذارند؛ اما از در مخالفت با این چهار مسافر رئیس مآب درنیامدند که همگی مسلح و دو تن از آنها به طرزی غیر معمول بزرگ جثه و قوی بودند. فرودو دستور داد که دروازه را دوباره قفل کنند. ظاهراً تا وقتی که حرامی‌ها آن دور و بر بودند، نگهبانی دادن کار عاقلانه‌ای بود. سپس آن چهار یار همسفر وارد پاسگاه هابیت‌ها شدند و در حد امکان جای آسوده‌ای برای خود تدارک دیدند. ساختمان برهنه و زشتی بود با اجاقی کوچک که نمی‌شد آتش خوبی در آن روشن کرد. در اتاق‌های بالایی ردیفی از تختخواب‌های سفت و ناراحت گذاشته بودند، بر روی هر دیوار، اعلان و فهرستی از مقررات دیده می‌شد. پی‌پین آنها را پاره کرد و ریخت پایین. آبجو نداشتند و غذا کم بود، اما با آنچه مسافران آورده بودند و با آنها قسمت کردند، همگی شام مفصلی خوردند، و پی‌پین با گذاشتن بخش اعظم سهمیهٔ هیزم روز بعد در بخاری، قانون شماره ۴ و ۱ زیر پا گذاشت.

گفت: «خوب، حالا چطور است یک چپق چاق کنیم و شما تعریف کنید که چه اتفاقی توی شایر افتاده؟»

هاب گفت: «علف چپق پیدا نمی‌شود. لااقل جز برای آدم‌های رئیس پیدا نمی‌شود. هر چه موجودی بود، رفته. شنیدیم که کلی بار ارابه‌ها کردند و از جادهٔ قدیمی فاردینگ جنوبی بردند آن دورها طرف

گدار سارن. آخرهای پارسال بود، بعد از این که شما رفتید. اما قبل از آن هم ساکت و بی‌سروصدا و به مقدار کم می‌فرستادند. آن لوتو ــــــ»

چندتا از هابیت‌ها فریاد زدند: «آهای خفه شو ناطور هاب! می‌دانی که این طور حرف زدن قدغن است. رئیس خبردار می‌شود و همهٔ ما می‌افتیم توی دردسر.»

هاب داغ در جواب گفت: «اگر یکی از شماها که اینجاست برایش خبرچینی نکند از کجا خبردار می‌شود!»

سام گفت: «باشد! باشد! بس است دیگر. بیشتر از این دلم نمی‌خواهد بشنوم. نه خوش آمدی، نه آبجویی، نه چپقی و به جایش کلی مقررات و حرف‌های اورکی. دل خوش کرده بودم که استراحتی می‌کنم، ولی می‌بینم که کلی کار و دردسر در پیش داریم. بیا بخوابیم و تا فردا صبح فراموشش بکنیم!»

«رئیس» جدید وسیله‌ای برای کسب خبرها داشت. از پل تا بگ‌اند شیرین چهل مایلی راه بود، اما یک نفر با عجله این راه را رفته بود. فرودو و دوستانش خیلی زود از این موضوع خبردار شدند.

نقشهٔ خاصی نداشتند، اما به طرزی مبهم قصد کرده بودند که اول همگی با هم به کریک‌هالو بروند و آنجا کمی استراحت بکنند. اما با دیدن اوضاع تصمیم گرفتند صاف به هابیتون بروند. پس روز بعد در جاده راه افتادند و با یورتمه‌ای یکنواخت پیش رفتند. باد خوابیده بود، اما آسمان هنوز ابری بود. زمین تا حد زیادی غمگین و اندوهبار به نظر می‌رسید؛ ولی هرچه باشد اول نوامبر بود و آخر پاییز. اما از طرف

دیگر آتش‌سوزی‌های زیادی دیده می‌شد که غیر معمول می‌نمود، و دود از جاهای زیادی در آن دور و اطراف برمی‌خاست. ابر عظیمی از دود آن دورها در جهت وودی‌اند بالا می‌رفت.

وقتی شب بر سر دست درآمد به فراگ‌مورتون[1] رسیدند که روستایی درست بر سر جاده بود و حدود بیست و دو مایل از پل فاصله داشت. قصد داشتند که شب را آنجا بمانند؛ *فلوتینگ لاگ*[2] در فراگ‌مورتون میهمانخانهٔ خوبی بود، اما وقتی به کلّهٔ شرقی دهکده رسیدند راه‌بندی دیدند با یک اعلان بزرگ عبور ممنوع؛ و پشت آن گروه بزرگی از داروغه‌ها چماق به دست ایستاده و پر به کلاه‌شان زده بودند و هم از طرفی وحشت‌زده به نظر می‌رسیدند.

فرودو گفت: «این کارها برای چیست؟» و نزدیک بود که بزند زیر خنده.

کلانتر که هابیتی بود با دو پر در کلاهش، گفت: «همین است که هست. شما به جرم شکستن دروازه و پاره کردن فرامین و ضرب و شتم نگهبان‌های دروازه و ورود غیرمجاز و خوابیدن بدون اجازه در ساختمان‌های شایر و تطمیع نگهبان‌ها با غذا بازداشت هستید.»

فرودو گفت: «دیگر چه؟»

کلانتر گفت: «همین برای شروع کافی است.»

سام گفت: «اگر دلتان خواست می‌توانم چیزهای دیگری هم به اینها اضافه کنم. بد و بیراه گفتن به رئیس‌تان و این که خیال داریم با مشت بکوبیم تو صورت پرآبله‌اش و این که فکر می‌کنیم شما

---

1. Frogmorton 2. *Floating log*

داروغه‌ها یک مشت بچه‌ننه هستید.»

«خوب ارباب همین قدر بس است. دستور رئیس است که بدون الم‌شنگه همراه‌مان بیایید. می‌خواهیم شما را ببریم بای‌واتر و تحویل آدم‌های رئیس بدهیم؛ و وقتی خواست به اتهام شما رسیدگی بکند حرف‌تان را آنجا بزنید. ولی من اگر جای شما بودم و نمی‌خواستم توی هلفدونی بپوسم، حرف‌هایم را درز می‌گرفتم.»

فرودو و دوستانش علی‌رغم ناراحتی داروغه‌ها شلیک خنده را سر دادند. فرودو گفت: «مزخرف نگویید! من هر جا که خوشم بیاید می‌روم، و هر زمان که خودم دلم بخواهد. الآن دست بر قضا برای کاری دارم می‌روم بگ‌اند، اما اگر شما هم اصرار دارید همان جا بروید، این دیگر به خودتان مربوط است.»

کلانتر راه‌بند را کنار زد و گفت: «خیلی خوب، آقای بگینز، ولی فراموش نکنید که من شما را بازداشت کرده‌ام.»

فرودو گفت: «فراموش نمی‌کنم، هیچ وقت. اما ممکن است روزی ببخشم‌ات. حالا امروز بیشتر از این نمی‌روم، پس خواهش می‌کنم لطفی به من بکنید و تا *فلوتینگ لاگ* همراهی‌ام بکنید.»

«متأسفانه این کار را نمی‌توانم بکنم آقای بگینز. مهمانخانه بسته است. یک کلانتری آن سر دهکده است. شما را می‌برم آنجا.»

فرودو گفت: «راه بیافت. ما هم دنبالت می‌آییم.»

سام داروغه‌ها را سر تا پا ورانداز کرده و یکی را در میان‌شان

شناخته بود. بانگ زد: «آهای، بیا اینجا رابین اسمال‌بارو[1]! با تو حرف دارم.»

داروغه اسمال‌بارو با نگاهی دستپاچه به فرمانده که خون خونش را می‌خورد، اما جرأت مداخله نداشت عقب ماند و شروع کرد به راه رفتن در کنار سام که از اسبچه‌اش پیاده شده بود.

سام گفت: «نگاه کن ببینم داداش رابین! تو بزرگ شدهٔ هابیتونی و باید عقل توی کله‌ات بیشتر باشد؛ حالا آمده‌ای راه آقای فرودو را می‌بندی و از این کارها می‌کنی. در ضمن قضیه چیست که این مهمانخانه را بسته‌اند؟

رابین گفت: «همه را بسته‌اند. رئیس نظر مساعد به آبجو ندارد. لااقل ماجرا از همین جا شروع شد. ولی خیال می‌کنم الآن آبجو فقط گیر آدم‌های او می‌آید. در ضمن خوشش نمی‌آید مردم مدام در رفت و آمد باشند؛ پس اگر بخواهند یا مجبور باشند جایی بروند، اول باید بروند کلانتری و توضیحات بدهند.»

سام گفت: «تو باید از خودت خجالت بکشی که قاطی این چیزهای بیخود شده‌ای. تو خودت که داخل مهمانخانه را بیشتر از بیرونش دوست داشتی. همیشه سرک می‌کشیدی داخل، چه موقع خدمت یا غیرخدمت.»

«باز هم اگر بتوانم همین است، سام. ولی زیاد به من سخت نگیر. چه کاری از دستم برمی‌آید؟ یادت است که هفت سال قبل چرا رفتم داروغه شدم، قبل از این که این ماجراها شروع بشود. گفتم فرصتی

---

1. Robin smallburrow

دستم می‌آید می‌روم جاهای مختلف را می‌گردم و مردم را می‌بینم و خبرها را می‌شنوم و می‌فهمم کجا آبجوی بهتری دارد. ولی حالا وضع فرق می‌کند.»

سام گفت: «ولی می‌توانی ول کنی، اگر شغل شریفی نیست می‌توانی دیگر داروغه نباشی.»

رابین گفت: «این کار ممنوع است.»

سام گفت: «اگر یک بند بشنوم ممنوع است یواش یواش عصبانی می‌شوم.»

رابین صدایش را پایین آورد و گفت: «باید بگویم که از دیدن عصبانیت تو اصلاً ناراحت نمی‌شوم. اگر همهٔ ما با هم عصبانی بشویم شاید بتوانیم کاری از پیش ببریم. ولی آدم‌ها را چه کار کنیم سام، آدم‌های رئیس را. او آنها را همه جا می‌فرستد و اگر هر کدام از ما مردم کوچک به خاطر حق و حقوق خودمان قد علم بکنیم، می‌کشانندمان به هلفدونی. آنها بابا فلوردامپلینگ[1]، و اول از همه بابا ویت‌فوت شهردار را گرفتند، و خیلی‌های دیگر را هم گرفته‌اند. این اواخر وضع دارد بدتر می‌شود. حالا دم به دقیقه کتک‌شان می‌زنند.»

سام گفت: «پس چرا کار آنها را شما دارید انجام می‌دهید؟ چه کسی شما را فرستاده فراگ‌مورتون؟»

«چه کسی؟ ما اینجا توی کلانتری بزرگ مستقر هستیم. الآن جزو فوج اول فاردینگ شرقی هستیم. صدها داروغه را به خدمت احضار کرده‌اند و با این مقررات جدیدشان باز هم نفرات بیشتری می‌خواهند.

1. Old Flourdumpling

خیلی از اینها با مقاصد آنها مخالف‌اند، اما نه همه. حتی در شایر هم آدم‌هایی پیدا می‌شوند که نخود هر آش هستند و لاف‌های بزرگ می‌زنند. بعضی‌ها از این هم بدتراند. چند نفری هم هستند که برای رئیس و آدم‌هایش جاسوسی می‌کنند.»

«آها! پس شما این طوری از آمدن ما باخبر شدید، نه؟»

«بله درست است. استفاده کردن از پست برای ما قدغن است، ولی آنها از خدمات پست سریع‌السیر قدیمی استفاده می‌کنند و در جاهای مختلف پیک‌های مخصوص نگه می‌دارند. یکی از آنها دیشب با «پیغام سری» از ویت‌فاروز[1] وارد شد و یک نفر دیگر پیغام را از او تحویل گرفت. و بعد امروز بعد از ظهر دستور رسید که شما را دستگیر کنیم و به جای اینکه مستقیم ببریم‌تان به هلفدونی، اول ببریم به بای‌واتر. این طور که پیداست رئیس می‌خواهد بلافاصله ببیندتان.»

سام گفت: «وقتی آقای فرودو تکلیف‌اش را با او یکسره کرد، دیگر دلش برای این کار غنج نمی‌رود.»

کلانتری فراگ مورتون جایی بود به بدی خانهٔ پل. ساختمان کلانتری فقط یک طبقه بود، ولی همان پنجره‌های باریک را داشت و آن را با آجرهای صورتی زشت، کج و معوج ساخته بودند. داخلش نمور و اندوهبار بود و شام را سر میز دراز و لختی آوردند که هفته‌ها تمیز نشده بود. و خوردند! لایق آرایشی بیش از این نبود. مسافران از ترک کردن آنجا خوشحال بودند. چیزی در حدود هجده مایل تا بای‌واتر راه

1. Whitfurrows

بود، و آنها ساعت ده صبح راه افتادند. باید سفر خود را زودتر از اینها شروع می‌کردند و این تأخیر آشکارا باعث آزردگی خاطر کلانتر شده بود. جهت باد از غرب به شمال تغییر کرده و هوا سردتر شده بود، اما دیگر باران نمی‌بارید.

گروهی که داشت دهکده را ترک می‌کرد ظاهری نسبتاً خنده‌دار داشت، هر چند اندک مردمی که برای تماشای «لباس‌های عجیب و غریب» مسافران از خانه بیرون آمده بودند، مطمئن نبودند که خندیدن مجاز است یا نه. یک دوجین از داروغه‌ها را مأمور بدرقهٔ «زندانی‌ها» کرده بودند؛ اما مری آنها را وادار کرد که پیشاپیش راه بیافتند و فرودو و دوستانش از عقب می‌راندند. مری و پی‌پین و سام با روی خوش سوار بر اسبچه‌ها می‌گفتند و می‌خندیدند و آواز می‌خواندند، در حالی که داروغه‌ها عصا قورت داده پیاده می‌رفتند و سعی می‌کردند جدی و مهم جلوه کنند. هر چند فرودو ساکت بود و نسبتاً غمگین و اندیشناک می‌نمود.

آخرین فردی که از کنارش گذشتند، روستایی پیر و تنومندی بود که دست به پرچین گرفته بود. ریشخندکنان گفت: «سلام! سلام! حالا چه کسی چه کسی را دستگیر کرده؟»

دو تا از داروغه‌ها بلافاصله از گروه بیرون زدند و به طرف او رفتند. مری گفت: «کلانتر! اگر دلت نمی‌خواهد سر و کارشان با من باشد، به بروبچه‌هایت بگو زود برگردند سرجاشان.»

دو هابیت با نهیب فرمانده خود عبوس و بق کرده برگشتند. مری گفت: «حالا بجنبید!» و پس از آن مسافران آهنگ گام‌های اسبچه‌هاشان را طوری تنظیم کردند که داروغه‌ها را با آخرین سرعت

ممکن مجبور به رفتن کنند. آفتاب بیرون آمد و علی‌رغم باد سردی که می‌وزید طولی نکشید که نفس‌نفس می‌زدند و عرق از سر و روشان می‌ریخت.

در مرز سه فاردینگ از نفس افتادند. تقریباً چهارده مایل را فقط با یک بار توقف برای نهار یک نفس رفته بودند. ساعت سه بعدازظهر بود. گرسنه بودند و پاشان تاول زده بود و نمی‌توانستند پا به پای آنها بیایند.

مری گفت: «سر فرصت خودتان بیایید! ما ادامه می‌دهیم.»

سام گفت: «الوداع، داداش رابین! بیرون *اژدهای سبز* منتظرت هستم، فراموش نکرده‌ای که کجاست؟ توی راه فس‌فس نکن!»

کلانتر با تأسف گفت: «با این کارتان دارید مقررات بازداشت را زیر پا می‌گذارید. من نمی‌توانم جوابگو باشم.»

پی‌پین گفت: «حالا کجایش را دیدی، کلی چیزها را باید زیر پا بگذاریم که لازم نیست تو جوابش را بدهی. بخت یارت باشد!»

مسافران یورتمه پیش رفتند، و خورشید اندک‌اندک در پشت بلندی‌های سفید در افق دوردست غربی در کار غروب کردن بود که به کنار آبگیر پهناور بای‌واتر رسیدند؛ و آنجا بود که اولین ضربه روحی حقیقی و دردناک به آنها وارد شد. اینجا سرزمین مادری فرودو و سام بود و اینک درمی‌یافتند که آنجا در نظرشان مهم‌تر از هر جای دیگر جهان است. بسیاری از خانه‌هایی که می‌شناختند، خالی بود. بعضی از آنها انگار به کلی سوخته بودند. ردیف دوست‌داشتنی سوراخ‌های هابیتی قدیم در کنارهٔ شمالی آبگیر متروک شده بود و باغ‌های کوچکی

که تا لب آب پایین می‌آمد، پوشیده از علف‌های هرز بود. بدتر از همه ردیف خانه‌های زشتی بود که تازه در امتداد جادهٔ هابیتون ساخته بودند، جاده‌ای که از نزدیک ساحل آبگیر می‌گذشت. قبلاً دو ردیف درخت آنجا بود. همه را بریده بودند. وقتی نومیدانه به جاده‌ای که تا بگ‌اند بالا می‌رفت نگاه کردند، دودکش آجر بلندی را در دوردست دیدند. دودکش داشت دود سیاهی را در آسمان غروب خالی می‌کرد.

سام از خود بیخود شده بود. فریاد زد: «من دارم صاف می‌روم آن طرف آقای فرودو. می‌خواهم ببینم آن بالا چه خبر است. خیال دارم استادم را پیدا بکنم.»

مری گفت: «اول باید ببینم توی چه معرکه‌ای افتاده‌ایم. خیال می‌کنم این «رئیس» یک گروه از این حرامی‌ها را دم دست دارد. بهتر است اول کسی را پیدا کنیم که بگوید اوضاع اینجا چه ریختی است.»

اما در روستای بای‌واتر در همهٔ خانه‌ها و سوراخ‌ها بسته بود و هیچ کس به استقبال‌شان نیامد. از این موضوع خیلی تعجب کردند، اما طولی نکشید که پی به دلیل‌اش بردند. وقتی به *اژدهای سبز*، آخرین خانه در گوشهٔ هابیتون رسیدند که اکنون بی‌روح با پنجره‌های شکسته آنجا افتاده بود، از دیدن نیم دوجین از آدم‌های ناهنجار بزرگ که به دیوار مهمانخانه لم داده بودند، جا خوردند؛ چپ چشم و زردچهره بودند.

سام گفت: «شبیه رفقای بیل‌فرنی توی بری هستند.»

مری زیر لب گفت: «و شبیه خیلی‌های دیگر که در ایزنگارد دیدم.»

حرامی‌ها چماق در دست داشتند و شاخ از کمرهاشان آویخته

بودند، ولی تا آنجا که معلوم بود هیچ سلاح دیگری نداشتند. وقتی مسافران پیش راندند از کنار دیوار بلند شدند و توی جاده آمدند و راه را بستند.

یکی از بزرگ‌ترین و ظاهراً شریرترین افراد گروه گفت: «به خیال‌تان دارید کجا می‌روید؟ از اینجا به بعد جاده به روی شما بسته است. راستی آن داروغه‌های عزیز کجا هستند؟»

مری گفت: «خوش خوشک دارند می‌آیند. مختصری پاشان تاول زده بود. قول دادیم که اینجا منتظرشان بمانیم.»

راهزن به رفقایش گفت: «تف! چه به شما گفتم؟ به شارکی[1] گفتم به این احمق‌های کوچولو خوب نیست اعتماد بکنیم. باید چند تا از برو بچه‌های خودمان را بفرستیم.»

مری گفت: «حالا سخت نگیرید، مگر چه فرقی می‌کرد؟ ما زیاد به حرامی‌ها توی این سرزمین عادت نداریم، ولی بلدیم چطور از پس‌شان بربیاییم.»

مرد گفت: «حرامی‌ها، هوم؟ پس طرز حرف زدن‌تان این است؟ یا خودتان عوض‌اش می‌کنید یا خود ما آن را براتان عوض می‌کنیم. شما مردم کوچک خیلی دارید افاده‌ای می‌شوید. زیاد به مهربانی رئیس دل نبندید. شارکی برگشته و او همان کاری را می‌کند که شارکی بگوید.»

فرودو آرام گفت: «حالا حرف این شارکی شما چیست؟»

راهزن گفت: «این سرزمین را باید از خواب بیدار کرد و دوباره نظم و نظامش داد. حالا شارکی خیال دارد که این کار را بکند. اگر مجبورش

---

1. Sharkey

کنید به شما سخت می‌گیرد. یک رئیس بزرگ‌تر لازم دارید. و باز اگر دردسر درست بشود، قبل از این که سال دربیاید یکی پیدا می‌کنید. آن وقت به شما نشان می‌دهند که دنیا دست کیست.»

فرودو گفت: «راستی؟ خوشحالم که شنیدم که چه خواب و خیالی می‌پزید. من خیال دارم بروم و آقای لوتو را ببینم و او هم ممکن است علاقه‌مند باشد که آنها را بشنود.»

راهزن خندید. «لوتو! خودش خوب خبر دارد. شما نگران نباشید. او هر کاری که شارکی بگوید می‌کند. چون اگر یک رئیسی دردسر درست بکند می‌توانیم عوض‌اش بکنیم. فهمیدی یا نه؟ اگر مردم کوچک بخواهند جایی که اجازه ندارند موش‌دوانی بکنند، دم‌شان را می‌چینیم فهمیدی یا نه؟»

فرودو گفت: «بله، فهمیدم. اولش این که فهمیدم شما اینجا خیلی از زمان عقب افتاده‌اید و خبرها به شما نرسیده. بعد از این که از جنوب رفته‌اید، خیلی اتفاق‌ها افتاده. دورهٔ شما و همهٔ اراذل و اوباش گذشته. برج تاریک سقوط کرده و الآن یک شاه در گوندور هست. در ضمن ایزنگارد ویران شده و ارباب عزیزتان الآن دست گدایی توی بیابان پیش این و آن دراز می‌کند. من توی راه به او برخوردم. الآن دیگر پیک‌های شاه از جادهٔ سبز بالا می‌آیند، نه گردن کلفت‌های ایزنگارد.»

مرد به او خیره شد و لبخند زد. ریشخندکنان گفت: «توی بیابان دست گدایی پیش این و آن دراز می‌کند. راست می‌گویی؟ هی فیس و افاده بفروش، هی فیس و افاده بفروش، جوجه خروس بی‌محل. اما هیچ چیز جلوی ما را نمی‌تواند بگیرد که توی این سرزمین مرفه کوچولو زندگی کنیم، و هر چه تنبلی کرده‌اید دیگر بس است. و اما» –

بشکنی به نشانهٔ تحقیر جلوی صورت فرودو زد - «قاصدهای شاه! این هم برای آنها! اگر چشم‌مان به جمال یکی از آنها روشن شد، آن وقت می‌بینیم چه کار باید کرد.»

این خیلی بیشتر از حد تحمل پی‌پین بود. یک دفعه خودش را در دشت کورمالن احساس کرد و اینجا یک رذل چپ چشم حامل حلقه را «جوجه خروس بی‌محل» می‌نامید. شنل‌اش را کنار زد و شمشیرش را مثل برق بیرون کشید و جامهٔ نقره‌ای و سیاه گوندور بر تن او درخشیدن گرفت و پیش راند.

گفت: «من قاصد شاهم. تو با یکی از دوستان شاه حرف می‌زنی و با کسی که در سرزمین‌های غرب خیلی مشهور است. تو هم رذلی و هم احمق. کنار جاده زانو بزن و عذرخواهی کن، وگرنه سر و کارت با این بلای جان ترول‌هاست!»

شمشیر در برابر آفتاب غروب درخشید. مری و سام شمشیرهاشان را بیرون کشیدند و برای حمایت از پی‌پین پیش راندند؛ اما فرودو از جایش تکان نخورد. راهزن‌ها پشت به هزیمت دادند. ترساندن روستایی‌های بری‌لند و تهدید کردن هابیت‌های وحشت‌زده کارشان شده بود. هابیت‌های بی‌باک با شمشیرهای درخشنده و چهره‌های عبوس بیش از حد متعجب‌شان کرده بود. و لحن تازه‌واردها به گونه‌ای بود که نظیر آن را قبلاً نشنیده بودند. ترس و وحشت به دلشان انداخته بود.

مری گفت: «گورتان را گم کنید! اگر دوباره مزاحم این دهکده بشوید، وای به حال‌تان.» سه هابیت پیش رفتند و راهزن‌ها برگشتند و از شیب جادهٔ هابیتون رو به بالا گریختند؛ اما در همان حال که

می‌گریختند شاخ‌هاشان را به صدا درمی‌آوردند.

مری گفت: «راستش اصلاً به موقع نرسیده‌ایم.»

فرودو گفت: «نه اصلاً به موقع نیست. بلکه دیر هم هست، در هر حال برای نجات لوتو که دیر شده. بدبخت فلک‌زده، ولی دلم برایش می‌سوزد.»

پی‌پین گفت: «نجات لوتو؟ منظورت چیست؟ من ترجیح می‌دهم بگویم برای کشتن‌اش.»

فرودو گفت: «فکر می‌کنم تو خوب قضیه را نگرفته‌ای، پی‌پین. لوتو قصدش این نبوده که کار این طوری به جاهای باریک بکشد. خیلی رذل و احمق بوده، اما الآن توی تله افتاده. راهزن‌ها بالا دست او هستند و جزیه می‌گیرند و می‌چاپند و می‌ترسانند و هر طور که دوست دارند کارها را اداره می‌کنند و خراب می‌کنند، و همه هم به اسم او. و از این به بعد حتی دیگر به اسم او هم نیست. به گمانم الآن در بگ‌اند زندانی است و خیلی هم ترسیده. باید زور خودمان را بزنیم و خلاص‌اش کنیم.»

پی‌پین گفت: «خوب، من که گیج شدم! از ماجراهایی که برای آخر سفرمان پیش‌بینی می‌کردم، عقلم به این یکی قد نمی‌داد: جنگیدن با این نیمه اروک‌ها و حرامی‌ها در خود شایر - برای خلاص کردن لوتو آبله‌رو[1]!»

فرودو گفت: «جنگیدن؟ خوب، خیال می‌کنم کار به اینجاها هم بکشد. ولی یادت باشد: هابیت‌کشی نداریم، حتی اگر رفته باشند توی

---

1. Pimple

صف آن طرفی‌ها. منظورم این است که حتی اگر واقعاً رفته باشند؛ نه این که فقط به خاطر ترس از حرامی‌ها، دستورهای آنها را اطاعت بکنند. هیچ هابیتی در شایر عمداً هابیت دیگری را نکشته، و نمی‌خواهم از این به بعد بدعت‌اش گذاشته بشود. و اصلاً هیچ کسی نباید کشته بشود، مگر این که چارهٔ دیگری نباشد. از کوره در نروید و تا لحظهٔ آخر دست نگه دارید!»

مری گفت: «ولی اگر تعداد این حرامی‌ها زیاد باشد، آن وقت دیگر جنگ حتمی است. عزیزم فرودو نمی‌توانی لوتو یا شایر را با تعجب کردن و غمگین شدن خلاص بکنی.»

پی‌پین گفت: «نه، حتی نمی‌توانی بار دوم به این راحتی‌ها بترسانی‌شان. غافلگیر شدند. نشنیدی چطور شاخ‌ها را به صدا درآوردند؟ این طور که پیداست اراذل و اوباش دیگری هم این دور و اطراف‌اند. وقتی یک عده زیادشان با هم باشند خیلی جسورتر می‌شوند. باید فکر یک مخفی‌گاه برای شب باشیم. آخر با این که مسلح‌ایم سر جمع چهار نفر بیشتر نیستیم.»

سام گفت: «یک فکری دارم. بیایید برویم سراغ بابا تام کاتن[1]، پایین خیابان جنوبی! همیشه هابیت با شهامتی بود. چند تا هم پسر داشت که با همه‌شان دوست بودم.»

مری گفت: «نه! فکر رفتن به مخفی‌گاه به درد نمی‌خورد. این درست همان کاری است که مردم تا حالا کرده‌اند، و حرامی‌ها هم درست همین را می‌خواهند. خیلی راحت می‌آیند و با تمام نیرو

---

1. Tom Cotton

می‌ریزند سرمان و می‌گذارندمان توی تنگنا و بیرون‌مان می‌کنند یا آن تو آتش‌مان می‌زنند. نه باید فی‌الفور یک کاری بکنیم.»

پی‌پین گفت: «مثلاً چه کار کنیم؟»

مری گفت: «شایر را بشورانیم! همین الآن! همهٔ مردم را بریزیم بیرون! خودتان که می‌بینید، همه از این ماجرا متنفراند: همهٔ آنها شاید جز یکی دو نفر بی‌سر و پا و یک مشت احمق که می‌خواهند مهم جلو بکنند، و اصلاً روح‌شان خبر ندارد که چه اتفاقی دارد می‌افتد. ولی مردم شایر آن‌قدر مدت درازی توی رفاه بوده‌اند که نمی‌دانند چه کار کنند. فقط یک جرقه لازم است که آتش را شعله‌ور بکند. آدم‌های رئیس هم بو برده‌اند که چه خبر است. و سعی می‌کنند لگدشان بگذارند روی ما و خیلی زود آتش را خاموش بکنند. از نظر وقت توی مضیقه‌ایم.

«سام، اگر دلت خواست می‌توانی با عجله خودت را برسانی مزرعهٔ کاتن. بزرگِ این دور و اطراف اوست و خیلی جربزه دارد. زودباش! خیال دارم شاخ روهان را به صدا دربیاورم و یک آهنگی بشنوند که به عمرشان نشنیده‌اند.»

به تاخت به وسط دهکده برگشتند. آنجا سام پیچید و چهارنعل خیابان جنوبی را در پیش گرفت که به مزرعهٔ کاتن منتهی می‌شد. زیاد دور نشده بود که ناگهان صدای واضح شاخی را شنید که گوش فلک را کر کرد. تا بالای تپه و روی دشت طنین انداخت و این صدا چنان برانگیزاننده بود که خود سام نزدیک بود بچرخد و با شتاب برگردد. اسبچه‌اش روی دو پا بلند شد و شیهه‌ای کشید.

فریاد زد: «به پیش، بچه‌ها! به پیش! خیلی زود برمی‌گردم.»
آنگاه شنید که مری آهنگ را عوض کرد و شیپور فراخوان باک‌لند آسمان را به لرزه درآورد.

*بیدار باش، بیدار باش! خطر، آتش، دشمن! بیدار باش!*
*آتش، دشمن! بیدار باش!*

سام از پشت سر صدای جار و جنجال و صدای کوبیده شدن درها را شنید. در مقابل‌اش چراغ‌ها در تاریکی روشن شد؛ سگ‌ها پارس کردند؛ صدای پای کسانی که می‌دویدند به گوش رسید. پیش از آن که به انتهای خیابان برسد، سر و کلهٔ دهقان کاتن با سه تا از پسرهایش، تامِ پسر، جولی و نیک[1] پیدا شد که به سوی او می‌شتافتند. توی دست‌هاشان تبر داشتند و راه را بستند.

سام شنید که دهقان گفت: «نه! یکی از آن حرامی‌ها نیست. از قد و هیکل‌اش که هابیت است، ولی سرتاپا لباس‌های عجیب غریب پوشیده. آهای! که هستی، این سروصداها برای چیست؟»

«سام هستم، سام گمگی. برگشته‌ام.»

دهقان کاتن نزدیک شد و در گرگ و میش به او خیره شد. با تعجب گفت: «خوب! صدایت که همان است و قیافه‌ات هم که بدتر از قبل نیست، سام. ولی با این لباس‌ها ممکن بود توی خیابان از کنارت بگذرم و نشناسم‌ات. این طور که پیداست خارج بوده‌ای. می‌ترسیدیم

1. Nick

که نکند مرده باشی.»

سام گفت: «نه نمرده‌ام! همین طور هم آقای فرودو. الآن اینجاست با دوست‌هایش. سروصداها هم برای همین است. دارند شایر را می‌شورانند. می‌خواهیم این حرامی‌ها را بریزیم بیرون، همین طور هم رئیس‌شان را. داریم شروع می‌کنیم.»

دهقان کاتن فریاد زد: «خوب، خوب! پس بالاخره شروع شد! تمام امسال را تنم برای دردسر می‌خارید، اما مردم آستین بالا نمی‌زدند. در ضمن باید فکر زنم و رُزی را هم می‌کردم. این اراذل و اوباش از هیچ کاری روگردان نیستند. حالا راه بیافتید. بچه‌ها! بای‌واتر قیام کرده! باید خودمان را بیاندازیم وسط گود!»

سام گفت: «خانم کاتن و رُزی چه می‌شوند؟ هنوز اوضاع زیاد رو به راه نیست که تنهاشان بگذارید.»

دهقان کاتن با نیش باز گفت: «نیبز من باهاشان است. ولی اگر نگرانی برو و کمکش کن.» آنگاه او و پسرانش به طرف دهکده دویدند.

سام به‌سوی خانه‌دوید. کنار درِ گردِ بالایِ پلکانِ حیاطِ وسیع، خانم کاتن و رُزی ایستاده‌بودند و نیبز چنگک در دست جلو آنها ایستاده‌بود.

سام همان طور که یورتمه می‌رفت، فریاد زد: «منم! سام گمگی! یک دفعه سیخ را نکنی توی بدنم، نیبز. ولی طوری نمی‌شود، زره تنم است.»

از اسبچه‌اش پایین پرید و از پله‌ها بالا رفتن. در سکوت به او چشم دوخته بودند. گفت: «شب بخیر خانم کاتن! سلام رُزی!»

رُزی گفت: «سلام سام! تو کجا بودی؟ می‌گفتند مرده‌ای؛ ولی من

از بهار منتظرت بودم. برای آمدن زیاد عجله نداشتی، داشتی؟»

سام شرمسار گفت: «شاید نداشتم. ولی الآن دارم عجله می‌کنم. می‌خواهیم بیافتیم به جان این حرامی‌ها، پس باید برگردم پیش آقای فرودو. ولی به کله‌ام زد که بیایم و ببینم خانم کاتن وضع‌اش روبه‌راه است یا نه، و همین‌طور هم تو رُزی.»

خانم کاتن گفت: «ما وضع‌مان روبه‌راه است، متشکرم.یعنی اگر این رذل‌های دزد نبودند وضع‌مان روبه‌راه بود.»

رُزی گفت: «خوب دیگر راه بیافت و برو! حالا که این همه مدت مواظب آقای فرودو بودی، چرا تا وضع کمی خطرناک شد می‌خواهی ولش کنی به حال خودش؟»

این حرف به نظر سام خیلی گران آمد. یا باید یک هفته جواب سئوال را می‌داد، یا هیچ نمی‌گفت. برگشت و سوار اسبچه‌اش شد. اما تا راه افتاد که برود، رُزی از پله‌ها پایین دوید.

دختر گفت: «خیلی سرحال و قبراق به نظر می‌رسی، سام. حالا راه بیافت! اما مواظب خودت باش و وقتی حساب آن حرامی‌ها را رسیدید، صاف برگرد اینجا!»

سام وقتی برگشت، دید تمام دهکده شوریده‌اند. از همین الآن غیر از پسربچه‌های کم سن و سال، بیشتر از صد هابیت تنومند با تبر و پتک و چاقوهای بلند و چماق گرد آمده بودند؛ چند نفر از آنها کمان شکار با خود داشتند. باز تعداد بیشتری داشتند خودشان را از مزرعه‌های حومهٔ روستا به آنجا می‌رساندند.

یک عده از مردم دهکده برای روحیه دادن به بقیه آتش بزرگی

روشن کرده بودند، و دلیل دیگر کارشان این بود که رئیس آن را قدغن کرده بود. وقتی شب از راه رسید، روشنایی آتش نیز شدت گرفت. عدهٔ دیگری به دستور مری سر جاده‌های دهکده مشغول درست کردن سنگر بودند. وقتی داروغه‌ها به جادهٔ پایینی رسیدند، مات و مبهوت ماندند؛ اما خیلی از آنها وقتی وضع را دیدند پر کلاه‌شان را برداشتند و به شورش پیوستند. بقیه بی‌سروصدا جیم شدند.

سام، فرودو و دوستانش را کنار آتش با بابا تام کاتن مشغول گفت‌وگو پیدا کرد، و در همان حال ازدحام جمعیت ستایش‌گر بای‌واتر دور آنها را گرفته بود و خیره نگاه‌شان می‌کرد.

دهقان کاتن گفت: «حالا اقدام بعدی ما باید چه باشد؟»

فرودو گفت: «نمی‌توانم بگویم، مگر این که اول بیشتر بدانم. چند تا از این حرامی‌ها این دور و بر هست؟»

کاتن گفت: «گفتن‌اش سخت است. دائم در رفت و آمد هستند. بعضی وقت‌ها پنجاه نفر از آنها توی کلبه‌های بالای جادهٔ هابیتون هستند؛ اما برای پرسه زدن و دزدی یا به قول خودشان «گرفتن جزیه» بیرون می‌زنند. اما کم پیش می‌آید که کمتر از بیست نفرشان دور و بر به اصطلاح رئیس باشند. او توی بگ‌اند است، یا بود. اما الآن دیگر از جایش بیرون نمی‌آید. حقیقت‌اش را بخواهی الآن یکی دو هفته است که اصلاً ندیده‌اندش؛ اما آدم‌ها نمی‌گذارند که هیچ‌کس نزدیک برود.»

پی‌پین گفت: «فقط که در هابیتون نیستند، نه؟»

کاتن گفت: «متأسفانه، نه. این طور که شنیده‌ام عدهٔ زیادی هم در لانگ‌باتوم و کنار گدار سارن هستند. باز یک عدهٔ بیشتر توی وودی‌اند

کمین کرده‌اند؛ و در وی‌میت[1] انبار دارند. تعدادی هم به اصطلاح خودشان هلفدونی دارند: تونل‌های انبار قدیمی در میکل دلوینگ که به زندان تبدیل‌اش کرده‌اند، زندان برای کسانی که مقابل آنها می‌ایستند. باز خیال می‌کنم سر جمع در کل شایر بیشتر از سیصدنفر نیستند، شاید هم کمتر. اگر با هم باشیم از پس‌شان برمی‌آییم.»

مری پرسید: «اسلحه هم دارند؟»

کاتن گفت: «شلاق و دشنه و چماق برای مقاصد کثیف‌شان کافی است: تا اینجا به جز این چیزی نشان‌مان نداده‌اند. ولی با جرأت می‌گویم اگر کار به جنگ بکشد، تجهیزات دیگری هم دارند. به هرحال بعضی‌ها کمان دارند. یکی دو تا از مردم ما را با تیر زده‌اند.»

مری گفت: «بفرما، فرودو! من می‌دانستم که کارمان به جنگیدن می‌کشد. پس بگو آنها اول دست به کشتن زده‌اند.»

کاتن گفت: «کاملاً نه. دست کم تیراندازی را اول آنها شروع نکردند. توک‌ها شروع کردند. راستش پدر تو آقای پره‌گرین، هیچ وقت با این لوتو راه نیامد، از همان اولِ اول: گفت اگر قرار به رئیس‌بازی است، ریاست حق تاین شایر است، نه تازه به دوران رسیده‌ها. و وقتی لوتو آدم‌هایش را فرستاد آنجا حریف او نشدند. توک‌ها خوش‌شانس هستند که آن سوراخ‌های عمیق را در تپه‌های سبز دارند، سمیال‌های بزرگ و باقی چیزها، و دست حرامی‌ها به آنها نمی‌رسد؛ و نمی‌گذارند که راهزن‌ها وارد زمین‌هاشان بشوند. اگر وارد بشوند، توک‌ها با تیر می‌زنندشان. سه تا از آنها را که داشتند آن طرف‌ها پرسه می‌زدند و

---

1. Waymeet

دزدی می‌کردند، با تیر زدند. بعد از آن راهزن‌ها بدخُلق‌تر شدند. در ضمن سفت و سخت مواظب توک‌لند هستند. الآن دیگر هیچ کس نه وارد آنجا می‌شود، نه از آنجا بیرون می‌آید.

پی‌پین فریاد زد: «آفرین به توک‌ها! ولی الآن یک نفر می‌خواهد دوباره وارد آنجا بشود. دارم راه می‌افتم بروم طرف سمیال‌ها. کسی با من می‌آید برویم تا ک‌بروگ؟»

پی‌پین با شش هفت نفر از جوان‌ترها سوار بر اسبچه راه افتاد. فریاد زد: «به امید دیدار! از روی مزرعه‌ها چهارده مایل بیشتر تا آنجا راه نیست. با یک لشکر از توک‌ها تا صبح فردا برمی‌گردم. وقتی آنها به دل شب زدند، مری شاخ‌اش را برای بدرقه به صدا درآورد. مردم دلگرم شدند.

فرودو خطاب به آنها که نزدیک ایستاده بودند، گفت: «با این حال من کشت و کشتار نمی‌خواهم؛ حتی کشتن آن حرامی‌ها، مگر این که بخواهیم مانع از صدمه دیدن هابیت‌ها بشویم.»

مری گفت: «خیلی خوب! ولی به خیالم الآن هر لحظه ممکن است از دار و دستهٔ توی هابیتون برامان مهمان برسد. وقتی هم بیایند نمی‌آیند که با ما گپ بزنند. سعی می‌کنیم با آنها منصفانه رفتار کنیم، ولی باید برای بدترین حالت آماده باشیم. من یک نقشه دارم.»

فرودو گفت: «خیلی خوب، تو ترتیب کارها را بده.»

درست در همین لحظه هابیت‌هایی که به طرف هابیتون اعزام شده بودند، به دو برگشتند. گفتند: «دارند می‌آیند! بیست نفرند شاید هم بیشتر. اما دو نفرشان از روی زمین‌ها رفتند طرف غرب.»

کاتن گفت: «حتماً رفته‌اند طرف وی‌میت تا نفرات بیشتری

بیاورند. خوب، از هر طرف که بروند پانزده مایل راه است. فعلاً لازم نیست نگران آنها باشیم.»

مری شتابان رفت تا امور را نظم و نظام بدهد. دهقان کاتن خیابان را خالی کرد و همه را جز هابیت‌های مسن‌تر که به نوعی مسلح بودند، به داخل خانه‌ها فرستاد. انتظارشان به درازا نکشید. به زودی صداهای بلندی شنیدند، و صدای گام پاهایی سنگین به گوش رسید. درست در همان لحظه جوخهٔ کاملی از راهزن‌ها از جاده پایین آمد. با دیدن سنگر خندیدند. خیال نمی‌کردند در این سرزمین کوچک کسی بتواند جلودار بیست نفر از نژاد آنها باشد.

هابیت‌ها راه‌بند را باز کردند و کناری ایستادند. آدم‌ها بنای تمسخر را گذاشتند. «متشکریم! حالا قبل از این که شلاق بخورید، بدوید و بروید خانه‌هاتان.» سپس قدم رو در طول خیابان به راه افتادند و فریاد زدند: «چراغ‌ها را خاموش کنید! بروید داخل و همان جا بمانید! وگرنه پنجاه نفرتان را می‌بریم هلفدونی و یک سال نگه می‌داریم. بروید داخل! رئیس دارد اوقاتش تلخ می‌شود.»

هیچ‌کس اعتنایی به دستورات آنها نکرد؛ اما وقتی راهزن‌ها گذشتند، آنها را در حلقهٔ محاصره گرفتند و بی‌سروصدا از پشت سر راه افتادند. وقتی آدم‌ها به آتش رسیدند، دهقان کاتن را دیدند که تک و تنها ایستاده بود و دست‌هایش را گرم می‌کرد.

فرمانده راهزن‌ها گفت: «تو که هستی؟ فکر می‌کنی داری چه کار می‌کنی؟»

دهقان کاتن با تأنی نگاهش کرد و گفت: «من خیال داشتم درست همین سئوال را از تو بپرسم. اینجا سرزمین شما نیست، و کسی شما را

اینجا نمی‌خواهد.»

فرمانده گفت: «خوب، ولی به هر حال تو تحت تعقیب هستی و ما تو را می‌خواهیم بچه‌ها بگیریدش! بیاندازیدش توی هلفدونی و بلایی سرش بیاورید که خفه‌خون بگیرد!»

آدم‌ها قدمی به جلو برداشتند و یک دفعه ایستادند. صدای خروش هابیت‌ها از گرداگردشان برخاست، و آنها ناگهان دریافتند که دهقان کاتن به هیچ وجه تنها نیست. محاصره شده بودند. در حاشیهٔ تاریک و روشن آتش، هابیت‌هایی که از میان سایه‌ها بیرون خزیده بودند، آنها را در حلقهٔ محاصره گرفته بودند. تعدادشان به دویست نفر می‌رسید و همه سلاح به دست داشتند.

مری قدمی به جلو برداشت. خطاب به فرمانده گفت: «ما قبلاً به هم برخورده بودیم و به تو گفتم که این طرف‌ها پیدایت نشود. دوباره به تو اخطار می‌کنم: توی روشنایی ایستاده‌ای و کماندارها نشانه‌ات گرفته‌اند. اگر دست روی دهقان و بقیه بلند کنی، بلافاصله با تیر می‌زنیمت. هر اسلحه‌ای که دارید، بگذارید زمین!»

فرمانده دور و برش را نگاه کرد. توی تله افتاده بود. ولی وحشت‌زده به نظر نمی‌رسید، یعنی حالا که یک گروه بیست نفره از هم قطارهایش پشتی‌اش را می‌کردند، نمی‌ترسید. آن‌قدر هابیت‌ها را نمی‌شناخت که درک کند چه خطری تهدیدش می‌کند. ابلهانه تصمیم به جنگیدن گرفت. حلقهٔ محاصره را شکستن آسان به نظر می‌رسید.

فریاد زد: «بچه‌ها حمله! کارشان را بسازید!»

با چاقویی بلند در دست چپ و چماقی در دست دیگر به حلقهٔ محاصره حمله برد و خواست آن را از طرفی که به هابیتون می‌رفت،

بشکنند. ضربه‌اش را وحشیانه به طرف مری که سرراهش ایستاده بود، نشانه رفت. چهار تیر به او اصابت کرد و به خاکش انداخت.

همین برای دیگران بس بود. بقیه تسلیم شدند. سلاح راهزنان را گرفتند و آنها را با طناب به هم بستند، و به یک کلبه خالی که از بناهای تازه‌ساز خود راهزنان بود، بردند و دست و پا بسته آنجا زندانی کردند و نگهبان گماشتند. جسد فرمانده را به کناری کشیدند و دفن کردند.

کاتن گفت: «روی هم رفته خیلی آسان بود، نه؟ گفتم که می‌توانیم از پس‌شان بربیاییم. فقط یک ندا لازم داشتیم. درست سر بزنگاه رسیدید آقای مری.»

مری گفت: «هنوز کلی کار در پیش داریم. با حساب خودت هم، هنوز حساب ده یک‌شان را نرسیده‌ایم. ولی الآن هوا تاریک است. فکر می‌کنم برای ضربهٔ بعدی باید تا فردا صبح صبر کنیم. آن وقت باید برویم به دیدن رئیس.»

سام گفت: «چرا الآن نرویم؟ هنوز ساعت شش نشده. دلم می‌خواهد استادم را ببینم. خبرداری چه بلایی سرش آمده، آقای کاتن؟»

دهقان گفت: «اوضاع و احوالش نه خیلی خوب است، نه خیلی بد، سام. کوچهٔ بگ‌شات را که زیر و رو کردند، ضربهٔ غم‌انگیزی برای او بود. توی یکی از آن خانه‌های تازه‌ساز زندگی می‌کند که آدم‌های رئیس می‌ساختند، البته وقتی که سرشان به سوزاندن و دزدی گرم نبود: از انتهای بای‌واتر تا آنجا یک مایل بیشتر راه نیست. وقتی فرصت پیدا می‌کند، می‌آید سراغم. مواظب بودم که وضع خورد و

خوراکش بهتر از آن فقیر بیچاره‌ها باشد. البته این کار خلاف مقررات بود. دلم می‌خواست می‌توانستم پیش خودم نگهش دارم، ولی اجازهٔ این کار را نداشتیم.»

سام گفت: «واقعاً دست‌تان درد نکند. آقای کاتن، محبت شما را فراموش نمی‌کنم. ولی دلم می‌خواهد ببینم‌اش. آن رئیس و شارکی که حرفش را می‌زدند، دیدی قبل از صبح فردا یک بامبولی آنجا درآوردند.»

کاتن گفت: «باشد، سام. یکی دو تا از بچه‌ها را بردار و برو سراغش و بیاورش خانهٔ ما. لازم نیست که تا آن طرف واتر نزدیک ده قدیم هابیتون بروید. جولی ما راه را نشانت می‌دهد.»

سام راه افتاد، مری دور تا دور دهکده و پشت راه‌بندها را برای طول شب دیده‌بان و نگهبان گماشت. آنگاه او و فرودو همراه دهقان کاتن راهی خانهٔ او شدند. با خانوادهٔ کاتن در آشپزخانهٔ گرم نشستند و کاتن‌ها چندسئوال مؤدبانه در مورد سفر آنها پرسیدند، اما روی هم رفته به جواب‌ها گوش نمی‌دادند: فکر و ذکرشان سخت مشغول وقایع شایر بود.

دهقان گفت: «همهٔ این ماجراها با به قول ما آبله‌رو شروع شد، و تا شما رفتید، آقای فرودو، این قضیه بیخ پیدا کرد. فکرهای مسخره‌ای داشت این آبله‌رو. انگار می‌خواست همه چیز مال او باشد و چپ و راست به دیگران دستور بدهد. خیلی زود معلوم شد از قبل خیلی چیزها را صاحب شده که اصلاً به خیر و صلاح‌اش نبود؛ و مدام داشت به چیزهای بیشتری چنگ می‌انداخت، اما این که از کجا پول می‌آورد

خودش معمایی بود: آسیاب‌ها و کارخانه‌های آبجوسازی و مهمان‌خانه‌ها و مزرعه‌ها و مزرعه‌های کاشت برگ. ظاهراً قبل از این که بیاید به بگ‌اند آسیاب سندی‌من را خریده بود.

«البته از فاردینگ جنوبی شروع کرده بود، جایی که ارث و میراث پدری داشت و کلی مال و اموال جمع کرده بود؛ ظاهراً کلی برگ اعلا فروخته بود و یکی دو سال بی‌سروصدا علف چپق صادر می‌کرد. ولی آخر پارسال بود که شروع کرد به فرستادن بار کالا که فقط هم برگ نبود. یواش‌یواش آذوقه کمیاب شد و از طرف دیگر زمستان توی راه بود. مردم عصبانی شدند، ولی او از خودش سلب مسئولیت می‌کرد. عدهٔ زیادی از آدم‌ها که بیشترشان هم حرامی‌ها بودند با ارابه‌های بزرگ آمدند و اجناس را بار زدند و بردند جنوب و بقیه اینجا ماندند. و باز هم تعداد بیشتری آمدند. و قبل از این که به خودمان بیاییم، میخ خودشان را کوبیده بودند، آن هم همه جای شایر. و داشتند درخت‌ها را می‌انداختند و می‌کندند و هر طور که دوست داشتند انبار و خانه می‌ساختند. اوایل آبله‌رو پول جنس‌ها و خرابی‌ها را می‌داد؛ اما بعد کم‌کم ارباب همه جا شدند و هر چیز را دلش می‌خواست، می‌گرفتند.

«بعد یک خورده ناآرامی پیش آمد، ولی کافی نبود. بابا ویل شهردار راه افتاد برود بگ‌اند که اعتراض بکند، ولی هیچ وقت پایش نرسید به آنجا. اوباش گرفتندش و توی یک سوراخی در میکل دلوینگ حبس‌اش کردند و الآن همان جاست و بعد از آن، یعنی کمی بعد از سال جدید دیگر شهرداری نبود، و آبله‌رو اسم خودش را گذاشت رئیس کلانترها، و بعد هم رئیس، و هر غلطی که دلش خواست، کرد؛ و اگر کسی به قول آنها «افاده‌ای» می‌شد، می‌رفت همان جایی که ویل

رفت. پس این طور شد که وضع هی بدتر شد. دیگر چپق کشیدنی در کار نبود، جز برای آدم‌های او؛ و رئیس چشم نداشت ببیند کسی آبجو می‌خورد، جز آدم‌های خودش و همهٔ مهمان‌خانه‌ها را بست؛ و همه چیز جز مقررات قحط شد، مگر این که می‌خواستی یک خورده از مال و اموال خودت را قایم بکنی، یعنی وقتی که حرامی‌ها راه می‌افتادند که سهم جمع کنند تا به قول خودشان آن را «بهتر تقسیم کنند»: که معنی‌اش این بود که همه چیز نصیب آنها بشود و سر ما بی‌کلاه بماند، و اگر بخواهی چیزی از مال خودت را بریزی توی شکمت بروی و از کلانتری‌ها اجازه‌اش را بگیری. اوضاع خیلی افتضاح بود. اما از وقتی شارکی آمده دیگر مصیبت کامل است.»

مری گفت: «این شارکی کیست؟ شنیدم که یکی از آن حرامی‌ها حرفش را میزد.»

کاتن جواب داد: «این طور که پیداست بزرگ همهٔ حرامی‌هاست. وقت برداشتِ آخرین محصول بود، یعنی شاید آخر سپتامبر بود که ما اولین بار اسمش را شنیدیم. تا به حال چشم‌مان به‌اش نیافتاده، ولی آن بالا توی بگ‌اند است؛ خیال می‌کنم حالا رئیس واقعی اوست. همهٔ حرامی‌ها گوش به فرمان او هستند؛ و فرمانی که او بدهد، بیشتر این است: بچاپید، بسوزانید، خراب کنید؛ الآن کار به کشتن هم کشیده. حتی دیگر منطق بد هم توی کارشان نیست. درخت‌ها را می‌برند و ول می‌کنند که بیافتد، خانه‌ها را می‌سوزانند و جایش چیزی نمی‌سازند.

«مثلاً همین آسیابِ سندی من. آبله‌رو تا آمد به بگ‌اند، آنجا را داد کوبیدند. بعد یک مشت آدم را با ریخت و قیافهٔ کثیف آورد تا یکی بزرگ‌تر جایش بسازند و آن تو را پر کرد با چرخ‌ها و ماشین‌های

عجیب و غریب. فقط آن تد احمق بود که از آن خوشش آمد و دارد آنجا کار می‌کند و چرخ‌ها را برای آدم‌ها تمیز نگه می‌دارد، توی همان آسیابی که پدرش آسیابانش بود و خودش ارباب خودش. فکر آبله‌رو این بود که بیشتر و سریع‌تر آسیاب بکنند. یا لااقل بهانه‌اش این بود. روی بقیهٔ آسیاب‌ها هم دست گذاشت. ولی اول باید غله داشته باشی، بعد آردش کنی؛ برای آسیاب جدید کار بیشتر از آسیاب کهنه نیست. اما از وقتی شارکی آمده اصلاً دیگر غله آرد نمی‌کنند. یک بند دارند چکش‌کاری می‌کنند و دود و بخار می‌فرستند بیرون و توی هابیتون شب‌ها هم آرامش نداریم. و یک بند دارند فاضلاب‌شان را می‌ریزند بیرون: همهٔ آبگیر پایین را به گند و کثافت کشیده‌اند، و این آب، آن پایین می‌ریزد به برندی‌واین. اگر قصدشان این است که شایر را تبدیل بکنند به یک بیابان بی‌آب و علف راه درستی انتخاب کرده‌اند. باورم نمی‌شود که آن آبله‌روی احمق پشت همهٔ این کارها باشد. عقیده‌ام را بخواهید، می‌گویم کار شارکی است.»

تام جوان خود را به وسط بحث انداخت و گفت: «درست است! کجایش را دیده‌اید، حتی مامان پیر آبله‌رو را هم گرفته‌اند، لوبلیا را، و اگر هیچ کس دیگر از این پیرزن خوشش نمی‌آمد، خودش که کشته و مرده‌اش بود. چند نفر از مردم هابیتون خودشان دیده‌اند. با همان چتر کهنه‌اش داشته از خیابان می‌آمده پایین. یک دسته از حرامی‌ها هم با یک گاری بزرگ داشتند می‌رفتند بالا.

«می‌گوید: «اوهوی، کجا دارید می‌روید؟»

«می‌گویند: «به بگ‌اند.»

«می‌گوید: «برای چه؟»

«می‌گویند: «خیال داریم چندتا انبار برای شارکی علم کنیم.»
«می‌گوید: «چه کسی اجازه‌اش را داده؟»
«می‌گویند: «شارکی. پس گورت را از توی جاده گم کن عفریتهٔ پیر!»
«می‌گوید: «حالا یک شارکی نشان‌تان بدهم که کیف کنید، حرامی‌های دزد کثیف!» و چترش را بلند می‌کند و حمله می‌کند به فرماندهی که قد و قواره‌اش دو برابر او بوده. آنها هم او را می‌گیرند. با این سن و سال او را هم کشانده‌اند به هلفدونی. کسانی را گرفته‌اند که ما دلمان براشان بیشتر تنگ می‌شود، اما نمی‌شود منکر شد که از خیلی‌ها بیشتر دل و جرأت نشان داده.»

در هنگامهٔ این گفت‌وگو بود که سام با استادش وارد شد. بابا گمگی پیرتر از قبل نبود، اما گوشش کمی سنگین‌تر شده بود.
گفت: «شب بخیر، آقای بگینز! واقعاً خوشحالم می‌بینم که صحیح و سالم برگشته‌اید. به قول معروف جسارتم را می‌بخشید، ولی یک گلایه از شما دارم. همیشه گفته‌ام که نباید بگ‌اند را می‌فروختید. همهٔ بدبختی‌ها از همان جا شروع شد. و وقتی شما داشتید خارج برای خودتان پرسه می‌زدید و این طور که از حرف‌های سام معلوم است آن آدم‌های سیاه داشتند تعقیب‌تان می‌کردند - با این که صاف و پوست‌کنده نمی‌گوید برای چه - آنها کوچهٔ بگ‌شات را شخم زدند و همهٔ بطاطه‌هایم را خراب کردند!»
فرودو گفت: «خیلی متأسفم آقای گمگی. ولی الآن دیگر برگشته‌ام و هر چه از دستم بربیاید برای جبرانش می‌کنم.»

استاد گمگی گفت: «هیچ حرفی بیش‌تر از این به دلم نمی‌نشست. همیشه گفته‌ام که حالا ممکن است با عرض معذرت کسان دیگری هم، هم‌اسم او باشند، ولی آقای فرودو بگینز یک هابیت‌زادهٔ به تمام معناست. امیدوارم سام ما رفتارش خوب بوده باشد و شما ازش راضی باشید؟»

فرودو گفت: «کاملاً راضی هستم، آقای گمگی. راستش را بگویم باید باور کنید که او یکی از سرشناس‌ترین افراد تمام سرزمین‌هاست، و الآن دربارهٔ قهرمانی‌های او از اینجا تا دریا و آن طرف رودخانهٔ بزرگ ترانه می‌سازند.»

سام سرخ شد، اما نگاهی سپاس‌گزارانه به فرودو انداخت، چون چشمانِ رُزی می‌درخشید و به او لبخند می‌زد.

استاد گمگی گفت: «باور کردنش حالاحالاها کار دارد، ولی معلوم است که با آدم‌های عجیب بُر خورده. چه بلایی سر لباس‌هایش آمده؟ من با پوشیدن لباس آهنی موافق نیستم، می‌خواهد دوام‌اش خوب باشد یا نباشد.»

اهالی خانه دهقان کاتن و همهٔ مهمان‌های او صبح زود از خواب بیدار شدند. در طول شب هیچ صدایی نشنیده بودند، اما مسلماً قبل از این که چیز زیادی از صبح بگذرد، دردسر از راه می‌رسید. کاتن گفت: «این طور که پیداست هیچ کدام از حرامی‌ها در بگ‌اند نمانده‌اند، اما الآن است که سروکلهٔ گروه وی‌میت پیدا بشود.»

پس از صبحانه قاصدی از توک‌لند سواره وارد شد. قاصد خیلی بشاش به نظر می‌رسید. گفت: «تاین تمام ناحیهٔ ما را دعوت به قیام

کرده، و خبرها دارد مثل برق به همه جا می‌رسد. حرامی‌هایی که مراقب زمین‌های ما بودند به طرف جنوب فرار کرده‌اند، البته آنهایی که توانستند زنده بزنند به چاک. تاین از پشت سرشان رفته که جلوی دار و دستهٔ بزرگ آنها را همان جا بگیرد؛ اما آقای پره‌گرین را با یک عده از مردم ما که لازم‌شان نداشت به اینجا برگردانده.»

خبرهای بعدی زیاد تعریفی نداشت. مری که تمام شب را بیرون گذرانده بود حوالی ساعت ده سواره از راه رسید. گفت: «یک دستهٔ بزرگ حدود چهار مایل با ما فاصله دارند. از جادهٔ وی‌میت می‌آیند و یک گروه از حرامی‌های سرگردان به آنها ملحق شده‌اند. فکر می‌کنم نزدیک صد نفر باشند؛ و سر راه دارند همه جا را آتش می‌زنند. لعنت به آنها!»

دهقان کاتن گفت: «آه! این دسته صبر نمی‌کند که ببیند ما چه می‌گوییم، اگر دست‌شان را باز بگذاریم دست به کشتار می‌زنند. اگر توک‌ها قرار نیست به این زودی‌ها برسند، بهتر است پناه بگیریم و بدون درگیری تن به تن به طرف‌شان تیراندازی بکنیم. تا جنگ نکنیم، این غائله تمام نمی‌شود، آقای فرودو.»

توک‌ها زودتر رسیدند. طولی نکشید که یکصد تن هابیت خوش بنیه از تاک بروگ و تپه‌های سبز با فرماندهی پی‌پین پیاده وارد شدند. مری اکنون برای رویارویی با حرامی‌ها نیروی مسلحی متشکل از هابیت‌های خوش بنیه در اختیار داشت. دیده‌وران گزارش دادند که آنها چسبیده به هم پیش می‌آیند. می‌دانستند که نواحی روستایی علیه آنها قیام کرده‌اند، و آشکار قصدشان این بود که بی‌رحمانه با شورشی‌ها در مرکز آن، یعنی بای‌واتر برخورد کنند. اما اگر چه خوف‌انگیز بودند،

ظاهراً این طور به نظر می‌رسید که فرماندهی در میان خود ندارند که از فنون جنگ مطلع باشد. بی‌هیچ حزم و احتیاطی پیش می‌آمدند. مری به سرعت نقشه‌هایش را طرح کرد.

حرامی‌ها پیاده از جادهٔ شرق پیش آمدند و بدون توقف جادهٔ بای‌واتر را در پیش گرفتند که مسافتی در میان دیواره‌های بلند که پرچین‌هایی کوتاه در بالا داشت ارتفاع می‌گرفت. حدود دویست متر پس از جادهٔ اصلی، سر پیچ به راه‌بندی محکم برخوردند که از گاری‌های کهنهٔ مزرعه‌ها که آنها وارونه چیده بودند، تشکیل می‌شد. این مانع متوقف‌شان کرد. درست در آن لحظه متوجه صف هابیت‌ها در پشت حصار دو طرف شدند که درست بالای سرشان ایستاده بودند. هابیت‌ها از پشت سر ارابه‌های دیگری را که داخل مزرعه پنهان شده بود به وسط جاده کشیدند و بدین‌ترتیب راه برگشت را مسدود کردند. صدایی از بالای سر مورد خطاب‌شان قرار داد.

مری گفت: «با پای خودتان افتادید توی تله. هم قطارهای شما در هابیتون هم درست مثل همین توی تله افتادند و یکی از آنها کشته شد و بقیه هم اسیر شده‌اند. سلاح‌های خودتان را بگذارید زمین! بعد بیست قدم بروید عقب و بنشینند روی زمین. هر کس سعی بکند که حلقهٔ محاصره را بشکند با تیر می‌زنیمش.»

اما حرامی‌ها این بار به سادگی مرعوب نمی‌شدند. تعداد کمی از آنها اطاعت کردند، اما دوستان خودشان آنها را مجبور به حمله کردند. گروهی متشکل از بیست نفر یا بیشتر به طرف ارابه‌های پشت سر حمله بردند. شش نفرشان با تیر از پا افتادند. اما بقیه راه خود را باز

کردند و دو هابیت را کشتند و در جهت وودی‌اند در سرتاسر دشت و صحرا متفرق شدند. مری شاخ خود را بلند به صدا در آورد و صدای شاخ‌های دیگری در پاسخ به آن از دور به گوش رسید.

پی‌پین گفت: «زیاد دور نمی‌شوند. شکارچی‌های ما همه جای دشت گوش به زنگ هستند.»

مردانی که توی خیابان به دام افتاده بودند و هنوز تعدادشان به هشتاد نفر می‌رسید کوشیدند که از راه‌بندها و دیواره‌ها بالا بروند و هابیت‌ها مجبور شدند بسیاری از آنها را با تیر یا تبر بزنند. اما خیلی از قوی‌ترها و کسانی که نومید بودند از ضلع غربی بیرون زدند و وحشیانه به هابیت‌ها حمله بردند و اکنون فکر و ذهن‌شان معطوف کشتن بود تا فرار. چند هابیت از پا در آمدند و باقی داشتند هزیمت می‌شدند که مری و پی‌پین از ضلع شرقی پایین آمدند و به حرامی‌ها حمله کردند. مری فرمانده آنها را که جانورِ چشم لوچِ عظیم‌الجثه‌ای شبیه یک اورک بزرگ بود، به خاک افکند. سپس نیروهای خود را عقب کشید و باقی‌ماندهٔ آدم‌ها را در حلقهٔ بزرگ محاصرهٔ کمانداران باقی گذاشت.

سرانجام غائله به پایان رسید. نزدیک به هفتاد نفر در میدان به هلاکت رسیده و دوازده تن اسیر شده بودند. نوزده هابیت کشته و چیزی در حدود سی نفر زخم برداشته بودند. جسد حرامی‌ها را بار ارابه‌ها کردند و به یک معدن ماسهٔ قدیمی در آن نزدیکی بردند و به خاک سپردند. و آنجا پس از آن معدن نبرد نام گرفت. پیکر هابیت‌ها را در گوری مشترک کنار تپه دفن کردند و بعدها سنگی بزرگ روی آن به حالت ایستاده قرار دادند و اطرافش را به باغ تبدیل کردند. بدین ترتیب نبرد بای‌واتر، آخرین نبرد در شایر، و تنها نبرد پس از نبرد میدان‌های

سبز به سال ۱۱۴۷ در دوردست فاردینگ شمالی، در سال۱۴۱۹ به پایان رسید. در نتیجه اگر چه این نبرد خوشبختانه تلفات اندکی در پی داشت، فصلی جداگانه درکتاب *سرخ* به آن اختصاص یافته است و نام تمام کسانی که در آن نبرد سهمی داشتند در طوماری درج شد و تاریخ‌دانان شایر آن را از حفظ می‌دانستند. شهرت و اقبال چشمگیر خانوادهٔ کاتن از همین زمان رو به فزونی گذاشت؛ اما در همهٔ روایت‌ها نام فرماندهان مریادوک و پره‌گرین در صدر فهرست آمده است.

فرودو در نبرد حضور داشت، اما شمشیر خود را از نیام نکشید، و نقش عمده او این بود که مانع کشتار آن عده از افراد دشمن به دست هابیت‌های خشمگین لطمه دیده شود که سلاح بر زمین گذاشته بودند. وقتی نبرد به پایان رسید و کارهای بعدی سامان گرفت، مری و پی‌پین و سام به فرودو پیوستند و سواره همراه کاتن‌ها برگشتند. نهار دیرهنگامی خوردند و آنگاه فرودو آهی کشید و گفت: «خوب، فکر می‌کنم الآن وقتش شده که برویم و با «رئیس» دست و پنجه نرم کنیم.»

مری گفت: «بله، راست می‌گویی؛ هر چه زودتر، بهتر. در ضمن زیاد ملایم نباش! باعث و بانی باز شدن پای حرامی‌ها به اینجا و تمام شرارت‌هایی که کرده‌اند، او است.»

دهقان کاتن حدود دو دوجین از هابیت‌های جسور را برای محافظت گرد آورد. گفت: «این فقط یک حدس است که هیچ حرامی‌ئی توی بگ‌اند باقی نمانده. ما خبر درستی نداریم.» سپس پای پیاده به راه افتادند. فرودو و سام و مری و پی‌پین پیشاپیش حرکت

می‌کردند.

یکی از غم‌انگیزترین ساعات عمرشان بود. دودکش عظیم در برابرشان قد برافراشت؛ و همین که در آن سوی آبگیر واتر به دهکدهٔ قدیمی نزدیک شدند، از میان ردیف خانه‌های توسری خوردهٔ جدید در دو طرف جاده، آسیاب تازه را با ریخت اخم‌آلود و زشتی کثیف‌اش دیدند: ساختمان آجری عظیمی که پایه‌هایش درست روی دو طرف جویبار گذاشته بود و با فاضلاب بخارآلود و بدبویش آن را ملوث می‌کرد. در طول جادهٔ بای‌واتر همهٔ درختان را انداخته بودند.

وقتی از پل گذشتند و به بالای تپه نگاه کردند، نفس‌شان بند آمد. حتی آن منظره توی آینه، سام را برای چیزی که می‌دید، آماده نکرده بود. ویلای قدیمی را در جناح غربی کوبیده و به جایش ردیفی از انبارهای قیراندود ساخته بودند. همهٔ درختان بلوط را انداخته بودند. مرزها و پرچین‌ها را شکسته بودند. ارابه‌های بزرگ در زمینی که بوته‌های علف را از آن سترده بودند، بی‌نظم توقف کرده بود. کوچهٔ بگ‌شات معدنِ شن و ماسه‌ای بود با دهان گشاد. بگ‌اند را در آن سو به سبب توده‌ای از کلبه‌های بزرگ نمی‌شد دید.

سام فریاد زد: «آنها آن را بریده‌اند! آنها درخت مهمانی را بریده‌اند!» و به جایی که درخت قبلاً ایستاده بود اشاره کرد، همان درختی که بیل‌بو در زیرش هنگام وداع سخنرانی کرده بود. تنهٔ خشک آن همان‌جا در میدان افتاده بود. و انگار که این آخرین تیر ترکشی بود که به سام اصابت کرد و او را به گریه انداخت.

صدای خنده‌ای به این چیزها پایان داد. بی‌بروبرگرد یک هابیت بود که روی دیوار کوتاه حیاط آسیاب لم داده بود. صورتش چرک و دود

گرفته و دست‌هایش سیاه بود. ریشخندکنان گفت: «خوشت نیامد، سام؟ ولی تو همیشه احساساتی بودی. فکر می‌کردم با یکی از آن کشتی‌ها رفته‌ای که همیشه زرشان را می‌زدی، بادبان کشیدی و بادبان کشیدی. برای چه برگشتی؟ ما حالا توی شایر یک عالمه کار سرمان ریخته.»

سام گفت: «دارم می‌بینم. وقت برای شست و شو نداری، اما وقت برای لم دادن روی دیوار هست. ولی خوب نگاه کن. ارباب سندی‌من، اینجا توی ده با چند نفر خرده حساب دارم. پس با این مسخره‌بازی‌ها پا روی دم من نگذار و حساب‌مان را بیشتر از این نکن.»

تد سندی‌من از روی دیوار تفی انداخت و گفت: «تف! تو دست به من نمی‌توانی بزنی. من دوست رئیس‌ام. ولی اگر تو آن گالهات را نبندی می‌گویم حسابت را برسد.»

فرودو گفت: «با این احمق یکی به دو نکن، سام! امیدوارم زیاد نباشد هابیت‌هایی که مثل او شده‌اند. از خسارتی که آدم‌ها ممکن است زده باشند، لطمه‌اش بیشتر است.»

مری گفت: «تو کثیف و بی‌حیایی سندی‌من. همین طور هم اصلاً حساب کار دستت نیست. ما داریم می‌رویم بالای تپه که رئیس عزیزت را دک کنیم. حق آدم‌هایش را کف دست‌شان گذاشتیم.»

تد بهت‌زده نگاه کرد، چون در آن لحظه برای اولین بار چشمش به محافظانی افتاد که با علامت مری از پل می‌گذشتند. با عجله به داخل آسیاب برگشت با یک شاخ بیرون آمد و آن را بلند به صدا درآورد.

مری خندید. «خودت را از نفس نینداز! من بهترش را دارم.» شاخ نقره‌ای‌اش را بیرون آورد و در آن دمید و صدای شفاف آن بر روی تپه

طنین انداخت؛ و هابیت‌های هابیتون از سوراخ‌ها و کلبه‌ها و خانه‌های درب و داغون به آن پاسخ دادند و بیرون ریختند، و با هلهله و فریادهای بلند به دنبال گروه از جادهٔ بگ‌اند بالا رفتند.

گروه در بالای خیابان متوقف شد و فرودو و دوستانش راه را ادامه دادند؛ و سرانجام به مکانی رسیدند که قبلاً جایی دوست‌داشتنی بود. باغ پر بود از کلبه‌ها و انبارها، و بعضی از آنها را چنان نزدیک پنجره‌های سابقاً غربی ساخته بودند که یکسره مانع از روشنایی آنها می‌شد. کوهِ زباله همه جا پخش و پلا بود. در ترک برداشته بود؛ زنجیر زنگ در بی‌مصرف آویزان بود و زنگ دیگر به صدا درنمی‌آمد. ضربه به در هیچ پاسخی را در پی نداشت. سرانجام به در فشار آوردند و در وا رفت. داخل شدند. بوی تعفن به مشام می‌رسید و همه جا پر از کثافت و درهم ریخته بود: انگار مدت‌ها بود که کسی از آنجا استفاده نمی‌کرد.

مری گفت: «آن لوتوی بدبخت کجا قایم شده؟» همهٔ اتاق‌ها را گشتند و به جز چند موش بزرگ و کوچک هیچ جنبنده‌ای در آنجا نیافتند. «بقیه را راه بیاندازیم که انبارها را بگردند؟»

سام گفت: «اینجا بدتر از موردور است! از یک جهت خیلی بدتر. به قول معروف یک جورهایی به نظرت مثل خانه می‌آید؛ چون خانه هم هست، و یادت هست قبل از این که به کلی ویران شود چطور بوده.»

فرودو گفت: «بله، این موردور است. آن هم فقط یکی از کارهای موردور. و سارومان همهٔ این مدت داشت کار او را می‌کرد، حتی وقتی که فکر می‌کرد دارد برای خودش کار می‌کند. و همهٔ آنهایی که سارومان گول‌شان زده بود، مثل لوتو.»

مری با نگرانی و تنفر نگاهی به دور و برش انداخت. گفت: «بیایید برویم بیرون! اگر می‌دانستم سارومان چه شرارت‌ها که مرتکب نشده، کیسهٔ توتون‌ام را می‌کردم توی حلق‌اش.»

«حتماً، حتماً! ولی نکردی، و این طور شد که می‌توانم آمدن‌تان را به خانه خوشامد بگویم.» اینک خود سارومان بود که در آستانهٔ در ایستاده بود، و چاق و چله و راضی و خرسند به نظر می‌رسید؛ چشم‌هایش از خباثت و خوشی می‌درخشید.

ناگهان فکری در ذهن فرودو جرقه زد. با صدای بلندی گفت: «شارکی!»

سارومان خندید. «پس شما قبلاً این اسم را شنیده‌اید، نه؟ خیال می‌کنم همهٔ رعیت‌هایم توی ایزنگارد عادت داشتند با این اسم صدایم بزنند. احتمالاً نشانهٔ محبت‌شان بود به من[1]. ولی معلوم است انتظار داشتید که اینجا پیدایم بکنید.»

فرودو گفت: «نه نداشتم، ولی حدس‌هایی می‌زدم. شرارت‌های حقیرانه با روش‌های پست: گندالف به من اخطار کرده بود که تو هنوز این کارها از دستت برمی‌آید.»

سارومان گفت: «بله، برمی‌آید. تازه، بیشتر از حقیرانه. عالی‌جناب هابیت‌های کوچولو، با اعتماد به نفس و ناز و تبختر، سواره همراه آن همه مردم بزرگ، باعث شدید که بخندم. فکر می‌کردید شاهکار کرده‌اید و خوب از توی معرکه درآمده‌اید و حالا هم سلانه‌سلانه برمی‌گردید و توی سرزمین قشنگ‌تان با آرامش زندگی می‌کنید. خانهٔ

---

۱. بعید نیست که این نام از کلمهٔ اورکی **شارکو**، به معنی «پیرمرد» مشتق شده باشد.

سارومان را می‌شود خراب کرد و خودش را بیرون انداخت، اما هیچ کس نمی‌تواند دست به خانهٔ شما بزند. نخیر! گندالف مواظب امورات شماست.»

سارومان دوباره خندید. «به هیچ وجه! وقتی ابزارهای او کار خودشان را کردند، آنها را دور می‌اندازد. ولی شما دنبالش راه می‌افتید موس‌موس می‌کنید. با خودم گفتم: «خوب، اگر این‌ها این‌قدر احمق‌اند، زودتر خودم را می‌رسانم آنجا و درس عبرتی به آنها می‌دهم. خلایق هر چه لایق.» اگر کمی وقت بیشتر و آدم‌های بیشتری به من می‌دادند، آن وقت درسی که می‌گرفتید یادتان نمی‌رفت. با این حال از همین الآن هم کاری کرده‌ام که به این زودی‌ها درست نمی‌شود و عمر می‌خواهد که رشته‌هایم را پنبه بکنید. و من از فکر کردن به آن لذت می‌برم و التیامی است برای دردهایم.»

فرودو گفت: «خوب، اگر این چیزی است که تو از آن لذت می‌بری، به حالت تأسف می‌خورم. به گمانم فقط بتوانی از خاطره‌اش لذت ببری. زود گورت را گم کن و هیچ وقت برنگرد!»

هابیت‌های دهکده بیرون آمدن سارومان را از یکی از کلبه‌ها دیده و بلافاصله جلوی در بگ‌اند ازدحام کرده بودند. وقتی دستور فرودو را شنیدند، خشمگین زیر لب زمزمه می‌کردند:

«نگذار برود! بکشش! او جنایتکار است، قاتل است. بکشش!»

سارومان نگاهی به چهرهٔ خصمانهٔ آنها انداخت و لبخند زد. ریشخندکنان گفت: «بکششِ! هابیت‌های شجاعِ عزیز اگر در خودتان این قدر جربزه می‌بینید، بکشیدش!» قد خود را صاف کرد و با چشمان سیاهش موذیانه به آنها خیره شد. «ولی خیال نکنید که وقتی

داروندارم را از دست داده‌ام، همهٔ قدرت‌ام را هم از دست داده‌ام! هر کس که به من ضربه بزند، نفرین خواهد شد. و اگر خون من شایر را آلوده کند، اینجا رو به زوال خواهد رفت و هرگز از نو بهبود نخواهد یافت.»

هابیت‌ها عقب کشیدند، اما فرودو گفت: «حرف او را باور نکنید! او همهٔ قدرت‌اش را از دست داده، به جز قدرت صدایش را که اگر اجازه بدهید، هنوز می‌تواند مرعوب‌تان بکند و فریب‌تان بدهد. ولی من دلم نمی‌خواهد او کشته شود. با انتقام به استقبال انتقام رفتن بی‌فایده است. هیچ چیز را التیام نمی‌دهد. هر چه زودتر، از نزدیک‌ترین راه گورت را گم کن سارومان!»

سارومان بانگ زد: «مار! مار!» و از داخل یکی از کلبه‌های آن نزدیک مار زبان تقریباً مثل یک سگ بیرون خزید. سارومان گفت: «دوباره پیش به طرف جاده، مار! این مردم نازنین، نجیب‌زاده‌های کوچولو دوباره سرگردان‌مان کرده‌اند. راه بیافت!»

سارومان چرخید تا برود و مار زبان لک‌ولک از پشت او به راه افتاد. اما درست در آن لحظه که سارومان به فرودو نزدیک شد، چاقویی در دستش درخشید، و به سرعت ضربه‌اش را وارد کرد. ضربهٔ تیغ روی زره نیم‌تنهٔ پنهان برگشت و شکست. ده دوازده هابیت به رهبری سام پیش جستند و آن جنایتکار را به زمین زدند. و سام شمشیرش را بیرون کشید.

فرودو گفت: «نه، سام! حتی الآن هم او را نکش! چون هیچ صدمه‌ای به من نزده. و راستش را بخواهی اصلاً دلم نمی‌خواهد به این طرز فجیع بمیرد. او یک زمانی بزرگ و از زمرهٔ نجیب‌زادگانی بود

که ما نباید به خودمان جرأت می‌دادیم و دست رویش بلند می‌کردیم. او سقوط کرده است و دوای درد او نزد ما نیست؛ ولی من از جانش می‌گذرم، به این امید که این دوا را پیدا کنند.»

ساروман از جا برخاست و به فرودو خیره شد. و نگاه عجیبی در چشم‌هایش موج می‌زد که آمیزه‌ای بود از تعجب و احترام و نفرت. گفت: «تو بزرگ شده‌ای هافلینگ. بله، تو خیلی بزرگ شده‌ای. تو خردمند و بی‌رحمی. تو شیرینی انتقام را از چنگ من ربوده‌ای، و من اکنون باید ناخشنود و مدیون ترحم تو از اینجا بروم. از این ترحم و از تو متنفرم! بسیار خوب، می‌روم و دیگر آزارت نمی‌دهم. اما از من توقع نداشته باش که برایت آرزوی سلامتی و عمر دراز بکنم. هیچ کدام از اینها را نخواهی داشت. اما این تقصیر من نیست. من فقط پیش‌گویی می‌کنم.»

راه افتاد و دور شد. هابیت‌ها راه را برایش باز کردند تا بگذرد؛ اما انگشتان‌شان همان طور که سلاح‌های خود را در مشت می‌فشردند، سفید شد. مارزبان مکثی کرد و سپس به دنبال اربابش راه افتاد.

فرودو گفت: «مارزبان! تو لازم نیست که دنبال او راه بیافتی. من ندیده‌ام که تا به حال در حق من بدی کرده باشی. می‌توانی مدتی اینجا بمانی و استراحت کنی و خورد و خوراکت مهیا باشد، تا آن که قوی‌تر بشوی و راه خودت را بگیری و بروی.»

مارزبان ایستاد و برگشت و نگاهی به او انداخت و کمابیش خودش را آماده کرده بود که بماند. ساروман چرخید. قهقهه‌ای زد و گفت: «بدی نکرده است؟ نه، نکرده! وقتی شب‌ها بیرون می‌خزد، برای این است که ستاره‌ها را تماشا بکند. ولی مثل این که شنیدم کسی پرسید

این لوتوی بدبخت کجا قایم شده؟ تو خبر داری، نداری، مار؟ براشان تعریف نمی‌کنی؟»

مارزبان قوز کرد و هق‌هق‌کنان گفت: «نه، نه!»

ساروMان گفت: «پس من تعریف می‌کنم. این مار رئیس شما را کشته، آن یاروی کوچولوی بیچاره را، رئیس کوچولوی نازنین‌تان را. این طور نیست، مار؟ خیال می‌کنم وقتی خوابیده بود، با چاقو کارش را ساخته. امیدوارم لااقل دفن‌اش کرده باشد؛ هرچند مار این اواخر خیلی گرسنه بود. نه، مار این قدرها هم که فکر می‌کنید، آدم نازنینی نیست. بهتر است بگذاردیش همراه خود من بماند.»

نوعی نگاه حاکی از تنفر وحشیانه در چشم‌های سرخ مارزبان پدیدار شد. هیس‌هیس‌کنان گفت: «تو به من گفتی که این کار را بکنم؛ تو وادارم کردی.»

سارومان خندید. «تو همیشه همان کاری را می‌کنی که شارکی می‌گوید، این طور نیست، مار؟ خوب، حالا او می‌گوید: دنبالم بیا!» لگدی به صورت مارزبان زد که داشت خُرخُر می‌کرد، و برگشت و راه افتاد. ولی درست در همین لحظه صدای چیزی برخاست: مارزبان ناگهان از جا جست و دشنه‌ای پنهان را بیرون کشید و سپس با صدایی مثل پارس سگ به پشت سارومان پرید و سر او را عقب کشید و گلویش را برید و فریادکشان به طرف پایین خیابان دوید. قبل از این که فرودو به خود بیاید و حرفی بزند، سه کمان هابیتی درنگ صدا کرد و مارزبان مرده بر زمین افتاد.

کسانی که آن نزدیک ایستاده بودند، در کمال وحشت دیدند که دور

جسد سارومان مه‌ای خاکستری جمع شد و مثل دودی که از آتش بلند شود آهسته تا ارتفاعی زیاد بالا رفت و همچون شبهی چروکیده و رنگ باخته بر تپه سایه انداخت. لحظه‌ای متزلزل آنجا درنگ کرد و به غرب نگریست؛ اما بادی سرد از غرب وزید و شبح خمید و آهی کشید و محو و نابود شد.

فرودو با ترحم و وحشت به جنازه چشم دوخت، و همچنان که می‌نگریست به نظرش رسید که انگار مرگِ سالیان سال ناگهان در آن آشکار شده است، و جسد پلاسید و چهرهٔ چروکیده‌اش به لته‌های پوست بر روی جمجمه‌ای موحش بدل گشت. دامن شنل کثیفی را که کنار جسد روی زمین پخش شده بود گرفت و رویش را پوشاند و برگشت و دور شد.

سام گفت: «این هم از آخر و عاقبت این. آخر و عاقبت کثیف‌اش، ولی ای کاش که لازم نبود شاهدش باشم؛ ولی چه خوب که از شرش خلاص شدیم.»

مری گفت: «ای کاش این دیگر آخر و پایان جنگ هم باشد.»

فرودو گفت: «من هم امیدوارم،» و آهی کشید. «آخرین ضربه. ولی عجیب است که باید اینجا اتفاق می‌افتاد، درست جلوی در بگ‌اند! بین این همه امیدواری و بیم اصلاً انتظار این یکی را نداشتم.»

سام افسرده حال گفت: «من که به این نمی‌گویم آخر ماجرا، تا این که تمام این کثافت‌ها را تمیز کنیم. و کلی وقت و زحمت برای این کار لازم است.»

# فصل ۹

## لنگرگاه‌های خاکستری

تمیز کردن شایر کلی زحمت لازم داشت اما کمتر از آنچه سام نگران بود زمان بُرد. فردای روز نبرد فرودو سواره به میکل دلوینگ رفت و زندانی‌ها را از بند آزاد کرد. یکی از اولین کسانی که پیدا کردند فرده‌گار بولگر بینوا بود که دیگر نمی‌شد به او گفت فتی[1]. حرامی‌ها یک گروه شورشی را که رهبرش فتی بود از پناهگاه‌شان در نقب‌های سنگیِ کنار تپه‌های اسکاری[2] بیرون کشیده و همانجا دستگیر کرده بودند.

وقتی او را که از زور ضعف نمی‌توانست راه برود بیرون می‌بردند، پی‌پین گفت: «روی هم رفته بهتر بود همراه ما می‌آمدی، بیچاره فرده‌گار خودمان!»

چشم‌هایش را باز کرد و کوشید با شجاعت لبخند بزند. زیر لب گفت: «این نره غول جوان با صدای نکره کیست؟ همان پی‌پین کوچولوست! حالا اندازهٔ کلاهت چند است؟»

بعد نوبت لوبلیا بود. موجود بدبخت، وقتی که او را از سلول تنگ و تاریکش آزاد کردند، خیلی پیر و نحیف به نظر می‌رسید. اصرار داشت

---

۱. مصغر نام فرده‌گار، یعنی فتی به معنی «چاقالو» است. م.

2. Scary

که روی پای خودش لنگ‌لنگان بیرون بیاید؛ و وقتی سر و کله‌اش تکیه داده به بازوی فرودو و چتر در مشت، پیدا شد چنان در استقبال از او دست زدند و هلهله کردند که کاملاً متأثر شد و به گریه افتاد. هیچ وقت به عمر خود این‌قدر محبوب نبود. اما خبر کشته شدن لوتو کمرش را شکست و دیگر به بگ‌اند برنگشت. آنجا را دوباره به فرودو بخشید و رفت تا نزد اقوام خود یعنی بریس‌گریدل‌های اهل هاردباتل اقامت کند.

مرگ آن موجود بی‌نوا در بهار سال بعد - بالاخره بیشتر از صد سال سن داشت - فرودو را مبهوت و متأثر کرد: تمام ثروت شخصی و هر چه را از لوتو به او رسیده بود برای کمک به هابیت‌هایی که براثر حوادث روزگار بی‌سرپناه شده بودند، باقی گذاشته بود. بدین ترتیب آن خصومت نیز به پایان رسید.

بابا ویل‌فوت بیشتر از هر کس دیگری در هلفدونی به سر برده بود، و اگر چه شاید در مقایسه با بعضی‌ها رفتار ملایم‌تری با او در پیش گرفته بودند، باید کلی به خورد و خوراک او می‌رسیدند تا یک چندم شهردار قبلی به نظر برسد؛ بدین ترتیب فرودو پذیرفت که قائم‌مقام او باشد تا آقای ویت‌فوت به شکل و شمایل اولش دربیاید. تنها کاری که فرودو به عنوان قائم‌مقام شهردار انجام داد این بود که تعداد داروغه‌ها را به اندازهٔ اول کاهش داد و آنها را به کار اصلی‌شان گماشت. وظیفهٔ تعقیب· باقی‌ماندهٔ حرامی‌ها به مری و پی‌پین محول شد و به زودی سر و سامان گرفت. دار و دستهٔ جنوبی‌ها پس از شنیدن خبر نبرد بای‌واتر از شایر گریختند و مقاومت اندکی در مقابل تاین از خود نشان دادند. قبل از آن که سال به پایان برسد، اندک بقایای آنها در بیشه‌ها

به محاصره درآمده بودند و هابیت‌ها کسانی را که تسلیم می‌شدند از مرزها بیرون می‌راندند.

در این ضمن کار بازسازی به سرعت ادامه داشت، و سام سرش به کار گرم بود. هابیت‌ها وقتی حال و حوصله داشته باشند و ضرورت ایجاب کند، مثل زنبورها کار می‌کنند. اکنون هزاران دست مشتاق از هر سن و سالی مشغول کار بودند، از دست‌های کوچک و چالاک دختر و پسربچه‌های هابیت گرفته تا دست‌های فرتوت و پینه بستهٔ پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌ها. قبل از یول[1] حتی یک آجر هم از کلانتری‌های جدید یا ساختمان‌هایی که «آدم‌های شارکی» ساخته بودند سرپا نبود؛ اما آجرها را برای تعمیر سوراخ‌های قدیمی به کار بردند تا آنها را تر و تمیزتر و خشک‌تر بسازند. ذخیره‌های عظیمی از کالا و آذوقه و آبجو که حرامی‌ها در جاهای دوردست، درون انبارها و کلبه‌ها و سوراخ‌های متروک، به خصوص تونل‌های میکل دلوینگ و معادن اسکاری پنهان کرده بودند، یافت شد. بنابراین آن سال، شادی و نشاط در یول بسیار بیشتر از آن بود که کسی انتظارش را داشت.

یکی از اولین کارهایی که در هابیتون حتی پیش از کوبیدن آسیاب جدید انجام گرفت، پاکسازی تپه و بگ‌اند و بازسازی کوچهٔ بگ‌شات بود. جلوی معدن ماسهٔ جدید را یکسره هموار و آنجا را به باغ محفوظ بزرگی تبدیل کردند، و سوراخ‌های جدیدی در دل ضلع جنوبی تپه کندند، و داخل همهٔ آنها را با آجر آستر کردند. استاد گمگی را در سوراخ شمارهٔ سه اسکان دادند؛ و او اغلب بی‌توجه به این که آیا گوش شنوایی

---

1. yule

آن را می‌شنود یا نه، می‌گفت:

«همیشه گفته‌ام که هر پستی یک بلندی دارد. وقتی حاصل کار خوب باشد، باکی نیست!»

مدتی بر سر این که نام کوچهٔ جدید چه باشد بحث و مذاکره شد. حتی به اسم‌هایی مثل *باغ‌های نبرد* یا *سمیال‌های بهتر* فکر کردند. اما پس از مدتی به رسم معقول هابیتی اسمش را گذاشتند کوچهٔ نو. یکی از شوخی‌های نابِ بای‌واتری این بود که موقع اشاره به آنجا بگویند *آخر شارکی*.

بیشتر از همه به درختان لطمه و خسارت وارد آمده بود، چه آنجا را به دستور شارکی سنگدلانه در گوشهٔ و کنار شایر بریده بودند؛ و سام بیش از هر چیز غصهٔ این درخت‌ها را می‌خورد. زیرا معلوم بود که التیام این زخم زمان زیادی طول خواهد کشید و فکر می‌کرد که فقط شاید نتیجه‌هایش موفق شوند شایر را به آن حالتی که باید، ببینند.

هفته‌های متوالی آن قدر گرم کار بود که به فکر ماجراهایش نمی‌افتاد، ولی ناگهان یک روز هدیهٔ گالادریل یادش آمد. جعبه را بیرون آورد و آن را به دیگر مسافران (که اکنون همه آنها را به این اسم صدا می‌زدند) نشان داد و از آنها مشورت خواست.

فرودو گفت: «من مانده بودم که تو کی به فکر این می‌افتی، بازش کن!»

داخل جعبه از نوعی خاک طوسی رنگ پر بود، خاکی نرم و مرغـوب و در وسط آن دانهٔ گیاهی به سان یک فندق کوچک با برقــی نقره‌فام قرار داده بودند. سام گفت: «می‌گویید این را چه‌کــارش کنـــم؟»

پی‌پین گفت: «یک روز که نسیم می‌وزد به بادش بده و بگذار کار خودش را بکند!»

سام گفت: «روی چه چیزی؟»

مری گفت: «اول یک جا را به عنوان خزانه انتخاب کن، و ببین چه تأثیری روی دار و درخت آنجا می‌گذارد.»

سام گفت: «ولی حالا که عدهٔ زیادی از مردم لطمه دیده‌اند مطمئن هستم بانو دوست ندارد که من همهٔ این خاک را فقط برای باغ خودم نگه دارم.»

فرودو گفت: «سام، عقل و شعور و دانش خودت را به کار بگیر و بعد، از این هدیه برای کمک به کار خودت و بهتـر کـردن آن استفـاده کن، و با صرفه‌جویی کامل از آن استفاده کن. توی این جعبـه خاک زیادی نیست و خیال می‌کنـم هر ذرهٔ آن کلـی ارزش دارد.»

بنابراین سام هر جا که به خصوص زیباترین و دوست‌داشتنی‌ترین درخت‌ها از بین رفته بودند، نهالی نشاند و ذره‌ای از آن خاک ارزشمنـد را در خاک پای ریشه هر کدام از نهال‌ها قرار داد. طول و عرض شایر را برای این کار از زیر پا در کرد؛ اما اگر توجه خاص خـودش را معطوف هابیتون و بای‌واتر کرده بود، نمی‌شد او را به خاطر این کار سرزنش کرد. آخر سر دید که هنوز کمی از خـاک برایـش باقی مانده است؛ پس به سنگ نشان مرز سه فاردنیگ رفـت که کمابیش در مرکز شایر واقع بود و آن را با دعای خیر در هوا پاشید. دانهٔ نقره‌فام را در میدان میهمانی کاشت که زمانی یک درخت در آنجا قرار داشت؛ و در این فکر بود که چه به سر آن می‌آید. تمام

طول زمستان را تا می‌توانست شکیبایی به خرج داد و کوشید این اشتیاق خود را که دور بیافتد و ببیند که آیا اتفاقی رخ داده یا نه، مهـــار بزنـــد.

بهار از تمام امیدواری‌های دیوانه‌وار او پیشی گرفت. درختانش جوانه زدند و قد کشیدند، به نحوی که انگار زمان در شتاب بود و می‌خواست کار بیست سال را در یک سال به انجام برساند. در میدان مهمانی نهال جوان زیبایی بیرون جست: پوستی نقره‌فام و برگ‌های درازی داشت و در آوریل گل‌های طلایی رنگ داد. بی‌برو برگرد درخت *مالورن* بود و مایهٔ شگفتی محله شده بود. سال‌های بعد وقتی با شکوه و زیبایی رشد کرد آوازه‌اش همه جا پیچید و مردم از راه‌های دور برای دیدن آن می‌آمدند: تنها *مالورن* در غرب کوهستان و شرق دریا و یکی از قشنگ‌ترین *مالورن*‌های جهان.

سال ۱۴۲۰ در شایر روی هم رفته سالی بود عالی. نه تنها آفتاب اعجاب‌انگیز و باران‌های دلنشین آن سال درست به موقع و به اندازه بود، بلکه به نظر می‌رسید که چیزهای دیگری علاوه بر آن وجود دارد: نوعی حال و هوای باروری و رشد و بارقه‌ای از نوعی زیبایی که در ورای تابستان‌های فانی قرار داشت، تابستان‌هایی که پرتوی بر این سرزمین میانه افکنده و گذشته بودند. بچه‌هایی که در آن سال از مادر زادند یا نطفه‌شان بسته شد و تعدادشان زیاد بود، همه زیباروی و نیرومند بودند و همه موهای طلایی پرمایه‌ای داشتند که پیش از آن در میان هابیت‌ها به ندرت دیده می‌شد. وفور نعمت چنان بود که هابیت‌های کم سن و سال در میان توت‌فرنگی و خامه غلت می‌زدند؛

و بعد در چمن‌زارها زیر درختان آلو می‌نشستند و می‌خوردند و هستهٔ میوه‌ها را مثل هرم‌های کوچک یا مثل جمجمه‌هایی که فاتحان یک جا گرد بیاورند، توده می‌کردند و به جای دیگر می‌رفتند. و هیچ کس بیمار نبود و همه راضی بودند به جز کسانی که مجبور بودند چمن‌ها را کوتاه کنند.

در فاردنیگ جنوبی درختان تاک پربار بودند، و محصول «برگ» شگفت‌انگیز بود و غله آنچنان زیاد بود که در فصل درو همهٔ انبارها تا خرخره پر شد. جو فاردنیگ شمالی چنان مرغوب بود که آبجو مالت ۱۴۲۰ سالیان سال در یادها باقی ماند، و ضرب‌المثل شد. در واقع حتی یک نسل پس از آن، ممکن بود به یک روستایی پیر در میهمانخانه بربخوری که بعد از سرکشیدن یک چتول آبجو خوب، لیوان دسته‌دارش را آه‌کشان زمین می‌گذاشت و می‌گفت: «آه! سال هزار چهار صد و بیست عجب سال محشری بود!»

سام اول با فرودو در خانهٔ کاتن‌ها اقامت کرده بود؛ اما وقتی کوچهٔ جدید آماده شد به نزد استاد گمگی نقل مکان کرد. علاوه بر کارهایی که داشت.سرش به اداره امور پاک‌سازی و بازسازی بگ‌اند گرم بود؛ همچنین برای کارهای جنگل‌داری به اقصا نقاط شایر سفر می‌کرد. بدین ترتیب اوایل ماه مارس در خانه نبود و خبر نداشت که فرودو بیمار شده است. سیزدهم ماه بود که دهقان کاتن فرودو را در بستر یافت؛ جواهری سفید را که با زنجیری به گردنش آویخته بود، در چنگ می‌فشرد و به نظر می‌رسید که نیمه خواب باشد.

گفت: «برای همیشه از دست رفته است، و الان همه جا تاریک و خالی است.»

اما حملهٔ بیماری گذشت، و وقتی سام روز بیست و پنجم ماه برگشت، فرودو بهبود یافته بود و چیزی در بارهٔ خودش نگفت در این اثنا بگ‌اند سر و سامانی گرفته بود و مری و پی‌پین از کریک‌هالو رسیدند و اسباب و اثاثیهٔ قدیمی را با خود آوردند. و از این رو سوراخ قدیمی تا حد زیادی مثل قبل به نظر می‌رسید.

سرانجام وقتی همه چیز آماده شد، فرودو گفت: «کی قرار است اسباب‌کشی کنی و بیایی پیش من، سام؟»

سام کمی دستپاچه به نظر می‌رسید.

فرودو گفت: «اگر دلت نمی‌خواهد، فعلاً مجبور نیستی که بیایی. ولی می‌دانی که استادت همین دم دست است و بیوه رامبل[1] خوب ازش مراقبت می‌کند.»

سام گفت: «نه قضیه این نیست، آقای فرودو»، و مثل لبو سرخ شد.

«پس قضیه چیست؟»

سام گفت: «مسئله رُزی است، رُز کاتن. انگار دختر بیچاره اصلاً خوشش نمی‌آید من راه بیافتم و بروم این طرف و آن طرف؛ ولی تا من سر حرف را باز نکرده بودم، خودش نمی‌گفت. و من هم حرفش را نزده بودم، چون کارهای زیادی داشتم که باید اول به آنها می‌رسیدم. اما وقتی سر حرف را باز کردم، گفت: «خوب، یک سال وقت تلف کردی، پس چرا دیگر دست دست می‌کنی؟» گفتم: «تلف کردم؟ به این که نمی‌گویند وقت تلف کردن.» با این حال متوجه منظورش بودم. به

1. Widow Rumble

قول معروف انگار که از وسط نصف شده باشم یک دلم اینجاست و یک دلم آنجا.»

فرودو گفت: «می‌فهمم، از یک طرف می‌خواهی ازدواج بکنی و از یک طرف می‌خواهی با من در بگ‌اند زندگی بکنی؟ ولی سام عزیز، این که خیلی راحت است! هرچه زودتر ازدواج کن و بعد با رُزی اسباب‌کشی کن و بیا اینجا. توی بگ‌اند آن قدر جا هست که یک خانوادهٔ بزرگ گل و گشاد تویش زندگی بکند.»

و قضیه به همین نحو حل و فصل شد. سام گمگی در بهار سال ۱۴۲۰ (که نیز به خاطر عروسی‌هایش شهرت داشت) با رُزی کاتن ازدواج کرد و آن دو با هم برای زندگی به بگ‌اند آمدند. و اگر سام خود را خوش شانس می‌پنداشت، فرودو می‌دانست که خودش خوش‌شانس‌تر از اوست؛ زیرا در شایر هیچ هابیتی پیدا نمی‌شد که این قدر با دلواپسی مراقب او باشد. وقتی مشغلهٔ تعمیرات سر و سامان یافت، زندگی آرامی در پیش گرفت و بیشترِ اوقاتش را وقف نوشتن و مرور یادداشت‌هایش کرد. در روز فری‌فر[1] یا روز نیمه تابستان از مقام نیابت شهردار استعفا داد و بابا ویل ویت‌فوت در روز جشن به مدت هفت سال دیگر به ریاست شهرداری انتخاب شد.

مری و پی‌پین زمان زیادی با هم در کریک هالو زندگی کردند و رفت آمد زیادی میان باک‌لند و بگ‌اند در جریان بود. دو مسافر جوان با ترانه‌ها و قصه‌ها و لباس‌ها و جواهرات و میهمانی‌های شگفت‌انگیزشان شهرتی به سزا در شایر به هم زده بودند. مردم آنها را

---

1. Free Fair

«عالی‌جناب» صدا می‌زدند و از دادن این عنوان به آنها هیچ قصد بدی نداشتند؛ و با دیدن آن دو که زره‌های درخشان بر تن و سپرهای شگرف در دست خندان و ترانه‌خوان - ترانه‌هایی از سرزمین‌های دوردست - سواره می‌رفتند، دل‌هاشان از صمیمیت لبریز می‌شد. و اگرچه اکنون بزرگ و باشکوه بودند، از جهات دیگر هیچ تغییری در آنها به چشم نمی‌خورد، مگر این که واقعاً خوش‌سخن‌تر و خوش خلق‌تر و بانشاط‌تر از قبل بودند.

فرودو و سام دوباره جامه‌های معمولی خود را به تن کردند، جز آن که هر دو در مواقع ضروری شنل‌هایی خاکستری رنگ می‌پوشیدند که بافتی ظریف داشت و یقه آنها با سنجاق سینه‌هایی زیبا بسته می‌شد؛ و آقای فرودو همیشه جواهری سفید را با زنجیر به گردن می‌آویخت و اغلب با انگشتانش آن را لمس می‌کرد.

همه چیز خوب پیش می‌رفت و همیشه این امیدواری وجود داشت که اوضاع باز هم بهتر شود؛ و سام همان قدر که نهایت آرزوی یک هابیت می‌تواند باشد، مشغول کارهایش بود و از زندگی لذت می‌برد. و در تمام طول آن سال هیچ چیز عیش او را منقص نمی‌کرد مگر نوعی نگرانی مبهم از حال اربابش. فرودو کم‌کم بی‌سر و صدا خود را از تمام امورات شایر کنار کشید و برای سام توجه به این نکته بسیار دردناک بود که قدر قیمت فرودو در سرزمین خودش چقدر اندک است. افراد معدودی از قهرمانی‌ها و ماجراهای او اطلاع داشتند یا می‌خواستند اطلاع پیدا کنند؛ تحسین و احترام همه بیشتر متوجه آقای مریادوک و آقای پره‌گرین و (اگر سام می‌دانست) متوجه خود او بود. علاوه بر این در پاییز نشانه‌ای از مشکلات قدیم دوباره ظاهر شد.

یک روز عصر سام وارد اتاق مطالعه شد و اربابش را در حال و روزی عجیب یافت. رنگش خیلی پریده می‌نمود و نگاهش انگار به دوردست‌ها خیره شده بود.

سام گفت: «چه شده است آقای فرودو؟»

فرودو پاسخ داد: «من زخم خورده‌ام، زخمی‌ام؛ هیچ‌وقت واقعاً شفا پیدا نمی‌کند.»

اما بعد از آن بلند شد و نوبت بیماری ظاهراً گذشت، و روز بعد دوباره کاملاً خودش بود. تا مدتی از آن ماجرا سپری نشد، سام به یاد نیاورد که آن روز، روز ششم اکتبر بود. دو سال پیش همین موقع روزی شوم را در درهٔ زیر ودرتاپ سپری کرده بودند.

زمان گذشت و سال ۱۴۲۱ رسید. فرودو دوباره در ماه مارس بیمار شد، اما با جد و جهد فراوان بیماریش را پنهان کرد، چرا که سام مشغله‌های دیگری داشت که سرش به آنها گرم بود. اولین بچهٔ سام و رُزی در بیست و چهارم مارس به دنیا آمد، و این تاریخی بود که سام آن را ثبت کرد.

سام گفت: «خوب، آقای فرودو. بدجوری توی مخمصه افتاده‌ام، رُز و من قرار گذاشته بودیم که با اجازهٔ شما اسمش را بگذاریم فرودو؛ ولی بچه پسر نیست، دختر است. یک دختربچهٔ خیلی خوشگل که همه آرزو می‌کنند یکی مثل او نصیب‌شان بشود، و خوشبختانه بیشتر به رُزی رفته است، تا من. حالا نمی‌دانیم چه کار کنیم.»

فرودو گفت: «باشد سام، مگر رسم و رسومات قدیمی چه عیبی دارد؟ اسم یک گل را انتخاب بکن مثل گل رُز. نصف دختربچه‌های

شایر اسم‌هایی مثل این دارند، و چه بهتر از این؟»

سام گفت: «فکر می‌کنم حق با شماست، آقای فرودو. من توی سفرمان اسم‌های قشنگ زیادی شنیده‌ام، ولی فکر می‌کنم به قول معروف برای کار و مشقت‌های روزمرهٔ ما خیلی گنده‌اند. استادم می‌گوید: «یک اسم مختصر رویش بگذار، آن وقت دیگر مجبور نیستی استفاده نکرده مختصرش بکنی.» ولی اگر اسم گل رویش بگذارم، دیگر نمی‌خواهد نگران بلند بودنش باشم: ولی باید اسم یک گل خوشگل باشد، چون می‌دانید، فکر می‌کنم دخترک خیلی خوشگل است، و تازه باز خوشگل‌تر هم می‌شود.»

فرودو لحظه‌ای فکر کرد. «آها، سام، چطور است اسمش را بگذاری الانور، خورشید-ستاره، آن گل طلایی کوچک توی چمن‌زارهای لوتلورین یادت است؟»

سام خوشحال گفت: «دوباره حق با شماست، آقای فرودو! این درست همان چیزی است که می‌خواستم.»

الانور کوچک تقریباً شش ماهه بود، و پاییز سال ۱۴۲۱ از راه رسیده بود که فرودو سام را به اتاق مطالعه خودش طلبید.

گفت: «پنجشنبه روز جشن تولد بیل‌بو است، سام. با این حساب از توک پیر می‌زند جلو. صد و سی و یک سالش می‌شود!»

سام گفت: «پس این طور! واقعاً که محشر است!»

فرودو گفت: «خوب، سام، می‌خواهم بروی رُز را ببینی تا اگر کاری با تو ندارد، من و تو با هم راه بیافتیم. البته دیگر تا دورها یا برای مدت طولانی نمی‌توانی بروی.» این را با حسرت اضافه کرد.

«راستش، نه خیلی آقای فرودو.»

«البته که نه. ولی مهم نیست. می‌توانی یک مقدار از راه را همراهم بیایی. به رُز بگو که زیاد دیر نمی‌کنی، به دو هفته نمی‌کشد؛ و صحیح و سالم برمی‌گردی.»

سام گفت: «ای کاش می‌توانستم همه راه را تا ریوندل با شما بیایم آقای فرودو، و آقای بیل‌بو را ببینم. با این حال تنها جایی که دلم می‌خواهد آنجا باشم، همین جاست. دو پاره شده‌ام.»

فرودو گفت: «بیچاره سام! می‌ترسم که من هم همین احساس را داشته باشم. اما تو حالت خوب می‌شود. می‌خواهی که یک پارچه و کامل باشی و می‌شوی.»

در یکی دو روز بعد کاغذها و نوشته‌هایش را با سام مرور کرد و کلیدهایش را تحویل او داد. کتاب بزرگی با جلدِ چرمیِ سرخِ یک‌دست آنجا بود؛ صفحات بلندش اکنون کاملاً پر شده بود. ابتدا صفحاتی در آن کتاب به چشم می‌خورد که با دست خط نازک و لرزان بیل‌بو نوشته شده بود؛ اما بیشتر آن با دستخط روان و محکم فرودو نگاشته شده بود. کتاب، فصل فصل بود، اما فصل ۸۰ ناتمام مانده بود و بعد از آن چند صفحهٔ سفید قرار داشت. عناوین مختلفی در صفحهٔ عنوان به چشم می‌خورد که به ترتیب زیر از پی هم آمده بود:

*خاطرات من. سفر غیر منتظرهٔ من. آنجا و بازگشت دوباره. و رویدادهای بعدی. ماجراهای پنج هابیت. قصهٔ حلقهٔ بزرگ، تألیف بیل‌بو بگینز براساس مشاهدات خود او و روایت‌های دوستانش. آنچه ما در جنگ حلقه انجام دادیم.*

اینجا دستخط بیل‌بو به پایان می‌رسید و فرودو پس از او نوشته بود:

## سقوط
## فرمانروای حلقه‌ها
## و
## بازگشت شاه

مطابق مشاهدات مردم کوچک؛ خاطرات بیل‌بو
و فرودو اهل شایر، به انضمام روایت‌های دوستان‌شان
و دانش خردمندان.

به همراه گلچینی از کتاب‌های حکمت به ترجمهٔ
بیل‌بو در ریوندل.

سام شگفت‌زده گفت: «به، دیگر تقریباً تمامش کرده‌ای آقای فرودو! به قول معروف خوب چسبیده‌ای به کار.»

فرودو گفت: «من دیگر سهم خودم را کاملاً تمام کرده‌ام. صفحه‌های آخر مال خودت است.»

در بیست و یکم سپتامبر با هم راه افتادند، و فرودو سوار همان اسبچه‌ای بود که از میناس تی‌ریت تا اینجا بر آن سوار شده بود، و در حال حاضر استرایدر صدایش می‌زدند؛ و سام، بیل‌محبوب خود را سوار

شده بود. صبحی درخشان و آفتابی بود و سام نپرسید که کجا می‌روند: فکر می‌کرد که جواب را می‌داند.

جادهٔ استاک را از روی تپه‌ها در پیش گرفتند و به طرف وودی‌اند رفتند و گذاشتند که اسبچه‌ها آسوده راه بروند. شب را در تپه‌های سبز[1] اتراق کردند و در روز بیست و دوم سپتامبر، بعد از ظهر داشت سپری می‌شد که به ابتدای بیشه‌ها رسیدند.

سام به طرف چپ اشاره کرد و گفت: «آقای فرودو، خودِ خودش است، همان درختی که همانجا سر و کلهٔ سوار سیاه برای اولین بار پیدا شد، و تو پشت‌اش قایم شدی! الآن همه‌اش مثل خواب و خیال به نظر می‌رسد.»

شب‌هنگام بود و ستاره‌ها در مشرق آسمان می‌درخشیدند که از درخت بلوطِ افتاده گذشتند و پیچیدند و سرازیری تپه را از میان بیشهٔ فندق در پیش گرفتند. سام خاموش بود و در بحر خاطراتش فرو رفته بود. طولی نکشید که متوجه شد فرود پیش خود ترانه‌ای را زمزمه‌ای می‌کند، ترانهٔ قدیمی راه رفتن، اما شعر این ترانه کاملاً همان شعر سابق نبود.

*هنوز در همین نزدیکی شاید منتظر ماست*
*یک جادهٔ جدید یا که دروازه‌ای مخفی؛*
*و اگرچه بارها از آن گذشته‌ام،*

---

1. Green Hills

*شاید برسد روزی که سرانجام*
*جاده‌های پنهانی را در پیش بگیرم که می‌رود*
*به غرب ماه، به شرق خورشید.*

و تو گویی در جواب این ترانه صداهایی از پایین جاده‌ای که از دره بالا می‌آمد، شروع به خواندن کردند:

*آ! البریت گیلتونیل!*
*سیلیورن پنا میریل*
*اُمِنِل آگلار الناث!*
*گیلتونیل، آ! البریت!*
*هنوز در یاد ماست، ما ساکنان*
*میان درختان این سرزمین دور*
*نور ستاره بر روی دریاهای غربی.*

فرودو و سام متوقف شدند و خاموش در میان سایه‌های ملایم نشستند و تلالویی را دیدید که نشانهٔ نزدیک شدن مسافران بود.

گیلدور بود به همراه تعداد زیادی از مردمان زیباروی الف؛ و اینک سام با کمال تعجب دریافت که الروند و گالادریل نیز سواره نزدیک می‌شوند. الروند ردایی خاکستری رنگ پوشیده بود و ستاره‌ای بر پیشانی داشت و چنگی سیمین در دستش دیده می‌شد، و حلقه‌ای زرین به انگشت کرده بود که نگین بزرگی به رنگ آبی داشت، حلقه‌ای

به نام ویلیا[1]، قدرتمندترین آن سه حلقه. اما گالادریل بر مادیانی سفید نشسته بود، و سر تا پا جامه‌ای درخشان و سفید همچون ابرهای گرد ماه بر تن داشت؛ چه، انگار خود او نیز با نوری ملایم می‌درخشید. ننیا[2] را به انگشت کرده بود، حلقه‌ای از جنس میتریل که گوهر یگانهٔ سفیدی به سان ستاره‌های یخزده بر آن سوسو می‌زد. سوار بر اسبچه‌ای خاکستری‌رنگ و کوچک خود بیل‌بو بود که آهسته می‌آمد و انگار سرش در حال چرت زدن به نوسان در آمده بود.

الروند موقرانه و با بزرگواری آنان را خوش‌آمد گفت و گالادریل به روی آنها لبخند زد. گفت: «ارباب سام‌وایز می‌شنوم و می‌بینم که خوب از هدیهٔ من استفاده کرده‌ای. شایر اکنون متبرک‌تر و دوست‌داشتنی‌تر از همیشه خواهد بود.» سام کرنش کرد، اما زبانش از جواب قاصر ماند. فراموش کرده بود که بانو چقدر زیباست.

آنگاه بیل‌بو بیدار شد و چشم‌هایش را باز کرد. گفت: «سلام فرودو! امروز از توک‌پیر زدم جلو! پس دیگر قضیه تمام است. و حالا کاملاً خودم را آماده احساس می‌کنم که یک سفر دیگر را شروع بکنم. تو هم می‌آیی؟»

فرودو گفت: «بله من هم می‌آیم. حاملان حلقه باید با هم بروند.»

سام فریاد زد: «کجا دارید می‌روید ارباب؟» هر چند دست آخر فهمیده بود که چه اتفاقی دارد می‌افتد.

فرودو گفت: «به لنگرگاه‌ها سام.»

«لابد من نمی‌توانم بیایم.»

---

1. Vilya 2. Nenya

«نه سام. به هر حال هنوز نه، بیشتر از لنگرگاه نمی‌توانی بیایی. هرچند برای یک مدت کوتاه، تو هم حامل حلقه بودی. شاید یک روزی هم نوبت تو بشود. این قدر غمگین نباش، سام. تو که نمی‌توانی برای همیشه دو پاره بشوی. باید حداقل سال‌های سال یک پارچه و کامل باشی. خیلی چیزها هست که می‌توانی از آنها لذت ببری و باشی و دنیا را سیر بکنی.»

سام گفت: «ولی فکر می‌کردم شما هم بعد از همهٔ این زحمت‌هایی که کشیده‌ای سال‌های سال از شایر لذت می‌بری.»

«خود من هم یک وقتی همین فکر را می‌کردم. ولی من سخت صدمه دیده‌ام، سام. سعی کردم که شایر را نجات بدهم، و حالا نجات پیدا کرده، ولی نه برای من. وقتی خطر چیزی را تهدید می‌کند، اغلب باید همین‌طور باشد: یک نفر باید از آن چیز چشم‌پوشی کند. از دست‌اش بدهد، تا این که برای دیگران بماند. ولی تو وارث منی: تمام چیزهایی را که دارم و ممکن بود داشته باشم برای تو می‌گذارم. در ضمن تو رُز و الانور را داری؛ و فرودو کوچولو هم می‌آید و بعد هم رُزی‌لس[1] و مری و گلدی‌لاکز[2] و پی‌پین؛ و نمی‌دانم شاید هم چندتای دیگر. دست‌ها و عقل و شعور تو را همه جا لازم خواهند داشت. شهردار می‌شوی، البته تا وقتی که دلت بخواهد، و معروف‌ترین باغبان تاریخ؛ *کتاب سرخ* را برای مـــردم می‌خوانـــی و خاطـرهٔ دوران گذشتـــه را زنده نگه می‌داری، و آنها خطر عظیم یادشان می‌ماند و بیشتر از قبل عاشق سرزمین دوست‌داشتنی خودشان می‌شوند. و همهٔ

---

1. Rosielass    2. Goldilacks

این کارها تا وقتی که نقش تو در داستان ادامه دارد، وقت سر خاراندن برایت نمی‌گذارد و همان قدر خوشبخت می‌شوی که دیگران هستند.
«راه بیافت، همراه من بران!»

آنگاه الروند و گالادریل پیش راندند؛ چرا که دوران سوم به پایان رسیده و روزگار حلقه‌ها به سر آمده و پایان داستان و ترانه‌های آن روزگار در راه بود. بسیاری از الف‌های تیرهٔ برین که دیگر قصد ماندن در سرزمین میانه را نداشتند، همراه آنان رفتند و سام و فرودو و بیل‌بو با دلی مالامال از اندوه، اندوهی که در عین حال متبرک و شیرین بود در میان‌شان می‌راندند، و الف‌ها از حرمت کردن به آنها شاد بودند.

اگر چه تمام طول شامگاه و شب را در دل شایر می‌راندند، هیچ‌کس، جز حیوانات وحشی گذشتن آنها را ندید؛ فقط چند نفر هنگام پرسه زدن در تاریکی تلألو گذرایی را در زیر درختان یا سایه-روشنی را که با حرکت ماه به طرف غرب از میان علف‌ها می‌گذشت، شاهد بودند. و وقتی شایر را پشت سر گذاشتند و دامنه‌های جنوبی بلندی‌های سفید را دور زدند، به بلندی‌های فار و برج‌ها رسیدند و نگاهی به دریای دوردست انداختند؛ و به سوی میت‌لوند، به سوی لنگرگاه‌های خاکستری واقع در خلیج طویل لون راندند.

وقتی به دروازه‌ها رسیدند، گیردان کشتی‌ساز به استقبال‌شان بیرون آمد. بسیار بلندقامت بود و ریش بلندی داشت و موهایش خاکستری و خود او پیر بود، مگر چشمانش که همچون ستاره‌ها نافذ بودند؛ و او به آنان نگریست و کرنشی کرد و گفت: «اکنون همه چیز آماده است.»

آنگاه گیردان آنان را به لنگرگاه‌ها راهنمایی کرد و کشتی سفیدی

آنجا پهلو گرفته بود و برروی بارانداز هیئتی یکپارچه سفیدپوش انتظارشان را می‌کشید. وقتی چرخید و به سوی آنان آمد. فرودو گندالف را باز شناخت. و او سومین حلقه، ناریا[1] را به انگشت کرده بود و نگینی که بر آن نشانده بودند همچون آتش به سرخی می‌زد. آنگاه کسانی که قصد عزیمت داشتند خوشحال شدند، چه، فهمیدند که گندالف نیز در کشتی با آنان همسفر خواهد بود.

اما سام در دل اندوهگین بود و چنین می‌انگاشت که اگر جدایی تلخ است، بازگشتن از جادهٔ طولانی خانه در تنهایی بسیار ناگوارتر خواهد بود. اما در این اثنا که آنجا ایستاده بودند و الف‌ها بر کشتی می‌نشستند و همه چیز برای عزیمت آماده می‌شد، مری و پی‌پین شتابان سواره از راه رسیدند. پی‌پین اشک‌ریزان خندید.

گفت: «فرودو قبلاً یک بار سعی کردی فلنگ را ببندی و نشد این بار کم مانده بود که موفق بشوی، ولی باز هم نشد. البته این دفعه سام نبود لوت داد، خود گندالف بود!»

گندالف گفت: «بله، من بودم، چون سه نفر با هم برگردند، بهتر از این است که یک نفر تنها برگردد. خوب، دوستان عزیز تقدیر این بود که یاران در ساحل دریا برای آخرین بار در سرزمین میانه از هم جدا شوند. شما را به سلامت! نمی‌گویم نگریید؛ چون همهٔ گریه‌ها بد نیستند.»

آنگاه فرودو، مری و پی‌پین و آخر از همه سام را بوسید و سوار

---

1. Narya

کشتی شد؛ و بادبان‌ها را کشیدند و باد وزید و کشتی آهسته در خلیج خاکستری باریک و طویل لغزید و دور شد؛ و روشنایی شیشهٔ گالادریل که فرودو با خود داشت، سوسویی زد و از نظر ناپدید گشت. و کشتی وارد دریای آزاد شد و به سوی غرب درگذشت. تا آن که در شبی بارانی فرودو رایحه‌ای دلنشین را در هوا استشمام کرد و صدای ترانه‌ای را شنید که از آن سوی آب به گوش می‌رسید. و سپس به نظرش رسید که انگار در رؤیایی از رؤیاهای خانهٔ بامبادیل، پردهٔ خاکستری باران یکسره به شیشهٔ نقره‌گون بدل گشت و کنار رفت، و او در آفتابی که شتابان می‌دمید، سواحل سپید و سرزمین سبز دوردستی را در پس آن دید.

ولی برای سام همچنان که در لنگرگاه ایستاده بود، تاریکی شب فزونی گرفت؛ و در همان حال که به دریای خاکستری چشم دوخته بود تنها سایه‌ای را روی آب‌ها دید که به زودی در غرب ناپدید شد. با وجود این باز تا دیروقت شب آنجا ایستاد و به ناله و زمزمهٔ موج‌ها برروی کرانه‌های سرزمین میانه گوش سپرد، و نوای آنها در اعماق وجودش نشست. مری و پی‌پین در کنارش ایستاده و خاموش بودند.

سرانجام سه همسفر برگشتند و بی آن که دوباره نگاهی به پشت سر بیافکنند، آهسته به سوی خانه راندند؛ و تا دوباره به شایر برسند، هیچ سخنی با هم نگفتند، اما هر یک در این راه طولانیِ ملال‌آور آرامشی عظیم از حضور دوستان نصیب‌اش می‌شد.

سرانجام از روی بلندی‌ها راندند و جادهٔ شرق را در پیش گرفتند، و سپس مری و پی‌پین راه خود را تا باک‌لند ادامه دادند؛ و هم اکنون از نو

در راه شروع به خواندن کرده بودند؛ اما سام به طرف بای‌واتر پیچید، و بدین ترتیب وقتی روز دیگری داشت دوباره به پایان می‌رسید، به تپه برگشته بود. و پیش رفت، و اینک روشنایی زرد و آتش داخل خانه! و شام آماده بود و انتظارش را می‌کشیدند. و رُزا او را به داخل خانه کشید و روی صندلی‌اش نشاند و الانور کوچک را روی دامانش گذاشت.

سام نفس عمیقی کشید و گفت: «خوب، برگشتم.»

پایان

# ضمایم

# ضمیمهٔ الف

## تواریخ پادشاهان و حکمرانان

دربارهٔ منابعِ اغلبِ مطالبی که از پی خواهد آمد و به‌ویژه ضمیمه‌های الف تا ت، نگاه کنید به یادداشت پایانی درآمد. مطالب بخش الف III، **دربابِ مردم دورین**، به ظن قوی از طریق گیملی دورف به دست آمده است که به دوستی خود با پره‌گرین و مریادوک ادامه داد و بارها آن دو را در گوندور و روهان ملاقات کرد.

افسانه‌ها و معارف و تواریخی که در منابع یافت می‌شود، از گستردگی بسیار برخوردار است. تنها گزیده‌ای از این مطالب و در غالب موارد، به شکلی بسیار خلاصه در ذیل ارائه خواهد شد. مقصود عمده از آوردن این ضمایم، به تصویرکشیدن جنگ حلقه و پرکردن برخی شکاف‌ها در داستان اصلی است. به افسانه‌های قدیمیِ دورانِ نخست، که مورد علاقهٔ وافر بیل‌بو بود، از آنجا که این افسانه‌ها بیشتر به نیاکان الروند و به شاهان و سرکردگان نومه‌نوری می‌پردازد، به شکلی مختصر اشاره شده است. برگزیده‌های حقیقی از تواریخ و حکایت‌های مفصل، درون علامت نقل‌قول قرار گرفته است. تاریخ‌های مربوط به وقایع را متعاقب آن در داخل قلاب آورده‌ایم. توضیحات درون علامات نقل‌قول را در منابع می‌توان یافت. توضیحات

دیگر همه از نویسنده است.*

همهٔ تاریخ‌ها مربوط به دوران سوم هستند، مگر این که با حروف اختصاری د.د. (دوران دوم) یا د. چ. (دوران چهارم) مشخص شده باشند. دوران سوم در سپتامبر ۳۰۲۱، با عزیمت سه حلقه به پایان رسید، اما از نظر وقایع‌نویسان گوندور، سال ۱ د. چ. از ۲۵ مارس سال ۳۰۲۱ آغاز می‌شود. در باب همچندی تاریخ گوندور و تاریخ‌شمار شایر نگاه کنید به ***یاران حلقه***، صص ۵-۳۴ و ***بازگشت شاه*** صص ۱-۷۶۰. در فهرست‌ها، تاریخی که از پی اسامی پادشاهان و حکمرانان می‌آید، اگر فقط منحصر به یک تاریخ باشد، نشان‌دهندهٔ تاریخ مرگ آنان است. نماد † نشانگر مرگِ نابهنگامِ فرد مورد نظر در هنگامهٔ نبرد و غیره است، هر چند همیشه گزارشی از وقایع مربوط در این ضمایم گنجانده نشده است.

* . اندک ارجاعاتی به ***فرمانروای حلقه‌ها*** با ذکر شمارهٔ مجلد و صفحه و نیز ***هابیت*** در پانوشت صفحات آمده است.

# I
# شاهان نومه‌نوری

## (I)
## نومه‌نور




فیانور بزرگترین الدار در هنر و معرفت بود، و در عین حال مغرورترین و خودرأی‌ترین. نیز همو بود که *سیلماریلی* را ساخت و آنها را با پرتو دو درخت، تلپریون و لوره‌لین[1] آکند، که به زمین والار روشنی بخشید. مورگوتِ دشمن به این گوهرها چشم طمع دوخته بود و آنها را ربود و پس از نابود کردن درختان، گوهرها را به سرزمین میانه برد و در دژ بزرگش تانگورودریم[2] محفوظ نگاه داشت. فیانور برخلاف ارادهٔ والار، قلمرو قدسی را ترک گفت و پیشاپیش خیل اعظم مردم خویش به سوی سرزمین میانه جلای وطن کرد؛ چه، از روی غرور قصد داشت که گوهرها را به زور از مورگوت بازستاند. از پی آن جنگ بی‌ثمرِ الدار و اداین برضد تانگورودریم، به وقوع پیوست، و آنان سرانجام به کلی متحمل شکست شدند. اداین (*آتانی*) عبارت از سه دسته از آدمیان بودند که پیش‌تر از همه به غربِ سرزمین میانه و سواحل دریای

---

۱. ن. ک. *یاران حلقه*، ۴۸۶؛ *دو برج*، ۳۹۳؛ *بازگشت شاه*، ۴۷۶.

۲. *یاران حلقه*، ۴۸۲؛ *دو برج*، ۵-۶۲۴.

بزرگ آمدند، و بر ضد دشمن با الدار پیمان اتحاد بستند.

میان الدار و اداین سه پیوند زناشویی جاری گشت: لوتین و برن؛ ایدریـل و تور؛ آرون و آراگورن. با آخرین پیوند، شاخه‌های از دیرباز جدا شـدهٔ هاف‌اِلون [نیم الف‌ها] از نو به هم پیوستند و خاندان آنان ترمیـم شـد.

لوتین تینوویل، دخترِ شاهٔ تین‌گولِ شنل خاکستری اهل دوریات در دوران نخست، و مادرش مِلیان، از مردم والار بود. برن پسر باراهیر از نخستین خاندان اداین بود. آن دو به اتفاق هم دشمن را مقهور کردند و یکی از *سیلماریل*ها را از تاج آهنین مورگوت[1] به در آوردند. لوتین فانی شد و مردمان الف او را از دست دادند. دیور پسر لوتین بود؛ و الوینگ، دختر او، این *سیلماریل* را در اختیار خویش داشت.

ایدریل کلبریندال دختر تورگون، شاه شهر پنهان گوندولین بود.[2] تور پسر هور بود از خاندان هادور، یعنی از سومین خاندان اداین و در جنگ با مورگوت شهرتی به سزا داشت. آرندیل دریانورد پسر او بود.

آرندیل با الونیگ وصلت کرد و به نیروی *سیلماریل* به دیار سایه‌ها درگذشت[3] و به منتهی‌الیه غرب رسید و همچون قاصدی از جانب الف‌ها و نیز آدمیان سخن گفت و خواستار یاری شد و با آن مورگوت را برانداخت. آرندیل اجازهٔ بازگشت به سرزمین‌های فانیان را نداشت، و کشتی او با *سیلماریل* بر دماغه‌اش به سان یک ستاره در آسمان‌ها بادبان کشید و نشانهٔ امیدی بود برای ساکنان سرزمین میانه که تحت ستم خادمان دشمن

---

۱. *یاران حلقه*، ۹۲-۳۸۹؛ *دو برج*، ۶۲۵-۶۲۴.

۲. *هابیت*: ۸۳؛ *یاران حلقه*، ۶۲۲.

۳. *یاران حلقه*، ۷۰-۴۶۵.

بزرگ قرار داشتند.[1] تنها *سیلماریل*، نور باستانی دو درختِ والینور را پیش از آن که مورگوت شرنگ در کام‌شان کند، در خود حفظ کرده بود؛ اما دو روشناییِ دیگر، در پایان دوران نخست از دست رفته بودند. داستان کامل این ماجرا و مطالب دیگر دربارهٔ الف‌ها و آدم‌ها در *سیلماریلیون* آمده است.

پسران آرندیل، یعنی الروس و الروند، *پره‌دهیل* یا هاف‌اِلون (نیم الف) بودند. گوهر ونسبِ سرکردگانِ حماسیِ اداینِ دورانِ نخست فقط در آن دو تن محفوظ مانده بود؛ و نیز پس از سقوط گیل-گالاد،[2] فقط اخلاف این دو تن، معرف دودمانِ شاهانِ الفِ برین در سرزمین میانه بودند.

در پایان دورانِ نخست، والار به نیم-الف‌ها آخرین فرصت را دادند که تعلق خود را به یکی از دو نژاد انتخاب کنند. الروند الف بودن را برگزید و یکی از اربابان حکمت شد. از این رو همان موهبتی به او اعطاء گشت که الف‌های برین ساکن سرزمین میانه هنوز از آن برخوردار بودند: این که هرگاه سرانجام از سرزمین‌های فانیان خسته شدند، بتوانند در بندرگاه‌های خاکستری بر کشتی بنشینند و به منتهی‌الیه غرب درگذرند؛ و موهبتی که به او اعطاء گشته بود، پس از تغییر جهان نیز ادامه یافت. اما فرزندان الروند نیز از این بخت برخوردار شدند: که یا همراه او از مدارات این جهان درگذرند؛ و یا اگر ماندن را برگزیدند، از زمرهٔ فانیان شوند و در سرزمین میانه بمیرند. از این رو تمام اتفاقات جنگِ حلقه برای الروند آکنده از اندوه بود.[3]

الروس خواست که از زمرهٔ آدمیان باشد و همراه اداین بماند؛ اما طول

---

۱. *یاران حلقه*، ۷۰۹، ۷۱۲، ۷۳۸؛ *دوبرج*، ۶۲۴، ۶۴۰؛ *بازگشت شاه* ۳۵۷، ۳۷۲.

۲. *یاران حلقه*، ۲۵۰، ۲۵۱.

۳. نک: *بازگشت شاه*، ۴۸۰، ۴۸۷.

عمری مدید، چندِ طولِ عمر آدم‌های کهتر به او اعطاء گشت.

به پاداش رنج‌های اداین در نزاع با مورگوت، والار، نگهبانان این جهان، سرزمینی به دور از خطراتِ سرزمین میانه برای سکونت به اداین بخشیدند. پس بیشتر کسانی که در کشتی نشستند و به راهنمایی ستارهٔ آرندیل از دریا گذشتند، به جزیرهٔ بزرگ اِلنا رسیدند که غربی‌ترین نقطه در تمام سرزمین‌های فانیان بود. آنان در آنجا قلمرو نومه‌نور را بنیان گذاشتند.

کوهی بلند به نام منل‌تارما در میانهٔ آن سرزمین قرار داشت و کسانی که چشمان تیزبین داشتند از قلهٔ آن کوه، برج سفید بندرگاه الدار را در ارسیا می‌دیدند. از این رو الدار نزد اداین آمدند و دانش و هدایای بسیار برای آنان به ارمغان آوردند؛ اما نومه‌نوری‌ها مجبور به اطاعت از فرمان والار یا نگاه داشتن «حریم والار» بودند: برای آنان بادبان کشیدن به سوی غرب و دور شدن از دیدرس سواحل سرزمین خودشان، یا تلاش برای قدم گذاشتن به سرزمین نامیرایان ممنوع بود. زیرا با این که طول عمری دراز، و در آغاز سه برابرِ طولِ عمرِ آدم‌های کهتر به آنان اعطاء شده بود، می‌بایست فانی می‌ماندند، چرا که والار مجاز نبودند که «هبهٔ آدمیان» (یا چنان که بعدها نام گرفت «مرگ آدمیان») را از ایشان بستانند.

الروس نخستین شاه نومه‌نور بود، و بعدها او را با نام الفیِ برینِ تار–مینیاتور می‌شناختند. اخلاف او همه، عمر دراز داشتند اما فانی بودند. بعدها اندک‌اندک قدرت گرفتند و از انتخاب اجداد خود ناخرسند شدند و زندگانی جاوید را در این جهان آرزو کردند که تقدیر الدار بود، و زبان به شکوه و شکایت از «حریم والار» گشودند. بدین ترتیب شورش آنان تحت آموزه‌های اهریمنی سائورون آغاز شد که موجب انحطاط نومه‌نور و ویرانی

دنیای باستان گردید و این داستان در *آکالابت* آمده است.

نام پادشاهان و ملکه‌های نومه‌نور به قرار زیر است: الروس تار–مینیاتور، واردامیر، تار–آماندیل، تار–الندیل، تار–منلدور، تار–آلداریون، تار–آنکالیمه (اولین ملکهٔ فرمانروا)، تار–آناریون، تار–سوریون، تار–تلپرین (دومین ملکه)، تار–میناستیر، تار–کیریاتان، تار–آتانامیر کبیر، تار–آنکالیمون، تار–تلمایته، تار–وانیملده (سومین ملکه)، تار–آلکارین، تار–کالماکیل.

پس از کالماکیل، پادشاهان چوگان شاهی را با نام‌های زبان نومه‌نوری (یا آدونایی) به دست گرفتند: آر–آدوناخور، آر–زیمراتون، آر–ساکالتور، آر–گیمیلزور، آر–اینزیلادون. اینزیلادون از راه و رسم پادشاهان پیشین پشیمان گشت و نام خود را به تار–پلان‌تیر، «بینندهٔ دوردست‌ها» تغییر داد. دُخت او تار–میریل می‌بایست ملکهٔ چهارم می‌بود که برادرزادهٔ شاه، چوگان شاهی را غصب کرد و با نام آر–فارازون زرّین به عنوان آخرین پادشاه نومه‌نوری‌ها بر تخت نشست.

در روزگار تار–الندیل نخستین کشتی‌های نومه‌نوری به سرزمین میانه بازگشت. فرزند ارشد او دختری بود به نام سیلمارین. پسر او والندیل، نخستینِ فرمانروایان آندونیه در غرب این سرزمین بود که به دوستی با الدار شهره بودند. تبار آماندیل، آخرین فرمانروا، و نیز پسرش الندیلِ بلند قامت به او می‌رسید.

از ششمین پادشاه تنها یک فرزند، فرزند دختری برجای مانده بود. نخستین ملکه همو بود؛ از آن هنگام به بعد، این امر به رسمی در خاندان

سلطنتی تبدیل شد که فرزند ارشد پادشاه، چه پسر یا دختر وارث چوگان سلطنت شود.

قلمرو نومه‌نور تا پایان دوران دوم دوام آورد و پیوسته بر قدرت و شکوه آن افزود؛ و کمابیش نیمی از این دورانْ گذشته بود که حکمت و شادمانی نومه‌نوری‌ها نیز افزون گشت. نخستین نشان تاریکی که بعدها بر آنها سایه انداخت، در روزگار تار-میناستیر، یازدهمین پادشاه دیده شد. و نیز همو بود که نیرویی عظیم را به یاری گیل-گالاد گسیل کرد. وی الدار را دوست می‌داشت، اما از سوی دیگر به آنان رشک می‌ورزید. نومه‌نوری‌ها اینک دریانوردان قابلی بودند، چنان که سرتاسر دریاهای شرق را می‌کاویدند و حسرت غرب و کاوش آب‌های ممنوع اندک‌اندک در آنان پدیدار می‌گشت؛ و هر چه زندگانی‌شان بیشتر آمیخته به لذت و شادمانی بود، اشتیاق آنان به بی‌مرگی الدار فزونی می‌گرفت.

علاوه بر این، شاهانِ پس از میناستیر تشنهٔ ثروت و قدرت شدند. نومه‌نوری‌ها نخست به عنوان آموزگاران و دوستانِ انسان‌های فروتر که تحت ستم سائورون قرار داشتند، پا به سرزمین میانه گذاشتند: اما اینک بندرگاه‌های آنان تبدیل به دژهایی شده بود که زمین‌های گستردهٔ ساحلی را زیر انقیاد نگاه می‌داشت. آتانامیر و اخلاف او خراج‌های سنگین بر سرزمین‌ها بستند و کشتی‌های نومه‌نوری آکنده از بار غنایم بازگشتند.

نخستین کسی که آشکارا در ضدیت با حریم سخن گفت و اعلام کرد که به حق شایستهٔ طول عمری همچون عمر الدار است، تار-آتانامیر بود. بدین ترتیب سایه شدت گرفت، و اندیشهٔ مرگ، دل‌های مردمان را تاریک کرد. آنگاه در میان نومه‌نوری‌ها تفرقه افتاد؛ در یک سو پادشاهان و پیروان‌شان بودند که از الدار و والار گسستند و در سوی دیگر گروهی معدود که خود را

مؤمن می‌خواندند. این گروه بیشتر در غرب آن سرزمین می‌زیستند.

شاهان و پیروان‌شان اندک‌اندک استفاده از زبان‌های الداری را ترک گفتند؛ و سرانجام بیستمین پادشاه نام سلطنتی خود را از زبان نومه‌نوری برگزید و خود را آر-آدوناخور، یا «فرمانروای غرب» خواند. این امر را مومنان نشانه‌ای شوم انگاشتند، زیرا تا بدان هنگام این لقب مختص به‌یکی از والار، و یا خود شاه مهین[1] بود. و به راستی آر-آدوناخور اندک‌اندک بر مؤمنان سخت گرفت و کسانی را که آشکارا به زبان‌های الفی سخن می‌گفتند، کیفر داد؛ و الدار از آن پس دیگر به نومه‌نور نیامدند.

قدرت و ثروت نومه‌نوری‌ها کمابیش همچنان فزونی گرفت؛ اما ایام عمرشان با شدت گرفتن ترس از مرگ به تدریج کاهش یافت و روزگار شادمانی سپری شد. تار-پلان‌تیر کوشید که بدی‌ها را اصلاح کند؛ اما بسیار دیر بود و شورش و نزاع در نومه‌نور درگرفته بود. با مرگ او برادرزاده‌اش رهبر شورش، چوگان شاهی را غصب کرد و با نام شاه آر-فارازون بر تخت نشست. آر-فارازون زرین مغرورترین و قدرتمندرین همهٔ شاهان بود و به کمتر از فرمانروایی بر تمام جهان راضی نمی‌شد.

وی بر آن شد که اقتدار سائورون کبیر را در سرزمین میانه به چالش بخواند، سرانجام با ناوگانی عظیم بادبان کشید و در اومبار پهلو گرفت. و شکوه نومه‌نوری‌ها چنان بود که خادمانِ خودِ سائورون او را ترک گفتند؛ و سائورون خود را خوار و خفیف نشان داد و شاه را تکریم کرد و از او بخشش خواست. آنگاه آر-فارازون به سبب بلاهت ناشی از غرور او را به بند کشید و

---

۱. *یاران حلقه*، ۴۶۸.

به نومه‌نور بازگشت. طولی نکشید که سائورون شاه را افسون کرد و رئیس مشاوران او شد؛ و به زودی دل نومه‌نوری‌ها را به استثنای معدودی از مؤمنان، از نو متوجه تاریکی ساخت.

و سائورون شاه را فریفت و گفت که زندگانی جاوید از آن کسی خواهد بود که مالک سرزمین‌های نامیرایان شود و حریم را بدین سبب وضع کرده‌اند که مانع از تفوقِ شاهانِ آدمیان بر والار گردند. گفت: «اما شاهان بزرگ چیزی را که به حق از آن ایشان است، بازمی‌ستانند.»

سرانجام این پند نزد آر-فارازون مسموع افتاد، چه، او افول روزگار خود را احساس می‌کرد و هراس از مرگ دیوانه‌اش کرده بود. عظیم‌ترین سپاهی را که دنیا به خود دیده بود، بسیجید و هنگامی که همه چیز فراهم آمد، فرمود که در شیپورها بدمند و بادبان درکشید؛ و حریم والار را شکست و راهی جنگ شد تا زندگانی جاوید را به زور از فرمانروایان غرب بستاند. اما وقتی آر-فارازون گام بر کرانه‌های آمان قدسی نهاد، والار دست از قیمومت خود برداشتند و به آن یگانه متوسل شدند، و جهان دگرگون گشت. نومه‌نور برافتاد و دریا آن را در کام خود کشید، و سرزمین‌های نامیرایان تا ابد از مدارات جهان برداشته شد. شکوه نومه‌نور بدین ترتیب به پایان رسید.

آخرین رهبران مؤمنان، الندیل و پسران او با نُه کشتی از سقوط گریختند و بذر نیملوت و هفت سنگ بینا (هدایای الدار به خاندان آنان) را با خود بردند؛[1] سوار بر بال‌های توفانی عظیم به سواحل سرزمین میانه افکنده شدند. آنجا در شمال غرب، آرنور و گوندور، قلمرو نومه‌نوری‌های جلای وطن کرده را بنیاد گذاشتند.[2] الندیل شاه برین بود و در آنومیناس شمال مسکن

---

۱. *دو برج*، ۹۰-۳۸۹؛ *بازگشت شاه*، ۴۷۶.

۲. *یاران حلقه*، ۴۸۲.

داشت؛ و فرمانروایی بر جنوب به پسران او ایزیلدور و آناریون سپرده شده بود. آنان ازگیلیات را میان میناس ایتیل و میناس آنور[1] نه چندان دور از مرزهای موردور، بنا نهادند. به تصور آنان لااقل حسن ویرانی سرزمین‌شان این بود که سائورون نابود شده بود.

اما چنین نبود. سائورون به راستی در ویرانه‌های نومه‌نور به دام افتاد، چندان که قالب جسمانی خود را که زمانی دراز در آن زیسته بود، از دست داد؛ اما گریخت و به سرزمین میانه بازگشت، نوعی روح تنفر سوار بر بادی اهریمنی. دیگر هیچ‌گاه نمی‌توانست به قالبی درآید که در نظر آدمیان خوش بنماید، بلکه به موجودی سیاه و کریه‌المنظر بدل گشت و قدرت او از آن پس تنها در دهشتی بود که برمی‌انگیخت. از نو وارد موردور شد و خاموش زمانی در آنجا مأوی گرفت. اما وقتی دریافت الندیل، کسی که بیش از همه از او نفرت داشت گریخته و بر قلمرویی در جوار مرزهای او فرمان می‌راند، بسیار خشمگین شد.

از این رو، پس از زمانی با جلای وطن کردگان، پیش از آن که بتوانند ریشه بدوانند، وارد جنگ شد. بار دیگر آتش از اورودروین فوران کرد و در گوندور *آمون آمارت*، یا کوه هلاکت نام گرفت. اما سائورون پیش از آن که قدرتش از نو تحکیم شود، زود از میدان به در رفت چرا که قدرت گیل‌گالاد در غیاب او فزونی گرفته بود؛ و در روزگار آخرین اتحادی که بر ضد سائورون شکل گرفت، او را برانداختند و حلقه را از او گرفتند.[2] بدین‌ترتیب دوران دوم پایان یافت.

---

۱. *یاران حلقه*، ۴۸۶.

۲. *یاران حلقه*، ۴۸۳.

# (II)
# قلمروهای در تبعید

## سلسلهٔ شمالی

### وارثان ایزیلدور

*آرنور.* الندیل + ۳۴۴۱ د. د.، ایزیلدور + ۲، والندیل ۲۴۹،[1] الداکار ۳۳۹، آرانتار ۴۳۵، تارکیل ۵۱۵، تاروندور ۶۰۲، والاندور + ۶۵۲، الندور ۷۷۷، آرندور ۸۶۱.

*آرتداین.* آملیت اهل فورنوست[2] (پسر ارشد آرندور) ۹۴۶، بِلِگ ۱۰۲۹، مالور ۱۱۱۰، کِلِفارن ۱۱۹۱، کِلِبریندور ۱۲۷۲، مالوِگیل ۱۳۴۹،[3] آرگلب اول + ۱۳۵۶، آرولگ اول ۱۴۰۹، آرافور ۱۵۸۹، آرگلب دوم ۱۶۷۰، آروگیل ۱۷۴۳، آرولگ دوم ۱۱۳، آراوال ۱۸۹۱، آرفانت ۱۹۶۴، آرودوی آخرین پادشاه + ۱۹۷۴. پایان پادشاهی شمالی.

---

۱. چهارمین پسر ایزیلدور که در ایملادریس به دنیا آمده بود. برادرانش در نبرد میدان‌های گلادن کشته شده بودند.

۲. پس از آرندور گذاشتن نام‌های الفی برین روی پادشاهان متروک گشت.

۳. پس از مالوگیل شاهان فورنوست بار دیگر بر سرتاسر آرنور ادعای فرمانروایی کردند و پیشوند آر (آ) را به نشانهٔ آن بر نام خود افزودند.

**سرکردگان.** آرانارت (پسر ارشد آرودوی) ۲۱۰۶، آراهیل ۲۱۷۷، آرانویر ۲۲۴۷، آراویر ۲۳۱۹، آراگورن اول † ۲۳۲۷، آراگلس ۲۴۵۵، آراهاد اول ۲۵۲۳، آراگوست ۲۵۸۸، آراورن ۲۶۵۴، آراهاد دوم ۲۷۱۹، آراسوئیل ۲۷۸۴، آراتورن اول † ۲۸۴۸، آرگونویی ۲۹۱۲، آرادور † ۲۹۳۰، آراتورن دوم † ۲۹۳۳، آراگورن دوم ۱۲۰ د. چ.

## سلسلهٔ جنوبی

### وارثان آناریون

***شاهان گوندور.*** الندیل، (ایزیلدور و) آناریون † ۳۴۴۰ د.د.، منلدیل پسر آناریون ۱۵۸، کِمِندور ۲۳۸، آرندیل ۳۲۴، آناردیل ۴۱۱، اوستوهر ۴۹۲، رومنداکیل اول (تاروستار) † ۵۴۱، تورامبار ۶۶۷، آتاناتار اول ۷۴۸، سیریوندیل ۸۳۰. از پی او چهار «شاه دریانورد» بر تخت نشستند:

تارانون فالاستور ۹۱۳. او نخستین شاه بی‌فرزند بود و پسر برادرش تارکیریان پس از او سلطنت کرد. آرنیل اول † ۹۳۶، کیریاندیل † ۱۰۱۵، هیارمنداکیل اول (کریاهر) ۱۱۴۹. گوندور اکنون به اوج قدرت خود رسیده بود.

آتاناتار دوم، آلکارین «شکوهمند» ۱۲۲۶، نارماکیل اول ۱۲۹۴؛ که دومین پادشاه بی‌فرزند بود و برادر جوان‌ترش پس از او بر تخت نشست. کالماکیل ۱۳۰۴، مینالکار (نایب‌السلطنه ۱۳۰۴–۱۲۴۰) که با نام رومنداکیل دوم تاج بر سر نهاد، مرگ به سال ۱۳۶۶،

والاکار. در روزگار او نخستین فاجعهٔ گوندور، کشمکش‌های خانوادگی آغاز گشت.

الداکار پسر والاکار (که نخست وینیتاریا نامیده می‌شد) معزول به سال ۱۴۳۷. کاستامیر غاصب † ۱۴۴۷. الداکار ستاننده تاج و تخت، مرگ به سال ۱۴۹۰.

آلدامیر (دومین پسر الداکار) † ۱۵۴۰، هیارمنداکیل دوم (وینیاریون) ۱۶۲۱، میناردیل † ۱۶۳۴، تلمنار † ۱۶۳۶. تلمنار و همهٔ فرزندانش در طاعون هلاک شدند؛ پس از او برادرزاده‌اش، پسر میناستان، دومین پسر میناردیل صاحب تاج و تخت گشت. تارondor ۱۷۹۸، تلومختار اومبارداکیل ۱۸۵۰، نارماکیل دوم † ۱۸۵۶، کالیمختار ۱۹۳۶، اوندوهر † ۱۹۴۴. اوندوهر و دو پسرش در نبرد کشته شدند. پس از سالی، در ۱۹۴۵ تاج و تخت به سپه‌سالار پیروزمند آرنیل، از اعقاب تلومختار اومبارداکیل سپرده شد. آرنیل دوم ۲۰۴۳، آرنور † ۲۰۵۰، اینجا سلسلهٔ پادشاهان به پایان رسید تا این که اله‌سار تلکونتار در سال ۳۰۱۹ تاج و تخت را از نو احیاء کرد. قلمرو گوندور پس از آرنور به دست کارگزاران اداره می‌شد.

***کارگزاران گوندور.*** خاندان هورین: پلندور ۱۹۹۸. وی برای مدت یک سال پس از کشته شدن اوندوهر حکمرانی کرد و به پیشنهاد او گوندور ادعای آرودوی را بر تاج و تخت نپذیرفت. وروندیل شکارگر ۲۰۲۹.[۱] ماردیل وورونوه «ثابت‌رای»، نخستین کارگزاران حکمران.

---

۱. نگاه کنید به *بازگشت شاه*، ۲۹. رمهٔ سفیدی که هنوز نزدیک دریای رون یافت می‌شد، و مطابق افسانه‌ها از نسل رمهٔ آراو، شکارچی والار، و تنها کس از میان والار ←

اعقاب او از به کاربردن نام‌های الفی برین دست برداشتند.

***کارگزاران حکمران.*** ماردیل ۲۰۸۰، ارادان ۲۱۱۶، هریون ۲۱۴۸، بلگورن ۲۲۰۴، هورین اول ۲۲۴۴، تورین اول ۲۲۷۸، هادور ۲۳۹۵، باراهیر ۲۴۱۲، دیور ۲۴۳۵، دنه‌تور اول ۲۴۷۷، بورومیر ۲۴۸۹، کیریون ۲۵۶۷. در این زمان روهیریم‌ها به کاله‌ناردون آمدند.

هالاس ۲۶۰۵، هورین دوم ۲۶۲۸، بِلِکتور اول ۲۶۵۵، اورودرت ۲۶۸۵، اکتلیون اول ۲۶۹۸، اگالموت ۲۷۴۳، برن ۲۷۶۳، برگوند ۲۸۱۱، بِلِکتور دوم ۲۸۷۲، توروندیر ۲۸۸۲، تورین دوم ۲۹۱۴، تورگون ۲۹۵۳، اکتلیون دوم ۲۹۸۴، دنه‌تور دوم. او آخرین کارگزار حکمران بود، و پسر دومش فارامیر، فرمانروای اِمین آرنن، کارگزار شاه الهسار جانشین او شد، ۸۲ د. چ.

## (III)
## اریادور، آرنور، و وارثان ایزیلدور

«اریادور از دیرباز نام همهٔ سرزمین‌های واقع در میان کوه‌های مه‌آلود و کوهستان آبی بود؛ مرز آن در جنوب با گری‌فلاد و گلاندوین که بالاتر از تاربد به آن می‌پیوست مشخص می‌شد.

«آرنور در روزگار عظمت خود تمام اریادور را در برمی‌گرفت، مگر نواحی آن سوی لون، و زمین‌های شرق گری‌فلاد و لودواتر که ریوندل و هولین در آنجا قرار دارند. آن سوی لون سرزمین الفی بود، سبز و آرام، که هیچ

---

← که در روزگار پیشین، غالباً به سرزمین میانه می‌آمد. اورومه نام الفی برین او بود *بازگشت شاه*، ۲۰۳.

آدمیزادی پا بر آنجا نمی‌گذاشت؛ اما دورف‌ها در آنجا سکونت داشتند و هنوز نیز در شرق کوه‌های آبی، و به ویژه در نواحی جنوب خلیج لون که برخی معادن‌شان در دست بهره‌برداری است، ساکن هستند. به همین دلیل آنان از جادهٔ بزرگ مدام به شرق می‌رفتند، چنان‌که سال‌های سال پیش از آمدن ما به شایر نیز وضع بر همین منوال بوده است. در بندرگاه‌های خاکستری گیردان کشتی‌ساز سکونت داشت و برخی می‌گویند که هنوز نیز آنجاست، تا آن که آخرین کشتی به سوی غرب بادبان بکشد. در روزگار شاهان بیشتر الف‌های برین که هنوز در سرزمین میانه درنگ می‌کردند، نزد گیردان، یا زمین‌های لیندون در کرانهٔ دریا ساکن بودند. اگر هنوز باشند تعدادشان معدود است.»

## پادشاهی شمالی و دونه‌داین

پس از الندیل و ایزیلدور هشت پادشاه برین دیگر در آرنور بود. پس از آرندور به سبب تفرقه در میان پسران او، قلمرو آرنور به سه بخش تقسیم شد: آرتداین، رودئور، و کاردولان. آرتداین در شمال غرب بود و شامل زمین‌های میان برندی‌واین و لون می‌شد و نیز زمین‌های شمالی جادهٔ بزرگ تا به سرحد تپه‌های ودر. رودئور در شمال شرق واقع بود، و در میان اتن‌مورز، تپه‌های ودر و کوه‌های مه‌آلود قرار داشت، اما از طرف دیگر شامل زاویهٔ بین هورول و لودواتر نیز می‌شد. کاردولان در جنوب بود و برندی‌واین، گری‌فلاد و جادهٔ بزرگ، مرزهای آن را مشخص می‌کرد.

در آرتداین تبار ایزیلدور ادامه یافت و دوام آورد، اما طولی نکشید که این تبار در کاردولان و رودئور از میان رفت. پادشاهی‌ها مدام در کشمکش بودند و این امر زوال دونه‌داین را شتاب بخشید. مناقشه بیشتر بر سر تصاحب

تپه‌های ودر و زمین‌های غرب در جانب بری بود. رودئور و کاردولان در آرزوی تصاحب آمون سول (ودر تاپ) بودند که در مرز قلمرو آنها قرار داشت؛ چرا که مهم‌ترین پلان‌تیر شمال در برج آمون سول بود، و دو پلان‌تیر دیگر در اختیار آرتداین بود.

«در ابتدای سلطنت مالوگیل آرتداینی بود که پلیدی به آرنور راه یافت. چه، در همان زمان قلمرو آنگمار در شمال، در آن سوی اتن مورز پدید آمد. سرزمین آنگمار در جانب کوهستان قرار داشت، و مردمان پلید بسیار و اورک‌ها و موجودات مهیب دیگرِ آنجا گرد آمده بودند. [فرمانروای آن سرزمین را به نام شاه جادوپیشه می‌شناختند، اما تا مدت‌ها بعد معلوم نبود که او به راستی همان سرکردهٔ اشباح حلقه است و به قصد نابود کردن دونه‌داینِ آرنور به شمال آمده و از آنجا که گوندور قوی بود، امید به تفرقه و نفاق در آرنور بسته است.]»

در عهد آرگلب پسر مالوگیل، از آنجا که هیچ یک از اعقاب ایزیلدور در پادشاهی‌های دیگر باقی نمانده بود، شاهان آرتداین بار دیگر بر سرتاسر آرنور ادعای فرمانروایی کردند. قلمرو رودئور در برابر این ادعا ایستاد. آنجا تعداد دونه‌داین اندک و قدرت در ید فرمانروای پلید مردان کوه‌نشین بود که در خفا پیمان اتحاد با آنگمار بسته بودند. از این رو آرگلب استحکامات تپه‌های و در را تقویت کرد؛[1] اما خود او در نبرد با رودئور و آنگمار از پای درآمد.

آرولگ پسر آرگلب به یاری کاردولان و لیندون دشمن را از تپه‌ها عقب نشاند؛ و سال‌های سال آرتداین و کاردولان مرزهای خود را در طول تپه‌های

---

۱. *یاران حلقه*، ۳۷۶.

ودر، جادهٔ بزرگ و هورول سفلی به حال آماده‌باش نگاه داشتند. نقل شده است که در همین زمان ریوندل به حصر درآمد.

در سال ۱۴۰۹ لشکری عظیم از آنگمار بیرون آمد و با گذشتن از رودخانه وارد کاردولان شد و ودرتاپ را در محاصره گرفت. دونه‌داین مغلوب شدند و آرولگ از پای درآمد. برج آمون سول سوخت و با خاک یکسان شد؛ اما پلان‌تیر نجات یافت و سپاهی که عقب می‌نشست آن را با خود به فورنوست آورد، و رودئور به دست آدمیانی که ملعبهٔ دست آنگمار بودند تسخیر گشت،[1] و باقی‌مانده دونه‌داین در آنجا کشته شدند یا به غرب گریختند. کاردولان به کلی ویران نشد. آرافور پسر آرولگ هنوز خردسال، اما بسیار دلیر بود و با یاری گیردان، دشمن را از فورنوست و بلندی‌های شمال عقب راند. نیز بقایای دونه‌داینِ کاردولان که هنوز وفادار بودند در تیرن گورتاد (بلندی‌های گورپشته) مقاومت می‌کردند، یا در جنگلِ پسِ پشت پناه گرفته بودند.

چنین گفته‌اند که آنگمار زمانی به دست مردمان الف مهار شدند، الف‌هایی که از لیندون آمده بودند؛ و نیز از ریوندل، چه، الروند از لورین در آن سوی کوهستان کمک آورده بود. در همین زمان استورهای ساکن در زاویهٔ میان هورول و لودواتر به سبب جنگ‌ها و دهشت آنگمار، و به سبب آن که زمین و آب و هوای اریادور، به خصوص در شرق رو به وخامت گذاشته و سخت نامهربان شده بود، به غرب و جنوب گریختند. برخی به سرزمین بیابانی بازگشتند و در کنار گلادن مسکن گزیدند و از زمرهٔ مردمان ماهی‌گیر کرانهٔ رودخانه شدند.

در عهد آرگلب دوم طاعون از جنوب شرق اریادور را فرا گرفت، و غالب

---

۱. *یاران حلقه*، ۲۰۸.

مردمان کاردولان به ویژه در مین‌هیریات نابود شدند. هابیت‌ها و دیگر مردمان سخت آسیب دیدند، اما از حدت طاعون کاسته شد و بیماری راه شمال را در پیش گرفت، و بخش‌های شمالی آرتداین کمتر به این بلا مبتلا شد. در این زمان بود که پایان کار دونه‌داین کاردولان فرا رسید، و ارواح پلید آنگمار و رودئور وارد پشته‌های متروک شدند و آنجا مأوی گزیدند.

«گفته‌اند که پشته‌های تیرن گورتاد، چنان که آنها را از دیرباز بلندی‌های گورپشته خوانده‌اند، بسیار باستانی‌اند، و بسیاری از آنها را اسلاف اداین، در دوران نخست جهان قدیم، پیش از گذشتن از کوهستان آبی و ورود به بلریاند ساخته‌اند، و از آن همه تنها لیندون برجاست. از این رو دونه‌داین پس از بازگشت این تپه‌ها را حرمت می‌نهادند؛ و بسیاری از پادشاهان و فرمانروایان‌شان در آنجا مدفون بودند. [برخی می‌گویند پشته‌ای که حامل حلقه در آن گرفتار آمد، گورِ آخرین امیر کاردولان بود که در جنگ به سال ۱۴۰۹ از پا درآمد.]»

«در سال ۱۹۷۴ قدرت آنگمار از نو رو به فزونی گذاشت و پادشاه جادوپیشه پیش از پایان زمستان بر سر آرتداین نازل شد. وی فورنوست را تصرف کرد و بیشتر بقایای دونه‌داین را به آن سوی لون راند؛ پسران شاه در میان اینان بودند. اما شاه آرودوی تا آخرین دم در بلندی‌های شمال ایستادگی کرد، و سپس با گروهی از محافظان خود به شمال گریخت؛ و فقط به یاری توسن‌های چابک بود که از مهلکه گریختند.

«آرودوی زمانی در نقب‌های معادن قدیمی دورف‌ها در منتهی‌الیه کوهستان پنهان شد، اما سرانجام گرسنگی او را وادار ساخت تا به لوسوت،

یعنی مردان برفی فروچل[۱] پناه آوَرَد. برخی از آنان را در کرانهٔ دریا یافت؛ اما لوسوت با طیب خاطر شاه را یاری نکردند، چه او چیزی نداشت به آنها عرضه کند، مگر جواهراتی معدود که در نظرشان بی‌ارزش بود؛ و آنان از پادشاه جادوپیشه بیمناک بودند که (به قول مردم لوسوت) یخبندان و یخ‌گشایی به ارادهٔ او بود. اما پاره‌ای از روی ترحم به شاه نزار و مردان او، و پاره‌ای به سبب بیم سلاح‌ها، اندکی خوراک به ایشان بخشیدند و کلبه‌های برفی برای اقامت‌شان ساختند. آرودوی مجبور به انتظار شد و چشم امید به جنوب بست؛ زیرا اسب‌های او همه هلاک شده بودند.

«وقتی گیردان ماجرای فرار شاه را به شمال از زبان آرانارت پسر آرودوی شنید، بی‌درنگ یک کشتی برای جست‌وجوی او به فروچل فرستاد. کشتی براثر باد مخالف سرانجام پس از روزهای بسیار به آنجا رسید و دریانوردان از دور، آتش کوچکی افروخته با چوب‌های به ساحل آمده دیدند، آتشی که گم‌گشتگان به هر وسیلتی روشنش نگاه می‌داشتند. اما آن سال هنوز زمان زیادی باقی بود که زمستان چنگ خود را شل کند؛ اگر چه در آن هنگام ماه مارس بود، یخ تازه داشت ترک برمی‌داشت، و فاصله از ساحل بسیار زیاد بود.

«وقتی مردان برفی کشتی را دیدند متحیر ماندند و ترسیدند، چرا که به

---

۱. «اینان مردمی عجیب و نامهربانند، بقایای فورودویت، مردمان روزگار باستان و آموخته به سرمای گزندهٔ قلمرو مورگوت. به راستی که سرما هنوز در آن نواحی بی‌داد می‌کند، هرچند که فاصلهٔ آن از شمال شایر متجاوز از یکصد فرسنگ نیست. لوسوت در میان برف منزل می‌کنند، و می‌گویند که با استخوان‌هایی که به پا می‌بندند قادر به دویدن روی برف هستند، و ارابه‌های بدون چرخ دارند. غالباً در دماغهٔ عظیم فروچل می‌زیند که دسترسی به آنجا برای دشمنان‌شان ناممکن است و خلیجی وسیع با همین نام در شمال غرب راه آن را مسدود کرده است؛ ولی آنان غالباً در کرانه‌های جنوبی خلیج در کوهپایه‌ها اردو می‌زنند».

یاد نداشتند که تا به حال چنین کشتی‌ئی بر دریا دیده باشند؛ اما اکنون صمیمیت‌شان بیشتر شده بود، و آنها شاه و بازماندگان گروه او را بر ارابه‌های سُرنده خود نشاندند و تا جایی که شهامت داشتند بر روی یخ پیش رفتند.

«اما مردان برفی نگران بودند؛ چه، می‌گفتند که بوی خطر را از باد می‌شنوند. و رئیس لوسوت به آرودوی گفت: «بر این هیولای دریا سوار مشو! اگر ممکن است بگو که مردانِ دریا خوراک و دیگر ملزومات برای ما بیاورند و تو می‌توانی تا وقتی پادشاه جادوپیشه به خانه‌اش برگردد، پیش ما بمانی. چون، تابستان قدرت او کاستی می‌گیرد؛ اما اکنون نفس او مرگبار است، و دست سرد او دراز.»

«اما آرودوی پند او را نپذیرفت. سپاس‌اش گفت و هنگام وداع حلقهٔ خود را به او داد و گفت: «این شیء را ارزشی است که در گمان تو نگنجد. تنها به سبب قدمت آن. این حلقه را هیچ قدرتی نیست، مگر حرمتی که عاشقان خاندان من برای آن قایل‌اند. حلقه هیچ کمکی به تو نمی‌کند، اما اگر زمانی ضرورت اقتضاء کرد، خویشان من به عنوان فدیه در قبال آن هر چه بخواهی از ملزومات به تو خواهند داد.»[1]

«با این حال پند لوسوت خواه از روی تصادف و خواه از روی دوراندیشی، پر بی‌راه نبود؛ چه، کشتی هنوز به دریای آزاد نرسیده، توفانی عظیم از باد برخاست و با بورانی کورکننده از شمال رسید؛ و کشتی را به روی یخ‌ها راند و یخ‌ها را بر روی آن توده کرد. حتی دریانوردان گیردان کاری از دست‌شان

۱. «بدین ترتیب حلقهٔ خاندان ایزیلدور نجات یافت؛ چه مدت‌ها بعد بود که دونه‌داین حلقه را در ازای فدیه ستاندند. نقل است که حلقه، همان حلقهٔ فلاگوند اهل نارگوتروند بود که به باراهیر بخشیده، و برن آن را با مخاطره‌ای عظیم بازیافته بود».

برنمی‌آمد، و شب بود که یخ تنهٔ کشتی را شکست و کشتی غرق شد. و بدین ترتیب آرودوی، آخرین پادشاه جان باخت و *پَلان‌تیرها* به همراه او در اعماق دریا فرو رفت.[۱] مدت‌ها از این واقعه گذشت تا آن که خبر کشتی‌شکستگان فروچل از مردان برفی به ما رسید.»

مردمان شایر جان سلامت به در بردند، هر چند که امواج جنگ از روی آنان گذشت و بیشترشان به مخفی‌گاه‌ها گریختند. برای کمک به شاه کمان‌دارانی فرستاده بودند که هیچ گاه بازنگشتند؛ تعداد دیگری نیز در نبردی که آنگمار در آن سقوط کرد، شرکت داشتند (که شرح مفصل این واقعه در سال‌نامه‌های جنوب ثبت گردیده است). بعدها در صلح و آرامشی که از پی آمد مردمان شایر خود عهده‌دار امور حکومتی خود شدند و زندگی‌شان رونق گرفت. تاینی به جانشینی شاه برگزیدند و خرسند و خشنود بودند؛ اما خیلی‌ها زمانی دراز هنوز در انتظار بازگشت شاه به سر می‌بردند. سرانجام این امید فراموش شد و فقط ضرب‌المثل *وقتی شاه برگردد* از آن دوران به یادگار ماند و آن را برای خوبی‌هایی که قابل دستیابی و بدی‌هایی که قابل اصلاح نیست، به کار می‌بردند. اولین تاین شایر، باکا نامی از اهالی

---

۱. «این دو، سنگ‌های آنومیناس و آمون سول بودند. تنها سنگ باقی مانده در شمال، سنگِ برجِ امین براید بود که مشرف به خلیج لون است. الف‌ها آن را محفوظ نگاه می‌داشتند و هر چند که ما هرگز خبردار نشدیم، سنگ در آنجا باقی ماند، تا گیردان هنگام عزیمت الروند، آن را با کشتی او راهی کرد (*یاران حلقه*، ۱۰۹، ۲-۲۳۱). اما نقل شده است که این سنگ برخلاف سنگ‌های دیگر بود و با آنها هماهنگ نبود؛ این سنگ دریا را می‌نگریست. الندیل سنگ را در آنجا گذاشته بود تا با «دید مستقیم» پس پشت را نگاه کند و ارسیا را در غرب معدوم بنگرد؛ اما دریاهای خمیده آن پایین روی نومه‌نور را برای همیشه فرو گرفته بودند».

ماریش بود که اولدباک‌ها شجرهٔ خود را به او می‌رساندند. وی در سال ۳۷۹ تاریخ ما (۱۹۷۹) تاین شد.

پس از آرودوی پادشاهی شمالی پایان یافت، چه عدهٔ دونه‌داین اندک بود، و تعداد مردمان در سرتاسر اریادور رو به نقصان گذاشته بود. با این حال تبار شاهان در سرکردگان دونه‌داین که آرانارت پسر آرودوی نخستینِ آنان بود، ادامه پیدا کرد. آراهیل پسر او در ریوندل پرورش یافت، و چنین بود همه فرزندانِ سرکردگانی که از پس او آمدند؛ و نیز میراث خاندان آنان همانجا نگاه داشته می‌شد: حلقهٔ باراهیر، تکه‌های شکستهٔ نارسیل، ستارهٔ الندیل، و چوگان سلطنتی آنومیناس.[1]

«وقتی پادشاهی به پایان رسید، دونه‌داین در سایه قرار گرفتند و به

۱. «شاه می‌گوید، چوگان مهم‌ترین نشانه مقام سلطنت در نومه‌نور بود؛ و در آرنور نیز چنین بود که شاهانش تاج بر سر نمی‌نهادند، و تنها گوهر سپیدی به پیشانی می‌زدند، گوهری به نام الندیل‌میر یا ستارهٔ الندیل که با پیشانی‌بندی نقره‌ای بسته می‌شد». (*یاران حلقه*، ۳۰۴؛ *بازگشت شاه*، ۲۲۳، ۲۵۰، ۶-۴۶۵). هنگام صحبت از تاج (*یاران حلقه*، ۳۴۹، ۴۹۲) تردیدی نیست که بیل‌بو به گوندور اشاره کرده است؛ چنان که پیداست وی خوب با مسایل مربوط به تبار آراگورن آشنا بوده. «می‌گویند چوگان نومه‌نور با آر-فارازون نابود شد. چوگان شاهی آنومیناس، عصای نقره‌ای فرمانروایان آندونیه بود، و اکنون شاید قدیم‌ترین کار دست انسان باشد که در سرزمین میانه حفظ شده است. وقتی الروند این چوگان را به آراگورن واگذار کرد (*بازگشت شاه*، ۴۷۸) بیش از پنج هزار سال از قدمت آن می‌گذشت. شکل تاج گوندور تقلیدی بود از شکل کلاهخود جنگی نومه‌نوری‌ها. در ابتدا این تاج در واقع کلاهخودی ساده بود؛ و نقل است که همان کلاهخود ایزیلدور بود که در نبرد داگورلد بر سر می‌نهاد (چه، کلاهخودِ آناریون در سنگ باران باراد-دور که منجر به کشته شدن او شد، درهم شکسته بود). اما در روزگار آتاناتار آلکارین آن را با کلاهخودی جواهرنشان عوض کردند که در مراسم تاج‌گذاری آراگورن به کار رفت.

مردمی رازدار و سرگردان مبدل شدند و کرده‌ها و کوشش‌های آنان به ندرت در جایی ثبت گشت یا به ترانه تبدیل شد. از هنگام عزیمت الروند اکنون دیگر کمتر چیزی از آنان در یادها باقی مانده است. اگرچه حتی پیش از آن که صلح نیم‌بند به پایان برسد، موجودات پلید بار دیگر حمله به اریادور یا تجاوز به آن را در نهان آغاز کرده بودند، سرکردگان همه کمابیش زندگانی دراز خود را در آنجا به سر بردند. نقل است که آراگورن اول را گرگ‌ها از پای درآوردند، گرگ‌هایی که از آن پس به خطری دایمی در اریادور تبدیل شدند و این خطر هنوز نیز به پایان نرسیده است. در روزگار آراهاد اول، اورک‌ها که بعدها معلوم شد مدت‌های طولانی در خفا استحکامات کوه‌های مه‌آلود را به تصرف خود درآورده‌اند تا همهٔ گذرگاه‌ها را به اریادور مسدود کنند، ناگهان حضور خود را برملا ساختند. در سال ۲۵۰۹ کلبریان همسر الروند قصد سفر به لورین را داشت که اورک‌ها در گذرگاه شاخ سرخ بر او کمین گشادند و محافظان او بر اثر حمله متفرق شدند و کلبریان به دست اورک‌ها اسیر و از آنجا برده شد. الادان و الروهیر در پی او رفتند و او را از بند رهاندند ولی این امر پس از آن بود که متحمل شکنجه‌های فراوان شده و زخمی مهلک برداشته بود.[1] کلبریان را به ایملادریس آوردند، و اگر چه الروند زخم‌های جسم او را شفا داد، ولی کلبریان تمام دلخوشی‌هایش را در سرزمین میانه از دست داده بود، و سال بعد به لنگرگاه‌ها رفت و از دریا درگذشت. و بعدها در عهد آراسوئیل، اورک‌ها که بار دیگر در کوه‌های مه‌آلود تکثیر شده بودند به چپاول سرزمین‌ها مشغول شدند و دونه‌داین و پسران الروند با آنها جنگیدند. در این هنگام بود که گروهی بزرگ از اورک‌ها چنان در دل غرب پیش رفتند

۱. *یاران حلقه*، ۴۵۳.

که وارد شایر شدند، و باندوبراس توک آنها را عقب راند.»[۱]

چهارده سرکرده از پی هم آمدند تا نوبت به پانزدهمین رسید و سرانجام آخرین آنان از مادر بزاد، آراگورن دوم، که دوباره شاه گوندور و آرنور شد. «ما او را شاه عزیز خطاب می‌کنیم و وقتی به شمال می‌آید، یعنی به خانه‌اش در آنومیناس که مرمت‌اش کرده‌اند، و مدتی در کنار دریاچهٔ ایون دیم اقامت می‌کند، آنگاه همه در شایر شاد می‌شوند. اما او خود، وارد سرزمین ما نمی‌شود و به فرمانی که صادر کرده است، پای‌بند می‌ماند، فرمانی مبنی بر این که هیچ یک از مردم بزرگ از مرزهای این سرزمین نگذرند. اما غالباً با گروهی بزرگ از مردم زیباروی به پل بزرگ می‌آید و آنجا دوستان، و کسان دیگری را که مایل‌اند او را ببینند به حضور می‌پذیرد؛ و گروهی سواره همراه او به خانه‌اش می‌روند و تا هر زمان که دوست دارند، نزد او می‌مانند. تاین پره‌گرین بارها به آنجا رفته است و همین طور هم ارباب سام‌وایز شهردار. دختر او الانور زیبا یکی از ندیمگان شهبانو ستارهٔ شامگاهی است.»

در دودمان شمالی مایهٔ مباهات و شگفتی بود که با وجود از دست رفتن قدرت، و کاهش نفوس، سلسلهٔ آنان در طول نسل‌های بسیار از پدر به پسر منقطع نگشته بود. نیز، اگر چه طول عمر دونه‌داین در سرزمین میانه مدام رو به نقصان می‌گذاشت، و این روند پس از پایان کار شاهان در گوندور شتاب بیشتری گرفته بود، بسیاری از سرکردگان شمال دوبرابر آدم‌ها و حتی بسیار بیشتر از پیرترین کسان در میان ما عمر می‌کردند. آراگورن به واقع تا دویست و ده سالگی عمر کرد، بسیار بیشتر از افراد دودمان خود پس از شاه آروگیل؛ اما در آراگورن اله‌سار عظمت پادشاهان باستان احیاء شده بود.

---

۱. *یاران حلقه*، ۳۶؛ *بازگشت شاه*، ۷-۵۶۶.

# (IV)
# گوندور و وارثان آناریون

پس از آناریون که در برابر باراد-دور از پای درآمد، سی و یک پادشاه در گوندور بر تخت نشستند. اگر چه جنگ هیچ‌گاه در مرزها متوقف نشد، ثروت و قدرت دونه‌داین جنوب از راه زمین و دریا تا به عهد آتاناتار دوم که آلکارین شکوهمند نامیده می‌شد، در طی بیش از یک هزار سال افزایش یافت. با این حال نشانه‌های انحطاط از پیش ظاهر گشته بود؛ چه، مردان برین جنوب دیر زن می‌ستاندند، و شمار فرزندان‌شان اندک بود. نخستین شاه بی‌فرزند فالاستور بود و دومین‌شان نارماکیل اول، پسر آتاناتار آلکارین.

اوستوهر هفتمین شاه بود که میناس آنور را از نو بنا کرد، و از آن پس شاهان، تابستان بیشتر به جای ازگیلیات در آنجا اقامت می‌گزیدند. در دوران او بود که مردان وحشی شرق برای نخستین بار بر گوندور حمله آوردند. اما تاروستار، پسر او حملهٔ آنها را دفع کرد و بیرون‌شان راند و نام روموینداکیل، «فاتح شرق» را بر خود نهاد. هر چند او بعدها در نبرد با سپاهیان تازه نفس شرقی‌ها کشته شد. تورامبار پسر روموینداکیل انتقام او را ستاند و در شرق دست به کشورگشایی زد.

با سلطنت تارانون، دوازدهمین شاه سلسلهٔ شاهان دریانورد آغاز گردید،

شاهانی که ناوگان‌ها ساختند و سلطهٔ گوندور را در طول غرب و جنوب مصب‌های آندوین گسترش دادند. تارانون برای بزرگداشت پیروزی‌هایش در مقام فرمانده لشکریان با نام فالاستور، «فرمانروای سواحل» تاج بر سر نهاد.

آرنیل اول، برادرزادهٔ وی که از پی او بر تخت نشست، بندرگاه باستانی پلارگیر را مرمت کرد و ناوگانی بزرگ ترتیب داد. از زمین و دریا اومبار را در محاصره گرفت و آن را بگشود، و اومبار یکی از بندرگاه‌ها و دژهای عظیم قدرت گوندور گشت.[1] اما آرنیل زمان درازی پس از پیروزی خود زنده نماند. او با کشتی‌ها و مردان بسیار در توفان اومبار از دست رفت. کیریاندیل پسر او ساختن کشتی‌ها را ادامه داد؛ اما مردان هاراد به رهبری فرمانروایانی که از اومبار رانده شده بودند، با نیرویی عظیم بر آن استحکامات حمله آوردند و کیریاندیل در نبرد هارادویت از پای درآمد.

سال‌های سال اومبار در محاصره بود، اما تسخیر آنجا به سبب نیروی دریایی گوندور امکان‌پذیر نبود. کیریاهر پسر کیریاندیل در عهد خود با تلاش بسیار سرانجام با گردآوردن نیرو از راه شمال، از خشکی و دریا پیش رفت و لشکریانش با گذشتن از رودخانهٔ هارنن، مردان هاراد را به کلی در هم شکستند و پادشاه آنان به ناچار فرمانروایی مطلق گوندور را پذیرفت (۱۰۵۰). کیریاهر آنگاه نام هیارمنداکیل «فاتح جنوب» را برای خود برگزید.

---

۱. دماغهٔ بزرگ و خلیج اومبار در محاصرهٔ خشکی، از روزگاران قدیم جزئی از سرزمین نومه‌نوری‌ها بود؛ آنجا دژ مردان شاه بود، اما پس از آن که سائورون آنان را از راه به در برد، نومه‌نوری‌های سیاه نام گرفتند، و بیش از همه از پیروان الندیل متنفر بودند. پس از سقوط سائورون، نژاد آنان به سرعت راه زوال گرفت یا با دیگر مردمان سرزمین میانه آمیخت، اما مردم آنجا، تنفر از گوندور را بی‌کم و کاست به ارث بردند. تسخیر اومبار از این‌رو تنها با بهایی گزاف میسر گردید.

قدرت هیارمنداکیل موجب گشت که هیچ دشمنی را یارای آن نباشد که در طی دوران طولانی باقی مانده از سلطنت‌اش او را به منازعه بخواند. وی یکصد و سی و چهار سال پادشاهی کرد، که طولانی‌ترین مدت پادشاهی در دودمان آناریون بود. در عهد وی گوندور به اوج قدرت خود رسید. قلمرو او از شمال تا کلبرانت و رخبام جنوبی سیاه‌بیشه؛ از غرب تا گری‌فلاد؛ از شرق تا دریای محصور در خشکیِ رون؛ از جنوب تا رود هارنن، و از آنجا در طول ساحل تا شبه‌جزیره و بندرگاه اومبار گسترش یافت. آدم‌های دره آندوین اقتدار او را به رسمیت شناختند و شاهان هاراد سر بندگی در برابر گوندور فرود آوردند و پسران‌شان به عنوان گروگان در دربار شاهان گوندور زیستند. موردور اگر چه متروک گشته بود، تحت مراقبت دژهای عظیم قرار داشت که گذرگاه‌ها را می‌پاییدند.

سلسلهٔ پادشاهان دریانورد اینچنین به پایان رسید. آتاناتار آلکارین، پسر هیارمنداکیل بسیار باشکوه زیست چندان که مردم می‌گفتند *گوهرهای گرانبها در گوندور مثل ریگ بازیچهٔ کودکان است*. اما آتاناتار تن‌آسانی را خوش می‌داشت و برای حفظ و نگهداری قدرتی که به ارث برده بود هیچ تلاشی به کار نبست، و دو پسر او نیز خلق و خویی مشابه داشتند. زوال گوندور پیش از مرگ او آغاز شده بود و بی‌تردید دشمنان نیز شاهد این زوال بودند. از مراقبت موردور غفلت ورزیدند. با این همه نزول نخستین حادثهٔ عظیم و شوم بر سر گوندور تا عهد والاکار به تعویق افتاد: جنگ داخلی به سبب کشمکش خانوادگی، که خسارات و ویرانی عظیمی را در پی آورد و صدمات آن هیچ‌گاه به تمامی ترمیم نشد.

مینالکار پسر کالماکیل مردی پرشور و حرارت بود و نارماکیل در سال ۱۲۴۰ برای آسوده کردن خود از بار وظایف، او را نایب‌السلطنهٔ تمام قلمرو

کرد. از آن به بعد مینالکار با نام شاهان به رتق و فتق امور گوندور مشغول شد تا آن که پس از پدر برجای او بر تخت نشست. دغدغهٔ خاطر عمدهٔ او مردان شمال بودند.

در آرامشی که ره‌آورد قدرت گوندور بود، شمار این مردمان فزونی گرفته بود. شاهان به این مردمان التفات داشتند، چه، از نظر خویشاوندی در مقایسه با مردمان کهتر به دونه‌داین نزدیک‌تر بودند (زیرا بیشتر اینان از اعقاب مردمانی بودند که اصل و تبارشان به اداین عهد باستان می‌رسید)؛ و زمین‌های گستردهٔ آن سوی آندوین در جنوب سبزبیشهٔ بزرگ را به آنان بخشیدند تا آنجا را در برابر هجوم مردمان شرق حراست کنند. بیشتر حملات شرقی‌ها در گذشته از روی دشت‌هایِ میانِ دریای محصور در خشکی و رشته‌کوه خاکستر صورت گرفته بود.

در روزگار نارماکیل اول حملات آنان اگر چه ابتدا با نیرویی اندک، بار دیگر آغاز شد؛ اما نایب‌السلطنه دریافت که مردمان شمال همیشه به گوندور وفادار نمی‌مانند، و گروهی از آنان خواه از روی طمع برای به دست آوردن غنایم جنگی، یا ادامهٔ عداوت مابین امیران‌شان، با نیروهای شرق متحد می‌شوند. از این رو مینالکار در سال ۱۲۴۸ لشکرکشی عظیمی ترتیب داد و مابین رووانیون و دریای محصور در خشکی، سپاه عظیم شرقی‌ها را در هم شکست و تمام اردوگاه‌ها و سکونت‌گاه‌های آنان را در شرق دریا نابود ساخت. وی سپس نام رومنداکیل را بر خود نهاد.

رومنداکیل هنگام بازگشت، ساحل غربی آندوین را تا مصب رود لیم‌لایت تقویت کرد و بیگانگان را از آمدن در طول رودخانه به این سوی امین مویل نهی فرمود. همو بود که ستون‌های آرگونات را در ورودی نن هیتوئل بساخت. اما از آنجا که نیاز به نفرات داشت و می‌خواست که پیوند

میان گوندور و مردمان شمال را تحکیم کند، گروه بزرگی از آنان را به خدمت خویش گماشت و برخی را در سپاهش رتبه‌های بلند بخشید.

رومنداکیل به ویدوگاویا که او را در جنگ یاری کرده بود، عنایتی خاص مبذول کرد. ویدوگاویا نام خود را شاه رووانیون گذاشت و به راستی که قدرتمندترین امیران شمال بود، هر چند که قلمرو خود او مابین سبزبیشه و رودخانهٔ کلدوین[1] قرار داشت. در سال ۱۲۵۰ رومنداکیل پسر خود والاکار را در مقام سفیر برای اقامت به نزد ویدوگاویا فرستاد تا او با زبان و آداب و رسوم و سیاست‌های مردمان شمال آشنا شود. اما والاکار از نقشه‌های پدر پا فراتر گذاشت. او به تدریج عاشق سرزمین‌های شمالی و مردمان آنجا گشت و با ویدوماوی دخت ویدوگاویا پیوند زناشویی بست. و این ماجرا چند سالی پیش از بازگشت او اتفاق افتاد. ثمرهٔ این ازدواج بعدها موجب کشمکش‌های خانوادگی و جنگ گردید.

«چه، آدم‌های پاک‌نژاد گوندور، مردمان شمال را در میان خود با دیده شک و تردید می‌نگریستند؛ و این امر تا به آن زمان سابقه نداشت که وارث تاج و تخت، یا هیچ یک از پسران شاه با مردمان کهتر یا با نژادی بیگانه وصلت کند. از همان هنگام که شاه والاکار به سن کهولت رسید شورش‌هایی در ایالت‌های جنوبی به وقوع پیوست. شهبانو زنی زیبا و نجیب بود، اما بنا به تقدیر مردمان کهتر طول عمری کوتاه داشت، و بیم دونه‌داین از این بود که این امر در مورد فرزندان او نیز صادق باشد و شکوه شاهان آدمیان از دست برود. و نیز مایل نبودند که پسر او را به فرمانروایی بپذیرند، پسری که اگر چه اکنون الداکار نامیده می‌شد، در سرزمینی بیگانه از مادر زاده و در کودکی

---

۱. رودخانهٔ رانینگ [روان].

وینیتاریا نام گرفته بود که از نام‌های سرزمین مادرش بود.

«از این رو وقتی الداکار بر جای پدر نشست، جنگ در گوندور آغاز گشت. اما معلوم شد که محروم کردن الداکار از میراث به آسانی میسر نیست. وی روح جسور مردم شمال را به اصل و نصب خود از گوندور افزوده بود. جذاب و متهور بود، و مثل پدر هیچ نشانی از کهولت زودرس در او دیده نشد. وقتی هم‌پیمان‌ها به رهبری اعقاب پادشاهان برضد او قیام کردند، تا آخرین نفس در مقابل آنها ایستاد. سرانجام در ازگیلیات محاصره شد و آن را زمانی دراز نگه داشت، تا گرسنگی، و نیروی عظیم‌تر شورشیان او را از آن‌جا بیرون راند و شهر را در میان شعله‌ها باقی گذاشت. در آن شهربندان و حریق، برج سنگ ازگیلیات ویران گشت و پلان‌تیر در آب‌ها گم شد.

«اما الداکار از دست دشمنان گریخت و به شمال نزد خویشاوندان خود در رووانیون رفت. آنجا عدهٔ بسیاری، خواه از مردمان شمال که در خدمت گوندور بودند و خواه دونه‌داینِ قسمت‌های شمالِ قلمرو گوندور بر دور او گرد آمدند. شاه در نزد عدهٔ بسیاری از گروه اخیر محترم بود، و باز گروهی بزرگ‌تر، از غاصبی که بر جای او نشسته بود، متنفر بودند. غاصب، کاستامیر نوهٔ کالیمختار، برادر جوان‌تر رومنداکیل دوم بود. وی نه تنها از لحاظ اصل و نسب به تاج و تخت نزدیک بود، بلکه گروهی بزرگ از شورشیان را تحت فرمان داشت؛ وی دریاسالار بود و مردمان سواحل و بندرگاه‌های عظیم پلارگیر و اومبار حامی او بودند.

«زمان زیادی از بر تخت نشستن کاستامیر نگذشته بود که او چهرهٔ متکبر و نامنصف خود را آشکار ساخت. مردی بی‌رحم بود، چنان که از همان ابتدا شقاوت خود را در تصرف ازگیلیات به نمایش گذاشته بود. اورننديل پسر الداکار را به اشارت او در اسارت کشتند؛ و ویرانی و کشتاری که در شهر به

دستور او انجام گرفت، بسیار فراتر از آن چیزی بود که در جنگ‌ها خواه ناخواه پیش می‌آید. این موضوع در میناس آنور و ایتیلین در یادها ماند؛ و او محبوبیت‌اش را به ویژه هنگامی از دست داد که معلوم شد چندان اعتنایی به زمین‌های واقع در خشکی ندارد و بیشتر به فکر ناوگان خویش است و قصد کرد که پایتخت را به پلارگیر منتقل کند.

«بدین ترتیب پس از ده‌سال تکیه کاستامیر بر اریکه سلطنت، الداکار موقع را مناسب دید و با سپاهی از شمال سر رسید، و مردم از کاله‌ناردون و آنورین و ایتیلین فوج‌فوج بدو پیوستند. نبردی عظیم در له‌به‌نین، در گذرگاه‌های اروی به وقوع پیوست و در این نبرد. خون بسیاری از اصیل‌زادگان گوندور بر زمین ریخت. الداکار در نبردی رویاروی کاستامیر را از پای درآورد؛ اما پسران کاستامیر گریختند و با دیگر خویشاوندان خود و ناویان بسیار در پلارگیر ایستادگی کردند.

«وقتی تمام نیروهای ممکن را در پلارگیر گرد آوردند (الداکار ناوگانی در اختیار نداشت که بتواند از راه دریا به آنان حمله کند) از آنجا بادبان کشیدند و در اومبار مستقر شدند. آنان، اومبار را به پناهگاه دشمنان شاه تبدیل کردند، قلمرویی که فرمانروایی مستقل و تاج و تخت خود را داشت. اومبار در طول زندگی چندین و چند نسل در حالت جنگ با گوندور به سر برد و تهدیدی برای سرزمین‌های ساحلی و تمام رفت و آمدهای دریایی باقی ماند، و تا روزگار اله‌سار هیچ‌گاه به تمامی منقاد نگشت؛ و ناحیهٔ گوندور جنوبی، ناحیه‌ای بود مورد مناقشه میان دزدان دریایی و شاهان.»

«از دست دادن اومبار برای گوندور بسیار دردناک بود، و نه فقط از این جهت که قلمرو آن از ناحیهٔ جنوب کوچک‌تر شد و تسلط‌اش بر مردان هاراد

کاستی گرفت، بلکه بیشتر از این نظر که آر-فارازون زرین، آخرین شاه نومه‌نور در این مکان پا بر ساحل گذاشته و سائورون را با خفت از اریکهٔ قدرت به زیر کشیده بود. اگر چه از پی این واقعه مصیبتی بزرگ به وقوع پیوسته بود، حتی پیروان الندیل با مباهات یادِ رسیدن لشکر عظیم آر-فارازون را از دریاهای ژرف گرامی می‌داشتند؛ و روی بلندترین تپهٔ دماغهٔ بالای بندرگاه، ستون سفید عظیمی برای یادبود بنا کرده بودند. بر فراز ستون گوی بلورینی قرار داشت که پرتو ماه و خورشید را می‌گرفت و به سان ستاره‌ای روشن می‌درخشید و درخشش آن را در هوای صاف، حتی از سواحل گوندور یا از آن دورها در دریای غربی می‌شد دید. گوی همچنان آنجا قرار داشت، تا به گاه دومین قیام سائورون، که اکنون نزدیک بود و در آن قیام اومبار تحت سلطهٔ خادمان او قرار گرفت، و همهٔ یادبودهای خفت او به زیر کشیده شد.»

پس از بازگشت الداکار خون خاندان شاهی و دیگر خاندان‌های دونه‌داین بیش از پیش با خون آدمیان کهتر آمیخت. زیرا عدهٔ بیشماری از بزرگان در کشمکش خانوادگی کشته شده بودند؛ از طرفی الداکار به مردمان شمال که با یاری آنان تاج و تخت خود را بازیافته بود، عنایت داشت، و مردم گوندور با گروهی عظیم از کسانی که از رووانیون آمده بودند، جانی تازه گرفتند.

این آمیختگی، افول دونه‌داین را چنان که نخست از آن واهمه داشتند، شتاب نبخشید؛ اما این افول همچنان ادامه یافت، اندک‌اندک، همچون پیش. و تردیدی نیست که این امر بیش از همه به خود سرزمین میانه مربوط می‌شد، و از دست دادن هبه‌های نومه‌نوری پس از سقوط سرزمین ستاره.

الداکار دویست و سی و پنج سال زیست و پنجاه و هشت سال شاه بود و از این مدت ده سال آن را در تبعید گذراند.

دومین و بزرگ‌ترین مصیبت در عهد تلمنار، بیست و ششمین پادشاه بر سر گوندور نازل شد، کسی که پدرش میناردیل پسر الداکار بود، و میناردیل در پلارگیر به دست دزدان دریایی اومبار کشته شده بود. (رهبری اومباری‌ها را آنگامایته و سانگاهیاندو نوه‌های کاستامیر بر عهده داشتند.) طولی نکشید که پس از آن طاعونی مرگبار با بادهای تاریک از شرق رسید. شاه و همهٔ فرزندان او و شماری عظیم از مردم گوندور و به‌ویژه کسانی که در ازگیلیات می‌زیستند، هلاک شدند. آنگاه بر اثر فرسودگی و شمار اندک افراد باقی‌مانده، نگهبانی در مرزهای گوندور متوقف شد و دژهایی که گذرگاه‌ها را می‌پاییدند، از مردان تهی گشت.

بعدها متوجه شدند که هم‌زمان با این وقایع، سایه در سبزبیشه شدت گرفته و موجودات اهریمنی از نو ظاهر گشته، که نشانه‌ای بود از قیام سائورون. درست است که دشمنان گوندور نیز آسیب دیدند، یا احتمال داشت که به سبب همان چیزهایی که موجب ضعف گوندور شده بود از پای درآیند؛ اما سائورون می‌توانست منتظر بماند، و یا شاید خالی شدن موردور همان چیزی بود که در درجهٔ اول آرزو می‌کرد.

وقتی تلمنار درگذشت، درخت سفید میناس آنور نیز پژمرده و خشک گشت. اما تاروندور برادرزادهٔ تلمنار که جانشین او شد، نهالی از این درخت را از نو در ارگ نشاند. وی همان کسی بود که دربار را به‌طور دائمی به میناس آنور انتقال داد، زیرا ازگیلیات تا اندازه‌ای متروک گشته بود و اندک‌اندک رو به ویرانی می‌رفت. شمار اندکی از کسانی که از دست طاعون به ایتیلین یا

دره‌های غربی گریخته بودند، مایل به بازگشت بودند.

تاروندور که در جوانی بر تخت جلوس کرده بود، در میان شاهان گوندور طولانی‌ترین دوران سلطنت را داشت، اما دوران طولانی سلطنت او جز سروسامان گرفتن مجدد اوضاع داخلی قلمرو، و ترمیم آهستهٔ قدرت آن، دستاورد دیگری نداشت. اما تلومختار پسر او که مرگ میناردیل را به یاد داشت و وقاحت و بی‌شرمی دزدان دریایی نگرانش می‌کرد، دزدانی که سواحل قلمرو گوندور را حتی تا به سرحد آنفالاس مورد دستبرد قرار داده بودند، نیروهایش را گرد آورد و در سال ۱۸۱۰ و با حمله‌ای اومبار را تصرف کرد. در آن جنگ آخرین اعقاب کاستامیر نابود شدند و اومبار بار دیگر مدتی به دست شاهان افتاد. تلومختار لقب اومبارداکیل را به نام خود افزود. اما در مصائب جدیدی که گوندور خیلی زود به آن گرفتار شد، اومبار بار دیگر از دست رفت، و به دست مردمان هاراد افتاد.

سومین مصیبت، تهاجم ارابه سواران بود که توش و توان رو به افول گوندور را در جنگ‌هایی که تقریباً یک صد سال طول کشید، تحلیل برد. ارابه‌سواران، مردمی، یا به عبارت دقیق‌تر گروهی هم‌پیمان از مردمانی مختلف بودند که از شرق آمدند؛ اما نیرومندتر و مجهزتر از تمام کسانی بودند که پیش‌تر سروکلهٔ آنها از شرق پیدا شده بود. با ارابه‌های بزرگ سفر می‌کردند و سرکردگان‌شان سوار بر ارابه می‌جنگیدند. چنان که بعدها معلوم شد به تحریک فرستادگان سائورون یورشی ناگهانی را به گوندور آغاز کردند، و شاه نارماکیل دوم هنگام نبرد با آنها در آن سوی آندوین به سال ۱۸۵۶ کشته شد. مردم رووانیون شرقی و جنوبی به بردگی برده شدند؛ و گوندور مرزهای خود را در آن دوران تا آندوین و امین‌مویل عقب کشید.

[حدس می‌زنند در همان زمان بود که اشباح حلقه از نو وارد موردور شدند.]

شورشی در رووانیون به کمک کالیمختار پسر نارماکیل دوم آمد، و او انتقام پدرش را با پیروزی بزرگی بر شرقی‌ها به سال ۱۸۹۹ در داگورلد گرفت، و خطر برای مدتی از گوندور دور شد. در عهد آرافانت در شمال و اوندوهر پسر کالیمختار در جنوب بود که دو پادشاهی بار دیگر پس از سال‌ها قهر و بیگانگی با هم به رایزنی پرداختند. زیرا دست‌کم متوجه شده بودند که قدرت و اراده‌ای واحد، حمله از نواحی مختلف بر بازماندان نومه‌نور را هدایت می‌کند. در این زمان بود که آرودوی وارث آرافانت، فیری‌یل دختر اوندوهر را به زنی گرفت (۱۹۴۰). اما هیچ یک از پادشاهی‌ها توان آمدن به یاری یکدیگر را نداشتند؛ چه، آنگمار درست در همان زمان که ارابه‌سواران با نیروی عظیم دوباره ظاهـر شده بودند، حملهٔ خود را به آرتداین از نو آغـاز کرد.

بسیاری از ارابه‌سواران راهی جنوب موردور شدند و با مردان خاند و هارادِ نزدیک پیمان اتحاد بستند؛ و گوندور در حمله‌ای بزرگ از شمال و جنوب در معرض ویرانی قرار گرفت. در سال ۱۹۴۴ شاه اوندوهر و هر دو پسرش آرتامیر و فارامیر در نبرد شمال مورانون از پای درآمدند و دشمن به سوی ایتیلین سرازیر شد. اما آرنیل فرمانده سپاه جنوب در ایتیلین جنوبی به پیروزی عظیمی دست یافت و سپاه هاراد را که از رودخانهٔ پوروس گذشته بود، در هم شکست. وی به سوی شمال شتافت و بقایای سپاه در حال عقب‌نشینی شمال را گرد آورد و به اردوگاه اصلی ارابه‌سواران حمله برد، ارابه‌سوارانی که با تصور واهی سقوط گوندور و این که کاری جز گرفتن غنایم باقی نمانده است، مشغول جشن و سرور بودند. آرنیل اردوگاه را در هم کوبید و ارابه‌ها را به آتش کشید و دشمن را به هزیمت از ایتیلین بیرون راند. گروه

عظیمی از کسانی که از برابر او می‌گریختند در باتلاق‌های مرگ نابود شدند.

«با مرگ اوندوهر و پسرانش، آرودوی از پادشاهان سلسلهٔ شمالی در مقامِ خلفِ مستقیمِ ایزیلدور و شوی فیری‌یل تنها فرزند زندهٔ اوندوهر دعوی تاج و تخت گوندور را کرد. این دعوی پذیرفته نشد. در این ماجرا پلندور کارگزارِ شاه اوندوهر نقش عمده‌ای داشت.

«شورای گوندور در پاسخ آرودوی گفت: «تاج و تخت سلطنتی گوندور منحصراً از آن وارثان منلدیل پسر آناریون است که ایزیلدور این قلمرو را به او واگذار کرد. در گوندور این میراث تنها به فرزند پسر می‌رسد؛ و ما نشنیده‌ایم که این قانون در آرنور به گونه‌ای دیگر باشد.»

«آرودوی در پاسخ گفت: «الندیل دو پسر داشت که از میان آن دو ایزیلدور پسر ارشد و وارث پدر بود. شنیده‌ایم که نام الندیل تا به این روزگار در صدر سلسلهٔ شاهان گوندور قرار دارد، زیرا او شاه برین همهٔ سرزمین‌های دونه‌داین شمرده می‌شد. آنگاه که الندیل هنوز زنده بود، حکومت مشترک در جنوب را به پسرانش سپرده بود؛ اما وقتی الندیل از پای درآمد، ایزیلدور عازم شد تا مقام پادشاهی برین را که متعلق به پدرش بود، تحویل بگیرد، و حکومت در جنوب را به همین شیوه به پسرِ برادرش سپرد. او از قلمرو خود در گوندور دست نکشیده بود، و نیز قصد نداشت که قلمرو الندیل تا ابد دستخوش افتراق شود.

«به‌علاوه در نومه‌نور از دیرباز چوگان شاهی به فرزند ارشد شاه می‌رسید و مرد یا زن بودن او هیچ تأثیری در این امر نداشت. درست است که این قانون در سرزمین‌های تبعید که همیشه دستخوش جنگ بوده‌اند، رعایت نشده است؛ اما قانون مردم ما چنین بود و ما از آنجا که پسران اوندوهر

بی‌فرزند درگذشته‌اند، به آن استناد می‌کنیم.»[۱]

«گوندور به این ادعا هیچ پاسخی نداد. آرنیل فرمانده پیروزمند مدعی تاج و تخت شد؛ و منصب پادشاهی از آنجا که از خاندان سلطنتی بود با تأیید همهٔ دونه‌داین گوندور به او تفویض گردید. آرنیل پسر سیریوندیل، پسر کالیماکیل، پسر آرکیریاس برادر نارماکیل دوم بود. آرودوی بر دعوی خود پافشاری نکرد؛ چه، او نه نیرویی در اختیار داشت و نه قصد آن که با انتخاب دونه‌داینِ گوندور از در مخالفت درآید؛ با این حال اخلاف او حتی وقتی پادشاهی‌شان از دست رفته بود، این دعوی را هیچ‌گاه فراموش نکردند. چه، زمان پایان گرفتنِ پادشاهی شمالی بر سر دست درآمده بود.

«آرودوی چنان که اسم او نشان می‌دهد، به راستی که آخرین پادشاه بود. گفته‌اند که این نام را مالبت پیشگو به هنگام تولد بر او نهاد، پیشگویی که به پدر او گفت: «*آرودوی* خواهی‌اش نامید، چه، او آخرین شاهان در آرتداین خواهد بود. اگر چه فرصت انتخابی برای دونه‌داین پیش خواهد آمد، و اگر آنان راهی را برگزینند که کمتر امیدی به آن هست، آنگاه پسر تو نام خود را عوض خواهد کرد و شاه قلمرویی بزرگ خواهد شد. اگر چنین نشود، آنگاه تن به رنج‌های فراوان خواهند داد و عمر بسیاری از انسان‌ها سپری خواهد گشت، تا آن که دونه‌داین برخیزد و از نو متحد شود.»

«در گوندور نیز تنها یک شاه از پی آرنیل بر تخت نشست. شاید اگر تاج و

۱. «وقتی که از تار-آلداریون ششمین شاه، تنها یک فرزند دختر به جا ماند، این قانون را (چنان که از گفته‌های شاه پیداست) در نومه‌نور گذاشتند. نخستین ملکهٔ فرمانروا همو بود، تار-آنکالیمه. اما قانون پیش از عهد او به نحوی دیگر بود. تار-منلدور پسر تار-الندیل چهارمین شاه به جای او بر تخت نشست، هر چند که خواهرش سیلمارین بزرگ‌تر از او بود. اما تبار الندیل به سیلمارین می‌رسید».

تخت یکی می‌بود، آنگاه سلطنت ادامه می‌یافت و پیش‌گیری از وقوع بسیاری از اتفاقات شوم ممکن می‌شد. آرنیل مردی خردمند بود و نه خودخواه، هر چند در نظر او نیز همانند بیشتر مردمان گوندور، قلمرو آرتداین علی‌رغم اصل و نسب فرمانروایان آن موضوعی کوچک شمرده می‌شد.

«وی سفیرانی را نزد آرودوی فرستاد و اعلام کرد که تاج و تخت گوندور را بنا به قوانین و مصالح پادشاهی جنوبی پذیرفته‌ام. اما من صداقت آرنور را فراموش نمی‌کنم؛ نه پیوند خویشاوندی خود را انکار می‌کنم، و نه دوست می‌دارم که قلمروهای الندیل با هم بیگانه شوند. هرگاه که نیاز به یاری باشد در حد مقدوراتم از آن دریغ نخواهم کرد.»

«این ماجرا بسیار پیش‌تر از آن بود که آرنیل چنان از موقعیت خود احساس اطمینان کند که بتواند به وعده وفا کند. شاه آرافانت با نیرویی رو به نقصان حمله‌های آنگمار را دفع کرد، و آرودوی پس از جانشینی راه او را ادامه داد؛ اما سرانجام در پاییز سال ۱۹۷۳ پیغام‌هایی به گوندور رسید که آرتداین سخت در تنگنا افتاده‌اند و شاه جادوپیشه تدارکات آخرین ضربه را می‌بیند. آنگاه آرنیل پسرش آرنور را با آخرین سرعت ممکن و حداکثر نیرویی که می‌توانست به این کار اختصاص دهد، در رأس ناوگانی به شمال اعزام کرد. اما دیر بود. پیش از آن که آرنور به لنگرگاه‌های لیندون برسد، شاه جادوپیشه در آرتداین پیروز گشته و آرودوی هلاک شده بود.

«اما وقتی آرنور به لنگرگاه‌های خاکستری رسید، الف‌ها و آدم‌ها را به یک‌سان شادمان و متحیر کرد. شمار افراد سوار بر کشتی و نیز تعداد کشتی‌ها چنان زیاد بود که جا برای لنگر انداختن یافت نمی‌شد، و هر دو بندر هارلوند و فورلوند پر شده بود؛ و از به هم پیوستن آنها ارتشی نیرومند با مهمات و تجهیزات برای جنگی در خور شاهان بزرگ فراهم آمد. یا به گمان

مردم شمال چنین بود، هر چند که این اعزام نیرو فقط بخشی کوچک از کل نیروهای گوندور را شامل می‌گشت. بیش از هر چیز اسب‌ها مایهٔ تحسین بود، چرا که بیشتر آنها را از دره‌های آندوین به آنجا آورده بودند و سواران بلندقامت و زیباروی و امیران مغرور رووانیون همراه این اسب‌ها بودند.

«آنگاه گیردان همهٔ کسانی را که از لیندون یا آرنور نزد او آمده بودند، فراخواند و وقتی همه چیز آماده شد، سپاه از لون گذشت و برای مصاف دادن با شاه جادوپیشهٔ آنگمار راه شمال را در پیش گرفت. می‌گویند که او در آن هنگام در فورنوست مسکن کرده و آنجا را با مردمانی شریر آکنده و کاخ و حکومت شاهان را غصب کرده بود. وی از روی تکبر در استحکامات خود به انتظار حملهٔ دشمن ننشست، و همچون موارد پیش به قصد عقب راندن آنان به طرف خلیج لون، برای مواجهه بیرون آمد.

«اما سپاهیان غرب از تپه‌های ایون‌دیم فرود آمدند و نبردی بزرگ در دشت میان نن‌یوال و بلندی‌های شمال در گرفت. نیروهای آنگمار اندک‌اندک ضعف نشان می‌داد و به سوی فورنوست عقب می‌نشست که تنهٔ اصلی سواره‌نظام تپه‌ها را دور زد و از شمال بر دشمن تاخت و آنان را به هزیمت از پیش رو تاراند. آنگاه شاه جادوپیشه با گردآوردن هر کس که از حمله جان سلامت به در برده بود، به سوی شمال گریخت تا خود را به سرزمین‌اش آنگمار برساند. پیش از آن که بتواند در کارن دوم پناه گیرد، سواره‌نظام گوندور که آرنور رهبری‌شان می‌کرد به او رسید. در آن هنگام نیروی تحت فرمان گلورفیندل نجیب‌زادهٔ الف، از ریوندل بر او تاخت. آنگاه نیروی آنگمار چنان در هم شکست که هیچ اورک یا آدمی از آن قلمرو در غرب کوهستان باقی نماند.

«اما گفته‌اند که وقتی همه چیز از دست رفت، شاه جادوپیشه به‌یک‌باره

ظاهر شد، سیاه‌پوش، با نقاب سیاه، سوار بر اسبی سیاه. وحشت بر دل نظاره‌گان مستولی گشت؛ به سبب نفرت بی‌حد و حصرش از فرمانده گوندور، تنها او را از میان دیگران نشان کرد و با فریادی هولناک راست به سوی او راند. آرنور در برابر او می‌ایستاد؛ اما اسب‌اش آن حمله را نمی‌توانست تاب آورد، و روگرداند و پیش از آن که آرنور بتواند مهارش کند، وی را از معرکه دور ساخت.

«آنگاه شاه جادوپیشه خندید، و هر کس صدای فریاد او را شنید دهشت آن را تا ابد فراموش نکرد. سپس گلورفیندل سوار بر اسب سفید به سوی او تاخت و شاه جادوپیشه همچنان که می‌خندید، عنان گرداند و راه گریز در پیش گرفت و به میان سایه‌ها زد. چه، شب در میدان نبرد بر سر دست درآمده بود، و گم شد و هیچ کس ندید که به کجا رفت.

«آرنور اینک سواره بازگشت، اما گلورفیندل نگاهی به تاریکی فزاینده افکند و گفت: «از پی او مرو! به این سرزمین باز نخواهد گشت. زمانِ هلاکِ او هنوز بسیار دور است، و او به دست مردان از پای در نخواهد آمد.» این گفته‌ها را بسیاری به یاد سپردند؛ اما آرنور خشمگین بود و دوست داشت انتقام رسوایی‌اش را بگیرد.

«سلطهٔ پلید آنگمار چنین به پایان رسید؛ و شاه جادوپیشه بیش از همه کین آرنور را در دل گرفت؛ اما باید سال‌های سال از این ماجرا می‌گذشت تا همه چیز آشکار شود.»

چنان که بعدها معلوم گشت، در عهد آرنیل بود که شاه جادوپیشه از شمال گریخت و وارد موردور شد و دیگر اشباح حلقه را که ریاست‌شان بر عهده او بود، در آنجا گرد آورد. اما در سال ۲۰۰۰ بود که از طریق گذرگاه

کریت آنگول از موردور بیرون آمدند و میناس ایتیل را در محاصره گرفتند. میناس ایتیل در سال ۲۰۰۲ تصرف شد و پلان‌تیر برج به دست دشمن افتاد. و تا پایان دوران سوم کسی نتوانست اشباح حلقه را از آنجا بیرون براند؛ و میناس ایتیل به مکانی هول‌انگیز بدل گشت و میناس مورگول نام گرفت. بسیاری از مردم که هنوز در ایتیلین مانده بودند، آنجا را ترک گفتند.

«آرنور همچون پدر، مردی متهور بود، اما خِرَد او به پای خرد پدر نمی‌رسید. مردی بود قوی بنیه، با خلق و خویی آتشین: اما هیچ‌گاه به فکر زن‌گرفتن نیافتاد، و تنها دلخوشی‌اش رزم، یا مشق نظام بود. رشادت او تا بدان پایه بود که هیچ کس از اهالی گوندور را یارای آن نبود که در مسابقات رزمی مورد علاقه آرنور از پس او برآید، زیرا بیشتر شبیه قهرمانان بود تا فرماندهان یا پادشاهان، و توان و مهارت خود را تا سنین کهولت، بسیار بیش از آنچه معمول است، حفظ کرد.»

وقتی آرنور در سال ۲۰۴۳ تاج بر سر نهاد، شاهِ میناس مورگول با این طعنه که در نبرد شمال، آرنور را یارای ایستادگی در مقابل او نبوده است، به نبردی تن‌به‌تن فرا خواند. ماردیلِ کارگزار در آن هنگام خشم شاه را مهار کرد. میناس آنور که از عهد شاه تلمنار به مهم‌ترین شهر قلمرو گوندور تبدیل شده بود، اکنون به سبب حالت تدافعی‌اش در برابر پلیدی‌های مورگول، میناس تی‌ریت نام گرفت.

فقط هفت سال از سلطنت آرنور می‌گذشت که فرمانروای مورگول دعوت به مبارزه را تکرار کرد و به طعنه گفت که اینک ضعف شاه در دوران کهولت به بزدلی دوران جوانی او افزوده شده است. آنگاه ماردیل که دیگر بیش از این تاب خویشتن‌داری نداشت، به همراه گروهی کوچک از شهسواران به

سوی دروازهٔ میناس مورگول راند. هیچ‌کس دوباره خبری از آن گروه نشنید. در گوندور اعتقاد بر این بود که دشمن غدار شاه را در دام انداخته، و شاه با رنج و عذاب در میناس مورگول درگذشته است؛ اما از آنجا که هیچ شاهدی بر مرگ او نبود، ماردیل، کارگزار نیک سال‌های سال به نام او در گوندور فرمانروایی کرد.

اینک شمار کسانی که از تبار شاهان بودند، اندک بود. و شمار آنان در کشمکش خانوادگی سخت رو به نقصان گذاشته بود؛ و از طرفی از آن هنگام به بعد، پادشاهان نسبت به خویشاوندان نزدیک خود حسود و بدگمان بودند. غالب کسانی که مورد سوءظن قرار گرفتند، به اومبار گریختند و به شورشیان پیوستند؛ از آن سو، دیگران از آل و تبار خود دست شستند و با زنانی وصلت کردند که اصل و نصب نومه‌نوری نداشتند.

پس چنین شد که هیچ مدعی تاج و تختی یافت نمی‌شد که اصیل‌زاده باشد و کسی معترض دعوی او نگردد؛ و همه از خاطرهٔ کشمکش‌های خانوادگی بیمناک بودند و می‌دانستند که اگر بار دیگر به مشاجراتی از این دست دامن زده شود، آنگاه گوندور نابود خواهد شد. از این رو حکمرانی کارگزاران بر گوندور اگرچه سال‌ها به درازا کشید، همچنان ادامه یافت، و تاج الندیل در خانه‌های مردگان بر دامان شاه آرنیل، جایی که آرنور آن را رها کرده بود، باقی ماند.

## کارگزاران

خاندان کارگزاران را خاندان هورین می‌نامیدند، زیرا آنان از اعقاب هورین اهل امین آرنن بودند، مردی از نژاد والای نومه‌نوری و کارگزار شاه میناردیل

(۳۴-۱۶۲۱). پس از روزگار او شاهان همیشه کارگزاران خود را از میان اعقاب او برمی‌گزیدند؛ و پس از روزگار پلندور مقام کارگزاری همچون مقام سلطنت از پدر به پسر یا خویشاوند نزدیک، موروثی شد.

هر کارگزار جدید در واقع با این سوگند که «عصا و حکمرانی را به نام شاه حفظ کند، تا آنگاه که او باز گردد،» دیوانخانه را تحویل می‌گرفت. اما این سخنان خیلی زود به چیزی تشریفاتی بدل گشت که کمتر مورد اعتنا بود، و کارگزاران از تمام اختیارات شاهان برخوردار بودند. با این حال هنوز بسیاری در گوندور اعتقاد داشتند که روزی روزگاری شاه باز خواهد گشت؛ و برخی دودمان باستانی شمال را به یاد می‌آوردند که شایع بود هنوز در خفا به زندگی ادامه می‌دهند. اما کارگزاران حکمران دل بر این اندیشه‌ها سخت گردانیده بودند.

با این حال کارگزاران هیچ گاه بر تخت باستانی ننشستند؛ و تاج بر سر ننهادند و چوگان سلطنتی در دست نگرفتند. آنان فقط عصایی سفید به نشانهٔ مقام دیوانی‌شان برمی‌داشتند؛ و بیرق آنها پرچمی سفید و بی‌علامت بود؛ اما بیرق سلطنتی سیاه‌رنگ بود که درخت سفید شکوفایی در زیر هفت ستاره بر آن نقش بسته بود.

پس از ماردیل وورونوه، که نخستین فرد سلسله محسوب می‌گشت، بیست و چهار کارگزار حکمران تا زمان دنه‌تور دوم که بیست و ششمین و آخرین کارگزار بود، بر سر کار آمدند. نخست آرامشی برقرار بود، زیرا آن روزگار، روزگار صلح توأم با انتظار بود که در طی آن سائورون در برابر نیروی شورای سفید عقب نشست و اشباح حلقه در درهٔ مورگول پنهان ماندند. اما از دوران دنه‌تور اول به بعد هیچ‌گاه بار دیگر صلح کامل برقرار نشد، و حتی

هنگامی که گوندور به‌طور گسترده و آشکار در جنگ نبود، مرزهای آن زیر تهدیدی دایمی قرار داشت.

در آخرین سال‌های دنه‌تور اول نژاد اورک‌های سیاه، یا یورک‌ها که سخت نیرومند بودند برای نخستین بار در بیرون از موردور دیده شدند و در سال ۲۴۷۵ سرتاسر ایتیلین را درنوردیدند و ازگیلیات را تصرف کردند. بورومیر پسر دنه‌تور (که این نام را بعدها بر روی بورومیر یکی از نُه تن راهیان نهادند) آنها را در هم شکست و ایتیلین را باز پس گرفت؛ اما ازگیلیات سرانجام ویران شد و پل بزرگ سنگی آن شکست. از آن پس مردم در آنجا سکونت نمی‌کردند. بورومیر فرماندهی بزرگ بود و حتی شاه جادوپیشه نیز از او بیم داشت. نجیب و زیباروی بود، مردی با جسم و اراده‌ای قوی، اما در جنگ، زخمی از مورگلیان بدو رسید که ایام عمرش را کوتاه کرد، و از درد تحلیل رفت و دوازده سال پس از پدر درگذشت.

پس از او نوبت به دوران طویل حکمرانی کیریون رسید. کیریون فردی محتاط و حَزم‌اندیش بود، اما حوزهٔ نفوذ گوندور کوچک شده بود و از دست او کاری بیش دفاع از مرزها برنمی‌آمد، در حالی که دشمنان‌اش (و یا قدرتی که آنان را تحریک می‌کرد) ضرباتی را بر ضد او تدارک دیده بودند که مانع از آن نمی‌توانست شد. دزدان دریایی سواحل قلمرو او را غارت کردند، اما خطر عمده از شمال تهدیدش می‌کرد. در آن هنگام در سرزمین گستردهٔ رووانیون مابین سیاه‌بیشه و رودخانهٔ روان [رانینگ]، مردمی درنده‌خو می‌زیستند که به تمامی زیرسایهٔ دول گولدور قرار داشتند. غالباً از طریق جنگل دست به چپاول می‌گشودند، تا آن که بخش اعظمی از درهٔ آندوین در جنوب گلادن، از سکنه تهی گشت. شمار این مردم بالخوت نام، مدام با مهاجران دیگری از همین نژاد که از شرق می‌آمدند، رو به افزایش می‌گذاشت، در حالی که از

شمار مردم کاله‌ناردون روز به روز کاسته می‌شد. کیریون سخت در تنگنای حفظ خط دفاعی آندوین قرار گرفته بود.

«کیریون که پیش‌بینی توفان را می‌کرد کسانی را برای درخواست کمک به شمال فرستاد، اما دیر شده بود؛ چون در همان سال (۲۵۱۰) سیل عظیم مردم بالخوت که در ساحل شرقی آندوین تعداد زیادی قایق بزرگ و کلک ساخته بودند، از رودخانه گذشت و مدافعان را روفت. آنگاه راه لشکر پیاده را که عازم شمال بود از جنوب بریدند و آنان را به آن سوی لیم‌لایت راندند، و آنجا ناگهان گروهی از اورک‌های کوهستان به سپاهیان حمله بردند و آنان را به سوی آندوین عقب نشاندند. آنگاه کمکی که امیدی به آن نمی‌رفت از شمال رسید و صدای شاخ روهیریم‌ها برای نخستین بار در گوندور شنیده شد. ائورل جوان با سوارانش رسید و دشمن را از میان برداشت و بالخوت را تا دم مرگ بر روی دشت‌های کاله‌ناردون تعقیب کرد. کیریون آن سرزمین را برای سکونت به ائورل بخشید و او در برابر کیریون سوگندی ائورل‌وار برای دوستی یاد کرد که در هنگامهٔ نیاز یا فراخوان فرمانروایان گوندور به کمک بشتابد.»

در روزگار برن، نوزدهمین کارگزار خطری بزرگ‌تر بر سر گوندور نازل گشت. سه ناوگان بزرگ که از مدت‌ها پیش مهیا شده بود از اومبار و هاراد وارد شد و با نیرویی عظیم به سواحل گوندور حمله آورد؛ و دشمن از بسیاری جاها و حتی نقاط دوردست شمالی و از جمله مصب ایزن پا بر ساحل گذاشت. در آن هنگام روهیریم‌ها از غرب و شرق مورد هجوم قرار گرفتند و سرزمین آنان به تصرف درآمد و به سوی دره‌های تنگ کوه‌های سفید رانده شدند. در آن سال (۲۷۵۸) زمستان طولانی با سرما و برف فراوان از شمال و

شرق سر رسید و کمابیش پنج ماه ادامه یافت. هلم اهل روهان و هر دو پسرش در جنگ سربه‌نیست شدند؛ و اریادور و روهان با سیه‌روزی و مرگ دست و پنجه نرم می‌کردند. اما در گوندور، در جنوب کوه‌ها اوضاع مختصری بهتر بود، و پیش از آمدن بهار، برگوند پسر برن بر متجاوزان چیره گشت. برگوند بی‌درنگ نیرویی را برای کمک به روهان گسیل کرد. وی بزرگ‌ترین فرماندهی بود که گوندور از زمان بورومیر به بعد دیده بود؛ و وقتی جانشین پدر شد (۲۷۶۳) گوندور اندک‌اندک توان رزمی خود را بازیافت. اما روند بهبود صدمات وارد آمده به روهان کندتر بود. به همین دلیل بود که برن از آمدن سارومان استقبال کرد و کلیدهای اورتانک را در اختیار او نهاد؛ و از آن سال به بعد (۲۷۵۹) سارومان در ایزنگارد ساکن شد.

در روزگار برگوند بود که جنگ دورف‌ها و اورک‌ها در کوه‌های مه‌آلود درگرفت (۹-۲۷۹۳) و از آن ماجرا فقط شایعاتی به جنوب رسید، تا آن که اورک‌های گریخته از ناندوهیریون کوشیدند از روهان بگذرند و در کوه‌های سفید جای پایی برای خود بیابند. پیش از پایان غائله، نبرد و درگیری سال‌های سال در دره‌ها ادامه داشت.

وقتی بِلِکتور دوم بیست و یکمین کارگزار درگذشت، درخت سفید میناس تی‌ریت نیز خشک شد؛ اما آن را «تا هنگامی که شاه بازگردد» آنجا باقی گذاشتند، چه هیچ نهال دیگری از این درخت یافت نمی‌شد.

در روزگار تورین دوم دشمنان گوندور بار دیگر تحرکات خود را آغاز کردند؛ سائورون دوباره قدرت گرفته بود و روزگار قیام او نزدیک می‌شد. همه جز پرطاقت‌ترین مردمانِ تورین، ایتیلین را ترک گفته و به غرب آندوین کوچیده بودند، چه تمام آن سرزمین به دست اورک‌های موردور ملوث شده

بود. تورین بود که پناهگاه‌هایی مخفی برای سربازانش در ایتیلین ساخت که از آن میان هنت آنون از دیرباز تحت محافظت بود و نیروها در آن مستقر بودند. نیز همو بود که بار دیگر جزیرهٔ کایر آندروس[۱] را برای دفاع از آنورین تقویت کرد. اما خطر عمده از جنوب تهدیدش می‌کرد. هارادریم‌ها از آنجا گوندور جنوبی را به تصرف درآورده بودند و در امتداد پوروس جنگ‌های زیادی درمی‌گرفت. وقتی ایتیلین سخت مورد تاخت و تاز قرار گرفت، شاه فولکوین اهل روهان سوگند ائورل را جامهٔ عمل پوشانید و دین خود را از بابت کمکی که از برگوند به او رسیده بود، با فرستادن افراد بسیار به گوندور ادا کرد. تورین با یاری آنان در گذرگاه‌های پوروس به پیروزی دست یافت؛ اما پسران فولکوین هر دو در نبرد از پای درآمدند. سواران آن دو را به رسم مردم خود در گور کردند، و از آنجا که این دو برادر توأمان بودند، در زیر پشته‌ای واحد آرمیدند. این پشته، *هاد این گوانور*، بلند و سرافراز زمانی دراز بر ساحل روخانه ایستاد و دشمنان گوندور از گذشتن از آن بیم داشتند.

تورگون جانشین تورین گردید، اما دوران او را عمدتاً به سبب دو سالِ پیش از مرگ‌اش به یاد می‌آورند که در طی آن سائورون بار دیگر پدیدار گشت و حضور خود را آشکارا اعلام کرد؛ و از نو وارد موردور شد که از مدت‌ها پیش برای ورود او آماده شده بود. آنگاه باراد-دور بار دیگر برافراشته شد و کوه هلاکت غرق شعله‌های آتش گشت و آخرین مردم ایتیلین به دوردست‌ها گریختند. وقتی تورگون درگذشت، سارومان ایزنگارد را از آن خود خواند و آنجا را استحکام بخشید.

---

۱. این نام به معنی «کشتی کف‌آلود دراز» است؛ زیرا جزیره شبیه کشتی عظیمی بود با پوزهٔ بلند که سر آن رو به شمال قرار داشت و آب‌های آندوین روی صخره‌های تیز می‌شکست و به رنگ سفید کف می‌کرد.

«اکتلیون دوم، پسر دورگون مردی خردمند بود. وی با هر چه نیرو برایش باقی مانده بود قلمرو خود را در برابر حملهٔ موردور تقویت کرد. اکتلیون همهٔ مردان ارجمند را از دور و نزدیک به خدمت خویش فراخواند و به کسانی که شایستگی خود را به اثبات رساندند مقام و مرتبت بخشید. در بسیاری کارها از یاری و مشاورت فرماندهی بزرگ برخوردار شد که بیش از هر کس دیگری دوست‌اش می‌داشت. مردمان گوندور او را تورونگیل می‌نامیدند، یعنی عقابِ ستاره، زیرا او چابک و تیزبین بود و ستاره‌ای نقره‌ای به شنل خود می‌زد؛ اما هیچ کس نام راستین او و نیز زادگاهش را نمی‌دانست. از خدمت شاه تنگل در روهان به نزد اکتلیون آمد، اما یکی از روهیریم‌ها نبود. در دریا و خشکی برای مردمان رهبری بزرگ بود، اما پیش از سر آمدن عهد اکتلیون، به سایه‌ها جایی که از آن آمده بود، عزیمت کرد.

«تورونگیل غالباً به اکتلیون گوشزد می‌کرد که نیروی شورشیان اومبار خطری عظیم برای گوندور محسوب می‌شود و اگر سائورون روزی تحرکات خود را برای شروع جنگ آغاز کند، این تهدید برای تیول‌های جنوبی بسیار مهلک خواهد بود. سرانجام وی با گرفتن اذن کارگزار، ناوگانی کوچک گرد آورد و شبانه، دور از انتظار و ناگهانی به اومبار حمله برد و در آنجا بخش اعظمی از کشتی‌های دزدان دریایی را به آتش کشید. خود او در نبردی تن به تن فرمانده لنگرگاه را بر روی بارانداز از پای درآورد و ناوگانش را با حداقل تلفات عقب کشید. اما پس از بازگشت به پلارگیر علی‌رغم اندوه و تعجب افرادش حاضر به مراجعت به میناس تی‌ریت نشد، شهری که افتخاری عظیم در آن چشم به راه او بود.

«پیغام وداعی برای اکتلیون فرستاد و گفت: «وظایفی دیگر انتظارم را می‌کشد، سرورم، و اگر تقدیر حکم به بازگشتم کند، پیش از آمدن به گوندور

زمان و خطرات زیادی باید سپری شود.» هر چند هیچ کس اطلاعی از آن وظایف نداشت، و یا کسی خبر نداشت که چه کسی او را فراخوانده است، اما همه می‌دانستند که به کدام سو رفت. چه، او قایقی برداشت و از روی آندوین گذشت و یارانش را وداع گفت و در تنهایی راهش را ادامه داد؛ و آخرین بار که او را دیدند، رو به سوی کوهستان سایه داشت.

«عزیمت تورونگیل در شهر موجب یأس و نومیدی گشت، و همهٔ مردمان آن را ضایعه‌ای بزرگ انگاشتند، مگر دنه‌تور پسر اکتلیون، که اکنون به سن و سالی رسیده بود که می‌توانست عهده‌دار منصب کارگزاری شود، و این امر پس از چهارسال، با مرگ پدر و جانشینی او محقق شد.

«دنه‌تور دوم مردی بود مغرور و بلند قامت و دلیر، و مدت‌های مدید بود که در طی زندگانی نسل‌های بسیار کسی شاه‌وار همچون او در گوندور پدیدار نگشته بود؛ او نیز خردمند بود، و دوراندیش و معرفت آموخته. به راستی شباهت او به تورونگیل در حد شباهت یکی از خویشان نزدیک بود، و با این حال همیشه در دل‌های مردمان و در ارج و قربی که نزد پدر داشت، در مرتبت دوم قرار می‌گرفت. در آن هنگام بسیاری بر این گمان بودند که تورونگیل پیش از آن که رقیب‌اش ارباب او شود، گوندور را ترک گفته است؛ اما در واقع تورونگیل هیچ‌گاه با دنه‌تور چشم و هم‌چشمی نداشت و خود را چیزی بالاتر از خادم پدر او نمی‌انگاشت. و تنها در یک موضوع توصیهٔ آنان به کارگزار با هم متفاوت بود: تورونگیل غالباً اکتلیون را از اعتماد به ساورمان سفید در ایزنگارد برحذر می‌داشت، و در مقابل به گندالف خاکستری روی خوش نشان می‌داد. اما میان گندالف و دنه‌تور رابطه‌ای چندان صمیمانه برقرار نبود؛ و پس از روزگار اکتلیون، مقدم زایر خاکستری را در میناس تی‌ریت کمتر گرامی می‌داشتند. از این رو بعدها وقتی همه چیز از

پرده بیرون افتاد، بنا بر اعتقاد خیلی‌ها دنه‌تور، فردی هوشمند و در قیاس با دیگر مردمان روزگار خود دوراندیش و ژرف‌بین، به هویت راستین این بیگانه، تورنگیل پی برده بود و گمان می‌کرد که تورنگیل و میتراندیر در خفا دسیسه‌ای برای جانشینی او چیده‌اند.

«وقتی دنه‌تور کارگزار شد (۲۹۸۴) فرمانروایی قاهر از آب درآمد و اختیار همهٔ کارها را در دست گرفت. کم می‌گفت. به توصیه‌ها گوش می‌سپرد و به رأی خود عمل می‌کرد. دیر ازدواج کرد (۲۹۷۶) و فین‌دویلاس دختر آدراهیل اهل دول آمروت را به زنی گرفت. فین‌دویلاس بانویی بسیار زیبا و دل‌رحم بود، اما دوازده سال از این زناشویی نگذشته بود که درگذشت. دنه‌تور به شیوهٔ خود او را بیش از هر کس دیگری دوست می‌داشت، مگر پسر ارشدش که از فن‌دویلاس زاده بود. اما مردم بر این گمان بودند که زن در شهر محصور، همچون گلی از گل‌های دژهای مشرف به دریا که بر روی صخره‌ای خشک و لم‌یزرع افتاده باشد، پژمرده گشت. سایه‌ای که در شرق بود وحشت‌زده‌اش کرد، و او همیشه چشم به جنوب دوخته بود، به دریایی که دل در گرو آن داشت.

«دنه‌تور پس از مرگ او عبوس و خاموش‌تر از پیش شد، و ساعت‌ها در برج‌اش تنها می‌نشست و در بحر تفکر فرو می‌رفت و پیشاپیش، وقوع یورش از جانب موردور را در روزگار خویش حدس می‌زد. بعدها تصور می‌شد که از روی نیاز به کسب اخبار، اما از روی غرور و با توکل به پایداری اراده‌اش، به خود جرأت داده و در **پلان‌تیر** برج سفید نگریسته است. هیچ یک از کارگزاران و نیز شاه آرنیل و شاه آرنور پس از سقوط میناس ایتیل که در آن واقعه، **پلان‌تیر** ایزیلدور به دست دشمن افتاد، شهامت چنین کاری را

نداشتند؛ چه، سنگ میناس تی‌ریت پلان‌تیر آناریون بود و در هم‌آهنگی تنگاتنگ با سنگ سائورون قرار داشت.

«بدین‌ترتیب دنه‌تور خبرهایی استثنایی از وقایعی که در قلمرو او، و نیز بسیار دورتر در ورای قلمرو او جریان داشت، کسب می‌کرد که مایهٔ شگفتی مردمان بود؛ اما او با به جان خریدن پیری زودرس به سبب کشمکش با ارادهٔ سائورون، بهایی گزاف برای کسب این اخبار پرداخت. و چنین بود که غرور با نومیدی توأمان در وجود دنه‌تور رو به فزونی گذاشت، تا آن که تمام وقایع آن روزگار را فقط مصافی تن‌به‌تن میان فرمانروای برج سفید و فرمانروای باراد-دور انگاشت، و به تمام کسانی که در برابر سائورون ایستادگی می‌کردند، جز افرادی که فقط در خدمت خود او بودند، بدگمان شد.

«زمان جنگ حلقه نزدیک شد و پسران دنه‌تور به دوران بزرگ سالی رسیدند. بورومیر که پنج سالی بزرگ‌تر از برادر و محبوب‌ترین پسر بود از لحاظ قیافه و تکبر شباهتی تام به دنه‌تور داشت، اما در سایر موارد این شباهت‌ها اندک بود. بورومیر مردی بود از جنم شاه آرنور دوران باستان که زن نگرفت و بیش از هر چیز سپاهی‌گری را خوش می‌داشت؛ بی‌باک و نیرومند بود، اما اهمیت چندانی برای معرفت قایل نبود، مگر حکایت‌های قدیمی نبرد. فارامیر برادر جوان‌تر، از نظر قیافه شبیه، اما از نظر عقل و شعور بی‌شباهت به او بود. ضمیر مردمان را با همان تیزبینی دنه‌تور درمی‌یافت، اما این دریافت به همدلی و ترحم می‌انجامید، نه به تحقیر. رفتاری معتدل داشت، و عاشق معرفت و عاشق موسیقی بود و بنابراین در آن روزگار خیلی از مردمان شهامت او را بسیار کم‌تر از شهامت برادرش می‌انگاشتند. اما چنین نبود، جز این که او نمی‌خواست افتخار را از راه خطر کردنِ بی‌هدف بجوید. هرگاه که گندالف به شهر می‌آمد او را با آغوش باز خوشامد می‌گفت و تا

می‌توانست حکمت از او می‌آموخت. و پدرش از این لحاظ و نیز در بسیاری موارد دیگر از او ناخرسند بود.

«با این حال میان این دو برادر دوستی عمیقی برقرار بود و سابقهٔ این دوستی به دوران کودکی می‌رسید، هنگامی که بورومیر یاور و حامی فارامیر بود. از همان هنگام تبعیض پدر یا ستایش مردم موجب حسادت یا هم‌چشمی میان آن دو نشده بود. به تصور فارامیر غیرممکن بود که کسی در گوندور بتواند با بورومیر، وارث دنه‌تور و فرمانده برج سفید هماوردی کند. و خود بورومیر نیز تصوری شبیه این داشت. ولی موضوع در عمل به گونه‌ای دیگر از آب درآمد. اما از آنچه در جنگ حلقه بر سر این سه تن آمد در جای دیگر به تفصیل سخن گفته‌ایم. و پس از جنگ، روزگار کارگزاران حکمران به پایان رسید؛ زیرا وارث ایزیلدور و آناریون بازگشت و پادشاهی احیا شد و بیرق درخت سفید بار دیگر برفراز برج اکتلیون به اهتراز درآمد.»

# (۷)
# آنچه در زیر می‌آید بخشی است
# از
# حکایت آراگورن و آروِن

«آرادور پدربزرگ شاه بود. پسر او آراتورن با گیلراین زیبا دختر دیرهایل که از اعقاب آرانارت بود، قصد ازدواج کرد. دیرهایل با این پیوند زناشویی مخالف بود؛ زیرا گیلراین جوان بود و هنوز با سن و سال مرسوم ازدواج برای زنان دونه‌داین فاصله داشت.

«دیرهایل گفت: «آراتورن عاقله مردی است با خلق و خوی جدی و زودتر از آن چیزی که مردم پیش‌بینی می‌کنند به سرکردگی خواهد رسید؛ با این حال دلم گواهی می‌دهد که عمرش کوتاه خواهد بود.»

«اما ایوورون که او نیز دوراندیش بود، پاسخ داد: «پس شتاب لازم است! روزگار، پیش از توفان رو به تیرگی می‌گذارد، و وقایعی عظیم در راه است. اگر این دو با هم وصلت کنند، ممکن است امیدی برای مردم ما زاده شود؛ اما اگر تعلل کنند، تا این دوران ادامه دارد، امید هرگز از راه نخواهد رسید.»

«یک سالی از ازدواج آراتورن و گیلراین نگذشته بود که قضا را آرادور به دست ترول‌های کوه‌نشینِ شمالِ ریوندل اسیر و کشته شد؛ و آراتورن سرکردهٔ دونه‌داین گشت. سال بعد گیلراین برای او پسری به دنیا آورد، و او را آراگورن نام نهادند. آراگورن دو ساله بود که آراتورن همراه با پسران الروند

سواره به جنگ اورک‌ها رفت، و با تیری اورکی که در چشمش نشست از پای درآمد؛ و بدین‌ترتیب معلوم شد که در مقایسه با نژاد خود به راستی عمرش کوتاه بوده است، اما وقتی کشته شد شصت ساله بود.

«آنگاه آراگورن را که اکنون وارث ایزیلدور بود به همراه مادرش برای اقامت به خانهٔ الروند بردند؛ و الروند جای پدر او را گرفت و آراگورن برای او همچون پسر بود. او را استل می‌نامیدند، که به معنی «امید» است و نام راستین و تبار او را به فرمان الروند پنهان نگاه می‌داشتند؛ چرا که خردمندان در آن هنگام می‌دانستند دشمن درصدد است بداند که آیا وارثی از ایزیلدور بر روی زمین باقی مانده یا نه، و این وارث کیست.

«اما استل هنوز بیست ساله بود که پس از قهرمانی‌های بسیار به اتفاق پسران الروند، به ریوندل بازگشت؛ و الروند نگاهی به او انداخت و خشنود شد، چه، می‌دید که او زیبا و شریف است، و اگر چه از نظر جسم و عقل هنوز جای رشد بسیار دارد، در همین سن و سال کم به مردانگی رسیده است. از این رو الروند از آن روز به بعد او را با نام راستین صدا زد و به او گفت که کیست و فرزند چه کسی است؛ و میراث‌های خانوادگی را به خود او تحویل داد.

«گفت: «این حلقهٔ باراهیر است، نشانهٔ خویشاوندی ما از دیرباز؛ و این تکه‌های نارسیل است؛ با قطعات این شمشیر شاید که از پس کارهای بزرگ برآیی؛ زیرا پیش‌گویی می‌کنم که دوران عمر تو دورانی عظیم خواهد بود، چندان که عظمت آن در تصور آدمیان نمی‌گنجد، مگر آن که اتفاق بدی برای تو رخ دهد، و یا در آزمون شکست خوری. اما این آزمون سخت و طولانی خواهد بود. از دادن چوگان آنومیناس به تو سر باز می‌زنم، چه، هنوز باید شایستگی خود را برای به دست آوردن آن به اثبات برسانی.»

«روز بعد آراگورن هنگام غروب تنها در بیشه‌ها قدم می‌زد، و بسیار

سرخوش بود؛ و سرشار از امید، ترانه می‌خواند و جهان زیبا بود. و به‌یک‌باره همچنان که می‌خواند چشمش به دوشیزه‌ای افتاد که در چمن‌زار لابه‌لای تنه‌هایِ سفیدِ درختانِ غان گام برمی‌داشت؛ و او شگفت‌زده ایستاد و فکر کرد که در خواب قدم برمی‌دارد، یا از قریحهٔ خنیاگران الفی نصیبی برده است که هر چه را می‌سرایند در برابر چشم شنوندگان مجسم می‌شود.

«زیرا آراگورن بخشی از ترانهٔ لوتین را می‌خواند که از دیدار لوتین و برن در جنگل نلدورت می‌گوید. و اینک لوتین آنجا بود و در مقابل چشمانش در ریوندل گام برمی‌داشت، و جامه‌اش قبایی آبی-نقره‌ای، زیبا به سان شامگاهِ میهن الفی؛ گیسوانِ سیاهش در بادی که ناگهان برخاست پریشان شد و پیشانی او با جواهرهای نیم‌تاج‌اش ستاره آجین بود.

«آراگورن لحظه‌ای در سکوت به او چشم دوخت، اما از ترس آن که مبادا دختر بگذرد و چشمش هیچ‌گاه بر او نیافتد، صدایش زد و به بانگ بلند گفت *تینوویل، تینوویل!* همان گونه که برن، مدت‌ها قبل در روزگار پیشین چنین کرده بود.

«آنگاه دوشیزه رو به او کرد و لبخندی زد و گفت: «تو کیستی؛ و چرا مرا به این نام صدا می‌زنی؟»

«و او پاسخ داد: «چون به تصور من تو به راستی لوتین تینوویل هستی که من ترانه‌اش را می‌خواندم، اما اگر او نیستی، پس در راه رفتن بدیل اویی.»

«دختر جدی گفت: «بسیاری این را گفته‌اند. اما نام من این نیست. هر چند که شاید تقدیر من بی‌شباهت به تقدیر او نباشد. اما تو کیستی؟»

«گفت: «مرا استل می‌خوانند، اما آراگورن‌ام پسر آراتورن، وارث ایزیلدور، فرمانروای دونه‌داین»؛ و وقتی این را می‌گفت احساس کرد که دودمان

والایش که دل به آن خوش کرده بود، اکنون به چیزی نمی‌ارزد و هیچ چیزی با وقار و جذابیت دختر برابری نمی‌کند.

«اما دختر شادان خندید و گفت: «پس ما از دیرباز خویشاوندیم. چون من آرون هستم، دختر الروند، و مرا آندومیل می‌نامند.»

«آراگورن گفت: «مرسوم است که مردمان در روزگار خطر گنجینه‌های باارزش خود را پنهان کنند. اما من از الروند و برادران تو در شگفتم؛ چه، با این که من از کودکی در این خانه مقیم بوده‌ام، هیچ سخنی از تو نشنیده بودم. چطور شده است که ما قبلاً به هم برنخورده‌ایم؟ مطمئناً پدرت تو را در خزانه‌اش پنهان نکرده بود؟»

«دختر گفت: «نه،» و نگاهی به کوه‌ها انداخت که در شرق سر به آسمان کشیده بودند. «من زمانی در سرزمین خویشان مادریم، در لوتلورین دوردست ساکن بودم. و تازه برای دیدار دوباره با پدرم مراجعت کرده‌ام. سال‌های سال بود که پا به ایملادریس نگذاشته بودم.»

«آنگاه آراگورن شگفت‌زده ماند، زیرا دختر مسن‌تر از او به نظر نمی‌رسید، و گویی که هنوز بیست سال از عمرش در سرزمین میانه نمی‌گذشت. اما آرون چشم به چشم او دوخت و گفت: «متحیر مباش! چه فرزندان الروند از عمر الدار برخوردارند.»

«آنگاه آراگورن شرمسار شد، چه، او نور الفی و حکمت روزگاران را در چشمان دختر دید؛ اما از همان ساعت عاشق آرون آندومیل دختر الروند شد.

«در طی روزهایی که از پی آمد، آراگورن سکوت پیشه کرد، و مادرش دریافت که حادثه‌ای غریب برای او رخ داده است؛ و سرانجام آراگورن تسلیم پرسش‌های مادر شد و از ملاقات با آرون در تاریک و روشن میان درختان

برای او گفت.

«گیلراین گفت: «پسرم اگر چه تو از تخمهٔ شاهانی، آرزوی تو بلندپروازانه است. چه، این بانو نجیب‌ترین و زیباترین بانویی است که اکنون در سرزمین میانه می‌زید. و فانیان را وصلت با نژاد الف نشاید.»

«آراگورن گفت: «با این حال اگر قصه‌های آباء و اجدادی ما راست باشد، ما را نیز از آن خویشاوندی بهره‌ای هست.»

«گیلراین گفت: «راست است، اما این قصه‌ها به مدت‌ها پیش و به دورانی دیگر از جهان مربوط است، پیش از آن که نژاد ما رو به زوال رود. از این رو نگرانم؛ چه، اگر نظر عنایت ارباب الروند نبود، کار وارثان ایزیلدور خیلی زود به پایان می‌رسید. اما فکر نمی‌کنم بتوانی در این مورد موفق به جلب نظر موافق او شوی.»

«آراگورن گفت: «پس روزگار من تیره و تلخ خواهد بود، و من بی‌یار و یاور در بیابان سرگردان خواهم شد.»

«گیلراین گفت: «به راستی تقدیر تو همین است»؛ و اگر چه گیلراین بسیار دوراندیش‌تر از آن بود که در گمان مردم او می‌گنجید، از پیشگویی خود چیزی بیش از این با پسر نگفت، و از آنچه پسر با او گفته بود با کسی سخن به میان نیاورد».

«اما الروند بسیار چیزها را می‌دید و از کنه دل‌ها با خبر بود. از این رو یک روز پیش از خزان آن سال آراگورن را به اتاق خویش فراخواند و گفت: «آراگورن، پسر آراتورن، فرمانروای دونه‌داین، به سخنم گوش فرا ده! تقدیری بزرگ انتظارت را می‌کشد، خواه برآمدن به ذروه‌ای که پدرانت از روزگار الندیل تا کنون به آن دست یافته‌اند، یا درغلتیدن به تاریکی با هر چه از خویشان برای تو باقی مانده است. سال‌های سال راه برای پیمودن پیش

روی تو هست. و تا تو در راهی، نه زن خواهی گرفت و نه هیچ زنی ملزم به پیوند با تو خواهد بود، تا عهد تو فرا رسد و شایستگی‌ات به اثبات رسد.»

«آنگاه آراگورن ناراحت و غمگین گفت: «آیا مادرم از این موضوع سخنی گفته است؟»

«الروند گفت: «حقیقت‌اش را بخواهی، نه. چشمان خود تو پرده از رازت برداشته است. اما من فقط از دختر خود سخن نمی‌گویم. هیچ آدمیزادی نیز تا به آن‌گاه نامزد تو نخواهد بود. اما آرون زیبا، بانوی ایملادریس و لورین، ستارهٔ شامگاه مردم خویش، از دودمانی است بزرگ‌تر از دودمان تو، و تا به این هنگام، زمانی طولانی در این جهان زیسته است، چندان که قیاس تو و او قیاس نهالی نورسته است با درخت غان جوانی که تابستان‌های بسیار بر او گذشته باشد. مرتبت او بسیار بالاتر از توست. و از این رو به تصور من نظر خود او نیز همین است. اما حتی اگر چنین نبود و دل او به تو مایل می‌گشت، به سبب تقدیری که بر سرما سایه انداخته است، اندوهگین می‌بودم.»

«آراگورن گفت: «تقدیری که می‌گویی کدام است؟»

«الروند پاسخ داد: «این است که تا هنگامی که اینجا به سر می‌برم، زندگانی الدار در شباب شامل او نیز باشد، و وقتی عزیمت می‌کنم، اگر دوست داشت با من همراه شود.»

آراگورن گفت: «چنان که پیداست چشم به گنجینه‌ای دوخته‌ام که ارزش آن کمتر از گنجینهٔ تینگول نیست که زمانی برن دل به آن بست. امان از تقدیر من.» آنگاه ناگهان نوعی قدرت پیشگویی که مختص خاندانش بود در او سر برداشت، و گفت: «هان‌ای ارباب الروند! سال‌های انتظارت سرانجام کوتاه شده است، و فرزندان تو به زودی در برابر این انتخاب قرار خواهند گرفت که یا تو را وداع گویند، یا سرزمین میانه را.»

الروند گفت: «راست گفتی. ما آن را کوتاه می‌شماریم، هر چند در نظر آدمیان هنوز سال‌های سال باید بگذرد. اما در برابر آرونِ محبوب من گزینه‌ای جز تو آراگورن پسر آراتورن نخواهد بود و او در میان ما قرار خواهد گرفت و یکی از ما دو تن، ناگزیر به این جدایی تلخ تن درخواهد داد که تا ورای پایان جهان طول خواهد کشید. تو هنوز نمی‌دانی که از من چه خواسته‌ای.» آهی کشید و اندکی بعد نگاهی سنگین به چهره مرد جوان انداخت و دوباره گفت: «دستاورد سال‌ها هرچه باشد همان خواهد بود. و ما از این موضوع بیش از این سخن نخواهیم گفت تا سال‌های سال بگذرد. روزگار تیره و تار می‌شود و مصیبت‌های بسیار در راه است.»

«آنگاه آراگورن مالامال از محبت، از الروند برای رفتن رخصت خواست؛ و روز بعد، مادر و خانهٔ الروند و آرون را بدرود گفت و رو به بیابان گذاشت. و نزدیک به سی سال از جان و دل بر ضد سائورون کوشید؛ و با گندالف خردمند دوستی به هم زد و از او حکمتِ بسیار آموخت. با او دست به سفرهای خطرناک بسیار زد، اما با گذشت سال‌ها غالباً تنها به سفر می‌رفت. راه‌هایی که می‌پیمود سخت و طولانی بود، و سیمایش عبوس و خشن به نظر می‌رسید، مگر هنگامی که تصادفاً لبخندی بر آن می‌نشست؛ با این حال وقتی چهرهٔ راستین‌اش را پنهان نمی‌کرد، در نظر مردم شایستهٔ احترام می‌نمود، به سان پادشاهی که در تبعید روزگار می‌گذراند. با قیافه‌های مبدل گوناگون به این سو و آن سو رفت و صیت شهرتش با نام‌های مختلف همه جا پیچید. در سپاه روهیریم‌ها اسب تاخت و برای فرمانروای گوندور در زمین و دریا جنگید؛ و سپس به گاه پیروزی رفت و مردمان غرب را از خود بی‌خبر گذاشت و تا دوردست‌های غرب و اعماق جنوب سفر کرد، و دل مردمان نیک

و بد را کاوید، و از نقشه‌ها و دسیسه‌های خادمان سائورون پرده برگرفت.

«بدین ترتیب سرانجام به پرطاقت‌ترین آدم دوران خود بدل گشت که در هنرها و معرفت خبره، و بلکه سرآمد دیگران بود؛ چه، او از خردی الفی بهره داشت و فروغی در چشمانش بود که هر گاه بر می‌افروخت اندک کسانی تاب تحمل آن را داشتند. به سبب تقدیری که بر سر او سایه انداخته بود، سیمایی عبوس و افسرده داشت، اما امید همیشه در اعماق قلب او مسکن کرده بود، امیدی که شادی و نشاط از آن همچون چشمه‌ای که از صخره بجوشد، گاه و بی‌گاه به بیرون فوران می‌کرد».

«زمانی بر این منوال سپری شد، تا سرانجام آراگورن چهل و نه ساله از خطراتِ مرزهایِ تاریکِ موردور که سائورون اکنون در آن مسکن گزیده و در کار شرارت بود، بازگشت. خسته و فرسوده بود و دلش می‌خواست به ریوندل بازگردد و پیش از سفر به سرزمین‌های دوردست زمانی در آنجا بیاساید؛ بر سر راه خود به مرزهای لورین رسید و به لطف بانو گالادریل در سرزمین پنهان پذیرفته شد.

«از این موضوع آگاه نبود، اما آرون آندومیل نیز برای مدتی بار دیگر برای اقامت در نزد خویشان مادری به آنجا آمده بود. علی‌رغم سال‌های سختی که بر دختر گذشته بود، تغییر زیادی در او به چشم نمی‌خورد؛ با این حال چهره‌اش عبوس‌تر از پیش بود و صدای خنده‌اش اکنون به ندرت شنیده می‌شد. اما آراگورن از لحاظ جسم و عقل به کمال رسیده بود، و گالادریل به او فرمود که جامه‌های فرسودهٔ سفر از تن به در آوَرَد و جامه‌ای به رنگ سفید و نقره‌ای و شنل خاکستری الفی به او پوشاند و گوهری درخشان به پیشانی‌اش بست. آنگاه آراگورن چیزی فراتر از آدمیزادگان به نظر رسید، و

بیشتر شبیه فرمانروایان الفِ جزیره‌های غرب بود. و بدین ترتیب آرون پس از آن جدایی طولانی، او را نخستین بار بدین شکل و شمایل دید؛ و همچنان که آراگورن از زیر درختان کاراس گالادون که پوشیده از گل‌های زرین بود به سوی او گام برمی‌داشت، دختر تصمیم خود را گرفت و تقدیر او مشخص شد.

«آنگاه مدتی با هم در فضاهای بی‌درخت لوتلورین به گشت و گذار مشغول بودند، تا نوبت جدایی رسید. و در شامگاه نیمهٔ تابستان، آراگورن پسر آراتورن، و آرون دختر الروند به سوی تپهٔ زیبا، به کرین آمروت در میانهٔ آن سرزمین رفتند و پابرهنه گام در میان الانورها و نیفردیل‌های سبزهٔ ابدی گذاشتند. و آنجا از روی تپه، به سایه‌های مشرق و شفقِ مغرب نگاهی انداختند، و سوگند نامزدی یاد کردند و شادمان شدند.

«و آرون گفت: «سایه‌ها تاریک‌اند، و با این حال دل من مالامال از شادی است؛ چه، استل تو در میان بزرگانی جای داری که تهورشان آن را نابود خواهد ساخت.»

«اما آراگورن پاسخ داد: «افسوس! من از پیشگویی آن عاجزم، و اتفاقاتی که رخ خواهد داد از دید من پنهان است. با این حال به امید تو امید خواهم بست. من سایه‌ها را به کلی از خود می‌رانم. اما بانو، شفق نیز از آن من نیست؛ زیرا من فانی‌ام، و اگر با من وفادار بمانی، ای ستارهٔ شامگاه، آنگاه تو نیز باید از شفق چشم بپوشی.»

«آنگاه دختر به سان درختی سپید بی‌حرکت ایستاد و چشم به غرب دوخت و سرانجام گفت: «با تو وفادار می‌مانم دونادان و روی از شفق می‌گردانم. اما سرزمین مردم من آنجاست، و خانهٔ تمام خویشانم از دیرباز.» دختر، پدر خویش را از ته دل دوست می‌داشت.

«هنگامی که الروند از تصمیم دخترش آگاه شد، اگر چه دلش از اندوه

مالامال گشت و در برابر همان تقدیری قرار گرفت که از آن بیم داشت و تحمل آن به هیچ وجه آسان نبود، لب از لب نگشود. اما وقتی آراگورن به ریوندل بازگشت، او را نزد خود خواند و گفت:

«پسرم روزگاری که در آن امید رنگ می‌بازد، نزدیک است، و در ورای آن چیزهای اندکی برای من روشن است. و اکنون سایه‌ای میان ما افتاده. شاید چنین مقدر شده باشد که با لطمه دیدن من، پادشاهی آدمیان ترمیم شود. از این رو اگر چه تو را دوست می‌دارم، به تو می‌گویم: آروِن آندومیل موهبت زندگانی‌اش را بر سر هیچ و پوچ از کف نخواهد داد. او عروس هیچ آدمیزادی نخواهد شد که کمتر از شاه گوندور و آرنور باشد. برای من حتی پیروزی ما جز اندوه و جدایی به ارمغان نمی‌آورد - اما برای تو مدتی شادمانی خواهد آورد. برای مدتی. دریغا، پسرم! می‌ترسم که در پایان، تقدیر آدمیان در نظر آروِن دشوار جلوه کند.»

«پس سخن به همین منوال میان الروند و آراگورن معوق ماند و آن دو دیگر از این موضوع هیچ سخنی نگفتند؛ اما آراگورن بر سر خطر و کوشیدن باز شد. و در آن هنگام که جهان رو به تاریکی گذاشت و قدرت سائورون فزونی گرفت و بر ارتفاع و استحکام باراد-دور افزود، بیم بر سرزمین میانه مستولی گشت، و آروِن که در ریوندل اقامت کرده بود، به گاه دوری آراگورن در دل مراقب او بود؛ و امیدوارانه بیرقی بزرگ و شاهوار برای او ساخت، بیرقی چنان یگانه که دعوی او را بر فرمانروایی نومه‌نوری‌ها و وراثت ایزیلدور بنمایاند.

«پس از چند سال گیلراین از الروند رخصت خواست و به میان مردم خویش در اریادور بازگشت و آنجا تنها زیست؛ از آن پس به ندرت پسرش را می‌دید، زیرا آراگورن سال‌های زیادی را در سرزمین‌های دور گذراند. اما یک

بار هنگامی که آراگورن به شمال بازگشته بود، نزد مادر آمد، و مادر پیش از رفتن به او گفت:

«استل پسرم این آخرین دیدار ماست. دلواپسی مرا همچون یکی از مردمان کهتر پیر و سالخورده کرده است؛ و اکنون که گاه آن فرا می‌رسد توان مواجه شدن با تاریکی زمانه را ندارم که بر سرزمین میانه سایه می‌افکند؛ طولی نخواهد کشید که رخت برخواهم بست.»

«آراگورن کوشید که او را دلداری دهد، و گفت: «با این حال ای بسا که روشنایی از پس تاریکی فرا برسد؛ و اگر چنین شود، می‌خواهم که شاهد آن باشی و شاد شوی.»

«اما زن در پاسخ فقط این *لینود* را بر زبان آورد:

*اونن ای–استل ادا این، او–که بین استل آ ینم،*[1]

و آراگورن دل نگران آنجا را ترک گفت. گیلراین پیش از بهار سال بعد درگذشت.

«بدین ترتیب سال‌ها سپری شد و زمان جنگ حلقه که از آن در جای دیگر سخن گفته‌ایم، نزدیک شد: این که چگونه وسیلتی غیرمنتظره در اختیار قرار گرفت، و سائورون با استفاده از آن به زیر کشیده شد، و چگونه امید در نهایتِ نومیدی به حقیقت پیوست. و چنین واقع شد که در ساعت شکست، آراگورن از دریا رسید و بیرق آرون را در نبرد میدان‌های په‌له‌نور به اهتزاز درآورد، و آن روز برای نخستین بار او را در مقام شاه خوشامد گفتند. و سرانجام وقتی همه چیز قرار گرفت وارد مُلک پدرانش شد و تاج گوندور و چوگان آرنور را به دست آورد؛ و در روز نیمهٔ تابستانِ سالِ سقوطِ سائورون،

---

۱. «من امید را به دونه‌داین دادم، و برای خود هیچ امیدی باقی نگذاشتم.»

دست آرون آندومیل را در دست گرفت، و آن دو در شهر پادشاهان عقد زناشویی بستند.

«دوران سوم بدین ترتیب با پیروزی و امید به پایان رسید؛ و از غصه‌های دردناک آن دوران یکی وداع الروند و آرون بود، که دریا و تقدیری در ورای پایان جهان میان آن دو جدایی افکند. هنگامی که حلقهٔ بزرگ نابود گشت و سه حلقه، قدرت خود را از دست دادند، الروند سرانجام خسته، به قصد آن که هرگز باز نگردد، از سرزمین میانه دست شست. اما آرون از زمرهٔ فانیان شد، و با این حال سرنوشت او این نبود که پیش از ازدست‌دادن هر آنچه به دست آورده است، بمیرد.

«او که ملکهٔ الف‌ها و آدمیان بود یکصد و بیست سال همراه آراگورن در کمال عزت و سعادت زیست، با این حال آراگورن سرانجام نزدیک شدن سن و سال پیری را احساس کرد و دانست که دوران زندگانی‌اش اگر چه طولانی، به پایان خود نزدیک می‌شود. آنگاه خطاب به آرون گفت:

«بانو ستارهٔ شامگاهی، ای زیباترین در این جهان، و ای دوست‌داشتنی، سرانجام جهان من اندک‌اندک پژمرده می‌شود. بنگر! خوشه چیده‌ایم و صرف کرده‌ایم، و اینک زمان بازپرداخت نزدیک است.»

«آرون نیک می‌دانست که مقصود او چیست، و از مدت‌ها قبل، این واقعه را پیش‌بینی کرده بود؛ با این حال اندوه او را از پای درآورد. گفت: «پس سرورم آیا پیش از هنگام مردم خود را ترک می‌گویی، مردمی که به وعده‌های تو زنده‌اند؟»

«آراگورن گفت: «پیش از هنگام، نه. چه، اگر اکنون نروم آنگاه طولی نمی‌کشد که مجبور به رفتن می‌شوم. و الداریون پسر ما برای پادشاهی مردی بالغ و رسیده است.»

«آنگاه آراگورن با رفتن به خانهٔ پادشاهان در خیابان خاموش، بر بستری بلند که از برای او آماده کرده بودند، دراز کشید. آنجا الداریون را وداع گفت و تاج بالدار گوندور و چوگان آرنور را به دست او سپرد؛ و سپس همه، جز آرون او را ترک گفتند، و زن، تنها در کنار بستر شوی ایستاد. آرون علی‌رغم کمالات و اصل و نسب خویش، شکیبایی آن را نداشت که از او به استغاثه نخواهد که اندکی بیشتر بماند. زن هنوز از زندگانی دلزده نبود و تلخی میرا بودن را می‌چشید که خوذ آن به اختیار پذیرفته بود.

«آراگورن گفت: «بانو آندومیل، این ساعت به راستی ساعتی دشوار است، اما حتی از همان روز که در زیر درختانِ غانِ سفیدِ باغِ الروند به هم برخوردیم، باغی که دیگر هیچ کس بر آن گام نخواهد نهاد، این امر مقدر بود. و بر روی تپهٔ کرین آمروت، هنگامی که سایه و شفق هر دو را وانهادیم، این تقدیر را پذیرفتیم. با خویشتن خویش رایی بزن، ای دوست‌داشتنی، و ببین که آیا به راستی می‌خواهی که بمانم و پژمرده شوم و از جایگاه رفیع‌ام بی‌یار و یاور و عقل باخته به زیر افتم. نه، بانو، من آخرین بازماندهٔ نومه‌نوری‌هایم و آخرین پادشاه روزگار پیشین؛ و نه تنها به من عمری سه برابر عمر آدمیان سرزمین میانه، که رفتن به ارادهٔ خود و بازپس دادن این موهبت، اعطاء شده است. پس از این رو است که می‌خوابم.

«اینک هیچ سخنی برای تسلی دادن تو نمی‌گویم، چه، برای این درد، هیچ تسلایی در محدودهٔ مدارات این جهان یافت نمی‌شود. اکنون آخرین فرصت در اختیار توست: توبه کردن و رفتن به لنگرگاه‌ها و بردن خاطرهٔ ایامی که با هم گذراندیم به غرب، جایی که این خاطره ماندگار خواهد ماند، اما چیزی بیش از خاطره نخواهد بود؛ و یا برتافتن تقدیر آدمیان.»

«آرون گفت: «نه، سرور گرامی‌ام، این فرصت دیری است که از دست

رفته. اکنون هیچ کشتی‌ئی نیست که مرا از اینجا ببرد، و من به راستی که خواه ناخواه باید تقدیر آدمیان را برتابم: مرگ و خاموشی را. اما سخن من با تو این است ای شاه نومه‌نوری‌ها، تا به اکنون قصهٔ مردمان تو و راز سقوط آنان را در نیافته بودم. همچون ابلهان رذل تحقیرشان می‌کردم، اما سرانجام دل بر آنان می‌سوزانم. چه، به راستی اگر مرگ به گفتهٔ الدار هبهٔ آن یگانه است به آدمیزادگان، پس پذیرفتن این هبه بسیار دشخوار می‌نماید.»

«شاه گفت: «چنین می‌نماید. اما بگذار ما که از دیرباز سایه و حلقه را به هیچ انگاشته‌ایم، از آخرین آزمون سربلند بیرون آییم. اندوهگین می‌رویم، اما نومید نه. بنگر! ما تا ابد بستهٔ مدارات این جهان نیستیم، و در ورای آنها چیزی بیش از خاطره وجود دارد. بدرود!»

«آرون بانگ زد: «استل، استل!» و با این بانگ به محض آن که شاه دست او را گرفت و بر آن بوسه زد، در خواب فرو شد. آنگاه زیبایی عظیمی در او آشکار گشت، و بدین سان همهٔ کسانی که بعد به آنجا آمدند، مبهوت به او خیره ماندند؛ چه، می‌دیدند که ظرافت دوران نوجوانی، تهور دوران بزرگ‌سالی، و حکمت و شکوه دوران کهن‌سالی در او به هم آمیخته. و او زمانی دراز آنجا آرمید، تصویری از شکوه پادشاهان آدمیان، غرق در جلال و عظمتی پرفروغ پیش از فروپاشی دنیا.

«اما آرون از خانه بیرون رفت، و فروغ چشمانش افسرد، و در نظر مردمانش، به سانِ شامگاهی زمستانی که در آن از دمیدن ستاره خبری نیست، سرد و رنگ پریده شد. آنگاه الداریون و دخترانش و همهٔ کسانی را که دوست داشت، بدورد گفت؛ و از شهر میناس تی‌ریت بیرون آمد و به سوی سرزمین لورین روان گشت و تنها در زیر درختانی که اندک‌اندک پژمرده می‌شدند، اقامت گزید، تا سرانجام زمستان از راه رسید. گالادریل درگذشته و

کلبورن نیز رفته بود، و سرزمین لورین خاموش بود.

«آنجا، سرانجام هنگامی که برگ‌های مالورن از شاخه فرو می‌ریخت، و بهار هنوز از راه نرسیده بود،[1] برای آسودن بر روی کرین آمروت آرمید؛ و گور سبز او آنجاست، تا آن که جهان دگرگون شد، و آیندگان، تمام روزهای زندگانی او را یکسره فراموش کردند، و الانور و نیفردیل دیگر در شرق دریا گل نداد.

«این حکایت چنان که از جنوب به ما رسیده است، در اینجا به پایان می‌رسد؛ و با درگذشت ستارهٔ شامگاهی دیگر در این کتاب سخنی از روزگار باستان گفته نشده است.»





---

۱. *یاران حلقه*، ۶۵۷.

# II
# خاندان ائورل

«ائورل جوان فرمانروای آدم‌های ائوتئود بود. آن سرزمین در کنار سرچشمه‌های آندوین قرار داشت، میان دورترین رشته کوه‌های مه‌آلود و شمالی‌ترین بخش‌های سیاه‌بیشه. ائوتئود در روزگار شاه آرنیل دوم از زمین‌های کارراک وگلادن واقع در دره‌های آندوین به آن نواحی کوچیده، و با بئورنینگ‌ها [مردم بئورن] و آدم‌های کنارهٔ غربی جنگل از یک اصل و ریشه بودند. پدران ائورل بر این ادعا بودند که اصل و نسب‌شان به شاهان رووانیون می‌رسد که قلمرو آنها در ورای سیاه‌بیشه در برابر تهاجم ارابه‌سواران قرار داشت، و بدین ترتیب خود را از خویشان شاهان گوندور به شمار می‌آوردند که تبارشان به الداکار می‌رسید. به دشت‌ها علاقه‌ای وافر داشتند و به اسب و سوارکاری عشق می‌ورزیدند، اما در آن روزگار مردم بسیاری در دره‌های وسطای آندوین می‌زیستند، و افزون بر آن سایهٔ دول گولدور مدام در حال افزایش بود؛ از این رو هنگامی که خبر برافتادن شاه جادوپیشه به ایشان رسید، برای به دست آوردن فضای بیشتر راه شمال را در پیش گرفتند و بقایای مردم آنگمار را از جانب شرقی کوهستان بیرون راندند. اما در روزگار لئود پدر ائورل اندک‌اندک به مردمانی پرشمار بدل شدند و بار دیگر در موطن خود در تنگنا و عسرت قرار گرفتند.

«در دوهزار و پانصد و دهمین سال دوران سوم خطر جدیدی گوندور را

تهدید کرد. لشکری بزرگ از مردان وحشیِ شمالِ غرب، رووانیون را درنوردید و زمین‌های سوخته را پشت سر گذاشت، و با استفاده از کلک از عرض آندوین گذشت. در همان زمان از روی تصادف یا طرحی معین، اورک‌ها (که در آن هنگام، پیش از جنگ با دورف‌ها سخت نیرومند بودند) از کوهستان یورش آوردند و کاله‌ناردون را متصرف شدند و کیریون، کارگزار گوندور از شمال طلب یاری کرد؛ چرا که دوستی دیرینه‌ای میان مردمان درهٔ آندوین و مردم گوندور برقرار بود. اما مردم درهٔ رودخانه اکنون اندک شمار و متفرق بودند، و از جانب آنان کمکی شایسته و سریع به گوندور نمی‌رسید. سرانجام خبر نیاز گوندور به ائورل رسید و اگر چه به نظر می‌رسید که دیر باشد، با سپاهی بزرگ از سواران به راه افتاد.

«و بدین ترتیب او اینچنین به نبرد دشت کلبرانت رسید، و این نام دشتی سرسبز بود واقع در میان سیلورلود و لیم لایت. سپاهِ شمالِ گوندور آنجا در معرض تهدید قرار داشت. در وُلد شکست خورده بودند و راه‌شان به جنوب قطع شده بود و به اجبار از لیم‌لایت گذشته بودند که اورک‌ها یورش آوردند و آنان را به سوی آندوین راندند. همهٔ امیدها از دست رفته بود که سواران، غیرمنتظره از شمال رسیدند و به عقبهٔ سپاه دشمن زدند. آنگاه اوضاع نبرد به کلی برگشت و دشمن با تلفات فراوان به آن سوی لیم‌لایت رانده شد. ائورل سوارانش را به تعقیب دشمن واداشت و رعب و وحشتی که پیشاپیش سواران شمال حرکت می‌کرد، چنان عظیم بود که متجاوزان به ولد نیز سرآسیمه شدند، و سواران در دشت‌های کاله‌ناردون به تعقیب آنها پرداختند.»

شمار مردم آن ناحیه پس از شیوع طائون رو به کاهش گذاشته بود و بیشتر باقی‌ماندگان به دست شرقی‌های وحشی قتل‌عام شده بودند. از این‌رو کیریون به جای پاداشِ کمکی که از جانب ائورل رسیده بود، کاله‌ناردون،

سرزمین واقع در میان آندوین و ایزن را به او بخشید؛ و مردم ائورل زنان و کودکان و اموال خویش را از شمال به آنجا آوردند و در آن سرزمین ساکن شدند. و نام جدید سرزمین چابک‌سواران را بر آن نهادند و خود را ائورلینگاس نامیدند؛ اما سرزمین فوق را در گوندور، روهان می‌نامیدند و مردم آن را روهیریم، که معنی آن صاحبان اسبان [میرآخوران] است. بدین ترتیب نخستین شاه سرزمین چابک‌سواران ائورل بود و او تپه‌ای سبز را در پای کوهستان سفید که مرز جنوبی آن سرزمین بود، به عنوان سکونت‌گاه انتخاب کرد. پس از آن روهیریم‌ها به عنوان مردمانی آزاد تحت فرمانروایی پادشاهان و قوانین خود، اما در پیوندی تنگاتنگ با گوندور، در آنجا زیستند.

«نام فرمانروایان و سلحشوران بسیار و زنان زیبا و متهور در ترانه‌های روهان ثبت گشته که هنوز یادآور شمال است. می‌گویند فرومگار نام رئیس قبیله‌ای است که مردم‌اش را به ائوتئود راهنمایی کرد. نقل است فرام نام پسر اوست که اسکاتا، اژدهای بزرگِ ارد میترین را کشت، و این سرزمین از آن پس از جور ثعبان‌های دراز روی آرامش به خود دید. بدین ترتیب فرام صاحب ثروتی عظیم گشت، اما با دورف‌ها که خواستار گنجینهٔ اژدها بودند روابط خصمانه داشت. فرام حتی پشیزی از آن گنجینه را به دورف‌ها تسلیم نکرد و در عوض دندان‌های اسکاتا را که با آن گردنبندی ساخته بودند نزد ایشان فرستاد و گفت: «گنجینه‌های شما را توان رقابت با جواهراتی از این دست نیست، چرا که دشوار به دست می‌آیند.» برخی می‌گویند که دورف‌ها فرام را به سبب این اهانت به قتل رساندند. هیچ گاه دوستی عمیقی میان ائوتئود و دورف‌ها برقرار نبود.»

«لئود نام پدر ائورل بود. رام‌کنندهٔ اسبان وحشی بود؛ و در آن روزگار از این اسبان در آن سرزمین بسیار یافت می‌شد. لئود کره‌ای سپید را به دام انداخت

و طولی نکشید که این کره به اسبی تنومند و زیبا و مغرور بدل گشت. هیچ کس از عهدهٔ رام کردن این اسب برنمی‌آمد. هنگامی که لئود به خود جرأت داد و بر پشت اسب نشست، اسب رمید و او را با خود برد و سرانجام بر زمین انداخت و سر لئود به سنگ اصابت کرد و بدین ترتیب درگذشت. در آن هنگام لئود چهل و دو ساله و پسرش جوانی شانزده ساله بود.

«ائورل سوگند خورد که انتقام پدر را بستاند. زمانی دراز به دنبال اسب گشت و سرانجام او از دور دید؛ همراهان ائورل انتظار داشتند که او خود را به تیررس اسب برساند و او را بکشد. اما وقتی نزدیک شدند، ائورل خود را از خانهٔ زین بالا کشید و بانگ زد: «بدین سو بیا، ای بلای جان مردان و نامی جدید بگیر!» در کمال تعجب دیدند که اسب نگاهی به ائورل انداخت و پیش آمد و در برابر او ایستاد، و ائورل گفت: «فلاروف‌ات می‌نامم. آزاده بودن را دوست می‌داشتی، و من از این رو تو را سرزنش نمی‌کنم و اکنون باید تا پایان عمر خون‌بهایی سنگین برای آزادی‌ات بپردازی.»

«آنگاه ائورل بر پشت اسب نشست و فلاروف تسلیم شد؛ و ائورل بی‌دهنه و لگام به سوی خانه راند؛ و پس از آن نیز همیشه به همین سبک و سیاق از او سواری می‌گرفت. اسب زبان آدمیزادگان را می‌دانست، اما اجازه نمی‌داد که هیچ آدمیزادی جز ائورل بر او سوار شود. ائورل سوار بر فلاروف بود که به دشت کلبرانت آمد؛ چه معلوم گشت که این اسب همچون آدمیزادگان از عمری طولانی برخوردار است. این اسبان *میراس* نام داشتند که تا به روزگار شدوفکس به هیچ کس مگر پادشاهان سرزمین روهان و یا پسران آنها سواری نمی‌دادند. آدم‌ها می‌گویند بِما (همان که الدار او را اورومه می‌نامند) کرهٔ این اسبان را از غرب دریا بدینجا آورده است.»

«از شاهان سرزمین چابک‌سواران، از ائورل تا تئودن، بیش از همه از

هلمِ پتک‌مشت سخن گفته‌اند. وی مردی عبوس و بسیار نیرومند بود. در همان روزگار مردی بود فرِکا نام، که خود را از تبار شاه فری‌واین می‌دانست، هر چند که به قول مردمان بیشتر اصل و نسبی دون‌لندی داشت و موهای سر او سیاه بود. فرکا ثروت و قدرتی عظیم به هم زد و در هر دو سوی رود آدورن[1] زمین‌های فراوان داشت. وی نزدیک سرمنشاء رود استحکاماتی برای خود ترتیب داد و چندان که باید و شاید در برابر شاه فرمانبردار نبود. هلم به او بدگمان بود، اما وی را برای رایزنی نزد خود فرا می‌خواند؛ و فرکا هرگاه مایل بود در این جلسات حضور می‌یافت.

«فرکا یک روز با سواران بسیار به این جلسات مشاوره آمد، و از هلم خواست که دست دخترش را در دست پسر او وولف بگذارد. اما هلم گفت: «تو از آخرین بار که اینجا بودی بزرگ‌تر شده‌ای؛ ولی به گمانم این بزرگ شدن بیشتر مربوط به پیهٔ شکم توست.» و مردان به این سخن خندیدند، چه، فرکا شکمی فربه داشت.

«آنگاه فرکا خشمگین شد و شاه را دشنام داد و سرانجام چنین گفت: «پادشاه پیری که عصای تقدیمی را نمی‌پذیرد، ممکن است از پا بیافتد.» هلم در پاسخ گفت: «خویشتن‌دار باش! ازدواج پسر تو امری کوچک و پیش‌پا افتاده است. بگذار هلم و فرکا این موضوع را بعد میان خود و حل و فصل کنند. وظیفهٔ شاه و شورای او رسیدگی به موضوعات روز است.»

«وقتی اجلاس به پایان رسید، هلم از جا برخاست و دست بزرگش را بر شانهٔ فرکا نهاد و گفت: «شاه مأذون نیست که در خانهٔ خود نزاع به پا کند، اما دست مردمان در بیرون بازتر است»؛ و فرکا را پیشاپیش خود از ادوراس

---

۱. این رود از غرب ارد نیمرایس به سوی ایزن جاری می‌شود.

بیرون آورد و به دشت برد. خطاب به مردان فرکا که پیش آمدند، گفت: «کنار بمانید! ما را شاهدی نیاز نیست. قصد داریم در خلوت موضوعی را میان خود حل و فصل کنیم. بروید و با مردان من مشغول گفت‌وگو شوید!» و آنان نگریستند و شمار افراد شاه را بیشتر دیدند و عقب کشیدند.

«شاه گفت: «ای دون‌لندی اکنون هلم را تنها و بی‌سلاح برای درآویختن در برابر خود می‌یابی. اما تو پیش از این سخن بسیار گفته‌ای و اینک نوبت من است که سخن بگویم. فرکا، بلاهت تو همراه با شکمت بزرگ‌تر شده. تو از عصا حرف می‌زنی! اگر هلم عصای کج و کوله‌ای را که به سویش پرت می‌کنند خوش نداشته باشد، آن را می‌شکند. اینچنین!» و این را گفت با مشت چنان ضربتی به فرکا زد که او از هوش رفت و اندکی بعد درگذشت.

«آنگاه هلم پسر فرکا و خویشان نزدیک او را دشمنان شاه خواند؛ و آنها راه گریز در پیش گرفتند چرا که هلم بی‌درنگ سپاه سوارهٔ بزرگی را به مرزهای غربی گسیل کرده بود.»

چهار سال بعد (۲۷۵۸) روهان با مشکلاتی عظیم دست به گریبان بود و امکان ارسال کمک از جانب گوندور وجود نداشت، زیرا سه ناوگان بزرگ از دزدان دریا به گوندور حمله آورده بودند و سرتاسر سواحل آن سرزمین درگیر جنگ بود. در همین زمان روهان بار دیگر از جانب شرق مورد تهاجم قرار گرفت، و دون‌لندی‌ها فرصت را مغتنم شمردند و از بالای ایزن و پایین ایزنگارد به روهان حمله آوردند. طولی نکشید که معلوم شد وولف رهبری مهاجمان را بر عهده دارد. نیروی عظیمی در اختیار داشتند، و با دشمنان گوندور که در مصب رودهای لف‌نویی و ایزن در ساحل پیاده شده بودند، پیوند اتحاد بسته بودند.

روهیریم‌ها شکست خوردند و سرزمین‌شان به تصرف درآمد. و کسانی که از مهلکه و اسارت جان سالم به‌دربردند، به دره‌های کوهستانی گریختند. هلم با تلفات فراوان از گذرگاه ایزن عقب نشست و در شاخ آواز و فرکندِ پشتِ آن (که پس از آن گودی هلم نامیده شد) پناه گرفت. سپاه او در آنجا به محاصره درآمد. وولف ادوراس را متصرف شد و در مدوسلد اقامت گزید و خود را شاه خواند. هم آنجا بود که هالِت، پسر هلم آخرین مدافع مدوسلد در برابر دروازه از پای درآمد.

«اندکی پس از این وقایع، زمستان طولانی از راه رسید و روهان نزدیک به پنج ماه در زیر برف مدفون گشت (از نوامبر تا مارس ۹-۲۷۵۸). روهیریم‌ها و نیز دشمنان‌شان از سرما، و از قحطی که بسیار بیشتر به درازا کشید، متحمل لطمات فراوان شدند. در گودی هلم سپاهیان پس از یول [جشن سال نو] با گرسنگی دست به گریبان بودند؛ و از سر نومیدی برخلاف اندرز شاه، به رهبری هاما پسر کهتر او برای شبیخون و یورش از گودی بیرون آمدند، و در میان برف گم شدند. هلم از قحطی و اندوه درنده‌خو و نزار گشته بود؛ و هول و هراسی که از او بر دل دشمنان می‌افتاد به تنهایی از هول و هراس مردان بسیار که در کار دفاع از ارگِ شاخ آواز بودند، بیشتر بود. سفیدپوش، یکه و تنها بیرون می‌رفت و همچون ترول‌های سرزمین‌های برفی، به اردوگاه دشمنان می‌زد و با دست خود شمار زیادی از آنان را می‌کشت. مردم بر این باور بودند که اگر چه او هیچ سلاحی با خود ندارد، هیچ سلاحی نیز بر او کارگر نمی‌افتد. دون‌لندی‌ها می‌گفتند که اگر او هیچ خوراکی نیابد، گوشت انسان می‌خورد. این افسانه مدت‌ها در دون‌لند بر سر زبان‌ها بود. هلم شاخی بزرگ داشت، و به زودی معلوم شد که او هرگاه قصد شبیخون زدن به دشمنان را دارد، پیش از عزیمت در این شاخ می‌دمد و نفیر

آن در گودی طنین‌افکن می‌شود؛ و آنگاه هول و هراسی چنان عظیم بر دل دشمنان می‌افتد که آنها به جای گرد آمدن و اسیر کردن و یا کشتن او، به پایین تنگه می‌گریزند.

«یک شب مردان صدای نفیر شاخ را شنیدند، اما هلم بازنگشت. صبح‌هنگام، پرتو خورشید پدیدار شد، و این اولین پرتو پس از روزهای طولانی بود، و مردان پرهیب سفیدی را دیدند که بی‌حرکت و تنها روی سد ایستاده بود و هیچ یک از دون‌لندی‌ها جرأت نزدیک شدن به او را نداشت. آنک هلم آنجا ایستاده بود، بی‌حرکت همچون سنگ، با پاهای استوار. باز مردان می‌گفتند که نفیر شاخ گاه و بی‌گاه در گودی به گوش می‌رسید و شبح هلم در میان دشمنان روهان می‌گشت و آنها را از هول و هراس می‌کشت.

«اندک زمانی گذشت و زمستان از حدت افتاد. سپس فری‌لاو، پسر هیلد، خواهر هلم از دون‌هارو که بسیاری به آنجا گریخته بودند، پایین آمد؛ و با گروه کوچکی از مردانِ از جان گذشته، وولف را در مدوسلد غافلگیر کرد و کشت، و ادوراس را بازپس گرفت. سیل‌های عظیمی پس از برف و یخبندان به راه افتاد و درهٔ انت‌واش به باتلاقی گسترده تبدیل گشت. مهاجمان شرقی نابود یا عقب رانده شدند؛ و سرانجام کمک از جانب گوندور، هم از جاده‌های شرق و هم غرب کوهستان به روهان رسید. پیش از پایان سال (۲۷۵۹) دون‌لندی‌ها حتی از ایزنگارد بیرون رانده شدند؛ و فری‌لاو پادشاه شد.

«پیکر هلم را از شاخ آواز به آنجا آوردند و در پشتهٔ نُهم به خاک سپردند. از آن پس که *سیمبلمینهٔ* سفید به انبوهی آنجا رست، چنین می‌نمود که پشته، برف‌پوش شده است. پس از درگذشت فری‌لاو سلسلهٔ جدیدی از پشته‌ها آغاز گشت.

شمار روهیریم‌ها بر اثر جنگ و قحطی و از دست رفتن رمه‌ها و اسبان

سخت رو به کاهش گذاشته بود؛ و جای شکر بود که تا سالیان سال هیچ خطر عمده‌ای آنان را تهدید نکرد، زیرا تا به عهد شاه فولک‌واین قدرت و توان پیشین خود را باز نیافتند.

هنگام تاجگذاری فری‌لاو بود که سارومان ظهور کرد و با هدایا و زبانی که تملقِ تهورِ روهیریم‌ها را می‌گفت، به آنجا آمد. همگان مقدم این میهمان را گرامی داشتند. اندکی پس از آن سارومان در ایزنگارد رحل اقامت افکند. اجازهٔ این اقامت را برن، کارگزار گوندور صادر کرده بود، چه، گوندور هنوز ایزنگارد را یکی استحکامات قلمرو خود می‌پنداشت و نه بخشی از روهان. همچنین برن کلیدداری اورتانک را به سارومان واگذاشت. برج اورتانک برجی بود که هیچ خصمی یارای آسیب‌زدن و ورود به آن را نداشت.

به این ترتیب سارومان اندک‌اندک رفتار فرمانروایان را در پیش گرفت؛ او نخست ایزنگارد را به نیابت از جانب کارگزار و متولی برج در اختیار گرفت. با این حال فری‌لاو همچون برن از ترتیب امور و از این که می‌دانست ایزنگارد در دست دوستی قدرتمند قرار گرفته است، خشنود بود. سارومان زمانی دراز رفتاری دوستانه پیشه کرد و شاید ابتدا در نیات خود صادق بود. هر چه بعدها کمتر کسی تردید داشت که سارومان برای به دست آوردن سنگی که هنوز آنجا بود و نیز با قصد بنیاد نهادن قدرت‌اش به آنجا رفته است. وی یقیناً پس از آخرین شورای سفید (۲۹۵۳) اغراضی پلید، اما پنهانی نسبت به روهان داشت. سارومان بعدها ایزنگارد را از آن خود ساخت و آنجا را اندک‌اندک گویی برای همچشمی با باراد–دور به حصنی‌حصین و مخوف بدل ساخت. وی سپس دوستان و خادمان خود را از میان تمام کسانی که از گوندور و روهان متنفر بودند - خواه آدمیزادگان و خواه موجوداتی بسیار پلیدتر - در آنجا گرد آورد.

# شاهان سرزمین چابک‌سواران

## سلسلهٔ نخست

سال[۱]

۲۴۸۵-۲۵۴۵ ۱- *ائورل جوان*. وی را از این رو چنین نامیدند که در جوانی جانشین پدر گشت و تا به آخر روزگار خود زردموی و گلگون چهره باقی ماند. اما عمر او به سبب حملهٔ مجدد شرقی‌ها کوتاه شد. ائورل در نبرد ولد از پای درآمد و نخستین پشته را برای او برآوردند. فلاروف را نیز همراه او در همان پشته به خاک سپردند.

۲۵۱۲-۲۵۷۰ ۲- برگو. او دشمن را از ولد و روهان بیرون راند و روهان سال‌های سال از شر حملهٔ دشمنان در امان ماند. در سال ۲۵۶۹ بنای تالار عظیم مدوسلد را به پایان رساند. در جشن بزرگداشت این واقعه پسر او بالدور سوگند یاد کرد که «جاده‌های مردگان» را در پیش گیرد، و هیچ گاه باز نگشت.[۲] برگو در ماتم این حادثه سال بعد درگذشت.

۲۵۴۴-۲۶۴۵ ۳- *آلدور پیر*. وی دومین پسر برگو بود. دلیل اشتهارش به لقب پیر این بود که تا سنین کهولت زیست و به‌مدت ۷۵ سال سلطنت کرد. در عهد او کار روهیریم‌ها رونق گرفت و آنان آخرین بقایای مردم دون‌لند را که هنوز در شرق ایزن

---

۱. سال‌ها براساس تقویم گوندور (دوران سوم) ارائه شده است. تواریخ ثبت شده در حاشیهٔ صفحه مربوط به سال تولد و مرگ پادشاهان می‌باشد.

۲. *بازگشت شاه*، ۷-۹۶، ۱۱۸.

می‌زیستند، از سرزمین خود بیرون راندند، یا مطیع و منقاد خود ساختند. درهٔ هارو و دیگر دره‌های کوهستانی در عهد او مسکون گشت. از سه پادشاه بعدی روایت‌های اندکی به‌جا مانده است، زیرا روهان در عهد آنان از صلح و رفاه برخوردار بود.

۲۵۷۰-۲۶۵۹ ۴- *فریا*. پسر ارشد، اما چهارمین فرزند آلدور؛ وی هنگامی به پادشاهی رسید که پیر شده بود.

۲۵۹۴-۲۶۸۰ ۵- *فری‌واین*.

۲۶۱۹-۲۶۹۹ ۶- *گلدوین*.

۲۶۴۴-۲۷۱۸ ۷- *دئور*. در روزگار او دون‌لندی‌ها غالباً از ایزن به روهان شبیخون می‌زدند. در سال ۲۷۱۰ حصار متروک ایزنگارد را متصرف شدند و روهان از عهدهٔ بیرون راندن آنان برنیامد.

۲۶۶۸-۲۷۴۱ ۸- *گرام*.

۲۶۹۱-۲۷۵۹ ۹- *هلم پتک‌مشت*. در اواخر دوران سلطنت او روهان در نتیجهٔ تجاوز بیگانگان و زمستان طولانی دچار لطمات فراوان شد. هلم و پسرانش هالت و هاما از میان رفتند. فری‌لاو خواهرزادهٔ هاما به سلطنت رسید.

## سلسلهٔ دوم

۲۷۲۶-۲۷۹۸ ۱۰- *فری‌لاو پسر هیلده*. در عهد او سارومان به ایزنگارد آمد و در آن هنگام دون‌لندی‌ها از ایزنگارد بیرون رانده شده بودند. روهیریم‌ها نخست از دوستی او در روزگار عسرت و

ضعف که از پی آمد، بهره‌مند شدند.

۲۷۵۲-۲۸۴۲ ۱۱- *بریتا*. مردم‌اش او را *لئوفا* می‌نامیدند، چه، همگان او را دوست داشتند؛ وی دست و دلباز و یاریگر نیازمندان بود. در عهد او جنگی با اورک‌ها به وقوع پیوست، اورک‌هایی که از شمال بیرون رانده شده بودند و در کوه‌های سفید پناهگاهی می‌جستند.[1] هنگام درگذشت او تصور می‌شد همهٔ اورک‌ها نابود شده‌اند؛ اما چنین نبود.

۲۷۸۰-۲۸۵۱ ۱۲- *والدا*. وی تنها به مدت نُه سال سلطنت کرد. والدا با گروهی از همراهانش هنگام عبور از جاده‌های کوهستانیِ دون‌هارو در کمین اورک‌ها گرفتار آمد و کشته شد.

۲۸۰۴-۲۸۶۴ ۱۳- *فولکا*. وی شکارچی بزرگی بود، اما عهد کرده بود تا هنگامی اورکی در روهان باقی مانده است، به شکار جانوران وحشی نپردازد. وقتی آخرین اورک را یافت و نابود کرد، راهی شکار خرس بزرگ تپهٔ اِورهالت واقع در بیشه فیراین شد. فولکا خرس را کشت، اما خود بر اثر زخم دندان خرس درگذشت.

۲۸۳۰-۲۹۰۳ ۱۴- *فولک‌واین*. وقتی به سلطنت رسید، روهیریم‌ها نیروی خود را باز یافته بودند. وی مرزهای غربی (واقع در میان آدورن و ایزن) را که به اشغال دون‌لندی‌ها درآمده بود، از نو متصرف شد. روهان در روزگار سختی کمک زیادی از جانب گوندور دریافت کرده بود. از این رو شاه هنگامی که

---

۱. *بازگشت شاه*، ۶۴۸.

شنید هارادریم‌ها با سپاهی عظیم گوندور را مورد تاخت و تاز قرار داده‌اند، گروهی بزرگ از سپاهیانش را به یاری کارگزار فرستاد. وی دوست می‌داشت که خود رهبری سپاهیان را بر عهده بگیرد، اما منصرف شد، و پسران توامانش فولکِرد و فاسترد (متولد به سال ۲۸۵۸) به جای او عازم شدند. این دو پسر در کنار هم در نبردی که در ایتیلین به وقوع پیوست (۲۸۸۵) از پای درآمدند. تورین دوم اهل گوندور برای فولک‌واین خونبهایی گران از زر فرستاد.

۲۸۷۰–۲۹۵۳ ۱۵- **فِنْگل**. او سومین پسر و چهارمین فرزند فولک‌واین بود. از او چندان به نیکی یاد نکرده‌اند. نسبت به خوراک و زر حریص بود و با امیران سپاه و فرزندان خود سر نزاع داشت. تنگل سومین فرزند و تنها پسر او پس از رسیدن به سن بلوغ روهان را ترک گفت و زمانی دراز در گوندور زیست و در خدمت تورگون افتخارات بسیار کسب کرد.

۲۹۰۵–۲۹۸۰ ۱۶- **تنگل**. وی تا دیرگاه زن نستاند، اما در سال ۲۹۴۳ با مورِون اهل لوسارناخ که هفده سال از خود او جوان‌تر بود، وصلت کرد. مورون در گوندور برای او سه فرزند زاد که از میان آنان تئودن دومین فرزند و تنها پسرش بود. با درگذشت فنگل روهیریم‌ها او را فراخواندند و تنگل با اکراه تن به بازگشت داد. اما معلوم شد که پادشاهی نیکو و خردمند است؛ هر چند که در دربار او زبان گوندور به کار می‌رفت و همگان این امر را خوش نمی‌داشتند. مورون دو دختر دیگر در روهان برای شاه به دنیا آورد؛ و آخرین دختر،

تئودوین اگر چه فرزند دوران کهولت او بود و دیر پا به جهان گذاشت (۲۹۶۳) زیباتر از دیگران بود. برادرش او را از ته دل دوست می‌داشت.

چیزی از بازگشت تنگل نگذشته بود که سارومان خود را فرمانروای ایزنگارد اعلام کرد و با دست‌اندازی به مرزهای روهان و حمایت از دشمنان آن سرزمین، مایهٔ نگرانی شد.

۲۹۴۸-۳۰۱۹ ۱۷- **تئودن.** در فرهنگ روهان او را تئودن احیاءشده می‌نامند، چه، او بر اثر افسون‌های سارومان در سراشیب زوال افتاد، اما به دست گندالف شفا یافت، و در سالِ آخرِ عمر خود قیام کرد و سپاهیانش را در شاخ آواز و اندکی پس از آن در دشت‌های په‌له‌نور، در بزرگ‌ترین نبرد دوران به سوی پیروزی رهنمون شد. وی در برابر دروازهٔ موندبورگ از پا درآمد. زمانی در سرزمینی که زاده بود، در میان شاهان مردهٔ گوندور آرمید، اما او را به روهان بازگرداندند و در هشتمین پشتهٔ سلسلهٔ دوم در ادوراس به خاک سپردند. آنگاه سلسله‌ای جدید آغاز گشت.

## سلسلهٔ سوم

در سال ۲۹۸۹ تئودوین به همسری ائوموند اهل فولد شرقی، سپهسالارِ بزرگِ سرزمینِ چابک‌سواران درآمد. پسر او ائومر در سال ۲۹۹۱ به دنیا آمد، و دخترش ائووین به سال ۲۹۹۵. در آن روزگار سائورون بار دیگر قیام کرده و

سایهٔ موردور تا به سرحد روهان رسیده بود. اورک‌ها در نواحی شرقی دست به چپاول، و کشتن یا دزدیدن اسبان گشوده بودند. اورک‌های دیگری از کوه‌های مه‌آلود به سرزمین روهان سرازیر می‌شدند و بسیاری از آنها یوروک‌های بزرگی بودند که در خدمت سارومان قرار داشتند، هر چند در آن هنگام کسی به سارومان مظنون نبود. مسئولیت عمدهٔ ائوموند در مرزهای شرقی بود؛ و او اسبان را بسیار دوست می‌داشت و از اورک‌ها متنفر بود. هرگاه خبر چپاول به او می‌رسید غالباً از حدت خشم، دور از احتیاط و با شماری اندک از سواران برای مقابله می‌راند. و چنین شد که او در سال ۳۰۰۲ از پا درآمد؛ گروهی کوچک از اورک‌ها را به سوی مرزهای اِمین مویل تعقیب می‌کرد، و وقتی به آنجا رسید سپاهی بزرگ از میان صخره‌ها بر او کمین گشود و غافلگیرش کرد.

اندکی بعد تئودوین بیمار شد و درگذشت و این مرگ موجب اندوه شاه شد. شاه فرزندان خواهر را به دربار خود آورد و آنان را پسر و دختر خود خواند. تئودن تنها صاحب یک فرزند بود، تئودرد پسرش که در آن هنگام بیست و چهار سال داشت؛ و شهبانو الف‌هیلد به گاه دنیا آوردن فرزند دار فانی را وداع گفته بود و شاه پس از او ازدواج نکرده بود. ائومر و ائووین در ادوراس بزرگ شدند و شاهد راه یافتن سایه‌های تاریک به تالارهای تئودن بودند. ائومر شباهتی تام به اجداد خود داشت. اما ائووین باریک و بلندقامت بود، با زیبایی و غروری که آن را از جنوب، از مورونِ اهل لوسارناخ که روهیریم‌ها او را برق فولاد می‌نامیدند، به ارث برده بود.

(۳۰۸۴) ۳۶دچ–۲۹۹۱ *ائومر ائادیگ*. به گاه جوانی ارتشبد سرزمین چابک‌سواران شد (۳۰۱۷) و مسئولیت پدر در مرزهای

شرقی به او محول گشت. در جنگ حلقه، تئودرد در نبرد با سارومان در گذرگاه‌های ایزن از پای درآمد. از این رو تئودن پیش از مرگ خود در دشت‌های په‌له‌نور ائومر را وارث خود و شاه خواند. در همان روز ائووین نیز به سبب کارزار در آن نبرد که خود را در لباس مبدل به آن رسانده بود، اشتهاری عظیم به دست آورد؛ و پس از آن او را در سرزمین چابک‌سواران به نام بانو سپردست می‌شناختند.[1]

ائومر شاه بزرگی بود، و چون در جوانی به جای تئودن بر تخت نشست سلطنت او شصت و پنج سال به درازا کشید که دوران آن طولانی‌تر از دوران سلطنت دیگر پادشاهان به جز آلدور پیر بود. در جنگ حلقه، با شاه اله‌سار و ایمراهیل اهل دول آمروت دوستی به هم زد؛ و بارها به گوندور رفت. در آخرین سال دوران سوم با لوتیریل دختر ایمراهیل پیوند زناشویی بست. پسر آنان الف‌واین زیباروی پس از پدر به حکمرانی رسید.

---

۱. «زیرا آن دست او که سپر داشت به ضربت گرز شاه جادوپیشه شکسته بود؛ اما در آن کارزار شاه جادوپیشه نیست و نابود گشت، و بدین‌ترتیب سخنان پیشگویانه گلورفیندل به شاه آرنور، که شاه جادوپیشه به دست مردان از پای در نخواهد آمد، جامهٔ حقیقت پوشید. در ترانه‌های سرزمین روهان آمده است که ائووین در این عمل قهرمانانه از یاری آجودان تئودن که او نیز نه یک مرد، بلکه هافلینگی از اهالی سرزمین‌های دوردست بود، برخوردار گشت، با این حال ائومر در روهان هافلینگ را مرتبت بخشید و نام هولدواین را به او اعطاء کرد. [این هولدواین کسی نبود جز مریادوک شکوهمند، ارباب باک‌لند.]»

در عهد ائومر مردمان روهان چنان که می‌خواستند از صلح و آرامش برخوردار بودند، و شمار مردمان هم در دره‌ها و هم دشت‌ها رو به افزایش گذاشت و زاد ولد اسبان فزونی گرفت. اینک شاه اله‌سار در گوندور و نیز آرنور حکمرانی می‌کرد. وی شاه تمام آن قلمرو باستانی بود، مگر روهان؛ چه، اله‌سار هبهٔ کیریون به ائومر را تمدید و ائومر بار دیگر سوگند ائورل را تجدید کرد. و غالباً به آن جامهٔ عمل پوشاند. زیرا اگر چه دوران سائورون سپری گشته بود، دشمنی‌ها و پلیدی‌هایی که به دست او به وجود آمده بود، از میان نرفت، و شاه غرب می‌بایست دشمنان بسیاری را منقاد سازد تا درخت سفید در صلح و آرامش رشد کند. و هر گاه شاه اله‌سار عازم جنگ بود، شاه ائومر نیز او را همراهی می‌کرد؛ و صدای تندر سواره‌نظام روهان در آن سوی دریای رون و دشت‌های دوردست جنوب طنین افکن شد، و اسب سفید بر روی چمن‌زار تا به گاه دوران پیری ائومر، در بادهای بسیار به اهتزاز درآمد.

# III
# مردم دورین

در باب آغاز و منشاء دورف‌ها قصه‌های عجیب زیادی هم از قول الدار و هم از قول خود دورف‌ها نقل شده است؛ اما از آنجا که این قصه‌ها از زمان ما بسیار دور است نیازی به نقل مفصل آنها در اینجا نیست. دورین نامی است که دورف‌ها به بزرگ‌ترین پدرشان از میان آباء هفتگانهٔ نژاد خود داده‌اند، و او نیای همهٔ پادشاهان ریش دراز[1] است. او یکه و تنها در خواب بود تا آن که در ژرفای زمان و هنگام بیدار شدن دورف‌ها به آزانول‌بیزار آمد و در غارهای بالای خه‌لد-زارام در شرق کوه‌های مه‌آلود مسکن گزید، جایی که بعدها در ترانه‌ها به معادن موریا شهرت یافت.

وی دیرزمانی در آنجا بزیست چنان که شهرتش با نام دورین بی‌مرگ در اقصی نقاط پیچید. با این حال قبل از سپری شدن روزگار پیشین درگذشت و گور او در خزد-دوُم بود؛ اما سلسلهٔ او هیچ‌گاه منقطع نشد، و پنج وارثی که در خاندان او به دنیا آمدند یکی پس از دیگری همچون جد خود دورین نام گرفتند. و دورف‌ها در میان خود هر یک از آنان را دورین بی‌مرگ می‌پنداشتند که به زندگی بازگشته است؛ زیرا دورف‌ها قصه‌ها و اعتقادات عجیبی دربارهٔ خود و فرجام خود در جهان دارند.

---

۱. هابیت، ۸۵ .

پس از پایان دوران نخست، قدرت و ثروت خزد-دوم بسیار افزایش یافته بود؛ زیرا مردم شهرهای باستانی نوگرود و به‌له‌گوست واقع در کوهستان آبی که در ماجرای در هم شکستن تانگورودریم ویران شدند، با معرفت و صنایع خود به غنای خزد-دوم افزودند. قدرت موریا در طی سال‌های تاریک و سلطهٔ سائورون دوام آورد، زیرا اگرچه اره‌گیون نابود و درهای موریا بسته شده بود، تالارهای خزد-دوم ژرف‌تر و مستحکم‌تر، و عدهٔ مردم و تهور آنان بیشتر از آن بود که سائورون بتواند از بیرون بر آنان چیره شود. بدین‌ترتیب ثروتِ آنجا زمانی دراز دست نخورده باقی ماند، هر چند مردمانش کاستی گرفت.

اوضاع تا اواسط دوران سوم بر همین منوال سپری شد و در آن هنگام دورین و ششمین فرد با همین نام پادشاه بود. قدرت سائورون، خادم مورگوت بار دیگر در جهان فزونی می‌گرفت، هر چند که کم و کیف و دلیل سایهٔ درون جنگلِ مشرف به موریا هنوز برای دورف‌ها مجهول بود. همهٔ موجودات پلید به تکاپو افتاده بودند. دورف‌ها در آن هنگام با حفاری‌های عمیق در زیر بارازین‌بار به دنبال *میتریل* می‌گشتند که فلزی بیش از اندازه گرانبها بود و سال به سال یافتن آن دشوارتر می‌شد.[۱] و چنین شد که موجودی مخوف را از خواب بیدار کردند[۲] که از زمان آمدن سپاه غرب با گریختن از تانگورودریم مخفیانه در دل زمین لانه کرده بود: بالروگ مورگوت. دورین به دست بالروگ کشته شد و سالی پس از آن نائین اول پسر او نیز به همین سرنوشت گرفتار آمد؛ و آنگاه شکوه موریا سپری گشت و مردم

---

۱. *یاران حلقه*، ۶۲۵.

۲. یا از زندان آزاد ساختند؛ ممکن است این موجود در آن هنگام خود بر اثر خباثت سائورون از خواب بیدار شده باشد.

آن نابود شدند یا به دوردست‌ها گریختند.

بیشتر کسانی که فرار کردند راه شمال را در پیش گرفتند و تراین اول پسر نائین به اره‌بور رسید، به تنها کوه، نزدیک حاشیهٔ شرقی سیاه‌بیشه، و کارهای جدیدی را آغاز کرد و شاه زیر کوه شد. وی در اره‌بور جواهر بزرگ یا گوهر آرکن، قلب کوه را پیدا کرد.[۱] اما تورین اول پسر او کوچید و راهی کوه‌های خاکستری در دوردست شمال شد، جایی که بیشتر جماعت دورین اکنون در آنجا گرد می‌آمدند؛ این کوه‌ها غنی بود و کمتر مورد کندوکاو قرار گرفته بود. اما اژدهایان در زمین‌های بایر آن سو می‌زیستند؛ و پس از گذشت سال‌های بسیار دوباره قدرت گرفته بودند و جمعیت‌شان افزایش یافته بود، و آنها جنگ با دورف‌ها را آغاز کردند و آثار ساختهٔ دست دورف‌ها را به یغما بردند. سرانجام داین اول به همراه پسر دومش فرور در آستانهٔ دروازهٔ تالار خود به دست اژدهایی بزرگ و سرذَم کشته شد.

طولی نکشید که بیشتر مردم دورین کوه‌های خاکستری را رها کردند. گرور، پسر سوم داین با گروهی بزرگ از پیروانش به تپه‌های آهن کوچ کرد؛ اما ترور، وارث داین با بورین عموی خود و باقی‌ماندهٔ مردمانش به اره‌بور بازگشت. ترور گوهر آرکن را با خود به تالارِ عظیمِ تراین باز آورد، و کار او و مردش رونق گرفت و ثروتمند شدند، و از دوستی تمام آدم‌هایی که در آن نزدیکی ساکن بودند، بهره‌مند گشتند. آنان نه تنها چیزهای شگفت‌آور و زیبا، بلکه سلاح و آلاتِ حربیِ ارزنده می‌ساختند؛ و داد و ستد سنگ معدن به وفور میان آنان و خویشاوندان‌شان در تپه‌های آهن رواج داشت. بدین

---

۱. *هابیت*، ۳۳۲.

ترتیب آدم‌های شمال که میان کلدوین (رودخانهٔ روان) و کارنن (آب سرخ) می‌زیستند، قوی شدند و تمام دشمنان را از شرق عقب راندند؛ و دورف‌ها در وفور می‌زیستند، و ضیافت و ترانه‌خوانی در تالارهای اره‌بور برقرار بود.[1]

پس شایعهٔ ثروت اره‌بور در اقصی‌نقاط پیچید و به گوش اژدهایان رسید و سرانجام اسماگ زرین، بزرگ‌ترین اژدهایان روزگار خود، بی‌هشدار و اخطار، پروازکنان برای رویارویی با شاهٔ ترور از راه رسید و با دَم آتشین‌اش بر کوه فرود آمد. طولی نکشید که تمام آن قلمرو ویران و متروک گشت؛ اما اسماگ وارد تالار عظیم شد و آنجا بر بستری از طلا آرمید.

بسیاری از خویشان ترور در نتیجهٔ غارت و حریق راه فرار در پیش گرفتند؛ و آخر از همه خود ترور و پسرش تراین دوم با استفاده از دری مخفی از تالارها گریختند. آنان به همراه خانوادهٔ خود[2] زمانی درازی بی‌خانمان در دوردست‌های جنوب سرگردان شدند. گروهی کوچک از خویشاوندان و پیروان وفادار نیز ایشان را همراهی می‌کردند.

سال‌ها بعد ترور که اکنون پیر و فقیر و درمانده گشته بود گنجینه‌ای بزرگ را که هنوز در اختیار داشت، یعنی آخرین بازماندهٔ حلقه‌های هفتگانه را به پسرش تراین بخشید و فقط به همراه یکی از مصاحبان سالخورده‌اش که نار نامیده می‌شد از خانه رفت. وی هنگام وداع در باب حلقه به تراین گفت:

«با این که غیرمحتمل به نظر می‌رسد، اما این حلقه هنوز ممکن است

---

۱. *هابیت*، ۴۲.

۲. فرزندان تراین دوم نیز همراه آنان بودند: تورین سپربلوط [اوکن‌شیلد]، فره‌رین و دیس. تورین در آن هنگام با حساب دورف‌ها پسربچه‌ای بیش نبود. بعدها معلوم شد که تعداد زیادی از مردم زیرکوه، بسیار بیشتر از آنچه نخست امید می‌رفت موفق به فرار شده‌اند؛ اما اغلب اینان راه تپه‌های آهن را در پیش گرفتند.

باعث شود که بخت و اقبال از نو به تو رو کند. اما این حلقه برای طلا ساختن، طلا لازم دارد.»

تراین گفت: «لابد فکر بازگشت به اره‌بور که در سرت نیست؟»

ترور گفت: «در سن و سال من نه. انتقام گرفتن از اسماگ را به تو و فرزندان تو میراث می‌گذارم. اما من از تمول و تحقیر آدم‌ها خسته شده‌ام. می‌روم تا ببینم چه چیزی پیدا می‌کنم.» و نگفت به کجا.

شاید کهولت و شوربختی و فکر کردن به شکوه و جلال موریا در روزگار اجدادش باعث شده بود که کمی عقل‌اش را از دست بدهد؛ یا شاید حلقه با برخاستن اربابش خصوصیات اهریمنی پیدا می‌کرد و او را به سوی بلاهت و نابودی سوق می‌داد. از دون‌لند جایی که در آن هنگام آنجا مسکن کرده بود، به همراه نار راه شمال را در پیش گرفت و آن دو از گذرگاه شاخ سرخ گذشتند و در آزانول‌بیزار سرازیر شدند.

وقتی ترور به موریا رسید، دروازه باز بود. نار به التماس از او خواست که محتاط باشد، اما ترور اعتنایی به او نکرد و مثل وارثی که بازگشته است متکبرانه وارد شد. اما هیچ‌گاه برنگشت. نار در آن نزدیکی مخفیانه چند روز انتظار کشید. یک روز صدای بانگی بلند و نفیر یک شاخ به گوش رسید، و دید که پیکر یک نفر را روی پله‌ها انداختند. از ترس این که مبادا این جنازهٔ ترور باشد، آهسته آهسته پیش خزید، اما صدایی از داخل دروازه شنیده شد:

«جلوتر بیا ریشو! ما می‌بینیم‌ات. اما لازم نیست امروز بترسی. می‌خواهیم که پیغام‌رسان ما باشی.»

آنگاه نار بالا رفت. و دریافت که این جنازه به راستی از آن ترور است، اما سر او را از تن جدا کرده و وارونه روی زمین گذاشته بودند. همان‌طور که آنجا

زانو زده بود، خندهٔ یک اورک را از توی تاریکی شنید، و صدا گفت:

«اگر گداها جلوی در منتظر نشوند و برای دزدی داخل سرک بکشند، همین معامله را با آنها می‌کنیم. هر کس از مردم شما ریش کثیف‌اش داخل اینجا بکند، همین بلا سرش می‌آید. برو و پیغامم را برسان! اما اگر فک و فامیل‌اش می‌خواهند بدانند که چه کسی اینجا پادشاه است، اسمش روی صورت او نوشته شده. خودم آن را نوشته‌ام! خود من هم کشتم‌اش! ارباب اینجا منم!»

آنگاه نار سر را برگرداند و دید که روی پیشانی ترور با خط رونیِ دورفی داغ زده‌اند، و توانست اسم *آزوگ* را بخواند. داغ اسم آزوگ در دل او و در دل تمام دورف‌هایی که بعد آمدند، نقش بست. نار خم شد تا سر را بردارد، اما صدای آزوگ[1] گفت:

«بیاندازش زمین! گورت را گم کن! این هم دستمزدت گدای ریشو.» چنتهٔ کوچکی به او خورد. چند سکه بی‌ارزش داخلش بود.

نار گریان به طرف پایین سیلورلود دوید؛ اما یک بار که برگشت و پشت سرش را نگاه کرد، دید که اورک‌ها از دروازه بیرون آمده و جنازه را قطعه‌قطعه کرده‌اند و آن را جلوی کلاغ‌های سیاه می‌اندازند.

چنین بود حکایتی که نار با خود برای تراین آورد؛ و وقتی تراین حکایت را شنید گریه کرد و ریش خود را کند و ساکت ماند. هفت روز نشست و هیچ حرفی نزد. بعد از جا برخاست و گفت: «این را نمی‌شود تحمل کرد!» و این شروع جنگ دورف‌ها و اورک‌ها بود، جنگی طولانی و خونین که بیشتر در

---

۱. آزوگ پدر بولگ بود؛ نگاه کنید به *هابیت*، ۴۵ و ۳۹۹.

نقب‌های عمیق زیر زمین جریان داشت.

تراین بی‌درنگ قاصدانی را با شرح ماجرا به شمال و شرق و غرب فرستاد؛ اما سه سال طول کشید تا دورف‌ها توانستند نیروها را بسیج کنند. مردم دورین همهٔ سپاهیان خود را گرد آوردند و نیروهای عظیمِ گسیل شده از جانبِ خاندان‌هایِ سلطنتیِ دیگر آباء، به آنان پیوستند؛ زیرا این بی‌احترامی در حق وارث قدیم‌ترین فرد نژاد دورف‌ها، دل‌ها را مالامال از خشم کرده بود. وقتی همه چیز مهیا شد، حمله آوردند و تمام استحکامات اورک‌ها را از گونداباد تا گلادن یک به یک تصرف کردند. هر دو طرف سفاک بودند و کشتار و اعمال سبعانه در تاریکی و روشنایی ادامه داشت. اما دورف‌ها از رهگذر قدرت و سلاح‌های بی‌رقیب و آتش خشمی که در دل‌شان شعله‌ور بود، پیروز از میدان بیرون آمدند و هر لانه و کنامی را در زیر کوهستان به دنبال آزوگ زیر و رو کردند.

دست آخر همهٔ اورک‌هایی که از مقابل آنان گریخته بودند در موریا گرد آمدند، و سپاه دورف‌ها در تعقیب آنها وارد آزانول‌بیزار شد. آزانول‌بیزار دره‌ای عظیم بود در میان بازوان کوهستان و گرد بر گرد دریاچهٔ خه‌لدزارام، و از دیرباز بخشی از پادشاهی خزد-دوم محسوب می‌شد. وقتی دورف‌ها دروازهٔ خانهٔ مجلل و باستانی خود را بر روی دامنهٔ کوه دیدند، فریادی همچون تندر سردادند که دره را درنوردید. اما سپاه عظیم خصم روی شیب‌های بالای سر در مواضع خود مستقر شده بود و خیل انبوه اورک‌ها که آزوگ آنها را برای مواقع اضطرار نگاه داشته بود، از دروازه بیرون زدند.

ابتدا بخت به دورف‌ها پشت کرده بود؛ چون آن روز، روزی تیره و تار و زمستانی و بی‌خورشید بود و اورک‌ها با صلابت مقاومت می‌کردند، و شمار آنها بر دشمنان‌شان می‌چربید و مواضع مرتفع در دست آنها بود. بدین‌ترتیب

نبرد آزانول‌بیزار (یا ناندوهیریون به زبان الفی) آغاز شد، که یاد و خاطرهٔ آن هنوز اورک‌ها را به لرزه و دورف‌ها را به گریه می‌اندازد. نخستین حملهٔ طلایهٔ سپاه که تراین آن را رهبری می‌کرد، با شکست مواجه شد و تراین به اجبار به سوی بیشه‌ای از درختان عظیم که در آن هنگام نه چندان دور از خه‌لدزارام رسته بود، عقب نشست. آنجا فره‌رین پسر او، و فوندین یکی از خویشاوندانش و بسیاری دیگر از پا درآمدند و تراین و تورین زخم برداشتند.[1] در جای دیگر نبرد با افت و خیز و کشتار فراوان ادامه داشت، تا سرانجام مردمِ تپه‌های آهن اوضاع نبرد را تغییر دادند. سلحشورانِ زره‌پوشِ‌نائین پسر گرور که دیرهنگام و تازه‌نفس وارد میدان شده بودند، اورک‌ها را تا آستانهٔ موریا عقب نشاندند و همچنـان که با تیشه هرکـه را که بر سر راه‌شان قرار می‌گرفت، از پا در می‌آوردند، فریاد می‌زدند: «آزوگ! آزوگ!»

آنگاه نائین جلوی دروازه ایستاد و با صدای بلند فریاد زد: «آزوگ! اگر داخل هستی، بیرون بیا! یا شاید بازی کردن توی دره خیلی سخت است؟»

در نتیجه آزوگ پا جلو گذاشت، و او اورکی بود عظیم‌الجثه با سر بزرگ آهن‌پوش و با این حال چالاک و نیرومند. همراه‌اش عدهٔ زیادی از اورک‌های شبیه او بیرون آمدند که جنگجویان محافظ‌اش بودنـد، و در همـان حال که تازه‌واردان با گروه نائین درمی‌آویختند، آزوگ رو به نائین کرد و گفت:

---

۱. می‌گویند که سپر تورین شکافت و او آن را انداخت، و شاخه‌ای را با تبر از تنهٔ یک درخت بلوط جدا کرد و برای دفع ضربات دشمن یا به کار بردن آن به جای چماق، شاخه را در دست چپ گرفت. و بدین‌ترتیب بود که این نام [سپربلوط] را به او دادند.

«چطور شد؟ باز هم یک گدای دیگر جلوی در خانهٔ من؟ باید تو را هم داغ کنم؟» این را گفت و به طرف نائین هجوم برد و آن دو با هم مصاف دادند. اما خشم، کمابیش نائین را کور کرده بود، و نیز خستگی نبرد در تن‌اش بود، اما آزوگ تازه‌نفس بود و مخوف و نیرنگ‌باز. نائین بلافاصله با آخرین نیرویی که در تن داشت ضربتی هولناک را به طرف آزوگ نشانه رفت، اما اورکْ چابک کنار جست و لگدی به پای نائین زد، و بدین‌ترتیب تیشه روی سنگی که ایستاده بود تکه‌تکه شد و نائین سکندری خورد و با صورت به زمین افتاد. آنگاه آزوگ با چرخش شمشیر ضربه‌ای به گردن او نواخت. یقهٔ زره، ضربهٔ تیغ را تاب آورد، اما ضربه چنان سنگین بود که گردن نائین شکست و او از پا درآمد.

آنگاه آزوگ خندید و سرش را بالا آورد تا فریاد پیروزی سردهد؛ اما این فریاد در گلو خفه شد. زیرا می‌دید که همهٔ سپاه اورک‌ها توی دره هزیمت شده‌اند و دورف‌ها به این سو و آن سو می‌روند و دست به کشتار می‌زنند، و آنها که از دست دورف‌ها جان سالم به در برده‌اند، زوزه‌کشان به طرف جنوب می‌گریزند. و تقریباً تمام سربازان محافظ او کشته شده‌اند. برگشت و به طرف دروازه فرار کرد.

یک دورف با تبر سرخ از پی او روی پله‌ها جست. داین پاآهنین پسر نائین بود. درست در مقابل دروازه به آزوگ رسید و او را آنجا از پا درآورد و سرش را از تن جدا کرد. این را معجزه‌ای عظیم تلقی کردند، زیرا در آن هنگام داین به حساب دورف‌ها جوانی نورسته بود. اما زندگی طولانی و نبردهای زیادی پیش روی او قرار داشت، تا آن که سرانجام در دوران پیری، اما ایستاده و استوار، در جنگ حلقه کشته شد. با این حال می‌گویند او که چنین پردل و جرأت و خشمگین بود، وقتی از دروازه پایین آمد، چهره‌اش

چون کسی که سخت ترسیده باشد، کبود می‌نمود.

سرانجام وقتی دورف‌ها در نبرد پیروز شدند، کسانی که زنده مانده بودند در آزانول‌بیزار گرد آمدند. سر آزوگ را برداشتند و چنتهٔ پول خرد را در دهان او فرو بردند و آنگاه سر را بر سر نیزه زدند. اما آن شب از جشن و سرود خوانی خبری نبود؛ زیرا شمار مردگان چنان زیاد بود که ماتم دورف‌ها از حد در گذشته بود. می‌گویند فقط نیمی از افراد هنوز سرپا بودند، یا امید به زنده ماندن داشتند.

با این حال صبح فردا تراین در مقابل آنان ایستاد. یکی از چشمان او کور شده بود و امیدی به بهبود آن نمی‌رفت و پایش بر اثر زخمی که برداشته بود، می‌لنگید. اما گفت: «چقدر عالی! ما در نبرد پیروز شدیم. خزد-دوم مال ماست!»

اما دورف‌ها در جواب گفتند: «وارث دورین، ممکن است این طور باشد، اما حتی با آن چشمی که برایت باقی مانده، باید به وضوح ببینی. ما این جنگ را برای گرفتن انتقام شروع کردیم، و حالا انتقام‌مان را گرفته‌ایم. اما این پیروزی شیرین نیست. اگر این پیروزی است، دست‌های ما کوچک‌تر از آن است که موفق به حفظ آن شویم.»

و نیز کسانی که از زمرهٔ مردم دورین نبودند، گفتند: «خزد-دوم خانهٔ پدران ما نبود. اگر در اینجا امید یافتن گنج نیست، این خانه چه ارزشی برای ما دارد؟ اما حال که باید بی‌گرفتن پاداش و خون‌بهایی که به ما مدیون‌اید از اینجا برویم، هر چه زودتر به سرزمین‌های خود بازگردیم، راضی‌تر خواهیم بود.»

آنگاه تراین رو به داین کرد و گفت: «اما لابد خویشاوندانم مرا ترک

نخواهند کرد؟»

داین گفت: «نه. تو پدر مردم مایی و ما برای تو خون داده‌ایم و خواهیم داد. اما وارد خزد-دوم نخواهیم شد. تو هم وارد خزد-دوم نخواهی شد. من فقط نیم نگاهی به سایهٔ آن طرف دروازه انداختم. در آن سوی سایه هنوز چیزی در انتظار توست: بلای جان دورین. دنیا باید تغییر کند و قدرتی غیر از قدرت ما پدیدار شود تا مردم دورین بتوانند دوباره پا به موریا بگذارند.»

پس چنین شد که دورف‌ها پس از ماجرای آزانول‌بیزار دوباره پراکنده شدند. اما نخست به هزار جان کندن، جهازات همهٔ مردگان را برداشتند تا اورک‌ها نتوانند آنجا اندوخته‌ای از سلاح و ادوات جنگی به چنگ آورند. می‌گویند هر دورفی که از میدان نبرد بازمی‌گشت، زیر بار سنگین خم شده بود. آنگاه توده‌های هیزم گرد آوردند و اجساد خویشاوندان را سوزاندند. برای این کار درختان بسیاری را در دره انداختند، و دره از آن پس همیشه عریان ماند، و دود این آتش از لورین نیز دیده شد.[1]

وقتی آتش‌های مهیب به خاکستر بدل شد، متحدان به سرزمین‌های

---

۱. «چنین رفتاری با مردگان برای دورف‌ها دلخراش و برخلاف رسم و رسومات‌شان بود؛ اما ساختن مقبره‌هایی از آن دست که معمولاً می‌سازند (زیرا دورف‌ها مردگان خود را فقط روی سنگ قرار می‌دهند و نه خاک) سال‌های سال زمان می‌برد. پس به جای آن که خویشان‌شان را رها کنند که طعمه ددان و پرندگان و اورک‌های لاشه‌خوار شوند، به آتش روی آوردند. اما یاد و خاطرهٔ کسانی که در نبرد آزانول‌بیزار از پادرآمدند هنوز بسیار گرامی است، و تا به این روزگار وقتی دورفی نسب خود را با افتخار به یکی از آنان می‌رساند و می‌گوید: «او یک دورف سوخته بود»، همین او را کفایت می‌کند».

خود بازگشتند، و داین پاآهنین، مردمِ پدر خود را به تپه‌های آهن بازگرداند. آنگاه تراین کنار نیزهٔ عظیم ایستاد و به تورین سپربلوط گفت: «برخی گمان می‌کنند که برای این سر بهای گزافی پرداخته‌اند. ما کمترین چیزی که برای آن پرداخته‌ایم، پادشاهی‌مان بوده است. با من بر سر سندان می‌روی؟ یا می‌خواهی نان خود را از در متکبران گدایی کنی؟»

تورین پاسخ داد: «بر سر سندان می‌روم. لااقل پتک بازو را قوی نگاه می‌دارد، تا روزی بتواند افزاری برنده‌تر به کار گیرد.»

پس تراین و تورین با کسانی که از پیروان‌شان باقی مانده بود (و از جمله بالین و گلوین) به دون‌لند بازگشتند، و اندکی بعد از آنجا کوچیدند و در اریادور سرگردان شدند، تا آن‌که سرانجام دور از وطن، در شرق اِرد لوین در آن سوی لون مسکن کردند. در آن روزگار بیشتر چیزهایی که می‌ساختند از آهن بود، اما پس از مدتی کار و بارشان به‌نحوی رونق گرفت و شمارشان اندک‌اندک افزایش یافت.[۱] اما همان طور که ترور گفته بود، حلقه برای طلا ساختن طلا لازم داشت، و آنها هیچ طلا یا فلزات گرانبهای دیگری در اختیار نداشتند، یا کم داشتند.

از این حلقه چیز دیگری را باید در اینجا یادآور شویم. به اعتقاد دورف‌های سلالهٔ دورین، این حلقه، اولینِ حلقه‌های هفتگانه بود که ساخته شد؛ و می‌گویند که خود فلزکاران الف و نه سائورون آن را به شاه خزد-دوم دادند، اما تردیدی نیست که نیروی اهریمنی سائورون بر آن سایه انداخته بود، زیرا الف‌ها در کار ساختن حلقه‌های هفتگانه از یاری او بهره‌مند شده بودند. اما دارندگان حلقه آن را به نمایش نمی‌گذاشتند و از آن سخنی

۱. عدهٔ زنان‌شان بسیار اندک بود. دیس دختر تراین با آنها بود. وی مادر فیلی و کیلی بود که در اِرد لوین به دنیا آمده بودند. تورین زن نداشت.

نمی‌گفتند و به ندرت حلقه را پیش از آن که در آستانهٔ مرگ قرار گیرند به نفر بعدی تسلیم می‌کردند، و به این ترتیب دیگران به یقین نمی‌دانستند که این حلقه به چه کسی ارزانی شده است. برخی گمان می‌بردند که حلقه در خزد-دوم، در مقابر پنهانی پادشاهان مانده است، به شرط آن که این مقابر کشف و غارت نشده باشد؛ اما در میان خویشان وارث دورین (به غلط) عقیده بر این بود که ترور هنگام بازگشت شتاب‌زده به خزد-دوم حلقه را در انگشت داشته است، این که بعد چه بر سر حلقه آمده بود کسی نمی‌دانست. در هر حال حلقه را نزد آزوگ نیافتند.[1]

دورف‌ها اکنون اعتقاد دارند که ممکن است ماجرا از این قرار بوده باشد که سائورون با صناعت خود دریافته است که چه کسی این حلقه، یعنی آخرین حلقهٔ آزاد را در اختیار دارد و شوربختی نامتعارف وارثان دورین عمدتاً در نتیجهٔ خباثت او بوده است. زیرا دورف‌ها اثبات کرده بودند که با این تدبیرها رام ناشدنی هستند. تنها تأثیری که این حلقه بر روی آنها می‌گذاشت تشدید طمع به طلا و اشیاء گرانبها بود، چندان که در صورت فقدان این‌ها، تمام چیزهای نیک در نظرشان بیهوده می‌نمود و دل‌شان مملو از خشم، و تمایل به انتقام‌جویی از تمام کسانی می‌شد که آنان را از این چیزها محروم ساخته بودند. اما از همان ابتدا جنم‌شان به گونه‌ای بود که به شکلی راسخ در برابر هرگونه سیطره‌ای مقاومت می‌کردند و اگرچه ممکن بود کشته شوند یا در هم بشکنند، هیچ‌گاه به حد سایه‌هایی که مطیع ارادهٔ دیگری باشند تنزل نمی‌کردند؛ و درست به همین دلیل زندگانی‌شان تحت تأثیر هیچ حلقه‌ای قرار نمی‌گرفت، و طول عمرشان به سبب آن بلندتر یا

---

۱. *یاران حلقه*، ۵۳۲

کوتاه‌تر نمی‌شد. از این رو سائورون کینهٔ مالکان حلقه را به دل گرفته بود و می‌خواست این مالکیت را از آنان سلب کند.

به همین دلیل شاید تا اندازه‌ای در نتیجهٔ پلیدی حلقه بود که تراین پس از چندسال بی‌قرار و ناخشنود شد. شهوت طلا ضمیرش را به خود مشغول کرده بود. سرانجام وقتی که دیگر در برابر این شهوت تاب مقاومت نداشت، فکر و ذکرش متوجه اره‌بور گشت، و تصمیم گرفت که به آنجا باز گردد. از آنچه در دل داشت سخنی با تورین نگفت؛ اما همراه بالین و دوالین و تنی چند، مردم‌اش را وداع گفت و به راه افتاد.

از آنچه پس از آن بر سر تراین آمد اطلاعات اندکی در دست است. گویا پس از آن که پا به بیابان گذاشت در دام قاصدان سائورون گرفتار آمد. گرگ‌ها تعقیب‌اش کردند و اورک‌ها بر سرراهش به کمین نشستند و پرندگان پلید بر سر راهش سایه انداختند، و او برای رفتن به شمال هر چه بر تقلای خود افزود، بخت بیشتر از او رو گرداند. شبی تاریک، به همراه یارانش در سرزمین‌های آن سوی آندوین سرگردان بودند و بارانی شوم وادارشان کرده بود که در زیر رخبام سیاه‌بیشه پناه بگیرند. یاران‌اش صبح دیدند که او از جایی که اتراق کرده‌اند رفته است، و به عبث صدایش زدند. چندین و چند روز دنبالش گشتند، تا آن که سرانجام امیدشان به یأس گرایید و از آنجا به راه افتادند و نزد تورین برگشتند. مدت‌ها بعد معلوم شد که تراین را زنده به اسارت گرفته و به دخمه‌های دول گولدور برده‌اند. در دول گولدور حلقه را با شکنجه از تراین گرفتند، و او دست آخر همانجا جان سپرد.

بدین ترتیب تورین سپربلوط وارث دورین گشت، اما وارثی دست از امید شسته. وی هنگام گم شدنِ تراین نود و پنج ساله بود، دورفی بزرگ با قیافه و

ظاهری متکبر؛ اما ظاهراً از ماندن در اریادور خشنود می‌نمود. وی آنجا زمانی دراز کوشید و به داد و ستد پرداخت و در حد توان خود ثروت و مکنتی به دست آورد؛ و جمعیت مردمانش با پیوستن مردم آوارهٔ دورین که خبر اقامت او را در غرب شنیده و نزد او آمده بودند فزونی گرفت. اکنون صاحب تالارهای زیبا و اندوختهٔ اموال در کوهستان بودند، و اگرچه روزگارشان چندان توأم با سختی و تنگنا نمی‌گذشت در ترانه‌ها مدام از بازگشت به تنهاکوه در آن دورها سخن می‌گفتند.

سال‌ها به درازا کشید. خاکستر گرم در دل تورین با فکر کردن به ستمی که بر خاندان او رفته بود و میراثِ انتقام گرفتن از اژدها اندک‌اندک شعله‌ور شد. همچنان که صدای پتک بزرگ او در کوره‌اش طنین‌انداز می‌شد به ادوات جنگ و لشکرها و هم‌پیمان‌ها می‌اندیشید؛ اما لشکرها نابود شده و پیمان‌ها گسسته و شمار تبرهای مردم‌اش کاستی گرفته بود؛ و خشمی بزرگ آنگاه که آهن تفتیده را بر روی سندان می‌کوفت بی‌آن‌که روزنهٔ امیدی باشد، در دل او شعله می‌کشید.

اما سرانجام ملاقاتی اتفاقی میان گندالف و تورین، سرنوشت خاندان دورین را یکسره تغییر داد، و فرجامی دیگرگونه و استثنایی را برای او رقم زد. روزی[1] تورین هنگام بازگشت از سفر شرق، سر راه شب را در میهمانخانهٔ بری گذراند. دست برقضا گندالف نیز آنجا بود. قصد دیدار از شایر را داشت و بیست سالی می‌شد که به شایر نرفته بود. خسته بود و می‌خواست چند صباحی آنجا بیاساید.

---

۱. ۲۵ مارس ۲۹۴۱.

در میان دغدغه‌های فراوان، اوضاع خطرناک شمال فکر او را سخت به خود مشغول کرده بود؛ چون او از پیش می‌دانست که سائورون فکر جنگ را در سر می‌پروراند و قصد دارد به محض آن که قدرت کافی به دست آورد، به ریوندل حمله کند. اما برای مقاومت در برابر هرگونه اقدام شرق برای تصرف مجدد سرزمین‌های آنگمار و گذرگاه‌های شمالی کوهستان، اکنون فقط دورف‌های تپه‌های آهن باقی مانده بودند. و در آن سوی تپه‌های آهن برهوت اژدها قرار گرفته بود. سائورون می‌توانست از اژدها در جهت مقاصد خود استفاده کند و از آن نتیجه‌ای هولناک به دست آورد. پس چگونه می‌شد ترتیب کار اسماگ را داد؟

گندالف نشسته و در بحر این افکار فرو رفته بود که تورین در برابرش ایستاد و گفت: «ارباب گندالف، من شما را فقط از چهره می‌شناختم ولی حالا باید خوشحال باشم که افتخار صحبت با جنابعالی نصیب‌ام شده. چون این اواخر مدام به فکر شما بودم، انگار که به من وحی شده باشد که دنبال‌تان بگردم. راستش اگر می‌دانستم کجا دنبال‌تان بگردم، این‌کار را زود می‌کردم.»

گندالف مات و متحیر به او نگاه کرد. گفت: «خیلی عجیب است، تورین سپربلوط. چون من هم در فکر تو بودم؛ و اگر چه دارم به شایر می‌روم، قصد داشتم که‌ای بسا از آنجا سری هم به تالارهای شما بزنم.»

تورین گفت: «اگر مایل‌اید که این اسم را به آنجا بدهید، چه می‌توانم بگویم. فقط منزلی فقیرانه در تبعید است. اما اگر بیایید، قدم‌تان روی چشم. می‌گویند شما دانا هستید و بیشتر از هر کس دیگری از اوضاع و احوال دنیا خبر دارید؛ و من خیلی فکرها در سر دارم و خوشحال می‌شوم که از مشاورهٔ شما بهره‌مند شوم.»

گندالف گفت: «خواهم آمد؛ چون تصور می‌کنم لااقل نگرانی واحدی هر دومان را آزار می‌دهد. اژدهای اِره‌بور فکر و ذکرم را به خود مشغول کرده است، و تصور نمی‌کنم که نوهٔ ترور هم او را فراموش کرده باشد.» از نتیجهٔ این ملاقات در جایی دیگر سخن گفته‌ایم: از نقشهٔ عجیبی که گندالف برای کمک به تورین طرح کرده بود، و این که چگونه تورین و همراهانش از شایر به قصد یافتن تنها کوه عازم شدند و این که سفر به نتایجی عظیم و پیش‌بینی نشده منتهی شد. در اینجا فقط نکاتی را یادآور می‌شویم که مستقیماً به مردم دورین ارتباط دارد.

اژدها به دست بارد اهل ازگاروت کشته شد، اما نبردی در دیل به وقوع پیوست. زیرا اورک‌ها وقتی خبر بازگشت دورف‌ها را شنیدند، به اِره‌بور سرازیر شدند؛ و بولگ پسر همان آزوگ که داین در جوانی کشته بود، رهبری آنها را بر عهده داشت. در همان نخستین نبردِ دیل، تورینِ سپربلوط زخمی مهلک برداشت؛ و در گذشت و او را در مقبره‌ای در زیر کوه قرار دادند و گوهر آرکن را روی سینه‌اش نهادند. فیلی و کیلی خواهرزادگان او نیز از پا درآمدند. اما داین پاآهنین عموزاده تورین که از تپه‌های آهن به یاری‌اش آمده بود و نیز وارث برحق او شمرده می‌شد، با نام شاه داین دوم بر تخت نشست، و پادشاهی زیر کوه چنان که منظور نظر گندالف بود، از نو احیاء شد. داین پادشاهی بزرگ و خردمند از آب درآمد، و کار دورف‌ها در روزگار او رونق گرفت و آنان از نو صاحب قدرت شدند.

در اواخر تابستان همان سال (۲۹۴۱) گندالف حرف خود را برخلاف میل سارومان برای حمله به دول گولدور در شورای سفید به کرسی نشاند، و سائورون عقب‌نشینی کرد و راه موردور را در پیش گرفت تا به گمان خود در آنجا از شر همهٔ دشمنان در امان باشد. بدین‌ترتیب وقتی جنگ آغاز شد

حملهٔ اصلی متوجه جنوب گشت؛ ولی با وجود این اگر شاه داین و شاه براند در مقابل سائورون نایستاده بودند، دستِ راستِ بسیار بلند او مصیبت‌های فراوان در شمال به وجود می‌آورد. گندالف به فرودو و گیملی هنگامی که برای مدتی کوتاه در میناس تی‌ریت اقامت کرده بودند، همین را گفت. زمان زیادی از رسیدن خبر حوادثی که در دوردست‌ها به وقوع پیوسته بود به گوندور نمی‌گذشت.

گندالف گفت: «هلاکت دورین بسیار موجب اندوه من شد، و حال می‌شنویم که وقتی ما اینجا مشغول جنگ بودیم، داین هم در نبرد دیل از پا درآمده است. این حادثه را ضایعه‌ای بزرگ تلقی می‌کردم اگر جای تعجب داشت که او علی‌رغم سن و سال زیادش توانست تیر خود را با همان صلابت که می‌گویند به کار بَرَد و بالای سر جنازهٔ شاه براند مقابل دروازهٔ اره‌بور ایستاد، تا آن که تاریکی او را درربود.

«با این حال وقایع می‌توانست به گونه‌ای دیگر رقم بخورد و بسیار بدتر. هنگامی که به نبرد بزرگ په‌له‌نور می‌اندیشید، نبردهای دیل را فراموش مکنید و تهور مردم دورین را. در نظر داشته باشید که چه اتفاق‌ها نمی‌افتاد: آتش اژدها و شمشیرهای سفاک در اریادور، و شب در ریوندل. در این صورت از شهبانو در گوندور خبری نمی‌بود. آنگاه باید انتظار می‌داشتیم که پس از پیروزی در اینجا، به ویرانه‌ها و خاکستر بازگردیم. اما از همهٔ این‌ها اجتناب شده است - چرا که من یک شب تورین سپربلوط را در آستانهٔ بهار در بری دیدم. ملاقاتی که ما آن را در سرزمین میانه تصادفی می‌خوانیم.»

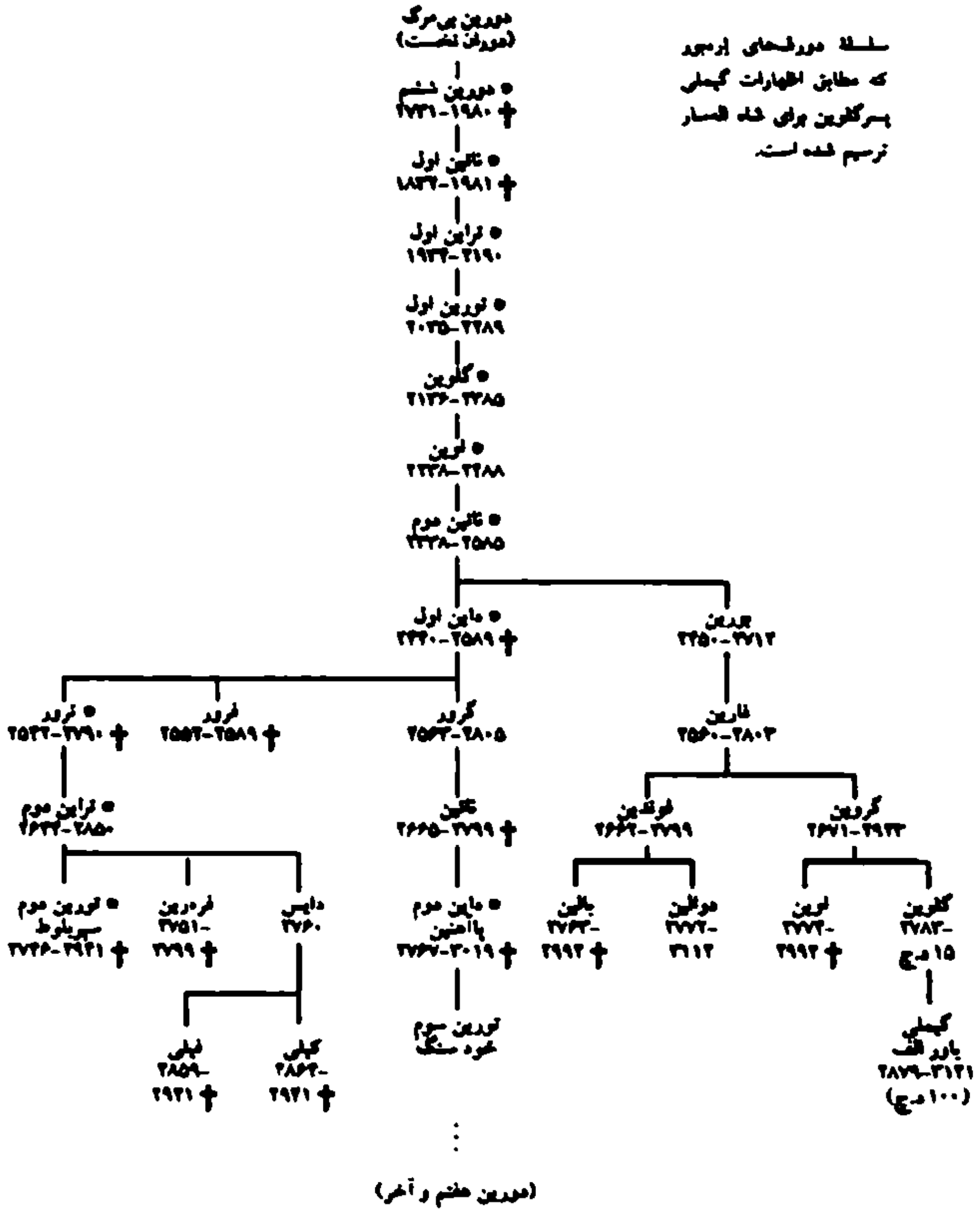
دایس دختر تراین دوم بود. او تنها زن دورف است که نامش در این

تواریخ ثبت شده. از زبان گیملی نقل شده است که شمار زنان دورف اندک است، احتمالاً کمتر از یک سوم کل جمعیت. زنان به ندرت از خانه بیرون می‌آیند، مگر هنگامی که ضرورتی بزرگ پیش آید. اگر مجبور به سفر شوند، صدا و ظاهر و جامهٔ آنها چنان شبیه مردان دورف است که چشم و گوش دیگر مردمان نمی‌تواند تمایزی میان زن و مرد قائل شود. همین امر به این عقیدهٔ بلاهت‌آمیز در میان آدم‌ها دامن زده است که دورفِ زن وجود ندارد، و دورف‌ها از سنگ به عمل می‌آیند.

به سبب شمار اندک زنان در میان دورف‌هاست که جمعیت‌شان به کندی افزایش می‌یابد و هنگامی که مسکنی امن ندارند، نسل‌شان در خطر انقراض قرار می‌گیرد. زیرا دورف‌ها در طول عمر تنها یک بار زناشویی می‌کنند و در تمام امور مربوط به روابط زناشویی متعصب‌اند. شمار مردان دورفی که ازدواج می‌کنند در عمل کمتر از یک سوم است. زیرا همهٔ زنان شوهر نمی‌کنند: برخی تمایل به شوهر کردن ندارند؛ و برخی دل به کسی می‌بندند که ازدواج با او میسر نمی‌شود و از این رو با کس دیگری نیز ازدواج نمی‌کنند. اما مردان: بسیاری از آنان نیز چنان شیفته کار و صنعت خویش هستند که میلی به ازدواج ندارند.

گیملی پسر گلوین بسیار مشهور است، چون او یکی از نُه راهیان بود که همراه حلقه رهسپار شد؛ و در سرتاسر طول جنگ در معیت شاه اله‌سار باقی ماند. به سبب دوستی عمیقی که میان گیملی و لگولاس، پسر شاه تراندویل پدید آمد و نیز حرمتی که به بانو گالادریل می‌گذاشت، او را یاور الف لقب دادند.

سلسلهٔ دورفهای اربور که مطابق اظهارات گیملی پسر گلوین برای شاه الِسار ترسیم شده است.




بنای اربور، ۱۹۹۹.

کشته شدن داین اول به دست اژدها، ۲۵۸۹.

بازگشت به اربور، ۲۵۹۰.

غارت شدن اربور، ۲۷۷۰.

کشته‌شدن ترور، ۲۷۹۰.

بسیج دورفها، ۲۷۹۰-۳.

جنگ دورفها و اورکها، ۲۷۹۳-۹.

نبرد نانْدوهیریون، ۲۷۹۹.

سرگردان شدن تراین، ۲۸۴۱.

مرگ تراین و از دست رفتن حلقهٔ او، ۲۸۵۰.

نبرد پنج سپاه و مرگ تورین دوم، ۲۹۴۱.

عزیمت بالین به موریا، ۲۹۸۹.

● نام کسانی که پادشاه مردم دورین بودند، خواه در تبعید و خواه غیر از آن با این علامت مشخص شده است. از دیگر همراهان تورین سپربلوط در سفر به اربور، اوری، نوری، و دوری از خاندان دورین بودند. و نسل خویشاوندان دور تورین، یعنی بیفور، بوفور و بومبور به دورفهای موریا می‌رسید، اما جزو خاندان دورین محسوب نمی‌شدند. برای علامت † نگاه کنید به ص ۶۰۲.

گیملی پس از سقوط سائورون گروهی از دورف‌های اِره‌بور را همراه خود به جنوب آورد، و فرمانروای غارهای درخشان گشت. او و مردم‌اش کارهای بزرگی در گوندور و روهان به انجام رساندند. برای میناس تی‌ریت دروازه‌ای از میتریل و فولاد ساختند تا جایگزین دروازه‌ای شود که به دست شاه جادوپیشه ویران گشته بود. لگولاس دوست او الف‌های سبزبیشه را با خود به جنوب آورد و آنان در ایتیلین ساکن شدند، و آنجا بار دیگر زیباترین سرزمین در میان همهٔ سرزمین‌های غربی شد.

اما پس از جان سپردن شاه اِلِه‌سار، سرانجام لگولاس از آرزوی قلبی خود پیروی کرد و راه دریا را در پیش گرفت.

*آنچه در پی می‌آید یکی از آخرین یادداشت‌های کتاب سرخ است.*

شنیده‌ایم که می‌گویند لگولاس، گیملی پسر گلوین را به سبب دوستی عمیقی که مابین آن دو برقرار بود، یعنی عمیق‌ترین دوستی‌ها میان الف‌ها و دورف‌ها تا به اکنون، همراه خود برد. اگر این سخن راست باشد، به راستی واقعه‌ای عجیب است: این که یک دورف به خاطر دوستی مایل به ترک سرزمین میانه شود، یا این که الدار او را بپذیرند، و یا فرمانروایان غرب اجازهٔ این عزیمت را صادر کنند. اما نقل است که گیملی بدین سبب سرزمین میانه را ترک گفت که آرزومند دیدار دوبارهٔ زیبایی گالادریل بود؛ و شاید گالادریل که از بزرگان الدار به شمار می‌آمد، این امتیاز را برای او کسب کرده باشد. سخنی بیش از این در این باب نمی‌توان گفت.

# ضمیمهٔ ب

# حکایت سالیان

## (گاه‌شماری وقایع سرزمین‌های غرب)

**دوران نخست** با نبرد بزرگ به پایان رسید، که در آن سپاه والینور تانگورودریم[1] را فروشکست و مورگوت را برانداخت. آنگاه غالب نولدور به غرب دور بازگشتند[2] و در ارسیا، در محدودهٔ دید والینور ساکن شدند، و بسیاری از سیندار به آن سوی دریا رفتند.

**دوران دوم** با سقوط سائورون خادم مورگوت برای بار نخست، و گرفتن حلقه یگانه از او خاتمه یافت.

**دوران سوم** با جنگ حلقه پایان گرفت؛ اما **دوران چهارم** رسماً پیش از عزیمت ارباب الروند آغاز نشد، و پس از این عزیمت، زمان تسلط آدمیان و زوال دیگر «مردم ناطق» سرزمین میانه فرا رسید.[3]

در دوران چهارم، دوره‌های قبلی را غالباً **روزگار پیشین** می‌نامیدند؛ اما دقیق‌تر آن است که این نام فقط به روزگار پیش از سقوط مورگوت اطلاق

---

۱. *یاران حلقه*، ۴۸۲.

۲. *دوبرج*، ۳۹۰.

۳. *بازگشت شاه*، ۵-۴۷۴.

می‌شد. تواریخ آن روزگار در اینجا ثبت نشده است.

## دوران دوم

این دوران، دوران سال‌های تیره و تار آدمیان سرزمین میانه، اما سال‌های شکوه نومه‌نور بود. از وقایع سرزمین میانه گزارش‌ها معدود و مختصر است، تاریخ‌های مربوط به رخدادها، غیرقطعی و مشکوک است.

در آغاز این دوران بسیاری از الف‌های برین هنوز در سرزمین میانه باقی بودند. بسیاری از اینان در لیندون، غرب اِرد لوین سکنی داشتند؛ اما پیش از بنا شدن باراد-دور بسیاری از سیندار به طرف شرق کوچیدند و برخی، قلمروهایی را در جنگل‌های دوردست بنا نهادند که مردم‌اش بیشتر متشکل از الف‌های بیشه‌زار (سیلوان) بودند. تراندویل پادشاهِ شمالِ سبزبیشهٔ بزرگ یکی از اینان بود. در لیندون، شمال لون، گیل-گالاد، آخرین وارث شاهان نولدور در تبعید سکونت داشت. همه او را به عنوان شاه برینِ الف‌های غرب به رسمیت می‌شناختند. در لیندون، جنوب لون، کلبورن خویشاوند تینگول مسکن گزیده بود؛ زن او گالادریل بزرگ‌ترین زنان الف بود. گالادریل، خواهرِ فینورد فلاگوند بود، یاور آدمیان و زمانی پادشاه نارگوترونـد، که جان خود را در راه نجات برن پسر باراهیر از دست داد.

بعدها گروهی از نولدور به اره‌گیون واقع در غرب کوه‌های مه‌آلود و نزدیک دروازهٔ غربی موریا کوچیدند. دلیل این اقدام آنان این بود که شنیده بودند *میتریل* در موریا یافت شده است.[1] نولدور صنعت‌گرانی ماهر، و با دورف‌ها صمیمی‌تر از سنیدار بودند؛ اما آن دوستی که میان مردم دورین و فلزکارانِ

---

۱. *یاران حلقه*، ۶۲۵.

الف اره‌گیون به وجود آمد، صمیمانه‌تر از هر دوستی بود که تا به آن هنگام میان دو نژاد به وجود آمده بود. کلبریمبور فرمانروای اِره‌گیون و بزرگ‌ترین صنعتگران الف بود؛ وی از اعقاب فیانور بود.

سال

| | |
|---|---|
| ۱ | بنای لنگرگاه‌های خاکستری و لیندون. |
| ۳۲ | رسیدن اداین به نومه‌نور. |
| ۴۰ ت* | بسیاری از دورف‌ها شهرهای قدیم خود را در ارد لوین ترک می‌گویند و به موریا می‌روند و جمعیت آنجا رو به افزایش می‌گذارد. |
| ۴۴۲ | مرگ الروس تار-مینیاتور. |
| ۵۰۰ ت | آغاز تحرک دوبارهٔ سائورون در سرزمین میانه. |
| ۵۴۸ | تولد سیلمارین در نومه‌نور. |
| ۶۰۰ | نخستین کشتی‌های نومه‌نوری‌ها در سواحل ظاهر می‌شوند. |
| ۷۵۰ | بنا شدن اره‌گیون به دست نولدور. |
| ۱۰۰۰ ت | سائورون مضطرب از قدرت رو به تزاید نومه‌نوری‌ها، سرزمین موردور را برای بنا نهادن استحکامات خود برمی‌گزیند. وی در این سال بنای باراد-دور را آغاز می‌کند. |
| ۱۰۷۵ | تار- آنکالیمه نخستین ملکه حکمران نومه‌نور می‌شود. |
| ۱۲۰۰ | کوشش سائورون برای از راه به در بردن الدار. گیل-گالاد از حشر و نشر با او روی می‌گرداند؛ اما فلزکاران اره‌گیون مجذوب او می‌شوند. نومه‌نوری‌ها بنای بندرگاه‌های دایمی خود را آغاز می‌کنند. |

---

*. تاریخ تقریبی.

۱۵۰۰ ت فلزکاران الف با تعالیم سائورون به اوج مهارت خود می‌رسند. آنان ساختن حلقه‌های قدرت را آغاز می‌کنند.

۱۵۶۰ ت به پایان رسیدن کار ساخت سه حلقه در اره‌گیون.

۱۶۰۰ ت سائورون حلقهٔ یگانه را در اورودروین می‌سازد. تکمیل بنای باراد-دور به دست سائورون. آگاه شدن کلبریمبور از نقشهٔ سائورون.

۱۶۹۳ شروع جنگ الف‌ها و سائورون. پنهان شدن سه حلقه.

۱۶۹۵ تهاجم نیروهای سائورون به اریادور. گیل-گالاد، الروند را به اره‌گیون اعزام می‌کند.

۱۶۹۷ متروک شدن اره‌گیون. مرگ کلبریمبور. بسته شدن دروازه‌های موریا. الروند با بقایای نولدور عقب‌نشینی می‌کند و پناهگاه ایملادریس را بنا می‌نهد.

۱۶۹۹ تصرف اریادور به دست سائورون.

۱۷۰۰ تار-میناستیر ناوگانی بزرگ را از نومه‌نور به لیندون اعزام می‌کند. مغلوب شدن سائورون.

۱۷۰۱ بیرون رانده شدن سائورون از اریادور. برقرار شدن صلح و آرامش برای مدتی دراز در سرزمین‌های غربی.

۱۸۰۰ ت از این هنگام به بعد نومه‌نوری‌ها مستعمرات خود را در سواحل بنا می‌نهند. سائورون قدرت خود را به سوی شرق بسط می‌دهد. افتادن سایه بر نومه‌نور.

۲۲۵۱ چوگان شاهی به تار-آتانامیر می‌رسد. آغاز شورش و تفرقهٔ نومه‌نوری‌ها. در این هنگام نزگول، یا اشباح حلقه، بندگان حلقه‌های نه‌گانه، برای نخستین بار پدیدار می‌شوند.

۲۲۸۰ اومبار به دژ بزرگ نومه‌نور تبدیل می‌شود.

۲۳۵۰ بنا شدن پلارگیر. پلارگیر به بندر عمدهٔ نومه‌نوری‌های مؤمن تبدیل می‌شود.

۲۸۹۹ رسیدن چوگان شاهی به آر-آداناخور.

۳۱۷۵ نادم شدن تار-پلان تیر. جنگ داخلی در نومه‌نور.

۳۲۵۵ آر-فارازون زرین چوگان شاهی را غصب می‌کند.

۳۲۶۱ اعزام نیروهای بحری و بری از جانب آر-فارازون به اومبار.

۳۲۶۲ سائورون اسیر و به نومه‌نور برده می‌شود؛ ۳۳۱۰-۳۲۶۲ سائورون شاه را می‌فریبد و نومه‌نوری‌ها را به فساد می‌کشاند.

۳۳۱۰ آر-فارازون ساخت آر-مامنت عظیم را آغاز می‌کند.

۳۳۱۹ تهاجم آر-فارازون به والینور. سقوط نومه‌نور. گریختن الندیل و پسران او.

۳۳۲۰ بنا نهادن قلمروهای در تبعید: آرنور و گوندور. توزیع سنگ‌ها در سرتاسر قلمرو.[1] بازگشت سائورون به موردور.

۳۴۲۹ حملهٔ سائورون به گوندور و تصرف میناس ایتیل و سوزاندن درخت سفید. فرار ایزیلدور به سمت پایین آندوین و رفتن او به نزد الندیل در شمال. دفاع آناریون از میناس‌آنور و ازگیلیات.

۳۴۳۰ شکل گرفتن آخرین اتحاد الف‌ها و آدم‌ها.

۳۴۳۱ گیل-گالاد و الندیل نیروهای نظامی خود را به ایملادریس در شرق هدایت می‌کنند.

۳۴۳۴ سپاه متحدین از کوه‌های مه‌آلود می‌گذرد. نبرد داگورلد و شکست

---

۱. دوبرج، ۳۹۱.

سائورون. شروع محاصرهٔ باراد-دور.

۳۴۴۰ کشته شدن آناریون.

۳۴۴۱ برافتادن سائورون به دست الندیل و گیل-گالاد که در این واقعه کشته می‌شود. ایزیلدور حلقهٔ یگانه را به دست می‌آورد. سائورون در می‌گذرد و اشباح حلقه وارد سایه‌ها می‌شوند. دوران دوم به پایان می‌رسد.

## *دوران سوم*

این دوران سال‌های زوال الدار بود. آنان زمانی دراز در صلح و آرامش به سر بردند و هنگامی که سائورون در خواب و حلقهٔ یگانه مفقود بود حلقه‌های سه‌گانه را به کار گرفتند؛ اما دست به هیچ کار جدیدی نزدند و در خاطرهٔ گذشته زیستند. دورف‌ها خود را در جاهای ژرف پنهان کرده بودند و گنجینه‌های خود را پاس می‌داشتند؛ اما وقتی پلیدی بار دیگر تحرکات خود را آغاز کرد و اژدهایان از نو پدیدار شدند، گنجینه‌های باستانی دورف‌ها یک به یک به یغما رفت و آنان به مردمی سرگردان بدل شدند. موریا زمانی دراز ایمن ماند، اما شمار مردم دورف کاستی گرفت تا آن که بسیاری از تالارهای بزرگ و وسیع موریا تاریک و متروک گشت. حکمت و طول عمر نومه‌نوری‌ها نیز با آمیخته شدن خون آنها با آدم‌های کهتر، رو به افول گذاشت.

کمابیش یک هزار سال از این دوران سپری شده و نخستین سایه بر سبزبیشهٔ بزرگ افتاده بود که *ایستاری* یا ساحران وارد سرزمین میانه شدند. بعدها بود که گفتند آنها از غرب دور آمدند و پیغام‌آورانی بودند که برای مبارزه با قدرت سائورون و متحد کردن تمام کسانی که مایل به مقاومت در

برابر او بودند، به سرزمین میانه فرستاده شدند؛ اما ساحران منع شده بودند که قدرت او را با قدرت به هماوردی بطلبند و با استفاده از جبر و بیم در پی سلطه بر الف‌ها یا آدم‌ها برآیند.

از این رو آنها در هیئت آدم‌ها پا به سرزمین میانه گذاشتند، هر چند که هیچ گاه جوان نبودند و آهسته پیر می‌شدند، و قدرت‌های بسیاری در ذهن و ید خویش داشتند. آنان نام راستین خود را تنها نزد عده‌ای معدود فاش گفته بودند،[1] و غالباً از نام‌هایی که مردم به ایشان می‌دادند، بهره می‌بردند. دو تن از بلندپایگان این فرقه را (که می‌گویند پنج تن بودند) الدار، کورونیر، یا «مرد کارآزموده»، و میتراندیر، یا «زائر خاکستری» می‌نامیدند اما آدمی‌زادگانِ شمال نام سارومان و گندالف به آنان دادند. کورونیر غالباً به شرق سفر می‌کرد، اما سرانجام در ایزنگارد سکنی گزید. میتراندیر که دوستی صمیمانه‌تری با الدار داشت غالباً در غرب می‌گشت، و هیچ گاه اقامتگاهی دایمی برای خود دست و پا نکرد.

در سرتاسر دوران سوم قیمومت حلقه‌های سه گانه تنها بر کسانی آشکار بود که مالک آن بودند. اما سرانجام معلوم گشت که این حلقه‌ها نخست در اختیار سه تن از بزرگ‌ترین الدار بوده است: گیل-گالاد، گالادریل، و گیردان. گیل-گالاد حلقهٔ خود را به الروند بخشید؛ اما گیردان حلقه‌اش را به میتراندیر تسلیم کرد. زیرا گیردان دوراندیش‌تر و ژرف‌بین‌تر از هر کس دیگری در سرزمین میانه بود و مقدم میتراندیر را در لنگرگاه‌های خاکستری گرامی داشت و می‌دانست که او چه هنگام آمده است و به کجا باز خواهد گشت.

---

۱. دو برج، ۵۴۰.

گفت: «استاد، این حلقه را بگیر، چه، کار و کوشش تو بسیار سنگین خواهد بود؛ اما در مشکلاتی که بر خود هموار کرده‌ای، به حمایت‌ات خواهد آمد. زیرا این حلقه، حلقهٔ آتش است و تو ممکن است با یاری آن بتوانی آتش را در قلب‌های این جهان که هر دم فسرده‌تر می‌شود، از نو برافروزی. اما، من، دل من با دریاست، و من در کرانه‌های خاکستری مقیم خواهم بود تا آخرین کشتی بادبان درکشد. منتظرت خواهم ماند.»

| سال | |
|---|---|
| ۲ | ایزیلدور نهال درخت سفید را در میناس‌آنور می‌نشاند. وی پادشاهی جنوبی را به منلدیل می‌سپارد. فاجعه دشت‌های گلادن؛ ایزیلدور و سه پسر ارشد او کشته می‌شوند. |
| ۳ | اوهتار تکه‌های شکسته نارسیل را به ایملادریس می‌آورد. |
| ۱۰ | والاندیل پادشاه آرنور می‌شود. |
| ۱۰۰ | ازدواج الروند با دختر کلبورن. |
| ۱۳۹ | به دنیا آمدن الادان و الروهیر، پسران الروند. |
| ۲۴۱ | تولد آرون آندومیل. |
| ۴۲۰ | بنای مجدد میناس آنور به دست شاه اوستوهر. |
| ۴۹۰ | نخستین تهاجم شرقی‌ها. |
| ۵۰۰ | رومنداکیل اول شرقی‌ها را شکست می‌دهد. |
| ۵۴۱ | کشته شدن رومنداکیل در نبرد. |
| ۸۳۰ | آغاز شدن سلسلهٔ شاهان دریانورد در گوندور با پادشاهی فالاستور. |
| ۸۶۱ | مرگ آرندور، و تقسیم آرنور. |

۹۳۳ شاه آرنیل اول اومبار را به تصرف درمی‌آورد و اومبار از آن پس به یکی از دژهای گوندور تبدیل می‌شود.

۹۳۶ گم شدن آرنیل در دریا.

۱۰۱۵ کشته شدن شاه کیریاندیل در محاصرهٔ اومبار.

۱۰۵۰ پیروزی هیارمنداکیل بر هاراد. رسیدن گوندور به اوج قدرت. حدوداً در همین زمان سایه‌ای بر سبزبیشه می‌افتد، و مردم نام سیاه‌بیشه بر آن می‌نهند. با آمدن هارفوت‌ها به اریادور نخستین بار در اسناد ذکری از پریانات به میان می‌آید.

۱۱۰۰ ت خردمندان (ایستاری و بزرگان الدار) درمی‌یابند که نیرویی پلید استحکاماتی در دول گولدور برای خود بنا کرده است. نخست تصور می‌رود کسی که آنجا را مقر خود ساخته یکی از نزگول‌ها باشد.

۱۱۴۹ آغاز عهد پادشاهی آتانار آلکارین.

۱۱۵۰ ت ورود فالوهایدها به اریادور. گذشتن استورها از گذرگاه فوقانی شاخ سرخ و کوچ به زاویه، یا دون‌لند.

۱۳۰۰ ت موجودات پلید دوباره شروع به تکثیر می‌کنند. افزایش جمعیت اورک‌ها در کوه‌های مه‌آلود و حملهٔ دورف‌ها. ظهور دوبارهٔ نزگول. آمدن فرمانده اینان به آنگمار در شمال. مهاجرت پریانات به سوی غرب؛ سکونت بسیاری از آنان در بری.

۱۳۵۶ کشته شدن شاه آرگلب اول در نبرد با رودئور. در همین حدود استورها زاویه را ترک می‌گویند و برخی به سرزمین بیابانی بازمی‌گردند.

۱۴۰۹ شاه جادوپیشهٔ آنگمار آرنور را مورد تهاجم قرار می‌دهد. کشته

شدن شاه آرولگ اول. دفاع از فورنوست و تیرن گورتاد. ویران شدن برج آمون سول.

۱۴۳۲ درگذشت شاه والاکار گوندوری، و شروع جنگ داخلی خویشاوندان.

۱۴۳۷ حریق ازگیلیات و از دست رفتن پلان‌تیر. گریز الداکار به رووانیون؛ به قتل رسیدن اورنندیل، پسر او.

۱۴۴۷ بازگشت الداکار و بیرون راندن کاستامیر غاصب. نبرد گذرگاه‌های اروِیی. محاصرهٔ پلارگیر.

۱۴۴۸ گریختن شورشیان و تسخیر اومبار به دست آنان.

۱۵۴۰ کشته شدن شاه آلدامیر در جنگ با هاراد و دریازنان اومبار.

۱۵۵۱ هیارمنداکیل دوم مردان هاراد را شکست می‌دهد.

۱۶۰۱ گروه بزرگی از پریانات از بری مهاجرت می‌کنند و شاه آرگلب دوم زمین‌های آن سوی باراندوین را به آنان واگذار می‌کنند.

۱۶۳۰ ت اتحاد آنان با استورهایی که از دون‌لند به شمال آمده‌اند.

۱۶۳۴ دریازنان، پلارگیر را غارت می‌کنند و شاه میناردیل را به قتل می‌رسانند.

۱۶۳۶ طائون بزرگ، گوندور را به نابودی می‌کشاند. مرگ شاه تلمنار و فرزندانش. خشک شدن درخت سفید در میناس آنور. گسترش طائون به شمال و غرب و متروک شدن بخش اعظمی از اریادور. در آن سوی باراندوین، پریانات با تحمل تلفات فراوان از مهلکه می‌گریزند.

۱۶۴۰ شاه تاروندور دربار را به میناس‌آنور انتقال می‌دهد و نهال درخت سفید را در آنجا می‌نشاند. ازگیلیات به تدریج رو به ویرانی

می‌گذارد. موردور بی‌محافظت رها شده است.

۱۸۱۰ شاه تلومختار اومبارداکیل اومبار را از نو متصرف می‌شود و دریازنان را از آنجا بیرون می‌راند.

۱۸۵۱ شروع تهاجم ارابه‌سواران به گوندور.

۱۸۵۶ از دست رفتن مستعمرات شرقی گوندور و از پای درآمدن نارماکیل دوم در نبرد.

۱۸۹۹ شاه کالیمختار ارابه‌سواران را در داگورلد شکست می‌دهد.

۱۹۰۰ کالیمختار برج سفید را در میناس آنور بنا می‌کند.

۱۹۴۰ گوندور و آرنور روابط خود را تجدید می‌کنند و پیمان اتحاد می‌بندند. آرودویی، فیری‌یل دخت اوندوهر اهل گوندور را به همسری می‌گزینند.

۱۹۴۴ کشته شدن اوندوهر در نبرد. آرنیل دشمن را در ایتیلین جنوبی شکست می‌دهد. وی در نبرد اردوگاه پیروز می‌شود و ارابه‌سواران را به طرف باتلاق‌های مرگ می‌راند. آرودوی مدعی تاج و تخت گوندور می‌شود.

۱۹۴۵ تاج و تخت به آرنیل دوم می‌رسد.

۱۹۷۴ پایان پادشاهی شمالی. شاه جادوپیشه آرتداین را اشغال و فورنوست را تصرف می‌کند.

۱۹۷۵ غرق شدن آرودوی در خلیج فروچل. **پلان‌تیری** آنومیناس و آمون سول از دست می‌روند. آرنور ناوگانی را به لیندون رهبری می‌کند. شاه جادوپیشه در نبرد فورنوست شکست می‌خورد و به هزیمت به اتن‌مورز می‌رود. ناپدید شدن او از شمال.

۱۹۷۶ آرانارت عنوان سرکردهٔ دونه‌داین را بر خود می‌نهد. نگهداری از

میراث خانوادگی قلمرو آرنور به الروند سپرده می‌شود.

۱۹۷۷ فرومگار مردم‌اش را به ائوتئود در شمال رهبری می‌کند.

۱۹۷۹ برگزیده شدن بوکا اهل ماریش به مقام نخستین تاین شایر.

۱۹۸۰ آمدن شاه جادوپیشه به موردور و گردآوردن نزگول در آنجا. ظهور بالروگ در موریا و کشته شدن دورین ششم به دست او.

۱۹۸۱ کشته شدن نائین اول. گریز دورف‌ها از موریا. بسیاری از الف‌های بیشه‌زار اهل لورین به جنوب می‌گریزند. آمروت و نیمرودل از دست می‌روند.

۱۹۹۹ رفتن تراین اول به اره‌بور و بنا نهادن پادشاهی دورف‌ها در زیر کوه.

۲۰۰۰ خروج نزگول از موردور و محاصرهٔ میناس ایتیل.

۲۰۰۲ سقوط میناس ایتیل که بعدها به میناس مورگول موسوم می‌شود. پلان‌تیر به دست دشمن می‌افتد.

۲۰۴۳ آرنور شاه گوندور می‌شود. شاه جادوپیشه او را به مصاف می‌طلبد.

۲۰۵۰ شاه جادوپیشه دعوت خود را تجدید می‌کند. آرنور سواره به میناس مورگول می‌رود و خبری از او باز نمی‌آید. روی کار آمدن ماردیل، اولین کارگزار حکمران.

۲۰۶۰ فزونی گرفتن قدرت دول گولدور. بیم خردمندان از احتمال تجسد دوبارهٔ سائورون.

۲۰۶۳ رفتن گندالف به دول گولدور. عقب‌نشینی سائورون و مخفی شدن او در شرق. شروع دوران صلح توأم با انتظار. آرام گرفتن نزگول در میناس مورگول.

۲۲۱۰ تورین اول اره‌بور را ترک می‌گوید و به کوهستان خاکستری در

شمال می‌رود، جایی که هم‌اکنون غالب باقی‌ماندهٔ مردم دورین در آنجا گرد می‌آیند.

۲۳۴۰ روی کار آمدن ایزومبراس اول سیزدهمین تاین و نخستین فرد خاندان توک. اولدباک‌ها باک‌لند را برای سکونت اختیار می‌کنند.

۲۴۶۰ دوران صلح توأم با انتظار به پایان می‌رسد. سائورون با قدرتی که فزونی گرفته است به دول گولدور باز می‌گردد.

۲۴۶۳ شورای سفید تشکیل می‌شود. حدوداً در همین زمان ده‌آگول استور حلقهٔ یگانه را می‌یابد و به دست سمه‌آگول به قتل می‌رسد.

۲۴۷۰ حدوداً در این زمان سمه‌آگول–گولوم در کوه‌های مه‌آلود مأوی می‌گزینند.

۲۴۷۵ از سرگرفته شدن حملات به گوندور. ازگیلیات سرانجام ویران می‌شود و پل سنگی آن فرو می‌ریزد.

۲۴۸۰ ت اورک‌ها شروع به ساختن استحکاماتی پنهانی در کوه‌های مه‌آلود می‌کنند تا بتوانند همهٔ گذرگاه‌ها به اریادور را مسدود کنند. سائورون اندک‌اندک موریا را با موجودات خود پر می‌کند.

۲۵۰۹ کلبریان هنگام سفر به لورین از مسیر گذرگاه شاخ سرخ در کمین اورک‌ها گرفتار می‌آید و از سلاحی زهرآلود زخم می‌خورد.

۲۵۱۰ کلبریان راه دریا را در پیش می‌گیرد. اورک‌ها و شرقی‌ها کاله‌ناردون را تصرف می‌کنند. ائورل جوان در نبرد دشت کلبرانت پیروز می‌شود. استقرار روهیریم‌ها در کاله‌ناردون.

۲۵۴۵ ائورل در نبرد ولد از پای درمی‌آید.

۲۵۶۹ برگو پسر ائورل بنای تالار زرین را به پایان می‌رساند.

۲۵۷۰ بالدور پسر برگو از در ممنوع می‌گذرد و هیچ‌گاه باز نمی‌گردد. در

همین حدود اژدهایان در دوردست شمال ظهور می‌کنند و موجب دردسر دورف‌ها می‌شوند.

۲۵۸۹ کشته شدن داین اول به دست اژدها.

۲۵۹۰ بازگشت ترور به اره‌بور. گرور برادر او راه تپه‌های آهن را در پیش می‌گیرد.

۲۶۷۰ ت توبولد «علف چپق» را در فاردینگ جنوبی کشت می‌کند.

۲۶۸۳ ایزن‌گریم دوم، دهمین تاین شایر می‌شود و حفر سمیال‌های بزرگ را شروع می‌کند.

۲۶۹۸ اکتلیون اول برج سفید میناس تی‌ریت را از نو بنا می‌کند.

۲۷۴۰ اورک‌ها تهاجم خود را به اریادور از سر می‌گیرند.

۲۷۴۷ باندوبراس توک یک فوج از اورک‌ها را در فاردینگ شمالی شکست می‌دهد.

۲۷۵۸ روهان از شرق و غرب مورد تهاجم و چپاول قرار می‌گیرد. حملهٔ ناوگان دریازنان به گوندور. هلم اهل روهان در گودی هلم پناه می‌گیرد. وولف ادوراس را تسخیر می‌کند. ۹-۲۷۵۸: زمستان طولانی از پی فرا می‌رسد. مردم اریادور و روهان سخت لطمه می‌بینند و بسیاری جان می‌بازند. گندالف به یاری مردم شایر می‌شتابد.

۲۷۵۹ مرگ هلم. فری‌لاو سپاه وولف را بیرون می‌راند، و دومین سلسلهٔ شاهان روهان آغاز می‌شود. سارومان در ایزنگارد مقیم می‌شود.

۲۷۷۰ اسماگِ اژدها بر سر اره‌بور نازل می‌شود. ویران شدن دیل. ترور به همراه تراین دوم و تورین دوم از مهلکه می‌گریزد.

۲۷۹۰ کشته شدن ترور به دست اورک‌ها در موریا. دورف‌ها برای جنگی

انتقام‌گیرانه گرد می‌آیند تولد گرونتیوس که بعدها به باباتوک معروف می‌شود.

۲۷۹۳ جنگ دورف‌ها و اورک‌ها آغاز می‌شود.

۲۷۹۹ نبرد ناندوهیریون در مقابل دروازهٔ شرقی موریا. بازگشت داین پاآهنین به تپه‌های آهن. سرگردانی تراین دوم و پسرش تورین در غرب. استقرار آنان در جنوب اِرد لوین واقع در آن سوی شایر (۲۸۰۲).

۶۴–۲۸۰۰ مزاحمت اورک‌ها از شمال برای روهان. کشته شدن شاه والدا به دست آنها (۲۸۶۱).

۲۸۴۱ تراین دوم برای بازدید اره‌بور عازم می‌شود، اما خادمان سائورون او را تعقیب می‌کنند.

۲۸۴۵ تراین دورف در دول گولدور محبوس می‌گردد؛ آخرین حلقه از حلقه‌های هفت‌گانه از او بازستانده می‌شود.

۲۸۵۰ گندالف بار دیگر وارد دول گولدور می‌شود و درمی‌یابد که ارباب آنجا به راستی سائورون است که همهٔ حلقه‌ها را گرد می‌آورد و سخت در پی به دست آوردن خبری از حلقهٔ یگانه و وارث ایزیلدور است. تراین را می‌یابد و کلید اره‌بور را از او می‌گیرد. تراین در دول گولدور جان می‌سپارد.

۲۸۵۱ شورای سفید تشکیل می‌شود. گندالف بر حمله به دول گولدور اصرار می‌ورزد. سارومان از در مخالفت درمی‌آید.[۱] سارومان

---

۱. بعدها عیان می‌شود که سارومان در آن هنگام آرزوی مالکیت حلقه را داشته و امیدوار بوده است که با دادن اندکی فرصت به سائورون، حلقه با جست‌وجوی اربابش خود را آشکار کند.

جست‌وجوی خود را در دشت‌های گلادن آغاز می‌کند.

۲۸۵۲ درگذشت بِلِکتور دوم گوندوری. خشک شدن درخت سفید. هیچ نهالی از این درخت یافت نمی‌شود. درخت خشک را بی‌آن‌که براندازند بر جا باقی می‌گذارند.

۲۸۸۵ هارادریم [هارادی‌ها] به تحریک فرستادگان سائورون از پوروس می‌گذرند و به گوندور حمله می‌کنند. پسران فولک‌واین اهل روهان در خدمت گوندور جان می‌بازند.

۲۸۹۰ تولد بیل‌بو در شایر.

۲۹۰۱ بیشتر ساکنان باقی‌ماندهٔ ایتلین آنجا را به سبب حملهٔ یوروک‌های موردور ترک می‌گویند. پناهگاه پنهانی هنت آنون ساخته می‌شود.

۲۹۰۷ تولد گیلراین مادر آراگورن دوم.

۲۹۱۱ زمستان مخوف. باراندوین و دیگر رودخانه‌ها یخ می‌بندند. گرگ‌های سفید از شمال به اریادور سرازیر می‌شوند.

۲۹۱۲ سیل‌های بزرگ، اندویت و مین‌هیریات را ویران می‌کند. تاربد ویران و متروک می‌گردد.

۲۹۲۰ مرگ باباتوک.

۲۹۲۹ ازدواج آراتورن پسر آرادور دونه‌داینی با گیلراین.

۲۹۳۰ کشته شدن آرادور به دست ترول‌ها. متولد شدن دنه‌تور دوم پسر اکتلیون دوم در میناس تی‌ریت.

۲۹۳۱ تولد آراگورن پسر آراتورن دوم در اول ماه مارس.

۲۹۳۳ کشته شدن آراتورن دوم. گیلراین آراگورن را به ایملادریس می‌برد. الروند او را به فرزندی می‌پذیرد و نام استل (امید) را بر او

می‌نهد؛ اصل و نسب آراگورن را پنهان نگاه می‌دارند.

۲۹۳۹ سارومان درمی‌یابد که خادمان سائورون آندوین را نزدیک دشت‌های گلادن تجسس می‌کنند، و این که سائورون سرانجام پی به فرجام ایزیلدور برده است. وی گوش به زنگ می‌ماند، اما از این موضوع سخنی با شورا نمی‌گوید.

۲۹۴۱ تورین سپربلوط و گندالف به دیدن بیل‌بو در شایر می‌روند. بیل‌بو با سمه‌آگول–گولوم مواجه می‌شود، و حلقه را پیدا می‌کند. شورای سفید جلسهٔ خود را تشکیل می‌دهد؛ سارومان با حمله به دول گولدور موافقت می‌کند، زیرا اکنون می‌خواهد که مانع از کار سائورون در جست‌وجوی رودخانه شود. سائورون که نقشه‌های خود را عملی ساخته است، دول گولدور را ترک می‌گوید. وقوع نبرد پنج سپاه در دیل. مرگ تورین دوم. کشته شدن اسماگ به دست بارد اهل اسگاروت. داین اهل تپه‌های آهن پادشاه زیر کوه می‌شود (داین دوم).

۲۹۴۲ بیل‌بو با حلقه به شایر باز می‌گردد. بازگشت پنهانی سائورون به موردور.

۲۹۴۴ بارد دیل را از نو بنا می‌کند و به پادشاهی می‌رسد. گولوم کوهستان را ترک می‌گوید و «دزد حلقه» را جست‌وجو می‌کند.

۲۹۴۸ تولد تئودن پسر تنگل شاه روهان.

۲۹۴۹ دیدار گندالف و بالین با بیل‌بو در شایر.

۲۹۵۰ تولد فین‌دویلاس دختر آدراهیل اهل دول آمروت.

۲۹۵۱ سائورون حضور خود را علناً اعلام می‌کند و نیروهای خود را در موردور گرد می‌آورد. وی بنای مجدد باراد–دور را آغاز می‌کند.

گولوم رو به سوی موردور می‌گرداند. مأمور شدن سه تن از نزگول برای تصرف دوبارهٔ دول گولدور از جانب سائورون.

الروند، نام و اصل و نصب واقعی «استل» را به او فاش می‌گوید و قطعات شکستهٔ نارسیل را به خود او تحویل می‌دهد. دیدار آراگورن و آرون که به تازگی از لورین بازگشته، در بیشه‌های ایملادریس. آراگورن عازم بیابان می‌شود.

۲۹۵۳ آخرین اجلاس شورای سفید. بحث و مذاکره دربارهٔ حلقه‌ها. سارومان به دروغ می‌گوید که کشفیات او نشان می‌دهد آب‌های آندوین حلقهٔ یگانه را با خود به دریا برده است. سارومان در ایزنگارد که آنجا را از آن خود کرده است گوشه‌گیری می‌کند و به تقویت استحکامات مشغول می‌شود. او که نسبت به گندالف احساس حسادت می‌کند و بیمناک است، جاسوسانی را می‌گمارد تا همهٔ اقدامات او را تحت نظر بگیرند؛ و علاقهٔ گندالف به شایر نظرش را جلب می‌کند. طولی نمی‌کشد که جاسوسانی را نیز به کار در بری و فاردینگ جنوبی می‌گمارد.

۲۹۵۴ کوه هلاکت از نو شعله‌ور می‌شود. گریختن آخرین ساکنان ایتیلین به این سوی آندوین.

۲۹۵۶ دیدار آراگورن و گندالف، و آغاز دوستی آن دو.

۸۰-۲۹۵۷ آراگورن عهده‌دار سفرها و مأموریت‌های بزرگ می‌گردد. وی با هویت مبدل به تنگل اهل روهان و اکتلیون دوم اهل گوندور خدمت می‌کند.

۲۹۶۸ تولد فرودو.

۲۹۷۶ ازدواج دنه‌تور با فین‌دویلاس اهل دول آمروت.

۲۹۷۷ رسیدنِ بین پسر بارد به پادشاهی دیل.

۲۹۷۸ تولد بورومیر پسر دنه‌تور دوم.

۲۹۸۰ ورود آراگورن به لورین و دیدار دوبارهٔ او با آروِن آندومیل. آراگورن حلقهٔ باراهیر را به آروِن می‌دهد، و آن دو روی تپهٔ کرین آمروت سوگند نامزدی یاد می‌کنند. در این حدود گولوم به مرزهای موردور می‌رسد و با شلوب آشنا می‌شود. رسیدن تاج و تخت روهان به تئودن.

۲۹۸۳ به دنیا آمدن فارامیر پسر دنه‌تور. تولد سام‌وایز.

۲۹۸۴ مرگ اکتلیون دوم. دنه‌تور دوم کارگزار گوندور می‌شود.

۲۹۸۸ درگذشت فین‌دویلاس به گاه جوانی.

۲۹۸۹ بالین اره‌بور را ترک می‌گوید و وارد موریا می‌شود.

۲۹۹۱ زاده شدن ائومر پسر ائوموند در روهان.

۲۹۹۴ از بین رفتن بالین و نابود شدن مهاجرنشین دورف.

۲۹۹۵ تولد ائووین خواهر ائومر.

۳۰۰۰ت گسترش یافتن سایهٔ موردور. سارومان به خود جرأت می‌دهد و از پلان‌تیر اورتانک استفاده می‌کند، اما در دام سائورون گرفتار می‌آید که سنگ ایتیل در اختیار اوست. وی به شورا خیانت می‌کند. جاسوسان سارومان گزارش می‌دهند که شایر سخت تحت مراقبت تکاوران قرار دارد.

۳۰۰۱ ضیافت وداع بیل‌بو. گندالف به این موضوع ظنین می‌شود که حلقهٔ بیل‌بو ممکن است همان حلقهٔ یگانه باشد. محافظت از شایر مضاعف می‌گردد. گندالف در پی خبرهایی از گولوم است و از آراگورن یاری می‌خواهد.

۳۰۰۲ بیل‌بو مهمان الروند می‌شود و در ریوندل اقامت می‌گزیند.

۳۰۰۴ گندالف در شایر به دیدار فرودو می‌رود، و در طول چهار سال بعد گاه و بی‌گاه با او تجدید دیدار می‌کند.

۳۰۰۷ براند پسر بالین در دیل به پادشاهی می‌رسد. مرگ گیلراین.

۳۰۰۸ آخرین دیدار گندالف با فرودو در پاییز.

۳۰۰۹ گندالف و آرگورن، طی هشت سال بعد در مقاطع مختلف تجسس خود را به دنبال گولوم در دره‌های آندوین و سیاه‌بیشه و رووانیون تا مرزهای موردور از سر می‌گیرند. در این هنگام گولوم خود را به مخاطره افکنده و تا موردور رفته و به دست سائورون دستگیر شده است. الروند آرون را فرا می‌خواند و او به ایملادریس بازمی‌گردد؛ کوهستان و تمام سرزمین‌های شرقی به تدریج خطرناک می‌شود.

۳۰۱۷ گولوم از موردور آزاد می‌شود. در باتلاق‌های مرگ به دست آراگورن گرفتار و به نزد تراندویل در سیاه‌بیشه آورده می‌شود. گندالف از میناس تی‌ریت دیدار می‌کند و طومار ایزیلدور را می‌خواند.

## سال‌های سرنوشت‌ساز

## ۳۰۱۸

### آوریل

۱۲ رسیدن گندالف به هابیتون.

### ژوئن

۲۰ حملهٔ سائورون به ازگیلیات. در همین زمان تراندویل مورد حمله

قرار می‌گیرد، و گولوم می‌گریزد.

۲۹ ملاقات گندالف با راداگاست.

## ژوئیه

۴ عزیمت بورومیر از میناس تی‌ریت.

۱۰ زندانی شدن گندالف در اورتانک.

## آگوست

هیچ ردی از گولوم به دست نمی‌آید. گمان می‌کنند که او در این زمان از ترس گرفتار شدن به دست الف‌ها و یا خادمان سائورون، در موریا پناه می‌گیرد؛ اما وقتی سرانجام راه دروازهٔ غربی را می‌یابد، نمی‌تواند از آنجا خارج شود.

## سپتامبر

۱۸ گندالف پیش از پگاه از اورتانک می‌گریزد. سواران سیاه از گدارهای ایزن می‌گذرند.

۱۹ گندالف برای درخواست کمک به ادوراس می‌آید، ولی شاه او را به حضور نمی‌پذیرد.

۲۰ گندالف اجازهٔ ورود به ادوراس را کسب می‌کند. تئودن به او فرمان می‌دهد که: «برو و هر اسبی را که دوست داری بردار، اما می‌خواهم پیش از آن که فردا به شب بکشد، رفته باشی!»

۲۱ گندالف شدوفکس را می‌بیند، اما اسب اجازه نمی‌دهد که گندالف به او نزدیک شود. تا دیروقت شدوفکس را در دشت‌ها تعقیب می‌کند.

۲۲ سواران سیاه شب هنگام به گدار سارن می‌رسند؛ و مراقبان تکاور را کنار می‌زنند. گندالف موفق به گرفتن شدوفکس می‌شود.

۲۳ چهار سوار پیش از پگاه وارد شایر می‌شوند. سواران دیگر، تکاوران را به سمت شرق تعقیب می‌کنند، و سپس برای تحت نظر گرفتن راه سبز بازمی‌گردند. یکی از سواران سیاه به هابیتون می‌آید. فرودو بگ‌اند را ترک می‌گوید. گندالف پس از رام کردن شدوفکس سواره از روهان حرکت می‌کند.

۲۴ گندالف از ایزن می‌گذرد.

۲۶ جنگل قدیمی. فرودو به بامبادیل برمی‌خورد.

۲۷ گندالف از گری فلاد می‌گذرد. شب دوم با بامبادیل.

۲۸ هابیت‌ها در گورپشته‌ای به دام می‌افتند. گندالف به گدار سارن می‌رسد.

۲۹ فرودو شبانه به بری می‌رسد. گندالف به دیدار باباگمگی می‌رود.

۳۰ کریک‌هالو و میهمانخانهٔ بری پیش از دمیدن صبح مورد حمله قرار می‌گیرند. فرودوبری را ترک می‌کند. گندالف به کریک‌هالو می‌رود و شب به بری می‌رسد.

### اکتبر

۱ گندالف بری را ترک می‌گوید.

۳ شبانه در ودرتاپ به او حمله می‌شود.

۶ اردوی مسافران در زیر ودرتاپ شبانه مورد حمله قرار می‌گیرد. فرودو زخم برمی‌دارد.

۹ گلورفیندل ریوندل را ترک می‌کند.

۱۱ گلورفیندل سواران را از پل میتایتل عقب می‌راند.

۱۳ گذشتن فرودو از پل.

۱۸ گلورفیندل فرودو را هنگام تاریک شدن هوا پیدا می‌کند. رسیدن

گندالف به ریوندل.

۲۰ گریز به آن سوی گدار بروآینن.

۲۴ فرودو بهبود می‌یابد و از بستر بیماری برمی‌خیزد. بورومیر شب به ریوندل می‌رسد.

۲۵ شورای الروند.

دسامبر

۲۵ گروه حلقه شامگاه ریوندل را ترک می‌کند.

ژانویه

۸ رسیدن گروه به هولین.

۱۱و۱۲ بارش برف در کاراذراس.

۱۳ حملهٔ گرگ‌ها در ساعات اولیهٔ بامداد. گروه شب هنگام به دروازهٔ غربی موریا می‌رسد. گولوم به تعقیب رد حامل حلقه می‌پردازد.

۱۴ سپری کردن شب در تالار بیست و یکم.

۱۵ رسیدن به پل خزد-دوم، و سقوط گندالف. گروه، شب دیرهنگام به نیمرودل می‌رسد.

۱۷ رسیدن گروه هنگام غروب به کاراس گالادون.

۲۳ گندالف بالروگ را تا قلهٔ زیراک-زیگیل تعقیب می‌کند.

۲۵ به زیر کشیدن بالروگ به دست گندالف و درگذشتن او. جسم او بر فراز قله می‌آرمد.

فوریه

۱۴ آیینهٔ گالادریل. بازگشت گندالف به زندگی و آرمیدن او در حالتی از خلسه.

۱۶ وداع با لورین. گولوم که در کناره غربی رودخانه پنهان شده است

عزیمت گروه را می‌بینند.

۱۷ گوایهیر گندالف را به لورین می‌آورد.

۲۳ قایق‌ها شبانه نزدیک سارن گبیر مورد حمله قرار می‌گیرد.

۲۵ گذشتن گروه از آرگونات و اتراق در پارت گالن. نخستین نبرد گدارهای ایزن؛ کشته شدن تئودرد پسر تئودن.

۲۶ پراکنده شدن یاران. مرگ بورومیر؛ شنیده شدن نفیر شاخ او در میناس تی‌ریت. اسارت مریادوک و پره‌گرین. ورود فرودو و سام‌وایز به امین مویل شرقی. آراگورن شامگاه تعقیب اورک‌ها را آغاز می‌کند. ائومر خبر پایین آمدن گروه اورک‌ها را از امین مویل می‌شنود.

۲۷ آراگورن هنگام غروب به دیوارهٔ غربی می‌رسید. ائومر برخلاف فرامین تئودن نیمه شب از فولد شرقی عازم تعقیب اورک‌ها می‌شود.

۲۸ ائومر درست بیرون جنگل فنگورن به اورک‌ها می‌رسد.

۲۹ گریختن مریادوک و پی‌پین، و برخورد با چوب‌ریش. روهیریم‌ها هنگام طلوع حمله را آغاز و اورک‌ها را نابود می‌کنند. فرودو از امین‌مویل به پایین سرازیر می‌شود و به گولوم برمی‌خورد. فارامیر قایق تشییع جنازهٔ بورومیر را می‌بیند.

۳۰ شروع کنگرهٔ انت‌ها. بازگشت ائومر به ادوراس و دیدار با آراگورن.

## مارس

۱ فرودو، پگاه گذر از باتلاق‌های مرگ را آغاز می‌کند. ادامهٔ کنگرهٔ انتی. برخورد آراگورن با گندالف سفید. آنان عازم ادوراس می‌شوند. فارامیر میناس تی‌ریت را برای مأموریتی در ایتیلین ترک می‌گوید.

۲ فرودو به انتهای باتلاق‌ها می‌رسد. رسیدن گندالف به ادوراس و شفادادن تئودن. سواره‌نظام روهیریم‌ها برای مقابله با سارومان عازم غرب می‌شود. دومین نبرد گدارهای ایزن. ارکن براند مغلوب می‌شود. کنگرهٔ انتی بعدازظهر به پایان می‌رسد. انت‌ها راهپیمایی خود را به طرف ایزنگارد شروع می‌کنند و شب به آنجا می‌رسند.

۳ عقب‌نشینی تئودن به گودی هلم. شروع نبرد شاخ آواز. انت‌ها تخریب ایزنگارد را به پایان می‌رسانند.

۴ تئودن و گندالف از گودی هلم عازم ایزنگارد می‌شوند. رسیدن فرودو به پشتهٔ سرباره‌ها در حاشیهٔ برهوت مورانون.

۵ تئودن ظهر هنگام به ایزنگارد می‌رسد. گفت‌وگو با سارومان در اورتانک. نزگول پروازکنان از روی محل اتراق در دول باران می‌گذرد. گندالف با پره‌گرین عازم میناس تی‌ریت می‌شود. فرودو در دیدرس مورانون مخفی می‌شود و با گرگ و میش هوا آنجا ترک می‌گوید.

۶ دونه‌داین در ساعات اولیهٔ بامداد به آراگورن می‌رسند. عزیمت تئودن از شاخ آواز به مقصد درهٔ هارو. آراگورن نیز اندکی بعد راهی می‌شود.

۷ فرودو را فارامیر به هنت آنون می‌برد. آراگورن سر شب به دون‌هارو می‌رسد.

۸ آراگورن با دمیدن سپیده، «جاده‌های مردگان» را در پیش می‌گیرد؛ نیمه شب به ارخ می‌رسد. فرودو هنت آنون را ترک می‌گوید.

۹ رسیدن گندالف به میناس تی‌ریت. فارامیر هنت آنون را ترک می‌گوید. عزیمت آراگورن از ارخ و ورود به کالمبل. فرودو هنگام گرگ و میش به جادهٔ مورگول می‌رسد. آمدن تئودن به دون‌هارو. تاریکی اندک‌اندک از موردور به بیرون سرزیر می‌کند.

۱۰ روز بی‌سپیدهٔ بسیج روهان: عزیمت روهیریم‌ها از درهٔ هارو. فارامیر بیرون دروازه شهر با تلاش گندالف نجات می‌یابد. گذشتن آراگورن از رینگلو. سپاهی از مورانون کایر آندروس را به تصرف درمی‌آورد و وارد آنورین می‌شود. فرودو از چهارراه می‌گذرد، و عزیمت سپاه مورگول را می‌بیند.

۱۱ گولوم به دیدار شلوب می‌رود، اما با دیدن فرودو در خواب نزدیک است که پشیمان شود. دنه‌تور فارامیر را به ازگیلیات اعزام می‌کند. رسیدن آراگورن به لین‌هیر و ورود به له‌به‌نین. روهان شرقی از شمال مورد تهاجم قرار می‌گیرد. نخستین حمله به لورین.

۱۲ گولوم، فرودو را به کنام شلوب راهنمایی می‌کند. عقب‌نشینی فارامیر به دژهای جادهٔ میان آبگیر. تئودن در زیر مین‌ریمون اردو می‌زند. آراگورن دشمن را به طرف پلارگیر عقب می‌راند. انت‌ها متجاوزان به روهان را شکست می‌دهند.

۱۳ دستگیری فرودو به دست اورک‌های کیریت آنگول. دشمن په‌له‌نور را درمی‌نوردد. مجروح شدن فارامیر. رسیدن آراگورن به پلارگیر و غنیمت گرفتن ناوگان. تئودن در جنگل دروادان.

۱۴ سام‌وایز، فرودو را در برج می‌یابد. به محاصره درآمدن میناس تی‌ریت. روهیریم‌ها به راهنمایی مردان وحشی به بیشهٔ خاکستری می‌رسند.

۱۵ در ساعات اولیهٔ بامداد شاه جادوپیشه دروازهٔ شهر را درهم می‌شکنند. دنه‌تور خود را بر روی تل‌هیزم آتش می‌زند. نفیر شاخ‌های روهیریم‌ها با بانگ خروس شنیده می‌شود. نبرد په‌له‌نور. کشته شدن تئودن. آراگورن بیرق آرون را به اهتزار درمی‌آورد. فرودو و سام می‌گریزند و در طول مورگای به سمت شمال می‌روند. نبرد در زیر درختان سیاه‌بیشه؛ تراندویل حملهٔ نیروهای دول گولدور را دفع می‌کند. دومین یورش به لورین.

۱۶ رایزنی فرماندهان. فرودو از فراز مورگای در بالای اردوگاه به کوه هلاکت می‌نگرد.

۱۷ نبرد دیل. از پای درآمدن شاه براند و شاه داین پاآهنین. بسیاری از دورف‌ها و آدم‌ها در اره‌بور پناه می‌گیرند و محاصره می‌شوند. شاگرات شنل و زره نیم‌تنه و شمشیر فرودو را به باراد-دور می‌برد.

۱۸ سپاه غرب از میناس تی‌ریت عازم می‌شود. فرودو به دیدرس دهانهٔ ایزن می‌رسد؛ اورک‌ها در جادهٔ دورتانگ به اودون، به او می‌رسند.

۱۹ سپاه به درهٔ مورگول می‌رسد. فرودو و سام‌وایز سفر خود را در طول جادهٔ باراد-دور آغاز می‌کنند.

۲۲ شب هولناک. فرودو و سام‌وایز جاده را ترک می‌گویند و به سوی کوه هلاکت در جنوب رهسپار می‌شوند. سومین حمله به لورین.

۲۳ سپاه از ایتیلین بیرون می‌آید. آراگورن بزدلان را مرخص می‌کند. فرودو و سام‌وایز سلاح و تجهیزات خود را دور می‌اندازند.

۲۴ فرودو و سام‌وایز مرحلهٔ آخر سفر خود را تا به پای کوه هلاکت ادامه می‌دهند. سپاه در برهوت مورانون اردو می‌زند.

۲۵ سپاه غرب بر روی تپه‌های سرباره به محاصره درمی‌آید. فرودو و سام‌وایز به سامات نئور می‌رسند. گولوم حلقه را به چنگ می‌آورد و در شکاف‌های هلاکت سقوط می‌کند. سقوط باراد-دور و نابودی سائورون.

پس از سقوط باراد-دور و نابودی سائورون سایه از روی دل تمام کسانی که مخالف او بودند، برخاست و بیم و نومیدی بر دل خادمان و متحدان او مستولی گشت. لورین در آن هنگام سه بار از جانب دول گولدور مورد تهاجم قرار گرفت، اما علاوه بر شهامتِ مردمِ الفِ آن سرزمین قدرتی که در لورین اقامت داشت بزرگ‌تر از آن بود که کسی بتواند بر آن چیره شود، مگر آن که خود سائورون پا پیش می‌گذاشت. اگر چه بیشه‌های واقع در مرزهای آن سرزمین لطمات فراوان خورد، تهاجم دشمنان دفع شد؛ و هنگامی که سایه رخت بربست، کلبورن پیش آمد و سپاه لورین را با قایق‌های بسیار از آندوین گذراند. آنان دول گولدور را تصرف کردند، و گالادریل باروها را ویران و دخمه‌های آن را برهنه ساخت، و جنگل از پلیدی‌ها پاک شد.

در شمال نیز جنگ و پلیدی بی‌داد می‌کرد. قلمرو تراندویل مورد تهاجم واقع شد و نبردی طولانی در زیر درختان درگرفت و ویرانی‌های بسیار بر اثر حریق پدید آمد؛ اما دست آخر پیروزی نصیب تراندویل شد. و در روزِ سالِ نوِ الف‌ها، کلبورن و تراندویل در وسط جنگل با هم دیدار کردند؛ و نام سیاه‌بیشه را بار دیگر *ارین لاسگالن*، بیشهٔ برگ‌های سبز نام دادند. تراندویل ناحیهٔ شمالی را تا به سر حد کوه‌هایی که در جنگل سربرآورده است، قلمرو خود کرد؛ و کلبورن بیشهٔ جنوبی را در زیر ناروز در اختیار گرفت و آن را لورین شرقی نام دارد؛ اما جنگل گستردهٔ میان این دو ناحیه به بورنینگ‌ها [اعقاب

بئورن] و مردان جنگلی داده شد. اما پس از گذشتن گالادریل، بعد از گذشت چند سال کلبورن از قلمرو خود خسته شد و برای سکونت در نزد پسران الروند به ایملادریس رفت. الف‌های بیشه‌زار [سیلوان] در سبزبیشه بی‌مزاحمت باقی ماندند، اما در لورین متأسفانه فقط شمار معدودی از مردمان پیشین ساکن بودند و در کاراس گالادون دیگر خبری از روشنایی یا ترانه نبود.

در همان زمان که لشکرهای بزرگ میناس تی‌ریت را در محاصره گرفته بود، سپاهی از متحدان سائورون که از دیرباز مرزهای قلمرو شاه براند را تهدید می‌کرد، از رود کارنن گذشت و سپاهیان براند را واداشت که به طرف دیل عقب‌نشینی کنند. وی در آنجا از کمک دورف‌های اِره‌بور برخوردار بود؛ و در کوهپایه نبردی عظیم درگرفت. جنگ سه روز به درازا کشید، ولی سرانجام شاه براند و شاه داین پاآهنین هر دو کشته شدند، و پیروزی نصیب شرقی‌ها شد. اما دشمنان نتوانستند دروازه را تصرف کنند، و بسیاری از دورف‌ها و نیز آدم‌ها در اره‌بور پناه گرفتند و محاصره را تاب آوردند.

وقتی خبر پیروزی‌های بزرگ از جنوب رسید، سپاه شمالیِ سائورون خود را باخت؛ و محاصره‌شدگان قدم پیش گذاشتند و خصم را شکستند. و هزیمت‌شدگان به شرق گریختند و از آن پس دیگر مزاحمتی برای دیل فراهم نکردند. آنگاه سلطنت در دیل به بارد دوم پسر براند رسید و تورین سوم، یا تورین سنگ‌خود، پسرداین در زیر کوه به جای پدر بر تخت نشست. آن دو سفیران خود را به مراسم تاجگذاری شاه الِه‌سار اعزام کردند؛ و قلمرو ایشان از آن پس تا زنده بودند، دوست گوندور باقی ماند؛ و آنان تحت‌الحمایه شاه غرب بودند.

# روزهای مهم
# از سقوط باراد-دور تا پایان دوران سوم[۱]
# ۳۰۱۹
# ۱۴۱۹ ت.ش.

*مارس*، ۲۷. بارد دوم و تورین سوم (خودسنگ) دشمن را از دیل بیرون می‌رانند. ۲۸ گذشتن کلبورن از آندوین؛ آغاز تخریب دول گولدور.

*آوریل*، ۶. دیدار کلبورن و تراندویل. ۸ مراسم تجلیل حامل حلقه در دشت کورمالن.

*مه*، ۱. تاج‌گذاری شاه اله‌سار؛ عزیمت الروند و آرون از ریوندل. ۸ ائومر و ائووین با پسران اروند عازم روهان می‌شوند. ۲۰ رسیدن الروند و آرون به لورین. ۲۷ ملتزمین رکاب آرون لورین را ترک می‌کنند.

*ژوئن*، ۱۴. پسران الروند به ملتزمین می‌پیوندند و آرون را به ادوراس می‌آورند. ۱۶ آنان عازم گوندور می‌شوند. ۲۵ شاه اله‌سار نهال درخت سفید را می‌یابد.

*روز نیمهٔ سال*. ازدواج اله‌سار با آرون.

*ژوئیه*، ۱۸. بازگشت ائومر به میناس تی‌ریت. ۱۹ حرکت مشایعین جنازهٔ شاه تئودن.

---

۱. ماه‌ها و روزها مطابق تقویم شایر ارایه شده است.

*آگوست، ۷.* رسیدن مشایعین به ادوراس. ۱۰ مراسم تدفین شاه تئودن. ۱۴ میهمانان از شاه تئودن اجازه رفتن می‌خواهند. ۱۸ رسیدن به گودی هلم. ۲۲ رسیدن به ایزنگارد؛ آنان هنگام غروب شاه غرب را وداع می‌گویند. ۲۸ رسیدن گروه به سارومان. سارومان راه خود را به طرف شایر برمی‌گرداند.

*سپتامبر، ۶.* گروه در دیدرس کوه‌های موریا توقف می‌کند. ۱۳ جدا شدن کلبورن و گالادریل از گروه و حرکت باقی گروه به‌سوی ریوندل. ۲۱ رسیدن گروه به ریوندل. ۲۲ یکصد و بیست و نهمین سالروز تولد بیل‌بو. رسیدن سارومان به شایر.

*اکتبر، ۵.* گندالف به همراه هابیت‌ها ریوندل را ترک می‌گویند. ۶ از گدار بروآینن می‌گذرند؛ فرودو برای نخستین بار بازگشت درد را احساس می‌کند. ۲۸ رسیدن آنان هنگام غروب به بری. ۳۰ گروه بری را ترک می‌گوید. «مسافران» در تاریکی شب به پل برندی‌واین می‌رسند.

*نوامبر، ۱.* دستگیری هابیت‌ها در فراگ‌مورتون. ۲ رسیدن گروه به بای‌واتر و تحریک مردم شایر برای قیام. ۳ نبرد بای‌واتر و نابودی سارومان. پایان جنگ حلقه.

## ۳۰۲۰

## ۱۴۲۰ ت.ش: *سال بی‌نظیر فراوانی*

*مارس، ۱۳.* بیمار شدن فرودو (درست در سالروز مسموم شدن‌اش با

زهر شلوب).

*آوریل، ۶.* درخت مالورن در میدان جشن گل می‌دهد.

مه، ۱. ازدواج سام‌وایز با رُز.

روز *نیمهٔ سال.* فرودو از مقام نایب شهردار استعفاء می‌دهد، و ویل ویت‌فوت به سر کار خود باز می‌گردد.

*سپتامبر، ۲۲.* یکصد و سی‌مین سالروز تولد بیل‌بو.

*اکتبر، ۶.* فرودو دوباره بیمار می‌شود.

## ۳۰۲۱

## ۱۴۲۱ ت.ش: *آخرین سال دوران سوم*

*مارس، ۱۳.* بیماری دوبارهٔ فرودو. ۲۵ تولد الانور خوب‌روی،[1] دختر سام‌وایز. در این روز دوران چهارم مطابق تقویم گوندور آغاز شد.

*سپتامبر، ۲۱.* عزیمت فرودو و سام‌وایز از هابیتون. ۲۲ فرودو و سام‌وایز در وودی‌اند با دارندگان حلقه ملاقات می‌کنند؛ آنان عازم آخرین سفر هستند. ۲۹ رسیدن گروه به لنگرگاه‌های خاکستری. فرودو و بیل‌بو به همراه سه دارندهٔ حلقه در کشتی می‌نشینند. پایان دوران سوم.

*اکتبر، ۶.* بازگشت سام‌وایز به بگ‌اند.

---

۱. وی به دلیل زیبایی‌اش به «خوب‌روی» مشهور شد؛ بسیاری می‌گفتند که او بیشتر شبیه دوشیزه‌ای الف بود تا هابیت. دختر موهای زرینی داشت که تا به آن هنگام در شایر بسیار نادر بود؛ اما دو دختر دیگر سام‌وایز نیز زرین موی بودند، و همین طور بسیاری از کودکانی که در آن دوران از مادر زادند.

# وقایع بعدی مربوط به
# دیگر اعضای یاران حلقه

ت.ش

۱۴۲۲ با شروع این سال، دوران چهارم به حساب تقویم شایر آغاز می‌شود؛ اما رقم سال‌های تاریخ شایر همچنان ادامه می‌یابد.

۱۴۲۷ استعفای ویل ویت‌فوت. برگزیده شدن سام‌وایز به مقام شهردار شایر. پره‌گرین توک با دیاموند اهل لانگ‌کلیو پیوند ازدواج می‌بندد. شاه اله‌سار طی فرمانی ورود آدم‌ها به شایر را ممنوع، و آنجا را سرزمینی آزاد و تحت‌الحمایهٔ چوگان پادشاهی شمال اعلام می‌کند.

۱۴۳۰ به دنیا آمدن فارامیر پسر پره‌گرین.

۱۴۳۱ تولد گلدی‌لاکز دختر سام‌وایز.

۱۴۳۲ مریادوک لقب شکوهمند می‌گیرد و ارباب باک‌لند می‌شود. هدایای بسیاری از جانب شاه ائومر و بانو ائووین از ایتیلین می‌رسد.

۱۴۳۴ پره‌گرین به مقام توک و تاینی می‌رسد. شاه اله‌سار تاین را سرپرست ارشد مشاوران پادشاهی شمال می‌کند. انتخاب شدن ارباب سام‌وایز برای دومین بار به مقام شهرداری.

۱۴۳۶ شاه اله‌سار سواره به طرف شمال حرکت، و مدتی کنار دریاچهٔ ایون‌دیم اقامت می‌کند. شاه اله‌سار به پل برندی‌واین می‌آید و دوستانش را به حضور می‌پذیرد. وی ستارهٔ دونه‌داین را به ارباب سام‌وایز می‌دهد و الانور جزو ندیمگان شهبانو آرون

می‌شود.

۱۴۴۱ انتخاب شدن ارباب سام‌وایز برای سومین بار به مقام شهرداری.

۱۴۴۲ ارباب سام‌وایز به همراه زنش و الانور به گوندور می‌رود و یک سال آنجا می‌ماند. ارباب تول‌من کاتن به عنوان قائم‌مقام شهردار مشغول کار می‌شود.

۱۴۴۸ انتخاب شدن ارباب سام‌وایز برای چهارمین بار به مقام شهرداری.

۱۴۵۱ الانور خوب‌روی با فاسترد اهل گرین‌هولم واقع در بلندی‌های دور [فار] ازدواج می‌کند.

۱۴۵۲ سرحد غربی از بلندی‌های دور تا برج تپه‌ها (اِمین برید)[1]، به لطف شاه به شایر منظم می‌شود. بسیاری از هابیت‌ها به آنجا می‌کوچند.

۱۴۵۴ اِلفستَن فربورن، پسر فاسترد و الانور به دنیا می‌آید.

۱۴۵۵ انتخاب شدن ارباب سام‌وایز برای پنجمین بار به مقام شهرداری. تاین به درخواست او فاسترد را مولّی سرحد غربی می‌کند. فاسترد و الانور آندرتاورز را در تپه‌های برج اقامتگاه خود می‌کنند و اعقاب آنان فربرن‌های اهل تاورز [برج] نسل اندر نسل به زندگی خود در آنجا ادامه می‌دهند.

۱۴۶۲ انتخاب شدن ارباب سام‌وایز برای ششمین بار به مقام شهرداری. به درخواست او، تاین فاسترد و الانور را مولیان

---

۱. *یاران حلقه*، ۳۹؛ *بازگشت شاه*، ۶۲۳.

سرحد غربی (ناحیه‌ای تازه مسکون) می‌کند؛ آن دو دامنه‌های تپه‌های برج را اقامت‌گاه خود می‌کنند و اعقاب آنان فربرن‌های سرحد غربی نسل اندر نسل در آن منطقه به زندگی خود ادامه می‌دهند.

۱۴۶۳ فارامیر توک با گُلدی‌لاکز دختر سام‌وایز ازدواج می‌کند.

۱۴۶۹ انتخاب شدن ارباب سام‌وایز برای هفتمین و آخرین بار به مقام شهرداری؛ در سال ۱۴۷۶، پایان هفتمین دورهٔ شهرداری، سام‌وایز نود و شش ساله است.

۱۴۸۲ درگذشت بانو رُز همسر ارباب سام‌وایز در روز نیمهٔ سال. در ۲۲ سپتامبر ارباب سام‌وایز سواره از بگ‌اند خارج می‌شود. وی به تپه‌های برج می‌رود و آخرین بار الانور او را در آنجا می‌بیند و سام‌وایز کتاب سرخ را به او می‌دهد و پس از آن نگهداری از کتاب به فربرن‌ها محول می‌شود. مطابق روایتی که از الانور رسیده است، در میان آنان عقیده بر این است که سام‌وایز تاورز را پشت سر می‌نهد و به لنگرگاه‌های خاکستری می‌رسد، و او که آخرین فرد از حاملان حلقه است از دریا می‌گذرد.

۱۴۸۴ در بهار این سال پیغامی از روهان به باک‌لند می‌رسد که شاه ائومر مایل است ارباب هولدوین را دوباره ملاقات کند. مریادوک در آن هنگام پیر (۱۰۲ ساله) اما سالم و تندرست است. وی با دوست خود تاین رایزنی می‌کند و آن دو اموال و مناصب خود را به پسران‌شان می‌سپارند و سواره به آن سوی گدارسارن می‌روند و از آن پس کسی آن دو را در شایر نمی‌بیند. بعد خبر می‌رسد که ارباب مریادوک به ادوراس رفته و تا پیش از مرگِ

شاه در پاییز آن سال نزد او مانده است. سپس ارباب مریادوک و تاین پره‌گرین به گوندور می‌روند و دوران کوتاهی را که از زندگی‌شان باقی مانده، در آن سرزمین می‌گذرانند و پس از مرگ در رات دنین در میان بزرگان گوندور می‌آرمند.

۱۵۴۱ اول مارس این سال،[۱] اول مارس سرانجام شاه الهسار درمی‌گذرد. گفته می‌شود که تابوت‌های مریادوک و پره‌گرین را در کنار تابوت شاه کبیر قرار می‌دهند. آنگاه لگولاس یک کشتی خاکستری در ایتیلین می‌سازد و با کشتی به پایین آندوین و از آنجا به آن سوی دریا رهسپار می‌شود؛ و می‌گویند که گیملی دورف نیز همراه او می‌رود. و با رفتن آن کشتی، کار یاران حلقه در سرزمین میانه پایان می‌گیرد.

---

۱. دوران چهارم، سال ۱۲۰ (گوندور).

# ضمیمهٔ پ

## شجره‌نامه‌ها*

نام‌های ذکرشده در این شجره‌ها تنها گزیده‌ای است از نام‌های بسیار. بیشتر اینان یا مدعوین میهمانیِ وداع بیل‌بیو یا اعقاب مستقیم آنان هستند. که نام مدعوین میهمانی با قلم سیاه نوشته شده‌است. نام چند شخص دیگر را که در حوادث نقلی از آنان در میان هست، در شجره‌نامه‌ها گنجانده‌ایم. علاوه بر این برخی اطلاعات تبارشناختی مربوط به سام‌وایز، سر سلسلهٔ خاندان ***باغبان*** را - که بعدها مشهور و متنفذ شدند - در شجره‌ها وارد کرده‌ایم.

ارقام پس از نام‌ها نشان‌دهندهٔ سال تولد (و در صورتی که ثبت شده باشد، تاریخ مرگ) افراد است. همهٔ تاریخ‌ها مطابق تقویم شایر، و از هنگام عبور برادران مارکو و بلانکو از رودخانهٔ برندی‌واین در سال ۱ شایر (۱۶۰۱ دوران سوم) محاسبه شده است.

* - نگاه کنید به آخر کتاب.

# ضمیمهٔ ت

## تقویم شایر

### مورد استفاده برای همهٔ سال‌ها

| (۱) پس از یول | | | | |
|---|---|---|---|---|
| یول | ۷ | ۱۴ | ۲۱ | ۲۸ |
| ۱ | ۸ | ۱۵ | ۲۲ | ۲۹ |
| ۲ | ۹ | ۱۶ | ۲۳ | ۳۰ |
| ۳ | ۱۰ | ۱۷ | ۲۴ | — |
| ۴ | ۱۱ | ۱۸ | ۲۵ | — |
| ۵ | ۱۲ | ۱۹ | ۲۶ | — |
| ۶ | ۱۳ | ۲۰ | ۲۷ | — |

| (۲) سولمات | | | | |
|---|---|---|---|---|
| — | ۵ | ۱۲ | ۱۹ | ۲۶ |
| — | ۶ | ۱۳ | ۲۰ | ۲۷ |
| — | ۷ | ۱۴ | ۲۱ | ۲۸ |
| ۱ | ۸ | ۱۵ | ۲۲ | ۲۹ |
| ۲ | ۹ | ۱۶ | ۲۳ | ۳۰ |
| ۳ | ۱۰ | ۱۷ | ۲۴ | — |
| ۴ | ۱۱ | ۱۸ | ۲۵ | — |

| (۳) رِث | | | | |
|---|---|---|---|---|
| — | ۳ | ۱۰ | ۱۷ | ۲۴ |
| — | ۴ | ۱۱ | ۱۸ | ۲۵ |
| — | ۵ | ۱۲ | ۱۹ | ۲۶ |
| — | ۶ | ۱۳ | ۲۰ | ۲۷ |
| — | ۷ | ۱۴ | ۲۱ | ۲۸ |
| ۱ | ۸ | ۱۵ | ۲۲ | ۲۹ |
| ۲ | ۹ | ۱۶ | ۲۳ | ۳۰ |

| (۴) آسترورم | | | | |
|---|---|---|---|---|
| ۱ | ۸ | ۱۵ | ۲۲ | ۲۹ |
| ۲ | ۹ | ۱۶ | ۲۳ | ۳۰ |
| ۳ | ۱۰ | ۱۷ | ۲۴ | — |
| ۴ | ۱۱ | ۱۸ | ۲۵ | — |
| ۵ | ۱۲ | ۱۹ | ۲۶ | — |
| ۶ | ۱۳ | ۲۰ | ۲۷ | — |
| ۷ | ۱۴ | ۲۱ | ۲۸ | — |

| (۵) تریمیج | | | | |
|---|---|---|---|---|
| — | ۶ | ۱۳ | ۲۰ | ۲۷ |
| — | ۷ | ۱۴ | ۲۱ | ۲۸ |
| ۱ | ۸ | ۱۵ | ۲۲ | ۲۹ |
| ۲ | ۹ | ۱۶ | ۲۳ | ۳۰ |
| ۳ | ۱۰ | ۱۷ | ۲۴ | — |
| ۴ | ۱۱ | ۱۸ | ۲۵ | — |
| ۵ | ۱۲ | ۱۹ | ۲۶ | — |

| (۶) پیش از لایت | | | | |
|---|---|---|---|---|
| — | ۴ | ۱۱ | ۱۸ | ۲۵ |
| — | ۵ | ۱۲ | ۱۹ | ۲۶ |
| — | ۶ | ۱۳ | ۲۰ | ۲۷ |
| — | ۷ | ۱۴ | ۲۱ | ۲۸ |
| ۱ | ۸ | ۱۵ | ۲۲ | ۲۹ |
| ۲ | ۹ | ۱۶ | ۲۳ | ۳۰ |
| ۳ | ۱۰ | ۱۷ | ۲۴ | لایت |

روز نیمهٔ سال

(لایت اضافی)

| (۷) پس از لایت | | | | |
|---|---|---|---|---|
| لایت | ۷ | ۱۴ | ۲۱ | ۲۸ |
| ۱ | ۸ | ۱۵ | ۲۲ | ۲۹ |
| ۲ | ۹ | ۱۶ | ۲۳ | ۳۰ |
| ۳ | ۱۰ | ۱۷ | ۲۴ | — |
| ۴ | ۱۱ | ۱۸ | ۲۵ | — |
| ۵ | ۱۲ | ۱۹ | ۲۶ | — |
| ۶ | ۱۳ | ۲۰ | ۲۷ | — |

| (۸) ودمات | | | | |
|---|---|---|---|---|
| — | ۵ | ۱۲ | ۱۹ | ۲۶ |
| — | ۶ | ۱۳ | ۲۰ | ۲۷ |
| — | ۷ | ۱۴ | ۲۱ | ۲۸ |
| ۱ | ۸ | ۱۵ | ۲۲ | ۲۹ |
| ۲ | ۹ | ۱۶ | ۲۳ | ۳۰ |
| ۳ | ۱۰ | ۱۷ | ۲۴ | — |
| ۴ | ۱۱ | ۱۸ | ۲۵ | — |

| (۹) هالیمات | | | | |
|---|---|---|---|---|
| — | ۳ | ۱۰ | ۱۷ | ۲۴ |
| — | ۴ | ۱۱ | ۱۸ | ۲۵ |
| — | ۵ | ۱۲ | ۱۹ | ۲۶ |
| — | ۶ | ۱۳ | ۲۰ | ۲۷ |
| — | ۷ | ۱۴ | ۲۱ | ۲۸ |
| ۱ | ۸ | ۱۵ | ۲۲ | ۲۹ |
| ۲ | ۹ | ۱۶ | ۲۳ | ۳۰ |

| (۱۰) فیلت زمستان | | | | |
|---|---|---|---|---|
| ۱ | ۸ | ۱۵ | ۲۲ | ۲۹ |
| ۲ | ۹ | ۱۶ | ۲۳ | ۳۰ |
| ۳ | ۱۰ | ۱۷ | ۲۴ | — |
| ۴ | ۱۱ | ۱۸ | ۲۵ | — |
| ۵ | ۱۲ | ۱۹ | ۲۶ | — |
| ۶ | ۱۳ | ۲۰ | ۲۷ | — |
| ۷ | ۱۴ | ۲۱ | ۲۸ | — |

| (۱۱) بلوت‌مات | | | | |
|---|---|---|---|---|
| — | ۶ | ۱۳ | ۲۰ | ۲۷ |
| — | ۷ | ۱۴ | ۲۱ | ۲۸ |
| ۱ | ۸ | ۱۵ | ۲۲ | ۲۹ |
| ۲ | ۹ | ۱۶ | ۲۳ | ۳۰ |
| ۳ | ۱۰ | ۱۷ | ۲۴ | — |
| ۴ | ۱۱ | ۱۸ | ۲۵ | — |
| ۵ | ۱۲ | ۱۹ | ۲۶ | — |

| (۱۲) پیش از یول | | | | |
|---|---|---|---|---|
| — | ۴ | ۱۱ | ۱۸ | ۲۵ |
| — | ۵ | ۱۲ | ۱۹ | ۲۶ |
| — | ۶ | ۱۳ | ۲۰ | ۲۷ |
| — | ۷ | ۱۴ | ۲۱ | ۲۸ |
| ۱ | ۸ | ۱۵ | ۲۲ | ۲۹ |
| ۲ | ۹ | ۱۶ | ۲۳ | ۳۰ |
| ۳ | ۱۰ | ۱۷ | ۲۴ | یول |

هر سال با روز اول هفته، یعنی شنبه شروع می‌شد، و با روز آخر هفته، یعنی جمعه به پایان می‌رسید. روز نیمهٔ سال، و در سال‌های کبیسه، لایت اضافی، نام روز هفته نداشتند. لایت را پیش از روز نیمهٔ سال لایت ۱ و پس از آن

لایت۲ می‌نامیدند. یول [روزهای سال نو][1] در پایان سال، یول۱ و در ابتدای سال یول۲ نام داشت. لایت اضافی روز تعطیل خاصی بود، اما هیچ یک از سال‌های مهم در تاریخچهٔ حلقهٔ اعظم [کبیسه نبود و به همین دلیل] روز لایت اضافی نداشت. این واقعه در سال ۱۴۲۰، سال معروف محصول و تابستان استثنایی اتفاق افتاد و نقل شده است که جشن و شادمانی آن سال، عظیم‌ترین جشن و سرور در خاطره‌ها و اسناد بوده است.

۱. در ضمایم ت و ث و ج عبارات توضیحی از طرف مترجم فارسی در داخل قلاب به متن افزوده شده است.

# تقویم

کشف اطلاعات دقیق از قصه‌ها و روایت‌های قدیمی دربارهٔ چیزهایی که مردم در روزگار خود آنها را خوب می‌دانند و بدیهی می‌شمارند (مانند نام حروف، یا روزهای هفته، یا نام و طول ماه‌ها) غالباً بسیار دشوار است. اما از موهبت علاقهٔ عمومی به تبارشناسی و علاقه به تاریخ باستان که دانایان قوم پس از جنگ حلقه آن را بسط و توسعه دادند، به نظر می‌رسد که موضوع تاریخ‌ها تا حد زیادی مورد توجه هابیت‌های شایر قرار گرفته است؛ و آنان حتی جداول پیچیده‌ای رسم کرده‌اند که روابط دستگاه گاه‌شماری خودشان را با دیگر دستگاه‌ها نشان می‌دهد. من در این امر خبره نیستم و امکان دارد که مرتکب اشتباهات بسیار شده باشم؛ اما در هر حال گاه‌شماری وقایع سال‌های سرنوشت ساز ۱۴۱۸ و ۱۴۱۹ ت.ش. چنان به دقت در کتاب سرخ تنظیم شده است که جا برای تردید زیاد دربارهٔ ایام و ازمنه در آن مقطع باقی نمی‌ماند.

تقویم شایر از بسیاری جهات با تقویم ما متفاوت بود؛ اما بی‌تردید طول سال هیچ فرقی با زمان حاضر نداشت،[1] زیرا اگر چه حوادث آن روزگار به حساب سال‌ها و طول عمر آدم‌ها مربوط به مدت‌ها پیش است، اما برحسب حافظهٔ زمین خیلی دور نیست. مطابق اسناد هابیت‌ها، این مردم هنگام

۱. ۳۶۵ روز و ۵ ساعت و ۴۸ دقیقه و ۴۶ ثانیه.

آوارگی و خانه‌به‌دوشی، چیزی به نام «هفته» نداشتند، ولی با استفاده از «ماه» حساب ایام سال را نگاه می‌داشتند و آن را کمابیش از روی گردش قمر تنظیم می‌کردند. ثبت و محاسبهٔ زمان مبهم و نادقیق بود. وقتی هابیت‌ها در سرزمین‌های غربی اریادور کم‌کم شروع به اسکان کردند، تقویم شاهی دونه‌داین را که در اصل منشائی الداری داشت، پذیرفتند؛ اما هابیت‌های شایر تغییرات جزئی متعددی را در این تقویم وارد کردند. این گاه‌شمار یا به اصطلاح «تقویم شایر» سرانجام در بری نیز مورد پذیرش واقع شد، جز این که در شایر مبنای شروع تاریخ، اولین سالِ مسکون شدن شایر بود.

به وضوح - چنان که سام‌وایز متذکر شده است - الدار که در سرزمین میانه زمان بیشتری در اختیار داشتند، تقویم خود را برای دوره‌های طولانی‌تری تنظیم کرده بودند و واژهٔ کوئنیایی یِن که غالباً «سال» ترجمه شده است،[1] در حقیقت به معنی ۱۴۴ سال ماست. الدار ترجیح می‌دادند تا جای ممکن محاسبات خود را در مبنای شش و دوازده انجام دهند. آنان یک «روز» خورشیدی را «رِ» می‌نامیدند و مدت آن را از هنگام غروب خورشید تا هنگام غروب خورشید در روز بعد محاسبه می‌کردند. یِن دارای ۵۲۵۹۶ روز بود. بیشتر برای تشریفات و نه استفادهٔ عملی، یک هفته یا *انکویه* را دارای شش روز می‌دانستند؛ و یِن دارای ۸۷۶۶ *انکوایر* بود که آن را بی‌وقفه در سرتاسر این دوره شمارش می‌کردند.

الدار در سرزمین میانه دورهٔ کوتاه یا سال خورشیدی را نیز رصد

---

۱. *یاران حلقه*، ۷۴۱.

می‌گرفتند، و وقتی این دوره کمابیش از نظر نجومی مورد توجه بود، اصطلاح *کورانار* یا «گردش خورشید» را برای آن به کار می‌بردند، اما هنگامی که عمدتاً تغییرات موسمی در رستنی‌ها مدنظر بود و این موضوع در الف‌ها چیزی غریب نیست، آن را به ویژه در سرزمین‌های شمال غربی، *لوْآ* یا «رویش» می‌نامیدند. لوآ به دوره‌هایی تقسیم می‌شد که می‌توان آنها را ماه‌های بلند یا فصل‌های کوتاه تلقی کرد. تردیدی نیست که این فصول در نواحی مختلف با هم فرق داشت؛ اما هابیت‌ها فقط اطلاعاتی را در باب تقویم ایملادریس در دسترس قرار داده‌اند. در این تقویم شش فصل وجود دارد که نام‌های کوئنیایی آنها به ترتیب زیر است: *توایله*، *لایره*، *یاویه*، *کوئله*، *هریوه*، *کوایره*، که می‌توان آنها را چنین ترجمه کرد: «بهار، تابستان، پاییز، خزان، زمستان، بیداری». نام‌های سینداری این فصول به قرار زیر بود: *اتوئیل*، *لائر*، *یاواس*، *فیریت*، *رهایو*، *اخوئیر*. «خزان» را همچنین *لاسه-لانتا*، یعنی «برگ‌ریزان»، یا در سینداری *ناربِلت*، یعنی «خورشید-محاق» می‌نامیدند.

*لایره* و *هریوه* هر کدام ۷۲ روز و باقی فصل‌ها هر کدام ۵۴ روز داشتند. *لوآ* با *یستاره*، یعنی روز ماقبل *توایله* شروع می‌شد و با *متاره*، روز مابعد *کوایره* به پایان می‌رسید. میان *یاویه* و *کوئله*، سه *اِندِری* یا «میان-روز» گنجانده بودند. با این کار عدد روزهای سال به ۳۶۵ می‌رسید و با دو برابر کردن *اندری* (افزودن ۳ روز) در هر دوازده سال تکمیل می‌شد.

این که چگونه به اصلاح خطایی می‌پرداخته‌اند که در نتیجهٔ این نحوهٔ محاسبه پیش می‌آمد، به درستی معلوم نیست، اما اگر طول سال در آن هنگام با طول سال در حال حاضر برابر بوده باشد، آنگاه هر ین یک روز و اندی از حد معمول جلوتر می‌افتاده است. وجود خطا در این تقویم با

یادداشتی به این مضمون محرز می‌شود که در «تقویم ریوندل» عدد ایام سالِ آخرِ سومین یِن را سه روز کمتر می‌گرفته‌اند: یعنی دو برابر کردن سه *اِندری* را در سال مورد نظر مرعی نمی‌داشتند؛ «اما این امر در زمانهٔ ما اتفاق نیافتاده است». در مورد رفع هرگونه خطای باقی‌مانده هیچ سندی در دست نیست.

نومه‌نوری‌ها این ترتیبات را تغییر دادند. آنان *لوآ* را به دوره‌های کوتاه‌تر با اندازه‌های منظم‌تر تقسیم کردند؛ و به قاعدهٔ شروع سال در نیمهٔ زمستان که رسم آدمیان شمال غرب بود - و نسل نومه‌نوری‌ها در دوران نخست از آنان منشاء گرفته بود - پای‌بند ماندند. بعدها ایشان تعداد ایام هفته را به ۷ رساندند، و مدت شبانه‌روز را از گاه طلوع خورشید (از پشت دریای شرقی) تا طلوع دیگر محاسبه می‌کردند.

دستگاه نومه‌نوری که تا پایان سلطنت در نومه‌نور و نیز در آرنور و گوندور در کار بود، تقویم شاهی نامیده می‌شد. سال معمولی دارای ۳۶۵ روز بود. و هر سال به دوازده *آستار* یا ماه تقسیم می‌شد که ده ماه از این ماهها دارای ۳۰ روز و دو ماه دارای ۳۱ روز بود. *آستار* بلند عبارت از آن دو ماهی بود که در این سو و آن سوی نیمه سال قرار می‌گرفت، یعنی حدوداً مطابق ژوئن و ژوئیهٔ ما. نخستین روز سال *یستاره*، روز نیمهٔ سال (صد و هشتاد و سومین روز) *لوئنده* و آخرین روز سال *متاره* نامیده می‌شد؛ این سه روز به هیچ کدام از ماهها متعلق نبودند. در چهارمین سال، به استثنای آخر هر قرن (*هارانیه*)، *دواندری* یا «میان-روز» برای *لوئنده* منظور می‌شد.

در نومه‌نور محاسبات از سال ۱ د.د. آغاز گشت. *کسری* که بر اثر حذف یک روز از ایام سال آخر هر قرن به وجود می‌آمد، تا آخرین سال هزاره

اصلاح نمی‌شد و موجب می‌گشت که *کسری هزاره* به میزان ۴ ساعت و ۴۶ دقیقه و ۴۰ ثانیه برجای بماند. این افزوده در سال‌های ۱۰۰۰، ۲۰۰۰ و ۳۰۰۰ د.د. انجام گرفته بود. پس از سقوط نومه‌نور در سال ۳۳۱۹ د.د. تبعیدیان این دستگاه را حفظ کردند، اما این امر با شروع دوران سوم با شمارش جدید خود، محاسبات را مختل کرد: یعنی سال ۳۴۴۲ د.د. سال ۱ د.س. نامیده شد. با کبیسه محسوب کردن سال ۴ د.س. به جای سال ۳ د.س. (سال ۳۴۴۴ د.د.) یک سال کوتاه دیگر که فقط مرکب از ۳۶۵ روز بود از تقویم سر درآورد و موجب کسری به میزان ۵ ساعت و ۴۸ دقیقه و ۴۶ ثانیه گردید. افزوده‌های هزاره با ۴۴۱ سال تأخیر انجام گرفت: در سال ۱۰۰۰ د.س. (۴۴۴۱ د.د.) و همین طور در سال ۲۰۰۰ (۵۴۴۱ د.د.). برای کاستن از خطاهای موجود و انباشت *کسری‌های هزاره*، ماردیل کارگزار تقویم را اصلاح و آن را از سال ۲۰۶۰ د.س. به جریان انداخت و در این تقویم که در آن هنگام $5\frac{1}{2}$ هزاره از زمان آغاز دستگاه نومه‌نوری می‌گذشت، استثنائاً دو روز به سال ۲۰۵۹ (۵۵۰۰ د.د.) افزوده شده بود. با این حال تقویم هنوز ۸ ساعت کسر داشت. هادور یک روز به ایام سال ۲۳۶۰ افزود، هر چند که هنوز میزان کسری بالغ بر یک روز نبود. پس از آن هیچ تنظیم و تطابقی صورت نگرفت، (در سال ۳۰۰۰ د.س. با احتمال جنگ قریب‌الوقوع، چنین مسائلی مورد مسامحه قرار گرفت.) در انتهای دوران سوم پس از گذشت ۶۶۰ سال میزان کسری هنوز به یک روز نرسیده بود.

تقویم اصلاح شده که ماردیل معمول کرد، تقویم کارگزاری نام گرفت و سرانجام غالب گویش‌وران زبان وسترون، به استثنای هابیت‌ها آن را پذیرفتند. همهٔ ماه‌ها ۳۰ روزه بودند، و ۲ روز دیگر به ایامی که جزو هیچ کدام از ماه‌ها نبودند افزوده شد: ۱ روز مابین ماه‌های سوم و چهارم (مارس و

آوریل)، و ۱ روز میان ماه‌های نهم و دهم (سپتامبر و اکتبر). این ۵ روزِ بیرون از ماه‌ها، با نام‌های *یستاره*، *تویلره*، *لوثنده*، *یاویره*، و *متاره* ایام تعطیل بودند.

هابیت‌ها محافظه‌کار بودند و استفاده از تقویم شاهی را ادامه دادند، تقویمی که چنان مورد جرح و تعدیل قرار گرفته بود که مناسب رسم و روسومات خود آنان باشد. طول ماه‌ها مساوی و هر کدام ۳۰ روزه بود؛ اما ۳ روز تابستانی وجود داشت که در شایر روزهای لایت نام گرفته بود و مابین ماه‌های ژوئن و جولای واقع می‌شدند. آخرین روزِ سال و نخستینِ روز سال بعد، روزهای یول نامیده می‌شد. روزهای یول و روزهای لایت بیرون از ماه‌ها باقی می‌ماندند، چنان که اول ژانویه دومین روز سال بود و نه اولین روز سال. هر چهار سال یک بار، به استثنای آخرین سال قرن،[1] عدد روزهای لایت به چهار افزایش می‌یافت. روزهای لایت و روزهای یول، تعطیلات مهم و ایام جشن بود. روز لایت اضافی پس از روز نیمه سال به ایام سال افزوده می‌شد، و یکصد و هشتاد و چهارمین روزِ سال‌های کبیسه، لایت اضافی نامیده می‌شد و روز خاص جشن و شادمانی بود. جشنِ سالِ نو در مجموع شش روز به درازا می‌کشید که مرکب از سه روز آخر سال و سه روز اول سال بود.

مردم شایر ابداع کوچکی را که مختص خودشان بود در تقویم وارد کردند (که سرانجام در بری نیز مورد پذیرش قرار گرفت)، ابداعی که آن را اصلاح شایر می‌نامیدند. آنان جابجاییِ نامِ روزهایِ هفته را در ارتباط با تاریخ‌ها از

---

۱. در شایر سال ۱ مطابق با سال ۱۶۰۰ د.س. بود. در بری سال ۱ مطابق با ۱۳۰۰ د.س. و آن سال، سال نخست قرن بود.

سال تا سال، موجب سردرگمی و مزاحم تشخیص دادند. پس، در زمان ایزن‌گریم دوم، ترتیبی اتخاذ کردند که آن یک روز که ترتیب توالی ایام هفته را بر هم می‌زد، نام روز هفته نداشته باشد. پس از این اصلاح، روز نیمهٔ سال (و روز لایت اضافی) تنها با نام خود شناخته می‌شد و به هیچ یک از ایام هفته تعلق نداشت، در نتیجهٔ این اصلاح، سال با روز اول هفته شروع و با روز آخر هفته به پایان می‌رسید؛ و هر تاریخ مشخص در یک سال فرضی، از نظر نام روز هفته با تمام سال‌های دیگر مشابه بود؛ از این رو مردم شایر دیگر لازم نبود نگران نوشتن نام روز هفته در نامه‌ها و سررسیدهای خود باشند.[1] هابیت‌ها وقتی در وطن خود بودند این ترتیبات را کاملاً مایه آسایش و راحتی می‌یافتند، ولی اگر قرار می‌شد پا را آن‌سوتر از بری بگذارند، از این آسایش و راحتی به هیچ وجه خبری نبود.

در یادداشت‌های فوق و همین طور در متن روایت از نام‌های جدید برای ماه‌ها و نیز روزهای هفته استفاده کرده‌ام، هر چند مسلم است که نه الدار و نه دونه‌داین یا هابیت‌ها در عمل این نام‌ها را به کار نمی‌برده‌اند. ترجمهٔ نام‌های زبان وسترون برای اجتناب از سردرگمی ضروری به نظر می‌رسید، و این در حالی است که مفاهیم موسمی نام‌های ما، کمابیش لااقل با نام‌های شایر هماهنگی دارد. هر چند ظاهراً چنین پیداست که قصد از وجود روز نیمهٔ

---

۱. با نگاهی به تقویم شایر درمی‌یابیم تنها روز هفته که هیچ یک از ماه‌های سال با آن شروع نمی‌شد، روز جمعه بود. از این رو «روز جمعه اول ماه» به اصطلاحی کنایه‌آمیز در شایر تبدیل شد [مثل وقت گل نی در فارسی] که وقتی کسی آن را بر زبان می‌آورد، مراد از آن روزی بود که وجود خارجی نداشت، یا روزی که در آن ممکن بود وقایع بسیار نامحتمل همچون پرواز خوک یا (در شایر) راه رفتن درخت رخ دهد. صورت کامل این اصطلاح چنین بود: «روز جمعه اول ماهِ فیلت تابستان.»

سال این بود که این روز تا جای ممکن منطبق بر انقلاب صیفی باشد. در این صورت تمام تاریخ‌های شایر چیزی در حدود ده روز از روزهای ما جلوتر، و روز سال نو ما کمابیش بر روز نهم ژانویهٔ شایر منطبق بوده است.

در وسترون نام کوئنیایی ماه‌ها معمولاً حفظ شده بود، چنان که نام‌های لاتین اکنون وسیعاً در زبان‌های خارجی کاربرد دارد. نام ماه‌ها به قرار زیر است: *ناروینیه*، *نِه‌نیمه*، *سولیمه*، *ویره‌سه*، *لوتسه*، *ناریه*، *کرمیه*، *اوریمه*، *یاوانیه*، *نارکوئلیه*، *هیسیمه*، *رینگاره*. نام‌های سینداری (که فقط دونه‌داین آن را به کار می‌بردند) چنین است: *نارویِن*، *نین‌یوی*، *گویرون*، *گوایریت*، *لوترون*، *نورؤی*، *کروِت*، *یورؤی*، *ایوانِت*، *ناربِه‌لت*، *هیتوی*، *گیریتورن*.

هر چند در این نامگذاری، هابیت‌ها، هم در شایر و هم در بری از گویش وسترون فاصله گرفته، و به نام‌های محلی و مرسوم قدیمی خودشان پای‌بند مانده بودند، نام‌هایی که ظاهراً آنها را در زمان باستان از لسان آدم‌های دره‌های آندوین اخذ کرده بودند؛ در هر حال نام‌های مشابه در دیل و در روهان نیز یافت می‌شد (مقایسه کنید با یادداشت‌هایی در باب السنه، ص ۳-۸۰۲). مطابق معمول هابیت‌ها معنی نام‌های به میراث مانده از آدم‌ها را حتی در مواردی که ابتدائاً از اهمیت آن خبر داشتند، مدت‌ها پیش فراموش کرده بودند. و در نتیجه صورت اسامی بسیار مبهم و نامفهوم بود: برای مثال *مات* در انتهای برخی از اسامی فروکاسته‌ای است از واژهٔ Month [ماه].

نام‌های شایر در گاه‌شمار آمده است. باید توجه داشت که *سولمات* غالباً *سومات* تلفظ و گاه چنین نوشته می‌شده است؛ *تریمیج* اغلب *تریمیچ* (و در شکل منسوخ آن *تریمیلچ*) نوشته می‌شد. در بری نام‌ها

متفاوت و به قرار زیر بود: *فِری*، *سولمات*، *ریت*، *چیتینگ*، *تریمیج*، *لایت*، *ایام تابستان*، *مِدِه*، *وِدمات*، *خِرمن‌مات*، *زمستانه*، *بلوتینگ*، و *یول‌مات*. *فری*، *چیتینگ* و *یول‌مات* در فاردینگ شرقی نیز به کار می‌رفتند.[۱]

هابیت‌ها نام روزهای هفته را از دونه‌داین اخذ کرده بودند، و این‌ها ترجمه همان نام‌هایی بود که در پادشاهی شمالی قدیم به این روزها داده بودند و در اصل منشأیی الداری داشتند. هفتهٔ شش روزهٔ الدار مرکب از روزهایی بود که به ستارگان، ماه، خورشید، دو درخت، لنگرگاه‌ها و والار یا قدرت‌ها، وقف شده یا اختصاص یافته بود، به ترتیبی که آخرین روز مهم‌ترین روز هفته بود. این نام‌ها در کوئنیایی به قرار زیر بود: *النیا*، *آناریا*، *ازیلیا*، *آلدویا*، *منلیا*، *والانیا* (یا *تاریون*)؛ نام‌های سینداری عبارت بودند از *اُورگیلیون*، *اُورانور*، *اُوریتیل*، *اُورگالادهاد*، *اورمِنِل*، *اوربِلِین* (یا *رودین*).

نومه‌نوری‌ها این وقف‌ها و ترتیب را اخذ کردند، اما نام روز چهارم را به *آلده‌آ* (اورگالاد) تغییر دادند که فقط به درخت سفید اشاره داشت، و بر این اعتقاد بودند که درخت نیملوت در دربارِ شاهانِ نومه‌نور، از بذر آن به عمل آمده است. و از آنجا که مایل بودند روز هفتمی نیز داشته باشند، و

---

۱. «فیلت زمستان در شایر (گِلِ آلود)» یکی از ضرب‌المثل‌های کنایه‌آمیز بری بود، اما به اعتقاد مردم شایر، زمستانه واژه‌ای قدیمی بود که در بری آن را تحریف کرده بودند و به پر شدن یا تکمیل سال پیش از زمستان اشاره داشت، و از زمان‌های قبل از پذیرش کامل تقویم شاهی، هنگامی که سال جدید هابیت‌ها پس از موسم خرمن شروع می‌شد، به یادگار مانده بود.

دریانوردانی قابل بودند، روزی به نام «روز دریا» *آره‌نیا* (*اوره‌آرون*) را پس از روز لنگرگاه در تقویم خود گنجاندند.

هابیت‌ها همین ترتیبات را اخذ کردند، اما معنی نام‌های ترجمه شده به زودی فراموش گشت، یا دیگر مورد توجه قرار نگرفت و صورت واژه‌ها به‌ویژه در تلفظ روزمره کوتاه شد. نخستین ترجمهٔ نام‌های نومه‌نوری احتمالا افزون بر دو هزار سال پیش از پایان دوران سوم انجام گرفت، هنگامی که هفتهٔ دونه‌داینی (طرح تقویم آنان قبلا مورد پذیرش مردم بیگانه قرار گرفته بود) توسط آدم‌های شمال اخذ شد. هابیت‌ها همان گونه که در مورد نام ماه‌های سال چنین کرده بودند، به این ترجمه‌ها وفادار ماندند، هر چند در مناطق غربی دیگر نام‌های کوئینایی به کار می‌رفت.

اسناد باستانی اندکی در شایر محفوظ مانده بود. اما در پایان دوران سوم، سند بسیار مهم به جا مانده، مجلد زرد، یا سالنامهٔ تاک‌بروگ بود.[1] نخستین مداخل این سالنامه ظاهراً دست کم نهصد سال پیش از زمان فرودو آغاز شده بود؛ و بسیاری از آنها در سال‌شمارها و شجره‌نامه‌های کتاب سرخ نقل شده است. در این نقل‌قول‌ها نام روزهای هفته در شکل‌های منسوخ خود ظاهر شده است که در میان آنها قدیم‌ترین شکل‌ها به قرار زیر است: (۱) *استرن‌دی*، (۲) *سانن‌دی*، (۳) *مانن‌دی*، (۴) *تروزدی*، (۵) *هونزدی*، (۶) *میرِزدی*، (۷)*های‌دی*. همزمان با روزگار جنگ حلقه، این نام‌ها به قرار زیر بود: *استردی*، *سان‌دی*، *مان‌دی*، *تروزدی*، *هونزدی* (یا *هنزدی*)، *میرزدی*، *های‌دی*.

من این نام‌ها را نیز به نام‌های معادل در زبان خودمان [انگلیسی]

---

۱. گزارش مضبوط موالید، ازدواج‌ها، و مرگ و میر در خاندان توک و نیز شامل گزارش‌های دیگر همچون خرید و فروش زمین و وقایع گوناگون شایر.

ترجمه کرده‌ام و شروع آن را طبیعتاً ساندی [یکشنبه و به معنی روز خورشید] و ماندی [دوشنبه و به معنی روز ماه] قرار داده‌ام که با همین نام‌ها در هفتهٔ شایر نیز یافت می‌شود و نام بقیهٔ روزهای هفته را به ترتیب عوض کرده‌ام. باید توجه داشت که تداعی نام‌ها در شایر به کلی متفاوت بوده است. آخرین روز هفته، یا جمعه (های‌دی) مهم‌ترین روز هفته و روز تعطیل (بعدازظهرها) و جمعه شب، شب جشن و سرور بوده است. بدین ترتیب شنبه در شایر معادل روز دوشنبه و پنج‌شنبه معادل روز شنبهٔ ما [در انگلیس] است.[1]

چند نام دیگر را نیز می‌توان ذکر کرد که اشاره به زمان دارد، هر چند که در تقویم‌های دقیق کاربرد نداشته است. نام فصل‌ها معمولاً به ترتیب زیر بوده است: ***توایله*** بهار، ***لایره*** تابستان، ***یاویه*** پاییز (یا خِرمن)، ***هریوه*** زمستان؛ اما این نام‌ها تعریف دقیق نداشته است و ***کوئله*** (یا ***لاسه‌لانتا***) نیز برای بخش آخر پاییز و ابتدای زمستان به کار می‌رفته است.

الدار توجه خاصی به «فلق و شفق» (در نواحی شمالی) به ویژه هنگام محو شدن ستاره و دمیدن ستاره، مبذول می‌داشته‌اند. آنان نام‌های بسیاری برای این موقع از شباروز داشته‌اند که معمول‌ترین آنها ***تیندومه*** و ***آندومه*** بوده است، که واژهٔ اول غالباً به گاه دمیدن سپیده و ***آندومه*** به شامگاه اطلاق می‌شده است. این موقع از شباروز را در شایر ***ماروددیم*** (گرگ و میش صبح) و ***ایون‌دیم*** (گرگ و میش شام) می‌گفته‌اند. م.ک. با دریاچهٔ ایون‌دیم به مثابهٔ ترجمهٔ نن‌یوال.

تقویم و تاریخ‌های شایر یگانه مراجع مهم برای روایت جنگ حلقه‌اند.

---

۱. بنابراین در ترانهٔ بیل‌بو (*یاران حلقه*، ۳۲۸) شنبه و یکشنبه را به جای پنج‌شنبه و جمعه به کار برده‌ام.

تمام روزها، ماه‌ها و تاریخ‌ها در کتاب سرخ به اصطلاحات رایج در شایر ترجمه و یا در یادداشت‌ها با آنها مقایسه شده‌اند. از این رو استناد به ماه‌ها و روزها در سرتاسر کتاب *فرمانروای حلقه‌ها* به گاه‌شمار شایر بازمی‌گردد. تنها مقاطعی که تفاوت میان گاه‌شمار شایر و گاه‌شمار ما در دورهٔ سرنوشت‌ساز پایان سال ۳۰۱۸ و آغاز سال ۳۰۱۹ (سال‌های ۱۴۱۸ و ۱۴۱۹ ت.ش.) در روند داستان از اهمیت برخوردار است به قرار زیر است: اکتبر سال ۱۴۱۸ فقط ۳۰ روز دارد، و ۱ ژانویه، روز دوم سال ۱۴۱۹ است، و فوریه ۳۰ روز دارد؛ از این رو ۲۵ مارس، یعنی تاریخ سقوط باراد-دور، اگر سال ما در همان مقطع موسمی آغاز می‌شد، با روز ۲۷ مارس ما تطبیق می‌کرد. هر چند این تاریخ بنا به تقویم شاهی و هم تقویم کارگزاری عبارت از روز ۲۵ مارس بود.

تقویم جدید در پادشاهی احیاءشده به سال ۳۰۱۹ د.س. در کار آمد. این تقویم بازگشتی بود به تقویم شاهی و چنان طراحی شده بود که شروع سال همانند *لوآ*ی الداری بر شروع بهار منطبق باشد.[1]

در تقویم جدید سال با روز ۲۵ مارس قدیم، به یادبود سقوط سائورون و قهرمانی‌های حاملان حلقه شروع می‌شد. ماه‌های سال نام‌های پیشین خود را حفظ کردند که اکنون با *ویره‌سه* (آوریل)، ولی با توجه واقعه‌ای که ذکر آن رفت پنج روز پیش از موعد مقرر آغاز می‌شد. همهٔ ماه‌ها ۳۰ روزه بودند. ۳ *اِندری* یا میان-روز وجود داشت (دومین آنها را *لوئِنده* می‌نامیدند) که مابین *یاوانیه* (سپتامبر) و *نارکوئلیه* (اکتبر) قرار می‌گرفت و مصادف با ۲۳ و ۲۴ و ۲۵ سپتامبر قدیم بود. اما به افتخار فرودو، روز ۳۰

۱. هر چند عملاً *یستاره* در تقویم جدید، از سال‌نمای ایملادریس که کمابیش منطبق بر روز ۶ آوریل شایر بود، زودتر واقع می‌شد.

*یاوانیه* را که منطبق بر ۲۲ سپتامبر، یعنی روز تولد او بود، روز جشن و سرور اعلام کردند و در سال‌های کبیسه این جشن و سرور دو روز ادامه می‌یافت و روز دوم را *کورماره* یا روز حلقه می‌نامیدند.

شروع دوران چهارم مصادف با عزیمت ارباب الروند تلقی می‌شد که در سپتامبر ۳۰۲۱ اتفاق افتاده بود؛ اما از نظر اسناد رسمی، سال ۱ دوران چهارم همان سالی بود که مطابق تقویم جدید، در روز ۲۵ مارس سال ۳۰۲۱ تقویم قدیم آغاز شده بود.

این تقویم در عهد سلطنت شاه اله‌سار در همهٔ سرزمین‌های قلمرو او مورد پذیرش قرار گرفت، البته به استثنای شایر که گاه‌شمار قدیم حفظ شد و شمارش سال‌ها با تقویم قدیم ادامه یافت. بدین ترتیب سال ۱ دوران چهارم در شایر، سال ۱۴۲۲ بود؛ و هابیت‌ها اگر هم اعتنایی به تغییر دوران داشتند، شروع آن را یول ۲ سال ۱۴۲۲ می‌دانستند و نه ماه مارس گذشته.

از گرامی‌داشت روز ۲۵ مارس یا ۲۲ سپتامبر در میان مردم شایر سندی در دست نیست؛ اما در فاردینگ غربی به‌ویژه در ناحیهٔ اطراف تپهٔ هابیتون، این رسم متداول شده بود که روز ۶ آوریل، روز تعطیل باشد و هرگاه که شرایط آب و هوا اجازه می‌داد مراسم رقص و پایکوبی در میدان میهمانی برگزار شود. برخی این روز را، روز تولد بابا سام باغبان، و برخی روز شکوفا شدن درخت زرین برای نخستین بار در سال ۱۴۲۰، و برخی روز سال نو الف‌ها می‌دانستند. در باک‌لند هر سال دوم نوامبر، شاخ سرزمین چابک‌سواران هنگام غروب خورشید نواخته و از پی آن مراسم آتش‌بازی و جشن و سرور برگزار می‌شد.[1]

۱. در سالگشت نواخته شدن این شاخ برای نخستین بار به سال ۳۰۱۹ در شایر.

# ضمیمهٔ ث

## کتابت و خطنویسی

## I

### تلفظ کلمات و نام‌ها

زبان وسترون [غربی] یا زبان مشترک، تماماً به معادل‌های انگلیسی آن[1] ترجمه شده است. هدف این بوده است که نام تمام هابیت‌ها و واژه‌های خاص هنگام تلفظ طنین انگلیسی داشته باشد: برای مثال صدای حرف g در نام Bolger [*بولجر*[2]]، شبیه صدای حرف g در واژهٔ bulge است، و mathom [ماتوم] با fathom هم‌قافیه است.

هنگام آوانویسی خطوط باستانی کوشیده‌ام که صداهای اصلی را (تا جایی که مشخص کردن آنها امکان‌پذیر است) با دقتی قابل توجه بازنمایی کنم، و در عین حال کلمه‌ها و نام‌هایی که پدید آورده‌ام با حروف جدید عاری از ظرافت به نظر نرسد. زبان الفی برین کوئنیا تا جایی

---

۱. و تا حدی به زبان فارسی، تا آنجا که طنین انگلیسی اسامی از بین نرود. م.

۲. به این ترتیب به نظر می‌رسد که تلفظ صحیح این نام *بولجر* است و نه *بولگر*. م.

که صداهای این زبان اجازه می‌دهد مثل لاتین هجی شده است. به‌همین دلیل استفاده از حرف C را به جای K در هر دو زبان الداری ترجیح داده‌ام.

نکات زیر برای خوانندگانی از آن دست که به این جزئیات علاقه دارند فراهم آمده است.

## صامت‌ها

C همیشه هم‌ارز k [ک][1] به کار رفته است، حتی قبل از e و i؛ از این رو واژهٔ celeb را باید تلفظ کرد keleb [کِلِب].

CH فقط نشان‌گر صدایی است که در کلمهٔ bach [باخ] (در زبان آلمانی یا زبان ولزی) شنیده می‌شود و نه در کلمهٔ انگلیسی church [چرچ]. به استثنای این که در زبان گوندور در آخر کلمات و قبل از حرف t [ت] خفیف و نزدیک به صدای h [هـ] ادا می‌شده است، و این تغییر در معدودی از نام‌ها، همچون Rohan [روهان] و Rohirim [روهیریم] لحاظ شده است. (imrahil [ایمراهیل] نامی نومه‌نوری است.)

DH صدای th (یعنی آوای دندانی واک‌دار) [شبیه صدای ذ عربی] در these clothes انگلیسی را بازنمایی می‌کند. معمولاً با صدای d [د] مثلاً در galath [گالاد] سینداری، به معنی «درخت» از یک خانواده است و با alda [آلدا]ی کوئنیایی مقایسه شده است؛ اما گاه از ترکیب صدای n و r مشتق می‌شود: مثلاً: [

---

۱. تمام افزوده‌های داخل قلاب از مترجم فارسی است.

Caradhras کاراذراس[۱] ] که نام اصلی آن Caran-rass است.

F نشان‌دهندهٔ صدای f [ف] است، مگر در انتهای کلمات که از آن برای بازنمایی صدای v [و] انگلیسی مثلاً در کلمهٔ of [اُو] استفاده شده است: Nindalf [نیندالو]، Fladrif [فلادریو].

G فقط صدای g [گ] را در کلماتی همچون give و get انگلیسی دارد: gil [گیل] به معنی «ستاره» در نام‌هایی مانند *گیلدور*، *گیلراین*، *ازگیلیات* که مانند واژهٔ gild [گیلد] انگلیسی شروع می‌شوند.

H به صورت منفرد و بدون ترکیب با صامت دیگر، صدای h [هـ] در واژه‌های house و behold. خوشهٔ کوئنیایی ht صدای Cht [خْت] را در واژه‌های آلمانی echt و acht داراست: برای مثال در نام Telumehtar [تلومِختار] به معنی «صورت فلکی جبّار»[۲]. همچنین نگاه کنید به Ch، Dh، L، R، Th، W، Y.

I در سینداری به صورت آغازین پیش از یک مصوت دیگر دارای صدای y [ی] در واژه‌هایی مثل you و yore: مثلاً Ioreth [یورِت] و Iarwain [یاروین]. نگاه کنید به Y.

K در نام‌هایی که منشأیی غیر از زبان الفی دارند به عنوان معادلی برای c به کار رفته است؛ از این رو kh همان صدای ch را در Grishnákh [گریشناخ] اورکی یا Adûnakhor [آدوناخور] آدونائیک (نومه‌نوری) دارد. در مورد زبان دورفی (Khuzdul) نگاه کنید به ص ۷۷۴.

---

۱. از این قرار تلفظ صحیح نام کوه «شاخ‌سرخ» کاراذراس است و نه کارادهراس. م.

۲. غالباً در سینداری آن را *منلواگور* (*یاران حلقه*، ۱۷۹) و در کوئنیایی *منلماکار* می‌نامیدند.

L	کمابیش صدای L [ل] آغازین را در زبان انگلیسی دارد، مثلاً در واژهٔ Let. هر چند که این صدا میان e و i و یک صامت، یا به صورت پایانی پس از e و i تا اندازه‌ای «کامی شده» بود. (از این رو اگر الدار می‌خواستند واژه‌های bell و fill را آوانویسی کنند آنها را به صورت beol و fiol می‌نوشتند.) LH نشان‌دهندهٔ این صداست هنگامی که بی‌واک است (غالباً مشتق از خوشهٔ - sl آغازین). در کوئنیای (مهجور) این صدا hl نوشته، اما در دوران سوم معمولاً مانند l تلفظ می‌شد.

NG	صدای ng را در finger [فینگر] انگلیسی بازنمایی می‌کند، مگر در حالت پایانی که صدای آن شبیه صدای ng در sing انگلیسی بوده است [این ng را در برخی از سیستم‌های فونتیک به صورت ŋ نشان می‌دهند]. این صدای دوم به صورت آغازین در کوئنیا هم وجود داشته است، اما مطابق تلفظ آن در دوران سوم به صورت n [ن] (مثلاً در noldo [نولدو]) آوانویسی شده است.

PH	همان صدای f [ف] را دارد. از ph در موارد زیر استفاده شده است: (۱) وقتی صدای f در آخر یک واژه می‌آید، مثلاً در alph [آلف] به معنی «قو»؛ (۲) جایی که صدای f از صدای p [پ] مشتق شده است یا با آن رابطه دارد، به عنوان مثال در i-Pheriannath به معنی «هافلینگ‌ها» از Perian [پِریان]؛ (۳) در وسط برخی واژه‌ها که نشان‌دهندهٔ ff بلند (مشتق از pp) است، مثلاً در Ephel [اِفِل] به معنی «حصار بیرونی»؛ و (۴) در زبان آدونائیک، مثلاً در Ar-Pharazôn [آر-فارازون] (Pharaz به معنی «طلا»).

QU	برای نشان دادن cw [کو] استفاده شده که ترکیبی است بسیار

پربسامد در کوئنیا، اما در سینداری یافت نمی‌شد.

R در همهٔ موارد نشان‌دهندهٔ r [ر] تکریری است؛ صدای r پیش از صامت از دست نمی‌رفت (مثلاً مثل واژهٔ انگلیسی Part). گفته می‌شود که اورک‌ها و دورف‌ها r را با صدای پس کامی یا ملازی به کار می‌بردند که به مذاق الدار خوش‌آیند نبود. RH نشان‌دهندهٔ r بی‌واک است (غالباً مشتق از – sr آغازین قدیمی). در کوئنیا غالباً hr نوشته می‌شد. م ک با L.

S همیشه بی‌واک است، همان طور که s در واژه‌های انگلیسی so و geese؛ صدای z [ز] در کوئنیا یا سینداری جدید یافت نمی‌شد. SH [ش] که در زبان دورفی و اورکی وجود داشت، نشان‌گر صدایی شبیه sh در زبان انگلیسی است.

TH نشان‌گر th آوای دندانی بی‌واک [شبیه صدای ث عربی[1]] در عبارت thin cloth انگلیسی. th در کوئنیا به s ملفوظ تبدیل شده بود، هر چند که آن را هنوز با حرفی خاص می‌نوشتند؛ برای مثال [ Isil ایسیل[2]] کوئنیایی، معادل Ithil [ایتیل] سینداری به معنی «ماه».

TY نشانگر صدایی است احتمالاً شبیه صدای t [ت، در زبان‌شناسی به آن t کامی شده می‌گویند] در tune [تیون] انگلیسی. این صدا عمدتاً از c یا t به علاوهٔ y مشتق شده بود. صدای ch [چ] انگلیسی

---

۱. از آنجا که تلفظ صدای ث در زبان فارسی هیچ تفاوتی با س ندارد، برای پرهیز از اشتباه ت به کار رفته است. م.

۲. در این حالت S در زبان فارسی بسیار شبیه ز تلفظ می‌شود. با این همه شاید بهتر باشد به جای ایزیلدور بنویسیم ایسیلدور. م.

که در زبان وسترون [غربی] بسیار پربسامد بود غالباً توسط گویش‌وران این زبان جایگزین آن می‌گشت. م. ک. با HY در زیر عنوان Y.

V صدای v [و] انگلیسی را دارد، اما جایگاه پایانی نداشت. نگاه کنید به F.

W با صدایی شبیه w انگلیسی [شبیه صدای و عربی]. HW نوعی w بی‌واک است مانند white انگلیسی (در تلفظ شمالی). این صدا در کوئنیا صدای آغازین نامعمولی نبود، هر چند که ظاهراً در این کتـاب مثالی از آن را نداریم. v و w هر دو در آوانویسی کوئنیا، علی‌رغم هم‌گون‌سازی با خط لاتین به کار رفته است، چـرا کـه ایـن دو صدا منشأیی متفاوت دارند و هر دو در زبـان وجـود داشتنــد.

Y در کوئنیا برای نشان دادن صامت y [ی] به کار رفته است، درست مثل واژهٔ you انگلیسی. در سینداری y جزو مصوت‌هاست (نگاه کنید به مباحث بعدی). HY همان رابطه را با y دارد که HW با w و نشان‌دهندهٔ صدایی است که در واژه‌های انگلیسی hew و huge [هیو و هیوج] شنیده می‌شود؛ h در eht و iht کوئنیا همان صدا را دارد. صدای sh [ش] انگلیسی که در وسترون معمول بود، غالباً توسط گویش‌وران جایگزین آن می‌گردید. م. ک. با TY در بالا. HY معمولاً از -sy و -khy مشتق شده بود؛ در هر دو مورد واژه‌های سینداری نقل شده دارای h آغازین است، به عنوان مثال واژهٔ کوئنیایی Hyarmen [هیارمن] به معنی «جنوب»، و در سینداری Harad [هاراد].

توجه داشته باشید صامت‌هایی که دو بار نوشته می‌شود، همانند tt، ll ss nn نشان‌گر صامت‌های بلند یا «دو مخرجی» است. در انتهای واژه‌های چندهجایی، این صامت‌ها معمولاً کوتاه شده‌اند. برای مثال [ Rohanروهان] از Rochann (Rochand منسوخ).

در سینداری ترکیب‌های ng و nd و mb که در مراحل اولیه زبان‌های الداری بسیار متداول بودند، متحمل تغییرات فراوان شدند. mb در تمام موارد به m تبدیل شد، اما هنوز به منظور دریافت تکیه از جملهٔ صامت‌های بلند محسوب می‌شد (نگاه کنید به مباحث زیر)، و از این رو تکیه هرگاه می‌بایست دو مخرجی می‌بود به صورت mm نوشته شده است.[۱] ng بی‌تغییر باقی ماند مگر به صورت پایانی که به یک صدای خیشومی ساده (شبیه sing انگلیسی) تبدیل شد. nd معمولاً به nn تبدیل شد، مانند Ennor به معنی «سرزمین میانه»، Endóre کوئنیایی؛ اما در انتهای تک‌هجایی‌های کاملاً تکیه بر همچون Thond به معنی «ریشه» (م.ک. با Morthond [مورتوند] به معنی «سیاه ریشه») و همچنین قبل از r همچون Andros [آندروس] به معنی «دراز-کف» به صورت nd باقی ماند. این nd را در برخی نام‌های باستانی که از دوران قدیم‌تر به یادگار مانده‌اند نیز می‌توان دید. مانند: Nargothrond و Gondolin و Beleriand [نارگوت‌روند و گوندولین و بلریاند]. در دوران سوم nd پایانی در واژه‌های بلند از nn به n تبدیل شده بود. برای مثال در Ithilien، Rohan، Anórien [ایتیلین، روهان، آنورین].

---

۱. برای مثال galadhremmin ennorath (*یاران حلقه*، ۴۷۳) که شامل rem به معنی «تور»، rembe کوئنیایی، + Mîr به معنی «جواهر» است.

## مصوت‌ها

برای مصوت‌ها از نشانه‌های i و e و a و o و u و فقط در سینداری از نشانه y استفاده شده است. تا آنجا که مشخص کردن این امر مقدور است، صداهایی که این حروف نشان‌دهندهٔ آنها هستند از نوع معمولی بودند، هر چند که بی‌تردید شناسایی بسیاری از گونه‌های محلی مقدور نیست.[1] یعنی صداها کمابیش عبارت است از صداهای i [ای کشیده]، e [ـِ یا کسره]، a [ آ ] O [ـُ یا ضمه]، u [او کشیده] به ترتیب در کلمات انگلیسی machine و were و father و for و brute قطع نظر از کمیت آنها.

در زبان سینداری e و a و o کشیده دارای همان کیفیت مصوت‌های کوتاه، و در زمان‌های نسبتاً متأخر از آنها مشتق شده بود (é و á و ó قدیمی‌تر، تغییر کرده بود). در کوئنیا é و ó وجود داشت، البته به شرط آن که کسی آنها را مانند الدار درست تلفظ می‌کرد،[2] یعنی سخت‌تر و «بسته‌تر» از مصوت‌های کوتاه.

سینداری تنها زبانی بود که در میان زبان‌های هم‌عصر خود دارای u «تعدیل» یا پیشین شده بود، کمابیش همانند u در کلمهٔ فرانسوی lune. این

---

۱. یکی از شایع‌ترین تلفظ‌های é و ó بلند به منزلهٔ ei [ای] و ou [اُ] کمابیش شبیه تلفظ آن در عبارت انگلیسی say no، هم در زبان وسترون و هم نام‌های کوئنیایی در زبان گویش‌وران وسترون، با املایی از قبیل ei و ou (یا معادل‌های آنها با الفبای جدیدتر) نشان داده شده است. اما این تلفظ‌ها نادرست و روستایی تلقی می‌شد. طبیعتاً این‌ها در شایر معمول بود. از این‌رو کسانی که عبارت yéni únótime به معنی «سال‌های دراز بیرون از شمار» را به صورت طبیعی آن در انگلیسی (یعنی کمابیش به صورت Yainy oonoatimy) تلفظ می‌کنند، کمی بیشتر از بیل‌بو، مریادوک یا پره‌گرین دچار لغزش می‌شوند. گفته‌اند که فرودو «در تلفظ صداهای خارجی مهارتی به‌سزا داشت».

۲. رک. پیشین.

امر تا اندازه‌ای به تعدیل o و u، و بخشی از آن به اشتقاق از مصوت‌های مرکب قدیمی‌تر همچون eu و iu مربوط می‌شد. به همین دلیل صدای y را در کتاب به کار برده‌ایم (درست مثل انگلیسی باستان): همانند Lyg به معنی «مار»، Leuca یا emyn، جمع amon به معنی «تپه» در زبان کوئنیایی. در گوندور این y معمولاً همانند i تلفظ می‌شده است.

مصوت‌های بلند معمولاً با «نشانهٔ تکیهٔ سَبُک»، چنان که در برخی گونه‌های خط فیانوری علامت‌گذاری شده‌اند. در سینداری مصوت‌های بلند در تک‌هجایی‌های تکیه‌دار با «نشان تکیهٔ خمان» علامت‌گذاری شده‌اند، زیرا قصد آن بوده که در این موارد صدا به طرزی ویژه امتداد پیدا کند؛[1] بنابراین dûn [دون] را مقایسه کنید با Dúnadan [دونادان]. کاربرد نشان تکیهٔ خمان در زبان‌های دیگر همچون آدونائیک و دورفی متضمن معنی خاصی نیست و صرفاً به این منظور استفاده شده است که خارجی بودن این زبان‌ها را نشان دهد (همانند استفاده از k [به جای c]).

e در پایان کلمه هیچ‌گاه غیر ملفوظ یا همچون زبان انگلیسی صرفاً نشانهٔ کشش نیست. برای مشخص کردن، این e پایانی را اغلب (اما نه همیشه) به صورت ë نوشته‌ایم.

مقصود از خوشه‌های er و ir و ur (به صورت پایانی، یا قبل از یک صامت) این نیست که مثل کلمات fern و fir و fur تلفظ شوند، بلکه قصد این است که خواننده آنها را شبیه کلماتی همچون air و eer و

---

۱. نیز چنین است در واژه‌های Annûn [آنون] «غروب»، Amrûn «طلوع»، تحت تأثیر dûn «غرب» و rhûn «شرق» که با آنها هم‌خانواده‌اند.

oor انگلیسی تلفظ کند.

در زبان کوئنیا ui و oi و ai و همچنین iu و eu و au مصوت‌های ترکیبی هستند (یعنی در یک هجا تلفظ می‌شوند). همهٔ جفت مصوت‌های دیگر دو هجایی هستند. آنها را غالباً با ëa و ëo و oë مشخص کرده‌ایم.

در سینداری مصوت‌های ترکیبی به صورت ae و ai و ei و oe و ui و au نوشته‌ایم. ترکیبات دیگر مصوت‌های ترکیبی نیستند. au پایانی را مطابق رسم انلگیسی به صورت aw نوشته‌ایم، اما این موضوع امری غیرمعمول در رسم‌الخط‌های فیانوری نیست.

همهٔ این مصوت‌های ترکیبی، مصوت‌های ترکیبی «پایین‌گرا» بودند، به این معنی که موضع تکیه در عنصر اول قرار می‌گرفت و متشکل از مصوت‌های ساده‌ای بودند که همراه هم می‌آمدند. بدین ترتیب مقصود این است که ai و ei و oi و ui را باید به ترتیب، مطابق مصوت‌های کلمات انگلیسی rye [رای] (و نه ray [رِی])، grey [گرِی]، boy [بُی]، Ruin [روئین] تلفظ کرد؛ و au (aw) [شبیه تلفظ عربی اَوْ] در واژه‌های انگلیسی loud و how و نه مثل laud و haw تلفظ می‌شوند.

در انگلیسی صدایی وجود ندارد که کاملاً بر تلفظ ae و oe و eu منطبق باشد؛ ae و oe را می‌توان همانند ai و oi تلفظ کرد.[۱]

---

۱. فکر می‌کنم خوانندگان اکنون دریافته باشند که نشان دادن تلفظ دقیق نام‌ها و کلمات با خط فارسی چقدر دشوار (اگر نگوییم ناممکن) است. این در حالی است که اکثر زبان‌شناسان معتقدند در زبان فارسی فقط مصوت ترکیبی ow در واژه‌هایی مثل دولت، روشن، خسرو، گوهر وجود دارد. در هر حال برای اطمینان از صحیح بودن تلفظ نام‌ها و کلمات در متن می‌توانید به پانویس صفحات رجوع کنید. دانش ←

# تکیه

موضع «تکیه» یا فشار را مشخص نکرده‌ایم، زیرا در زبان‌های الداری موضع تکیه را شکل کلمه تعیین می‌کند. در کلمه‌های متشکل از دو هجا عملاً در همهٔ موارد این تکیه روی هجای اول واقع می‌شود. در کلمه‌های طولانی‌تر، تکیه روی هجای آخر قرار می‌گیرد، اما به شرط آن که این هجا دارای یک مصوت بلند، یا یک مصوت ترکیبی، و یا مصوتی باشد که بعد از آن یک خوشهٔ صامت ظاهر می‌شود. اما اگر ماقبل آخر (چنان که کراراً پیش می‌آید) شامل یک مصوت کوتاه باشد که فقط یک صامت به دنبال آن قرار دارد، و یا اصلاً صامت از پی آن وجود نداشته باشد، تکیه روی هجای ماقبل آن واقع می‌شود، روی سومین هجا از آخر. کلمات نوع آخر در زبان‌های الداری، به خصوص کوئنیا مرجع بودند.

درمثال‌های زیرمصوت تکیه‌دارباحرف‌بزرگ مشخص‌شده‌است: isIldur، Orome، erEssëa، fËanor، ancAlima، elentÁri، dEnethor، periAnnath، ecthElion، pelArgir، silIvren. کلمات مشابه elentÁri به‌معنی «ستاره–شهبانو» بامصوت‌های é و á و ó در زبان کوئنیا به ندرت‌دیده‌شده‌است، مگرآن‌که (مانند همین مورد) جزو کلمات ترکیبی باشند؛ این گونه کلمات با مصوت‌های í و ú همچون andÚne به معنی «غروب، غرب» معمول‌تر هستند. توجه کنید که dh و th و ch سینداری صامت‌هایی واحد هستند و در الفبای اصلی یک حرف واحد به آنها اختصاص یافته است.

## ملاحظات

در مورد نام‌هایی که منشأیی غیر از زبان‌های الداری دارند، اگر علی‌الخصوص در بالا مورد بحث قرار نگرفته باشند، و به استثنای زبان دورفی، همان ارزش حروف مد نظر بوده است. زبان دورفی که فاقد صداهایی است که ما آنها را با th و ch (kh) نشان داده‌ایم، th و kh صداهای دَمشی هستند، به این معنی که وقتی h پس از t و یا k قرار می‌گیرد تلفظ آن کمابیش شبیه واژه‌های backhand [بک‌هند] و outhouse [آوت‌هاوس] در زبان انگلیسی است.

هر گاه z در کلمات و نام‌ها به کار رفته باشد، مقصود از آن نشان دادن صدای z مشابه با زبان انگلیسی است. gh در زبان سیاه و اورکی نشان‌دهندهٔ نوعی صدای «پس سایشی» است (که با g هم‌خانواده است همان‌طور که dh با d از یک خانواده است): همانند ghâh و agh.

نام «بیرونی» یا آدم‌وار دورف‌ها با اشکال شمالی ثبت شده است، اما ارزش حروف همان‌هایی است که شرح آن گذشت. در نام اشخاص و جای‌های سرزمین روهان (در جایی که این نام‌ها را امروزی نکرده‌ایم) نیز وضع از همین قرار است، جز آن که در اینجا éa و éo از جمله مصوت‌های ترکیبی هستند که شاید بتوان آنها را با ea انگلیسی در کلمهٔ bear و eo در theobald نشان داد؛ y همان u تعدیل شده است. شکل‌های امروزی شده را به راحتی می‌توان تشخیص داد و قصد از آنها این است که مثل واژه‌های انگلیسی تلفظ شوند. این گونه کلمات بیشتر نام جای‌ها هستند: مانند Dunharraw (به جای Dúnharg)، جز Shadowfax [شدوفکس] و wormtonge [که به مارزبان ترجمه شده است].

# II
# کتابت

خطوط و الفبایی که در دوران سوم به کار می‌رفت همه در نهایت منشأ الداری داشت و در آن زمان هم از قدمت بسیار برخوردار بود. این خطوط به مرحلهٔ پیشرفت الفبایی کامل نایل شده بودند، اما شیوه‌های قدیمی‌تر نیز هنوزکاربرد داشت که درآنها فقط صامت‌ها را با حروف کامل نمایش می‌دادند.

خطوط از دو نوع اصلی و در اصل مستقل بودند: ***تِنگ‌وار*** یا ***تی‌و*** که ما آن را در اینجا «حروف» ترجمه کرده‌ایم؛ و ***کِرتار*** یا ***کیرْت*** که «رون» ترجمه شده است. ***تِنگ‌وار*** برای کتابت با قلم‌مو یا قلم پیشنهاد می‌شد و شکل چهارگوش نوشته‌ها به مقتضای حال مشتق از شکل‌های مکتوب بود. ***کِرتار*** برای حک و نقر ابداع شده بود و عمدتاً برای این منظور به کار می‌رفت.

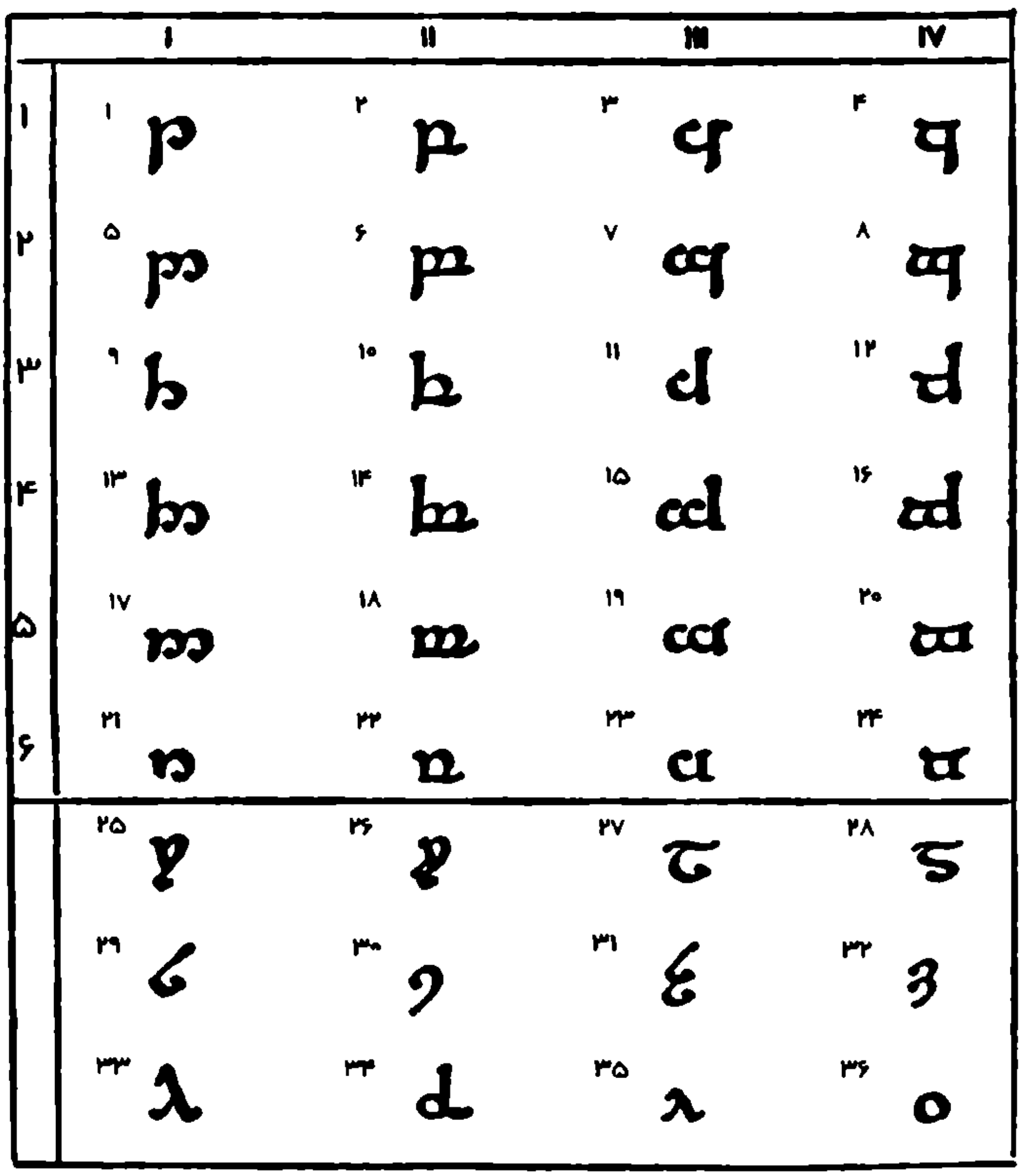
***تِنگ‌وار*** بسیار قدیمی‌تر بود؛ زیرا نولدور، گروهی از الدار که در این امور بسیار خبره بودند، آن را پیش از نفی بلد بسط و توسعه داده بودند. قدیمی‌ترین حروف الداری، یعنی ***تنگ‌وار رومیل*** در سرزمین میانه مورد استفاده قرار نگرفت. حروف متأخر، یعنی ***تنگ‌وار فیانور*** عمدتاً ابداعی جدید بود، هر چند که این حروف تا حدی وام‌دار حروف ***رومیل*** بودند. نولدورِ نفی بلد شده آن را با خود به سرزمین میانه آوردند و بدین ترتیب اداین و نومه‌نوری‌ها را با آن آشنا ساختند. در دوران سوم استفاده از این حروف تا حد زیادی در همان حوزه‌ای که با زبان مشترک آشنا بود، کاربرد داشت.

***کیرْت*** نخست در بِلِریاند به دست سیندار ابداع گردید، و مدت‌ها فقط برای حک نام‌ها و نوشتن یادبودهای مختصر بر روی چوب یا سنگ مورد استفاده داشت. این حروف شکل زاویه‌دار خود را که تا حد زیادی به رون‌های دورهٔ ما شباهت دارد، مدیون همین اصل و ریشه بودند، هر چند که

این حروف در جزئیات و در ترتیب خود کاملاً با رون‌های جدید تفاوت داشتند. کیرْت در شکل قدیمی و سادهٔ خود در دوران دوم در شرق اشاعه پیدا کرد و بسیاری از مردم، از آدم‌ها گرفته تا دورف‌ها و حتی اورک‌ها با آن آشنا شدند و هر یک از اینان حروف را مطابق مهارت و یا فقدان آن به تناسب منظور خود تغییر دادند. یکی از این گونه‌های ساده هنوز توسط آدم‌های دیل به کار می‌رفت، و روهیریم‌ها از گونه مشابه دیگری استفاده می‌کردند.

اما در بلریاند، پیش پایان دوران نخست، **کیرت** تا اندازه‌ای تحت تأثیر ***تنگ‌وار*** نولدور ترتیبی دوباره گرفت و بسیار پیشرفت کرد. شکل‌های پرمایه‌تر و نظام‌یافته‌تر این حروف، به الفبای دیرون معروف بود، زیرا در روایت‌های الفی آمده بود که این حروف به دست دیرون، خنیاگر و حکیم شاه تین گولِ دوریاتی طراحی شده است. الفبای دیرون در میان الدار در جهت سرهم‌نویسی تحول و تطور پیدا نکرد، زیرا الف‌ها حروف فیانوری را برای کتابت برگزیده بودند. در حقیقت الف‌های غرب غالباً استفاده از حروف رون را کنار گذاشتند. اما به هر حال در سرزمین اره‌گیون الفبای دیرون در استفاده محفوظ ماند و از این طریق به موریا منتقل گشت و در آنجا به محبوب‌ترین الفبای دورف‌ها تبدیل شد. از آن پس این حروف همیشه در میان دورف‌ها به کار می‌رفت و توسط آنان در شمال اشاعه یافت. بدین ترتیب در زمان‌های متأخر این حروف را ***آنگرتاس موریا*** یا ردیف رون‌های کهن موریا می‌نامیدند. دورف‌ها برای نوشتن گویش‌های رایج از خط‌نویسی‌های رایج استفاده می‌کردند و بسیاری از آنان حروف فیانوری را در کمال مهارت به کار می‌گرفتند؛ اما دورف‌ها برای زبان خودشان به **کیرت** وفادار ماندند و خطی برای کتابت با قلم از آن به وجود آوردند.

## تنگوار



## (i)
## حروف فیانوری

جدول، همهٔ حروف الفبایی را که عموماً در سرزمین‌های غربی دوران سوم به‌کار می‌رفت، در شکل خطنویسی رسمی کتابت نشان می‌دهد. ترتیب این حروف همانی است که در آن زمان بیشتر از همه معمول بود و در آن هنگام نام این حروف معمولاً به همین ترتیب حفظ و خوانده می‌شد.

این خط، در اصل نوعی «الفبا» نبود، یعنی مجموعه‌ای از حروف درهم و آشفته، و هر کدام با ارزش و معادل مستقل خود که با نظمی سنتی حفظ و خوانده شود و این امر هیچ ارتباطی با شکل و کارکرد این حروف نداشته باشد[1]. بلکه بیشتر نوعی نظام نشانه‌ای صامتی است، نظامی از شکل‌ها و طرح‌های مشابه که الدار می‌توانستند آنها را بنا به انتخاب یا سهولت برای بازنمایی صامت‌های زبان مورد نظر به کار گیرند. هیچ کدام از این حروف دارای ارزش ثابتی در خود نبودند؛ اما رابطه‌های مشخص میان آنها اندک‌اندک به رسمیت شناخته شد.

این نظام دارای بیست و چهار حرف اصلی بود، حرف ۱ تا ۲۴ که در چهار *تِمار* (مجموعه) منظم شده بود و هر کدام شش *تیلِر* (پایه) داشت. همچنین تعدادی «حروف افزوده» وجود داشت، که حروف ۲۵ تا ۳۶ نمونه‌هایی از آن است. از این حروف شماره‌های ۲۷ و ۲۹ تنها حروف کاملاً مستقل هستند؛ باقی حروف جرح و تعدیلی هستند از حرف دیگر. در این نظام همچنین شماری *تِخار* یا نشانه‌هایی با کاربردهای گوناگون وجود

---

۱. تنها پیوندی که در الفبای ما برای الدار قابل فهم می‌بود، پیوند میان P و B است؛ و تفکیک آنها از هم و همین‌طور از F و M و V در نظر آنان پوچ و نامعقول می‌نمود.

داشت. این نشانه‌ها در جدول نیامده است.[۱]

*حروف اصلی* هر کدام مرکب از یک *تِلکو* (ساقه) و یک *لووا* (کمان) بود. شکل‌های ۱ تا ۴ شکل‌های متعارف تلقی می‌شدند. ساقه می‌توانست خیزان باشد، همانند شکل‌های ۹ تا ۱۶؛ یا افتان، همانند شکل‌های ۱۷ تا ۲۴. کمان می‌توانست باز باشد، مانند مجموعه‌های I و III؛ و یا بسته باشد، مانند مجموعه‌های II و IV؛ و در هر کدام از این موارد امکان مضاعف شدن آنها وجود داشت، به عنوان مثال شکل‌های ۵ تا ۸.

آزاد بودن نظری کاربرد این حروف در دوران سوم تا بدان درجه با این رسم تعدیل شده بود که مجموعهٔ I عموماً به حروف دندانی یا مجموعهٔ t [ت] (*تینکوتِما*)، و مجموعهٔ II به حروف لبی یا مجموعهٔ P [پ] (*پارماتِما*) اختصاص یافته بود. کاربرد مجموعه‌های III و IV بنا به نیاز زبان‌های مختلف فرق می‌کرد.

در زبان‌های مشابه وسترون [غربی] که حروف صامتی همچون ch و j و sh[۲] در آنها کاربرد زیادی داشت، مجموعهٔ III معمولاً به آنها اختصاص

---

۱. بسیاری از این نشانه‌ها در نمونه‌های صفحهٔ عنوان کتاب و در نوشتهٔ صفحهٔ ۱۱۹، *یاران حلقه* آمده است. برای آوانویسی این نوشته رجوع کنید به صفحهٔ ۵۰۵ همان کتاب. از این نشانه‌ها برای نشان دادن آوای مصوت‌ها استفاده می‌شد و در زبان کوئنیا غالباً آنها را واجگونه‌ای از صامت (های) همجوار می‌انگاشتند؛ و با آنها را برای نشان دادن برخی از ترکیب‌های صامتی پربسامد به صورت اختصاری، به کار می‌بردند.

۲. بازنمایی صداها در اینجا همان است که در آوانویسی صفحات ۷۶۴ تا ۷۶۸ به کار رفته و شرح داده شده است، جز آن که ch در اینجا بازنمایی ch [چ] در واژهٔ انگلیسی Church است؛ j نشان‌دهندهٔ صدای j انگلیسی، و zh [ژ] نشانگر صدایی است که در واژه‌های azure و occasion شنیده می‌شود. علامت ŋ برای صدای ng مثلاً در واژهٔ Sing به کار رفته است.

یافته بود؛ در این حالت مجموعهٔ IV به مجموعهٔ معمولی k [ک] (*کالماتما*) اختصاص می‌یافت. در زبان کوئنیا که علاوه بر *کالماتما* دارای مجموعه‌های کامی (*تیلپِتما*) و لبی (*کووسِتِما*) بود، حروف کامی با نوعی نشانهٔ ممیز فیانوری بازنمایی می‌شدند که دلالت بر «y پی‌رو» داشت (معمولاً با دو نقطه که در زیر حرف قرار می‌گرفت)، در حالی که حروف مجموعهٔ IV مختص مجموعهٔ kw [کو] بود.

در محدودهٔ این کاربردهای عمومی، روابط زیر نیز معمولاً مراعات می‌شد. حروف متعارف، یعنی حروف پایهٔ ۱ برای «انسدادهای بی‌واک» به کار می‌رفت: t و p و k و غیره. مضاعف شدن کمان دلالت بر افزایش «واک» داشت: بدین ترتیب اگر ۱ و ۲ و ۳ و ۴ = t و p و c و k (یا t و p و k و kw)، آنگاه ۵ و ۶ و ۷ و ۸ = d و b و j و g (یا d و b و g و gw) بودند. خیزان بودن ساقه نشان‌دهندهٔ باز شدن صامت به یک [آوای] «سایشی» بود: بدین ترتیب به اعتبار این که حروف پایهٔ ۱ دارای ارزش‌های فوق باشند، آنگاه حروف پایهٔ ۳ (۹ تا ۱۲) = ch, sh, f, th (یا khw/hw, kh, f, th)، و حروف پایهٔ ۴ (۱۳ تا ۱۶) = gh, zh, v, dh (یا ghw/w, gh, v, dh) خواهند بود.

نظام اصلی حروف فیانوری همچنین دارای نوعی پایه‌بندی متناظر با طول ساقهٔ حروف هم در بالای خط کرسی و هم در پایین آن بود. این حروف معمولاً نشان‌دهندهٔ صامت‌های دمشی بودند (به عنوان مثال t+h و p+h و k+h)، اما ممکن بود که نشان‌گر دیگر گونه‌های صامتی مورد نیاز باشند. این شکل از حروف در زبان‌های دوران سوم که این خطنویسی را به کار می‌بردند، مورد استفاده نبود؛ اما شکل‌های امتداد داده شده بیشتر به مثابهٔ گونه‌های متفاوتِ (دارای تمایز واضح‌تر از حروف پایهٔ ۱) پایه‌های ۳ و ۴ به کار می‌رفت.

حروف پایهٔ ۵ (یعنی حروف ۱۷ تا ۲۰) معمولاً برای صامت‌های خیشومی به کار می‌رفت: بنابراین حرف‌های شماره ۱۷ و ۱۸ معمول‌ترین نشانه‌ها برای حروف n و m بودند. مطابق اصلی که در بالا ذکر آن گذشت، حروف پایهٔ ۶ از این رو باید نشان‌دهندهٔ صامت‌های خیشومی بی‌واک باشد؛ اما از آنجا که چنین صداهایی (که nh در زبان ولش یا hn در انگلیسی باستان نمونه‌هایی از آن است) در زبان‌های مورد بحث بسیار نادر بودند، حروف پایهٔ ۶ (۲۱ تا ۲۴) غالباً برای خفیف‌ترین مصوت‌ها یا مصوت‌های «نیمه آوایی» هر کدام از این مجموعه‌ها اختصاص داشت. حروف این پایه از نظر شکل متشکل از کوچک‌ترین و ساده‌ترین حرف‌ها در میان حروف اصلی بود. بدین ترتیب حرف شمارهٔ ۲۱، برای r خفیف (غیرتکریری) به کار می‌رفت که در اصل در زبان کوئنیا وجود داشت و در دستگاه آن زبان خفیف‌ترین صامت *تینکوتِما* محسوب می‌شد؛ حرف شمارهٔ ۲۲ عموماً برای نشان دادن حرف w کاربرد داشت؛ از آنجا که مجموعهٔ III برای نشان دادن مجموعهٔ حروف کامی به کار می‌رفت، حرف شمارهٔ ۲۳ عموماً نشان‌گر y صامت بود.[۱]

از آنجا که برخی از صامت‌های پایهٔ ۴ در تلفظ خفیف ادا می‌شدند و تمایل به نزدیک یا ادغام شدن با صامت‌های پایهٔ ۶ را داشتند (چنان که در بالا شرح دادیم)، بسیاری از صامت‌های پایهٔ اخیر کارکرد واضح و روشن خود را در زبان‌های الداری از دست دادند؛ و عمدتاً با استفاده از همین حروف

---

۱. کتیبهٔ دروازهٔ غربی موریا یک نمونه از شیوه‌ای را به دست می‌دهد که برای خط‌نویسی زبان سینداری به کار رفته است و در آن حروف پایهٔ ۶ نشان‌دهندهٔ اصوات خیشومی ساده هستند؛ اما حروف پایهٔ ۵ نمایندهٔ اصوات خیشومی مضاعف یا بلنداند که در زبان سینداری کاربرد فراوان داشت: ۱۷ = nn، اما ۲۱ = n

بود که حروف نشان‌گر مصوت‌ها به وجود آمد.

## ملاحظات

خطنویسی معیار کوئنیا با بهره‌گیری از حروفی که در بالا شرح آن گذشت، روند خاص خود را در پیش گرفت. حروف پایه ۲ برای nd و mb و ng و ngw که همهٔ آنها پربسامد بودند، به کار گرفته شد، زیرا حروف b و g و gw فقط در این ترکیب‌ها دیده می‌شد، و برای rd و ld حروف خاص ۲۶ و ۲۷ به کار می‌رفت. (برای lv و نه lw بسیاری از گویش‌وران و به‌خصوص الف‌ها lb را به کار می‌بردند و این ترکیب با استفاده از ۶+۲۷ نوشته می‌شد، زیرا ترکیب lmb در زبان وجود نداشت.) بر همین قیاس حروف پایهٔ ۴ برای ترکیب‌های فوق‌العاده پربسامد nt و mp و nk و ngu مورد استفاده قرار گرفت، زیرا زبان کوئنیا دارای ترکیب‌های dli و gli و ghio نبود و برای نمایش v از حرف شمارهٔ ۲۲ استفاده می‌شد. نگاه کنید به اسامی حروف در زبان کوئنیا صفحات ۷۸۶ و ۷۸۸.

***حروف افزوده.*** شمارهٔ ۲۷. عموماً به جای l به کار می‌رفت. شمارهٔ ۲۵ (که در اصل جرح و تعدیلی بود از شمارهٔ ۲۱) برای r «کاملاً تکریری» استفاده می‌شد. شماره‌های ۲۶ و ۲۸ جرح و تعدیلی بود از موارد فوق. این حروف به ترتیب غالباً برای r بی‌واک (rh) و l (lh) مورد استفاده قرار می‌گرفت. اما در زبان کوئنیا این حروف به جای rd و ld به کار می‌رفت. حرف شمارهٔ ۲۹ نشانهٔ s، حرف شمارهٔ ۳۱ (با کلالهٔ مضاعف) نشانهٔ z برای زبان‌هایی بود که به این حرف نیاز داشتند. شکل‌های وارونهٔ ۳۰ و ۳۲ اگر چه برای استفاده به جای نشانه‌های جداگانه در دسترس بودند، در بیشتر

موارد به اقتضای سهولت در نوشتن، صرفاً به عنوان گونه‌هایی از ۲۹ و ۳۱ - مثلاً هنگامی که ملازم *تِخار* [نشانه‌های] روی هم افتاده بودند - به کار گرفته می‌شدند.

شمارهٔ ۳۳ در اصل گونهٔ تغییر شکل‌یافته‌ای بود برای بازنمایی نوع (خفیف‌تر) از صامت شمارهٔ ۱۱؛ در دوران سوم بیشترین کاربرد آن به جای h بود؛ شمارهٔ ۳۴ غالباً (اگر نه همیشه) به جای w بی‌واک (hw) به کار می‌رفت. ۳۵ و ۳۶ هنگام استفاده غالباً به ترتیب به جای y و w استفاده می‌شدند.

**مصوت‌ها** به شیوه‌های گوناگون با *تِخار* که معمولاً بر روی حروف صامت قرار می‌گرفتند، نشان داده می‌شدند. در زبان‌هایی همچون کوئنیا که بیشتر کلمات ختم به مصوت می‌شدند، *تِخا* روی صامت قبلی قرار می‌گرفت؛ در زبان‌هایی مانند زبان سینداری که بیشتر کلمات به حروف صامت ختم می‌شد، نشانه روی صامت بعدی گذاشته می‌شد. وقتی هیچ صامتی در موقعیت مورد نیاز موجود نبود *تختا* روی «حامل کوتاه» قرار می‌گرفت که معمول‌ترین شکل آن چیزی شبیه i بی‌نقطه بود. *تختاری* که در زبان‌های مختلف برای نشانه‌های مصوتی به کار گرفته می‌شدند، متعدد بودند. معمول‌ترین این نشانه‌ها که برای نشان دادن (گونه‌هایی از) e و i و a و o و u کاربرد داشتند، در نمونه‌های ارائه‌شده به نمایش درآمده‌اند. استفاده از سه نقطه که برای نشان دادن مصوت a در خوشنویسی بسیار شایع بود، غالباً در تندنویسی به شیوه‌های گوناگون نوشته می‌شد و یکی از شیوه‌های مرسوم استفاده از نشانه‌ای شبیه نشانهٔ خمان [^] بود.[1] تک نقطه و زَبَر

---

۱. در زبان کوئنیا که در آن مصوت a بسیار پربسامد بود، نشانهٔ این مصوت به کلی ←

وسیعاً برای نشان دادن i و e به کار گرفته می‌شدند (در برخی شیوه‌ها برای e و i). نشانهٔ کلاله برای o و u به کار می‌رفت. در کتیبهٔ حلقه، کلاله‌ای که به سمت راست باز می‌شود برای نشان دادن u استفاده شده است. کلالهٔ معطوف به راست مرجح بود و کاربرد آن بستگی به زبان موردنظر داشت: در زبان سیاه مصوت o نادر بود.

مصوت‌های بلند را معمولاً با گذاشتن **تختا** بر روی «حامل بلند» نمایش می‌دادند که یکی از اشکال متداول آن j بدون نقطه بود. اما برای همین منظور می‌شد از **تختار** مضاعف بهره برد. هر چند این کار بیشتر با کلاله‌ها انجام می‌گرفت و گاه با «زَبَر». دو نقطه در بیشتر مواقع به عنوان نشانه‌ای برای y پی‌رو به کار می‌رفت.

کتیبهٔ دروازهٔ غربی شیوهٔ «نگارش کامل» را نشان می‌دهد که در آن مصوت‌ها با حروف جداگانه بازنمایی شده‌اند. همهٔ حروف آوایی که در سینداری کاربرد داشت نشان داده شده است. کاربرد حرف شمارهٔ ۳۰ به منزلهٔ نشانه‌ای برای y آوایی جالب توجه است؛ همین طور است نشان دادن مصوت‌های ترکیبی با گذاشتن **تختا** برای y پی‌رو بر روی حرف مصوت. نشانهٔ w پی‌رو (که برای نشان دادن au و aw مورد نیاز بود) در این شیوه کلالهٔ u شکل یا جرح و تعدیلی از آن ~ بود. اما مصوت‌های ترکیبی به صورت کامل نوشته می‌شدند، چنان که ما در آوانویسی نیز چنین کرده‌ایم. در

---

← حذف می‌شد. بدین ترتیب به جای مثلاً calma به معنی «چراغ» نوشته می‌شد clm. این کلمه به‌طور طبیعی calma خوانده می‌شد، زیرا cl در زبان کوئنیا ترکیبی نبود که به شکل آغازین وقوع آن امکان‌پذیر باشد و m هیچ‌گاه نمی‌توانست در پایان کلمه قرار گیرد. نوعی قرائت احتمالی می‌توانست calama باشد، ولی چنین کلمه‌ای در زبان کوئنیا وجود نداشت.

این شیوه طول مصوت معمولاً با زَبَر نشان داده می‌شد که در این حالت آن را *آندایت*، یعنی «نشانهٔ بلند» می‌نامیدند.

همان‌طور که قبلاً نیز ذکر آن گذشت علاوه بر **تختار** نشانه‌های دیگری نیز وجود داشت که برای خلاصه‌نویسی و به ویژه برای نشان دادن ترکیب‌های صامتی پربسامد و اجتناب از نوشتن کامل آنها مورد استفاده قرار می‌گرفت. در میان این نشانه‌ها، نشانهٔ ابرو (شبیه علامت ~) که بر روی صامت قرار داده می‌شد، غالباً برای این منظور به کار می‌رفت تا نشان دهد قبل از این صامت یک صامت خیشومی دیگر از همان مجموعه (چنان که در nt و mp و یا nk) وجود دارد؛ اما هرگاه نشانه‌ای شبیه همان نشانه در زیر قرار می‌گرفت، عمدتاً به این منظور بود که نشان دهد مصوت یک مصوت بلند یا مضاعف است. نوعی قلاب آویزان که به کمان وصل می‌شد (همانند Hobbits [هابیت‌ها]، آخرین کلمه در صفحهٔ عنوان کتاب) برای نشان دادن s پی‌رو به ویژه در ترکیب‌های ts و ps و ks (x) کاربرد داشت که در زبان کوئنیا مورد علاقه بود.

البته مسلم است که «شیوه‌ای» برای بازنمایی زبان انگلیسی وجود نداشت. اما نوعی شیوهٔ مناسب را از نظر فونتیک می‌شد در دستگاه فیانوری ابداع کرد. مثال کوتاه در صفحهٔ عنوان کتاب کوششی برای نمایش این موضوع نیست. این نمونه بیشتر نشان‌دهندهٔ این است که یک فرد گوندوری با تأمل در ارزش حروف، در شیوه‌ای که برای خود او آشناست و خط‌نویسی مرسوم انگلیسی، چه چیزی پدید می‌آورد. باید توجه داشت که یک نقطه در زیر (که یکی از کاربردهای آن بازنمایی مصوت‌های خفیف بود) در اینجا برای بازنمایی and [و] بدون تکیه، و نیز در here [اینجا] برای بازنمایی e

پایانی غیرملفوظ به کار رفته است: کلمات the و of و of the با علامت‌های اختصاری نشان داده شده‌اند (dh کشیده و v کشیده، و این مورد آخر با نوعی چرخش قلم در زیر).

-

***نام حروف.*** در تمام شیوه‌ها هر کدام از حروف و نشانه‌ها نامی داشتند؛ اما این نام‌ها برای این منظور ابداع شده بود که مناسب و یا توصیف‌کنندهٔ کاربردهای فونتیک هر کدام از شیوه‌های خاص باشد. هر چند غالباً به خصوص در توضیح کاربرد حروف در شیوه‌های دیگر، احساس نیاز می‌شد که هر کدام از حروف فی‌نفسه به عنوان یک شکل، نامی مخصوص به خود داشته باشد. برای این منظور عموماً «اسامی کامل» کوئنیا به کار می‌رفت، حتی وقتی که این اسامی به کاربرد خاص آن حروف در زبان کوئنیا مربوط می‌شد. هر یک از «اسامی کامل»، واژه‌ای واقعی در زبان کوئنیا بود که حرف مورد نظر را در خود جای می‌داد. هرگاه امکان‌پذیر بود این حرف صدای اول واژه را تشکیل می‌داد؛ اما هر گاه صدا یا ترکیب مورد نظر به صورت آغازین در واژه امکان‌پذیر نبود، این صدا یا ترکیب را بلافاصله پس از یک مصوت آغازین می‌آوردند. نام حروف جدول به قرار زیر بود: (۱) ***تینکو*** فلز، ***پارما*** کتاب، ***کالما*** چراغ، ***کووِسه*** پَر؛ (۲) ***آندو*** دروازه، ***اومبار*** ایمان، ***آنگا*** آهن، ***آنگوه*** تار عنکبوب؛ (۳) ***توله (سوله)*** روح، ***فورمِن*** شمال، ***هارما*** گنج (یا ***آها*** خشم)، ***هوِستا*** نسیم؛ (۴) ***آنتو*** دهان، ***آمپا*** قلاب، ***آنکا*** آرواره، ***اوُنک*** سوراخ؛ (۵) ***نومن*** غرب، ***مالتا*** طلا، ***نولدو*** (یا ŋgoldo قدیم) یکی از قوم‌های نولدور، ***نووالمه*** (***یووالمه*** قدیم) عذاب؛ ***اوره*** دل (عقل باطنی)، ***والا*** قدرت مَلَکی، ***آنا*** هدیه، ***ویلیا*** هوا، آسمان (***وولیای*** قدیم)؛ ***رومِن*** شرق، ***آردا*** قلمرو، ***لامبه*** زبان، ***آلدا*** درخت، ***سیلمه*** نور ستاره، ***سیلمه***

*نوکوورنا* (بازتاب نور ستاره)، *آره* آفتاب (یا *اِسه* نام)، آره نوکوورنا؛ *هیارمِن* جنوب، *هوستا سینداریِن‌وا*، *یانتا* پُل، *یور* گرما. در مواردی که گزینه‌های مختلف وجود دارد به دلیل این است که این نام‌ها، پیش از تحولات خاصی که زبان گویش‌ورانِ کوئینا را در تبعید دگرگون کرد، به این حروف داده شده بود. بدین ترتیب شمارهٔ ۱۱ هنگامی که این حرف ch سایشی را در تمام موارد بازنمایی می‌کرد، *هارما* نام گرفته بود، اما وقتی این صدا تبدیل به h دمی آغازین شد[1] (هر چند که به صورت میانی به همان وضع سابق باقی ماند) به این حرف نام *آها* دادند. *آره* در اصل *آزه* بود، اما هنگامی که z [ز] با شمارهٔ ۲۱ ادغام شد، این نشانه در زبان کوئنیا برای ss پربسامد به کار رفت و نام esse [*اِسه*] را به آن دادند. hwesta sindarinwa [*هوستا سینداریِن‌وا*] یا «hw الفی خاکستری» به این دلیل چنین نامیده می‌شد که شمارهٔ ۱۲ در زبان کوئنیا صدای hw داشت و تمایزی میان نشانه‌های chw و hw مورد نیاز نبود. نام حروف بسیار مشهور و پرکاربرد به قرار زیر بود: ۱۷ n، ۳۳ hy، ۲۵ r، ۹ f، به ترتیب *نومِن*، *هیارمِن*، *رومِن*، *فورمِن* = غرب، جنوب، شرق، شمال (م.ک. با (*دون* یا *آنون*، *هاراد*، *رون* یا *آمرون*، *فورد* در زبان سینداری). این حروف عموماً نشان‌دهندهٔ جهات W [غرب]، [ Sجنوب]، E [شرق]، N [شمال] حتی در زبان‌هایی بودند که از اصطلاحات کاملاً متفاوتی برای این منظور استفاده

---

۱. زبان کوئنیا برای h دمی فقط از یک ساقهٔ خیزان ساده و بدون کمان استفاده می‌کرد که به آن *هالا* به معنی «بُلند» می‌گفتند. این نشانه می‌توانست قبل از یک صامت واقع شود تا نشان دهد که این صامت بی‌واک و دمیده است؛ r و l بی‌واک چنین تلفظ می‌شدند و به صورت hr و hl آوانویسی شده‌اند. بعدها حرف شمارهٔ ۳۳ برای h مستقل به کار می‌رفت و ارزش hy (ارزش قدیمی‌تر) با افزودن *تختا* برای y پی‌رو نمایش داده می‌شد.

می‌کردند. در سرزمین‌های غربی نام جهات جغرافیایی را با این ترتیب، یعنی رو به غرب شروع می‌کردند؛ **هیارمن** و **فورمِن** در حقیقت به معنی ناحیهٔ دست چپ و ناحیهٔ دست راست بود (برخلاف این ترتیبات در بسیاری از زبان‌های آدمیان).

## کِرت‌ها

***کرتاس دیرون*** در اصل برای این ابداع و ساخته شده بود که فقط صداهای زبان سینداری را بازنمایی کند. قدیمی‌ترین ***کیرْت*** [کِرت‌ها] عبارت بودند از: شماره‌های ۱، ۲، ۵، ۶؛ ۸، ۹، ۱۲؛ ۱۸، ۱۹، ۲۲؛ ۲۹، ۳۱؛ ۳۵، ۳۶؛ ۳۹، ۴۲، ۴۶، ۵۰؛ و یک ***کِرت*** دیگر که میان ۱۳ و ۱۵ در نوسان بود. تخصیص ارزش‌ها به این حروف، نظام‌مند نبود. شماره‌های ۳۹، ۴۲، ۴۶، ۵۰ مصوت بودند و در تحولات بعدی نیز به همین صورت باقی ماندند. شماره‌های ۱۳، ۱۵ برای نشان دادن h یا s به کار می‌رفتند، بسته به این که شمارهٔ ۳۵ به نمایش کدام یک از حروف h یا s اختصاص یافته باشد. این تردیدها در اختصاص ارزش s و h در ترتیبات بعدی نیز ادامه داشت. در حرف‌هایی که متشکل از یک «ساقه» و یک «شاخه» بودند، یعنی حروف ۱ تا ۳۱، اتصال شاخه به ساقه، اگر فقط از یک جهت بود، معمولاً از طرف راست انجام می‌گرفت. حالت عکس این نیز کم به کار نمی‌رفت، اما معنای آواشناختی خاصی نداشت.

بسط و گسترش این ***کرتاس*** در شکل قدیمی‌تر خود ***آنگرتاس دیرون*** نامیده می‌شد، زیرا افزودن تعدادی حروف جدید به ***کیرت*** قدیم و سازمان‌دهی مجدد آن را به دیرون نسبت می‌دادند. هر چند افزوده‌های

عمده، یعنی دو مجموعهٔ جدید حروف ۱۳ تا ۱۷، و ۲۳ تا ۲۸ به ظن قوی از ابداعات نولدور اهل اِره‌گیون بود، زیرا این نشانه‌ها برای بازنمایی صداهایی به کار می‌رفت که در زبان سینداری یافت نمی‌شد.

در سازمان‌دهی مجدد *آنگرتاس* اصول زیر (ظاهراً ملهم از دستگاه فیانوری) مشهود است: (۱) افزودن یک چرخش قلم به یک شاخه موجب اضافه شدن «واک» می‌شد؛ (۲) عکس کردن کِرت گشوده شدن به یک [واک] «سایشی» را نشان می‌داد؛ (۳) گذاشتن شاخه در دو طرف ساقه بر واک و خصوصیت خیشومی می‌افزود. این اصول به‌طور متعارف رعایت می‌شد، مگر در یک مورد. در زبان سینداری (مهجور) نشانه‌ای برای m سایشی (یا v خیشومی) مورد نیاز بود، و از آنجا که این منظور با معکوس کردن نشانهٔ m به نحو احسن برآورده می‌شد، حرف شماره ۶ که از قابلیت معکوس شدن برخوردار بود به ارزش m اختصاص یافت و شمارهٔ ۵ برای نمایش hw به کار گرفته شد.

شمارهٔ ۳۶ که ارزش صوری آن معادل z بود، در خط‌نویسی سینداری یا کوئنیا برای ss مورد استفاده قرار گرفت: م.ک. با شمارهٔ ۳۱ فیانوری. شمارهٔ ۳۹ هم برای i یا y (صامت) به کار می‌رفت؛ شماره‌های ۳۴ و ۳۵ بی‌تمایز برای نمایش S کاربرد داشت؛ و حرف شمارهٔ ۳۸ به سبب توالی تکرار برای nd به کار می‌رفت، هر چند که از نظر شکل ارتباط واضحی با حروف دندانی نداشت.

در جدول معادل‌ها، هرگاه معادل‌ها با خط فاصله جدا شده باشند، آنها که در سمت چپ قرار دارند، معادل‌های قدیمی‌تر *آنگرتاس* و آنها که در سمت راست خط فاصله قرار دارند معادل‌های دورفی *آنگرتاس موریا*

## آنگر تاس



# آنکر تاس

| | | | | | | | |
|---|---|---|---|---|---|---|---|
| ۱ | p | ۱۶ | zh | ۳۱ | l | ۴۶ | e |
| ۲ | b | ۱۷ | nj—z | ۳۲ | lh | ۴۷ | ē |
| ۳ | f | ۱۸ | k | ۳۳ | ng—nd | ۴۸ | a |
| ۴ | v | ۱۹ | g | ۳۴ | s—h | ۴۹ | ā |
| ۵ | hw | ۲۰ | kh | ۳۵ | s—ʾ | ۵۰ | o |
| ۶ | m | ۲۱ | gh | ۳۶ | z—ŋ | ۵۱ | ō |
| ۷ | (mh) mb | ۲۲ | ŋ—n | ۳۷ | ng• | ۵۲ | ŏ |
| ۸ | t | ۲۳ | kw | ۳۸ | nd—nj | ۵۳ | n• |
| ۹ | d | ۲۴ | gw | ۳۹ | i (y) | ۵۴ | h—s |
| ۱۰ | th | ۲۵ | khw | ۴۰ | y• | ۵۵ | • |
| ۱۱ | dh | ۲۶ | ghw,w | ۴۱ | hy• | ۵۶ | • |
| ۱۲ | n—r | ۲۷ | ngw | ۴۲ | u | ۵۸ | ps• |
| ۱۳ | ch | ۲۸ | nw | ۴۳ | ū | ۵۹ | ts• |
| ۱۴ | j | ۲۹ | r—j | ۴۴ | w | | +h |
| ۱۵ | sh | ۳۰ | rh—zh | ۴۵ | ü | | & |

هستند.[1] همان‌طور که پیداست دورف‌های موریا علاوه بر برخی کیرت جدید، شماری تغییرات بی‌قاعده را در معادل‌ها وارد کردند: ۳۷، ۴۰، ۴۱، ۵۳، ۵۵، ۵۶. آشفتگی در معادل‌ها دو علت عمده داشت: (۱) تغییر معادل‌های ۳۴ و ۳۵ و ۵۴ در ارتباط با h (شروع واضح یا چاکنایی یک کلمه با مصوت آغازین که در khuzdul [زبان دورفی، که ظاهراً در آن امکان تلفظ K و H پشت سر هم به صورت آغازین وجود داشت] دیده می‌شود) و S؛ (۲) متروک شدن شماره‌های ۱۴ و ۱۶ که دورف‌ها به جای آنها نشانه‌های ۲۹ و ۳۰ را جایگزین کردند. متعاقباً استفاده از ۱۲ به جای r ابداع ۵۳ برای n (و تداخل آن با ۲۲)؛ استفاده از نشانهٔ ۱۷ به عنوان z تا با شمارهٔ ۵۴ در ارزش s آن هماهنگ باشد و نتیجتاً به کار بردن شمارهٔ ۳۶ به عنوان i و کرِت جدید ۳۷ برای ng نیز شایان توجه است. نشانه‌های جدید ۵۵ و ۵۶ در اصل شکل‌های دونیم شدهٔ نشانهٔ ۴۶ بودند و برای مصوت‌هایی شبیه آنچه در کلمهٔ انگلیسی butter [باتر] شنیده می‌شود، به کار می‌رفتند که در زبان دورفی و سترون پربسامد بودند. وقتی این مصوت‌ها خفیف یا ناپایدار بودند شکل آنها تنها به یک چرخش قلم صرف بدون ساقه تقلیل می‌یافت. خطنویسی *آنگرتاس موریا* در کتیبهٔ گور بالین نشان داده شده است.

دورف‌های اره‌بور گونهٔ بسیار جرح و تعدیل‌شده‌ای از این دستگاه را به کار می‌بردند که به شیوهٔ اره‌بور معروف بود، و *کتاب مزربول* نمونه‌ای از این شیوه است. خصوصیت‌های عمدهٔ این دستگاه خطنویسی عبارت بود از:

---

۱. معادل‌هایی که در درون علامت پارانتز ( ) قرار گرفته‌اند فقط در زبان الفی کاربرد داشته‌اند؛ علامت * نشان‌گر کِرت‌هایی است که فقط دورف‌ها به کار می‌برده‌اند.

استفاده از نشانهٔ ۴۳ به عنوان z؛ ۱۷ به عنوان ks (x)؛ و ابداع دو کِرت جدید ۵۷ و ۵۸ به جای ps و ts. آنان استفاده از نشانه‌های ۱۴ و ۱۶ را به منزلهٔ معادل‌هایی برای j و zh از نو باب کردند؛ اما نشانه‌های ۲۹ و ۳۰ را برای g و gh و یا صرفاً گونه‌هایی از ۱۹ و ۲۰ به کار گرفتند. این خصوصیات ویژه در جدول وارد نشده است، البته به استثنای کرت‌های خاص اره‌بوری ۵۷ و ۵۸.

# ضمیمهٔ ج

# I

## زبان‌ها و مردمان دوران سوم

زبانی که این تاریخ آن را با انگلیسی[1] بازنمایی کرده است، وسترون یا «زبان مشترکِ» نواحی غربی سرزمین میانه در دوران سوم بود. در طی آن دوران این لسان، به زبان مادری تقریباً همهٔ مردم ناطقِ ساکن در محدودهٔ مرزهای پادشاهی‌های قدیم آرنور و گوندور (به استثنای الف‌ها) تبدیل شده بود؛ و این سرزمین عبارت بود از تمام سواحل، از اومبار در جهت شمال تا فُروچل و زمین‌های واقع در خشکی تا به سرحد کوه‌های مه‌آلود و اِفِل دوات. این زبان همچنین تا شمال آندوین اشاعه یافته و سرزمین‌های غرب رودخانه و شرق کوهستان را تا به دشت‌های گلادن فرا گرفته بود.

در زمان جنگ حلقه، در پایان دوران، اگر چه بخش‌های بزرگی از اریادور متروک گشته بود، و آدم‌های اندکی در سواحل آندوین میان گلادن و رائوروس ساکن بودند حوزهٔ این زبان به عنوان زبان مادری، هنوز همین مناطق یادشده بود.

---

۱. و نتیجتاً با زبان فارسی. م.

شمار اندکی از آدم‌های وحشیِ دورانِ باستان، هنوز در جنگل درواداِن واقع در آنورین به سر می‌بردند؛ و در تپه‌های دون‌لند بقایایی از مردم قدیم یافت می‌شد که بیشتر، ساکنان پیشین سرزمین گوندور بودند. اینان هنوز زبان‌های خود را سفت و سخت نگاه می‌داشتند؛ در حالی که در دشت‌های روهان در آن زمان مردم نواحی شمالی، یعنی روهیریم‌ها سکونت داشتند که حدود پانصد سال پیش به آن سرزمین کوچیده بودند. اما همهٔ کسانی که زبان خاص خود را حفظ کرده بودند، حتی الف‌ها، وسترون را به عنوان زبان دوم برای ارتباط متقابل به کار می‌بردند، و این امر فقط منحصر به آرنور و گوندور نمی‌شد، و در سرتاسر دره‌های آندوین، و شرق تا حواشی جنگل سیاه‌بیشه وضع بر همین منوال بود. حتی در میان آدم‌های وحشی و دون‌لندی‌ها که از مردمان دیگر دوری می‌جستند، کسانی را می‌شد یافت که بتوانند به آن زبان هر چند شکسته و بسته سخن بگویند.

## در باب الف‌ها

•

الف‌ها در گذشته‌هایِ دورِ روزگارِ پیشین به دو طایفهٔ اصلی تقسیم شدند: الف‌های غرب (*الدار*) و الف‌های شرق. غالب الف‌های سیاه‌بیشه و لورین جزو دستهٔ اخیر بودند؛ اما زبان آنان در این تاریخ که تمام نام‌ها و کلمات الفی از نوعی *الداری* است، وارد نشده است.[1]

---

۱. در لورین آن روزگار به زبان سینداری سخن می‌گفتند، هرچند با «لهجه»ای خاص، زیرا بیشتر مردم آنجا اصل و ریشه‌ای سیلوان [جنگلی] داشتند. این «لهجه» و همچنین آشنایی اندک فرودو با زبان سینداری موجب گمراهی فرودو شده است ←

از نوعِ زبان *الداری*، دو گونه در این کتاب یافت می‌شود: الفی‌برین یا *کوئنیا* و الفی خاکستری یا *سینداری*. الفی‌برین، زبان باستانی الدامار در آن سوی دریا بود، و نخستین زبانی که در کتابت ثبت گردید. این زبان دیگر زبان مادری هیچ قومی محسوب نمی‌شد، و در آن زمان اصطلاحاً به نوعی «لاتین الفی» تبدیل شده بود که هنوز در آیین‌ها و در امور متعالی ترانه‌ها و معارف در میان الف‌های برین - الف‌هایی که در پایان دوران نخست به سرزمین میانه تبعید شدند - به کار گرفته می‌شد.

الفی خاکستری در اصل با کوئنیا هم‌خانواده بود؛ زیرا این زبان، لسان آن دسته از الدار بود که به سواحل سرزمین میانه رفته، اما هیچ‌گاه از دریا نگذشته و در سواحل، در قلمرو بلریاد رحل اقامت افکنده بودند. آنجا تین‌گول شنل خاکستری اهل دوریات پادشاه‌شان بود، و زبان آنان در شامگاه طولانی بر اثر بی‌ثباتی سرزمین‌های فانی دگرگون و از گویش الدار آن سوی دریا بسیار فاصله گرفته بود.

نفی بلد شدگان، در میان الف‌های خاکستری که تعدادشان پرشمار بود مسکن گزیده و زبان *سینداری* را برای استفادهٔ روزمره برگزیده بودند؛ و از این رو این زبان، زبان تمام الف‌ها و فرمانروایان الف است که در این تاریخ نامی از آنان به میان آمده است. زیرا اینان همه از نژاد الداری بودند، حتی در جایی که بر مردمی از نژادهای پست‌تر حکمرانی می‌کردند. نجیب‌زاده‌تر از

---

← (چنان که یکی از شارحان گوندور در *کتاب تاین* به این موضوع اشاره کرده است). تمام کلمات الفی که در *یاران حلقه* فصل‌های ۶ و ۷ و ۸ نقل شده‌اند، در حقیقت سینداری هستند و همین طور است بیشترِ نام جای‌ها و اشخاص. اما *لورین*، *کاراس گالادون*، *آمرولت* و *نیمرودل* احتمالاً منشأ سیلوان دارند و وارد زبان سینداری شده‌اند.

همه، بانو گالادریل از خاندان سلطنتی فینارفیر و خواهر فین‌رود فلاگوند، شـاه نارگوتروند بود. در دل همه نفی بلد شدگان حسرت دریا موج می‌زد و هرگز آرام و قرار نمی‌گرفت؛ در دل الف‌های خاکستری این حسرت خفته بود، اما هرگاه بیدار می‌شد، دیگر آرام نمی‌شناخت.

## در باب آدم‌ها

***وسترون*** نوعی زبان آدمیزادگان بود. گو این‌که تحت تأثیر زبان الفی پربار و لطیف شده بود. این زبان در اصل زبان کسانی بود که الدار آنان را ***آتَنانی*** یا ***اَداین***، یعنی «پدران آدمیان» می‌نامیدند، به ویژه مردم سه خاندان از یاوران الف، که در دوران نخست به بلریاد در غرب آمدند و در جنگ گوهرهای بزرگ، الدار را برضد نیروی پلید شمال یاری کردند.

پس از برانداختن نیروی پلید که در آن بخش اعظم بلریاند زیر آب رفت و ویران گشت، این موهبت به یاوران الف ارزانی شد که آنان نیز همچون الدار بتوانند از دریا بگذرند. اما از آنجا که ورود به قلمرو نامیرایان برای آنان ممنوع بود، جزیره‌ای بزرگ، جداگانه در منتهی‌الیه غربی سرزمین‌های فانیان به ایشان اختصاص یافت. نام آن جزیره نومه‌نور (وسترنس) بود. از این رو غالب یاوران الف به راه افتادند و در نومه‌نور ساکن گشتند، و در آنجا به عظمت و قدرت دست یافتند و دریانوردانی مشهور و صاحبان کشتی‌های بسیار شدند. آنان زیباروی بودند و بلندقامت، و طول عمرشان سه‌برابر طول عمر آدمیان سرزمین میانه بود. اینان نومه‌نوری‌ها بودند، شاهان آدمیان که الف‌ها ***دونه‌داین***شان می‌نامیدند.

***دونه‌داین*** تنها نژاد در میان آدم‌ها بودند که حداقل یک زبان الفی

می‌دانستند و به آن سخن می‌گفتند؛ زیرا اجداد آنان زبان سینداری را آموخته و آن را به منزلهٔ امری معرفتی به فرزندان منتقل کرده بودند، چنان‌که با گذشت سال‌ها کمتر تغییری در آن پدید آمده بود. و خردمندان این قوم، زبانِ کوئنیای الفی‌برین را نیز آموخته بودند و آن را برتر از هر زبان دیگری تلقی می‌کردند، و نام بسیاری از مکان‌های مشهور و مقدس، و مردان شکوهمند و پرآوازه را از این زبان برمی‌گزیدند.[۱]

اما زبان مادری نومه‌نوری‌ها در غالب موارد، همان زبان آباء و اجدادی آدم‌ها یا آدونایی باقی ماند، و در روزگارِ پسینِ نخوت و خودپسندی، شاهان و فرمانروایان نومه‌نور بار دیگر به این زبان بازگشتند و به استثنای آن عدهٔ معدودی که هنوز دوستی دیرینهٔ خود را با الدار حفظ کرده بودند از تکلم به زبان الفی دست برداشتند. نومه‌نوری‌ها در سال‌های قدرت، دژها و لنگرگاه‌های بسیاری را در سواحل غربی سرزمین میانه برای کمک به کشتی‌های خود محفوظ نگاه داشته بودند؛ و یکی از مهم‌ترین این دژها پلارگیر، واقع در مصب رود آندوین بود. آنجا زبان آدونایی رواج داشت و با کلمات بسیار از زبان‌های مردمان کهتر آمیخت که نتیجهٔ آن پیدایش زبان مشترک بود که از آنجا در طول تمام سواحل، در میان تمام کسانی که با وسترنس حشر و نشر داشتند، اشاعه یافت.

پس از سقوط نومه‌نور، الندیل بازماندگانی را که دوست الف‌ها بودند به

---

۱. برای مثال نام‌های ***نومه‌نور*** (یا به صورت کامل ***نومه‌نوره***) ***الندیل***، ***ایزیلدور*** و ***آناریون*** و همهٔ نام‌های سلطنتی گوندور از جمله ***الهسار*** یعنی «گوهرالفی» به زبان کوئنیایی است. غالب نام‌های دیگر مردان و زنان دونه‌داین، مثل ***آراگورن***، ***دنه‌تور***، ***گیلراین*** همه سینداری هستند و غالباً نام الف‌ها و آدم‌های مشهور است که در ترانه‌ها و تواریخ دوران نخست حفظ شده بود (همچون ***برن هونری***). معدودی از این نام‌ها از نوع ترکیبی هستند، همچون ***بورومیر***.

سواحل شمال غربی سرزمین میانه رهنمون شد. از پیش تعداد زیادی از کسانی که تماماً یا تا اندازه‌ای خون نومه‌نوری داشتند، در آنجا ساکن بودند؛ اما اندک بود عدهٔ کسانی که زبان الفی را به یاد داشتند. بدین‌ترتیب روی هم‌رفته شمار دونه‌داین از همان ابتدا بسیار کم‌تر از شمار آدم‌های کهتر بود که در میان‌شان می‌زیستند، و از آنجا که فرمانروایانی طویل‌العمر و بسیار قدرتمند و خردمند بودند، بر آنان حکم می‌راندند. از این رو دونه‌داین در مراوده با دیگر مردمان و در نظم و نسق دادن به امور قلمروهای پهناور خود از زبان مشترک بهره گرفتند؛ اما دامنهٔ این زبان را وسعت دادند، و آن را با واژه‌های فراوانی که از زبان الفی گرفته شده بود، غنا بخشیدند.

در روزگار شاهان نومه‌نوری این امر موجب شرف یافتن و گسترش گویش وسترون در اقصی نقاط، حتی در میان دشمنان‌شان گشت؛ و خود دونه‌داین هر چه بیشتر و بیشتر این زبان را به کار گرفتند، چندان که در زمان جنگ حلقه، تنها بخش کوچکی از مردم گوندور زبان الفی را می‌دانستند، و روز به روز شمارشان کمتر می‌شد. اینان بیشتر در میناس تی‌ریت و شهرهای کوچک مجاور، و در تیول امیران دول آمروت می‌زیستند. با این حال تقریباً نام تمام جاها و اشخاص در قلمرو گوندور صورت یا معنی الفی داشت. شمار اندکی از این نام‌ها منشایی فراموش‌شده داشتند و اصل و ریشهٔ آنها باید در روزگاری جست‌وجو می‌شد که کشتی‌های نومه‌نوری‌ها هنوز در دریاها شراع نکشیده بود: *اومبار*، *آرناخ* و *ارخ* از جمله این نام‌ها بودند؛ و نیز نام کوه‌های *آیلناخ* و *ریمون*. *فورلونگ* نیز از همین دست نام‌ها بود.

غالب آدم‌های مناطقِ شمالیِ سرزمین‌های غرب از تبار *اداین* یا خویشاوندان نزدیک آنان در دوران نخست بودند. از این رو زبان آنان با زبان

آدونایی هم‌خانواده بود و برخی از این زبان‌ها شباهت خود را به زبان مشترک حفظ کرده بودند. زبان مردم دره‌های علیای آندوین از همین دست بود: زبان بئورنینگ‌ها [اعقاب بئورن] و مردان جنگلی سیاه‌بیشهٔ غربی؛ و در دوردست شمال و شرق، آدم‌های اهل دریاچهٔ لانگ و دیل. مردمی که از سرزمین‌های میان گلادن و کارراک آمده بودند، در گوندور به روهیریم‌ها یا صاحبان اسبان [میرآخوران] شهرت داشتند. آنان هنوز به زبان نیاکان خود سخن می‌گفتند و با همان زبان تقریباً همهٔ جاها را در سرزمین جدید خود نام‌گذاری کردند؛ روهیریم‌ها خود را ائورلینگز یا «مردان سرزمین چابک‌سواران» می‌نامیدند. اما نجیب‌زادگان آن مردم زبان مشترک را با طیب خاطر به کار می‌بردند، و آن را به شیوهٔ متحدان خود در گوندور به طرزی شکوهمند تکلم می‌کردند؛ زیرا در گوندور وسترون چنان که باید و شاید هنوز به شیوه‌ای بسیار شاهانه و کهن حفظ شده بود.

زبان آدم‌های وحشی جنگل دروادان به کلی بیگانه بود. زبان دون‌لندی‌ها نیز بیگانه، یا زبانی با خویشاوندی بسیار دور بود. اینان باقی‌ماندهٔ مردمی بودند که در اعصار گذشته در دره‌های کوه‌های سفید می‌زیستند. مردگان دون‌هارو از خویشان مردم دون‌لند به شمار می‌آمدند. در سال‌های تاریک کسان دیگری نیز به دره‌های جنوبی کوه‌های مه‌آلود کوچیده، و برخی از آنجا راه سرزمین‌های بی‌سکنه را به سمت شمال تا به سرحد بلندی‌های گورپشته در پیش گرفته بودند. اصل و ریشهٔ آدم‌های بری از همین جا بود؛ اما آنان از مدت‌ها پیش به تابعیت پادشاهی شمالی آرنور درآمده و زبان وسترون را اختیار کرده بودند. فقط در دون‌لند بود که این نژاد از آدم‌ها زبان و رسوم قدیمی خود را حفظ می‌کردند: مردمی تودار، با رفتاری خصمانه نسبت به دونه‌داین و متنفر از روهیریم‌ها.

از زبان این مردم چیزی در این کتاب نیامده است، به استثنای نام **فورگویل** و این نامی است که آنان به روهیریم‌ها داده بودند (و می‌گویند معنی آن کاه‌سرها است). **دون‌لند** و **دون‌لندی** نام‌هایی است از زبان روهیریم‌ها که به سبب چهرهٔ سبزه و موی تیرهٔ این مردم، به آنان داده شده بود؛ بنابراین ارتباطی میان واژهٔ **دون** (dunn) در این اسامی و واژهٔ دون (Dûn) الفی خاکستری به معنی «غرب» وجود ندارد.

## دربارهٔ هابیت‌ها

هابیت‌های شایر و بری در آن هنگام احتمالاً یک هزار سال بود که به زبان مشترک تکلم می‌کردند. هابیت‌ها این زبان را به شیوهٔ خود بی‌تکلف و بی‌قید و بند به کار می‌بردند؛ هر چند دانش‌آموختگان قوم عنداللزوم نوعی زبان رسمی‌تر را به کار می‌گرفتند.

سندی از هیچ زبانی که خاص خود هابیت‌ها باشد در دست نیست. چنین به نظر می‌رسد که در روزگار قدیم همیشه از زبانِ آدم‌های همجوار یا از زبان کسانی که در میان‌شان می‌زیستند، استفاده می‌کرده‌اند. بدین ترتیب هابیت‌ها پس از ورود به اریادور به سرعت زبان مشترک را برای تکلم اختیار کردند، و هم‌زمان با شروع اسکان در بری گروهی از آنان اندک‌اندک زبان‌های پیشین خود را فراموش کرده بودند. این زبان پیشین، ظاهراً زبانِ آدم‌های آندوین عُلیا، و با زبان روهیریم‌ها خویشاوند بوده است؛ هر چند استورهای[1] جنوب پیش از آمدن به شایر در شمال، ظاهراً به زبانی سخن

---

۱. استورهای زاویه که به سرزمین بیابانی بازگشتند قبلاً زبان مشترک را اختیار کرده ←

می‌گفتند که با زبان دون‌لندی‌های هم‌خانواده بوده است. از این زبان در روزگار فرودو هنوز در واژه‌های محلی و نام‌ها که بسیاری از آنها به نام‌های موجود در دیل و یا روهان شباهت داشت، ردّی باقی مانده بود. قابل توجه‌تر از همه نام روزها و ماه‌ها و فصول سال بود؛ واژه‌های متعدد دیگری از همان دست (همچون *ماتوم* و *سمیال*) هنوز تداولی همگانی داشتند، و این در حالی است که تعداد بیشتری از واژه‌ها در نام جای‌های بری و شایر محفوظ مانده بود. نام اشخاص هابیت‌ها نیز حالتی ویژه داشت و بسیاری از آنها از روزگار کهن به یادگار مانده بود.

*هابیت* نامی بود که مردم شایر در مورد نژاد خود به کار می‌بردند. آدم‌ها آنان را *هافلینگ* [نیم‌قد] و الف‌ها *پریانات* صدا می‌زدند. اصل و ریشهٔ کلمهٔ *هابیت* تا حد زیادی فراموش شده بود، اما به نظر می‌رسد نامی است که فالوهایدها و استورها به هارفوت‌ها داده‌اند و شکل فروکاسته‌ای است از کلمه‌ای که شکل کامل‌تر آن در روهان حفظ شده بود: **هولبیتلا** به معنی «سازندهٔ سوراخ».

## در باب نژادهای دیگر

*انت‌ها*. کهن‌ترین مردم باقی‌مانده در دوران سوم *اونودریم* یا *انید* بودند. *انت* صورت رایج نام آنها در زبان روهان بود. آنان در روزگار باستان برای الدار شناخته بودند، و در حقیقت انت‌ها نه تنها زبان خود، بلکه میل به سخن گفتن را به الدار نسبت می‌دادند. زبانی که آنان برای خود ساخته بودند

← بردند؛ ولی *ده‌آگول* و *سمه‌آگول* نام‌هایی است که ریشه در زبان آدم‌های منطقهٔ نزدیک گلادن دارد.

شباهتی به دیگر زبان‌ها نداشت: کُند، مطنطن، انباشته، مکرر، پر از دمش؛ متشکل از آواهای مصوت‌گون و تمایزهای نواخت و کمیت که حتی اربابان معارف در میان الدار کوششی برای بازنمایی آن با خط انجام نداده بودند. انت‌ها این زبان را فقط در میان خود به کار می‌بردند؛ اما نیازی نبود که آن را مخفی نگاه دارند، زیرا هیچ کس غیر از خود انت‌ها نمی‌توانست این زبان را بیاموزد.

اما انت‌ها خود در امور زبان‌ها خبره بودند و آنها را به‌سرعت می‌آموختند و هیچ‌گاه فراموش نمی‌کردند. اما زبان‌های الداری را بیشتر می‌پسندیدند و بیش از همه عاشق لسان الفی‌برین باستان بودند. بدین ترتیب کلمات و نام‌های عجیبی که هابیت‌ها از زبان چوب‌ریش و دیگر انت‌ها ثبت کرده‌اند الفی است، یا پاره‌هایی از زبان الفی است که به شیوهٔ انتی سر هم شده است[1]. برخی از اینها به زبان کوئنیایی است: همچون **taurelilomëa-tumbalemorëa Lómëanor**، که می‌توان آن را چنین بازنمایی کرد: «جنگل‌پرسایهٔدرهٔژرف‌سیاه درهٔژرف‌جنگلی‌درزمینی‌تیره»، که منظور چوب‌ریش از آن کمابیش چنین است: «سایه‌ای سیاه در دره‌های عمیق جنگل وجود دارد». برخی دیگر سینداری است: همچون **فنگورن** «ریش ـِ درخت»، یا ***فیمبرتیل*** «راشِ باریک».

***اورک‌ها و زبان سیاه.*** ***اورک*** نامی است که در زبان دیگر نژادها (به

---

۱. به استثنای آنجا که هابیت‌ها ظاهراً کوشیده‌اند تا همهمه‌ها و نداهای کوتاه‌تر را از زبان انت‌ها بازنمایی کنند؛ ***آ-لالا-لالا-رومبا-کاماندا-لیندور-بورومه*** نیز الفی نیست، و تنها نمونه موجود (و احتمالاً بسیار نادقیق)، و کوششی است برای بازنمایی پاره‌ای از زبان انتی واقعی.

عنوان مثال در زبان روهان) به این مردم کثیف داده بودند. در زبان سینداری این نام Orch [*اورخ*] بود. هم‌خانواده با این کلمه بی‌تردید، واژهٔ **یوروک** زبان سیاه است، هر چند که این کلمه معمولاً فقط در مورد اورک‌های جنگجوی بزرگ به کار می‌رفت که در این زمان از موردور و ایزنگارد به بیرون اعزام می‌شدند. انواع پست‌تر را به ویژه یوروک–هی، ***اسناگا*** یعنی «برده» می‌نامیدند.

اورک‌ها را نخستین بار قدرتِ تاریکِ شمال در روزگار پیشین پرورد و به بار آورد. گفته‌اند که اورک‌ها زبانی مختص به خود نداشتند و هر چه را لازم بود از دیگر السنه می‌گرفتند و آن را مطابق میل خود تحریف می‌کردند؛ با این حال فقط موفق به ابداع نوعی زبان دست و پاشکستهٔ حیوانی شده بودند که حتی به زحمت تکافوی نیاز خود آنها را می‌کرد، مگر برای ناسزا گفتن و فحاشی. و این موجودات آکنده از خباثت که حتی از نژاد خودشان هم متنفر بودند، طولی نکشید که به تعداد گروه‌ها یا اقامت‌گاه‌های خود گویش‌های آشفته و مغلوط به وجود آوردند، چنان که زبان اورکی در مراوده میان قبیله‌های مختلف کمترین کاربرد را داشت.

بدین ترتیب اورک‌ها در دوران سوم برای برقراری ارتباط میان گونه‌های مختلف، زبان وسترون را به کار می‌بردند؛ و در حقیقت بسیاری از قبیله‌های قدیمی‌تر همچون آنها که هنوز در شمال، و در کوه‌های مه‌آلود می‌زیستند، از دیرباز زبان وسترون را به عنوان زبان مادری به کار برده بودند، اما به نحوی که شنیدن آن دوست‌داشتنی‌تر از زبان اورکی نبود.

گفته‌اند که زبان سیاه در طی سال‌های تاریک توسط سائورون ابداع شد، و او می‌خواست این زبان را به زبان همهٔ کسانی تبدیل کند که در خدمت او بودند، اما در این کار شکست خورد. با این حال تعداد زیادی واژه مانند

**گاش** به معنی «آتش» از زبان سیاه اخذ شده بود که در دوران سوم بین اورک‌ها رواج داشت، اما پس از نخستین سقوط سائورون، همه به استثنای نزگول این زبان را در شکل باستانی آن فراموش کرده بودند. با قیام مجدد سائورون، این زبان بار دیگر به زبان باراد-دور و زبان فرماندهان موردور تبدیل شد. نوشتهٔ روی حلقه به زبان سیاه باستان، اما دشنام اورک موردور در **دوبرج**، ۷۹ شکل تحریف شده‌ای از این زبان است که سربازان برج تاریک به کار می‌بردند، سربازانی که گریشناخ فرمانده آنها بود. شارکو در آن زبان به معنی **پیرمرد** است.

***ترول‌ها. ترول*** را در ازای ترجمهٔ **توروگ** سینداری به کار برده‌ایم. اینان در آغاز، یعنی شامگاه روزگار پیشین در گذشته‌های بسیار دور، موجوداتی کندذهن و خنگ بودند و زبانی غیر از زبان ددان نداشتند. اما سائورون آنها را به کار گرفت و تا آنجا که توان آموختن داشتند، به آنها چیز آموخت و با شرارت بر عقل و شعورشان افزود. از این‌رو ترول‌ها زبان را در حدی که از پس آن برمی‌آمدند، از اورک‌ها آموختند؛ و ترول‌های سنگی در سرزمین‌های غرب به شکل تحریف شده‌ای از زبان مشترک سخن می‌گفتند.

اما در اواخر دوران سوم نژادی از ترول‌ها که پیش‌تر دیده نشده بود، در سیاه‌بیشهٔ جنوبی و مرزهای کوهستانی موردور پدیدار شد. آنها را در زبان سیاه اولوگ-هی می‌نامیدند. در این که آنها را سائورون پرورده بود هیچ تردیدی وجود نداشت، اما از کدام خمیره معلوم نبود. برخی براین اعتقاد بودند که آنها ترول نیستند، بلکه اورک‌های غول‌آسا هستند؛ اما اولوگ-هی از نظر جسم و ذهن حتی به بزرگ‌ترین نژاد اورک‌ها کاملاً بی‌شباهت بودند و

از لحاظ جثه و قدرت بر آنها پیشی می‌گرفتند. ترول بودند، اما مالامال از ارادهٔ پلید ارباب‌شان: نژادی مهیب، قوی، چالاک، درنده‌خو و مکار، اما سخت‌تر از سنگ و برخلاف نژاد قدیمی‌تر دورهٔ شامگاه، تا هنگامی که ارادهٔ سائورون آنها را زیرنفوذ خود گرفته بود، نور خورشید را تاب می‌آوردند. کم سخن می‌گفتند و تنها زبانی که می‌دانستند، زبان سیاه باراد–دور بود.

***دورف‌ها.*** دورف‌ها نژادی جداگانه‌اند. شرح منشاء عجیب آنان و این که چرا هم شبیه و هم بی‌شباهت به الف‌ها و آدم‌ها هستند در سیلماریلیون آمده است؛ اما الف‌های کهتر سرزمین میانه از این قصه بی‌خبر بودند، و از طرف دیگر قصه‌های آدم‌های متأخر با محفوظات دیگر نژادها آشفته و مغشوش شده است.

دورف‌ها غالباً نژادی جان‌سخت و پرطاقت‌اند، نهان‌روش، سخت‌کوش، دارای حافظهٔ قوی نسبت به لطماتی که خورده‌اند (و سودهایی که عایدشان شده است)، دوست‌داران سنگ‌های قیمتی و جواهر، چیزهایی که زیردست صنعت‌گران شکل می‌گیرد و نه چیزهایی که برای خود زندگی مستقل دارند. اما طبع‌شان اهریمنی نیست، و علی‌رغم چیزهایی که آدم‌ها در قصه‌ها به آنان نسبت داده‌اند، اندک شماری از دورف‌ها داوطلبانه به خدمت دشمن درآمدند. زیرا آدم‌های زمان قدیم چشم طمع به ثروت و دست ساخته‌های آنان دوخته بودند و در میان نژادها دشمنی ایجاد شده بود.

در دوران سوم هنوز در بسیاری جاها دوستی عمیقی میان آدم‌ها و دورف‌ها برقرار بود؛ و این طبیعت دورف‌ها بود که در سفر و کار و داد و ستد در اطراف و اکناف سرزمین‌ها – پس از نابودی منزلگاه باستانی‌شان – به زبان آدم‌هایی سخن می‌گفتند که در میان‌شان می‌زیستند. اما دورف‌ها به شکلی

رازدارانه (رازی که برخلاف الف‌ها حتی در برابر دوستان با میل و رغبت از آن پرده برنمی‌داشتند) زبان عجیب خود را به کار می‌گرفتند، زبانی که با گذشت سال‌ها بسیار کم دست‌خوش تغییر گشته بود؛ زیرا این زبان بیشتر لسان معرفت‌آموزی بود و نه زبان گهواره و دورف‌ها همچون گنجینه‌ای که از گذشته به یادگار مانده باشد، مراقب و مواظب آن بودند. اندک بود شمار کسانی که از نژادهای دیگر موفق به آموختن این زبان شده باشند. این زبان در تاریخچه فعلی فقط در نام‌هایی از آن دست دیده می‌شود که گیملی برای همسفران خود فاش گفته است؛ و نیز در فریاد نبرد گیملی، در محاصره شاخ‌آواز. دست‌کم این یک چیز مخفی و پنهانی نبود و این فریاد را از زمانی که جهان هنوز جوان بود، بارها و بارها در میدان‌های نبرد شنیده بودند. *باروک خَزَد! خَزَد آیمنو!* یعنی، «ای تبرهای قوم دورف! دورف‌ها بر شما نازل می‌شوند!»

اما نام خود گیملی، و نام تمام خویشان او در زبان (آدم‌های) شمال ریشه دارد. دورف‌ها نام پنهانی و «باطنی»، نام راستین خود را به هیچ کس از نژادهای بیگانه فاش نمی‌گفتند. آنان این نام‌ها را حتی بر روی مقابر خود نیز نمی‌نگاشتند.

## II
## در باب ترجمه

هنگام نقل مطالب کتاب سرخ در قالب تاریخچه‌ای که مردم عصر حاضر بایستی آن را بخوانند، تمام مجموعهٔ زبانی حتی‌المقدور به اصطلاحات روزگار خود ما ترجمه شده است. فقط زبان‌های بیگانه با زبان مشترک در

شکل اصلی خود باقی مانده؛ اما این‌ها عمدتاً منحصر به نام اشخاص و جای‌هاست.

زبان مشترک به منزلهٔ زبان هابیت‌ها و زبان روایت‌های آنها ناگزیر به انگلیسی امروزی برگردانده شده است. در این روند از تفاوت مشهود گونه‌های مختلف کاربرد وسترون کاسته‌ایم. کوشش‌های چندی صورت گرفته تا این تفاوت‌ها با تنوع در نوع انگلیسی به کار رفته نمایانده شود؛ اما تفاوت میان تلفظ و لهجهٔ شایر و لسان وسترون در گویش الف‌ها و آدم‌های با اصل و نصب گوندور بسیار بیشتر از آن بود که در این کتاب نشان داده شده است. هابیت‌ها در واقع بیشتر با لهجه‌ای روستایی سخن می‌گفتند، در حالی که در گوندور و روهان از زبانی بسیار کهنه‌تر و خشک‌تر و رسمی‌تر استفاده می‌شد.

یکی از این موارد اختلاف را که علی‌رغم اهمیت، بازنمایی آن امکان‌پذیر نبود، در اینجا متذکر می‌شویم. در ضمایر دوم شخص (و نیز اغلب ضمایر سوم شخص) زبان وسترون، مستقل از مفرد و جمع، تمایزی میان [خطاب] «خودمانی» و «مؤدبانه» وجود داشت. هر چند یکی از خصایص نحوهٔ کاربرد زبان وسترونِ شایر این بود که شکل‌های مؤدبانه در محاوره متروک شده بود. استفاده از اینها فقط در میان روستانشینان و مخصوصاً روستانشینان فاردینگ غربی متداول بود که برای خطاب‌های محبت‌آمیز آنها را به کار می‌بردند. این یکی از مواردی بود که مردم گوندور در بیان غرابت گویش هابیت‌ها به آن اشاره می‌کردند. پره‌گرین توک برای مثال هنگام نخستین اقامت چند روزه‌اش در میناس تی‌ریت از قالب‌های خودمانی برای خطاب قرار دادن مردم و از جمله خود فرمانروا دنه‌تور علی‌رغم مقام و رتبهٔ آنان استفاده می‌کرد. این امر ممکن است موجبات

خنده و سرگرمی کارگزار سالخورده را فراهم آورده باشد، اما احتمالاً خدمت‌گزاران او را مات و مبهوت ساخته است. تردیدی نیست که این استفادهٔ آزادانه از قالب‌های خودمانی در انتشار این شایعهٔ مردم‌پسند که پره‌گرین یکی از اشخاص عالی‌مقام در سرزمین خویش است، بی‌تأثیر نبوده.[۱]

متوجه خواهید شد که هابیت‌ها، به عنوان مثال فرودو، و دیگر اشخاص، همچون گندالف و آراگورن همیشه به یک سبک و سیاق سخن نمی‌گویند. این کار عامدانه بوده است. افراد دانا و قابل هابیت‌ها، یا به اصطلاح شایر، دانشی در مورد «زبان کتابی» داشتند؛ و آن‌قدر تیزهوش بودند که سبک سخن گفتن مردمانی را که با آنان هم‌کلام می‌شدند، تشخیص دهند و تقلید کنند. در هر حال برای مردمان جهان‌دیده طبیعی بود که کمابیش به شیوهٔ کسانی سخن بگویند که در بین‌شان قرار می‌گرفتند، به ویژه در مورد مردانی همچون آراگورن که دائم دغدغهٔ پنهان کردن اصل و نسب و امورات خود را داشتند. با این حال در آن روزگار همهٔ دشمنانِ آن دشمن، به چیزهای باستانی به دیدهٔ حرمت می‌نگریستند، و موضوع زبان کم‌اهمیت‌تر از امور دیگر نبود، و هر کس متناسب با دانش خود از آن لذت می‌برد. الدار بیش از هر کس دیگری در امور واژه‌ها خبره و به سبک‌های مختلف مسلط بودند،

---

۱. در یک یا دو جا کوشیده‌ایم که این تمایزها را با استفاده از "Thou" [«تو» ادبی / قدیمی] در جای نامناسب به صورت تلویحی نشان دهیم؛ از آنجا که این ضمیر غیرمعمول و مهجور به شمار می‌رود عمدتاً برای بازنمایی کاربرد زبان تشریفاتی استفاده شده است [مترجم فارسی کوشیده است این تغییرها را با استفاده از زبانی کهنه‌نما نشان دهد]؛ اما جایگزین کردن ضمایر thou و thee به جای you، گاه چون ابزار مناسب دیگری در اختیار نبوده است، نشان‌دهندهٔ تبدیل معنی‌دار قالب مؤدبانه یا گفتار معمولی زنان و مردان به قالب خودمانی است.

اما به‌طور طبیعی به شیوه‌ای نزدیک به زبان خود حرف می‌زدند، یعنی حتی کهنه‌تر از شیوه سخن گفتن در گوندور، دورف‌ها نیز زبان‌آور بودند و طرز سخن گفتن خود را با طرز حرف زدن دوستان خود هماهنگ می‌کردند، اما لهجهٔ آنان تا اندازه‌ای خشن و از ته گلو بود. اورک‌ها و ترول‌ها چنان سخن می‌گفتند که شایستهٔ خودشان بود، بدون عشق به واژه‌ها یا چیزها؛ و زبان آنها در عمل بسیار نازل‌تر و هرزه‌تر از آن بود که من نشان داده‌ام. تصور نمی‌کنم که کسی آرزو کند که ای کاش من این زبان را دقیق‌تر انعکاس می‌دادم، هر چند که یافتن نمونه‌های آن دشوار نیست: بسیار شبیه همان زبانی که در میان آدم‌های اورک‌منش شنیده می‌شود؛ بی‌روح و پر از نفرت و تحقیر، و آن‌قدر دور شده از نیکی که حتی قادر به حفظ کردن قدرت کلام نیست، مگر کسانی که فقط حرف‌های مستهجن در گوش آنها پرقدرت می‌نماید.

و ترجمه از این نوع البته کاری معمول و در روایتی که با گذشته سر و کار دارد اجتناب‌ناپذیر است. ترجمه به ندرت از این در می‌گذرد. اما من پا را از این نیز فراتر گذاشته‌ام. من همهٔ اسامی وسترون را مطابق معنی آنها ترجمه کرده‌ام. نام‌ها و یا القاب انگلیسی که در این کتاب دیده می‌شود، نشان‌گر آن است که این نام‌ها که به زبان مشترک‌اند در کنار نام‌های مربوط به زبان‌های بیگانه (معمولاً الفی) در آن روزگار رایج بوده‌اند.

نام‌های زبان وسترون قاعدتاً ترجمهٔ نام‌های قدیمی هستند: همچون ریوندل [درهٔ شکافته]، هوروی [خاکستری خوب]، سیلورلود [نقره‌کان]، لنگ‌استراند [ساحل دراز]، دشمن، برج تاریک. برخی از این نام‌ها در معنی دچار تغییر شده‌اند: همچون کوه هلاکت به جای *اورودروین* «کوه سوزان»، یا سیاه‌بیشه به جای *تائور اِ-ندئدلوس* «جنگل هراس عظیم».

برخی تحریف شدهٔ نام‌های الفی هستند: مانند lune [لون] و برندی‌واین، که از Lhûne [Lh با تلفظ بی‌واک] و باراندوین اخذ شده‌اند.

این رویه شاید نیاز به اندکی توجیه داشته باشد. به اعتقاد من آوردن تمام نام‌ها به شکل اصی آن، یکی از ویژگی‌های عمدهٔ روزگار مورد نظر را چنان که هابیت‌ها آن را ادراک می‌کردند (هابیت‌هایی که من کوشیده‌ام زاویهٔ دید آنان را در داستان حفظ کنم) تیره و تار می‌کرد: تمایز میان زبان متداول، زبانی که در نظر آنها عادی و معمولی بود، چنان که زبان انگلیسی در نظر ماست، و بقایایی زندهٔ زبانی بسیار قدیمی‌تر و مورد حرمت و تکریم. اگر تمام نام‌ها صرفاً آوانویسی می‌شد، همهٔ آنها در نظر خوانندهٔ معاصر به یک‌سان دور می‌نمود: برای مثال اگر نام الفی *ایملادریس* و ترجمهٔ وسترون آن یعنی *کارنینگول* هر دو بی‌تغییر باقی می‌ماند. اما اگر ما به جای ریوندل [که ترجمهٔ آن به زبان فارسی درهٔ شکافته است] ایملادریس را به کار می‌بردیم، مثل این بود که اکنون به جای وینچستر، نام کاملوت را به کار ببریم، به این شرط که هویت آن قطعی می‌بود، در حالی که در ریوندل هنوز فرمانروایی پرآوازه و بسیار کهن سال می‌زیست، فرمانروایی کهن سال‌تر از آرتور اگر در وینچستر امروز پادشاه می‌بود.

نام شایر (*سوزا*) و همهٔ نام دیگر جاهای مربوط به هابیت‌ها انگلیسی شده‌اند. این موضوع به ندرت مشکل‌ساز بوده است، زیرا این نام‌ها عموماً متشکل از عناصری بودند که شبیه عناصر نام سادهٔ جاها در زبان انگلیسی است؛ خواه واژه‌های رایجی همچون hill [تپه، کوه] یا field [دشت]؛ یا واژه‌های کمابیش تراش‌خورده‌ای مثل ton [تون] در کنار town [*تاون* به معنی «شهر»]، اما برخی از این نام‌ها چنان که پیش‌تر نیز متذکر شدیم از واژه‌های قدیمی هابیتی که دیگر کاربردی نداشتند، مشتق شده‌اند، و ما

اینها را با واژه‌های انگلیسی مشابه همچون wich، یا bottle [ویچ، یا *باتل* که به عنوان پسوند در انتهای نام برخی شهرهای انگلیس می‌آید و شاید بتوان آن را مثلاً با *آباد* خودمان در فارسی مقایسه کرد] به معنی «اقامتگاه»، یا Michel [میکل] به معنی «بزرگ» بازنمایی کرده‌ایم.

هرچند در مورد اسامی اشخاص، نام‌های هابیتی شایر و بری در آن روزگار خصوصاً بنا به رسمی که چند قرن پیش از زمان مورد بحث شکل گرفته بود، منحصر به فرد بوده است و آن وجود نام‌های خانوادگی موروثی است. بسیاری از این نام‌های خانوادگی در زبان رایج دارای معنی واضح بوده‌اند و از القاب کنایه‌آمیز، یا از نام جای‌ها، یا (به خصوص در بری) از نام گیاهان و درختان مشتق شده‌اند. ترجمهٔ چنین نام‌هایی بی‌هیچ دشواری خاصی صورت پذیرفته؛ اما یک یا دو نام با معانی فراموش شده باقی مانده است که فقط به انگلیسی کردن تلفظ آن قناعت کرده‌ام: همانند Took [توک] به جای Tûk، یا Boffin [بوفین] به جای Bofhîn.

با اسامی کوچک هابیتی نیز تا جای ممکن همین کار را کرده‌ام. هابیت‌ها معمولاً روی دختربچه‌های خود نام گل یا جواهر می‌نهادند. اما روی پسربچه‌ها معمولاً نام‌هایی گذاشته می‌شد که در زبان روزمره به هیچ وجه معنی خاصی نداشت؛ اما برخی از نام‌های زنانه نیز چنین بود. نام‌های بیل‌بو، بانگو، پولو، لوتو، تانتا، نینا و غیره از همین دست است. بسیاری شباهت‌های اجتناب‌ناپذیر، اما تصادفی با نام‌هایی که ما در حال حاضر می‌شنویم و با آنها آشنا هستیم وجود دارد: برای مثال اوتو، اودو، دروگو، دورا، کورا و نام‌هایی از این دست. این نام‌ها را حفظ کرده‌ام، هرچند معمولاً با تغییر دادن آخر اسامی، آنها را انگلیسی کرده‌ام، زیرا حرف a در آخر نام‌های هابیتی نشانهٔ مذکر بودن، و o و e نشانه تأنیث است.

در برخی خانواده‌های قدیمی، به ویژه با اصل و نسب فالوهایدی همچون توک‌ها و بولجرها رسم استفاده از اسامی کوچک پرطمطراق رایج بوده است. از آنجا که بیشتر این نام‌ها ظاهراً از افسانه‌های قدیمی آدم‌ها و همین طور هابیت‌ها اخذ شده بودند، هر چند که بسیاری از این اسامی در زمان موردنظر برای هابیت‌ها بی‌معنی بوده‌اند، شباهتی بی‌چند و چون با نام آدم‌های درهٔ آندوین، یا در دیل، یا سرزمین چابک‌سواران داشته‌اند، و من آنها را به آن نوع از نام‌های قدیمی تبدیل کرده‌ام که عمدتاً منشاء فرانکی یا گوتیک دارند و هنوز در میان ما به کار می‌روند و در تاریخ‌ها به آنها برمی‌خوریم. خلاصه به این ترتیب این تضاد غالباً خنده‌دار را میان اسامی کوچک و نام‌های خانوادگی که هابیت‌ها کاملاً نسبت به آن آگاهی داشته‌اند، حفظ کرده‌ام. نام‌هایی که منشاء کلاسیک دارند به ندرت [در ترجمه] استفاده شده‌اند؛ زیرا نزدیکترین معادل‌ها برای لاتین و یونانی در فرهنگ شایر، زبان الفی بوده است، و هابیت‌ها به ندرت در نام‌گذاری از اسامی الفی استفاده می‌کرده‌اند. و همواره عدهٔ معدودی از آنان به اصطلاح خودشان از «السنهٔ پادشاهان» سررشته داشته‌اند.

نام باک‌لندی‌ها متفاوت از نام‌های باقی جاهای شایر بوده است. مردم ماریش و شعبات آنان در آن سوی رودخانهٔ برندی‌واین چنان که گفته‌اند از بسیاری جهات خاص بوده‌اند. بی‌تردید از زبان پیشین استورهای جنوبی بود که خیلی از نام‌های بسیار عجیب خود را به میراث برده بودند. من این نام‌ها را غالباً بی‌تغییر باقی گذاشته‌ام، زیرا اگر چه این نام‌ها امروز عجیب به نظر می‌رسند، در روزگار خود نیز عجیب بوده‌اند. سبک و سیاق این نام‌ها به گونه‌ای است که کمابیش این احساس مبهم به آدم دست می‌دهد که انگار این نام‌ها «سلتی» هستند.

از آنجا که ردّ باقی‌مانده از زبان قدیمی استورها و آدم‌های بری، شباهتی به بقایای عناصر سلتی در زبان انگلیسی دارد، گاه در ترجمه‌هایم نام‌های زبان سلتی را تقلید کرده‌ام. بدین ترتیب بری، کومب، آرچت و چت‌وود متناسب با معنی، مطابق الگوهای نام‌گذاری بریتانیایی ساخته شده‌اند: بری، به معنی «تپه» و چت به معنی «بیشه». اما فقط نام یک شخص به این شیوه عوض شده است. نام مریادوک را از این جهت برگزیده‌ام که مصغر نام این شخصیت یعنی *کالی* در زبان وسترون به معنی «شاد، خوشحال» [و merry (مری) نیز در زبان انگلیسی به همین معنی است] اما در واقع مصغر نام باک‌لندی کالیماک بود که در آن زمان معنی خاصی نداشت.

من از نام‌های زبان عبری یا دارای منشاء مشابه در این برگردان استفاده نکرده‌ام. هیچ چیز در نام‌های هابیتی به این ویژگی در نام‌های ما شباهت ندارد. نام‌های مصغری همچون سام، تام، تیم، مَت، معمولاً مصغر نام‌های هابیتی واقعی همچون تومبا، تولما، مَتا و چیزهایی از این دست است. اما سام و پدر او هام در حقیقت بان و ران نامیده می‌شدند. اینها مصغر نام‌های *بانازیر* و *رانوگاد* و در اصل نوعی لقب به معانی «نیم خردمند، ساده‌دل» و «خانه‌نشین» بودند؛ اما از آنجا که این واژه‌ها کاربرد محاوره‌ای خود را از دست داده بودند، به منزلهٔ نام‌هایی سنتی در برخی خانواده‌ها باقی ماندند. از این رو کوشیدم تا این ویژگی را با به کار بردن سام‌وایز و هام فست که صورت نو شدهٔ Samwís و hámfæst در انگلیسی باستان است و از نظر معنی تا حد زیادی با این اسامی مطابقت می‌کند، حفظ کنم.

در ادامهٔ تلاش برای نو کردن و آشناسازی زبان و نام‌های هابیتی خود را درگیر روندی یافتم که از این نیز فراتر می‌رفت. به نظر می‌رسید زبان‌هایی که با زبان وسترون هم‌خانواده بودند، باید به گونه‌ای برگردانده می‌شدند که با

زبان انگلیسی مرتبط باشند. زبان روهان را بدین ترتیب به نحوی ترجمه کرم که به زبان انگلیسی باستان شباهت داشته باشد،زیرا این زبان از سویی با زبان مشترک رابطه (خیلی دور)، و از سوی دیگر با زبان پیشین هابیت‌های شمالی ارتباط (بسیار نزدیک) داشت و شبیه وسترون مهجور بود. در چندین جاهای *کتاب سرخ* این نکته مورد تأکید قرار گرفته است که وقتی هابیت‌ها زبان روهان را شنیدند، بسیاری از کلمات را تشخیص دادند و احساس کردند که این زبان با زبان خود آنان خویشاوند است، پس از این رو رها کردن واژه‌ها و کلماتِ ثبت شدهٔ روهیریم‌ها به همان صورت کاملاً بیگانه، بی‌معنی می‌نمود.

در بسیاری از موارد شکل و املای نام جای‌ها را در روهان، امروزی کرده‌ام: مثلاً *دون‌هارو* و *اسنوبورن*؛ اما این روال را در مورد همهٔ نام‌ها به کار نبرده‌ام، و در این کار از خود هابیت‌ها پیروی کرده‌ام. اگر نام‌هایی که هابیت‌ها می‌شنیدند متشکل از عناصری بود که به نظرشان آشنا می‌نمود، یا اگر این نام‌ها شبیه نام جای‌ها در شایر بود، آنها را به همین شیوه تغییر می‌دادند؛ اما خیلی از این نام‌ها، به عنوان مثال *ادوراس* به معنی «دربار» را به همان صورت باقی گذاشتند، و من نیز چنین کرده‌ام. به همین دلیل معدودی از اسامی اشخاص همچون شدوفکس و مارزبان را امروزی کرده‌ام.[1] این همگون‌سازی راه سهل و آسانی را نیز برای بازنمایی واژه‌های

---

۱. این رویهٔ زبان‌شناختی به این مفهوم نیست که روهیرم‌ها از جهات دیگر، از لحاظ فرهنگ یا هنر، در سلاح‌آوری و شیوه‌های جنگ شباهت نزدیک به مردمان باستانی انگلیس داشته‌اند، جز این که این شباهت بنا به اوضاع و احوال آنان شباهتی کلی بوده است: مردمانی ساده و ابتدایی در تماس با فرهنگی والاتر و شریف‌تر و مقیم در سرزمینی که زمانی بخشی از قلمرو آن بوده است.

هابیتی خاص و محلی که ریشهٔ شمالی داشتند فراهم آورد. ما این واژه‌ها را به شکلی آورده‌ایم که اگر واژه‌های فراموش‌شدهٔ انگلیسی تا به روزگار ما دوام می‌آورند، شبیه آن می‌بودند. از این رو مقصود از *می‌تم* این بوده است که یادآور Máthm [ماتوم] در زبان انگلیسی باستانی باشد، و بدین ترتیب رابطهٔ kast فعلی هابیت‌ها را با kastu روهیریم‌ها نشان دهیم. بر همین قیاس سمیال (یا Smile) به معنی «نقب» احتمالاً از ریشهٔ *سمیگل* است، و رابطهٔ Trân هابیتی را Trahan روهیریم‌ها را نیک نشان می‌دهد. *سمه‌آگول* و *ده‌آگول* معادل‌هایی هستند که به همین شیوه برای نام‌های *تراهالد* به معنی «سوراخ کندن، داخل سوراخ رفتن»، و *ناهالد* به معنی «راز» در زبان‌های شمالی ساخته‌ایم.

زبان‌های شمالی‌تر از زبان دیل در این کتاب فقط در نام دورف‌ها دیده می‌شود که از آن ناحیه آمده بودند و از این رو زبان آدم‌های آن ناحیه را به کار می‌بردند، و نام‌های «بیرونی» خود را از آن زبان برمی‌گزیدند. چنان که احتمالاً ملاحظه کرده‌اید، در این کتاب و نیز کتاب *هابیت* صورت جمع واژهٔ دورف را به صورت dwarves نشان داده‌ایم، در حالی که این نام در فرهنگ‌ها به صورت dwarfs جمع بسته شده است. اگر مفرد و جمع این نام سیر تطور مستقل خود را در طول سال‌ها طی کرده بودند این نام می‌بایست dwarrows (یا dwerrows) می‌بود، چنان که Man [آدم] و Men [آدمیان]، یا goose [غاز] و geese [غازها]. اما ما آن طور که مکرراً از آدم سخن می‌گوییم، از دورف، یا حتی غاز حرف نمی‌زنیم، و خاطرهٔ ما آدم‌ها [از این مردم] آن قدرها تازه نیست که برای نژادی که اکنون تنها به قصه‌های عامیانه، قصه‌هایی که لااقل سایه‌ای از حقیقت در آنها حفظ شده است، یا به داستان‌های مهملی واگذاشته شده‌اند که در آنها دورف‌ها صرفاً

شخصیت‌های سرگرم‌کننده هستند، صورت جمع خاصی را زنده نگه دارد. اما در دوران سوم چیزی از خصوصیات و قدرت قدیمی آنان، هر چند در همان زمان هم اندکی تیره و تار، دیده می‌شد: اینان اعقاب نائوگریم روزگار پیشین‌اند، کسانی که در دل‌شان آتش باستانی ائویلهٔ آهنگر هنوز مشتعل است، و نیز بقایای آتش کورسوز کینهٔ دیرین‌شان به الف‌ها؛ و کسانی که مهارت کار با سنگ هنوز به طرزی بی‌سابقه در دستان‌شان دوام آورده است.

برای نشان دادن این موضوع است که من دل به دریا زدم و صورت جمع dwarves [و نه dwarfs] را برای این مردم به کار بردم، و شاید موفق شدم آنها را به این ترتیب از قصه‌های جاهلانهٔ روزگار اخیر برکنار نگاه دارم. استفاده از صورت Dwarrows احتمالاً بهتر می‌بود؛ اما من صورت اخیر را تنها در نام Dwarrowdelf [دارودلف] به کار گرفته‌ام تا نام موریا یعنی Phurunargian را در زبان مشترک بازنمایی کند. زیرا این نام به معنی «مسکن دورف» است، و از طرفی واژه‌ای است که صورت کهن دارد. ولی موریا نامی الفی است و آن را از روی شیفتگی به آن نداده‌اند؛ زیرا الدار اگر چه هنگام جنگ‌های سخت با نیروی پلید و خادمان او، به گاه ضرورت از تمهید دژهای زیرزمینی استفاده می‌کردند، اما به میل خود ساکن چنین اقامتگاه‌هایی نبودند. آنان عاشق زمین سبز و روشنایی‌های آسمان بودند؛ و موریا در زبان الدار به معنی مغاک تاریک است. اما خود دورف‌ها لااقل این یک نام را هرگز مخفی نگاه نداشتند و آن را خَزَد-دوم، به معنی خانهٔ مجلل خَزَد می‌نامیدند؛ زیرا نامی که خود این نژاد به خودش داده بود چنین است، و چنین بود از دیرباز، از هنگامی که ائویله این نام را در اعماق زمان هنگام صُنع به آنان داد.

*الف‌ها* نامی است هم برای ترجمهٔ *کوئِندی* یا «ناطقان»، نام الفی

برین همهٔ کسانی که جزو این گروه از مردم به شمار می‌آمدند، و هم *الدار*، نام سه نژادی که در جست‌وجوی قلمرو نامیرایان بودند و در سپیده‌دم روزگار به آنجا رفتند (البته به استثنای *سیندار*). این واژهٔ قدیمی در واقع تنها واژهٔ موجود بود، و زمانی برای اطلاق به خاطراتی از آن دست که از این مردمان در یاد آدم‌ها باقی مانده بود، مناسب می‌نمود، و یا برای ساخت ذهن آدم‌ها یکسره نامتجانس نبود. اما این نام حقیرشده است، و در نظر خیلی‌ها ممکن است یادآور تخیلات زیبا یا ابلهانه باشد، که همان قدر به کوئندی قدیم بی‌شباهت است که پروانه به باز تیزپرواز: البته هیچ یک از نژادهای کوئندی دارای بال جسمانی نبودند و بال برای کوئندی همان قدر چیزی غیرطبیعی بود که برای آدم‌ها. آنان نژادی والا و زیبا بودند، قدیم‌ترین فرزندان جهان، و الدار در میان‌شان همچون پادشاهان بودند، و اکنون رفته‌اند: مردمِ سفرِ بزرگ، مردمِ ستاره‌ها. بلندقامت و زیباروی و خاکستری چشم بودند، و موهای سرشان تیره بود، مگر در خاندان زرین فینرود؛ و در لحن صدای آنان نغمه‌ها بیشتر از هر صدای فانی بود که اکنون شنیده می‌شود. الف‌ها دلیر بودند، اما تاریخ کسانی که در تبعید به سرزمین میانه بازگشتند، دردناک بود؛ و اگر چه تقدیرشان در روزگار دور با تقدیر پدران آدم‌ها تلاقی کرد، اما تقدیرشان با تقدیر آدم‌ها متفاوت بود. دوران فرمانروایی آنان مدت‌هاست که به سرآمده، و اینک در ورای مدارات این جهان مقیم‌اند و باز نمی‌گردند.

یادداشتی دربارهٔ سه نام: *هابیت*، *گمگی*، و *برندی‌واین*.

**هابیت**، نامی است ابداعی. در زبان وسترون هرگاه اشاره‌ای به این مردم صورت گرفته واژهٔ **باناکیل**، به معنی «هافلینگ» [نیم قد] در موردشان به کار رفته است. اما در آن زمان مردم شایر و بری خود را **کودوک** می‌نامیدند که در هیچ جای دیگر یافت نمی‌شد. اما بنا به

نوشتهٔ مریادوک، شاه روهان آنان را **کود-دوکان** یا «سوراخ نشین» می‌نامید. همان‌طور که پیش‌تر متذکر شدیم، از آنجا که هابیت‌ها روزگاری به زبانی سخن می‌گفتند که خویشاوندی نزدیک با زبان روهیریم‌ها داشت، به نظر محتمل می‌رسد که **کودوک** تراش‌خوردهٔ **کود-دوکان** باشد. لفظ اخیر را به همین دلیل که توضیح آن گذشت **هولبیتلا** ترجمه کرده‌ام؛ و **هابیت** واژه‌ای را در اختیار قرار می‌دهد که اگر این نام در زبان باستانی ما یافت می‌شد، می‌توانست شکل تراش‌خوردهٔ **هولبیتلا** باشد.

**گمگی.** مطابق روایت‌های خانوادگی که در **کتاب سرخ** آمده است، نام خانوادگی **گالباسی**، یا در شکل کاهیده‌اش **گالْپسی**، از نام دهکدهٔ **گالاباس** آمده است که اعتقاد عموم بر این بود که از واژهٔ **گالاب** - به معنی «بازی» مشتق شده است، به همراه پسوند قدیمی *bas* که کمابیش معادل wick یا wich [پسوند نام جای] در زبان انگلیسی است. از این رو **گم‌ویچ** (با تلفظ **گمیج**) ترجمهٔ مناسبی برای آن به نظر می‌رسید. هر چند در فروکاهیدن **گمیج** به **گمگی** [یا شاید **گمجی**] تا نشان‌دهنده [کاهشی از همین نوع در] **گالْپسی** باشد، هیچ اشاره‌ای به پیوند سام‌وایز با خانوادهٔ کاتن منظور نظر نبوده است، هر چند که مزاحی از این دست اگر مجوزی برای این کار در زبان آنها وجود می‌داشت، مزاحی کاملاً هابیت‌وار می‌بود.

کاتن در حقیقت به جای نام **هلوترن** نشسته است که نام روستایی کاملاً رایجی در شایر بود، مشتق از واژهٔ **هلوت**- به معنی «مسکن یا نقب دو اتاقه»، و **ران (و)** به معنی مجموعهٔ کوچکی از این‌گونه مسکن‌ها در دامنهٔ یک تپه. به عنوان نام خانوادگی این لفظ ممکن است شکل دگرگون‌شدهٔ **هلوترام** (ا) به معنی cottager [کلبه‌نشین] باشد. **هلوترام** که من آن را کوتمن ترجمه کرده‌ام، نام پدر بزرگ دهقان کاتن بود.

**برندی‌واین.** نام‌های هابیتی این رودخانه شکل دگرگون‌شدهٔ نام الفی **باراندوین** (با تکیه روی هجای **اند**)، و مشتق از **باران** به معنی «قهوه‌ای مایل به طلایی»، و **دوین** به معنی «رودخانه (بزرگ)» بود. برندی‌واین در دوران جدید تحریفی طبیعی از **باراندوین** به نظر می‌رسید. در حقیقت نام هابیتی قدیم، **براندا-نین** بود، به معنی «برادر-آب» که می‌شد آن را به نحوی دقیق‌تر با مارچ‌بورن بازنمایی کرد؛ اما با نوعی تلمیح که در آن زمان به امری عادی تبدیل شده بود و باز به رنگ اشاره داشت، آن رودخانه را معمولاً **برالدا-هیم** به معنی «آبجو گیرا» می‌نامیدند.

هر چند باید توجه داشت که وقتی اُلدباک‌ها (**زارا-گامبا**) نام خود را به برندی‌باک

(**برانداگامبا**) تغییر دادند، جزء نخستین به معنی «برادرم سرزمین» بود و لفظ مارچ‌باک بازنمایی دقیق‌تری می‌بود. فقط یک هابیت خیلی جسور می‌توانست دل به دریا بزند و جلوی روی ارباب باک‌لند او را **برالداگامبا** بنامد.

# انتشارات روزنه منتشر کرده است:




۱ - آثار باستانی و تاریخی خوزستان / ایرج افشار سیستانی
۲ - آموزش تار و سه تار (دورهٔ اول و دوم) / اسدالله حجازی
۳ - آموزش نرم‌افزار کاتیا / سید حسین شکروی - محمدکیا
۴ - ابن هیثم/صالح طباطبایی
۵ - اخلاق عارفان / مهین پناهی
۶ - اژدهای دگراندیش / حسین یعقوبی
۷ - اسرار نیکبختی / ا. س. ماردن، ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده
۸ - اسکندر صغیر / کریستینه بروکنر، ترجمهٔ مهشید میرمعزی
۹ - اشارات ولوی (شرح مثنوی معنوی) / عماد اردبیلی، احمد خوشنویس
۱۰ - افسانهٔ گلریز / ضیاءالدین نخشبی
۱۱ - المقدمات من کتاب نص النصوص / سید حیدر آملی، ترجمهٔ محمدرضا جوزی
۱۲ - انتهانامه سلطان‌ولد / محمدعلی خزانه‌دارلو
۱۳ - انقلاب آرام / محمدرضا شریف
۱۴ - انیس العارفین: شرح منازل السائرین خواجه‌عبدالله‌انصاری/تصحیح علی اوجبی
۱۵ - انیس العشاق و آثار دیگر شرف‌الدین رامی / محسن کیانی
۱۶ - اینترنت چگونه کار می‌کند / پرستون گرالا ترجمهٔ سپیده قاطع
۱۷ - اینترنت در یک نگاه / ترجمهٔ محمدرضا و علیرضا ضرغامی
۱۸ - باغهای مرمر / حسن خادم
۱۹ - بازگشت شاه (جلد دوم از سه گانه ارباب حلقه‌ها) / جی. آر. آر. تالکین، ترجمه رضا علیزاده
۲۰ - بچه‌های آینه (برای کودکان و نوجوانان) / ماریا گریپ، ترجمهٔ جمشید کاویانی
۲۱ - بدون پسرم هرگز / مسعود سمندری
۲۲ - بندرهای شرق / ترجمهٔ داود دهقان
۲۳ - بن‌لادن کیست / میشل پولی - خالد دوران، ترجمهٔ مهشید میرمعزی
۲۴ - بیابان تاتارها / دینوبونزاتی، ترجمهٔ سروش حبیبی
۲۵ - بیان‌الادیان / ابوالمعالی محمد الحسینی العلوی، سیدمحمّد دبیرسیاقی
۲۶ - بی ستون / سیدابراهیم نبوی

۲۷ - پاسخ به پرسشهای مادران / دکتر سیدحسن ثاقب - دکتر ستاره ثاقب
۲۸ - پرسش و پاسخ در هومیوپاتی / ترجمه دکتر غلامرضا عسگری
۲۹ - پرنیان پندار / جلال‌الدین کزازی
۳۰ - پریشانی (مجموعه داستان) / محمّد جهان تیغ
۳۱ - پزشکی سنتی مردم ایران / ایرج افشار سیستانی
۳۲ - پژوهشی در نام شهرهای ایران / ایرج افشار سیستانی
۳۳ - پول و شیطان / لئون تولستوی، ترجمهٔ رضا علیزاده
۳۴ - پیامبر / جبران خلیل جبران، ترجمهٔ حسین الهی قمشه‌ای
۳۵ - پیدایش شعر در زبان ایتالیایی / دکتر اشرف محمودیان
۳۶ - تاریخچهٔ نقد ادبی / ورنون هال، ترجمهٔ احمد همتی
۳۷ - تاریخ سینمای ایران / جمال امید
۳۸ - تاریکخانه / حسن هدایت
۳۹ - تأثیرگذارترین‌های تاریخ / میشل اچ. هارت، ترجمهٔ محمّد حسین آهوئی
۴۰ - تأملات ایرانی / حسین کاجی
۴۱ - تحولات سیاسی - اجتماعی ایران / مجتبی مقصودی
۴۲ - تذکرهٔ آتشکده / آذربیگدلی
۴۳ - تذکرهٔ انجمن خاقان / فاضل خان گروسی، به اهتمام توفیق سبحانی
۴۴ - تذکرهٔ خوشنویسان / مولانا محمّد هفت قلمی دهلوی
۴۵ - تذکرهٔ مرآة الخیال / امیر شیر علیخان
۴۶ - تراژدی شوراها / مرتضی محمد میرزایی
۴۷ - ترجمان الاشواق / محی‌الدین ابن عربی، ترجمهٔ گل‌بابا سعیدی
۴۸ - ترجمهٔ زخم (شطحیات) / احمد عزیزی
۴۹ - تقدیر مردم سالاری / محبوب شهبازی
۵۰ - تهرانجلس / سیدابراهیم نبوی
۵۱ - جزیرهٔ هندورابی و دریای پارس / ایرج افشار سیستانی
۵۲ - جنیدبغدادی (زندگی و آثار) / فریدالدین رادمهر
۵۳ - حکایتهای حیوانات / محمّد تقوی
۵۴ - حکمت الهی / محی‌الدین مهدی الهی‌قمشه‌ای
۵۵ - حومه، شهر، مسکن / دکتر شهرام پوردیهیمی
۵۶ - خاطرات یک پسربچه ناقلا / وامبا، ترجمهٔ مرتضی کلانتریان
۵۷ - خلاقیت / رابرت ویزبرگ، ترجمهٔ مهدی والفی
۵۸ - خندیدن قدغن نیست / مجموعهٔ کاریکاتورهای مانا نیستانی
۵۹ - خودآموز Golive / ترجمه عاطفه شیجونی

۶۰ - خونابه سنگ / ابراهیم الکَوْنی، ترجمهٔ محمدعلی عسکری
۶۱ - دائرةالمعارف سازهای جهان / ترجمهٔ حسن زندباف
۶۲ - دائرةالمعارف مستشرقان / عبدالرحمن بدوی، ترجمهٔ صالح‌طباطبائی
۶۳ - داستان پرآب و تاب یک پرنده / مارک تواین، ترجمهٔ یوسف قنبر
۶۴ - داستان حیرت‌انگیز شاقول سحرآمیز / ابن سینا، به اهتمام کریم زرگر
۶۵ - دانشگاه و انقلاب / صادق زیباکلام
۶۶ - دختران هانا / ماریانه فردریکسون، ترجمهٔ مهشید میرمعزی
۶۷ - در آغاز زن بود / سعادالصباح، ترجمهٔ وحید امیری
۶۸ - در سال ۷۷ اتّفاق افتاد / سیدابراهیم نبوی و نیک‌آهنگ کوثر
۶۹ - در سال ۷۸ اتّفاق افتاد / سیدابراهیم نبوی و نیک‌آهنگ کوثر
۷۰ - در سال ۷۹ اتّفاق افتاد / سیدابراهیم نبوی و نیک‌آهنگ کوثر
۷۱ - در سال ۸۰ اتفاق افتاد / سیدابراهیم نبوی و نیک‌آهنگ کوثر
۷۲ - دریغا عشق ... / مجموعه کاریکاتورهای جواد پویان
۷۳ - دقایق الطریق / شیخ احمد رومی، محسن کیانی
۷۴ - دو، با مانع / توکا نیستانی
۷۵ - دو برج جی. آر. آر. تالکین، ترجمه رضا علیزاده (جلد دوم از سه‌گانه ارباب حلقه‌ها)
۷۶ - دین‌ستیزی نافرجام / مصطفی حسینی طباطبایی
۷۷ - دیوان پیرجمال اردستانی / سید ابوطالب میرعابدینی
۷۸ - دیوان حکیم الهی قمشه‌ای / به تصحیح حسین الهی قمشه‌ای
۷۹ - دیوان غالب دهلوی / محسن کیانی
۸۰ - دیوان فروغی بسطامی / حمیدرضا قلیچ‌خانی
۸۱ - دیوان کمال‌الدین اسمعیل (از روی نسخهٔ چاپ سنگی هند)
۸۲ - دیوان منصور حافظ / به اهتمام سیداحمد بهشتی‌شیرازی
۸۳ - دیوان نرگسی ابهری / حمیدرضا قلیچ‌خانی
۸۴ - راپورت‌های یومیه و تذکره‌ها / سید ابراهیم نبری
۸۵ - راه رفتن مرد مرده / صالح تسبیحی
۸۶ - راهنمای مصور چشم پزشکی / ترجمهٔ دکتر محمدرضا فروتن - دکتر عبدالحسین عظمائیان
۸۷ - رباعی‌نامه (گزیده رباعیات از رودکی تا امروز) / به اهتمام سیداحمد بهشتی‌شیرازی
۸۸ - رسالاتی در خوشنویسی / حمیدرضا قلیچ‌خانی
۸۹ - رسالهٔ سه اصل / ملاصدرا، تصحیح سیدحسین نصر، به کوشش

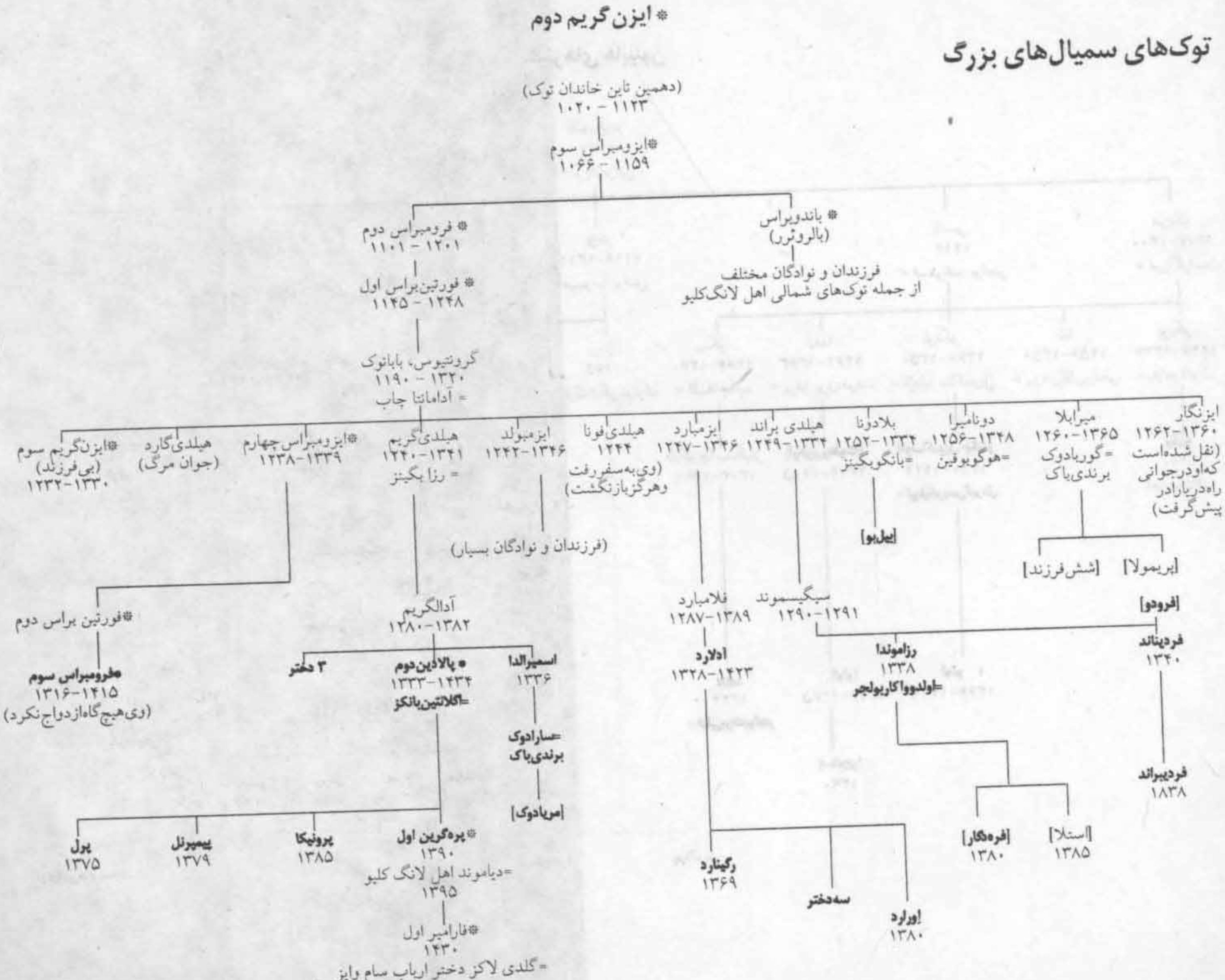
محمدرضاجوزی

۹۰ - روایت شطح / احمد عزیزی
۹۱ - روح هامیوپاتی / راجان سانکران، ترجمهٔ محسن جزایری
۹۲ - روزی روزگاری در تهران / حسن هدایت
۹۳ - ریپ ون وینکل / واشنگتن ایروینک، ترجمهٔ عباس قاسم‌زاده
۹۴ - ریکی (شیوهٔ جامع انرژی درمانی) / بودوجی باگینسکی و شلیلا شارامون، ترجمهٔ اکرم افشار
۹۵ - زنان هیتلر / ترجمهٔ مهشیدمیرمعزی
۹۶ - زندگی و شعر محمّد فضولی / مریم مشرف
۹۷ - زندگی یک فوریت نیست / ریچارد کارلسون، ترجمهٔ فاطمهٔ معتمدی
۹۸ - زن‌دوم /فرشته‌طائرپور-مینو کریم‌زاده
۹۹ - ژرف‌نگار / نیما دارابی
۱۰۰ - ساحل‌های شناور / مریم مشرف
۱۰۱ - ستون پنجم / سید ابراهیم نبوی
۱۰۲ - سنت و مدرنیته / صادق زیباکلام
۱۰۳ - سیب سمرقندی (رباعیات عامیانهٔ تاجیک) / میرزا شکورزاده
۱۰۴ - سیر تحول در غزل فارسی / محمدرضا روزبه
۱۰۵ - سیر نقد شعر در ایران / غلامحسین غلامحسین‌زاده
۱۰۶ - شبیه یک شرح حال / اکیراکوروساوا، ترجمهٔ امید روشن‌ضمیر
۱۰۷ - شرح جنون (تفسیر موضوعی دیوان‌حافظ) / به اهتمام سیداحمد بهشتی‌شیرازی
۱۰۸ - شریعت، طریقت، حقیقت / غلامرضا سلیم
۱۰۹ - شناخت هنر رمان / ترجمهٔ محمدرضا قلیچ‌خانی
۱۱۰ - شنیدن آوازهای مغولی / مصطفی جمشیدی
۱۱۱ - صوفیسم و تائوئیسم / توشیهیکو ایزوتسو، ترجمهٔ محمدجواد گوهری
۱۱۲ - طرح مداخلهٔ سری در آبادان / جیمز کیبل، ترجمهٔ جمشید زنگنه
۱۱۳ - طرحی‌ازدوست (دربارهٔ زندگانی و آثار عباس‌کیارستمی) /محمّدشعبانی
۱۱۴ - عراقی‌نامه (مشکلات دیوان عراقی) / سیدحمید طبیبیان
۱۱۵ - عکسهای یادگاری با جامعه مدنی / صادق زیباکلام
۱۱۶ - غزالستان / احمد عزیزی
۱۱۷ - فتوت درکشورهای‌اسلامی / عبدالباقی گولپینارلی، ترجمهٔ توفیق‌سبحانی
۱۱۸ - فتوشاپ در اعماق 6.01 / مسعود شباهنگ
۱۱۹ - فتوشاپ در اعماق 7.01 / مسعود شباهنگ

۱۲۰ - فرهنگ جامع اصطلاحات موسیقی / فریدون ناصری
۱۲۱ - فرهنگ خاص علوم سیاسی / حسن علیزاده
۱۲۲ - فرهنگ واژگان و اصطلاحات خوشنویسی و هنرهای وابسته / حمیدرضا قلیچ‌خانی
۱۲۳ - فرهنگ واژه‌نمای حافظ / مهدخت صدیقیان
۱۲۴ - فقها و حکومت / محمد جعفری هرندی
۱۲۵ - فوائدالفؤاد / حسن دهلوی، محسن کیانی
۱۲۶ - قانون اساسی / حمید حسنی
۱۲۷ - قرآن مجید / (بدون قاب)
- قرآن مجید / (با قاب)
۱۲۸ - قصه‌های نصرالدین / سیدابراهیم نبوی
۱۲۹ - قند مکرّر (تکرار مضمین در شعر سعدی) / ابراهیم قیصری
۱۳۰ - کابوس / مانا نیستانی
۱۳۱ - کتاب فصل کاریکاتور / داود احمدی مونس (آروین)
۱۳۲ - کشف‌های تصادفی در علم / دانیل استفان هالاسی، ترجمهٔ محمدرضا قلیچ‌خانی
۱۳۳ - کلزا (کاشت، داشت، برداشت) / اسدالله حجازی
۱۳۴ - کنوز العرفان و رموزالایقان (شرح اشعار مشکلهٔ مثنوی) / محمّد صالح قزوینی، احمد مجاهد
۱۳۵ - کولی‌ها / ایرج افشار سیستانی
۱۳۶ - کوهنوردی در ایران / علی مقیم
۱۳۷ - کویر کیمیا / دکتر زرگر
۱۳۸ - کهن‌ترین فرهنگ انگلیسی - فارسی / جان ریچاردسون
۱۳۹ - کیستی ما (از نگاه روشنفکران ایرانی) / حسین کاجی
۱۴۰ - کیمیا(۱) / به‌اهتمام دکترحسین‌الهی‌قمشه‌ای و سیداحمدبهشتی‌شیرازی
۱۴۱ - کیمیا(۲) / به‌اهتمام دکترحسین‌الهی‌قمشه‌ای و سیداحمدبهشتی‌شیرازی
۱۴۲ - کیمیا(۳) / به‌اهتمام دکترحسین‌الهی‌قمشه‌ای و سیداحمدبهشتی‌شیرازی
۱۴۳ - کیمیا(۴) / به‌اهتمام دکترحسین‌الهی‌قمشه‌ای و سیداحمدبهشتی‌شیرازی
۱۴۴ - کیمیا(۵) / به‌اهتمام دکترحسین‌الهی‌قمشه‌ای و سیداحمدبهشتی‌شیرازی
۱۴۵ - گذر قصر / نجیب محفوظ، ترجمهٔ م.ح. پرندیان
۱۴۶ - گذری کوتاه بر تاریخ موسیقی / حسن زندباف
۱۴۷ - گزیده رسالهٔ دلگشا / عبیدزاکانی، به اهتمام سیدابراهیم نبوی
۱۴۸ - گزیدهٔ زهر الربیع / به اهتمام سیدابراهیم نبوی

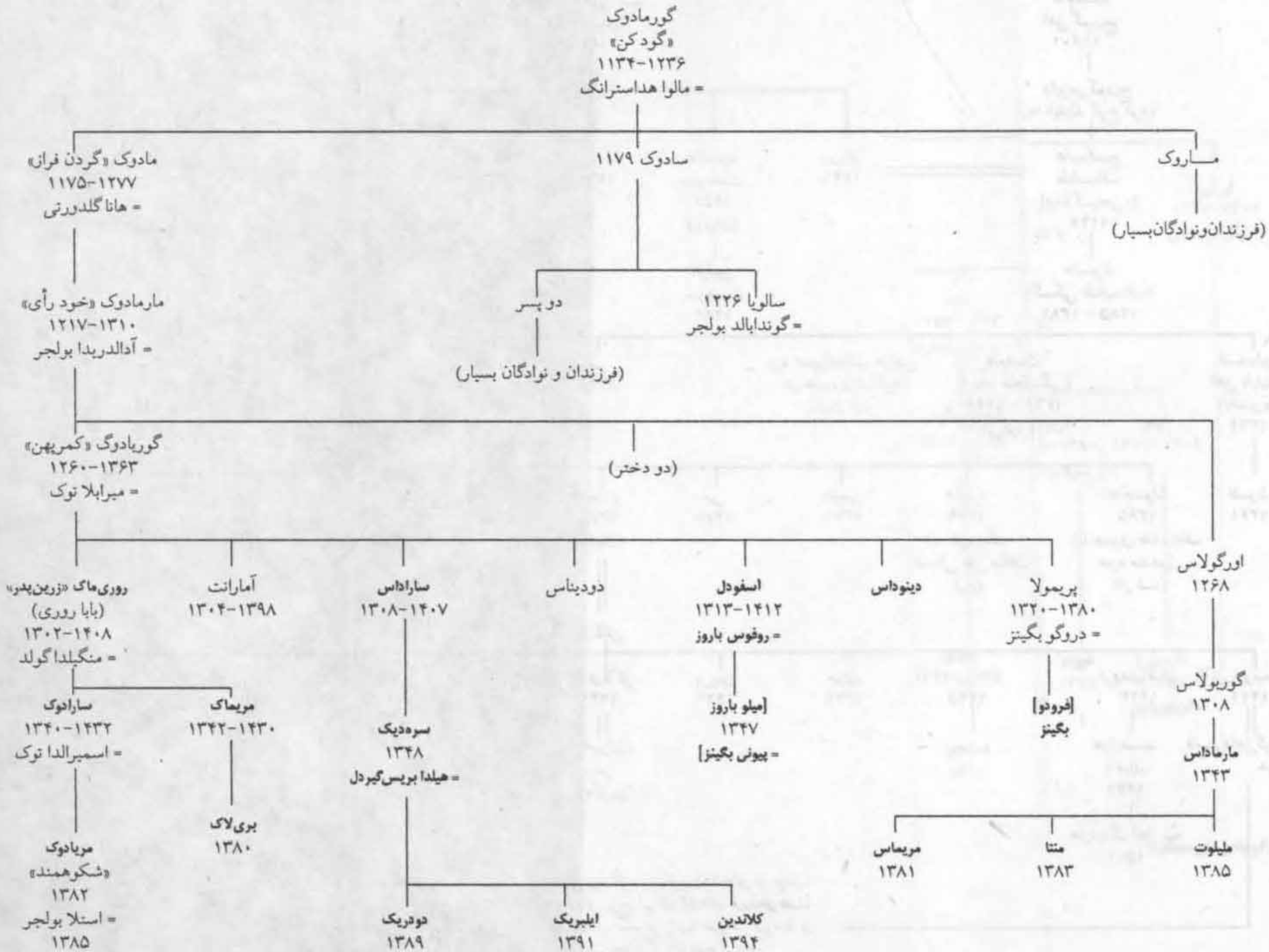
۱۴۹ - گزیدهٔ لطائف الطوائف / فخرالدین علی صفی، به اهتمام سیدابراهیم نبوی
۱۵۰ - گفتگوهای صریح / سیدابراهیم نبوی
۱۵۱ - گفتن یا نگفتن / صادق زیباکلام
۱۵۲ - گلابتون بردیبا / ناهید شریفی‌امینا
۱۵۳ - گنج وحدت (گزیدهٔ ترجیع‌بند و ترکیب‌بند در ادب فارسی) / به اهتمام سیداحمد بهشتی‌شیرازی
۱۵۴ - لبخند بزن مونالیزا / علی دیوان‌دره‌ای
۱۵۵ - ماجرای باب و بهاء / مصطفی حسینی طباطبایی
۱۵۶ - ما چگونه ما شدیم (ریشه‌یابی علل عقب ماندگی در ایران) / صادق زیباکلام
۱۵۷ - متنبی و سعدی / علی محفوظ
۱۵۸ - مثنوی‌معنوی(پالتویی)
مثنوی معنوی (رحلی)
مثنوی‌معنوی (با قاب)
۱۵۹ - مجموعه‌ای از کاریکاتورهای جواد پویان
۱۶۰ - مداخله سری در آبادان / جمشید زنگنه
۱۶۱ - مدیریت کارگاه / ترجمه و تألیف سام فروتنی
۱۶۲ - مصالح و ساختمان / سام فروتنی
۱۶۳ - معبد عشق / مهدیه الهی قمشه‌ای (آتش)
۱۶۴ - معماری اسلامی / روبرت هیلن براند، ترجمه دکتر باقر آیت‌ا...زاده شیرازی
۱۶۵ - مفتاح الهدایه و مصباح العنایه (سیرتنامهٔ شیخ‌امین‌الدین محمّد بلیانی) / محمودبن عثمان
۱۶۶ - مقالات / حسین الهی قمشه‌ای
۱۶۷ - مقالات عباس اقبال (۲ ج). / سیدمحمّد دبیرسیاقی
۱۶۸ - مقدمه‌ای بر انقلاب اسلامی / صادق زیباکلام
۱۶۹ - مکاشفات رضوی: شرح مثنوی مولانا جلال‌الدین محمّد مولوی / به کوشش کورش منصوری
۱۷۰ - ملامت و ملامتیان / عبدالباقی گولپینارلی، ترجمهٔ توفیق سبحانی
۱۷۱ - ملکوت تکلم / احمد عزیزی
۱۷۲ - مناقب مرتضوی / محمّد صالح الحسینی، تصحیح کورش منصوری
۱۷۳ - منظومه‌های فارسی (از قرن ۹ - ۱۲) / محمدعلی خزانه‌دارلو
۱۷۴ - موج سوم دمکراسی / ساموئل هانتینگتون، ترجمهٔ دکتراحمد شهسا
۱۷۵ - میثم‌تمار / سعیدشهرتاش
۱۷۶ - نامهٔ طراحان (گزیدهٔ کاریکاتور کاریکاتوریستهای جهان) /

## توک‌های سمیال‌های بزرگ



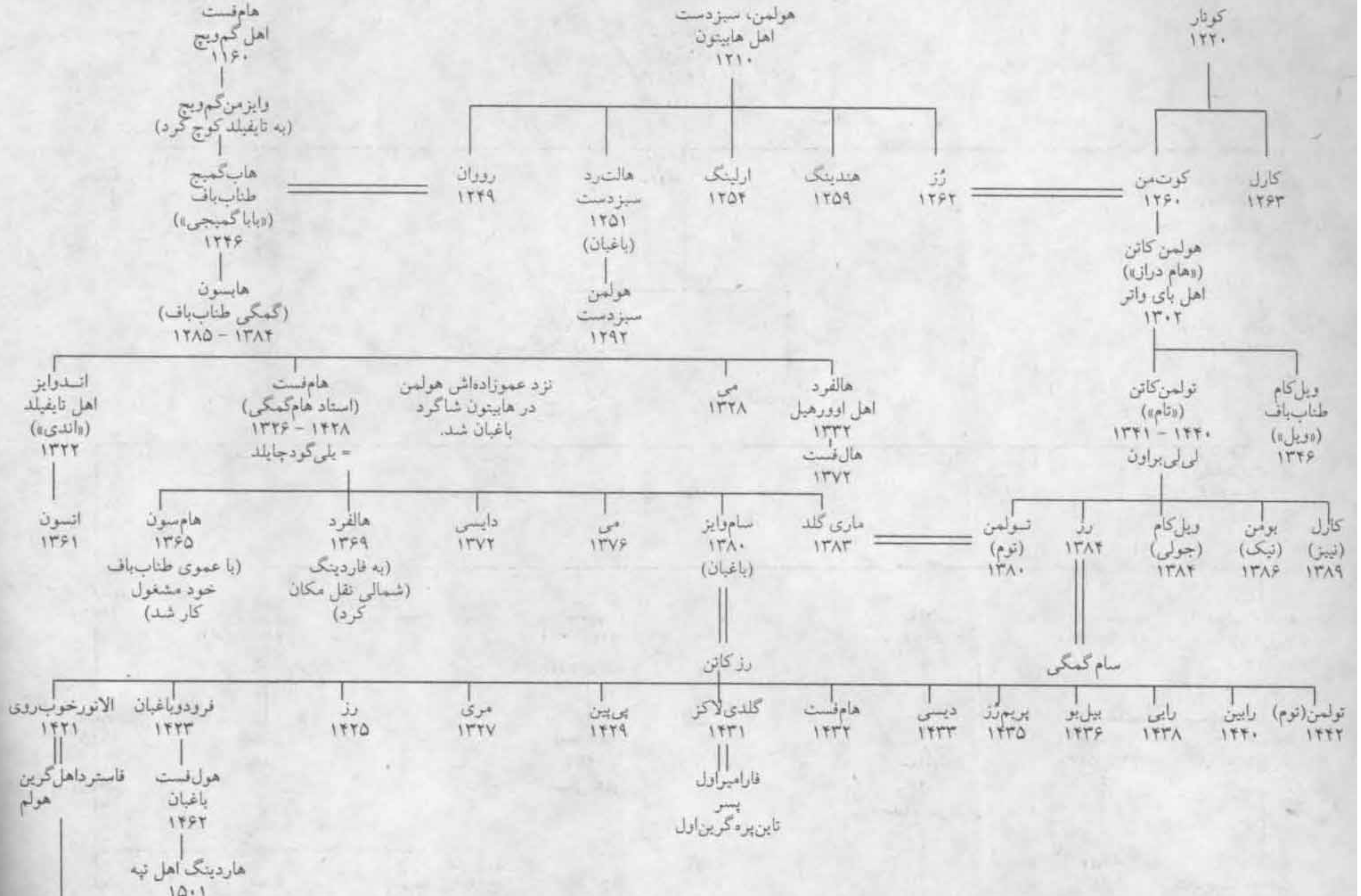
## برندی‌باک‌های باک‌لند

گورهنداد اولدباک اهل مارش، در حدود سال ۷۴۰ بنای برندی هال را شروع می‌کند و نام فامیل خود را به برندی‌باک تغییر می‌دهد.



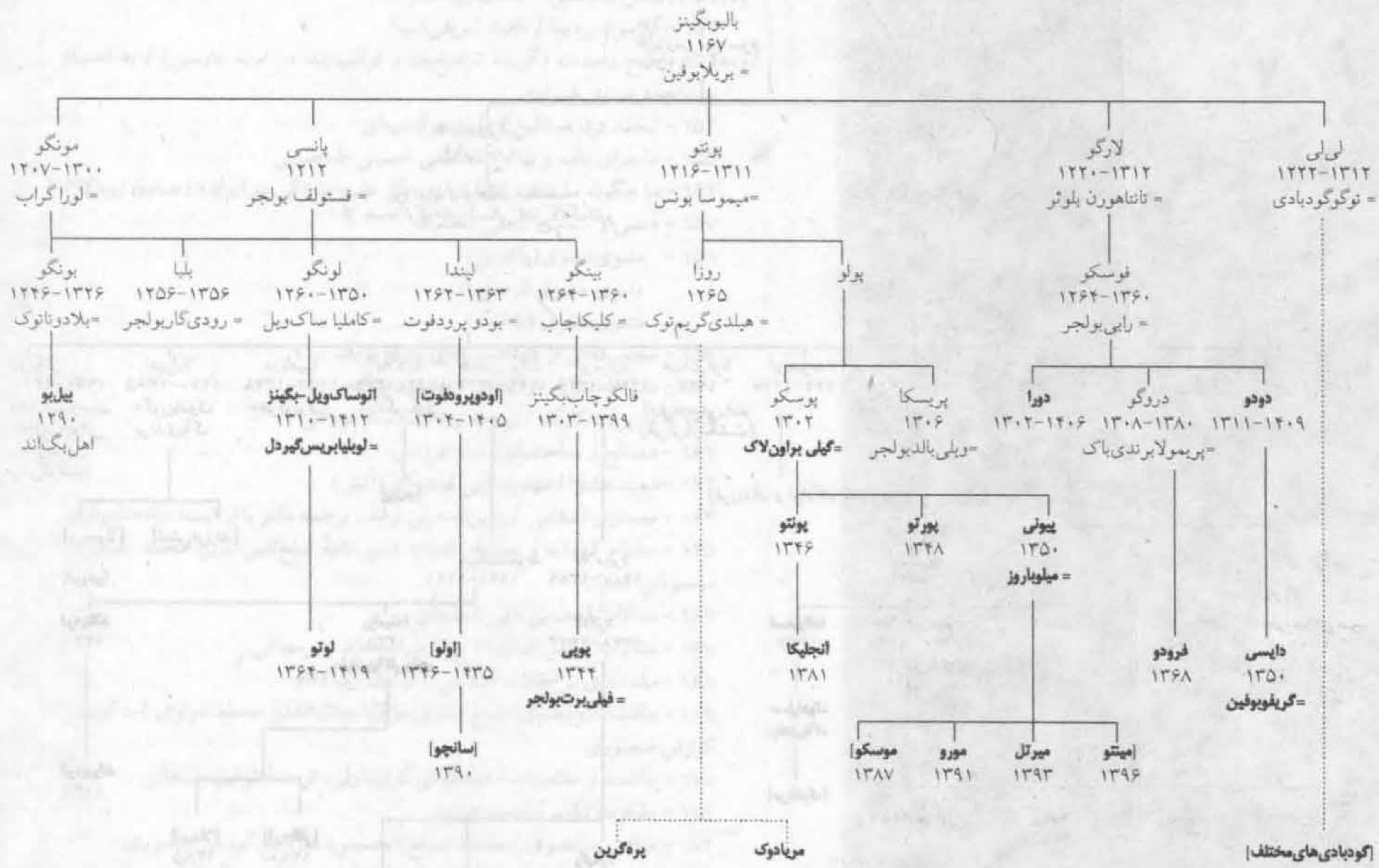
## شجره نامهٔ اجداد ارباب سام‌وایز

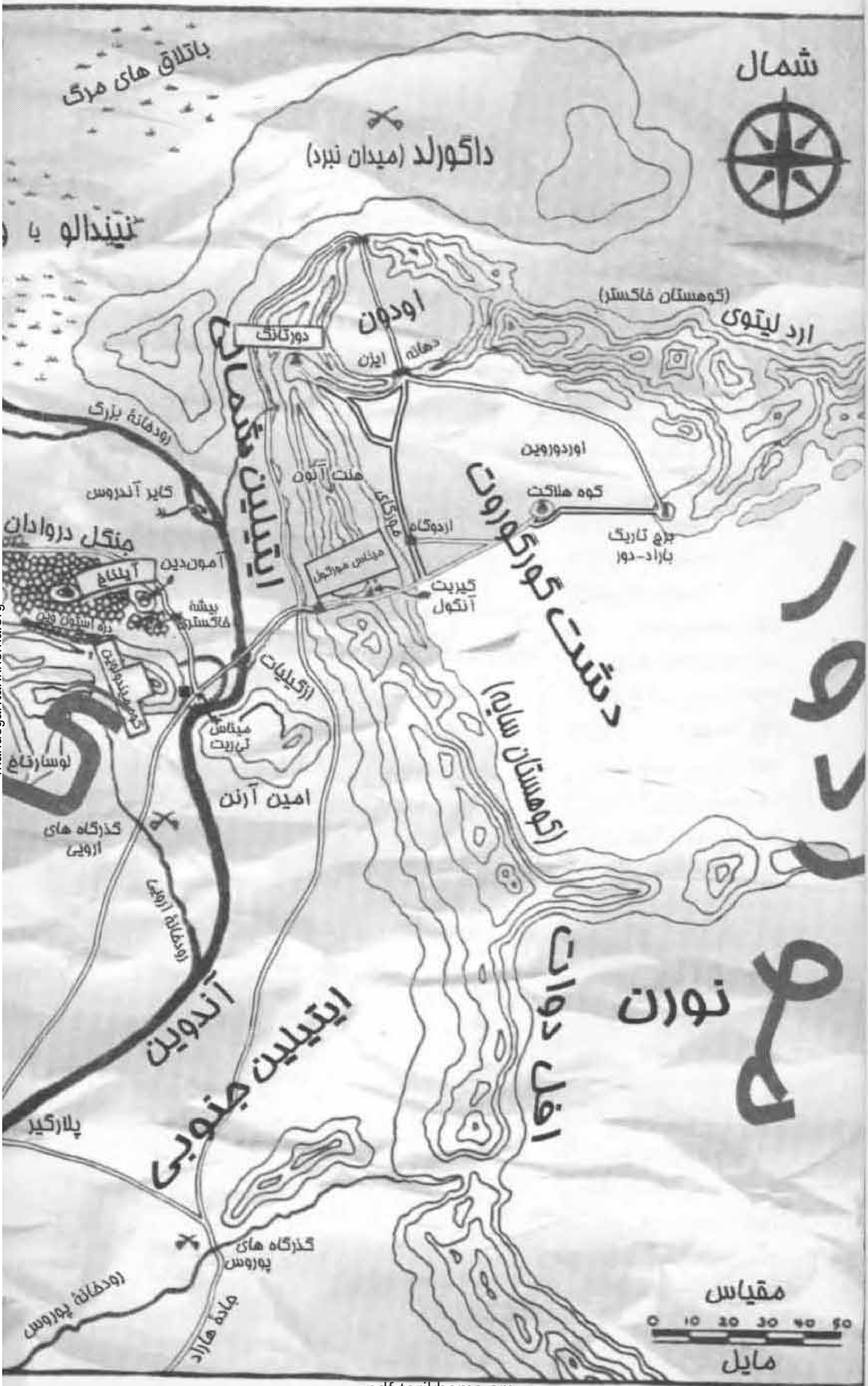
(که از طرفی خاستگاه خاندان باغبان‌های اهل تپه و فربرندهای اهل تاورز را نشان می‌دهد)




الانور و فاسترد به **سرحد غربی** کوچیدند که سرزمینی بود تازه مسکون (هدیه‌ای از جانب شاه الِسار به هابیت‌ها) میان بلندی‌های دور و تپه‌های برج. این دو اخلاف **فربرندهای تاورز**، مولبان سرحد غربی محسوب می‌شوند که کتاب سرخ را به میراث بردند و نسخه‌های متعدد با یادداشت‌های مختلف و ملحقات بعدی از آن تهیه کردند.

## بگینزهای هابیتون




شمال
باتلاق های مرگ
داگورلد (میدان نبرد)
نیندالو یا
اودون
دورتانگ
دهانه ایزن
اِرد لیتوی
(کوهستان فاکستر)
رودخانهٔ بزرگ
ایتیلین شمالی
هنت آنون
اوردوروین
کوه هلاکت
دشت گورگوروت
برج تاریک باراد-دور
اردوگاه
کیریت آنگول
میناس مورگول
کایر آندروس
جنگل درو ادان
آمون‌دین
بیشهٔ فاکستری
ایتیلیات
میناس تیریت
لوسارناخ
امین آرنن
گذرگاه های اروبی
رودخانهٔ اروبی
(کوهستان سایه)
نورن
افل دوات
آندوین
ایتیلین جنوبی
پلارگیر
گذرگاه های پوروس
رودخانهٔ پوروس
جادهٔ هاراد
مقیاس
0 10 20 30 40 50
مایل


انت ویث
امین
مویل
آبشار رائوروس
وت‌وانک
مرز روهان
رودخانهٔ انت واش
فولد شرقی
فولد
استوبورن
ادوراس
جادهٔ بزرگ غرب
ارد نیمرایس
مصب های انت واش
جویبار مرینگ
بیشهٔ فیراین
آنورین
کالنهاد
هالیفراین
مین ریمون
اره‌لاس
تاردول
گردنهٔ تارلانگ
لامه‌دون
کالمبل
آلرینگ
رودخانهٔ رینگلو
له‌به‌نین
رودخانهٔ کیل رین
رودخانهٔ سرنی
دور-ان-ارنیل
لین هیر
اتیرآندوین
مصب های آندوین
بل فالاس

بازگشت شاه سومین و آخرین مجلد و نقطه اوج فرمانروای حلقه‌هاست، که به جنگ حلقه و حوادث پس از آن می‌پردازد.

اما این سه‌گانه، مجلد چهارمی نیز خواهد داشت که به ضمایم اختصاص دارد و تالکین در آنها می‌کوشد تصویری کلی از گیتی‌شناسی خود به خوانندگان ارایه کند. به گفته خود او، هدف از این ضمایم "پر کردن برخی شکاف‌ها" در متن داستان است و شامل تاریخچه پادشاهان و فرمانروایان، سالشمار وقایع مهم در دوران‌های اول و دوم و سوم، و نیز دغدغه‌های زبان‌شناختی وی درباره زبان‌های باستانی و رایج سرزمین میانه و از جمله زبان الفی است.





قیمت: ۷۵۰۰ تومان

ISBN 964-334-173-9
9789643341732